

بسم الله الرحمن الرحيم

رقص مرگ

نویسنده : نگار مرادی

انتشار برای اولین بار از سایت برترین رمان ها



نگام روی عکس گره خورده بود چشم‌های قشنگ و مهربانش داشت منو می‌کشید به سال‌ها پیش به روزایی که تنها غم دنیا واسم صبح زود بیدار شدن و تا مدرسه پیاده گز کردن بود. روزهایی که سرخوش و شاد بودم و کنار مامان و بابا حس خوشبخت‌ترین دختر دنیا رو داشتم. ناخودآگاه ذهنم کشید روی روزایی که با شروع تعطیلات تابستون و خلاصی از درس و مدرسه راحت روی تخت خوابیده بودم. از ساعت 6/30 با خودم کلنجار می‌رفتم که خوابم ببره اما این 9 ماه توفیق اجباری مدرسه نمی‌داشت با خیال راحت تا لنگ ظهر بخوابم. دوباره چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم اما نمی‌شد صدای ساعت زنگدار باعث شد تمام حرص و عصبانیتم رو سرش خالی کنم و محکم بکوبم زمین تا شاید با بیرون اومدن دل و روده‌اش دست از سرم برداره. پتو رو تا بالای سرم کشیدم اما هیچ حسی جز کمبود اکسیژن و خفگی عایدم نشد بی‌فایده بود خواب از سرم پریده بود و نمی‌شد کاریش هم کرد بی‌حوصله از جا بلند شدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم مطمئنم آگه مامان این لحظه رو می‌دید کلی بهم غر می‌زد و با اصطلاح همیشگی خودش می‌گفت: تو باز صورتت رو گریه‌شور کردی؟

با یادآوری این ضرب‌المثل همیشگی مامان یه لبخند کوچک کنار لبم جا خوش کرد از توالی بیرون اومدم و رفتم جلوی آینه‌ی دراور همه می‌گفتند من فتوکپی از مامانم اما حالا چشم‌های قهوه‌ای و حالت‌دارم بر اثر تقریباً 9 ساعت خوابیدن سرخ و متورم شده بود و بینی بازک و خوش‌فرم مثل زن‌های حامله باد کرده بود اما خواب طولانی اثری از خودش روی لب‌هام به جا نذاشته بود تو آینه یه بوس واسه لبام فرستادم و بالبخند گفتم: تقدیم به تو که همیشه یک رنگی و با دو ساعت خواب بیش‌تر فرمت عوض نمی‌شه

با دیدن موهای ژولیده‌ام که از قطرات آبی به صورتم پاشیده بودم خیس شده بودم عزا گرفتم و زیر لب نالیدم: حالا چیکار کنم با این جنگل آمازون؟ با غرولند برس رو از روی میز برداشتم و روی تخت نشستم شروع به شانه کردن موهام کردم موهای پر و بلندی داشتم که با وجود تاب‌های ظریفی که توش بود به راحتی گره می‌خورد و به سختی می‌شد شونه‌اش کرد آگه تا حالا هم اصرارها و وعده‌های بابا نبود هزار بار کوتاهشون کرده بودم بعد از تموم شدن کارم جلوی آینه ایستادم با دیدن موهایی که تا کمرم می‌رسید و رنگ خرماپیش از غرغرای چند

لحظه پیشم پشیمون شدم و با خودم اعتراف کردم حالا آگه بابا هم کاري نداشته باشه خودم دلم نمياد ازشون دل بکنم

بالاخره از تصویر خودم تو آینه دل کندم و از اتاق بیرون اومدم با دیدن پله‌ها به سرم زد روی نرده‌ها سوار شم و تا پایین به سرسره‌بازی حسابی کنم اما چون اصلاً حوصله‌ی غرغره‌های مامان رو نداشتم خانومانه و آرام از پله‌ها پایین اومدم و یه راست به سمت آشپزخانه رفتم مامان با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت: صبح بخیر، فکر می‌کردم امروز تا لنگ ظهر بخوابی چی شده خانم سحرخیز شده و به جای نرده از پله‌ها پایین اومده؟ با یادآوری خواب نیمه‌کاره‌ام بی‌حوصله گفتم: صبح شما هم بخیر، درضمن گفتم با نرده‌ها پیام بازم بهم گیر می‌دین که تو دیگه بزرگ شدی و الان 16 سالته و فردا پس‌فردا می‌ری دانشگاه و بعدم ازدواج می‌کنی و بعدم خودت مادر ... می‌شی وقتی بچت هم‌سن خودت شد اون موقع همین کارا رو باهات می‌کنه تا بفهمی من چی می‌کشم و

با ورود بابا به آشپزخونه حرفمو نیمه‌کاره گذاشتم از جا بلند شدم و لپ‌های زبرش رو بوسیدم و گفتم: صبح بخیر بابا جونم

بابا جواب بوسه‌ام رو با یه بوسه روی پیشونی‌ام داد و رو به مامان گفت: صبح بخیر چی شده اول صبحی آرزو خانم ما داره غرغر می‌کنه

مامان بالبخند به هر دو مون نگاه کرد و گفت: یه کلمه ازش پرسیدم چی شده امروز از پله‌ها اومدی یک ساعت مثل رادیو واسم حرف زد تا خدا خواست شما رسیدی و پیچ این رادیو رو بستنی وگرنه خدا می‌دونست تا کجاش پیش می‌رفت. با دلخوری رو به بابا گفتم: بابا ببین بهم چی می‌گه. بابا بالبخند دست‌هامو گرفت و منو تو بغلش کشوند و گفت: من غلط بکنم صدای این وروجک رو ببندم خونه بی‌صدای این بچه ماتمکده است

مامان با دلخوری ساختگی گفت: دست شما درد نکنه آقا مرتضی حالا طرف این فسقلی رو می‌گیری؟

بابا با عشق تو چشمای مامان نگاه کرد و هیچی نگفت مامان هم که انگار جوابی رو که می‌خواست از چشمای

بابا گرفته بود با یه خنده‌ی خوشگل سرش رو انداخت پایین. همیشه از دیدن محبت بی‌حد و اندازشون افتخار

می‌کردم به سمت مامان رفتم و بعد از بوسیدن لپ سفیدش بالبخند گفتم: مامان جون به‌خدا نیومدیم خواستگاریت که سرخ و سفید می‌شی. مامان با خجالت در حالی که منو پس می‌زد گفت: ورپریده من کجام سرخ و سفید شده؟ باخنده کنار بابا رفتم پشت میز نشستم و شروع به خوردن صبحانه‌ی مفصلم کردم. مامان با دیدن لقمه‌ی کره مربای بابا باختم گفت: حاج مرتضی مگه شما چربی خون و قند خون نداری این لقمه چیه که برداشتی؟ بابا با این‌که حسابی معلوم بود تو حسرت اون لقمه پر از مربا و کره است اما واسه این‌که خیال مامان رو راحت کنه اونو به سمتش گرفت و گفت: این لقمه رو واسه خانم گرفتم. مامان بالبخند لقمه رو از بابا گرفت که غریبم: وا بابا پس من چي؟

بابا رو به مامان چشمکی زد و گفت: می‌بینی هووت اعتراض کرد

مامان خندید و گفت: اعتراض وارد نیست. من با پافشادی بیش‌تری گفتم: خیلی هم وارده منم لقمه می‌خوام. مامان دوتا لقمه یکی نون و پنیر و یکی کره مربا گرفت لقمه‌ی پنیر رو به بابا و لقمه‌ی کره مربا رو به من داد و گفت: جنگ تموم شد حالا هم زودتر پاشین بریم به کارهامون برسیم

با ناراحتی گفتم: وای مامان باز من تعطیل شدم و شما هوس گردگیری به سرتون زد. مامان با چشمای قشنگش بهم نگاه کرد و گفت: پس فکر کردی الکی تقویتت کردم. با بی‌حالی و لحنی ملتمسانه گفتم: من حاضرم ده برابر. واسه شما لقمه بگیرم اما بی‌خیال من شی. مامان خندید و گفت: غیرممکنه

خوم رو به بی‌حالی زدم و بعد از دو سه تا سرفه‌ی مصلحتی گفتم: اصلاً من فکر کنم مریض شدم صبح بی‌حال بودم الان هم یه دفعه سرفه‌ام گرفت. بعد به سرعت دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم: انگار تبم هم بالاست مامان بیا دست بزن. مامان دستش رو روی پیشونیم گذاشت و بالبخند رو به بابا گفت: آره انگار تبش خیلی بالاست حاجی زنگ بزن به مهربان و محمود بگو ما نمی‌تونیم باهاشون بریم مسافرت بهتره خودشون برن با شنیدن این حرف یک‌دفعه جا خوردم اصلاً انتظارشو نداشتم. از خیلی وقت پیش برنامه‌ی این سفر رو با عمو محمود و عمه مهربان چیده بودیم اما قرار بود مرداد بریم نه الان

بابا در حالی که می‌خندید از جا بلند شد و گفت: آره ولی حیف شد آخه امید خیلی دلش می‌خواست آرزو رو ببینه

با شنیدن اسم امید دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم دلم خیلی واسش تنگ شده بود بی‌معرفت از وقتی که داشت سعی می‌کرد برای تحصیل بره اونور خیلی کم می‌دیدمش خیلی زود هم کارش جور شد و شش ماهی می‌شد تو یکی از کالج‌های فرانسه درس می‌خوند و تو تمام این مدت شاید دو سه بار بیش‌تر همو ندیده بودیم هر چند از طریق چت و تلفن ارتباط داشتیم اما باز دیدنش یه چیز دیگه بود. از جام پریدم و گفتم: بابا راست می‌گین؟ امید اومده؟ آخه کی؟ چرا اینقدر بی‌خبر؟

بابا در حالی که می‌خندید گفت: نه به اون سکوت طولانی مدت نه به این سؤال‌های پشت سر همت. بله دیروز عصر رسیده و بی‌خبر اومدنش هم یه جور سورپرایز کردن ما بوده. باخنده به طرف تلفن رفتم و شماره‌ی خونه‌ی عمه مهرنوش رو گرفتم کمی با عمه احوالپرسی کردم و ازش خواستم امید رو صدا کنه اما نگه من پشت خط منتظر شدم.

چند دقیقه‌ی بعد صدای گرم و مهربون امید تو گوشی پیچید که می‌گفت: بفرمایید.

در حالی که سعی می‌کردم از شادی جیغ‌نزنم صدامو کمی تغییر دادم با عشوه گفتم: امیدجان چرا بی‌خبر رفتی عزیزم تو کل این مدت دوریت دیوونم کرد.

امید با تعجب گفت: ببخشید شما

در حالی که داشتم از خنده منفجر می‌شدم گفتم: چه بی‌وفا شدی دیگه منو یادت نمیاد؟ امید با لحنی کلافه و عصبی گفت: یا خودت رو معرفی می‌کنی یا قطع می‌کنم. وقتی دیدم جدی جدی می‌خواد قطع کنه باخنده گفتم: چرا اینقدر زمختی تو پسر هرکی دیگه جای تو بود الان کلی کیف می‌کرد

امید با شنیدن صدام خندید و گفت: تویی دیوونه

آره نشناختی - نه آخه نگفتی از امین‌آباد تماس می‌گیری وگرنه حتماً بجا می‌آوردم -

خندیدم و گفتم: آخه لازم نبود ترسیدم بگرخی فکر کنی می‌خوایم بیایم کت بسته ببریمت واسه بستری

در حالی که قهقهه می‌زد گفتم: تو هنوز آدم نشدی؟

با پررویی گفتم: نه مگه فرشته‌هام آدم می‌شن تو چی فکر کردم می‌ری اونور یه کم لطیف‌تر برمی‌گردی اما

انگار نه انگار تو اینقدر یخی که دخترای فرانسوی هم گرم‌ت نکردن

امید در حالی که به حرف‌هام می‌خندید گفتم: تو یکی داغم کردی بسه دیگه گرم شدن می‌خوام چیکار؟

امید در حالی که به حرف‌هام می‌خندید گفتم: تو یکی داغم کردی بسه دیگه گرم شدن می‌خوام چیکار؟

خواستم جوابش رو بدم که با دیدن چهره‌ی خندون بابا خجالت کشیدم و گفتم: خوب دیگه چه خبر؟ امیدم که خیلی

تیز بود پرسید: دایی اومد اون طرفاً؟ خندیدم و گفتم: بله در غیر این صورت می‌دونستم چه جور جوابت رو

بدم. امید در حالی که به حرص خوردن من می‌خندید گفتم: خیلی خب بدو برو حاضر شو حاضر جوابی رو هم

بذار واسه بعداً فردا راهیم

خواستم یکم بجزو نمش واسه همین پرسیدم: کجا به سلامتی؟

باتعجب گفتم: یعنی تو خبر نداری می‌خوایم بریم اصفهان دیدن آقاجون

گفتم: چرا خبر دارم اما شما می‌رید من نمیام

برعکس انتظارم با خوشحالی گفتم: آخ جون یه نون‌خور کم‌تر

با حرص گفتم: از حرص تو هم که شده حتماً میام اما خودتو بپا که آگه دستم بهت برسه یه هوگ اپرگات پیش من

داری

باخنده گفتم: یادت نرفته که آگه تو کمر بند قهوه‌ای رو تازه دور کمرت پیچوندی من یک سال کمر بند سیاه دارم

با عصبانیت گفتم: حالا می بینی کی کی رو می زنه

باشه پس آگه نیای یعنی باخت رو قبول داری مسابقه می مونه خونه ی آقا جون در کنار جمع

با خنده گفتم: بی صبرانه منتظرم

بعد از قطع تلفن مامان با خنده پرسید: انگار تبت قطع شد که برنامه ی خروس جنگی بودندتون رو چیدین

خندیدم و گفتم: قربون مامان خوشگلم برم

مامان با اخم منو کنار زد و گفت: خودتو لوس نکن محاله بذارم باز بپرین به هم. آخه بچه پررو تو که می دونی

زورش رو نداری چرا واسش کری می خونی. والله شیر حرص هم بهتون ندادم که بگم مال اونه که اینقدر شما

دوتا جنگجویین

خندیدم و گفتم: روشو کم می کنم حالا می بینید

سپس با خوشحالی به سمت اتاقم رفتم خوشحال بودم هم از این که قاره بریم سفر هم واسه برگشتن امید، هم دور

هم بودنمون و هم کمر بند مشکي که امید هنوز ازش خبر نداشت

روی تخت دراز کشیدم به خودم و خانواده ام فکر می کردم همیشه عمو و عمه و آقا جون کنار مون بودند اما حتی

واژه های خاله و دایی واسم خیلی غریبه بود حتی نمی دونستم چندتا خاله و دایی دارم فقط می دونستم وقتی مامان

عاشق بابا شده بود اون ها مجبورش کرده بودن یا بابا رو انتخاب کنه یا خانواده اش رو مامان هم که هیچجوره

نمی تونسته از بابا دل بکنه اونو انتخاب می کنه و از اون به بعد خانواده اش حاضر به دیدنش نمی شن و بعد از یه

مدت هم با اسباب کشی بی خبرشون به یه جای غریب آخرین رد پای خودشون رو واسه دخترشون پاک می کنن اما

مامان عاشق بابا بود و همیشه می‌گفت در کنار اون خوشبخت‌ترین زن دنیاست اما من از بچگی گاهگاهی اشک‌های پنهانیش رو می‌دیدم و می‌فهمیدم دوری از خانواده‌اش چقدر آزارش می‌ده به هر حال ما خوشبخت بودیم و صمیمت خانوادگی پدریم به حدی بود که هیچ‌وقت نسبت به نبود خاله و دایی احساس کمبود نمی‌کردم. عمه مهرنوش از بابا بزرگتر بود و فقط به پسر به نام امید داشت. با این‌که تو سن پایین با عمو سعید ازدواج کرده بود اما درسش رو ادامه داده بود و معلم موفقی بود و به همین دلیل کمی دیر بچه‌دار شده بود و وقتی هم که امید به دنیا اومد مامان برای این‌که جواب محبت‌هاش رو به جوری داده باشه همزمان با من بزرگ کرده بود و حق مادری به گردنش داشت. امید هم از وقتی شیر مامان و سهم من رو خورد شد برادر من که واقعاً قدیه برادر دوستش داشتم هر چند که یه کوچولو همدیگه رو اذیت می‌کردیم اما هر دو مون خوب می‌دونستیم خیلی همو دوست داریم.

عمو محمود کوچیکتر از بابا بود و در اصل ته‌تغاری خانوادگی کوچیک ایرانمهر محسوب می‌شد عمو به قول خودش به‌خاطر مرض قلبی که گرفته بود یا به تعبیری (عاشق شده بود) تو 18 سالگی یعنی چهار سال زودتر از بابا ازدواج کرده بود. نسیم جون زنش زن مهربون و آرومی بود سه بچه داشتند و دختراشون نگین و نگار و بودند که نگین دو سال از ما بزرگتر بود و نگار دو سال کوچیکتر بود هر دو مهربون و خونگرم بودن اما نگار تو زیبایی یه سر و گردن از نگین بالاتر بود و همین باعث شده می‌شد همیشه بیش‌تر به چشم بیاد و به خاطر قد بلندش خیلی‌ها فکر کنن بزرگتر از نگینه و نوید که دو سال از نگین بزرگتر بود.

با صدای تپه‌ی در از فکر بیرون اومدم کمی بعد بابا وارد اتاق شد و باخنده گفت: فکر می‌کردم الان ساکتم بستنی از روی تخت بلند شدم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: آخه عشق من بدون تو مگه من دست و دلم به کار می‌ره بابا در حالی که می‌خندید گفت: امان از دست این زبون تو. مگه مامان نگفته بود دیگه منو اینجوری صدا نکنی؟

اخم کوچیکی کردم و گفتم: از بس حسوده چشم نداره یکی دیگه جز خودش عاشق شما باشه. بابا خندید و گفت: نه اما وقتی اینجوری صدام می‌زنی حس می‌کنه هوش داره صدام می‌کنه

هر دو با هم خندیدیم. از نظر من بابای من بهترین بابای دنیا بود اون اینقدر عاشق من و مامان بود که تمام ناراحتی هامون رو با نگاه مهربونش رفع می‌کرد و بجاش شادی تو دلمون می‌نشوند همیشه مطمئن بودم بخاطر حضور اونه که آخرین باری که گریه کردم رو به یاد نمی‌ارم

بابا بامهربونی پرسید: کجا سیر می‌کنی بابا؟

خودم رو تو بغلش سر دادم و گفتم: تو بغل حاج مرتضی

با ورود بی‌موقع مامان تمام حس خوبی که تو بغل بابا پیدا کرده بودم پرید مامان با لحنی که سعی می‌کرد حسود... جلوه کند گفت: بهبه چشمم روشن چه رفته چپیده تو بغل باباش انگار نه انگار

حرفش رو ادامه دادم و گفتم که 16 سالشه و چهار صبح دیگه باید بره خونه شوهر. با این حرف من مامان لب گزید و با ابرو به بابا اشاره رفت بوسه‌ای به گونه‌ی بابا زدم و گفتم: چشم‌غره نرو بابا حاجی از خودمونه درضمن خیلی هم خوب می‌دونه من یه بار عاشق شدم و خودم رو به ریشش بستم تا ابد هم حاضر نیستم ازش دل بکنم یه برقی از شادی تو چشم‌های بابا جهید که ته دلم غنچ رفت فقط خدا می‌دونست چقدر دوستش دارم مامان در حالی که با افتخار نگام می‌کرد گفت: بجای این حرف‌ها پاشو ساکت رو ببند بعدم بیا ناهار بخور

با صدای تقه‌ی در از فکر بیرون اومدم کمی بعد بابا وارد اتاق شد و باخنده گفت: فکر می‌کردم الان ساکتم بستنی

از روی تخت بلند شدم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: آخه عشق من بدون تو مگه من دست و دلم به کار می‌ره

بابا در حالی که می‌خندید گفت: امان از دست این زبون تو. مگه مامان نگفته بود دیگه منو اینجوری صدا نکنی؟
 اخم کوچیکی کردم و گفتم: از بس حسوده چشم نداره یکی دیگه جز خودش عاشق شما باشه. بابا خندید و گفت: نه
 اما وقتی اینجوری صدام می‌زنی حس می‌کنه هووش داره صدام می‌کنه

هر دو با هم خندیدیم. از نظر من بابای من بهترین بابای دنیا بود اون اینقدر عاشق من و مامان بود که تمام
 ناراحتی‌هامون رو با نگاه مهربونش رفع می‌کرد و بجاش شادی تو دلمون می‌نشوند همیشه مطمئن بودم بخاطر
 حضور اونه که آخرین باری که گریه کردم رو به یاد نمی‌ارم

بابا بامهربونی پرسید: کجا سیر می‌کنی بابا؟

خودم رو تو بغلش سر دادم و گفتم: تو بغل حاج مرتضی

با ورود بی‌موقع مامان تمام حس خوبی که تو بغل بابا پیدا کرده بودم پرید مامان با لحنی که سعی می‌کرد حسود
 ... جلوه کند گفت: بهبه چشم روشن چه رفته چپیده تو بغل باباش انگار نه انگار

حرفش رو ادامه دادم و گفتم که 16 سالشه و چهار صبح دیگه باید بره خونه شوهر. با این حرف من مامان لب
 گزید و با ابرو به بابا اشاره رفت بوسه‌ای به گونه‌ی بابا زدم و گفتم: چشم‌غره نرو بابا حاجی از خودمونه
 درضمن خیلی هم خوب می‌دونه من یه بار عاشق شدم و خودم رو به ریشش بستم تا ابد هم حاضر نیستم ازش دل
 بکنم یه برقی از شادی تو چشم‌های بابا جهید که ته دلم غنچ رفت فقط خدا می‌دونست چقدر دوستش دارم مامان
 در حالی که با افتخار نگام می‌کرد گفت: بجای این حرف‌ها پاشو ساکت رو ببند بعدم بیا ناهار بخور

خواستم بگم حالا کو تا فردا اما از ترس مامان زبون به دهن گرفتم گفتم: چشم با رفتن مامان بابا از اتاقم تلفن رو
 برداشتم و چند بار شماره‌های نگین رو گرفتم اما جواب نداد نگار هم که کلاً خاموش بود مجبور شدم زنگ بزنم
 خوشون می‌خواستم مطمئن بشم که میان آخه بدون اونا خوش نمی‌گذشت می‌موندیم من و امید که بعد از یک

ساعت اول مدام عین سگ و گربه به هم می‌پریدیم با سومین بوق صدای نسیم جون تو گوشي پیچید با خوش خلقی سلام علیک کردم و سراغ بچه‌ها رو گرفتم گفت نگار خونه‌ی دوستشه و نگین هم رفته کتاب بخره و تنها فرد در دسترس نوید بود که ازش خواستم گوشي رو بهش بده بعد از احوالپرسی گفتم: نوید فردا شما هم راهید؟

بله پس چی؟ واقعاً فکر کردی آقاجون بی ما شما رو راه می‌ده؟ -

در حالی که خنده‌ی مسخره‌ای می‌کردم گفتم: چرا مگه خون شما رنگین‌تره؟ از این‌که تونسته بود لجم رو دربیاره خوشحال بود و با لحنی که سعی می‌کرد خنده‌اش رو مهار کنه گفت: یادت که نرفته تنها نوه‌ی ذکور پسری خاندان ایرانمهرم. همیشه در برابر این یه حرفش خلع سلاح می‌شدم اما با پررویی گفتم: نگران نباش آگه دستم برسه تو یکی رو هم از روی زمین برمی‌دارم تا نسلتون منقرض بشه

نوید در حالی که به قهقهه می‌خندید گفت: من از همین‌جا پرچم صلح رو بالا می‌برم اصلاً هرچی تو بگی

یه کم دیگه با نوید سروکله زدم و بعد قطع کردم نوید رو هم خیلی دوست داشتم عین یه برادر. واسم مهم نبود چون چهار سال زودتر به دنیا اومده و چند قطره شیرم هم اون صاحب نشده برادرم نباشه. پسر خونگرم و مهربونی بود و خیلی هم باگذشت بود که این خصلت توی اون یه برادرم وجود نداشت هرچی نوید باگذشت و فداکار بود امید کینه‌ای و انتقام‌جو بود به هر حال هر دوشون برادری خوبی واسم بودن و همین بهم اعتمادبهنفس می‌داد.

بالاخره شب شد ساکم رو جمع کردم و برای آخرین بار وسایلم رو چک کردم به سمت تخته رفتن و خودم رو روش ولو کردم تقریباً زود به خواب رفتم صبح قبل از زنگ ساعت مامان که دیشب قرض گرفته بودم بیدار شدم هیجان مسافرت دسته جمعی و دیدن آقاجون به عادت نه ماهه‌ام دامن زده بود خیلی سریع از جا بلند شدم و به سمت حموم رفتم و دوش مختصری گرفتم و موهام رو با ششوار خشک کردم بعد از مرحله‌ی سخت و عذاب‌آور شونه کردن از پله‌ها پایین رفتم که وسط راه به بابا برخوردم با دیدن سر و وضع مرتبم خندید و گفت: داشتیم میومدم بیدارت کنم.

به چشم‌های مهر‌بونش چشم دوختم و گفتم: انگار حسابی رو دست خوردی. بابا باخنده از پله‌ها پایین رفت و گفت:

نمی‌دونی که نجاتت دادم امید داشت با پارچ آب می‌ومد سر وقتت

با فهمیدن این‌که امید این‌جاست از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم تعداد پله‌ها به نظرم زیاد اومد نگاه بدجنسی به طرف نرده‌ها انداختم با این‌که می‌دونستم مامان بدش میاد اما تو به حرکت خودم رو انداختم روش و به سرعت به پایین لیز خوردم به ته نرده که رسیدم محکم به تنه‌ی امید برخورد کردم. امید با ضرب‌یه ناگهانی که به دستش خورده بود به سمتم چرخید با دیدنم با صدای بلندی گفت: اوی چته مثل جنگلیا می‌مونی. بعد رو به مامان ادامه داد: زن‌دایی به‌خدا اینو باید با زنجیر ببندین مامان که تا این لحظه با چشم‌غره بهم نگاه می‌کرد با ناراحتی گفت: چندبار گفتم درست بیا پایین؟ به‌خدا این پله‌ها رو واسه تو گذاشتن نه این‌که مثل... (چند لحظه مکث کرد که امید گفت: میمون زن دایی)

عمو محمود که با سروصدا از سالن به پایین پله‌ها کشیده شده بود پس‌گردنی به امید زد و گفت: به کی می‌گی میمون پدر سوخته؟

امید پس سرش رو ماساژ داد و گفت: ا دایی جان چرا می‌زنی من که نگفتم زن دایی کلمه کم آورده بود منم. کمکش کردم.

وقتی دیدم اوضاع واسه لوس شدن عالی‌ه اخمی تصنعی کردم و رو به عمو گفتم دیدی عمو به من می‌گه میمون عمو در حالی که دستش رو دور کمرم حلقه می‌کرد گفت: ناراحت نباش عمو تا حالا خودش رو تو آینه ندیده. بعد خطاب به امید گفت: بدو از دل دخترم دربیار.

لبخند فاتحانه‌ای به روی امید زد که از عصبانیت سرخ شد اما ناچار سرش رو جلو آورد و گونه‌ام رو بوسید و در حالی که به جمله رو بلند و به جمله رو یواش می‌گفت، گفت: شرمنده که توهین شد... بذار تنها شیم حالت... می‌کنم... اصلاً میمون منم آجی گلم... میمون خودتی و هفت جد و آبادت

بعد سرش رو جلو آورد و گفت: بیا بزن این گردن من از مو نازکتر... خودم دونه دونه‌ی انگشتاتو خورد می‌کنم.

من و عمو محمود و مامان از خنده دل‌درد گرفته بودیم در همون حال گفت: خوب دیگه گناه داره بخشیدیش. با ناز به عمو نگاه کردم و گفتم: محض گل روی شما بله. حالا نگین و نگار کجان؟
.عمو با دست به حیاط اشاره کرد و گفت: اونجان، منتظر توان

با سرعت به سمت حیاط رفتم با دیدن نگار و نگین جیغ کوتاهی کشیدم به سمتشان دویدم بعد از کلی خوش و بش چشمم به نوید افتاد و گفتم: به پسر عمو، چطوری شازده؟ نوید بامهریونی بهم نگاه کرد و گفت: چه عجب ما رو دیدی.

نگاهی به قد بلند و هیکل چهارشونه‌اش انداختم از این‌که تا اون لحظه ندیده بودمش به خنده افتادم اما با پررویی گفتم: تو که ماشالله مثل تیر چراغ برقی خواهی خواهی همیشه تو چشمی

.امید در حالی که از در خارج می‌شد گفت: گمون نکنم مشکل از چشمای توئه که کلاً نصفه نیمه می‌بینه

می‌دونستم منظورش اتفاق چند دقیقه پیشه اما با خونسردی گفتم: انگار دلت می‌خواد عمو محمود رو صدا کنم

نوید باخنده بهم نگاه کرد و گفت: چیکارش کردی. هنوز نرسیده داری می‌پرین به هم

باخنده جریان رو واسشون تعریف کردم نگین و نوید می‌خندیدند اما نگار با دلسوزی گفت: خیلی بی‌رحمی آرزو، چرا گذاشتی بابا دعواش کنه؟ خندیدم و گفتم: حقش بود تا اون باشه دیگه به من توهین نکنه. بعد در حالی که با ابرو به نوید اشاره می‌رفتم گفتم: درضمن درس عبرت می‌شه واسه دیگران

نوید به تی‌شرت سفیدش اشاره کرد و گفت: همون‌طور که همگی می‌بینن علامت صلح رو به تن کردم

با صدای عمه مهرنوش همه به سمت ماشین‌ها رفتیم و بعد از سلام علیک با نسیم جون و عمه و عمو سعید سوار ماشین‌ها شدیم

من و نگار و نگین و عموم محمود و نسیم جون با ماشین عمو محمود، نوید و امید و عمه و عمو سعید با ماشین عمو سعید و لیلی و مجنون یا همون بابا و مامان من هم با ماشین بابا راه افتادیم

من وسط دختر عمو هام نشسته بودم تا خود اصفهان به شیطنت‌های نگار و غر زدن‌های نگین خندیدیم و فقط یه بار بین راه همگی برای خوردن عصرانه و استراحت ایستادیم که طبق معمول به کل‌کل بین من و امید گذشت دست خودم نبود وقتی از ش دور بودم دل‌تنگ و کلافه می‌شدم اما وقتی هم که کنارم بود نمی‌تونستم یک ثانیه هم از آزار و اذیتش بگذرم و جالب این‌جا بود که همه حتی عمو سعید هم همیشه حق رو به من می‌دادن البته اونم کم آتیش نمی‌سوزوند. با رسیدن جلوی باغ آقاجون که توی یکی از مناطق بیلاقی و سرسبز اصفهان بود روح تازه‌ای تو وجودم دمیده شد به سرعت از ماشین پایین پریدم و به سمت در ورودی ویلا جایی که آقاجون روی صندلی چرخدارش نشسته بود دویدم با رسیدن بهش ریش سفیدش که حفاظی روی گونه‌اش بود بوسیدم و گفتم: سلام آقاجون

آقاجون با اون چشم‌های آبی قشنگش که همیشه حسرتش رو داشتم نگام کرد و گفت: سلام به روی ماهت بابا

امید از پشت با صدای بلندی گفت: آهای خودشیرین تو باز چسبیدی به آقاجون. واسه این که لجش رو در بیارم
گفتم: به کوری چشم بعضی ها بله مگه می شه آدم خودشو جلوی این دو تیکه دریای آقاجون لوس نکنه. امید
خواست چیزی بگه که آقاجون در حالی که لبخندن می زد گفت: کوتاه بیا امیدجان وگرنه الان تا شب باید بهش
توضیح بدم چرا هیچ کدوم از بچه هام چشم رنگی نیستن و به مادر خدایبامرزشون رفتن

نگار ساکش رو روی زمین گذاشت و گفت: الا من

راست می گفت تنها کسی که بین ما رنگ چشمش روشن بود و موهای بوری داشت نگار بود که همش هم به
آقاجون رفته بود. آقاجون آغوشش رو به روی نگار باز کرد و گفت بدو بیا ببینم ته تغاری محمودخان
نگار به آغوش آقاجون پناه برد و بعد از اون هم کم کم همگی وارد شدند و سلام علیک کردند. با دعوت آقاجون
همگی وارد ویلا شدیم ویلا کوچیک اما مرتبی بود که دو خواب طبقه بالا و یک اتاق طبقه پایین داشت و
طبقه پایین هم یه سالن بزرگ و یه آشپزخونه نقلی بود اتاق طبقه پایین که متعلق به آقاجون بود و دو اتاق
بالا به پیشنهاد بزرگترها یکیش به دخترها و دیگری به امید و نوید رسید البته نه واسه این که خیلی عزیزدرونه
بودیم دلیل کارشون این بود که تجربه ثابت کرده بود ما که کنار هم قرار می گیریم غیرکنترلیم و
شب زنده داری های زیادی داریم و برای این که مزاحمون نشیم این پیشنهاد رو دادند. اتاق بزرگتر که یه پنجره ی
بزرگ رو به درخت های باغ داشت و وسایل اون شامل یک کتابخونه کوچیک، یک تخت یک نفره گردویی و
یک آینه قدی بود به ما رسید. مثل همیشه تصمیم گرفتیم نگین روی تخت بخوابه و من و نگار روی زمین. وقتی
خوب وسایلمون رو جابه جا کردیم هر کدوم یه دوش گرفتیم و به طبقه پایین برگشتیم همه بودند به جز امید، رو
به عمو سعید که مشغول صحبت با عمو محمود بود پرسیدم: عمو امید کجاست؟

عمو صحبتش رو قطع کرد و گفت: بالاست، خسته بود خوابید.

ناخودآگاه یه لبخند شیطانی اومد رو لبم و آروم از جا بلند شدم مامان که متوجه شد به سرعت پرسید: کجا می ری؟

دستی به چشم هام کشیدم و گفتم: میرم بخوابم.

و به سرعت از جلوي نگاه مشکوک مامان دور شدم مي خواستم از آشپزخونه يه ليوان آب بردارم که نگاه تيزبين مامان اجازه نداد واسه همينم به طبقه بالا رفتم وارد حمام شدم

هيچ چيزي به نظرم نيومد داشتم پشيمون مي شدم که چشمم به قوطي شامپو افتاد که بعد از استحمام اين همه آدم تقريباً تموم شده بود پر از آبش کردم و پاورچين پاورچين رفتم اتاق پسران درو که باز کردم با ديدن چهره ي معصومش يه آن پشيمون شدم اما با يادآوري صبح با بدجنسي تمام به سمتش رفتم

و بعد از برداشتن درپوش شامپو محتوای قوطي رو روش خالي کردم و به سرعت پا به فرار گذاشتم. صدای هي که کشيد اونقدر بلند بود که به گوشم برسه اونم با تمام سرعش پشت سرم شروع به دویدن کرد و مدام بهم بد و بيراه مي گفت: متأسفانه بخاطر نداشتن نرده مجبور شدم پله ها رو دوتا يکي کنم تا به سالن برسم به محض رسيدن به جمع پشت عمو سعيد قايم شدم تازه تونستم برگردم و به پشت سرم نگاه کنم همه با ديدن چهره ي کفآلود، خيس و عصبی امید زدند زير خنده که همين باعث شد انگشتش رو به حالت تهديد تکون بده و به سمت بياد دوباره پشت عمو سعيد سنگر گرفتم امید با حرص گفت: بيا اينور دختره ي جنگلي، بيا بذار تلافيشو همين الان سرت دربيارم باباخنده اش رو کمی جمع کرد و گفت: آخه اين چه کاری بود دختر؟

امید با خشم گفت: آزار داره، دایي جان نگران نباش خودم آدمش مي کنم. زبونم رو تا ته درآوردم و با شکلک بهش گفتم تا تو باشي دفعه ي ديگه با پارچ نيای سراغ من. عمو سعيد با صدای بلند خنديد و رو به امید گفت: پس اول تو شروع کردی

امید با همان خشم گفت: دختره ي بي چشم و رو من که اونو نريختم روت

با پررويي گفتم: بله چون بابا اجازه نداد و زودتر اومد دنبالم

نگار حوله اي به سمت امید برد و گفت: به جاي بحث کردن بيا برو يه دوش بگير

امید حوله رو از دست نگار کشید و به سمت حمام رفت با رفتن او عمو محمود در حالی که می‌خندید گفت:
حسابی مواظب خودت باش مطمئن باش تلافی می‌کنه

خندیدم و در حالی که یک پرتقال از ظرف میوه برمی‌داشتم گفتم: مهم نیست. مهم دلمه که خنک شد

بعد از صرف ناهار نوید پیشنهاد داد برای بازی به باغ برویم امید که هنوز با من قهر بود مخالفت کرد در حال
خروج از در بودیم که نوید گفت: آخه مریضی دختر؟ چرا نیومده حالش رو گرفتی؟

با صدای بلندی که به گوش امید برسه گفتم: حقش بود بهتر که نمیاد می‌شد یار اضافی. اصلاً هم که بازی بلد
نیست

با این حرف امید از جا بلند شد و گفت: منم میام

جلوی در منتظر شدیم تا بادگیرش رو ببوشه به محض رسیدن به من زیر گوشم گفت: حسابی مواظب خودت
باش

به دو گروه تقسیم شدیم من و نگین و نگار همگروهی و امید و نوید به اصرار خود همگروه شدند و مشغول بازی
وسطی شدیم نگار خیلی زود توسط نوید از بازی خارج شد. اما من و نگین کماکان وسط بودیم نگین با این که
حسابی نفس کم آورده بود اما باز هم مقاومت می‌کرد تا این که برای گرفتن توپ جلو رفت اما توپ با فاصله‌ی
چند سانتی‌متر از دستش رد شد و به شونه‌اش خورد. حالا من تنها وسط بودم با تمام قدرت از زیر توپ در
می‌رفتم و نگار و نگین با هیجان می‌شمردند یک، دو، سه، چهار

امید گفت: محاله بذارم دربري و توپ رو محکم به سمت پرت کرد که از روش پریدم نگار با شعف دست زد و
گفت: ایول پنج‌تا، نصفش رو رد کردی آرزو

ششمین و هفتمین توپ رو هم به راحتی رد کردم و توپ هشتم با فاصله‌ی میلی‌متری از کنارم گذشت هنوز به خودم نیامده بودم که توپ نهم با قدرتی فوق‌العاده به شکم برخورد کرد دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد از دید خم شدم و روی زمین نشستم نوید به سرعت به سمت اومد و رو به امید گفت: دیوونه چیکار کردی؟

امید با نگرانی کنارم نشست و گفت: نمی‌خواستم اینقدر محکم بزنم، آرزو خوبی؟ درد عجیبی توی شکم پیچیده بود اما واسه این‌که روزشون رو خراب نکنم به چهره‌ی نگران تکتکشون نگاه کردم بالبخندی زورکی گفتم: آره، هنوز زنده‌ام. نگین دستش رو تو بازوم حلقه کرد و گفت: پاشو اینجوری نمی‌شه باید بریم به درمانگاهی جای. واسه این‌که خیالشون رو راحت کنم به سختی از جا بلند شدم و گفتم: مهم نیست، من خوبم

امید دست‌های یخ‌زده‌ام رو به دست گرفت و گفت: به‌خدا نمی‌خواستم تلافی کنم

خندیدم و گفتم: مهم نیست، مهم اینه که من تلافی می‌کنم

نوید که خیالش راحت شده بود گفت: نه انگار خوبه خوبه، حداقل زبونش که هنوز سه متره. بیشتر از اون نمی‌تونستم رو پاهام وایستم، نگار که انگار متوجه حال شده بود پایان بازی رو اعلام کرد و همراهم به سمت ویلا اومد اما نگین همون‌جا موند می‌دونستم می‌خواد امید رو سرزنش کنه اما گفتم: حقشه پسر دیوونه

تا شب استراحت کردم و همین باعث شد حالم خیلی بهتر بشه از جا بلند شدم به سمت سالن پایین رفتم همه دور هم جمع شده بودند و دوتادوتا صحبت می‌کردند. به سمت امید و نوید رفتم نوید با دیدنم لبخندی زد و گفت: بهتری؟

نگاه معناداری به امید انداختم و گفتم: اونقدر بهتر که می‌خوام روی بعضی‌ها رو کم کنم. امید با تعجب گفت: باز چه نقشه‌ای کشیدی؟

بالبخت گفتم: خودن قول داده بودي يه مبارزه ي جانانه داشته باشيم نكنه باخت رو قبول كردي؟ نويد با جديت گفت: بي خود چند ساعت پيش رو يادتون رفته؟ مامان هم به طرفداري از نويد گفت: بي خود اگه بپرين به هم بوستتون رو مي كنم.

بابا به جانب من به صدا دراومد و گفت: تقصير اميده كه صبح واسش كزي خوند حالا هم بايد پاش وايسته. اميد از جا بلند شد و بالبخت گفت: شروع راند اول ده دقيقه ي ديگه و به سرعت به سمت اتاقش رفت من هم به سمت اتاقمون رفتم و لباس رزم رو پوشيدم همزمان از اتاق خارج شديم نگاهي به كمر بند سياه دور كمرم انداخت و بالبخت گفت: همين كه كزي مي خوني دلت رو به اين قرص كردي هر چند كه واسه من چندان فرقي نداره مطمئن باش به راند دوم نمي رسي.

بو زخندي زدم و گفتم: مي بينيم. همراه هم از پله ها پايين رفتيم اميد رو به آقاجون كرد و گفت: رخصت آقاجون

آقاجون بالبخت نگاهمون كرد و گفت: رخصت پهلوون هاي من. موهاي بلندم رو به واسطه ي كش و گيره مهار كردم و مقابل اميد گارد بستم. عمه مهرنوش بانگراني گفت: تورو خدا مواظب باشيد نزنيد همو ناكار كنيد. با سوت نويد مبارزه شروع شد اميد پاشو به سمت ناحيه 3 بدنم بلند كرد كه با يه ضربه ي چرخشي حركتش رو دفع كردم چندين ضربه ي دست بهم زد كه حدالامكان بي جواب نداشتم بعضي از ضرباتش اينقدر دقيق و محكم بود كه در مقابلش نمي تونستم عكس العمل خاصي نشون بدم اما از عرق هاي روي پيشونيش مي تونستم بفهم نسبت به قبل پيشرفت داشتم با صداي نويد راند اول به پايان رسيد نفس عميقي كشيدم و رو به اميد گفتم: چطور بود؟

در حالي كه نفس نفس مي زد صادقانه گفت: بيش تر از انتظارم بود، خيلي پيشرفت داشتني. به محض نشستن گل لبخند روي لب هام با بدجنسي اضافه كرد: اما بازم جوجه اي

با شروع راند دوم مسابقه جدی‌تر و ضربات دقیق و کاری‌تر شدند به خوبی دقایق جلو می‌رفت اما در آخرین لحظات راند دو پام رو برای زدن ضربه بالا برده بودم که امید به سرعت در میانه راه پام رو گرفت و با یه حرکت سریع و پر قدرت محکم من رو به زمین زد قبل از این که بتونم حرکتی انجام بدم صدای سوت نوید پایان راند دوم و برنده شدن امید رو خبر داد. نفس تو سینه‌ام حبس شده بود و انرژی زیادی از دست داده بودم همه برامون دست زدند با باقی‌مونده‌ی انرژی‌م از جا بلند شدم و لیوان آب رو از دست نگار گرفتم و یه نفس سر کشیدم همگی از مهارت امید و پیشرفت من تعریف کردند. هر چند که این باخت برام گرون تموم شد اما تونستم قدرت دفاعی و سرعت خودم رو محک بزنم بعد از صرف شام اونقدر خسته بودم که بی‌توجه به صحبت‌های نگین و نگار به سمت رختخواب رفتم و به سرعت خوابیدم

تقریباً یک هفته به همین منوال گذشت روزها به گردش و دیدن آثار تاریخی می‌رفتیم و شب‌ها کنار هم به شوخی و خنده می‌گذشت اون روزها حس می‌کردم خوشبختی کنارمون خونه کرده و همیشه بهش دسترسی داریم. بالاخره بعد از یک هفته مجبور به برگشتن شدیم. همگی با آقاجون خداحافظی کردند و آقاجون با نگاهی نگران ما رو بدرقه کرد تا لحظه‌ی آخر از این که دم غروب حرکت می‌کردیم شاکي بود و اصرار داشت آن شب هم بمونیم و فردا صبح زود عازم شیم اما بابا و عمو محمود کار زیاد رو بهانه کردند و همگی سوار ماشین‌ها شدیم اما این بار جواناترها با ماشین عمو محمود به رانندگی نوید که یک سالی می‌شد گواهینامه گرفته بود اما دست فرمون فوق‌العاده‌ای داشت عمو محمود و نسیم جون به ماشین عمو مهرنوش رفتند و باز هم لیلی و مجنون ما تنها شدند. عمو سعید جلوتر از ما و بابا پشت سر ما به راه افتادند و حسابی مواظب بودند نوید کار خطرناکی نکنه. مقداری از جاده به شوخی و خنده طی شده بود اما دیگه هیچ‌کس حوصله‌ی حرف زدن نداشت و همگی در سکوت به صدای خواننده که از پخش ماشین به گوش می‌رسد گوش می‌دادند که نوید جو را شکست و گفت: بابا یه چیز بگین خوابم گرفت. امید چشم‌هایش را مالید و گفت: با این رانندگی بابای من بایدم خوابم بگیره 60 تا بیشتر نمی‌ره

نگین باهیجان گفت: راست می‌گه نوید از شس سبقت بگیر

نوید که انگار فقط منتظر یک اشاره بود دنده عوض کرد و با فشردن پدال گاز به سرعت از کنار ماشین عمو سعید گذشت با افزایش سرعت و افزایش ترشح آدرنالین خون اون بی‌حوصلگی و خواب‌آلودگی از سرمون پرید عمو سعید با نور بالا زدن و بوق‌های مکرر از نوید می‌خواست سرعش رو کمتر کنه بابا هم که انگار منتظر همین بود با سرعت از کنار عمو سعید سبقت گرفت

نوید بالبخت گفت: ایول به عمو مرتضی داره پا به پامون میاد. حالا دیگه من و نگار هم به بقیه پیوسته بودیم و مدام به نوید جو می‌دادیم تا سرعش رو بیشتر کنه تا بابا بهمون نرسه هیجان زیادی داشتیم و همین باعث می‌شد بی‌اراده با صدای بلند حرف بزنیم با رد کردن هر ماشین هورا بکشیم و از ته دل بخندیم. نوید در حال سبقت گرفتن از یه پژو 206 بود که تو همون لحظه کامیونی از لاین مخالف جلومون سبز شد با حرکت سریع و مهارت نوید وارد لاین خورمون شدیم و کامیون ازمون گذشت هنوز چند ثانیه از این اتفاق نگذشته بود که صدای برخورد دو جسم سنگین ما رو به خودمون آورد از شیشه‌ی عقب به پشت سرمون نگاه کردم. وای چی داشتم.... می‌دیدم؟ یه ماشین تا نیمه زیر کامیون رفته بود

سرم گیج رفت، چشمام سیاهی می‌رفت چیزی رو که می‌دیدم باور نداشتم صدای گریه‌ی نگار رو نمی‌شنیدم صدای یاحسین گفتن امید تو سرم پیچ می‌خورد نوید با سرعت پارک کرد و از ماشین پیاده شد و سمت اون ماشین دوید منم می‌خواستم برم اما پاهام جون نداشت حس می‌کردم نفس کشیدن یادم رفته با سوزش کشیده‌ای که نگین به گوشم زد به خودم اومدم اون کی تونسته بود پیاده شه و بیاد سمتم؟ چرا داشت گریه می‌کرد؟ به سمت جایی که همه‌ه بود نگاه کردم واقعیت محکم تو سرم خورد اون ماشین بابا بود

نوید بالبخت گفت: ایول به عمو مرتضی داره پا به پامون میاد. حالا دیگه من و نگار هم به بقیه پیوسته بودیم و مدام به نوید جو می‌دادیم تا سرعش رو بیشتر کنه تا بابا بهمون نرسه هیجان زیادی داشتیم و همین باعث می‌شد

بی اراده با صدای بلند حرف بزنییم با رد کردن هر ماشین هورا بکشیم و از ته دل بخندیم. نوید در حال سبقت گرفتن از یه پژو 206 بود که تو همون لحظه کامیونی از لاین مخالف جلومون سبز شد با حرکت سریع و مهارت نوید وارد لاین خورمون شدیم و کامیون ازمون گذشت هنوز چند ثانیه از این اتفاق نگذشته بود که صدای برخورد دو جسم سنگین ما رو به خودمون آورد از شیشه‌ی عقب به پشت سرمون نگاه کردم. وای چی داشتم.... می‌دیدم؟ یه ماشین تا نیمه زیر کامیون رفته بود

سرم گیج رفت، چشمام سیاهی می‌رفت چیزی رو که می‌دیدم باور نداشتم صدای گریه‌ی نگار رو نمی‌شنیدم صدای یاحسین گفتن امید تو سرم پیچ می‌خورد نوید با سرعت پارک کرد و از ماشین پیاده شد و سمت اون ماشین دوید منم می‌خواستم برم اما پاهام جون نداشتم حس می‌کردم نفس کشیدن یادم رفته با سوزش کشیده‌ای که نگین به گوشم زد به خودم اومدم اون کی تونسته بود پیاده شه و بیاد سمتم؟ چرا داشت گریه می‌کرد؟ به سمت جایی که همه‌مه بود نگاه کردم واقعیت محکم تو سرم خورد اون ماشین بابا بود

تو یه لحظه ماشین منفجر شد صدای جیغ بی‌جون مامان رو شنیدم جلوی چشمام مامانم تو آتیش سوخت زنده زنده تمام بدنش کباب شد. بهتم زده بود شعله‌های رقصان آتیش تا چند متر بالا رفت همه چیز جلو چشمم جون گرفت خنده‌های مامان، گریه‌هایش، غر زدن‌هایش، عاشق بودن‌هایش دیگه نتونستم سر جام بمونم با تمام سرعت به سمت ماشین دویدم زیر آبی که از شلنگ آتش‌نشانی روی ماشین می‌ریخت عین موش آب‌کشیده شده بود تا خواستم به ماشین برسم عمو محمود به زور بغلم کرد و از ماشین دور شد هرچی تقلا می‌کردم نمی‌داشت برم، نمی‌داشت به مامانم کمک کنم. اون زنده بود، داشت حرف می‌زد صدای چرق چرق شعله‌های آتیش حالم رو بد می‌کرد صدای سوخته شدن گوشت بدن مادرم بود صدای سوختن استخوان‌های تنش. تو یه لحظه تمام محتویات معده‌ام به سمت دهنم هجوم آورد و هرچی خورده بودم رو بالا آوردم عمه مهرنوش و نسیم جون به سمتم دویدند چشمم به نگار و

نگین افتاد که بی‌رمق هق‌هق می‌کردند امید روی زمین نشسته بود و با دستاش سرش رو گرفته بود شاید داشت گریه می‌کرد نوید هم از بطری پلاستیکی آب تو صورت عمو محمود می‌پاشید. بالاخره شعله‌ها تموم شد جلوی چشم بدن سوخته‌ی مامانم رو از ماشین بیرون کشیدن با چشم خودم دیدم که به هر جای بدنش دست می‌زدند استخوان‌هاش بیرون می‌افتاد و دیگه طاقت نداشتیم طاقت موندن و دیدن. به سمت جایی که تا چند دقیقه پیش آمبولانس حامل بابا بود دویدم اما خبری ازش نبود با یادآوری استخوان‌های مامان یه بار دیگه معده‌ام به دهنم هجوم آورد و بعد شروع به لرزیدن کردم. چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچ‌جا رو ندیدم. خدایا چه کابوس وحشتناکی

چشم‌امو بی‌رمق از هم بلند کردم نور مهتابی که روی دیوار روبه‌رو تعبیه شده بود چشمم رو زد سرم درد می‌کرد با دیدن سرم تو دستم هم‌همی خاطرات جلو چشمم زنده شد سبقت ما، صدای تصادف، صورت خونی بابا، صدای مامان، صدای انفجار، تن سوخته‌ی مامان، از حال رفتن خودم. با انزجار سرم رو از تو دستم بیرون کشیدم و بی‌توجه به خونی که راه دستم رو پیش می‌گرفت از اتاق بیرون رفتم نسیم جون با دیدنم جلو اومد و گفت: چرا بلند شدی؟ حالت خوب نیست باید استراحت کنی. با چشمای اشک‌آلود پرسیدم: بابام کجاست؟
منو تو بغلش کشید و گفت: حالش خوبه

با ناباوری گفتم: توروخدا راستش رو بگین. زنده است؟ کوتاه جواب داد: آره زنده است. شروع به راه رفتن کردم نمی‌دونستم کجا می‌رم اما باید می‌رفتم باید مطمئن می‌شدم بابام زنده است به سمتم اومد و دستم رو کشید و گفت:
از این طرف

بی‌هیچ حرفی به راه افتادم پشت یه در بزرگ ته راهروی عربیض همه رو دیدم که جمع شده بودند و گریه می‌کردند تنم یخ زد جرأت این‌که سر بلند کنم و تابلوی بالای در رو بخونم نداشتیم آگه اینجا سردخونه بود چی؟
آگه بابا هم تنهام گذاشته باشه؟ امید با دیدنم به سمتم اومد چشمای قشنگش پر از اشک بود نگاهش کردم

می خواستم از چشماش همه چی رو بخونم چشماش پر از غم بود، پر از نگرانی با صدایی که به سختی خودم هم می شنیدم

ICU پرسیدم: امید اینجا سردخونه است؟ امید به در بزرگی که پشت سرش بود نگاه کرد و گفت: نه اینجا

نقش بسته بود. چه بلایی سرمون اومده بود؟ U و C، با وحشت به سردر اتاق نگاه کردم با رنگ قرمز حروف خوشبختی مون رو کجای این شب تاریک جا گذاشته بودیم؟

چه بلایی سرمون اومده بود؟ خوشبختی مون رو کجای این شب تاریک جا گذاشته بودیم؟

حس می کردم خم شدم، شکستم اما پرسیدم: امید بابا چش شده؟ بغضش رو فروخورد و گفت: دعا کن آرزو. دیگه پاهام توان تحمل وزنم رو نداشت کف بیمارستان نشستم نگین کنارم نشست و سعی کرد آروم کنه. عمو محمود با چشمای پر از اشکش بهم خیره شده بود انگار دنبال چه‌ره‌ی بابام می‌گشت شایدم با نگاه کردن به من سعی می‌کرد چه‌ره‌ی سوخته‌ی مامانم رو از یاد ببره با کلی خواهش و تمنا می‌عمو سعید پرستار اجازه داد به دیدن بابا برم با راهنمایی پرستار وارد اتاق شدم دیگه خبری از خون‌های روی صورتش نبود صورت سفید و قشنگش رو از نظر گذروندم انگار به خواب رفته بود ماسک اکسیژنی که روی صورتش بود خیلی تو ذوق می‌زد تعداد زیادی دستگاه بهش وصل بود که توی یکی از اون‌ها ضربان قلبش رو نشون می‌داد و عین همیشه آروم و یکنواخت. دستش رو تو دستام گرفتم تندتند پلک می‌زدم تا اشک‌هام حصار می‌واسه دیدنم درست نکنن صداش کردم اما جواب نداد رو به پرستاری که اومده بود تا سرمش رو چک کنه پرسیدم: چرا جواب نمی‌ده؟ کی بیدار می‌شه؟ پرستار با ناراحتی گفت: جواب نمی‌ده چون نمی‌تونه، بیدار شدنش هم دست خداست. با تعجب پرسیدم: یعنی چی؟ مگه بابام چش شده؟ پرستار با ناراحتی گفت: ایشون در حالت اغما هستن اما امید دکترها زیاده ان‌شالله هرچه سریع‌تر خوب می‌شن. کما باورم نمی‌شد امشب چه شبی بود؟ چرا تموم نمی‌شد؟ چرا نمی‌رفت و سیاهی‌هاش رو

با خودش نمی برد؟ خوشبختی من رو کجا گم کرده بودیم؟ دست های بی جوش رو تو دستم فشردم و گفتم: بابا تو دیگه نه

می ترسیدم از عشق بین مامان و بابا می ترسیدم، می ترسیدم عشق اون محکم تر باشه و بابا رو از پیشم ببره می ترسیدم تنها بمونم و ای مطمئن بودم بدون بابا نمی تونم. با تمام تمنای وجودم نگاهش کردم و گفتم: بابا تورو خدا نرو مامان بی تو دووم میاره اما من نه، مامان منتظرت می مونه اما اگه بری تو باید منتظر من باشی. تورو خدا تو دیگه نرو

پرستار دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: بهتره بری بیرون و واسش دعا کنی. با التماس گفتم: تورو خدا نه، بذارین پیشش بمونم، بذارید بدونه من کنارشم، بدونه منتظر چشمای بازشم

پرستار که ترحم تو چشماش موج می زد گفت: فقط تا صبح وقت داری. وقتی تنهامون گذاشت به ساعت دستم نگاه کردم سه و نیم شب بود. تمام بدنم درد می کرد، خسته بودم، دلم می خواست آروم چشمام رو روی هم بذارم و بخوابم اما نمی شد به محض بستن چشمام همه چی جون می گرفت دستم رو روی سر باندپیچی شده ی بابا کشیدم فقط خدا میدونست چقدر دوستش داشتم

نمی دونستم باید چیکار کنم، نمی دونستم باید چی بگم هنوزم تو شوک مرگ مامان بودم شاید اگه ما نوید رو . تحریک نمی کردیم این اتفاق نمی افتاد، شاید اگه من تو ماشین بابا بودم منم می مردم و اون وقت دیگه ترسی نداشتم، ترس از تنهایی، ترس از بی کسی. صدای چیک چیک قطرات سرمی که به دست بابا می ریخت تنها صدایی بود که سکوت رو می شکست دست های مهریونش رو بوسیدم، دوباره اشک هام سرازیر می شد بابا همه کس من بود، همه ی امید من و مامان. کاش بیدار می شد اما بازم فرقی نداشتم دیگه هیچی مثل قبل نمی شد دیگه مامان نبود که با محبت نگامون کنه، دیگه نبود تا با شوخی و خنده هاش فضای خونمون رو شاد کنه، دیگه نبود تا مقابل چشمای عاشق بابا سرخ و سفید شه. دیگه هیچی مثل قبل نبود

با فشار دستي روي شونهام به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم عمو محمود بود نمی‌دونم کی اومده بود اما چشم‌هاي ترش نشون می‌داد حال خوشي نداره نگام کرد و گفت: پاشو، باید بریم

با نگراني نگاهی به بابا انداختم و گفتم: کجا؟ بابا تنهاست

اشک چشمش رو با گوشه‌ي دستمالش پاک کرد و گفت: باید اون مرحوم رو انتقال بدیم تهران مردم خبردار شدن نمی‌شه در خونه‌ي صاحب عزا بسته باشه. چقدر کلمات به نظرم غریب می‌اومد مرحوم، صاحب عزا. واقعاً صاحب عزا کی بود؟ به دختر 16 ساله که تا اون لحظه هیچ چیز از غم روزگار نمی‌دونست یا مردی که روی یه تخت افتاده بود بدون این‌که بدونه اطرافش چی می‌گذره؟ اصلاً عزای کی؟ مادری که همهی وجودش از ما بود؟ همون کسی که تا چند ساعت پیش مدام غر می‌زد سرم رو از شیشه ماشین بیرون نیارم تا باد به موهای خیسم نخوره و مبادا سرما بخورم؟ به عمو نگاه کردم نگاهش مات بابا بود و گفتم: پس بابا چی؟

عمو محمود سر به زیر انداخت و گفت: با مسؤولیت خودم کارهای انتقالش رو به بهترین بیمارستان تهران انجام دادم.

با ناراحتی گفتم: بهتر نیست یه کم صبر کنیم، شاید بابا هیچ‌وقت نبخشمون که اجازه ندادیم واسه آخرین بار عشقش رو ببینه.

خودم از گفته‌ي خودم تعجب کردم آخه می‌خواست چی رو ببینه؟ صورتی که هیچی ازش باقی نمونده بود؟ نه همون بهتر که هیچی نبینه. عمو که متوجه حال شده بود گفت: چیزی برای دیدن نیست خوبیت نداره میت رو زمین بمونه. ناخودآگاه از جا بلند شدم و فریاد زدم بهش نگین میت، بهش نگین مرحوم، بهش بگین سیمین همون مامان سیمینی که چون ته آرزوهاش بودم اسمم رو گذاشت آرزو همون مامان سیمینی که بابام واسش جون می‌داد، همونی که تا یک ساعت پیش می‌گفت، می‌خندید. چرا بهش می‌گین میت؟

هق هق توانایی بیشتر حرف زدن رو ازم گرفت سرم رو روی شونه‌ی عمو گذاشتم و های‌های گریه کردم شونه‌ای که گرم بود، محکم بود اما شونه‌ی بابام نبود. کارهای انتقالی مادر و پدرم کمی طول کشید و همین باعث شد اذان ظهر راهی تهران بشیم با دیدن خونه نفسم بند اومد و پارچه‌های سیاه روی دیوار یه بار دیگه واقعیت رو تو سرم کوبوند واقعیت این‌که سه‌تایی رفته بودیم اما الان تنها برگشته بودم روی دیوارها پر از پارچه‌های سیاه عرض تسلیت بود به کی تسلیت گفته بودن؟ به بابا؟ اون‌که خواب بود و هیچی نمی‌فهمید. اصلاً کی این کار رو کرده بود با دیدن نوید و امید که با لباس سیاه جلوی در ایستاده بودند فهمیدم اون‌ها زودتر اومدن تا کارها رو انجام بدن چشمای امید سرخ سرخ بود به سمتم اومد دستم رو گرفت از زور بی‌حالی بهش تکیه دادم و وارد خونه شدم با دیدن عکس خندون مامان که با یه ریان منحوس سیاه تزیین شده بود بغضم ترکیب به سمت میز که عکس روش بود رفتم رویه‌روش زانو زدم و ضجه‌هایی که تا اون لحظه تو گلویم خفه کرده بودم رو آزاد کردم صدای گریه‌ی بقیه هم به گوشم می‌رسید که واضح‌ترینش صدای گریه‌ی آروم امید کنار گوشم بود، با التماس نگاهش کردم و گفتم: مامان تو که رفتی تو رو خدا دیگه بابا رو نبر، بذار پیشم بمونه، بذار غمت رو با یکی تقسیم کنم، بذار یادم نره باید نفس بکشم تو که می‌دونی نفس‌های من به عشق اونه. تو رو خدا اونو نبر

نگین با لیوان آب قندی کنارم نشست و در حالی که ذره ذره اونو به خوردم می‌داد می‌گفت: آروم باش، پاشو برو آماده شو، باید بریم همه منتظرن

باتعجب نگاهش کردم مردمی که جلوی در خونه بودن منتظر چی بودن منتظر دفن کردن چند تیکه استخون

مادرم؟

با ناراحتی گفتم: الان که دیگه شب

نگین با بغض گفت: می‌دونم خاکسپاری فرداست، اما مردم منتظرن تو بینشون باشی تا تسلیت بگن و برن

حق با نگین بود نگاهی به مانتوی صورتی و شلوار جینم کردم و از جا بلند شدم به سمت اتاقم رفتم نگار که

نگرانم بود همراهم اومد لباس سیاهم رو بیرون اوردم تا حالا جز محرم‌ها هیچ‌وقت تنم نکرده بودم اما حالا واسه

مرگ مادرم که جزو عزیزترین کسانم بود اون رو ماوای تن بی جونم کرده بودم تو آینه به خودم نگاه کردم یاوم اومد اولین باری که این لباس رو پوشیده بودم مامان بعد از کلی تعریف از تضاد رنگ لباس و پوستم و کشیده تر شدن اندامم واسم اسپند دود کرده بود و زیر لب بعد از خوندن آیت الکرسی بهم فوت کرده بود. دوباره دلم گرفت و اشک تو چشمم حلقه زد

بی اختیار با دیدنش لبخند زدم و گفتم: نگار می دونی مامانم راجع به تو چی می گفت؟ نگار با بغض که به سختی فورتنش می داد گفت: نه

محمک تو بغلم گرفتمش و گفتم: همیشه می گفت آگه به پسر داشتم حتماً نگار عروسم می شد. صدای هق هقمون اجازه می حتی یک کلمه حرف بیشتر رو از مون گرفت با صدای باز شدن در به سمت اون چرخیدیم نوید با دیدنمون به نگار تشر زد: من گفتم بیای مواظبش باشی نگفتم بیای بی ری تو بغلش های های گریه کنی. نگار اشک هاش رو پاک کرد و گفت: من نمی خواستم... بین حرفش پریدم و گفتم: چه انتظاری دارید ازم مامانم جلو چشمم سوخت، بابام رو تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی دست و پا می زنه گریه تنها کاریه که از دستم برمیاد

نوید که کمی آروم تر شده بود به سمتم اومد و گفت: تنها کاریست آخرین و آسون ترین راهه تو می تونی واسه زنده موندن عمو دعا کنی خودت هم خوب می دونی با گریه چیزی حل نمی شه

از جا بلند شدم حوصله پند شنیدن نداشتم خودشون می دونستن دارن مزخرف می گن اما باز می گفتن به سمت سالن اصلی که به فاصله یه دیوار از حال بود رفتم تعداد نسبتاً زیادی آدم به چشم می خورد که اکثرشون رو نمی شناختم. بعضی از اون ها منو می شناختند و به سمتم می اومدند و ابراز تأسف می کردن و بعضی دیگه هم با دیدن چشمای پف آلود و لباس سیاه تنم به سمتم می اومدند. بالاخره اون شب طولانی و کشنده هم به پایان رسید با این که با خستگی به رختخواب رفتم اما خوابم نبرد هنوز باورم نمی شد باید بدون حضور بابا جسم بی روح مامان رو تو خاک بذاریم، باورم نمی شد مادرم با آرزوی دیدن خانواده اش قراره زیر خروارها خاک بخوابه، باورم

نمی‌شد اینقدر سریع ورق زندگی برگرد و اون لب‌هایی پر از خنده و چشم‌هایی پر از شادی جای خودشون رو به گریه و غم بده خواستم به بیمارستان برم اما عمه مهرنوش شدیداً مخالفت کرد و خودش به‌جای من رفت و ازم خواست استراحت کنم اما نمی‌دونست خواب از چشم‌هایی من پرکشیده و تموم خونه‌هایی دلم پر از بغض و غمه امید چند ضربه‌ی کوتاه به در زد و وارد شد از جان تکون نخوردم روی تخت کنارم نشست و گفت: می‌دونستم . خوابت نمی‌بره اومدم کنارت باشم

دلم نمی‌خواست بازم از مرگ مامان بشنوم لبخندی زدم و گفتم: یادته بچه بودیم سر این‌که به مامان من گفته بودی مامان چه کنکی بهت زدم؟

امید زهرخندی زد و گفت: تا ابد. یادمه سیمین جون اومد اشک‌هام رو پاک کرد و بوسیدم بعد رو به تو که از حرص صورتت رو مچاله کرده بودی گفت: من مادر هردوی شمام

نمی‌دونم چی شد که تو قبول کردی و گفتم باشه سیمین جون مامان تو. امید در حالی که اشک رو گونه‌اش رو پاک می‌کرد گفت: وقتی داشت می‌بوسیدم در گوشم گفت تو داداش اونی نباید بذاری هیچ‌وقت گریه کنه اون موقع حس کردم واقعاً به مردم واسه همینم گفتم سیمین جون مامان تو تا دیگه گریه نکنی

بغضم ترکیب و گفتم: کاش این‌جا بود اون‌موقع حاضر می‌شدم مامان توام باشه. اونجوری حداقل نصف توجهش به ... من بود با من بود اما الان

امید سرم رو روی شونه‌اش گذاشت و گفت: تو 5 سالگی به قول مردونه بهش دادم نزار حالا که نیست بدقول بشم. نمی‌خوام دیگه اشکتو ببینم. هیچ‌وقت. آروم اشک‌هام رو از روی گونه‌ام پاک کرد و صورت مناکم رو بوسید اینقدر کنارم موند تا چشمام اسیر خواب شد صبح با نوازش دستی گرم و مهربون از خواب بیدار شدم با چشم‌های بسته خودم رو به نوازش‌های صبحگاهیش سپردم چقدر شیرین و دلنشین بود چقدر خوب بود که حالا که

بیدار شدم فهمیده بودم همه چیز به کابوس وحشتناک بوده غرق لذت بودم که صدای عمو محمود منو به کابوس سیاه زندگی برگردوند. با دیدن چشمای بازم گفت: پاشو حاضر شو دیگه وقتشه

چشمام به اشک نشست اما سریع با پشت دست اشکام رو پس زدم و از جا بلند شدم. همگی به سمت بهشت زهرا رفتیم بدن مادرم رو تحویل غسلخونه دادند هرکاری کردم عمه مهرنوش اجازه نداد شاهد غسل دادنش باشم. اصلاً نمی‌دونستم قرار بود چی اون بدن رو غسل بدن اما می‌دونستم مامان مؤمن و مقید بود حتماً اینطوری راضی‌تر بود. توی انبوه جمعیت نبود بابا خیلی چشمگیر و نفس‌گیر بود شاید اگر بود یه سهمی از بار روی دوشم رو برمی‌داشت اما اون نبود حتی عمو محمود با همه‌ی تلاشش نتونسته بود خانواده‌اش رو پیدا کنه و خبر مرگ مادرم رو بهشون بده جمعیت غریبه اطرافم رو گرفته بودند چند دقیقه‌ی بعد بدن مادرم رو پیچیده شده تو یه ملحفه‌ی سفید بیرون آوردند هیچکس نبود زیر تابوتش رو بگیره دلم گرفت. امید قبل از هرکسی جلو رفت و به عنوان پسرش زیر تابوتش رو گرفت دیگه نتونستم نگاه کنم تمام وجودم پر از نفرت از دایی و پدربزرگی شد که به‌خاطر عشق پاک چنین تنبیهی برای دخترشون در نظر گرفته بودند تنبیهی که باعث شده بود چند غریبه زیر جسد دخترشون رو بگیرن به سمت قبر خالی رفتیم جایی که قرار بود خونه‌ی همیشگی مامانم باشه جایی که آخرین رختخواب مادرم می‌شد باز هم امید وارد قبر شد و سر مامان رو توی قبر گذاشت

همه چیز عین یه فیلم از جلوی چشمام می‌گذشت اما من گریه نمی‌کردم، دیگه گریه نمی‌کردم، نمی‌خواستم . مامان ازم دلگیر باشه می‌دونستم با دیدن اشکام دلش ریش می‌شه نمی‌خواستم دل‌ریش شدنش رو به تن‌ریش شدنش اضافه کنم مامان خیلی زود تو منزل از دیدن ابدیش خوابید و سنگ‌های بزرگی که روی قبر گذاشتند برای همیشه منو از دیدن او محروم کردن هرکس از نزدیکان با بیل یک کم خاک روی گور سرد مادرم پاشید نوبت من بود جلو رفتم بیلی که عمو محمود به سمتم گرفته بود رو پس زدم کنار تپه‌ی خاکی رو به‌روم نشستم گریه نمی‌کردم، زار نمی‌زدم فقط محکم و عمیق نفس می‌کشیدم مشتتم رو از خاک پر کردم و اون رو روی گور مامان پاشیدم و زمزمه کردم: اگه بابا رو بت خودت بردی خیلی زود منتظرم باش

دوباره بغض به گلوم چنگ زد اما نمی‌خواستم اشک بریزم از جا بلند شدم و به سمت ماشین عمو سعید رفتم. مستقیماً به بیمارستان رفتم بالای سر بابا مردی که تنها امیدم توی این دنیای بزرگ بود بازم خوابم بود و نمی‌دونست تو عالم بی‌خبریش چی به سر زندگیش اومده. نمی‌دونست تو اون شب نفرین شده شیرازه‌ی زندگیش از هم پاشیده شده. بوی گلاب آقاجون تو فضایی اتاق پیچیده بود مطمئن بودم قبل از من اون کنار این تخت بوده. مثل هربار کمی تو سکوت نگاهش کردم و با پنبه لب‌های خشکش رو نمدار کردم، موهای قشنگ جوگندمیش که حسابی به هم ریخته بود رو شونه زدم اما درد دل نکردم، گریه نکردم فقط با انگشتای بلند و نگاه تیزبین‌ام نوازشش کردم و چقدر نوازش این دست‌های چروک شده لذت‌بخش بود. دو روز دیگه گذشت اما اوضاع به همین منوال بود هر روز اول به بابا سر می‌زدم و بعد هم ساعتی کنار گور مامان می‌نشستم خیلی زود مراسم سوم رسید اما بازم بابا خواب بود و به‌جای اون جمعیت غریبه اطراف گور مامان رو پر کرده بودند موبایل عمو محمد زنگ خورد عمو با صدای ملایمی صحبت می‌کرد که زیاد متوجه حرف‌هاش نمی‌شدم اما یه حس بهیچ‌می‌گفت از بیمارستانه و یه خبر از بابا داده عمو از جمع فاصله گرفت تا صداها بهتر به گوشش برسه با نگاه دنبالش کردم با سر خوردن اشک از چشماش خودم رو باختم یعنی بابام رفت؟

دیگه طاقت ایستادن و نگاه کردن نداشتم به سمت عمو رفتم بغض راه گلوش رو گرفته بود با دیدن سرش رو به سمت آسمون بلند تا شاید اشک‌های فرارش به خونه برگردند جلوش و ایستادم و با صدایی که از شدت غم می‌لرزید گفتم: بابا هم رفت؟ عمو محمود سرش رو پایین آورد محکم بغلم کرد و گفت: مژده بده عمو بابات به هوش اومده. ناخودآگاه لبم به خنده باز شد و از ته دل خندیدم، این بار به اشک‌هام اجازه‌ی چکیدن دادم. بابام برگشته بود. خواستم به سمت بیمارستان برم اما به اصرار عمو محمود تا پایان مراسم مامان صبر کردم دل تو دلم نبود هرچه سریع‌تر ببینمش. خوشحال بودم اما این خوشحالی باعث نمی‌شد ذره‌ای از غم مامان کم بشه

بالاخره مراسم تموم شد و همگی خودمون رو به بیمارستان رسوندیم وقتی پشت در اتاق بودم تازه به خودم اومدم و پرسیدم: اگه سراغ مامان رو گرفت چی؟

عمه دستي رو شونه‌ام گذاشت و گفت: بهتره بگيم تو همين بیمارستان بستريه. و سرم رو به نشونه‌ي فهمیدن تکون دادم نمي‌خواستم شوک ديگه‌اي به بابا وارد بشه اول از همه من وارد شدم با ديدن چشم‌اي باز بابا خودم رو تو بغلش انداختم اونم با دست‌هاي کم‌جوش با تمام قدرت منو به خودش مي‌فشرده با ورود بقيه يه دفعه رنگ نگاه بابا عوض شد هممون جا خورديم نمي‌دونم چي شده بود که خنده‌ي بابا جاشو به يه نگاه مات داده بود رد نگاهش رو گرفتم روي لباس‌هاي سياه مي‌چرخيد تازه يادم افتاد ما اينقدر باعجله از سر خاک خودمون رو به بیمارستان رسونديم که به کل لباس‌هاي سياهمون رو فراموش کرديم. بالاخره بابا از شوک بيرون اومد، با ناباوري سرش رو تکونداد و گفت: نه، سيمين نه ديگه نتونستم جلوي خودم رو بگيرم دوباره خودم رو تو بغلش انداختم و گريه سر دادم. بابا سعي کرد از جا بلند شه که عمو سعيد مانعش شد بابا با تمام توان فریاد مي‌زد: نه، سيمين من زنده است، قبل از اين‌که بي‌هوش بشم صداشو شنيدم، تورو خدا سعيد بذار برم

بغض و گريه‌ي همه به بابا فهموند که ديگه خيلي دير شده کمی مات به پنجره نگاه کرد اما دوباره رو به عمو محمود گفت: محمود بيا دستم رو بگير بلند شم سيمين نبايد عذاب بکشه، نبايد سرگردون باشه، مي‌خوام واسه آخرين بار ببينمش

کلمات ميان هق‌هق بابا گم شدند و تنها آوايي از سيمين گفتن‌هاش نشون مي‌داد مرثيه‌ي عشق سر داده دوباره سر بلند کرد و گفت: بذاريد يه بار ديگه ببينمش

ديگه صبرم تموم شد روي زمين نشستم سرم رو روي دستاي يخ‌زده‌ي بابا گذاشتم و گفتم: ديگه ديره خيلي دير بابا، ديگه نمي‌توني ببينيش، اون الان زير يه خروار خاک بابا دست‌هاي لاجونش رو محکم تو سرش مي‌کوبيد و عزاداري مي‌کرد. دو روز بعد از بیمارستان مرخص شد و به اصرار خودش اول از همه به سمت مامان رفتيم از همه خواست تو ماشين بمون رفت و وقتی برگشت به وضوح ديدم کمرش خم شد. از اون روز ديگه بابا حرف نزد، نخنديد. زندگيمون زير و رو شده بود همه‌ي وسايل

نامرتب، خونه کثیف، سینک پر از ظرف‌های نشسته، لیوان‌های چای یا استکان جایی جایی خونه. پارکت کف درست یک سانتی‌متر خاک گرفته بود انگار با مرگ مامان ما هم مرده بودیم. به سمت بابا رفتم و پرسیدم: بابا شام چی سفارش بدم؟

بابا با همون بی‌حوصلگی دائمی که پیدا کرده بود گفت: من گرسنه نیستم

با این حرف بابا اشتباهی منم کور شد. شش ماه از رفتن مامان می‌گذشت و زندگی ما هر روز سردتر و بی‌رنگتر از روز قبل می‌شد خواستم به اتاقم برگردم که تلفن زنگ خورد می‌دونستم اگه تا فردا هم زنگ بزنه بابا حتی یک قدم هم به سمتش نمیاد ناچار گوشی رو برداشتم نوید با شنیدن صدام گفت: سلام چطوری؟ نگاهی به بابا انداختم و گفتم: همون طوری که تو این شش ماه بودم. نوید کمی سکوت کرد اما سریع به خودش اومد با لحنی پر انرژی گفت: شام که نخوردی؟ پوزخندی زدم و گفتم: ناهار و صبحانه هم نخوردم. - پس من تا یه ساعت دیگه میام دنبالت واسه شام بریم بیرون. خواستم مخالفت کنم که صدای بوق این اجازه رو بهم نداد گوشی رو سر جاش گذاشتم خودم هم بدم نمی‌اومد بعد از 6 ماه از این خونه‌ی سرد و مرده بیرون برم

به سمت بابا رفتم و گفتم: بابا نوید میاد دنبالم بریم بیرون شما چیزی نمی‌خواهید؟

بابا نگاه سرد و غم‌گرفته‌اش رو بهم انداخت و گفت: نه فقط زود بیا می‌دونی که مامان دوست نداره تا دیر وقت بیرون باشی

سری به نشانه‌ی تأیید تکون دادم و به سرعت به اتاقم رفتم تا بابا شاهد اشکام نباشه تو این شش ماه بابا حتی یک لحظه هم بدون مامان زندگی نکرده بود و این منو می‌ترسوند

ترس از این‌که جسمش پیش من بمونه و روحش به طرف مامان پرواز کنه. به سرعت یه لباس ساده و مشکی به تن کردم و آماده شدم با رسیدن نوید از بابا خداحافظی کردم و به سمت در خروجی رفتم نوید با دیدن لباس سرتاپا سیاهم سری تکون داد اما هیچی نگفت سوار ماشین شدیم بالبخند پرسید حالا دختر عموی گرام ما شام چی میل دارن؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم: بریم رستوران... مامان غذاهای اونجا رو خیلی دوست داره

نوید نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ام انداخت ماشین رو کنار پارکی متوقف کرد بدون هیچ حرفی پیاده شد منم به دنبالش شروع به قدم زدن تو پارک کردم به دفعه به سمت چرخید چشماش سرخ بود پوست صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردن مثل نبض می‌زد تا حالا اینقدر عصبانی ندیده بودمش، به لحظه سر جام و ایستادم با عصبانیت گفتم: کی می‌خواهی تمومش کنی؟ تا کی می‌خواهی با یادش زندگی کنی؟ اون دیگه رفت. تا حالا به نگاه به دور و برت کردی؟ تا وقتی زنده بود کی خونش اونقدر کثیف بود، کی لباس‌های تو و عمو اینقدر چرک و شلخته بود؟ تو ماهش چند بار از رستوران غذا می‌خوردین؟ کی اجازه می‌داد تو مدرسه‌ات رو ول کنی؟ چی فکر کردی؟ فکر کردی هرکس ببینه می‌گه به‌به چه دختر عزاداری؟ فکر کردی مامانت افتخار می‌کنه که دخترش تارک دنیا شده و شوهرش تو مرز دیوونگیه؟ چرا می‌خواستی عمو برگرده آرزو، به‌خاطر خودخواهی خودت؟ می‌خواستی بیاد تا با اون جو سرد و یخ‌زده بقیه‌ی عمرش رو تو دیوونگی و بی‌خبری بگذرونه؟ شش ماه گذشته تا کی می‌خواهی سیاه بپوشی تا کی می‌خواهی با چشمای پر از اشک به قاب عکس روی دیوار زل بزنی؟ قطره‌های اشک صورتم رو پر کرده بود من چقدر محکوم بودم و خودم بی‌خبر بودم عصبانی بودم، دل‌شکسته بودم، تنها بودم اما بی‌منطق نه حق با نوید بود من خواستم بابا برگرده اما خودم زندگیش رو جهنم کرده بودم. اما دیگه نمی‌داشتم، دیگه نمی‌داشتم اینجوری پیش بره باید جای مامان رو پر می‌کردم. رو به نوید کردم و زمزمه‌وار گفتم: من باید برم خونه

نوید بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفت و مسیرش رو ادامه داد دوباره گفتم: نوید میرم خونه. نوید نگام کرد بازم چهره‌اش مهربون شده بود و دیگه خبری از عصبانیت تو صورتش نبود لبخندی زد و گفت: می‌خوام آخرین شام حاضریت رو بهت بدم

خواستم مخالفت کنم اما صدای قار و قور شکمم باعث شد زبون به دهن بگیرم و هیچی نگم

یک ساعت بعد به خونه رسیدم بابا خواب بود بازم روی کاناپه، یه پتو روش انداختم و به سمت اتاقم رفتم صبح . ساعت 6 با صدای زنگ ساعت بیدار شدم از پله‌ها پایین رفتم و سرم رو چرخوندم نمی‌دونستم از کجا باید شروع کنم بنابراین بعد از کمی سردرگمی تصمیم گرفتم آشپزخونه رو به عنوان مبدا قرار بدم تمام ظرف‌های کثیف توی خونه رو جمع کردم به سمت آشپزخونه بردم نگام به کاناپه‌ی خالی افتاد بازم رفته بود سر خاک مامان. اهمیتی ندادم بعد از شستن ظرف‌ها که یک ساعتی طول کشید شروع به نظافت کردم کف رو طی کشیدم میزها رو پاک کردم شیشه‌ها رو برق انداختم همه‌ی فرش‌ها رو جارو برقی کشیدم و خلاصه هزارتا کار دیگه که بعضی‌هاشون رو واسه اولین بار انجام می‌دادم. ساعت نزدیک 2 بعدازظهر بود که کارها تموم شد دیگه نا نداشتم اما وقتی نگام رو به اطراف می‌چرخوندم و بوی پلوی دم کشیده رو استشمام می‌کردم خستگی از تنم بیرون می‌رفت به عنوان آخرین کار حموم کردم و سر کشوی لباس‌هام رفتم بعد از مدت‌ها و به سفارش نوید می‌خواستم لباس رنگی بپوشم اما دلم نیومد رنگ شاد انتخاب کنم به همین دلیل بلوز شلوار شیک و اسپرت طوسی رنگی به تن کردم و موهام رو که بعد از شونه کردن تا گودی کمرم می‌رسید آزاد روی شونه‌هام انداختم صدای چرخش کلید باعث شد به سرعت خودم رو به پایین برسونم بابا با دیدن خونه مات و مبهوت مونده بود و دستش رو از روی دستگیره برداشته بود با صدای بلندی سلام کردم وقتی بهم نگاه کرد به برق تحسین تو نگاهش دیدم که خیلی زود فروکش کرد و جای اونو غم گرفت نمی‌خواستم بذارم بیش‌تر از این تو غمش غرق بشه به سرعت به سمتش رفتم و گفتم: خسته نباشی بابای گلم. بابا لبخندی به لب آورد و گفت: تو خسته نباشی بابا

نگام رو به اطراف چرخوندم و گفتم: چطوره؟ بابا با لحنی حزن‌انگیز گفت: یه لحظه فکر کردم سیمین برگشته. غم تو دلم خونه کرد اما نمی‌خواستم همه چیز رو خراب کنم واسه همینم خندیدم و گفتم: اون همیشه پیش ماست منم مطمئنم اون از خونه‌ی نامرتب و چهره‌ی غم‌آلود ناراحت می‌شه

بابا سری از تاسف تکون داد دستش رو گرفتم و به سمت حمام کشیدم و گفتم: تا شما یه دوش بگیرین منم می‌زو می‌چینم. با بی‌میلی وارد حمام شد به سمت اتاق مشترکشون رفتم هنوز هم بوی مامان رو می‌داد و عکس پر

خنده‌اش روی میز کنار تخت بود نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو فرو بخورم به سمت کمد لباس‌ها رفتم و یه پیرهن خاکستری از بین لباس‌ها بیرون کشیدم

تا وقتی بابا از حموم دراومد بیوشه. به سمت پایین رفتم و میز ناهار رو چیدم با صدای بسته شدن در حموم به اتاق برگشتم و بلوز رو به طرف بابا که داشت با حوله موهاش رو خشک می‌کرد گرفتم با تعجب به دستم نگاه کرد قبل از این‌که حرفی بزنه گفتم: بخاطر من

تو چشمای پر از خواهشم نگاه کرد و پیرهن رو از دستم گرفت با خوشحالی به سمت میز آماده رفتم و غذاها رو کشیدم برای اولین بار دوتایی پشت میز نشستیم یه بشقاب کمتر از همیشه، یه صندلی خالی‌تر از همیشه بابا به صندلی همیشگی مامان زل زده بود سعی کردم از افکار آزاردهنده نجاتش بدم و گفتم: نترسید قول میدم مسموم نشین. بابا که تازهم به خودش اومده بود لبخند کم‌جونی زد و شروع به غذا خوردن کرد. بعد از اون زندگیمون روال طبیعی‌تری گرفت بابا هنوز ساکت و مغموم بود اما نه مثل اون روزا حالا دیگه هر از گاهی به‌خاطر من می‌خندید و تو مهمونی‌های خانوادگی که به صلاحدید عمه مهرنوش صورت می‌گرفت حاضر می‌شد هرچند جای خالی مامان و امید حسابی به چشم می‌اومد آخه امید هم بعد از تعطیلات اجباراً راهی فرانسه شد تا بقیه‌ی دوره‌های تحصیلی‌اش رو بگذرونه یادمه روزای آخر خیلی اصرار کرد منم تو مدرسه نام‌نویسی کنم اما من به‌خاطر وضع روحی خودم و بابا مخالفت کردم و الان حسابی پشیمون بودم که خودم رو عقب انداختم. تو همین روزها بود که با سر و صدایی به سالن کشیده شدم مردی جلوی بابا ایستاده بود و فریاد می‌زد بابا هم سرش رو پایین انداخته بود و در مقابل الفاظ زشتی که اون پیرمرد بهش نسبت می‌داد هیچی نمی‌گفت با عصبانیت نگاه می‌بهبشون انداختم مرد با صدای بلند می‌گفت: حالا دیگه خیالت راحت‌ه، حالا دیگه مطمئنی که زیر یه خرور خاک خوابیده، این بود خوشبخت کردنت؟ اینجوری نداشتی آب تو دل دختر من تکون بخوره؟ با ربان سیاه کنار عکسش؟ کور بودی و کامیون به اون بزرگی رو ندیدی؟

خونم به جوش اومد هم به خاطر حدسی که در مورد اون پیرمرد زده بودم و هم به خاطر حرف هایی که به پدرم می زد. مرد با تمسخر ادامه داد: سفید پوشیدی، حقم داری، مردن دختر من جشن توئه میری یه خونه ی دیگه رو خراب می کنی میری بازم... با صدای فریاد من هر دو به سمت برگشتند با نفرت گفتم: تو کی هستی که به خودت اجازه میدی با پدرم اینطوری حرف بزنی

پیرمرد با دهانی نیمه باز گفت: سیمین بابا تویی؟

نگاه پر از کینه ام رو بهش دوختم و گفتم: من دخترشم دختر سیمین و این مردی که جلوش و ایستادی و هرچی که ... لایق خودته بهش می گی. بابا غرید: آرزو

با بغض گفتم: نه بابا بذار بگم، بذار بگم مادرم 20 سال چشمش به در و گوشش به تلفن بود تا شاید خبری از خانواده اش بشه، بذار بگم وقتی منو به دنیا آورد مادری نبود تا دلسوزیش رو کنه اما خانم جون مادری کرد و اسش، بذار بگم وقتی تو چشمات نگاه می کرد نگاهش پر از عشق و دوست داشتن بود، بذار بگم به جای این مرد برادر و برادرزاده ی شما زیر تابوت مادرم رو گرفتن

پیرمرد به سمت اومد و گفت: فکر کردی ما می خواستیم؟ همش تقصیر این مرد بود. این بود که زندگی ما رو از هم پاشوند

دوباره فریاد زدم: اما این مرد لایق مادرم بود چون عاشقش بود نه شما که بعد از ماه ها تازه سر و کله تون پیدا شده نگو که واسه عزاداری دخترتونه که اصلاً باورم نمی شه عزای اون واسه شما روزی بود که از خونه بیرونش کردین

پیرمرد نگام کرد و گفت: تو هم عین خودشی لجباز و یه دنده، خندیدم و گفتم: خوشحالم چون اگه اینجوری نبود الان بابام زنده نبود. حالا هم زودتر بگو چی می خواهی و برو

پیرمرد که حالا رنگ عوض کرده بود گفت: حق بچم رو، پول خون دخترم رو، همتون رو به آتیش می‌کشم نمی‌ذارم به آب خوش از گلو تون پایین بره

بعد رو به بابا کرد و گفت: میندازمت تو هلفتونی به اندازه‌ی تمام سال‌های جداییم از بچه‌ام آب خنک بخوری

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: متأسفم واقعاً و اسه مادرم متأسفم که پدری مثل شما داشته. خیلی زود خودت رو نشون دادی حالا دیگه بهتره بری بیرون و هر کاری دلت می‌خواد بکنی هر دو ماشین بیمه بودند. فقط می‌مونه یه چیز دیگه دلم نمی‌خواد بگی پدر مادرمی. چون لیاقت کلمه‌ی مقدس پدر رو نداری

دستش رو بالا آورد هر ثانیه منتظر بودم کشیده‌اش تو گوشم بخوابه اما بابا دستش رو تو هوا گرفت و گفت:

یکبار جلو روم تو صورت سیمین زدی هیچی نگفتم اما محاله بذارم دستت به دخترمون بخوره

پیرمرد دستش رو پایین انداخت و به سرعت از خانه خارج شد به چشمان قدر دان پدرم نگاه کردم و خودم رو توم

آغوشش انداختم سرم رو تو سینه‌اش چسبوند و در حالی که موهام رو بو می‌کرد گفت: تو یادگاری، یادگار

سیمین. چند روز بعد نامه‌ای مبنی بر شکایت پیرمرد به دستمون رسید و بعد از طی مراحل قانونی دیه‌ی مادرم

رو از بیمه دریافت کرد تو جلسه‌ی آخر به چشمایی که از دیدن پول برق می‌زد نگاه کردم و گفتم: دیگه هیچ وقت

نمی‌خوام ببینمت، هیچ وقت. و اون هم در کمال خونسردی از کنارم گذشت و برای همیشه رفت

دوباره تعطیلات رسید اما نه مثل هر سال عمو محمود و خانواده‌اش برای ادای نذر هر ساله‌ی عمو به مشهد

رفتند اما عمه مهرنوش ترجیح داد پیش من و بابا بمونه مخصوصاً حالا که امید هم اومده بود. روزهای سختی

بود که به اجبار سعی می‌کردیم خوش باشیم. با شروع سال تحصیلی جدید بلافاصله ثبت‌نام کردم تا بیشتر از این

عقب نمونم. که با استقبال خوبی از جانب بابا مواجه شد. سال‌ها و روزها می‌گذشت دیگه به نبود مامان عادت

کرده بودیم اما بازم گاهی مرگش یه بغضی رو تو گلومون گره می‌زد مثل روزی که تو دانشگاه رشته‌ی پزشکی

قبول شدم پشت اون همه تبریک جای مامان خالی بود که با افتخار نگام کنه و گونه‌ام رو با عشق ببوسه

با دانشجو شدن من بابا دوباره تنها شد هرچند سعی می‌کردم تمام وقت آزادم رو به کنارش بودن اختصاص بدم اما به خاطر حجم زیاد درس‌ها و کارهای خونه گاهی ازش غافل می‌شدم صادقانه بخوام بگم غرق شدن توی درس بهم آرامش میداد و حداقل امکان هر ترم بیشترین واحد ممکن رو بر میداشتم و همین باعث شده بود جلوتر از هم دوره هام باشم و احتمالاً به محرک ناخواسته برای اینکه بابا دوباره به افسردگی و خیالات پوچش پناه بیره باید به کاری می‌کردم اما نمی‌دونستم چکار؟ می‌خواستم درسم رو رها کنم اما امید که خودش مهندسی معماری می‌خوند سخت مخالفت کرد و مجبورم کرد دوره‌ی تخصص رو هم بگذروم اصلاً باورم نمی‌شد بعد از ده سال دوباره همه چیز شروع بشه بازم گاهی می‌دیدم بابا با مامان حرف می‌زنه و گاهی گریه می‌کنه و این واسه‌ی اون که سال‌ها این حالات رو پیدا نکرده بود خطرناک بود بالاخره دست به دامن عمه مهرنوش شدم می‌ترسیدم دوباره به عزیز رو از دست بدم وقتی عمه بعد از کلی مقدمه‌چینی پیشنهادش رو مطرح کرد با عصبانیت گفتم: چی؟ بابا زن بگیره؟

عمه با آرامش گفت: این تنها راهه به زن می‌تونه به هر دو تون کمک کنه خودت رو ندیدی که زیر بار درس و خونداری چقدر ضعیف شدی؟ بابات رو ندیدی که دوباره داره می‌زنه به سرش؟ ندیدی ساعت‌ها با سیمین حرف می‌زنه؟ اینا همش از تنهاییه چرا نمی‌خوای قبول کنی؟

با ناراحتی از جا بلند شدم و از اونجا بیرون اومدم حاضر بودم هر کاری بکنم اما اجازه ندادم کسی بیاد تو خونمون و جای مادرم بشینه. من دیگه اون دختر 16 ساله نبودم که قدرت تصمیم‌گیری نداشته باشم و اجازه بدم دیگران واسم تعیین تکلیف کنن

نمی‌دونستم عمه چه کمبودی تو زندگی بابا دیده که همچین پیشنهادی داده. سر راهم عطر مورد علاقه‌ی بابا رو خریدم و به سرعت به سمت خونه رفتم بابا بازم خونه بود با صدای بلند سلام کردم که پاسخی کوتاه شنیدم به سمتش رفتم و با لبخندی که سعی می‌کردم حرص و عصبانیت رو پشتش قایم کنم گفتم: حاج بابای ما چطوره؟ بابا لبخند کوتاهی زد و گفت: من خوبم تو چطوری؟

مقنعهام رو از سرم درآوردم روی میز روبهرو انداختم و گفتم: خوب خوب. دستم رو تو کیفم کردم شیشه عطر رو بیرون آوردم رو به بابا گفتم: امروز بهکم پیادهروی کردم سر راهم اینو واسه شما خریدم

بابا بالبخند نگام کرد اما نگاه من رو چشماش بود روی چشمایی که مدت ها بود برق شادی و خوشبختی توش خاموش شده بود و با تلاشی مزبوحانه سعی تو پنهان کردن اون داشت دلم لرزید با خودم فکر کردم عمه این برق غم رو تو چشمای بابا دیده که این پیشنهاد رو داده خدا می دونه چقدر خودم رو لعنت کردم که زودتر متوجه نشدم و دلم رو بهم لبخندهای گاه و بی گاهش خوش کرده بودم حالا که دقت می کردم می فهمیدم که سال هاست صدای قهقهه‌ی بابا رو نشنیدم با خودم عهد بستم همه چیز رو درست کنم به هر قیمتی حتی کنار گذاشتن دوره‌ی تخصص با همین فکر بالبخند رو به بابا کردم و گفتم: بابا می خوام از این به بعد بیشتر با هم باشیم یا حتی اگه شما بخواین به سفر یک ماهه می ریم پیش امید

بابا در حالی که به سمت مبل می رفت گفت: با شرایط درسی تو فکر نکنم امکانش باشه

سرم رو پایین انداختم نمی دونستم عکس العمل بابا چه خواهد بود اما دل رو به دریا زدم و گفتم: دیگه لازم نیست برم دانشگاه

بابا با عصبانیتی باور نکردنی بهم رو کرد و گفت: دیوونه شدی؟

به سمتش رفتم دست های مهربونش رو گرفتم و گفتم: نه الهی قربونتون برم من می خوام بیشتر با هم باشیم، می خوام کنار شما باشم، همیشه

با عصبانیت از جا بلند شد تو گفت: تو حق نداری، بهت اجازه نمیدم همچین کاری بکنی

بی جون دوباره روی زمین نشست سرش رو بین دوتا دستش پنهان کرد و ناله کنان گفت: نمی دونم چرا من مردم تا راحت شم. با دست های خودم زخم رو کشتم و حالا هم قراره تو رو خون نشین کنم؟ من این زندگی رو نمی خوام،

صداش بلند شد و فریاد کشید بیه و الله قسم که نمی‌خوام

اشک تو چشمام حلقه زد جلو رفتم و مقابل پاهاش زانو زدم دست‌هایش رو تو دستم گرفتم و گفتم: باشه بابا، .
هرچی شما بگی، میرم دانشگاه تا هر جا که بخواین درس می‌خونم اما چون من دیگه از این حرف‌ها نزنم
بابا کمی آرام‌تر شد و منم تصمیم گرفتم تا حداقل امکان طوری برنامه‌ریزی کنم که بیشتر کنار بابا باشم اما اون
از اون روز به بعد خیلی حساس شده بود و مدام اعتراض می‌کرد به‌جای این‌که روزها کنار اون بشینم و قهوه
بخورم به درس‌هام برس تا مجبور نباشم شب‌ها تا دیروقت یا حتی گاهی صبح بیدار بمونم و درس بخونم کلافه
شده بودم فشار امتحانات و کارهای خونه یک طرف، افسردگی‌ها و نگرانی‌های بابا هم طرف دیگه اینقدر تو
منگنه‌ی روحی بودم که گاهی مجبور بودم ساعت‌ها به پهلوئیی حموم کردن خودم رو تو حموم حبس کنم و گریه
کنم تو این روزها تنها چیزی که تونست خوشحالم کنه او مدن امید به ایران بود، اون که حالا یه مهندس معمار
درجه یک شده بود به عنوان تزش سبک معماری اصیل ایرانی رو انتخاب کرده بود و به همین دلیل در زمانی
به‌جز تعطیلات به ایران می‌اومد تا علاوه بر دیدن اقوام و خانواده یه تحقیق جامع و کامل در مورد هنر معماری
ایرانیان ارائه بده. عمه به همین مناسبت یه مهمونی نسبتاً بزرگ ترتیب داده بود که یک روز بعد از رسیدن امید
برگزار می‌شد و این مهمونی می‌تونست درصد زیادی از روحیه و انرژی از دست رفته‌ام رو بهم برگردونه.
برای رسیدنش ثانیه‌شماری می‌کردم می‌دونستم با او مدنش هم تصمیم عمه مبنی بر ازدواج بابا به فراموشی
می‌افتاد هم این‌که با وجود امید و مهربونی‌های بی‌حد و شوخی‌های همیشگی‌اش تا میزان زیادی می‌تونم از کسلی
و غم درونم فرار کنم. جلوی آینه وایساده بودم و شال مشکی رنگم رو سرم مرتب می‌کردم که بابا در اتاق رو
باز کرد و گفت: آماده شدی؟

بالبخند به سمتش برگشتم و گفتم: آماده‌ی آماده

با بی‌حالی گفتم: حالا نمی‌شه خودت تنها بری؟ بالاخره من تو مهمونی می‌بینمش

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: باز شروع شد؟

سرش رو تکون داد و گفت: دست خودم نیست وقتی که همه جمعند جاي خالي سيمين بيش تر به چشمم مياد. با ناراحتي گفتم: ده سال از اون اتفاق مي گذره تا كي مي خواي خودت رو محاکمه کنی؟ سرش رو به زیر انداخت و ... با کلافگی زمزمه کرر: نمی دونم، فقط میدونم خسته شدم زیر این بار که هیچ جوهره از رو دوشم پابین نیامد

به سمتش رفتم دستم رو رو شونه ي محکم و مردونه اش گذاشتم و گفتم: میاد، فقط باید بخواي و اراده کنين. با دیدن چشماي غمگينش بحث رو عوض کردم و گفتم: حالا هم زود باشين بریم الان اون ديوونه مي رسه و مسخره بازي هاي بدو ورودش رو از دست مي ديم. بالاخره راه افتاد و به فرودگاه رفتيم بنابر حدسم همه حضور داشتند براي لحظه اي همه رو با ده سال پيش مقایسه کردم عمه مهرنوش کمی شکسته تر شده بود و دوري از تنها بچهاش چند تار موي سفيد رو سرش نشونده بود اما عمو سعيد طبق معمول سرحال و سرزنده بود و حتي موهاي سفيدش رو زیر رنگ سياه قايم کرده بود عمو محمود حساسي هيكلش به هم ريخته و شكمش جلو اوامده بود و موهاي كم پشت سرش از دو طرف پسروي کرده بودند نسيم جون هيچ تغييری جز چند خط نازک گوشه ي چشم هاش نداشت هنوزم از چشماي خوشگل و مهربونش خوشبختي برق مي زد چشمام روي بابا قفل شد به اندازه ي بيست سال شکسته شده بود موهاش تقريباً سفيد و صورت مهربونش جولانگاه خطوط پيري بود به راستي که زیر فشار مرگ مامان کمر خم کرد اين مرد عاشق و مهربون

نگاهم رو روي نويد چرخوندم تو مرز سن 30 سالگي حساسي جا افتاده و جذاب بود قد بلند و هيكل روفرمش باعث مي شد هر لباسي تو تنش قشنگ به نظر بياد. هنوزم چشماش پر از مهر بود هنوزم هر جا به مشکلي برمي خورد عين يه برادر روش حساب مي کردم و اون هم با اين که به دليل خوندن رشته ي پتروشيمي مشغول کار در عسلويه بود تا جاي ممکن کمک مي کرد. نگين رو کنار نامزدش دکتر علي پرهام دیدم عين همون موقع خوشگل و صبور و در عين حال جدي بود با علي همسرش تو دانشگاه آشنا شده بود و علي علاوه بر استاد

دانشگاه بودن یه دفتر مشاوره روانشناسی داشت که نگین هم همون جا مشغول کار شده بود علی مرد خوبی بود که به راحتی می‌شد فهمید عاشق جدیت دانشجویی ز رنگ کلاشش شده

نگاهم روی نگار که با دسته گلی زیبا به انتظار وایستاده بود و تو چشماي دریايش اضطراب موج می‌زد سر خورد. با رسیدن به سنين جواني زیباییش فوق‌العاده و چند برابر شده بود در حال گرفتن مدرک مهندسی کامپیوتر بود و خواستگار هاي بی‌شماری داشت که به طرز احمقانه‌اي بعضي از اون‌ها رو با شرایط فوق‌العاده رد می‌کرد و همین موضوع باعث نگرانی نسیم جون بود اما عمو محمود با توجه به زیبایی روح و جسم دخترش خیالش راحت بود ته تغاریش تو خونه نیمونه

با صدای نگار که با خوشحالی می‌گفت: اوناهاش، اومد

با یه دنیا دل‌تنگی از پشت شیشه به چهره‌ي امید دقیق شدم موهاش کمی ریخته بود که چندان به چشم نمی‌اومد هیکل فوق‌العاده‌اي داشت که با پوشیدن کت اسپرت مشکی که اون رو تنگ در خود جا داده بود این زیبایی بیش‌تر نمایش داده می‌شد. چهره‌اش چندان تغییری پیدا نکرده بود اما حضور عینک روی چشم‌هاش جاذبه خاصی بهش می‌داد بالاخره بعد از انجام تشریفات گمرکی امید به سمتون اومد با تمام وجود بغلش کردم و عطر تنش رو به نفس هاي بی‌تابم کشیدم از سر شونه اش نگاهم به چشمه‌اي آب دار نگار افتاد لبخند زد و خودم رو کنار کشیدم بلافاصله جلو اومد و گل‌هاي دستش رو به امید تقدیم کرد امید بالبخند به لپ‌هاي سرخش نگاه کرد و گفت: الهی درد و بلات بخوره تو سر این آجی ما که یه شاخه گلابولم از سر یه قبر دودر نکرد به ما برسونه

بعد رو به من اضافه کرد: بابا بی‌انصاف موقع اومدن به فرودگاه که بهش زهرا سر راهت بود. با دیدن لپ‌هاي به گل نشسته‌ي نگار که با لبخند محوي نگاهمون می‌کرد خندیدم و گفتم: من که مثل بعضي‌ها لحظه‌شماری نمی‌کردم تا برسی

خنده از لبه‌اي نگار پر کشید و بجاش تا بناگوش سرخ شد و سرش رو پایین انداخت امید نگاهم کرد و با زدن چشمکی شیطنت‌بار از کارم استقبال کرد

تقریباً مطمئن بودم که نگار به صرف امید که تمام خواستگار هاش رو رد می‌کنه و لپ‌های سرخ و خط و نشون‌هایی که از دور واسم می‌کشید به این امر صحنه می‌داشت

اون شب بعد از رسوندن امید همگی خداحافظی کردیم تا بعد از یه استراحت کامل و دلچسب خودمون رو واسه مهمونی فردا شب آماده کنیم

بابا با نارضایتی کت و شلوار انتخابی منو پوشید تو آینه آخرین نگاه رو به خودم انداختم پیرهن بلند مشکی رنگ و نسبتاً چسبانی به تن کرده بودم که در ناحیه‌ی کمر تنگ و بعد از اون کمی گشاد می‌شد و در عین سادگی زیبا بود و ظرافت اندام رو بیش‌تر به چشم می‌زد موهامو بعد از کلی امتحان مدل‌های اجق و جق روی شونه‌هام آزاد گذاشته بودم و صورتم رو آرایش ملایم و دخترونه کرده بودم با اطمینان از این‌که تمام سلیقه‌ام رو خرج کردم کفش‌های پاشنه سه سانتی‌ام رو پوشیدم خیلی دوست داشتم یه کفش پاشنه ده سانتی داشته باشم اما همیشه از حفظ تعادل با دوتا سیخ ده سانتی عاجز بودم و قد بلندم هم باعث می‌شد کفش‌های پاشنه کوتاه و اسپرت رو ترجیح بدم از اتاق بیرون رفتم بابا تو کت شلوار مشکی و پیرهن زرشکی رنگ خیلی جوون‌تر به نظر می‌رسید لبخندی از رضایت زد که با دلخوری گفت: وقتی تو بخندی بین بقیه چیکار می‌کنن، آخه کی گفته پیرمرد 60 ساله پیرهن زرشکی بپوشه. لبخندم پررنگ‌تر شد و گفتم: کور بشه هرکی نتونه جوونی و خوش‌تیپی عشق منو ببینه. آخه قربونت برم کجا 60 سالته؟

بابا با آزرده‌گی گفت: خجالت بکش دختر اینقدر تو هر جا دور و ور من می‌پلکی و عشقم، عشقم می‌گی همه فکر می‌کنن... بابا ادامه‌ی حرفش رو خورد و بعد از گفتن «استغفرالله» زیر لبی ادامه داد: همینه که رو دست من موندی.

به فهقه خندیدم و جلوتر رفتم گونه‌ی مهربونش رو بوسیدم و گفتم: اتفاقاً می‌گم که هیچ‌کس سراغم نیاد به قول مامان من لیلی‌ام و تو مجنون کسی رو می‌خوایم چیکار؟

با تو هم رفتن اخم بابا تازه فهمیدم چي گفتم اما سعی کردم به روی خودم نیارم دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم: افتخار همراهی می‌دین؟

به زور لبخند زد و به راه افتادیم. جمعیت دعوتی عمه از همیشه بیشتر بود و اسه همینم مجبور شدم با چشم دنبال افراد آشنا بگردم اول از همه چشمم به نگار خورد که روی مبلی نشسته بود و در حالی که لیوان آب پرتقال رو به دست داشت به نقطه‌ای خیره شده بود طبق انتظارم بعد از طی مسیر دیدش امید رو دیدم که مشغول صحبت با چند پسر جوون بود در نزدیکی اون‌ها هم نگین و علی کنار هم نشسته بودند و با هم پچ‌پچ می‌کردند. دستی رو شونه‌ام خورد که منو به خودم آورد برگشتم با دیدن چهره‌ی خندون نوید گفتم: چه عجب ما به چشم یه نفر اومدیم.

نوید خندید و گفت: شما که خیلی وقته به چشم ما اومدی این چشمای تو که دارن بین این همه آدم می‌چرخن. خندیدیم و گفتم: بابا کو؟

نوید با دست به جمعی اشاره کرد و گفت: تو جمع پیرمردها

به سمت عمه و نسیم جون رفتم بعد از سلام و احوال‌پرسی از شون جدا شدم به جمع جوونترها که حالا منسجم‌تر شده بود برگشتم امید با دیدنم لبخند زد و گفت: به‌به خانم دکتر هم که تشریف آوردن. به سمتش رفتم و دست دادم بعد از بوسیدن گونه‌ام زیر گوشم گفتم: خوبه که خوش‌تیپ کردی شاید یکی خر شد دایی ما رو از دست تو نجات داد.

همون‌طور که لبخند می‌زدم بوسیدمش و زیر گوشش زمزمه کردم: تا با ناخن‌هام چشمتو درنیاوردم ساکت شو. بالبخند دستم رو گرفت و به سمت جمعی که جز نوید، نگین، علی، نگار سه پسر دیگه هم حضور داشتند برد و با صدای بلند رو به سه پسر گفتم: ایشون خانم دکتر آرزو ایرانمهر خواهر زلزله‌ی بنده و رو به من ادامه داد:

آقایون مهندس پیروز شکیبیا، مهندس سعید فرهیور و مهندس شاهین شوشتری هستند با گفتن خوشبختم روی تنها میل خالی که بین نگار و نوید بود نشستم

امید هم سر جای قبلش بین پیروز و سعید نشست. پیروز که پسری قد بلند و کمی چاق با چهره‌ای سفید و خوش‌نقشی بود که از سر و وضعش معلوم بود وضعیت متمولی داره، سعید قد بلند چهارشونه بود و در نگاه اول چشمای خاکستریش و پوست برنزه‌اش جلب توجه می‌کرد که با توجه به لباس‌های مارک‌دارش معلوم بود بچه پولداره، اما شاهین قد متوسطی داشت و لباس‌های خیلی ساده‌ای به تن کرده بود که تو تن لاغرش کمی شل می‌زد اما باز هم خوش‌تیپ بود، صورت چشم‌گیری نداشت و مدام سرش پایین بود و آدم متینی به نظر می‌رسید همگی مشغول صحبت بودیم و هرکس از تحصیلات و دانشکده‌اش و شغل فعلیش صحبت می‌کرد و طی همین صحبت‌ها فهمیدم سعید و پیروز در رشته‌ی مهندسی ساختمان فارغ‌التحصیل شده‌اند و شاهین فوق لیسانس کامپیوتر داره و هر سه شرکت کوچکی راه‌اندازی کرده و مشغول به کار بودند. جمع مهندسین اینقدر در مورد رشته‌ها و واحدهای احیاناً مشترکشون صحبت کردن که تقریباً چرتم گرفته بود نگاهی به نگین و علی کردم که طبق معمول تو جمع بودند اما ذهن و فکرشون خارج از صحبت‌های جمعی بود و مدام با هم پچ‌پچ می‌کردند. نگین پیرهن دکلمه‌ی سبز رنگی پوشیده بود و لختی سر شانه‌اش رو با پوشیدن کتی از همون جنس مهار کرده بود موهای زیتونی رنگش رو اطراف صورت کشیده و قشنگش رها کرده بود. با کلافگی سرم رو سمت نگار که مشغول صحبت با شاهین بود و شاهین هم با جملاتی کوتاه جوابش رو می‌داد چرخوندم پیرهن ساتن فیروزه‌ای رنگی که با رنگ چشمش هماهنگ بود به تن داشت لباس پوشیده و قشنگی بود که با پوست مرمریش فوق‌العاده به نظر می‌رسید طبق معمول موهای بورش رو با یه کلیپس هم‌رنگ لباسش پشت سرش جمع کرده بود اما با این وجود بلندای موهاش تا نیمه‌ی کمرش می‌رسید. یه لحظه متوجه نگاه سنگین سعید روی نگار شدم سر بلند کردم ببینم کس دیگه‌ای هم متوجه شده یا نه با دیدن چهره‌ی سرخ‌شده از حرص امید خنده‌ام گرفت امید با چشم و ابرو ازم می‌خواست نگار رو از اونجا ببرم اما تماشای حرص خوردنش اینقدر جالب بود که به روی خودم نیاوردم. سعید اینقدر مات چهره و حرکات ظریف نگار شده بود که هیچ توجهی به اطرافش نداشت بنابراین امید بلافاصله

از جاش بلند شد به سمت اومد با لحنی که سعی می‌کرد شوخ جلوه کنه گفت: پاشو ببینم، پاشو برو پیش نگین بشین آرتروز گرفتم اینقدر واسه دیدن سعید و پیروز گردنم رو خم کردم

باخنده ابرو بالا انداختم و گفتم: می‌ترسم حالا واسه دیدن نوید و نگار آرتروز بگیري. با حرص دندون‌هاش رو روی هم کشید و گفت: نگران من نباش

نگار از همه جا بی‌خبر صحبتش با شاهین رو قطع کرد به سمت ما چرخید و رو به امید گفت: امید جان می‌خواي جاي من بشین. با این حرف نگار پقي زدم زیر خنده پیروز هم که کم‌وبیش متوجه موضوع شده بود سرش رو پایین انداخت تا خنده‌هاش دیده نشه

امید با گردنی که مثل نبض می‌زد رو به من گفت: پاشو ورپریده. با این‌که از دیدن حرص خوردنش خوشم می‌اومد اما دلم نیومد بیشتر از این آزارش بدم از جام بلند شدم و اون بلافاصله روی صندلیم نشست با دیدن تنها صندلی خالی که بین پیروز و سعید بود تازه فهمیدم چه غلطی کردم

پیروز بالبخند به بلاتکلیفی من نگاه کرد و گفت: بفرمایید بشینید. با خودم گفتم: عمراً همینم مونده پیش دوتا غول غریبه بشینم. به زور لبخند مؤدبانه‌ای زدم و گفتم: نه ممنون. پیروز گفت: اگه می‌خواين می‌تونید جاتون رو با من عوض کنین. و دوباره و به سرعت گفتم: نه اصلاً

سعید خنده‌ای موزیانه‌ای کرد و گفت: یا شاید هم با جاي من

بدون هیچ فکر کردنی به سرعت گفتم: اون که دیگه عمراً

سعید از حرص سرخ شد اما پیروز به لبخند زد که معنی‌ش رو نفهمیدم تو همین گیرودار بودم که نوید گفت: آرزو جان بهتره بذاري ما آقایون کنار هم بشینیم

با چشمایی پر از قدردانی نگاهش کردم و به سمت صندلی نوید رفتم با دیدن خنده‌ی مسخره‌ی روی لب امید با حرص گفتم: مطمئن باش کارت رو بی‌جواب نمی‌ذارم

خنده‌اش شدیدتر شد و گفت: حقت بود تا تو باشی دفعه‌ی بعد به چیز می‌گم اهمیت بدي

با عصبانیت گفتم: حالا تو چرا آمپر چسبوندی مگه داشت ناموس تو رو دید می‌زد؟

امید سرش رو بالا آورد تو چشمم زل زد با خودم گفتم الانه که بگه از بچگی عاشق نگار بوده و طاقت نداره. کسی نگاه چپ بهش بندازه اما در کمال خونسردی بهم گفتم: فضول رو بردن جهنم گفتم هیزمش تره

با عصبانیت روم رو ازش گردوندم و گفتم: بی‌شعور

مستانه خندید و مشغول گفتگو با نگار و شاهین که حالا کمی یخش آب شده بود شد. با دیدن نگین و علی حالت تهوع بهم دست داد زیر لبی غر زدم چی می‌گین شما دوتا که تموم نمی‌شه؟ سرتون نپکید اینقدر در گوش هم ویزویز کردین اخه؟ کلافه نگاه چرخوندم و دست اخر

به ناچار از جام بلند شدم پشت پنجره‌ی بزرگ رو به باغ ایستادم و مشغول دیدن سبزه‌های خیس و فواره‌های گردون شدم یاد دوران شیرین بچگی‌مون افتادم که چه روزای قشنگی رو توی این باغ گذروندیم با یادآوری جمع شاد و انرژی کودکی و محبت‌های بی‌دریغمون لبخندی روی لب‌هام نشست صدایی از پشت گفتم: امید هیچ‌وقت نگفته بود خواهر داره. با همون لبخند به سمت پیروز چرخیدم و گفتم: چون من خواهر شیرینم جرحه‌ای از نوشیدنی‌ش رو قورت داد و گفت و در اصل چه نسبتی دارین؟

دستی بین موهام کشیدم و گفتم: دخترداییش هستم

سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد و ادامه داد: معذرت می‌خوام اینقدر سؤال می‌پرسم اما می‌خوام بدونم شما با اون دوتا خانوم و اون آقا نسبتی دارین؟

تو دلم غر زدم چه فضول ولی در ظاهر با لبخند گفتم: نوید و نگین و نگار بچه‌های عموم هستند

با تعجب گفت: یعنی نگار خانم خواهر نگین خانم و آقا نویدند؟

خندیدم و گفتم: چطور؟ بهشون نمیاد؟ سرش رو کمی با ناباوری تکون داد و گفت: چرا، البته خیلی با خواهر برادرشون متفاوتند.

با سر سعید رو نشون دادم و گفتم: شاید به خاطر همین تفاوتشونه که بعضی ها ازش چشم برنمی دارند. پیروز خنده‌ی شیرینی کرد و گفت: حس کردم امید از کار سعید عصبی شد درسته؟ نمی‌خواستم اطلاعاتی بهش بدم بنابراین حرف رو عوض کردم و گفتم: نیست که واسه دوست شما خیلی مهمه. سرش رو بلند کرد و با دقت تو صورت‌م نگاه کرد نگاه مستقیمش باعث شد با خجالت سرم رو پایین بندازم با صدایی آرام و لحنی خاص گفت: اما بعضی زیبایی‌ها رو با کمی دقت می‌شه حس کرد زیبایی‌هایی که من تو این جمع فقط تو به نفر دیدم شما بسیار زیبا یا بهتر بگم نفس گیر هستید انقدر زیاد که دست و پام میلرزه برای گفتن حرف دلم

سرم رو بلند کردم تو چشماتش به جور بی‌قراری و شوریدگی موج می‌زد. اصلاً انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی رو نداشتم هرچند به عنوان یه دختر از این‌که مورد توجه پسری مثل پیروز قرار گرفته بودم خوشحال بودم اما حس گنگ و ناشناخته‌ای منو ترغیب می‌کرد از اونجا فرار کنم داشتم با خودم فکر می‌کردم چه جوری دربرم که فکر نکنه دیوونه‌ام که نوید با دو لیوان شربت به سمتون اومد یکی رو به من داد و شروع به خوردن لیوان دوم کرد و گفت: حرف‌های جمع شما رو هم خسته کرد. خدا می‌دونه چقدر از اومدن نوید خوشحال بودم مثل بچه‌ها پشتش پناه گرفتم و به آرومی گفتم: بهتره بریم باغ یه هوای تازه بخوریم به سمتم چرخید با نگاه بهش التماس می‌کردم که پیروز رو نیاره دلم می‌خواست تا آخر مهمونی از جلوی چشماتش دور باشم. انگار التماس نگاهم رو دید که رو به پیروز گفت: متأسفم که باید چند دقیقه تنهاتون بذاریم

پیروز که فکر می‌کرد اون هم به این هواخوری دعوت‌ه با لب و لوجه‌ی آویزون به گفتن خواهش می‌کنم، اختیار دارین بسنده کرد

دیگه اجازه‌ی تعارف تیکه پاره کردن رو بهشون ندادم دست نوید رو کشیدم و به سرعت به سمت باغ رفتم با دور

شدن از اون موقعیت علی‌الخصوص پیروز نفس راحتی کشیدم. نوید خندید و گفت: چی بهت می‌گفت که

اونجوری سرخ شده بودی؟ از این‌که نوید متوجه تغییر حالت‌م شده بود شرم‌نده شدم اما دلم نمیخواست از حرف‌های

پیروز چیزی بگم کلافه جواب دادم: چرت و پرت.... مهم نیست مهم اینه که اومدی نجاتم دادی

نوید بامهربونی به سمتم چرخید تو چشم‌ام زل زد و گفت: واسه همین چرت و پرت‌ها پشت‌م قايم شده بودی و با

چشمات عین گریه‌ی ملوس التماس می‌کردی ازش دورت کنم؟

سرم رو پایین انداختم واقعتش این بود به نوید نمیتونستم دروغ بگم اما روی گفتن راستش هم نداشتم توی ذهنم

دنبال راه فرار می‌گشتم که بی مقدمه پرسید: بهت ابراز علاقه کرد؟

بهت زده نگاهش کردم لبش می‌خندید اما چشم‌اش غبار گرفته و نگران بود دلم نیومد به نوید که بزرگترین حامیم

تو این چند سال بود دروغ بگم سري تكون دادم و کلافه گفتم: نه مستقیماً

بی قرار شروع به قدم زدن کرد خودم رو بهش رسوندم بعد از چند لحظه گفت: می‌خواهی بهش فکر کنی؟

سلام رو بالا گرفتم به نیم‌رخش نگاه کردم گرفته بود و غمگین. سرم رو پایین انداختم تا بتونم راحت‌تر حرف

بزنم گفتم: ببین نوید منم مثل هر دختری خوشم میاد مورد توجه پسرای خوش‌تیپ و تحصیل‌کرده قرار بگیرم اما

به محض این‌که می‌خوان بهم نزدیک بشن ناخودآگاه می‌ترسم و یه حسی باعث می‌شه ازشون فاصله بگیرم

هرچند من الان دیگه 26 سالمه و می‌دونم تقریباً فرصت‌های ازدوادم در حال تلف شدنه اما نمی‌دونم چرا

نمی‌تونم به هیچ‌کس دل ببندم از هیچ پسری خوشم نمیاد

خندید و با شیطنت گفت: حتی من؟ با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم: خیلی لوسی. بامهربونی نگام کرد و گفت:

نه جدی پرسیدم. بالبخند نگاهش کردم و گفتم: این چه حرفیه می‌زنی دیوونه من تو رو خیلی دوست دارم

سرش رو پایین انداخت و با لبخنی متفاوت و جدی گفت: خوب نگفتی چی تو رو از ازدواج می ترسونه؟

افکار به هم ریخته ام رو مرتب کردم و گفتم: تنهایی بابا، تموم نشدن درس خودم، وحشت از این که من هیچکدوم از اونا رو کاملاً نمی شناسم و از همه مهمتر عاشق هیچکس جز بابام نیستم

نوید همین طور که راه می رفت گفت: اما آرزو هم می این ها بهونه است تو می تونی با به انتخاب درست به هم می این ها برسی می تونی کنار پدرت باشی، درس بخونی می تونی کسی رو انتخاب کنی که کاملاً روش شناخت داری و این که اینقدر عاشق باشه که بتونه با محبتش جایی تو دلت باز کنه

با گیجی بهش نگاه کردم تقریباً معنی هیچکدوم از حرف هاش رو نفهمیدم فقط واسه این که به بحث خاتمه بدم گفتم: بهتر نیست بریم تو؟ به کم سردمه. چهره اش دوباره مهربون شد و گفت: بریم تا جناب مجنون ما رو محکوم به بیماری لیلش نکرده. باخنده وارد سالن شدیم عمه مهرنوش به سرعت به سمتون اومد و گفت: کجایی تو دختر دو ساعته دارم دنبالت می گردم. گونه اش رو بوسیدم و گفتم: زیر سایه می شما. عمه دستم رو کشید و گفت: زیون. نریز بدو بیا که می خوام به یکی از دوستان نشونت بدم

نوید خندید و پرسید عمه جان پسر مجرد داره؟ عمه کلافه نگاهی بهش انداخت و گفت: آره پسر مجردم داره. آه عمیقی کشیدم خدا می دونست عمه چه خوابی واسم دیده بود نوید نگاهی به قیافه می کلافه و بی حوصله می من انداخت چشمکی زد و گفت: خوشبخت تو به شب سه تا

منو دارستن مثل عروسک خیمه شب بازی تو دست می چرخوندن بعد نوید زده بود به سرش به جز پیروز کسی دیگه ای نبود که با پسر این دوست ماورایی عمه خانم بشه سه تا. بعد یاد سعید افتادم و با خودم فکر کردم این نوید بیچاره کوره پسر دو ساعت آبجیش رو دید زد بعد می بندش به من. دنبال عمه راه افتادم و به سمت خانمی رفتم جلوش که رسیدیم عمه ما رو بهم معرفی کرد اسم اون خانم مریم آریانفر بود. خانمی حدوداً 45 ساله با صورتی سفید و گرد چشم های قهوه ای رنگ و لب هایی که به تبسم باز شده بود برعکس اکثر مادرهایی که آدم رو واسه پسرشون زیر نظر می گیرن نه رفتار متکبرانانه داشت و نه نگاهش خریدارانه بود. همون لحظه مهرش به

دلم نشست بامهربونی نگام کرد و گفت: بشین دخترم چرا ایستادی؟ عمه هم دستم رو کشید و گفت: آره عمه جون بشین راحت باش

روی صندلی نشستم و سعی کردم سرم رو پایین بندازم اما مهربونی و زیبایی که تو چهره‌ی مریم خانم موج می‌زد باعث شد هر از گاهی سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم با خودم گفتم: اگه پسرش هم شکل مامانش باشه حتماً قبول می‌کنم

از این فکر خنده ام گرفت جای نوید خالی بود برای پتک کردن حرفهای چند دقیقه پیشم

کمی به صحبت‌های معمول گذشت خیلی دوست داشتم پسرش رو ببینم دوست داشتم ببینم اون هم مثل مادرش از حرکات و چهره‌اش زیبایی و کمال می‌بازه یا نه. واسه همینم با این‌که می‌دونستم مورد شماتت عمه قرار می‌گیرم پرسیدم: آقا پسر تون این‌جا تشریف دارن؟ برخلاف تصورم عمه بالبخند نگام کرد و گفت: نه عمه سپهر جون ایران نیست. با خودم گفتم: به‌به معلوم نیست آقا پسرشون داره اونور چه غلطی می‌کنه اون وقت مادر بیچاره‌اش این‌جا نشسته داره واسش زن پیدا می‌کنه. با دیدن لبخند عمه شیر شدم و ادامه دادم: مگه چند سالشونه؟

مریم خانم بامهربونی به روم خندید و گفت: سپهر 27 سالشه، سال‌هاست هلند زندگی می‌کنه همون‌جا درس خونده و همون‌جا هم مشغول کاره

ادامه داد: سالی چند ماه میاد ایران اما بازم برمی‌گرده. با شیطنت فکر کردم: دستش درد نکنه که میاد

خیلی دلم می‌خواست ببینمش به شکل غیرارادی به سمتش جذب می‌شدم خواستم بپرسم کی میاد اما دیگه خیلی ضایع می‌شد سرمو تکون دادم و به تعریف‌های عمه جون در مورد هنرها و خوبی‌های مریم خانم گوش دادم. دلم می‌خواست عمه رو خفه کنم آخه به من چه مادرش کیه و چیه مهم خود طرفه که تشریف نداره انگار من می‌خوام با مریم خانم زندگی کنم خوبه خودش هم گفت پسرش سالی چند ماه بیش‌تر نمیاد ایران. هر چند که واقعاً تو این چند دقیقه‌ی کوتاه اینقدر مجذوب حرکات و رفتار مریم خانم شده بودم که ترجیح دادم تا پایان مهمونی کنار اون‌ها بشینم تا این‌که برم زیر نگاه‌های پیروز و به چرت و پرت‌های امید و حرف‌های بی‌ربط نوید گوش بدم و شاهد

وزوز نگین و علی باشم مریم خانم تقریباً کم حرف بود که همین یه حسن عالی محسوب می شد مادر شوهری که مدام فک نزنه، متین و باشخصیت بود که امیدوار بودم پسرش تو اون کشور گل و بلبل باز هم مثل مادرش مونده باشه و سرویس جواهرش هم نشون می داد وضع مالی خوبی دارند. از این همه ذوقی که تو دلم نشست بود بدم اومد با خودم گفتم: من بودم چند دقیقه پیش می گفتم از ازدواج و پسرها می ترسم و تا پسری رو کاملاً نشناسم باهانش پیمان نمی بندم؟ آره جون عمه ام پس چرا اینقدر دلم می خواست این پسره سپهر رو ببینم. راستی چه اسم ... قشنگی سپهر

تقریباً مهمونی به آخر رسیده بود مریم خانم کمی زودتر خداحافظی کرد و رفت با رفتنش عمه به سمتم اومد و گفت: چطور بود؟

بسم رو پایین انداختم و گفتم: عمه جون چقدر هولید من که هنوز ندیدمش

عمه با تعجب گفت: وا عمه مگه کوری مریم دو ساعته جلو روت نشسته می گی ندیدمش

خندیدم و گفتم: عمه جون گفتن مادر رو ببین دختر رو بگیر نه مادر رو ببین به پسر بگو بله

عمه با کلافگی گفت: چی می گی آرزو؟ من مریم رو دعوت کردم ببینی به نظرت واسه بابات خوبه یا نه

انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردم از این همه سادگی و خنگی خودم بدم اومد پس بگو عمه مدام در فضل مریم خانم حرف می زد من خر رو بگو فکر کردم داره مادر شوهرم رو بهم می شناسونه. عمه ادامه داد: زن خیلی ماهیه 15 ساله که همسرش فوت کرده و از وقتی پسرش رفته هلند این بنده خدا تنها بوده وضع مالی خوبی هم داره و چشمش پشت سر مال بابات نیست پسرش هم که نیست هر وقت هم که بیاد میره خونه پدرش و کاری با شماها نداره

نگاهی به چهره ی غمگین بابا انداختم و گفتم: بابا خبر داشت؟

عمه دستم رو گرفت و گفت: نه عمه خواستم تو اول ببینیش اگه به نظرت خوب بود باهانش صحبت کنیم

نگام رو روی بابا که بین عمو سعید و یکی از دوستای قدیمشون نشسته بود دوختم و با ناراحتی گفتم: هیچکس جای مامانم رو واسش نمی‌گیره

عمه که از نرمش من خوشحال شده بود گفت: معلومه که نمی‌گیره نه واسه اون واسه‌ی همه ما سیمین تک بود یه دونه بود اما چه کنیم که عجل دست‌چین می‌کنه. تا کی می‌خوای به پای بابات بسوزی؟ دیگه کم‌کم داره پیر می‌شه بیا و هردوتون رو خلاص کن

بدون هیچ حرفی به سمت جالباسی رفتم و مانتو و شالم رو برداشتم و به سمت بابا رفتم. بابا با دیدن من انگار ناجیش رو دیده باشه از جا بلند شد و رو به عمو سعید گفت: ببخش سعیدجان انگار خانم دکتر من خسته شده عمو سعید اصرار کرد شب را بمانیم اما من و بابا هر دو به شدت مخالفت کردیم و به راه افتادیم به محض نشستن تو ماشین بابا نفس راحتی کشید و گفت: راحت شدم فکر می‌کردم حالا حالاها بلند نشی. لبخند محزونی زدم و گفتم: چون فهمیدم بلند شدم. چرا اینقدر کلافه بودین. بابا آهی کشید و گفت: بدم میاد تو مهمونی‌های خانوادگی و فامیلی که همه پیش زنشون می‌شینن مجبور باشم تنها رو یه میز بشینم و بقیه هم به‌خاطر من مجبور باشن همسرشون رو ترک کنن

تازه چیزهایی رو می‌فهمیدم که تا حالا ازشون غافل بودم پرسیدم: بابا شما چقدر مامان رو دوست داشتین؟ بابا غمگین شد و باخم گفت: همه چیزم بود وقتی که رفت خوشیم هم رفت. چراغ خونه‌ام بود. آخه هیچکس واسه یه مرد زنش نمی‌شه. هیچکس

کمی خودم رو جمع و جور کردم و پرسیدم: پس چرا از دواج نکردین؟ چرا تصمیم نگرفتین یه زن چراغ خونه‌تون رو روشن کنه؟

بابا نگاهش رو به روبه‌رو دوخت و گفت: نمی‌خوام دروغ بگم چندبار تصمیم گرفتم زندگیمو نجات بدم اما نتونستم بعد از مرگ سیمین دل منم مرد

از شیشه به بیرون نگاه کردم و گفتم: آدم یه بار عاشق می‌شه اما می‌تونه خیلی‌ها رو دوست داشته باشه. با سر جواب مثبت داد

دوباره پرسیدم: چي باعث شد تصمیم بگیری از دواج کنی؟

بابا نگاه کرد و گفت: تو . با تعجب پرسیدم: من؟

سری تکون داد و گفت: آره تو وقتی تموم نوجوونی و جوونیت رو به‌جای تفریح و خوش‌گذرونی خرج آشپزی و رسیدگی به من کردی. وقتی می‌دیدم همه خواستگارهات رو رد می‌کنی تا با من بمونی و منو تنها نداری، وقتی رشته‌ی مورد علاقه‌ات رو تو شیراز قبول شدی اما به‌خاطر من نرفتی، وقتی شب‌ها تا صبح بیدار می‌مونی و درس می‌خونی تا تو طول روز بیشتر به من و سر و وضع خونه برسی حس می‌کردم سد راهت شدم و همین باعث می‌شد بخوام خیالت رو راحت کنم

بغض راه گلوم رو گرفته بود واسه همینم تصمیم گرفتم تا رسیدن به خونه حرفی نزنم وقتی رسیدیم خواستم از ماشین پیاده شم که بابا صدام زد به سمتش چرخیدم چشماي پر از اشکش رو بهم دوخت و گفت: من همیشه عاشق تو و مادرتم

چشمام رو بهم زدم با چاشنی لبخند گفتم: می‌دونم اما شما هم بدون منم همیشه عاشق شمام

دیگه طاقت موندن نداشتم دلم می‌خواست برم یه جایی خلوت و یه دل سیر گریه کنم با همه‌ی تلاشی که کرده بودم بازم بابا کمبود داشت کمبود یه همسر یه همدم و من چقدر خودخواهانه با انجام کارهای ساده و کوچیک انتظار داشتم اون از تمام نیازهای تنهایی و بی‌همدمیش چشم ببوشه رفتنم تو اتاقم و تقریباً تا صبح فکر کردم و گریه کردم وقتی پژواک اذان از پنجره‌ی کوچیک اتاقم به داخل سرک کشید احساس آرامش می‌کردم. دیگه کلافه نبودم و تصمیم خودم رو گرفته بودم. من حق نداشتم زندگی بابا رو بهم بریزم باید نجاتش می‌دادم از جام بلند شدم و نمازم رو خوندم به رختخوابم رفتم و خیلی راحت خوابیدم. به محض بیدار شدن از خواب شروع به نظافت خونه کردم. حدوداً ساعت ده بود که زنگ زد به عمه تا هم بابت مهمونی دیشب تشکر کنم و هم چندتا سؤال در مورد

مریم پرسیم. دلم میخواست با خودم روراست باشم هرچند که هیچکس به پای مامانم نمی رسید اما مریم خانم هم موقر و مهربون بود و خیلی زود اطرافیان رو جذب رفتار و چهره‌اش می کرد. با سومین بوق عمه تلفن رو برداشت بعد از تشکر کلی من و من کردم نمی دونستم از کجا باید شروع کنم انگار خودش فهمید می خوام چیزی بگم به کمک او مد و گفت: آرزو چیزی می خوای بگی؟

سخت بود اما تنها راه بود چشمام رو بستم دل رو زدم به دریا و گفتم: راستش عمه جون من دیشب خیلی فکر کردم حس می کنم حق با شماست من شدم یه وزنه به پای بابا تنهایی بابا رو داغون کرده و منم کاری از دستم برنمیاد جز این که... یه کم ساکت شدم نمی دونستم چی باید بگم حس می کردم دارم به مادرم خیانت می کنم اما طاقت زجر کشیدن بیشتر بابا رو هم نداشتم مثل همیشه مهر بابا به مهر مادر دختره چربید و با بغض ادامه دادم: یه زن خوب و اسش پیدا کنم. بامهربونی گفت: عمه جان مریم زن خوبیه شوهرش سال هاست فوت کرده و پسرش هم راه دوره اصلاً شاید زن و بچه هم داشته باشه همون طور که دیدی مهربون و خونگرم هم هست شاید خدا بخواد و مهر سکوت خونه‌ی شما رو بشکنه. پرسیدم: چه جور می به بابا بگم؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت: آرزو تو دنیای مرتضی هستی ازش بخواه غیر ممکنه دست رد به سینه‌ات بزنه دیگه نمی تونستم جلو اشک هام رو بگیرم با ناله گفتم: چی بهش بگم؟ بگم واسه مادرم هوو پیدا کردم؟ با ناراحتی در حالیکه بغض کرده بود گفت: چرا با خودت اینجوری می کنی من مطمئنم سیمین هم به این وضع شما راضی نیست تو هم راضی نباش، باهات حرف بزن بهش کمک کن

دیگه حوصله نداشتم دلم میخواست از دستش فرار کنم کوتاه گفتم: باشه باهات حرف می زنم، سلام منو به امید برسونید

یه کم دیگه سفارش کرد و بعد هم ارتباط قطع شد روبه‌روی عکس مامان نشستم و کلی باهات حرف زدم، درودل کردم، دعوا کردم، گلایه کردم بعدم و اسش توضیح دادم که مجبورم، دلم نمیخواست ازم دلگیر باشه. تا شب هزار جور با خودم کلنجار رفتم عکس‌العمل بابا خیلی غیر قابل پیش‌بینی بود آگه حرف‌های دیشبش رو نشنیده

بودم حس می‌کردم سرم فریاد بزنه و باهام دعوا کنه اما حرف‌های دیشبش بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود. صدای چرخش کلید توی در باعث شد با نگرانی از روی تخت بلند شم و به استقبالش برم بالبند جلو رفتم و گفتم: سلام خسته نباشی

بابا بامهربونی به عادت همیشگی پیشونیم رو بوسید و گفت: تو هم خسته نباشی بابا. شامت آماده است؟ لبخند زدم و گفتم: بله که آماده است تا شما دست و صورتتون رو بشورین میز رو می‌چینم. بابا به سمت اتاقش رفت تا لباس‌هایش رو عوض کنه با کلی نگرانی و اضطراب به طرف آشپزخونه رفتم و میز شام رو چیدم خودم هم روی صندلی نشستم نمی‌دونم ساعت‌ها کند می‌گذشتند یا من بی‌قرار بودم بالاخره بابا اومد نگام کرد و گفت: آرزو خوبی بابا؟ سعی کردم لبخند بزدم و گفتم: آره چطور مگه؟ بابا پشت میز نشست و با نگرانی گفت: آخه رنگت حسابی پریده

خودمم می‌دونستم رنگ به رو ندارم هر وقت استرس داشتم می‌شدم عین میت اما با خونسردی ساختگی بشقابش رو برداشتم و در حالی که غذا واسش می‌کشیدم گفتم: نه خیلی هم خوبم

با این‌که قانع نشده بود سرش رو پایین انداخت و شروع به خوردن غذاش کرد. بالاخره شام خوردنی که به نظرم نیم قرن طول کشید تموم شد بابا با یه تشکر کوتاه میز رو ترک کرد و به سمت سالن رفت با کلی استرس همه ظرف‌ها رو شستم و میز رو پاک کردم، دو تا چایی ریختم همه‌ی حرف‌هایی که آماده کرده بودم مرور کردم اما خیلی می‌ترسیدم از عکس‌العمل احتمالیش مو به تنم سیخ می‌شد اما به من چه اگه دلش رضا نبود دیشب اون حرف‌ها رو نمی‌زد، با گفتن این جمله به خودم قوت قلب دادم سینی چایی رو برداشتم به سمت سالن رفتم بابا روی صندلی نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد با دیدنم لبخند زد و گفت: دستت درد نکنه

کنارش نشستم و فنون چایش رو جلوش گذاشتم و گفتم: بابا می‌خوام باهاتون حرف بزدم. فنجون رو از روی میز برداشت و پرسید: پس بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟ با تعجب پرسیدم: چه تصمیمی؟ جرعه‌ای از چایش رو خورد و گفت: این‌که حرفی که از سر شب تو گلوت گیر کرده به زبون بیاری

یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم من یه تصمیم گرفته بودم که باید عملیش می‌کردم به همین دلیل به سرعت گفتم: بابا می‌خوام ازتون یه خواهشی بکنم. با تکون دادن سرش منو ترغیب به ادامه‌ی صحبت کرده با کمی من و من گفتم: راستش ما ده ساله که تو یه وضعیت معلق داریم زندگی می‌کنیم و نمی‌تونیم آینده و زندگیمون رو اونجور که باید هدایت کنیم هم شما هم من می‌دونیم که هادی این زندگی مامان بود و بعد از اون هم ما هرچه تلاش کردیم راه به جایی نبردیم ما خواستیم خودمون زندگیمون رو بسازیم اما همیشه به حضور یه نفر سوم نیاز بود و این نیاز اینقدر شدید بود که زیر تمام لبخندها و نقاب‌های مصنوعی لیلی و مجنونی ما بازم سرکشی می‌کرد و هر از گاهی خودی نشون می‌داد.

دیگه نمی‌دونستم چی باگم باگم نمی‌تونستم حرفم رو به زبون بیارم زیر چشمی به چهره‌ی پر از غم و متفکر بابا نگاه کردم که سرش رو بلند کرد نگام به نگاه مهربون و بلاتکلیفش گره خورد با قاطعیت پرسید: باید چکار کرد؟ سرم رو پایین انداختم جرأت نگاه کردن به چشماش رو نداشتم با صدایی که از نگرانی و شرم می‌لرزید گفتم: باید اون نفر سوم رو به این خانواده اضافه کرد. در حالی که از روی مبل بلند می‌شد با لحنی ناامید و آشفته گفت: بگو شب جمعه با خانواده‌اش بیاد. از جا بلند شدم و گفتم: اما... به سمت چرخید و با غضب گفت: اما چی؟ نکنه خانواده نداره؟

نمی‌دونستم بابا رو چه‌جوری متوجه اشتباهش کنم هم شرم‌زده بودم و هم مستأصل و نگران. به سمت او مد دستم رو گرفتم و بامهربونی گفتم: ببخش که عصبی شدم یه کم خودخواه شدم، آگه دلت باهاش بگو بیاد من می‌دونم دخترم خطا نمیره

سرم رو بلند کردم با دیدن چشمای ترش دنیا تو سرم خراب شد دست بلند کردم و نم چشم‌هاش رو با انگشتم پاک کردم لبخند زدم و گفتم: دلم باهاش چون می‌دونم تنهایی جفتمون رو پر می‌کنه. به وضوح حس کردم بغض دوباره راه گلوش رو بسته بغلش کردم و گفتم: بابا قول بده به‌خاطر من قبول کنی، من خیلی دوستت دارم بیشتر از جونم قول بده دلم رو نشکنی

بابا پیشونی‌ام رو بوسید و گفت: نمی‌خواهی بگی کیه و کجا باهش آشنا شدی؟ از این‌که داشت بابا رو بازی می‌دادم

منتظر بودم اما این بهترین راه بود و خیلی راحت می‌تونستم واسش زمینه‌سازی کنم واسه همین به آرومی گفتم:

خیلی وقت نیست مهمونی عمه مهرنوش دیدمش منانت و زیباییش نظر خیلی‌ها رو جلب کرده بود کمی باهش

صحبت کردم تازه فهمیدم پشت اون چهره زیبا و باوقارش چه شخصیتی نهفته است باشخصیت و مؤدب. اینقدر

محترم بود که اصلاً دلم نمی‌خواست از کنارش تکون بخورم. یه حس غریبی بهم دست داده بود انگار کنار

...کسی‌ام که سال‌ها می‌شناسمش محبت‌هاش یه بوی آشنا داشت و ناخودآگاه

حرفم رو خوردم بابا که تا حالا بادقت به حرف‌هام گوش کرده بود با نگاهش بهم فهموند منتظره تا بقیه‌اش رو

بشنوه نگام رو بهش دوختم و با صدای آرومی گفتم: ... حس می‌کردم پیش مامان سیمینم

با نگاه گنگ بابا کاملاً متوجه سردرگمیش شدم واسه همین تصمیم گرفتم تا قبل از این‌که به خودش بیاد حرف‌هام

رو تموم کنم ادامه دادم: بابا مریم خانم زن خوبیه خیلی سال تنه‌است مهربون و خونگرمه دیگه بهتره یه

سروسامون به زندگیمون بدیم بهتره بیش‌تر از این آیندمون رو به گذشته‌ها نفروشیم

بابا که کم‌کم از بهت درمی‌اومد باتعجب نگام کرد و گفت: روزی که سیمین تو رو تو بغلم گذاشت و با عشق

نگاهت کردم هرگز فکر نمی‌کردم یه روز جلوم وایسی همچین حرفی رو بهم بزنی. به سمتش رفتم دست‌هاش رو

به دستم گرفتم و گفتم: بابا من همون دختریم که یه روز تو بغلت گرفتی و با عشق نگاهش کردی اما باور کن

نمی‌تونم با چشمای عاشقم زندگیت رو اینجوری ببینم تو همه چیز منی، همه کس منی، همه کس من و مامان

سیمین مطمئن باش اونم به این وضع راضی نیست تو هم راضی نباش به راضی نبودنش

با خشم گفتم: این نامردیه. سیمین زنده بود، سالم بود من کشتمش، من باعث شدم اون بمیره هنوز صدای آخرش

تو گوشمه، وقتی داشتیم می‌خوردیم به کامیون صدای یامرتضی علیش تو گوشم و ذهنم ثبت شد حالا چه توقعی از

من داری؟ از منی که خودم زخم رو کشتم با همین دستام. به چشم‌های بارونی بابا نگاه کردم و گفتم: کی می‌خواهی

قبول کنی؟ اون یه اتفاق بود یه اتفاق تلخ که باید فراموش بشه

به سرعت از جاش بلند شد و به سمت اتاقم رفت نگرانش شدم و همین باعث شد منم به دنبالش برم وسایل کمدم رو بیرون ریخت و پوشه‌ی زرد رنگ متعلق به مدارک پزشکی قانونی مامان رو بیرون آورد عکس‌ها رو از لابه‌لای ورقه‌ها بیرون کشید به سمتم پرت کرد و با فریاد گفت: چی باید فراموش شه؟ تن سوخته‌ی مادرت؟ چشم‌هایی که واسه همیشه بسته شد؟ ماشین‌ی که جزغاله شد و سیمین منم توش سوخت؟ آره؟

به گریه افتادم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بابا موضوع رو فهمیده باشه بعد از مرگ مامان با توجه به شرایط روحی بابا تصمیم گرفتیم هیچ چیز از نحوه‌ی مرگ مامان بهش نگیم و اون فکر می‌کرد مامان درجا فوت کرده و بعد از بیرون کشیدن جنازه‌اش ماشین آتیش گرفته اما حالا می‌دیدم اون هیچ‌وقت گول حرف‌های ما رو نخورده اون همه چیزو می‌دونست و سکوت کرده بود با همین سکوت بیش‌تر خودش رو شکونده بود. روی زمین نشسته بود سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود و پشتش رو بهم کرده بود تا اشک چشم‌هاش رو نبینم. یکی از عکس‌ها رو برداشتم نمی‌دونستم چرا بعد از این همه سال نگهشون داشته بودم جلو رفتم چشمم به حلقه‌ی مامان که از دوده‌های سوختگی کمی سیاه شده بود و توی همون مشمایی بود که افسر پرونده توش گذاشته بود افتاد از روی زمین بلندش کردم و به دست بابا دادم و به عنوان آخرین حرف زیر لب زمزمه کردم: باشه هرچی شما بگی اما بدون مامان تا لحظه‌ی آخرم نگران من و شما بود حالا تصمیم با خودته که تا کی تو همون نگرانی نگهش داری

احساس کردم به تنهایی نیاز داره درست مثل خودم واسه همینم از اتاق بیرون اومدم و به سمت حیاط رفتم روی تاب بزرگی که گوشه‌ای از حیاط رو پر کرده بود رفتم و روی اون نشستم همون‌طور که آروم آروم تاب رو حرکت می‌دادم با یادآوری گذشته‌ی شیرین و پر از سرخوشیم اشک می‌ریختم بدنم خسته بود و ذهنم خسته‌تر روی تاب دراز کشیدم و پاهام رو جنین وار تو شکمم جمع کردم نمی‌دونم کی اسیر دست خواب شدم اما صبح با فرو رفتن دستی تو موهام از خواب بیدار شدم با دیدن بابا و لبخند بی‌جونی که رو لب‌هاش بود از جا بلند شدم تمام بدنم به‌خاطر خواب بد دیب درد می‌کرد کش و قوسی به خودم دادم بابا دستش رو روی گونه‌ام گذاشت با شرمندگی گفتم: ببخشید بابا دیشب خیلی اذیتتون کردم بابا لبخندی زد و گفت: اتفاقاً تو باعث شدی دیشب بعد از سال‌ها سیمین به خوابم بیاد. بالبخند پت و پنهانی نگاهش کردم و گفتم: خوشحالم که انتظار ده سالت رو پایان داد

خنده روی لب‌های بابا جمع شد و گفت: اما اون گفت اولین و آخرین بار

با بهت به بابا نگاه کردم که خودش گفت: فقط اومده بود بگه از دل‌نگرونی خسته شده ازم خواست بهت بگم تا همیشه بهت افتخار می‌کنه. خودم رو تو بغل بابا انداختم فکر نمی‌کردم بابا راضی شه اون هم با وساطت مامان با بغض گفتم: منم به شما افتخار می‌کنم

بعد از اون روز خاص و به یاد موندنی به عمه مهرنوش خبر دادم برخلاف انتظارم زد زیر گریه اما وقتی به خودش مسلط شد ترتیب چندتا مهمونی رو داد تا مریم جون و بابا بیش‌تر با هم آشنا بشن بابا مهمونی‌های اول رو با کمی ناراحتی و دودلی جلو می‌اومد اما بعد از چند برخورد مریم جون با اون اخلاق فوق‌العاده‌اش تونست کاری کنه که خود بابا مهمونی بزرگی ترتیب بده و طی همون مهمونی ازش خواستگاری کنه مریم جون هم با توجه به این‌که از اول در جریان همه چیز قرار داشت خیلی راحت بابا رو پذیرفت بابا سرحال و شادتر شده بود اما ته نگاهش همیشه یه غم بود غمی که سعی داشت از من بپوشونش اما من خوب می‌فهمیدم اون درد، دردی جز رفتن مامان و سنگینی جایگزینی یه نفر جدید جایی اون بود که البته سعی می‌کردم با سرخوش نشون دادن خودم اون غم رو هم از ته چشم‌های بیرون کنم اما حالا که اون روزها گذشته بود روبه‌روی عکس مامان نشسته بودم امروز قرار بود بابا و مریم جون به محضر برنند تا برای همیشه به عقد هم در بیان و من حالا که همه چیز رو تموم شده می‌دیدم دلم می‌لرزید دستم رو روی چهره‌ی قشنگ مامان کشیدم و گفتم: هیچ‌کس مثل تو نمی‌شه. یه صدای قوی و مردونه از پشت سر گفت: سیمین تک بود مطمئنم تا ابد جاش تو قلبم خالی می‌مونه. به سمت بابا چرخیدم جلوم ایستاد و با دست اشک‌هایی که نمی‌دونم تو مرور کجای گذشته‌ی ده ساله‌ام از چشمم فرو چکیده بود... رو کنار زد و با ملایمت گفت: هنوز هیچی عوض نشده آگه بخوای می‌تونیم

دستم رو روی لب‌هایش گذاشتم و گفتم: دیگه چیزی نگو بابا، ما باید بریم مریم جون منتظره. بابا بالبلخند گفت: مخصوصاً که اون از ما هم تنهاتره. با ناراحتی گفتم: آره واقعاً، راستی چرا پسرش نیومد؟ از ازدواج مادرش ناراحته؟ بابا سری تکون داد و گفت: نه اصلاً حتی زنگ زد تبریک گفت و به‌خاطر نیومدنش عذر خواست. به قهقهه خندیدم و گفتم: به‌به چه روشنفکره زنگ رده به ناپدریش تبریک گفته. خندید و گفت: ورپریده از تو که

بهتره که واسه بابات رفتي خواستگاري. واسه اين که جو چند دقيقه پيش رو عوض کنم خنديدم و باشيطنت گفتم: من کي رفتم خواستگاري؟ بابام اينقدر هول بود وسط مهموني مراسم خواستگاري و نامزدي رو يکجا برگزار کرد.

ا حرفم گونه هاي بابا گل انداخت باخنده پریدم بغلش و گفتم: چرا سرخ مي شي الهي قريونت برم اين يعني اين که منم روزي که خواستم شوهر کنم بايد سرخ و سفيد شم؟ بابا که از حاضر جوابي من خنده اش گرفته بود دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: برو دختر کم سر به سرم بذار

به سرعت از خونه خارج شديم و دنبال مريم جون رفتيم و اون رو با يه چمدون کوچيک سوار ماشين کرديم و به سمت محضري که آشناي بابا بود رفتيم. اون روز واسه اولين بار بعد از مرور خاطراتي که ده سال تو دلم حبسشون کرده بودم به آرامش رسیده بودم. وقت جاري شدن صيغهي عقد اشک به چشم هام هجوم آورد اما با سماجت پششون زدم و حلقه ي مامان که توي مشتم بود رو محکم تر فشار دادم خيلي براي اين کار با خودم کلنجار رفته بودم اما دلم مي خواست مريم جون رو مثل مادرم بدونم و واسه اين کار مي خواستم چيز هايي رو کنارش ببينم که هميشه همراه مادرم بوده با گفتن «بله» شرمگين و آروم مريم جون جلو رفتم و مشتم رو مقابلش باز کردم بابا با ديدن حلقه ي مامان با تعجب بهم نگاه کرد به زور لبخند زدم گونه ي مريم جون رو بوسيدم حلقه رو به دستش کردم و زير گوشش زمزمه کردم: به خونه ي ما خوش اومدي

دو دست مهربون دورم حلقه شد و منو به آغوش کشيد يه آغوش مادرانه که سال ها منتظرش بودم يه کم که آروم شدم خودم رو عقب کشيدم به سمت بابا رفتم تو چشمش زل زدم با لحنی که سعی مي کردم جو موجود رو عوض کنم گفتم: مبارک باشه عشق... بعد به سرعت دستم رو جلوي دهنم گرفتم و به مريم جون نگاه کردم مريم جون خنديد و گفت: چرا حرفت رو خوردي؟

دست هام رو به علامت تسليم بالا بردم و گفتم: اگه کسي به شوهر من بگه عشقم خودم خفه اش مي کنم حالا هم آماده ي هر مجازاتي هستم

مریم جون دوباره جدی شد و با لحن محکم و همیشه مهربانش گفت: اما تو و سیمین خانم باید همیشه عشق حاجی باقی بمانید «بعد دوباره خندید و ادامه داد:» همین طور که حاجی همیشه عشق تو می‌مونه

دوباره به سمتش رفتم و با تمام احساسم به آغوش کشیدمش. عمه مهربانش، عمو سعید و عمو محمود که تنها شاهدین عقد بودند جلو اومدند و بعد از تبریک گفتن و دادن هدیه به مریم جون خداحافظی کردند تا برند که من رو به بابا کردم و گفتم: بابا اگه اجازه بدین منم با عمه مهربانش اینا برم، می‌خوام برم پیش امید. با اخم جواب داد: امید که فردا میره شیراز

با پافشاری گفتم: می‌دونم می‌خوام برم قبل رفتن ببینمش

عم و سعید اصرار کرد: حاجی بذار شاید بتونه این یه روز ما رو از دست اون دیوونه نجات بده

بابا با لبخند موافقت رو اعلام کرد بوسیدمش و به همراه عمه و عمو سوار ماشین شدم رو به عمه پرسیدم: چرا امید نیومد؟ با ناراحتی گفت: چه می‌دونم پسر دیوونه شده. پرسیدم: هنوز هم ناراحته؟ غرید: شده کاسه‌ی داغ‌تر از آتش می‌گه داییم نباید بعد از سیمین جون زن می‌گرفت. تلخ‌خندی کردم و گفتم: اون که بهتر از هرکسی از همه چیز خبر داشت

عمو سعید که تا ب حال ساکت بود نچی کرد و گفت: سیمین خانم مادر بود برای امید وقتی که رفت شکست

مخصوصاً اینکه هنوز هم خودش رو مقصر اون اتفاق میدونه

سرم رو تو دست هام گرفتم و گفتم: ولی اون یه اتفاق بود که تقصیر همه بود و در عین حال هیچ کس مقصر

نبود ماها فقط چندتا نوجوون بودیم... عمو پنج سال طول کشید تا من اینو به خودم قبولوندم چرا تموم نمیشه؟

میون فین فین عمه زمزمه کرد: خدا کنه که تموم شه

سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و سکوت کردم و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. با ایستادن ماشین روبه‌روی در بزرگ خونه‌ی شیک عمه از ماشین پیاده شدیم و وارد ساختمان قشنگ و لوکسش شدیم با اجازه‌ی عمه و عمو سعید به طرف اتاق امید رفتم و در زد صدای گرفته‌اش تو گوشم نشست که گفت: مامان حوصله ندارم تنهام بذارید.

لای در رو باز کردم و سرم رو وارد اتاق کردم با صدای در به سمتم چرخید با دیدنم پوزخندی زد و گفت: حاشا به غیرتت عروس دوماد رو تنها گذاشتی؟

با این‌که از کنایه‌ی تو حرفش دلخور شده بودم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: سلام عرض شد امیدخان. به نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: این‌جا چیکار می‌کنی؟ واقعاً تحمل سکوت و کم‌مطبی امید رو نداشتم به سمتش رفتم کنارش نشستم و پرسیدم: چته تو؟ با چشمای سرخ بهم نگاه کرد و گفت: از مامان سیمین خجالت نکشیدی؟ چه دایی با اون همه ادعای عاشقی چه تو که سیمین جون تو مهر و محبت غرقت کرده بود. باتعجب بهش نگاه کردم و گفتم: می‌فهمی چی می‌گی؟

سرش رو بین دوتا دستاش گرفت و گفت: نه نمی‌فهمم اما اینم نمی‌فهمم شما چی کم داشتین که کسی دیگه رو وارد زندگیتون کردین؟ بفهم آرزو من رو پاهای مامان سیمین قد کشیدم از وقتی یادمه مامان شاگردهاش رو بیش‌تر از من می‌دید این سیمین جون بود که منو بزرگ کرد اون حتی منو بهتر از مامان می‌شناخت حالا نمی‌تونم ببینم یکی اومده تا جاش رو واسه همه بگیره باورم نمی‌شه اینقدر زود همه خوبی‌هاش فراموش شد.

اشک روی گونه‌ام نشست و گفتم: فراموش نشد هیچ‌وقت فراموش نمی‌شه اما تو دوری، نمی‌بینی. نمی‌بینی زیر فشار درس و رسیدگی به کارهای خونه و بابا چقدر خم می‌شم. نمی‌بینی دایی مرتضی شاد و شنگولت اینقدر... ساکت و مغموم بود که دکتران نگران بودن که کارش به تیمارستان بکشه... من مجبور بودم امید.... منو بفهم

منو تو بغلش کشید روی موهامو بوسید و زمزمه کرد: مگه نگفته بودم گریه نکن؟ لاف‌قل جلوی من

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم گونه‌ام رو بوسید و گفت: معذرت می‌خوام به کم تند رفتم. واسه این‌که جو رو عوض کنم به پس‌گردنی بهش زدم و گفتم: تا تو باشی به طرفه به قاضی نری.

با دستش گردنش رو مالید و گفت: بشکنه الهی عین تیر می‌مونه

از جا بلند شدم و گفتم: حالا که اینجوریه و بازم بهم توهین کردی باید شام مهمونم کنی. باخنده بلند شد و گفت: اگر نکنم؟ برق شیطنت تو نگام نشست می‌دونستم به‌خاطر فشار درسی مدت‌هاست ورزش نمی‌کنه واسه همین هم گفتم: به یه مبارزه دعوتت می‌کنم شام امشب با بازنده. دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا برد و باخنده گفت: ترجیح میدم شام بدم تا فردا با تن و بدن داغون راهی سفر شم

باخنده گفتم: پس من میرم بیرون تا تو آماده شی. خندید و گفت: پس منم یه زنگ می‌زنم به نوید اونا هم بیان. بالاخره نوید هم یکی دو روز دیگه میره عسلویه. با بدجنسی خندیدیم و گفتم: اما من قول میدم نگار رو با خودش نبره. متکا رو از روی تخت برداشت و به سمت پرت کرد اما با فرار من تیرش به در بسته خورد. کم‌تر از ده دقیقه بعد از این قضاوت ناعادلانه یه شلوار لی آبی با یه بلوز کلاه‌دار قرمز آبی تنش بود موهای کوتاه و خوش‌حالتش رو با ژل خوش‌حالت‌تر کرده بود با دیدنش سوتی زدم و گفتم: باید آمبولانس خبر کرد. بامهریونی بهم خندید و پرسید: چه‌طور؟ باخنده گفتم: دخترکش، دخترکش. عمه با دیدن امید خندی و گفت: چه عجب برج زهرمار اخم‌هاش باز شد. به سمت عمه رفتم گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: اینم از هنرهای آرزو خانمه دیگه. عمو سعید خندید و پرسید: حالا آرزو جان می‌شه روشش رو به ما هم نشون بدی به‌خدا ثواب داره‌ها. به سمت امید رفتم و گفتم: کار سختی نبود اول یه پس‌گردنی بعد هم پیشنهاد مبارزه دست آخر هم خودم رو از طرفش به یه شام دعوت کردم همین. عمو سعید با صدای بلندی خندید و گفت: اینی که تو گفتی همین، جز خودت هیچ‌کس جرأت انجامش رو نداره. خندیدیم و گفتم: پس هروقت لازم داشتین بنده در خدمتم. امید بازوم رو گرفت و گفت: راه بیفت کم زبون بریز. بعد از خداحافظی از عمو و عمه به راه افتادیم به محض این‌که حرکت کردیم گفتم: به نوید گفتی؟ آره گفت علی و نگین رفتن بیرون منم خودش و نگار رو دعوت کردم. باخنده گفتم: چقدر دعا کردی

خودش هم نتونه بیاد. نگام کرد و خندید بعد هم بی هیچ حرفی دنده رو عوض کرد و از پشت عینک خوشگلش به

بیرون چشم دوخت . رفتیم دنبال نگار و نوید و همگی به سمت آبعلی حرکت کردیم هرچند که پیستش تعطیل بود اما از رستوران های اطرافش کلی خاطره داشتیم

کل راه به شوخی و خنده گذشت گاهگاهی امید از آینه به نگار نگاه می انداخت بالاخره کلافه شدم و با حرص گفتم: درویش کن به خدا می زنی می کشی مون ها. تا بناگوش سرخ و از آینه خط و نشونی واسم کشید تا آخر مسیر هم به نگاه به عقب ننداخت اما نوید بالبخند کارم رو تأیید کرد. جلوی یکی از رستوران ها ایستادیم با این که زمستون نبود اما هوا خیلی سرد بود و اسه همین هم از نشستن تو هوای آزاد و روی تخت های چوبی دل کندیم و وارد رستوران شدیم. بین غذا خوردن نوید و امید شروع به صحبت درمورد شرکت آریانا که همون شرکت پیروز اینا بود کردن من و نگار هم بی تفاوت غدامون رو می خوردیم که یهو امید گفت: ا راستی آرزو یادم رفته بود بهت بگم پیروز اصرار داشت به روز با خانواده اش بیاد خونتون انگار بدجور افتاده تو تور. با شنیدن این خبر نوشابه شکست تو گلوم و شروع به سرفه کردم نوید به سرعت پرسید: چی شدی تو؟ خوبی؟

من که بهتر شده بود با سر جواب مثبت دادم نگار غرید: این چه طرز خبر دادن نزدیک بود خفه شه. امید با بدجنسی گفت: چه می دونستم از ذوقش خفه می شه. نوید با ناراحتی به امید نگاه کرد و گفت: تو چی بهش گفتی؟ امید به تیکه جوجه رو که نوک چنگالش بود وارد دهنش کرد و گفت: بهش قول دادم با دایی و آرزو حرف بزوم. نمی دونم چی شد که نوید از جاش بلند شد و زیر لب غرید: وقتی هر بی سروپایی پاش تو خونه ی آدم باز شه تهش هم همین می شه.

با تعجب به نگار نگاه کردم و گفتم: چش شد یهو؟ نگار هم متعجبتر از من گفت: نمی دونم. ظرف غذای نیمه کاره اش رو همراه ظرف غذای خودم برداشتم و گفتم: میرم پیشش. حداقل غذاش رو بخوره. و بی هیچ حرفی تنهاشون گذاشتم. نوید روی یکی از تخت های بیرون نشسته بود اونقدر تو خودش بود که اصلاً متوجه حضورم

نشد غذاش رو به سمتش گرفتم و گفتم: چرا اومدی بیرون؟ نگام کرد تو چشماش یه جور بی‌قراری بود که معنیش رو نمی‌فهمیدم کمی که نگام کرد گفتم: برو تو بیرون سرده. بی‌توجه به حرفش کنارش نشستیم و گفتم: یه دفعه چت شد؟ بچه‌ها ناراحت شدن. خندید و گفتم: اتفاقاً کلی دعام کردن. چشمهام رو گرد کردم و پرسیدم: یعنی تو می‌دونی؟ باخنده سرش رو پایین انداخت و گفتم: با کارهای اون دوتا فقط خواجه حافظ نمی‌دونه که البته فردا که امید برسه شیراز اونم می‌فهمه.

پس چرا هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دی؟ سرش رو به طرف سالن رستوران چرخوند منم مسیر دیدش رو - دنبال کردم اینقدر مشغول حرف زدن بودن که اصلاً متوجه نگاه ما نشدن نوید گفتم: نگار دیگه بزرگ شده می‌تونه خوب و بد رو از هم تشخیص بده درضمن من به دوتاشون اطمینان دارم امید هم واسم عین یه برادر می‌دونم دست از پا خطا نمی‌کنه. اون‌ها فرصت می‌خوان نامردیه این فرصت رو بهشون ندیم. عاشق اینجور منطقی بودنش بودم که خوشبختانه تو کل فامیل وجود داشت درواقع تو خانواده‌های ما حق‌سالاری بود یعنی هرکي حرف حق رو می‌زد بقیه قبول می‌کردند خندیدم و باشیطنت گفتم: پاشو بریم تو یه کم ضدحال بشیم. به قهقهه خندید و گفتم: تو کی بزرگ می‌شی دختر. در حالی که ریز می‌خندیدم گفتم: هیچ‌وقت. از جام بلند شدم به سمت ورودی سالن رفتم اونم دنبال اومد خواستم در رو باز کنم که با دستش مانع شد و پرسید: می‌خوای به امید چی بگی؟ با تعجب پرسیدم: در چه مرود؟ باکلافگی دستی تو موهاش کشید و گفتم: پیروز. یه لحظه خودمم رفتم تو فکر اما پیروز با ایده‌آل‌های من فاصله داشت باورم نمی‌شد یه شبه عاشق شده باشه یه نگاه به نوید انداختم و گفتم: ما تازه یه نفر بهمون اضافه شده واسه ورود نفر چهارم خیلی زوده. یه نفس عمیق کشید و در رو باز کرد معنی رفتارهای اخیرش رو نمی‌فهمیدم اما خوب می‌دونستم که صلاح رو می‌خواد حتماً یه چیزی از پیروز می‌دونست که اینقدر نگران شده بود آروم آروم به سمت میز رفتیم با رسیدن ما حرفشون رو قطع کردن و امید خیلی آروم و زیرکانه دستش رو از روی دست نگار برداشت اما من متوجه شدم و بهش لبخند زدم وقتی پشت میز نشستیم چشم‌های نگار که کمی قرمز شده بود توجه هر دو مون رو جلب کرد درست عین دریا تو غروب خورشید بود نوید پرسید: چیزی شده؟ نگار با سر جواب منفی داد انگار می‌ترسید زبون باز کنه و بغضش بترکه

امید که متوجه اوضاع شده بود باخنده گفت: چه خواهر لوسی داری نوید، خدا به داد نسیم جون برسه داشت غذا می‌خورد لپشو گزید عین بچه‌ها افتاد به گریه

نگار که انگار دیگه طاقت بغض تو گلوش رو نداشت با یه ببخشید به سمت ماشین رفت نوید یه نگاه به ظرف خالی امید انداخت و گفت: اگه خوردی برو پیش نگار تا ما هم بیایم خطرناکه تنها. امید بی هیچ حرفی از جا بلند شد با رفتنش دوتایی زدیم زیر خنده وقتی خنده‌هامون تموم شد پرسیدم: چشون بود اینا؟ نوید بالبخند گفت: نگار حسابی از رفتن امید دلگیره اما کاری از دست هیچ‌کدوم برنمیاد. خندیدم و گفتم: وای تصورش هم خنده‌داره که امید حرف‌های عاشقانه بزنه. نوید هم که انگار اون قیافه‌ی امید اومده بود تو ذهنش زد زیر خنده

به سرعت غذامون رو خوردیم و به سمت ماشین رفتیم با دیدن چشمای قرمز نگار دلم سوخت و پرسیدم: امید چند وقت می‌مونی؟ امید با بی‌حوصلگی پرسید: کجا؟ ایران یا شیراز؟ نگاهی به نگار که با شنیدن اسم شیراز بغضش بیش‌تر شده بود انداختم و گفتم: شیراز. از تو آینه یه نگاه بهم انداخت و گفت: حدوداً یک ماه البته همش رو یه جا نمی‌مونیم اما سفرمون یک ماهه است. یک ماه خیلی بود محال بود بابا اجازه بده یک ماه ازش دور بمونم البته خودم هم طاقت نمی‌آوردم به همین خاطر دیگه حرفی نزدم و پیشنهادم رو همون‌جا چال کردم بعد از رسوندن نوید و نگار از امید خواستم منو به خونه برسونه اونم بی هیچ حرفی قبول کرد سعی کردم بی‌سروصدا وارد شم هم‌هی برق‌ها به‌جز برق‌های پستی خاموش بود خواستم بی‌تفاوت رد شم اما فضولی مانع شد آروم به اون سمت رفتم مریم جون تو چادر و مقنعه سفید درست عین فرشته‌ها شده بود و اشک گونه و راز و نیاز عاشقانه‌اش با خدا به این حالت دامن می‌زد به آرومی به سمتش رفتم اینقدر غرق خدای خودش بود که متوجه حضورم نشد آروم آروم جلو رفتم و سرم رو روی پاش گذاختم در حالی که با دست موهامو نوازش می‌داد به راز و نیازش ادامه داد. اینقدر این کار طول کشید که نمی‌دونم کی خوابم برد. با نوازش دستی رو صورتم از خواب بیدار شدم دست‌هایم نرم و لطیف بود و پر از مهربونی عین دست‌های مامان سر بلند کردم مریم جون به روم خندید و گفت: پاشو برو تو اتاقت بخواب این‌جا اذیت می‌شی. نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست با باز کردن چشمم مامان سیمین رو ببینم واسه همین هم با دیدن مریم جون اشک تو چشمم حلقه زد مریم جون سرم رو تو بغلش کشید و

بعد از بوسیدنم زیر گوشم زمزمه کرد: نبینم چشماي اشکیتو دختر. سرم رو از تو بغلش بیرون آوردم آروم شده بودم با یه لبخند بهم نگاه کرد و تا اتاق همراهیم کرد. فردا صبح امید پرواز کرد و رفت شیراز به نگار زنگ زدم با این که حرف خاصی نزد اما بی حالی و بی حوصلگیش خبر از درونش می داد تصمیم گرفتم هر جور که شده کمکش کنم نمی دونم چرا این کارو می کردم شاید چون امید واسم خیلی عزیز بود، شاید واسه جبران سنگ صبوریما و مهربونی های نگار شاید هم واسه این که مامان آرزو داشت نگار عروSSH شه به هر حال امید یه جورایی پسر مامانم بود و به اندازه یی یه مادر و اسش آرزو داشت. تصمیم گرفتم فقط تا جایی که ممکنه کمکشون کنم. حدود دو هفته از اومدن مریم جون به خونه یی ما می گذشت همه چیز یه رنگ و بوی دیگه گرفته بود

اولین کارش بعد از مشورت با من تغییر دکوراسیون خونه بود که منم با کمال میل قبول کردم تغییر چیدمان بعد از ده سال حسابی به چشم می اومد یه سری وسایل اضافی من رو تو انبار جا دادیم و یه مقدار وسایل نو جایگزین کردیم و یه عکس دو نفره از بابا و مریم جون جای عکس دو نفره یی مامان بابا رو گرفت اما مریم جون با اصرار خودش یکی از قشنگترین عکس های مامان رو داد بزرگ کردن و اونو تو یکی از دیوار های پذیرایی درست بالای شومینه قاب کرد خدا می دونه تو این مدت کم این زن با این مهربونی هاش چقدر توی دلم جا باز کرده بود مخصوصاً این که می دیدم اصلاً قصد نداره جای مامان رو بگیره یا کاری کنه تا کم کم فراموش شه بلکه هر هفته با کمال میل همراه من و بابا سر قبر مامان حاضر می شد و برای اون و شوهر مرحومش خیرات می داد تو همین مدت کم اینقدر با هم انس گرفته بودیم که تقریباً همه چیز گذشته رو واسه هم تعریف کردیم اما یه نکته یی مبهم هنوز وجود داشت اونم پسرش سپهر بود که هر وقت حرف به اون می کشید به وضوح اخم های مریم جون تو هم می رفت و بحث رو عوض می کرد. خیلی مشتاق بودم ببینمش اما نه عکسی ازش دیده بودم نه روم می شد از مریم جون بخوام عکسش رو نشونم بده. بعد از مدت کوتاهی فکر کردم حتماً پسرش اینقدر زشته روش نمی شه بگه این پسر مه شاید هم معتاده و خلافکاره که اینجوری در موردش افسوس می خوره به هر حال مهم نبود مهم ما بودیم که با شروع زندگی جدید دوباره خوشبخت شده بودیم و صدای خنده تو خونمون می پیچید هر کاری کردم نتونستم تو اون سفر امید سفر چند روزه ای به شیراز داشته باشم امتحان های پایان ترم این اجازه رو بهم نداد اما

بالاخره تموم می‌شد بعد از صحبت با مریم جون تصمیم گرفته بودم یه مطب بزنم و بعد از این همزمان هم درس بخونم و هم کارم رو ادامه بدم هرچند بابا مخالف بود که اون هم با وساطت مریم جون به شرط این‌که خودم رو خسته نکنم موافقت کرد آخرین امتحان رو که دادم وارد خونه شدم مقنعه‌ام رو از سرم کندم و در حالی که نفس عمیقی می‌کشیدم گفتم: آخیش راحت شدم

مریم جون از آشپزخونه با لیوان شربت بیرون اومد و باخنده گفت: خسته نباشی. لیوانی که جلوم گرفته بود رو گرفتم لاجرعه سر کشیدم و گفتم: دستت طلا مریم جون که روحم رو طلا کردی کنارم نشست و بامهر بونی گفت: پاشو برو بخواب تا خستگی این یک ماه بی‌خوابی از تنت بیرون بیاد. از جا بلند شدم گونه‌اش رو بوسیدم و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم گفتم: حرف حساب جواب نداره فقط واسه ناهار. صدام نکنید میل ندارم

باعصبانیت غرید: بی‌خود شدی پوست و استخوان از بس گفتمی میل ندارم

بی‌توجه به حرفش وارد اتاق شدم و لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت شیرجه زدم به محض تماس بدنم با نرمی تشک گفتم: آخیش کمی غلت زدم اما اینقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد صدای بابا که پشت سرهم اسمم رو می‌برد کلافه‌ام کرد به سختی لای چشمم رو باز کردم ساعت یک بود بالشت رو روی سرم گذاشتم تا صدایی نشنوم و زیر لب غریدم: خوبه گفتم نمی‌خورم صدام نکنید

صدای بابا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد می‌دونستم داره میاد سر وقت من بیچاره اما به روی خودم نیاوردم و خودم رو بیش‌تر لای پتوم پیچیدم. صدای دو ضربه به در اتاق و بعد هم باز شدنش خبر از ورود بابا می‌داد اومد بالای سرم و به آرومی تکونم داد: آرزو بابا پاشو ناهار بخور

زیر لب گفتم: سیرم. بابا خندید و گفت: مگه من گفتم پیازی؟ پاشو ببینم. یه غلت زدم و به سختی چشمم رو باز کردم با دیدن صورت خندونش حرصم چند برابر شد و گفتم: به چی می‌خندی؟ لبخندش پهن‌تر شد و گفت: به تو که درست عین بچگی‌هات خواب‌آلو و تنبلی. پاشو خانم دکتر، پاشو می‌خوام خستگی امتحانات رو از تنت

در بیارم. با بی میلی از روی تخت بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم همراه بابا راهی آشپزخونه شدیم بوی لوبیابلو کل خونه رو گرفته بود و حسابی اشتها رو تحریک می کرد سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و خودم رو به مریم جون رسوندم میز غذا آماده بود با دیدن سالاد شیرازی گل از گلم شکفت و حسابی شرمنده شدم چرا واسه کمک پایین نیومدم پشت میز غذا نشستیم و دل رو از غذا بیرون آوردیم. بعد از ناهار خواستم ظرف ها رو بشورم که مریم جون مانع شد و گفت: حالا وقت زیاده بیا بریم تو سالن حاجی کارمون داره. باتعجب پرسیدم: چیکار؟ خندید و گفت: نگران نباش خیره. همین کلمه ی خیر کافی بود تا کل اضطراب های دنیا به سمت هجوم بیاره با قدم های کوتاه و لرزون به سالن رفتم و روی میل کناری بابا لم دادم مریم جون هم رویه روی من نشست. خدا خدا می کردم طرف عیب و ایرادی داشته باشه دیگه داشتم کم میاوردم جلو بابا اما من کسی رو می خواستم که عاشقش باشم از پسرهایی که با انتخاب مامانشون زن می گیرن متنفر بودم صدای بابا افکارم رو بهم ریخت که می گفت: به سلامتی که تخصصت رو هم گرفتی و دوره ی انترنیت هم تموم شد

واسه این که بهونه بیارم گفتم: فعلاً که جواب امتحان هام نیومده درضمن باید تازه واسه فوق تخصص شرکت کنم

مریم جون با لبخند گفت: نتیجه ی امتحانات که ان شاء الله عالیه فوق هم می گیری به امید خدا

دندون قروچه ای کردم و فکری مثل برق از ذهنم گذشت: نکنه داماد همین سپهرخان مجهول الهویه است اما خیلی زود از خودم دور کردم بابا باخنده گفت: بالاخره تو به وقت های آزادی هم داری که به کارهای دیگه ات برسی. سعی کردم دست پیش رو بگیرم واسه همین گفتم: نه بابا اینقدر سرم شلوغه که وقت سر خاروندن هم ندارم

دستی تو موهای جوگندمی قشنگش کشید و رو به مریم جون گفت: حیف، حالا من با این واحد خالی چیکار کنم؟ گوش هام تیز شد و گفتم: واحد خالی واسه چی؟ نگام کرد و گفت: یه واحد رو سه ساله اجاره کرده بودم واسه مطب خانم دکتر اما انگار ایشون سرش خیلی شلوغه. با ناباوری سری تکون دادم و از جا بلند شدم پریدم بغلش و جیغ کشیدم: عاشقتم بابا باخنده منو از خودش جدا کرد و گفت: چه طور تا همین چند دقیقه پیش یه چیزای دیگه

می‌گفتی؟ با شرم سرم رو پایین انداختم و گفتم: آخه فکر کردم بازم پای خواستگار جدید وسطه با صدای بلند خندید و گفت: همون که تمام کارهای عالم ریخت رو سرت. با خوشحالی پرسیدم: کجاست؟ مهربون تو روم خندید و گفت: غروب آماده باشید می‌برمتون ببینیش، ذوق زده دست‌هام رو به هم کوبیدم که مریم جون سوپیچ ماشینش رو به طرفم گرفت و گفت: اینم بهتره با تو باشه من چندان اهل رانندگی نیستم. دیگه از شادی تو پوستخودم نمی‌گنجیدم به طرفش رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم و ناخودآگاه گفتم: خیلی دوستت دارم مامان. شوک بود انگار این حرف که جمع شاد و گرمون رو ساکت کرد مریم جون زودتر از ما ب خودش اومد در حالیکه از جا بلند میشد گفت: من برم چایی بیارم که چای بعد ناهار خیلی می‌چسبه

با رفتنش به چهره‌ی غم‌گرفته‌ی بابا نگاه کردم و با بغض زمزمه کردم: متأسفم

سرش رو بالا آورد حلقه‌ی اشک تو چشم‌اش دو دو می‌زد به آرومی گفتم: سیمین خیلی آرزوی چنین روزی رو داشت

بعد هم به سرعت از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت کلی به خودم لعنت فرستادم که با باز کردن بی‌موقع دهنم همه رو ناراحت کردم

بدون حوردن چای ب اتاقم رفتم نمیدانم چجوری اما خدا خواست و خوابم برد با صدای تقه‌ی دز و پشت بندش صدای مریم جون ک میگفت: آرزو پاشو، نمی‌خواهی مطببت رو ببینی خانم دکتر؟ کمی بدنم رو کش و قوس دادم و میونش هم گفتم: الان میام. صدای پای نشون می‌داد که رفته حسابی خوشحال بودم اصلاً ناراحتی چند ساعت پیش یادم رفته بود از جا بلند شدم و به سمت کمد لباس‌هام رفتم یه ست کرم قهوه‌ای زدم و بعد از یه آرایش ملایم از اتاقم بیرون اومدم. بابا و مریم جون هم آماده منتظر من بودند توی راه شور و شغف درونی‌ام باعث می‌شد مدام سر به‌سرشون بذارم وقتی بابا جلوی یه ساختمان خیلی شیک ایستاد از تعجب ساکت شدم بابا که متوجه حالت‌م شده بود باخنده گفت: چی شد دیگه بلبل زبونی نمی‌کنی؟

مریم جون به سمتم چرخید و گفت: پیاده شو ببینم بابات چیکار کرده

از ماشین پیاده شده و وارد ساختمان شدیم به بنای نوساز و فوق العاده شیک که شاید واسه آرزو هام هم کمی بزرگ بود با توقف آسانسور تو طبقه سوم پیاده شدیم بابا روبه روی در زرشکی رنگی ایستاد و اون رو با کلیدی که دستش بود باز کرد نگاه به اطراف انداختم کلاً تو طبقه ما دو واحد دیگه بود دکتر سمانه تدین: زنان زایمان و اون یه تابلو فقط فهمیدم دندون پزشکیه چون اسم دکترش با خط ریزتری بود و بنابر فاصله ای که داشتیم قابل خوندن نبود. وارد مطب جدیدم شدم از این چیزی که می دیدم و رفتم روی دیوار چند قاب از طبیعت پاییز و غروب دریا که من عاشقش بودم، دیوارها با کاغذ دیواری نارنجی کم رنگ پوشیده شده بود و صندلی های انتظار میل های نیم چرم نارنجی، طلایی بود که با سرامیک های طلایی کف هارمونی قشنگی داشت. عین یه پاییز مجسم با راهنمایی بابا به سمت اتاقم رفتم با دیدن اتاق کارم اشک شوق تو چشمم جمع شد تمام وسایل مورد نیاز و تمام دستگاه های پزشکی وجود داشت و هرکدوم درست سر جای خودش بود به سمت صندلی بلند و چرم پشت میز رفتم و روی اون نشستم به همه آرزو هام رسیده بودم به سمت بابا رفتم و با تمام وجود بغلش کردم زیر گوشم زمزمه کرد: من به تو افتخار می کنم. مریم جون پلاک طلایی رنگی از کیفش بیرون آورد و گفت: این جا فقط این رو کم داره. به پلاک نگاه کردم روش نوشته شده بود دکتر آرزو ایرانمهر: متخصص مغز و اعصاب

با خوشحالی مریم جون رو بوسیدم و ازش تشکر کردم به پاس زحماتشون همه رو به شام دعوت کردم به پیشنهاد بابا برای تعطیلات و استراحت تصمیم گرفتم همراه امید به سفر برم که این بار قرار بود به تخت سلیمان بره و منم چون تابه حال اون جا رو ندیده بودم به سرعت با امید هماهنگ کردم که با من و من گفت: راستش اون جا که می ریم سه تا پسریم اگه می خوای راحت باشی با دایی محمود هماهنگ کن نگار هم بیاد که تنها نباشی من که می دونستم واسه چی می گه خندیدم و قبول کردم عمو محمود به سختی اجازه ی تهتغاری رو داد تا با ما همسفر شه اما وقتی هم که موافقت کرد نگار سرازیر نمی شناخت و با دوتا ماچ گنده ازم تشکر کرد. شب قبل از سفر نگار اومد خونه ی ما تا صبح زیاد معطل نشیم صبح زود با صدای بابا و مریم جون از خواب بیدار شدم

نگار هنوز خواب بود و تا او مدن امید یک ساعتی مونده بود منم از این فرصت استفاده کردم و یه دوش مختصر گرفتم و بعد به همراه نگار به سمت میز صبحانه رفتیم. امید همون طور که قول داده بود سر ساعت رسید و بنابر اصراری که برای بار کمتر داشت یک ساک که حاوی وسایل من و نگار بود به سمت ماشین برد پرسیدم: امید بلیطها مال چه ساعتیه؟ امید در حالی که ساک رو بلند می کرد گفت: بلیط نمی خواد با ماشین می ریم چون برعکس دفعه قبل مسیر متغیره و شاید مجبور شیم یه سری هم به اطراف بزیم. به حالت استفهام سر تکون دادم بعد از خداحافظی از بابا و مریم جون بیرون اومدم. امید خودش رو بهم رسوند و گفت: به نظر زن بدی نمیاد. با گیجی پرسیدم: کی؟ در حالی که ساک رو تو صندوق عقب جا می داد گفت: مریم جونتون. خندیدم و گفتم: ماهه ماه. نگار با تعجب پرسید: پس بقیه؟

امید به سرعت سوار شد و گفت: منتظر مان بجنبید. به سرعت سوار شدیم دو خیابون بالاتر کنار یه ماشین مشکی رنگ ایستاد و گفت: بیاید پایین. به محض پیاده شدن با دیدن چهره ی خندون پیروز متوجه غلطی که کردم شدم اما سعی کردم نادیده بگیرمش و سفر رو به خودم زهر نکنم به جز پیروز دو پسر و یه دختر دیگه هم بودن که به سمتمون اومدند نگار غرید: اون وقت می گه مردونه می ریم. خندیدم و به سمت جمع رفتم و امید معرفی کرد فرهاد جم و سروش پناهی اظهار خوشبختی کردیم که دخترک جلو اومد و گفت: قرار نبود من تو این جمع باشم اما حضور شما توفیق داد منم بالاخره از کار این مردا سر در بیارم بعد بالبخند دستش رو جلو آورد و گفت: من هم صبا نامزد سروش و خواهر فرهادم

به گرمی دستش رو فشردم و گفتم: من هم آرزو خواهر امیدم. با گفتن خوشوقتم دستش رو به سمت نگار که حالا اخم هاش باز شده بود برد و بالبخند گفت: و شما دختر خانم خوشگل. نگار لبخند زد و گفت: دختر دایی امید، نگار فرهاد جلو اومد و بالبخند گفت: متأسفم که خانمم نتونست ما رو همراهی کنه نی نی که تو راه داره اونو از این سفر معذور کرد. از این که می دیدم فرهاد و سروش زن و بچه دارن خیالم راحت بود اما تنها مزاحم پیروز بود که با همون لبخند مسخره نگام می کرد خواستیم راه بیفتیم که صدای بوق ماشین همه رو متوقف کرد و پشتوانه ی

اون صدای بلندی که گفت: نامردا تنها تنها؟ امید با دیدن سعید قرمز شد و رو به پیروز غریب: تو اینو خبر کردی؟ پیروز باشم ندگی گفت: صبح پرسید کجایی منم بهش گفتم اما وقتی فهمید کیا هستند گفت شاید منم بیام امید کلافه سري چرخوند و به سمت سعید رفت کمی با هم حرف زدند و به جمع برگشتند نمی دونم چی بهم گفتند اما امید حسابی کلافه و ناراحت بود سعید بی خیال جلو او مد باخنده با همه احوالپرسی کرد دست آخر هم گفت: من دیگه ماشین نیارم فرهاد و سروش و خانمش خانوادگی با یه ماشین بیان و باقی مونده هم با اتول امیدخان گز می کنیم.

پیروز به صدا در اومد و گفت: پس ما اینجا قاقیم؟ سعید خندید و گفت: خوب تو هم با فرهاد بیا. خنده ام گرفته بود می خواست هر جور شده بچسبه به ما امید دیگه داشت دیوونه می شد دوباره دستش رو تو موهاش کشید و گفت: من و سروش با خانها با هم میایم تو و پیروز هم برید پیش فرهاد

به این ترتیب سعید و پیروز با لب و لوجه ای آویزون به سمت فرهاد رفتند و ما هم بلافاصله سوار شدیم. توی راه صبا پرسید: آقا امید انگار از اومدن آقا سعید چندان راضی نیستین. چرا؟ امید سري تکون داد و گفت: چون این سفر به جای تحقیقات علمی پژوهشی باید بیفتیم دنبال آقا و به لودگی هاش برسیم. سروش گفت: نه بابا سعید همچین بچه ای بدی هم نیست فقط یه کم شلوغه. امید با حرص گفت: شلوغه؟ مثل کمباین می مونه هر جا باشه می شه ویروونه. در حالی که می خندیدم گفتم: پس چرا با هم دوستین؟

آخه تا حالا مشکلی با هم نداشتیم اما چند وقته زیادی تو دست و پا ست -

سروش نمی دونم چی بهش گفت که بعد از نگاه خیره ای امید بلند زد زیر خنده. سعی کردم به جاده نگاه کنم جاده قشنگ و آرومی بود که جز تک و توک ماشین های محلی مسافر چندان ندانند نگار پرسید: این جا که می ریم چه جور جایی هست؟

سروش با جدیت جواب داد: یه جای باصفا روی یه تپه ای قشنگ چیز زیادی از بناهاش نمونه اما به هر حال همون باقی مونده اش هم حکایت از فرهنگ و تمدن و هنر معماری اون زمانه. مثلاً مکانی برای آتش همیشه

پایدار یا مطبخ‌های قدیمی، راهروهای طویل با سقف‌های بلند که در زمان خودش نوعی شاهکار بوده، به دریاچه‌ی کوچیک اما فوق‌العاده عمیق که عمقش حدوداً به 200 متر می‌رسد نزدیکی‌هاش به کوه معروف به زندان سلیمان که حدوداً بعد از 180 متر بالا رفتن به قلعه‌اش می‌رسی اما چه قلعه‌ای می‌بینی دهانه‌ی کوه به پهنای 60 متر و ارتفاع 80 متر فرو رفته و توش پر از خزه‌های سبزه به جای بکر و دست نخورده. من که حسابی سر ذوق اومده بودم پرسیدم: هم‌هی این‌ها رو می‌رسی؟ امید جواب داد: هرچند سفر ما مربوط به بنا و نوع معماریه اما حداقل امکان سعی می‌کنیم چیزی رو از دست ندیم. اما برای دیدن هم‌هی این مکان‌ها باید یکی دو سبی تو چادر بخوابیم چون این مکان نسبتاً با شهر فاصله داره. نگار باوحشت پرسید اون اطراف سگ هم داره؟ همه با این حرف نگار به خنده افتادیم که امید با لحنی خاص و پر از مهر بونی گفت: نه عزیزم سگ نداره.

بعد از چند لحظه‌ی کوتاه به خودش اومد و گفت: حالا داشته باشه شما با این همه دک و پوز از سگ می‌ترسی؟ نگار که انگار هنوز تو شوک حرف قبلی امید بود کوتاه گفت: نه. صبا به نگاه به چهره‌ی سرخ نگار انداخت و بالبلند به من نگاه کرد منم لبخندی زدم و برای فرار از سؤال پیچ شدن چشمم رو رو هم گذاشتم شاید خوابم ببره. و همین‌طور هم شد صدای صبا کنار گوشم بلند شد که می‌گفت: آرزو جان بلند شو.

چشمم رو باز کردم و گفتم: رسیدیم؟ امید در رو باز کرد و گفت: نخیر وایستادیم نهار بخوریم. کش و قوسی به خودم دادم و پیاده شدم واسه این‌که بتونیم همه کنار هم بشینیم دو تا تخت رو به هم چسبونیم به آرومی به سمت سالن رستوران می‌رفتم که امید پرسید: آرزو کجا؟ - میرم دست و صورتم رو بشورم الان میام. پیروز هم از جا بلند شد و گفت: نه صبر کنید منم میام

خواستم برگردم اما خیلی ضایع بود درضمن دلم هم نمی‌اومد با اون دست و صورت کثیف غذا بخورم واسه همین حرفی نزدم خودش رو بهم رسوند و گفت: خوب خوابیدید؟ بالا جبار گفتم: بله ممنون. کمی من‌ومن کرد و پرسید: می‌شه بدونم چرا جواب رد به خواستگاری من دادید؟ پیش خودم گفتم: چقدر این پسره پرروئه. اما مهم نبود بالاخره کله‌اش رو می‌کوبوندم به طاق لبخندی زدم و گفتم: انگار خیلی از خودتون مطمئن بودین. با کلافگی گفت: آخه من چیزی کم ندارم فکر می‌کنم به پسر ایده‌آل واسه هر دختری باشم

از اعتماد به نفس زیادش حرصی شدم قدم هام رو تندتر کردم و گفتم: من هر دختری نیستم و شما هم به هیچ وجه ایده آل من نیستید. اون هم قدم هاش رو تند کرد اما رسیدن به دستشویی باعث شد ازم فاصله بگیره بعد از شستن دست و صورتم بدون این که منتظرش بمونم به سمت بقیه برگشتم متأسفانه دیزی سفارش داده بودن چیزی که من اصلاً دوست نداشتم اما حرفی نزدم و کنار نگار صبا نشستم کمی بعد پیروز هم به جمع ما پیوست اما حسابی ! اخم هاش تو هم بد شاید تند رفتم اما حقش بود پسره ی گستاخ

رسیدن دیزی مانع ادامه ی درگیریم با خودم شد با اکراه و ناراحتی قاشق رو به سمت دهنم بردم اما جا خوردم واقعاً خوشمزه بود قاشق های بعدی رو با ولع بیشتری خوردم که متوجه چشم های از حدقه دراومده ی امید شدم با تعجب گفتم: چرا اونجوری نگام می کنی؟ با همون بهت گفتم: کجایی دایی مرتضی که دختر لوست داره دیزی می خوره. فرهاد بالبخند پرسید: چه طور مگه؟ نگار گفت: آرزو خیلی بد غذاست و از دیزی هم متنفره. صبا گفت: خوب زودتر می گفتید یه چیز دیگه سفارش می دادیم. پیروز گفت: هنوزم دیر نشده. خواست از جاش بلند شه که بالبخند گفتم: لازم نیست واقعاً خوشمزه است. امید با بهت بیشتری نگام کرد و گفت: جلال خالق معجزه شده خندیدیم و گفتم: حالا من یه بار خواستم دیزی بخورم کوفتم کن امید خندید و بقیه هم مشغول غذا خوردن شدن یه کم دیگه که خوردم سیر شدم اما واسه این که بهونه دست امید ندم تا تهش رو خوردم و همراه بقیه به راه افتادیم. حدود 11 شب بود که به محل مورد نظر رسیدیم و زیر چند تا آلاچیق که به چشم می خورد مشغول چادر زدن شدیم داشتیم به صبا تو جابه جایی وسایل کمک می کردم که نگار با صدای بلندی گفت: آرزو گوشیت. بدون این که به سمتش برگردم پرسیدم: کیه؟ با همون صدای بلند گفت: عشقت

وسایل دستم رو همون جا رو زمین گذاشتم و به سمت تلفن دویدم باعجله جواب دادم: سلام. بابا که از صدای نفس نفس زدنم کمی ترسیده بود گفت: چیزی شده بابا؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نخیر یه کوچولو دویدم. خیلی خب الان کجایی؟ یه نگاه به اطراف انداختم و جواب دادم: یه بهشت کوچولو. باخنده پرسید: پس حسابی رو کیفی. اخم کردم در حالی که خودم رو لوس می کردم گفتم: آخه عشقم بهشتم بی تو جهنمه. خندید و گفت: خوبه خوبه

پدر سوخته زبون نریز برو ان شالله بهت خوش بگذره. واسش یه بوس فرستادم و گفتم: به شما هم همین طور به
مریم جون سلام برسون

باشه خداحافظ -

بعد از خداحافظی و قطع مکالمه متوجه نگاه خیره‌ی پیروز شدم که از عصبانیت در حال انفجار بود بعد هم سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد ازم گذشت. درگیر بود کلاً خواستم بهش توضیح بدم اشتباه متوجه شده اما دیدم همین‌جوری بهتره به سمت بچه‌ها رفتم همگی روی حصیر نشسته بودند در حال خوردن شام که چیزی جز نون و خیار و گوجه نبود شده بودند منم که عاشق به قول بابا ساندویچ پرچم رفتم کنارشون نشستم. اما پیروز تمام مدت روی یه تیکه سنگ پشت به ما نشسته بود و با یه تیکه چوب رو زمین یه چیزایی می‌نوشت، بی‌تفاوت به بقیه‌ی شام رسیدم. بعد از شام بچه‌ها پیشنهاد دادند برای قدم‌زنی بریم که همه به گرمی استقبال کردند و پیروز هم با اکراه همراه جمع شد. نگام رو به سمت آسمون بردم برعکس شب‌های تهران پر از ستاره بود و ماه به قشنگی نورش رو پخش می‌کرد نفس عمیقی کشیدم تا ریه‌ام رو پر از هوای تازه کنم با چشمای بسته حرکت می‌کردم که صدای پیروز سکوت قشنگ اطرافم رو از هم درید. به سمتش برگشتم و پرسیدم: شما چیزی گفتین؟ نگاهی پر از کینه بهم انداخت و گفت: حالا دیگه فهمیدم چرا جواب من منفیه. خنده‌ی بدجنسانه‌ای کردم و گفتم: خوشحالم. انگشت اشاره‌اش رو به نشانه‌ی تهدید بالا برد و خواست چیزی بگه که امید خودش رو بهمون رسوند و کنایه‌وار گفت: چرا سرخ شدی دردونه آگه بدخواه مدخواه داری بگو سرش رو بندازم جلو سگ. از لحن امید به خنده افتادم و گفتم: اسم سگ رو نبر که نگار پس می‌افته. خندید و گفت: خودم پشتونم عین کوه. دستش رو گرفتم و با اشاره به سعید که به سمت نگار می‌رفت گفتم: پس بدو تا نگار خانم گرفتار شغال نشده بعد هم به سرعت به سمت نگار که حسابی کلافه بود رفتم تا بهش رسیدم دستم رو گرفت و گفت: آخیش راحت شدم. دستش رو فشردم و گفتم: حالا چی می‌گه؟ با حرص نفسش رو فوت کرد و گفت: مزخرف. امید نگفته بود این هم باهاشونه وگرنه محال بود بیام. باخنده گفتم: مگه امید قراره همه چیز رو به تو بگه؟ انگار فهمید سوتی داده چون سریع ساکت شد و هیچی نگفت. بعد از پیاده‌روی به سمت چادرها برگشتیم و با یه خواب طولانی

خستگی رو در کردیم. روز بعد برای دیدن مکان هایی که تعریفش رو شنیده بودیم به راه افتادیم امید و فرهاد از اول به سمت بناها رفتند و با گرفتن عکس و خوندن تاریخچه ها به کارشون رسیدگی کردند واقعاً جای قشنگی بود علی الخصوص دریاچه میانیش که واقعاً آرامش بخش بود به دایره‌ی نسبتاً بزرگ آبی که اطرافش رو رسوب های آب پر کرده بود و کاملاً هم سطح زمین شده بود سروش توضیح داد بنابر روایاتی تمامی ره‌آوردها و غارت‌هایی که تو به جنگ داشتند و حاوی میزان زیادی طلا و الماس بوده رو در آخر کار برای در امان ماندن از دست دشمن به این دریاچه می‌ریزند که تا به حال به دلیل عمق زیاد نتونستند به اون ها دسترسی پیدا کنند. یک هفته‌ی دیگه هم به دیدن جاهای دیگه مثل غار کرفتو، کوهی که سروش تعریفش رو کرده بود یعنی زندان سلیمان و غیره رفتیم و امید مدام غر می‌زد این سفر به جای علمی شدن تبدیل به یه سفر تفریحی شده و اصرار داشت سریعتر برگردیم اما من خوب می‌دانستم رفتارهای مداوم سعید و گاه و بی‌گاه پیروز عصبی‌اش می‌کنه ولی حاضر نبودم سفرم رو به هیچ وجه به هم بریزم و واسه همین سعی می‌کردم بیشتر با صبا باشم و نگار رو هم همراه خودم می‌کردم اما هرگز فکرش رو هم نمی‌کردم شب هم که همه به خاطر سرما دور آتیش جمع شده بودیم و سیب زمینی کبابی می‌خوردیم سعید در مقابل جمع به نگار پیشنهاد از دواج بده. این حرکت اینقدر غیرمنتظره بود که سروش و فرهاد هم جا خوردند چه برسه به بقیه. نگار با صورتی سرخ شده به نگاه به امید که از عصبانیت داشت منفجر می‌شد انداخت و با گفتن: قصد از دواج ندارم از جا بلند شد و به سمت چادرها دوید امید نگاه پرکینه‌اش رو به سعید دوخت خوب می‌فهمیدم با خودش کلنجار میره که چیزی بهش نگو برای این که آرومش کنم بازوش رو گرفتم نگام کرد و گفت: برو کمک نگار وسایل رو جمع کن فردا برمی‌گردیم پشت‌بند این حرف از جا بلند شد و رفت با رفتنش فرهاد غریب: این چه کاری بود احمق؟ سعید بی‌خیال گفت: خواستگاری کردم جرمه؟

سروش سری از روی تأسف تکون داد و گفت: بیا تو کوری یا خودت رو زدی به کوری. سعید نگاهش را به سروش دوخت و گفت: که چی؟ فرهاد پوزخندی زد و گفت: یعنی اینقدر احمقی که نفمی‌دی امید بدش میاد دور و بر دخترداییش بپلکی؟ سعید پوزخندی زد و گفت: چرا فهمیدم اما نگار حق انتخاب داره

با حرص از این همه پررویی این بشر بهش نگاه کردم و گفتم: نگار نه نگار خانم درضمن مطمئن باش انتخاب اون مدت هاست که مشخصه

بعد هم از جا بلند شدم و به سمت چادری که نگار توش بود رفتم با دیدن چشماي اشک آلودش گفتم: پاشو خجالت بکش دختر وقتی خواستگار داره باید بخنده نه این که بشینه های های گریه کنه. اشک هاش رو پاک کرد و گفت: به خدا تقصیر من نبود آرزو تو این مدت خیلی سعی کردم بهش بفهمونم دست از سرم برداره. نمی خواستم اینجوری بشه. به سمتش رفتم و سرش رو تو سینه ام گرفتم و گفتم: می دونم. نگران نباش حالا هم کمک کن وسایل رو جمع کنیم که امید سیم هاش قاطی کرده فردا می خواد راه بیفته. بانگرانی پرسید: من که رفتم چیزی نگفت؟ خندیدم و گفتم: چیزی نگفت اما به نگاه به سعید انداخت که من به جای اون خودم رو خیس کردم بعد هم گفت فردا راه می افنیم و راه افتاد رفت. نگار هم خندید و کمک کرد وسایل رو جمع کنیم فردا به محض زدن سپیده به راه افتادیم و کل مسیر رو به کله طی کردیم خستگی از سر و روی همه می بارید شکر خدا پیروز ازم دور بود و نمی تونست رو اعصابم راه بره سعید هم که انگار زهر خودش رو ریخته بود خیلی معمولی رفتار می کرد حدود ساعت دو شب بود که رسیدیم به پیشنهاد امید همگی به سمت خونه عمه مهرنوش رفتیم تا استراحت کنیم و فردا هرکدوم راهی خونه خودمون بشیم. با این که سعی کردیم بی سروصدا باشیم عمو سعید و عمه بیدار شدند و از این که بی خبر برگشته بودیم تعجب کردند امید به سمت اتاق خودش رفت و من و نگار به اتاق مهمان راهنمایی شدیم اینقدر خسته بودیم که خیلی زود به خواب رفتیم صبح با تکون های شدید از خواب بیدار شدم چشم که باز کردم نگار رو دیدم که به شدت تکون می داد با حرص گفتم: آه نگار اول صبحی مگه نمد می مالی. با حرص گفتم: کجا اول صبحه ساعت 12 ظهره پاشو. لای چشمم رو باز کردم و با دیدن عقربه های ساعت جا خوردم از جا بلند شدم و گفتم: تو کی بیدار شدی؟ با عصبانیت گفتم: نیم ساعتی می شه. پرسیدم: خوب چرا اینجا ای؟ گفت: آخه روم نشد برم پایین من تو خونه می خودمون اینقدر نمی خوابم نمی دونم امروز چی شد. به قهقهه خندیدم و گفتم: وای الان عمه می گه چه عروس خوابالویی

در حالی که لبخند به لبهاش اومده بود بالشت رو به سرم کوبید و گفت: لوس نشو تورو خدا پاشو بریم پایین. از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم بعد هم همراه نگار راهی آشپزخونه شدیم با دیدن عمه لبخند زدم و گفتم: سلام به بهترین عمه‌ی دنیا. اون هم به رومون خندید و گفت: سلام به بهترین و خوابالوترین برادرزاده‌های دنیا. نگار تا بناگوش سرخ شد اما من در کمال پرویی گفتم: یعنی چون دیر بیدار شدیم از صبحانه خبری نیست؟ چرا نیست بشینید الان میز رو می‌چینم. به دنباله‌ی این حرف به سمت یخچال رفت و شروع به چیدن میز - صبحانه کرد بعد از خوردن یه صبحونه‌ی کامل که حسابی چسبید خواستم میز رو جمع کنم که عمه گفت: ولش کن امید هنوز خوابه

خندیدیم و گفتم: شما پسر ت هنوز خوابه اون وقت به ما می‌گی خوابالو؟

آخه می‌خواد فضول‌ها رو بشناسه -

به سمت صدا برگشتم امید بود که با بلوز شلوار راحتی سرمه‌ای بین در آشپزخونه ایستاده بود و با کشیدن دست تو موهاش سعی می‌کرد مرتبش کنه به سمتش رفتم و گفتم: سلام صبح‌بخیرت کو؟ خوردیش یا رفتی اونجا آداب معاشرت رو جا گذاشتی؟

یه بوسه‌ی نرم به گونه‌ام زد و گفت: سلام عرض شد صبح عالی متعالی

یه نگاه به نگار انداخت و سرش رو پایین انداخت اما من به سمتش رفتم یه بوس کوچولو ازش گرفتم و زیرگوشش گفتم: از طرف داداشم. عمه با دیدن ما خندید و گفت: بوس چه وقته؟ خندیدم و گفتم: امید منو بوسید من هم واسه این‌که نگار غصه نخوره اونو. عمه خندید و گفت: پس انگار فقط سر من بی‌کلاه موند عمو سعید که تازه رسیده بود خندید و گفت: خدا نکنه الان خودم کلاه سرت می‌ذارم. عمه لب‌گزید و به عمو چشم غره رفت و عمو به سرعت گفت: نگارجان از جانب من یه بوس بچسبون رو لپ عمه‌ات من خودم بعداً جبران می‌کنم.

نگار صورت عمه رو بوسید که امید باخنده پشت میز نشست و گفت: چه صبح دل‌انگیزی همش با ماچ و بوسه شروع شد. حالا از اهالی ماچ‌کننده و ماچ‌گیرنده خواستاریم به چایی به بنده بدن تا بعد از کوفت کردن ببخشید.

تناول فرمودن شر خود را از مجلس مزین شما کم کنم با تشکر امیدخان وارسته

به چایی جلوش گذاشت و گفت: حقا که وارسته‌ای البته از لحاظ مغزی. به اصرار عمه اون روز ناهار رو کنار هم خوردیم و حدود ساعت 4 بود که تصمیم گرفتم به خونه برم دلم واسه بابا لک زده بود با اصرار من نگار هم که از صبح غر می‌زد کي می‌ریم راه افتاد و امید هم از جا بلند شد تا بعد از رسوندن ما به سر به شرکت فرهاد و سروش بزنه تا بابت به هم زدن سفر از شون عذرخواهی کنه اول منو رسوندن هوای تمیز و خنک باعث شد از امید بخوام سر کوچه پیاده‌ام کنه دلم می‌خواست به کم قدم بزنم بعد از خداحافظی از نگار و امید شروع به راه رفتن تو کوچه‌ی پهن و آرومومون کردم بارونی که شب گذشته باریده بود درخت‌ها رو جلا داده بود و هوا رو به قدری تمیزتر از روزهای قبل نشون می‌داد چشمام رو بستم و آروم آروم حرکت می‌کردم حس آرامش‌بخشی پیدا کرده بودم اما طولی نکشید که اول صدای چرخ‌های یه ماشین و بعد هم خیس شدن سر تا پام باعث شد چشم باز کنم و ببینم یه ماشین سیاه رنگ که با سرعت بالایی از کنارم گذشته بود تمام آب یکی از این چاله‌های پر شده از بارون رو حسابی رو سر و روم پاشیده با عصبانیت زیر لب غریدم: لعنتی. سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم که همون ماشین کوچه رو دور زد این‌بار با سرعت کم‌تری کنارم رسید و دوتا بوق کوتاه زد با تمام عصبانیت به سمتش رفتم و گفتم: مگه کوری؟ شیشه رو پایین کشید یه پسر 27-28 ساله خوش‌تیپ و خوش‌قیافه بود که به محض برداشتن عینک دودی‌اش چشمای سیاهش آدم رو جذب می‌کرد لبخند کجی که روی لب‌های خوش‌فرمش بود حرصم رو درآورد و گفتم: چیز خنده‌داری می‌بینی؟ نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: آره قیافه‌ی تو بعد به سرعت گاز داد از کنارم گذشت تمام فحش‌هایی رو که تا اون روز یاد گرفته بودم زیر لب نثارش کردم و با حرص به راهم ادامه دادم. پسره‌ی بی‌شعور می‌گه قیافه‌ی من خنده داره انگار تا حالا خودش رو تو آینه ندیده صدای وجدانم گفت: آخه بی‌انصاف پسر به این خوشگلی کجاش خنده داره؟ اما با خشم سرش فریاد کشیدم خفه و وجدان بیچاره‌ام هم بی هیچ حرف اضافه‌ای ساکت شد. اینقدر عصبانی بودم که بدون زنگ زدن کلید رو تو در

انداختم و وارد خونه شدم با ورود به حیاط دوباره همون حس آرامش بخش جایی عصبانیت رو گرفت یه لبخند رو لبهام نقاشی کردم و با صدای بلند گفتم: سلام من اومدم. مریم جون که با تلفن حرف میزد به سمتم چرخید و با دیدن سر و وضع به سرعت گفت: آره آره همون کوچه پلاک 6

بعدهم بلافاصله در حالیکه خداحافظی می کرد و به سمت اومد و با نگرانی پرسید: چی شدی مادر؟ گل و لای روی صورتم رو پاک کردم و باخنده گفتم: هیچی فقط یه دیوونه‌ی روانی با ماشین قراضه‌اش هرچی آب و گل بود پاشید بهم. صدای خنده‌ی بابا که می‌گفت: دستش طلا باعث شد به سمتش بچرخم تازه از حموم بیرون اومده بود و داشت با حوله موهای قشنگش رو خشک می‌کرد با خوشحالی دویدم و خودم رو تو بغلش انداختم و گفتم: سلام عشق من خوب چاق و چله شدی منو ندیدی

بابا منو پس زد و بالخم‌های گره کرده گفت: وای ببین دختره گنده چه به روزم آورد

با دیدن لباس‌های گل‌بیش من و مریم جون زدم زیر خنده. بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم و گفتم: تا شما باشی به من نخندی.

بابا سری تکون داد و گفت: من دوباره برم حموم

مریم جون به سرعت گفت: نه حاجی سپهر سر کوچه است الان می‌رسه برو فقط لباس‌هات رو عوض کن

با شنیدن اسم سپهر رادار هام فعال شد رو به مریم جون پرسیدم: مگه آقا سپهر اومدن؟ بابا به سمت اتاق رفت تا لباس‌هاش رو عوض کنه مریم جون گفت: آره دیروز اومده واسه تعطیلات البته تعطیلات که نه مرخصی گرفته. امشب به دعوت بابات میاد این‌جا

یه لبخند رو لبهام نشست بالاخره این سپهر خان مفقودالثر داشت میومد باعجله به سمت پله‌ها رفتم و گفتم: میرم دوش بگیرم زود میام

مریم جون بامهربونی لبخند زد و گفت: آگه خسته‌ای مجبور نیستی بیای پایین. من نمی‌خواستم دعوتش کنم اما حاجی... به سمتش برگشتم و گفتم: این چه حرفیه؟ تا نیم ساعت دیگه پایینم

مریم جون لبخندی از روی آسودگی زد و به سمت آشپزخونه رفت سریع خودم رو انداختم تو حموم و بعد از یه دوش مختصر موهام رو با تمام مشقت خشک کردم و شونه زدم دلم می‌خواست حسابی خوشگل و خوش‌تیپ باشم هر چند که اطلاعات چندانی ازش نداشتم اما اصلاً دلم نمی‌خواست در وهله‌ی اول پیش این سپهرخان فرنگ رفته کم بیارم یه شلوار مشکی با یه بلوز سفید ساده اما خوش‌پوش که با چند مروارید تزیین شده بود رو به تن کردم و صندل‌های سفید لژدارم هم پوشیدم مثل همیشه یه آرایش مختصر و مفید انجام دادم وقتی آماده شدم از آینه نگاه‌ی به سر تا پای خودم انداختم حسابی خوشگل شده بودم با آرامش از اتاقم بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم با دیدن کسی که روبه‌روم بود خشک شدم

مؤدبانه از جا بلند شد بابا بالبخند دستش رو به سمت گرفت و گفت: اینم دختر من آرزو. سپهر به سمتم اومد و دستش رو به نشونه‌ی آشنایی جلو آورد بالاچار باهانش دست دادم و گفتم: خوشبختم. لبخند شیطنت‌آمیزی به لب آورد و گفت: هم‌چنین

با تعارف بابا روی مبل‌ها نشستیم هنوز تو شوک بودم باورم نمی‌شد همون پسر خوشگله‌ی بی‌شعور سپهر پسر مریم جون باشه به نظرم هیچ چیزش به مادرش نرفته بود. سرم رو بالا آوردم تا یه بار دیگه نگاه کنم که با دیدن لبخند گوشه‌ی لبش و نگاه تمسخرآمیزش حرصم گرفت و گفتم: چهره‌ی من به نظرتون آشناست که اینقدر نگاه می‌کنین؟ بابا لب گزید اما سپهر خیلی خونسرد گفت: نه اما چهره‌ی یک ساعت پیشتون جذابتر بود. پسره‌ی بی‌شعور می‌خواست بگه من زشتم مریم جون با تعجب پرسید: مگه شما قبلاً همو دیدید؟ سپهر جواب داد: بله مادر جون یک ساعت پیش که داشتم دنبال آدرس می‌گشتم دیدم که یه ماشین با سرعت از کنارشون گذشت و حسابی گلایشون کرد. با حرص از بین دندان‌های کلید شده‌ام خطاب به مریم جون گفتم: همون راننده‌ی دیوونه‌ای که بهتون گفتم. مریم جون خندید و گفت: پس این دختر خوشگل ما رو قبل از خودمون دیدی؟ سپهر نگاه کرد و باخنده‌ی فروخورده‌ای گفت: زیبایی ایشون که مهرزه البته پشت گل و لای‌ها

اینقدر عصبانی بودم که دلم میخواست پاشم و چشماشو از کاسه بیرون بیارم حیف که پسر مریم جون بود وگرنه میدونستم جوابش رو بدم مجلس دوباره به دست بابا گرفته شد و شروع کرد به پرسیدن شرایط و تحصیلات این نره غول انگار اومده خواستگاری دخترش با تفکر به این که یه روز این بیاد خواستگاریم حالم بد شد و ناخودآگاه اخمام تو هم شد حالا نمیدونستم چرا ساعت نمیگذره و این زودتر شرش رو کم نمیکنه. خدا رو هزار بار شکر کردم که واسه استراحت و زندگی میره خونه‌ی پدریش و مدام مزاحم ما نیست. تمام مدت که روی میبل نشسته بودم ساکت بودم و سعی می‌کردم نگاهش نکنم اما هر وقت که چشم بهش می‌افتاد می‌دیدم در کمال پررویی زیرچشمی نگاه می‌کنه. بالاخره ساعت 8 شد و بلند شدم تا کمک مریم جون میز شام رو بچینم. مریم جون فسنجون مرغ درست کرده بود با دیدن فسنجون لبخند زدم و گفتم: آخ جون فسنجون

مریم جون بالبخند نگاه کرد و گفت: سپهر هم خیلی دوست داره گفتم حالا که ما نمی‌خوریم لااقل تو یه هم‌پای خوب تو فسنجون خوردن پیدا کنی

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: از بس شما ماهی. آخه بابا و مریم جون هیچ‌کدوم فسنجون دوست نداشتن و یکبار که من هوس کرده بودم و مریم جون واسم درست کرد هیچ‌کدوم نخوردن من هم غدا زده شدم و بهش لب نزدم اما اینقدر ماه بود که یادش مونده بود همه‌ی غذاها رو بردم سر میز مریم جون دو بشقاب فسنجون کشید یکیش با گوشت و اون یکی با گوشت بوقلمون که من عاشقش بودم البته من فسنجون رو همه‌جوره دوست داشتم اما بوقلمون یه چیز دیگه بود. رو به من گفت: اون گوشت رو بذار واسه سپهر آخه اون گوشت بوقلمون نمی‌خوره با این حرف یه فکر پلید تو سرم جرقه زد واسه همین رو به مریم جون گفتم: تا شما بابا اینا رو صدا کنین رو میز منم اینا رو میارم

مریم جون به پیشنهاد من از آشپزخونه خارج شد به سرعت رفتم سراغ کابینت و شیشه فلفل قرمز رو بیرون آوردم و سه چهار قاشق پر تو فسنجون گوشتی که سهم سپهر خان بود ریختم با قاشق همش زدم تو ظاهر چیزی معلوم نبود اما با یه تست کوچولو واسش طلب آمرزش کردم با صدای بابا که صدام زد شیشه‌ی فلفل رو سر جاش گذاشتم و بشقاب‌های فسنجون رو برداشتم به سمت میز رفتم. بابا و مریم جون کنار هم نشسته بودن و سپهر

روبه‌روی مادرش بالا‌جبار روی تنها صندلی خالی که بین سپهر و مریم جون بود نشستم و ظرف فسنجون رو جلوی سپهر گذاشتم و باخنده گفتم: این هم فسنجون مخصوص شما. نگاه گنگی اول به من بعد به ظرف‌های فسنجون انداخت انگار هضمش و اسش مشکل بود منی که تا چند دقیقه پیش محلش نمی‌ذاشتم یهو اینقدر مهربون بشم لبخند زدم تو دلم گفتم: بخور که این شام آخرته. مریم جون اول بشقاب بابا بعد سپهر و بعد من رو پر از برنج کرد و بهمون داد سپهر هم که دوباره صحبت و تعریف از ایرانی‌ها و غذاهاشون رو شروع کرده بود یه قاشق پر فسنجون رو گوشه‌ای از برنجش ریخت و قاشقش رو پر کرد و به دهنش گذاشت به وضوح رنگ به رنگ شدن چهره‌اش رو دیدم نزدیک بود از خنده منفجر شم اما به سختی جلوی خودم رو گرفتم به محض قورت دادن لقمه‌اش فکر کنم مزه‌ی همه‌ی غذاهای ایرانی رو مادام‌العمر فراموش کرد یه نگاه بهم انداخت چشمش سرخ سرخ شده بود و هر آن منتظر بودم از گوش‌هایش دود بزنه بیرون. از پارچ روی میز یه لیوان آب و اسش ریختم و در حالی که با بدجنسی لبخند می‌زدم ابرو بالا انداختم و گفتم: بفرمایید آب انگار غذاهای ایرانی دیگه به مذاقتون خوش نیامد لیوان آب رو از دستم گرفت و سر کشید چند لحظه نگاه کرد اما خیلی زود لبخند زد و گفت: تا حدودی بله و همین هم باعث می‌شه امشب ترجیح بدم فسنجون با بوقلمون بخورم

بعد هم در کمال آرامش در برابر چشم‌های ناباوری من بشقاب من رو با خودش عوض کرد و در کمال خونسردی مشغول خوردن فسنجون دوست‌داشتنی من شد یه کم با غدام بازی کردم که بابا گفت: آرزویان بابا چرا نمی‌خوری؟ حالت خوبه؟

به زور لبخند زدم و گفتم ممنون خوبم چشم می‌خورم

سپهر با بدجنسی گفت: از فسنجونش نگذرید به نظر من که فوق‌العاده است

با حرص نگاهش کردم و مجبوری چند قاشق فسنجون روی برنجم ریختم با اولین قاشق که به دهنم گذاشتم جد و آبادم رو به چشم دیدم داشتم واسه خودم اب می‌ریختم که سپهر رو به مریم جون پرسید: مامان ایرانی‌ها یه ضرب‌المثل دارن میگن آش کشک خالته بقیه‌اش چی بود؟

مریم جون ادامه داد: بخوري پاته نخوري پاته. چه طور مگه؟

سپهر بالبخند نگام کرد و گفت: هیچی همینجوری. به زور غدام رو با قاشق های ماست و آب فرودادم وقتی بشقابم خالی شد جرأت نمی کردم تشکر کنم می ترسیدم دهن باز کنم و شعله های آتیش ازش بزنه بیرون. اما واسه این که جلو این پسره کم نیارم لبخند زدم و گفتم: ممنون مریم جون عالی بود مثل همیشه. مریم جون تشکر کرد و چند دقیقه بعد میز رو همراه هم جمع کردیم خوشحال بودم که الان شرش از سرم کم می شه اما زهی خیال باطل که بابا پیشنهاد یک دست شطرنج داد و اینم با کله قبول کرد. معده ام شروع به سوختن کرد و بدنم گر گرفته بود خودم می دونستم امشب به بیمارستان می کشم تمام تنم می خارید. دو سه تا خیار خوردم اما فایده نداشت اینقدر سرم درد می کرد که دیگه هیچ جا رو نمی دیدم اما با آرامش سر جام نشسته بودم و بازی مسخره اشون رو تماشا می کردم بالاخره ساعت 11 تشریف نحسش رو برد به محض بسته شدن در خونه به سمت اتاقم رفتم و خودم رو تو تخت ولو کردم تمام بدنم دونه های قرمز و ریز پاشیده بود هزار بار سپهر رو لعنت کردم که این بلا رو سرم آورد... من کلاً به فلفل حساسیت داشتم به یه کوچولوش گرمیم می کرد چه برسه به این همه

حدود ساعت سه نصفه شب بود که با حس پارچه می نمدار روی پیشونیم از خواب بیدار شدم لب هام خشک شده بود و داشتم از تشنگی می مردم به زور چشمم رو باز کردم که مریم جون پرسید: بهتری؟ بی توجه به سؤالش گفتم: تشنه یه کم آب بهم می دین؟ لیوان آب رو به سمتم گرفت و گفت: تو چت شد یهو سر شب که خوب بودی سرم درد می کرد خواستم دستم رو روش بذارم که مریم جون گفت: تکون نده سرم تو دستته. با بی حالی یه نگاه به سرم بالای سرم انداختم و گفتم: لازم نیست من سالم خوبه. مریم جون به سرعت گفت: تبت خیلی بالا بود شکر خدا الان بهتری میرم به حاجی خبر بدم داره از نگرانی دق می کنه. مریم جون از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد در دوباره باز شد چشمم رو باز کردم با دیدنش گفتم: تو این جا چکار می کنی؟ به سمت سرم اومد و در حالی که یه آمپول توش خالی می کرد گفت: اگه الان نمی اومدم فردا واسه تشییع جنازه باید خودم رو می رسوندم. با عصبانیت گفتم: زبونت لال. به سمتم چرخید و گفت: کاش بهت تببر نمی زدم اون جور زبونت

کوتاهتر بود. با خودم گفتم یاخدا یعنی این واسه من آمپول زده انگار بازم بلند فکر کرده بودم چون خندید و گفت:
نترس تو سرمت خالی کردم

از حرفی که زده بودم خجالت کشیدم اما سریع خودم روم جمع کردم و گفتم: بلایی که خودت سرم آوردی حالا خودت می‌خواهی خوبم کنی؟ خندید و گفت: تقصیر خودته آگه اون کار رو نمی‌کردم الان من جای تو بودم با این تفاوت که تو هنر و علمی نداشتی ازش استفاده کنی در نتیجه من به ارواح می‌پیوستم. پوزخند زد و گفتم: کاش این‌طور بود. با باز شدن در سریع دماسنج رو چپوند تو دهنم بابا وارد شد و گفت: حالش چه‌طوره؟ سپهر دماسنج رو خیلی طبیعی از دهنم بیرون آورد و بعد از یه نگاه گذرا بهش گفت: خیلی بهتره فقط تا سه روز دوغ، ماست، خیار و چیزهایی که طبع سرد دارن بدین بخوره. بابا به سمتم اومد یه بوس رو پیشونی‌ام نشوند و گفت: نبینم زلزله‌ی من مریض باشه. به روش خندیدم و گفتم: من خوبم نگران نباش. بابا بعد از اطمینان از حال و روز من رو به سپهر گفت: شرمنده پسرم خواستم زنگ بزوم اورژانس که مادرت نداشت و این شد که مزاحمت شدید حالا هم برو تو یکی از اتاق‌های پایین استراحت کن

سپهر در حالی که وسایلش رو جمع می‌کرد گفت: ممنون باید برم نگران آرزو خانم هم نباشین واسش یه مسکن تزریق کردم که تا نیم ساعت دیگه خوابش می‌بره سرمش هم تا ده دقیقه دیگه تموم می‌شه

بابا تشکر کرد و سپهر لحظه‌ی آخر رو به من گفت: از این به بعد بیشتر مواظب خودتون باشین، و از اتاق بیرون رفت پسره‌ی پررو تا لحظه‌ی آخر دست از تیکه انداختن برنداشت

می‌خواست بکشم با این فکر یه نگاه به سرم انداختم نکنه واقعاً دکنتر نباشه و بخواد منو بکشه؟ سریع سرم رو از دستم کشیدم اما آمپول اثر کرده بود و خیلی زود خوابم برد تا سه روز تمام کارم شده بود خوردن خاکشیر و خیار و دوغ غیره که مریم جون به زور به خوردم می‌داد اما بهتر شده بودم تو طول این مدت سپهر هم یکبار واسه ویزیت و عیادت سر زد و خیلی زود هم رفت طی پرسشی که از مریم جون داشتم فهمیدم ایشون متخصص داخلی تشریف دارن بیچاره مریض‌هاش چه‌جوری با این روانی سر می‌کردن خدا می‌دونه. بعد از سه روز حالم

جا اومد بابا که حسابی از سپهر و خوش قدمتی اش خوشش اومده بود ترتیب به مهمونی داد تا این شازده ابوالهلهل رو به اقوام معرفی کنه. اول می خواستم شب مهمونی از اتاقم بیرون نیام اما دیدم اینجوری هم مریم جون رو دلخور می کنم هم میدون رو واسه تاخت و تاز این نورسیده باز... بنابراین تصمیم گرفتم تو بهترین شکل تو مهمونی حاضر شم. همراه نگین که سلیقه می فوق العاده ای داشت واسه خرید لباس رفتم یه پیرهن بلند قهوه ای خوش دوخت که با رنگ چشم هام هماهنگی داشت انتخاب کردم و یه جفت کفش هم رنگش هم خریدم

شب مهمونی یه آرایش خوشگل و کم رنگ به رنگ قهوه ای کردم و مو هام رو روی شونه هام رها کردم. تقه ای به دور خورد و نگار وارد شد با لباس سرمه ای رنگی که پوشیده بود نازتر شده بود به محض دیدنش گفتم: می خواهی امید خون به پا کنه دختر؟ خندید و گفت: برو بابا... عمو مرتضی گفت بیام بگم کجایی تو؟ دستم رو زیر مو هام انداختم و در حالی که مرتیش می کردم گفتم: خوبه؟ یه بوس واسم فرستاد و گفت: عالی. همراه هم به سمت سالن رفتیم بعد از ده سال دومین مهمونی بزرگی بود که تو خونهای ما برگزار می شد و کمی استرس داشتم تقریباً همه حاضر بودن و بابا داشت سپهر رو به نوید و امید معرفی می کرد با دیدن امید قدم هام رو تندتر کردم و به سمتشون رفتم نوید با دیدن یه نگاه خاصی به سر تا پام انداخت و امید گفت: به آرزو خانم. چه عجب تشریف آوردین. با خوشحالی گونه اش رو بوسیدم و گفتم: بعد از اون سفر ده روزه فکر می کردم تا یه ماهی سراغم رو نگیری.

خندید و گفت: آخه دیدم دارم میرم حیفه نیام ببینمت مخصوصاً امشب که اینقدر ماه شدی. بالخم پرسیدم: جدی که نمی گی؟ یه نگاه به نگار انداخت و گفت: اتفاقاً کاملاً جدی ام میرم ترم رو میدم و میام می خوام واسه همیشه بمونم از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: وای این خیلی عالییه. نوید تک سرفه ای کرد و گفت: مام هستیم ها. باشرمندگی نگاش کردم و گفتم: ببخشید تو که ما رو می شناسی بهم می رسیم همه چیز یادمون میره. نگاهم به نگاه خیره ای سپهر افتاد و از این که حریر رو شونه ام ننداختم پشیمون شدم نوید که انگار متوجه شده بود با صدایی که به گوش سپهر برسه گفت: خوشحالم که داداش جدید پیدا کردی. با چندش خودم رو جمع کردم حاضر بودم شعبون بی مخ رو داشتم بدونم اما این برج ابوالهلهل رو نه

ولي انگار حرفش به موقع بود چون سپهر نگاهش رو ازم گرفت و بابا هم خوشحال ادامه داد: بالاخره اين دختر
ما هم از يدونه بودن دراومد

سپهر به سختي يه لبخند زد فکر کنم اونم حس منو داشت و ميخواست سر به تن من نباشه اونوقت اينجا داشتن ما
رو با اسم خواهر برادر ميچسبوندن به هم. خندهام گرفت و به آرومي جوري كه فقط سپهر كه حالا کنارم ايستاده
بود بشنوه گفتم: خدا اون روز رو نياره

برعكس تصورم بالبخند نگام كرد و گفت: چرا نكنه خيالهاي ديگه اي واسه داري؟

با اين حرفش انگار يهو آتيشم زدن

چند بار دهنم رو باز و بسته كردم تا جوابش رو بدم اما هيچ جواب دندونشكني به ذهنم نمي رسيد دوباره يه لبخند
مسخره زد و گفت: تا حالا كسي بهت گفته وقتي عصباني ميشي چقدر جذاب ميشي؟

بالخم و عصبانيت گفتم: ولي واسه تو متأسفم كه هيچ وقت جذاب نيستي

باخنده سرش رو نزديك تر كرد و کنار گوشم گفت: اگه يه شب افتخار بدني جذابيت يه مرد مثل خودم رو بهت
نشون ميديم

چشمام 4تا شد از اين همه بيحيائي و پررويي اين بشر حالا به مريم جون حق مي دادم منم اگه چنين پسري داشتم

از همهي جهان ميپوشوندمش. نويد به سمتون اومد و رو به سپهر گفت: انگار خوب با دختر عموي ما کنار
اومدي سپهرجان. سپهر نيشخندي زد و گفت: بله البته يه پيشنهاد بهشون دادم كه اگه قبول كنن بيشتر هم با هم
كنار مي ايم. نويد نگاهي گنگي بهم انداخت و پرسيد: تو چي آرزوجان؟ تمام نفرتم رو تو چشمام ريختم و به سپهر
نگاه كردم اما مجبوراً رو به نويد گفتم: بالاخره آقا سپهر پسر مريم جونه و احترامش واجب. اميد خنديد و رو به
سپهر گفت: پس حسابي شانس آوردي كه احترام واجب چونه هر كسي با زلزله ما درافتاد، ورافتاد...
قدرشناسانه به اميد نگاه كردم كه سپهر بالبخند رو به من گفت: چه جالب حالا تو تصميمم مصرتتر شدم

دیده بود من نمی‌تونم جلوی بقیه جواب بدم دور بداشته بود واسه همین هم با این‌که می‌ترسیدم چیزی بگه و

آبروریزی درست کنه اما دل رو به دریا زدم و پرسیدم: چه تصمیمی؟

سرش رو به سمتم چرخوند و دور از چشم بقیه یه چشمک معنی‌دار زد و گفت: یه مبارزه‌ی برابر. با صدای بابا

همه به خودمون اومدیم که می‌گفت: سپهرجان تو دیگه شروع نکن این دوتا (من و امید) هروقت به هم می‌رسن

بهقدر کافی مبارزه برابر و نابرابر می‌کنن تو دیگه انصراف بده. سپهر دست‌هاش رو بالا برد و گفت: چشم حالا

که آقاجون می‌خواد تسلیم

با شنیدن کلمه‌ی آقاجون آتیش گرفتم بزرگترین عذاب واسه من این بود کسی جز خودم بابام رو بابا، آقاجون،

پدر یا هر چیز دیگه‌ای صدا کنه دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ماسک بی‌تفاوتی به چهره‌ام بزدم یه نگاه

تلخ بهش انداختم و غریدم: دیگه بابام رو آقاجون صدا نکنید... لطفاً

بعد هم از شون دور شدم و مشغول احوال‌پرسی با بقیه‌ی مهمونا شدم که نگار به سمتم اومد و گفت: چت شد یهو؟

با حرص گفتم: پسره‌ی بی‌غیرت نرسیده شوهر ننه‌اش رو آقاجون صدا می‌زنه

نگار اخم پهنی کرد و گفت: این چه حرفیه تو می‌زنی این یه جور احترام به تو و پدرت و خانواده‌اش. بیچاره

عمو به‌جای تو عذرخواهی کرد

به سمتش براق شدم و گفتم: چی؟ بابت چی؟ نگار دستم رو گرفت و گفت: بابت رفتار زشت تو خودت متوجه

نشدی اما همه نگاتون می‌کردن. پوفی کردم و گفتم: حتماً اونم کلی خودشیرینی کرد. یه دست تو موهام کشید و

گفت: نه فقط گفت اشکال نداره من نباید شما رو آقاجون صدا می‌زدم. تو چرا اینقدر ازش بدت میاد مگه وقتی که

رفتی سراغ مریم جون نمی‌دونستی پسر داره؟ حالا چرا اینجوری شدی. مریم جون اینقدر ناراحته که خدا می‌دونه

می‌گه سپهر با بی‌موقع اومدنش زندگی عادی شما رو بهم ریخته. گناه داره به‌خدا

دیدم حق با نگاره این پسره پرروئه چه ربطی به مادرش داشت تصمیم گرفتم برم پیش مریم جونو بعد هم مهمونی

رو مثل هر مهمونی دیگه بگذروم و وجود منحوس سپهر رو نادیده بگیرم. خوب بلد بودم به موقع‌اش چه بلایی

سرش بیارم به این ترتیب از جا بلند شدم و اون شب رو گذروندم و سر عهده موندم اما حسابی از این همه گرم گرفتن امید و سپهر حرصم گرفت برعکس نوید که عین همیشه آقامنشانه رفتار می‌کرد. آخر شب مهمونی سپهر خان هم عین یه مهمون تشریفشون رو بردن و من موندم و مریم جون و یه دنیا کار. خواستم روی میز رو جمع کنم که بابا بشقاب‌ها رو از دستم گرفت و گفت: برو بالا بخواب خستگی از سر و روت می‌باره. بابا مثل همیشه مهربون بود از این‌که آبروش رو برده بودم شرم‌منده شدم و گفتم: ببخشید نمی‌خواستم اینجوری شه فقط... حرفم رو برید و گفت: اشکال نداره اما بدون سپهر هم تنهاست و همون‌طور که من پدر توام و طاقت ناراحتیت رو ندارم مریم هم مادر سپهره و بی‌احترامی به اون دلش رو می‌شکنه

سری به نشونه‌ی استفهام تکون دادم و سعی کردم دیگه کاری باهاش نداشته باشم از فردای اون روز حدوداً یک هفته دوندگی کردم تا مجوز مطب رو گرفتم و مطبم به شکل رسمی راه‌اندازی شد قرار شد تا پیدا شدن یه منشی خوب و قابل اطمینان نگار کارهای دفتری رو انجام بده

روز اولی که در مطب رو باز کردم مریم جون همه رو به یه شام مفصل دعوت کرد و این به معنی رویارویی دوباره با سپهر بود. هرچند که اصلاً دلم نمی‌خواست ببینمش اما به‌خاطر مریم جون هیچی نگفتم. وقتی همه دور هم جمع بودیم جای خالی امید و نوید که هرکدوم به دیارشون رفته بودند خالی بود و عمه طبق معمول وقت‌هایی که امید می‌رفت مدام گوشه‌ی چشمش که از اشک پر می‌شد رو خشک می‌کرد. اما نگین و علی همپای من خوشحال بودند چون تاریخ عروسیشون واسه ماه آینده مصادف با سالروز ازدواج حضرت علی و حضرت فاطمه انتخاب شده بود و با تمام وجود سعی می‌کردند این ماه آخر نامزدی رو کیف کنند. سپهر هم که طبق معمول خوش‌تیپ کرده بود و بوی عطرش هم از سه فرسخی به مشام می‌رسید بین بابا و عمو محمود نشسته بود و به حرف‌هاشون گوش می‌کرد پیدا بود کلافه شده. جمع تقریباً ساکت بود و هرکس تو او هام خودش سیر می‌کرد بالاخره خسته شدم و گفتم: آه خسته شدم چقدر با هم بچ‌بچ می‌کنید؟

نگار هم هم‌نوا با من گفت: راست می‌گه اگه قراره تا آخر شب اینجوری باشه بگید ما بریم بخوابیم. عمو سعید بالبخند گفت: شما بفرمایید چیکار کنیم؟

عمه با بغض گفت: بچم هر کجا هست خنده هم هست اما وقتی میره دل منم باهانش پر می‌کشه میره. خندیدم و گفتم: الهی من بگردم خودت و پسرت رو یعنی می‌خوای بگی امید دلکب؟ صدای شلیک خنده تو فضا پیچید. عمه بینی‌اش رو بالا کشید و گفت: وا عمه چه‌طور دلت می‌اد؟

به سمتش رفتم و گفتم: آخه قربونت برم خودتون گفتین هر جا امید هست خنده هم هست. عمه اشکی که تو چشمش جمع شده بود رو با دستمال پاک کرد و گفت: نخیر از بس شاد و سرزنده است

کنارش نشستم و گفتم: واقعاً حق با شماست اینا که هیچ‌کدوم عرضه و سرزندگی ندارن. علی‌البخند نگام کرد و گفت: چرا این زوج جوان خیلی هم سرزنده‌اند می‌گی نه حاضریم هر امتحانی پس بدیم

نگار هم خندید و گفت: منم همین‌طور از کسلی و تنبلی بیزارم

از جام بلند شدم و گفتم: پس پایه‌اید بریم بینت‌بال؟

بابا غرید: باز میری با تن کوفته برمی‌گردی دختر

خندیدم و گفتم: بی خیال بابا به عشق و هیجانش می‌ارزه مخصوصاً واسه من که این‌کاره‌ام

مریم جون گفت: اما این مهمونی امشب واسه توئه اون وقت تو می‌خوای بری؟

به سمتش رفتم گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: خوب مگه نگفتین امشب شب منه؟ پس بذارین بهمون خوش بگذره.

عمو محمود گفت: داداش بذارین برن ما هم با هم گل می‌گیریم و گل می‌شنویم تا اینا بیان

بابا ظاهراً قبول کرد چون داشت فکر می‌کرد اما نگاهی به سپهر انداخت و گفت: به شرط این‌که سپهر جان هم

قبول زحمت کنه و باهاتون بیاد. سپهر با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت: من؟ بابا گفت: آگه زحمتی نیست چون

اون دوتا کفتر حواسشون به همه می‌ترسم این دوتا وروجک یه بلایی سر خودشون بیارن. به محض این‌که فهمید

رفتن یا نرفتنمون دست اون‌ه یه برق بشست تو چشمش و یه لبخند زد اما زود خودش رو جمع کرد و گفت:

راستش من خیلی خسته‌ام. اون لحظه دلم می‌خواست تیکه تیکه‌اش کنم مسخره شب قشنگم رو بهم زد تو فکرای خوبی بودم که گفت: اما فکر کنم بتونم امشب رو تحمل کنم.

خواستم نرم ضایعش کنم اما حیف بود واسه همین هم از جا بلند شدم و گفتم: میرم آماده شم. یه مانتو یشمی با شلوار لی مشکی و شال مشکی و پشمی پوشیدم و آل‌استارهام رو هم پام کردم و به راه افتادم وقتی رسیدم نگار و نگین هم آماده منتظر من بودند با جمع بزرگترها خداحافظی کردیم و به سمت حیاط رفتیم بیابن اکثریت آرا سوار بر ابوقراضه‌ی سپهرخان که یه بی‌امو مشکی بود شدید و به سمت محل مورد نظر به راه افتادیم. طول راه با شوخی‌های علی گذشت اما اصلاً حوصله نداشتم حتی ذوق بازی کردن رو هم از دست داده بودم اما حرفی نزدم بالاخره پیشنهاد خودم بود با رسیدن به زمین بازی و پوشیدن لباس مخصوص به دو گروه سه تایی تقسیم شدیم علی و نگین و سپهر با هم من و نگار و یه جوجه فشن هم با هم. دختره اینقدر لوس و با ناز و ادا بود که همون اول بازی تیر خورد و از بازی بیرون رفت نگین هم چیز زیادی بارش نبود اما علی و سپهر معلوم بود جفتشون این‌کاره‌اند. با تیری که نگار به پیشونی نگین زد اون هم از بازی خارج شد و حالا دو به دو شده بودیم با این تفاوت که ما حسابی از نفس افتاده بودیم اما اونا هم‌چنان غبراق و سرحال بودند می‌دونستم اگه اینجوری پیش بره حتماً می‌بازیم. یه چشمک به نگار زدم با صدای بلندی گفتم: دختر چرا اونجوری نگین رو زدی پیشونی بیچاره رو زخم کردی. علی در کم‌تر از آنی از بازی غافل شد و نگاهش به سمت نگین کشیده شد و همین چند لحظه کافی بود تا با تیری که از جانب من پشت گردنش خورد به خودش بیاد اما دیر بود و دیگه باید زمین رو ترک می‌کرد. سپهر خندید و رو به علی گفت: برو بیرون که گند زدی

علی دستش رو به نشونه‌ی ببخشید بالا آورد و از زمین خارج شد سپهر پوزخندی زد و شروع کرد به رگبار گرفتن نگار حتی یه تیر هم به سمت من نمی‌زد می‌دونستم می‌خواست زمین رو خالی کنه تا رودرو بشیم واسه همین هم اجازه دادم نگار تیر بخوره. با خروج نگار از بازی یه لبخند بهم زد و گفت: حالا موندیم ما فقط من و تو. با پوزخندی گفتم: هیچ وقت من و تو ما نمی‌شیم اینو همیشه یادت باشه. خندید و گفت: قبول اگه من برم بدون

یه روز ما می‌شیم اما آگه تو بری... حرفش رو قطع کردم و گفتم: شک نکن که بازنده‌ای. خندید و شروع به تیراندازی کرد واقعاً کارش حرف نداشت تیرهایش دقیق بود و آگه من دختر فرزوی نبودم حتماً می‌خوردم اما من هم به اندازه خودم وارد بودم به‌خصوص که یکجا آگه سرش رو نمی‌دید حتماً می‌باخت با تمام توان تلاش خودم رو می‌کردم تو همین موقع خواستم از تیری که به سمت میاد جاحالی بدم که تیر دوم درست به شونه‌ام خورد و این سنسودهای لعنتی باخت منو اعلام کرد با یه لبخند نگام کرد و گفت: تعیین شبش با تو. با حرص به سمتش رفتم و گفتم: مگه تو خواب ببینی، هرزه. به قهقهه خندید و پشت سرم زمین رو ترک کرد همراه بچه‌ها برای خوردن بستنی رفتیم و بعد هم با دیدن ساعت 12 راهی خونه شدیم حسابی خوابم می‌اومد و تمام بدنم به‌خاطر اون همه ورجه ورجه کوفته شده بود بعد از رسیدن ما بزرگ‌ترها هم از جا بلند شدن و همراه بقیه به راه افتادند اما سپهر به اصرار بابا شب رو موند یعنی اینقدر خسته بود که رو پاش بند نمی‌شد بعد از تشکر و شب‌به‌خیر به بابا و مریم جون به سمت اتاقم رفتم و بعد از یه اس‌اس‌اس واسه نگار مبنی بر یادآوری صبح زود مطب بودن به خواب رفتم چیز زیادی نگذشته بود که صدای تقه‌ی در از خواب بیدارم کرد از وحشت این‌که سپهر باشه از جا پریدم و گفتم: بله؟

با دیدن هیبت مریم جون تو چارچوب در خیالم راحت شد اما دوباره وحشت به سراغم اومد. یعنی چی شده بود نصفه شبی؟ مریم جون به سمت اومد و گفت: شرمنده بیدارت کردم نمی‌دونم سپهر چشمه چشماش دو کاسه خون شده سرش هم خیلی درد می‌کنه تا الان نمی‌داشت بیام بالا اما دیگه طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم لباس هام خوب بود فقط اولین شالی که به دستم اومد رو سرم کشیدم و کیفی که وسایل مورد نیاز فردا رو توش چیده بودم برداشتم و گفتم: بریم

مریم جون یه لبخند قدرشناسانه زد و به راه افتاد همراهش پله‌ها رو طی کردم به سمت اتاقی که طبقه‌ی پایین کنار کتابخونه قرار داشت رفتم

وارد اتاق که شدم با دیدن برق خاموش پرسیدم: خوابه؟

صدای ناله مانند سپهر بلند شد که گفت: نه بیدارم. خواستم برق رو روشن کنم که به سرعت گفت: روشنش نکن. بی تفاوت به حرفش از مریم جون خواستم اتاق رو ترک کنه و برق رو روشن کردم با روشن شدن برق دستش رو جلوی چشماش گرفت و غریب: دختره‌ی لجباز دیوونه. به سمتش رفتم و با تحکم گفتم: نصفه شبی بیدارم کردی که غرغر کنی؟ دستت رو بردار ببینم. تو همون حالت گفت: من گفتم تورو بیدار کنن؟ با حرص گفتم: تو گفتی با نگفتی چندان مهم نیست مهم اینه که من الان بیدارم حالا هم دستت رو بردار. با پایین کشیدن دستش و دیدن چشماش ناخودآگاه «هی» کشیدم چشمای سیاهش تو دوتا دریای خون موج می زد تقریباً چیزی از سفیدی چشم هاش پیدا نبود پوزخندی زد و گفت: آخه جوجه دکتر تو رو چه به طبابت؟

خودم رو جمع و جور کردم و چراغ قوه ام رو از کیفم بیرون کشیدم تا خواستم به طرفش برم سرش رو پس کشید و گفت: تو چی فکر کردی راجع به من؟ عمراً بذارم دست یه دکتر که هنوز یه روز هم مطبش راه اندازی نشده بهم بخوره. با حرص گفتم: حرف زیادی نزن بذار معاینه ات کنم. یه لبخند شیطان زد و گفت: آگه بخوای می تونی جاهای دیگه رو هم معاینه کنی ها. چند لحظه طول کشید تا مغزم مزخرفی که گفت رو حلای کرد داد با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم: تو تا دم مرگت هم همین قدر بی شعور و هرزه ای

خواستم از در اتاق بیرون برم که صدا زد: خانم دکتر اسباب بازیت رو جا گذاشتی. به سمتش برگشتم و چراغ قوه ام رو از دستش کشیدم و به سرعت اتاق رو ترک کردم با دیدن بابا و مریم جون تو حال به سمتشون رفتم مریم جون پرسید: حالش چه طوره؟ نمی دونستم چی بگم به زور لبخند زدم و گفتم: نگران نباشید احتمالاً سردرد میگیرنیه... نگران نباشید یه کم استراحت کنه خوب می شه بابا به سمت مریم جون اومد و گفت: شما برو بخواب از صبح سر پا بودی من حواسم بهش هست. مریم جون نگاه بی قرار و خسته اش رو به سمتم چرخوند که با بستن چشمام بهش اطمینان دادم چیزی که تو وجود خودم نبود

مطمئن بودم از مویرگ‌های چشمش پاره شده اما اینقدر لجباز بود که اجازه نداد حداقل معاینه‌اش کنم زیر لب غریدم: به جهنم و به سمت اتاقم رفتم تا بخوابم

سعی کردم بخوابم صبح با صدای آهنگ ناز مریم چشمام رو باز کردم و آلامر گوشیم رو قطع کردم یه دوش کوتاه گرفتم و از خیر خشک کردن موهام گذشتم فقط با یه کلیپس اونا رو پشت سرم جمع کردم آرایش مختصری کردم و یه تیپ شیک و حسابی که در شأن یه خانم دکتر باشه زدم یه آن دلم گرفت مطمئنم اگر مادرم بود تا از زیر قرآن ردم نمی‌کرد و آیت‌الکرسى که زیر لب خونده بود رو بهم فوت نمی‌کرد محال بود بذاره برم بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو عقب بفرستم دلم نمی‌خواست هیچ چیزی روز قشنگم رو خراب کنه از در بیرون رفتم و با شنیدن صدای تق و توق به آشپزخونه کشیده شدم مریم جون یه نگاه بهم انداخت و گفت: صحبت‌بخیر خانم دکتر، می‌دونستم زود بیدار می‌شی واست صبحانه آماده کردم. بوسیدمش و گفتم: الهی قربونت برم خودم یه چیز می‌خوردم. لبخند زد و در حالی که از کنارم می‌گذشت گفت: بشین بخور میرم سپهر رو بیدار کنم. گفتم: بهتره بذارید بخوابه. نگام کرد و گفت: می‌دونم ولی دیشب تاکید کرد ساعت 8 بیدارش کنم. دیگه چیزی نگفتم و مریم جون رفت با رفتن مریم جون به طرف میز رفتم و باعجله چندتا لقمه گرفتم تا تو راه بخورم اصلاً دلم نمی‌خواست روزم رو با دیدن برج ابوالهیل شروع کنم اومدم از آشپزخونه خارج بشم که با دیدن قرآن و کاسه‌ی آبی که مریم جون آماده کرده بود سر جام ایستادم به سمت قرآن رفتم و بوسیدمش زیر لب زمزمه کردم: زیر سایه‌ی تو سوییچ رو تو دستم چرخوندم و به سمت پارکینگ راه افتادم با دیدن ماشین سپهر یه فکر شیطنانی به سرم زد حالا وقتش بود بی‌ادبی دیشبش رو تلافی کنم از تو کیفم سنجاق سرم رو بیرون آوردم و کنار ماشین زانو زدم دوتا چرخ سمت راننده رو پنچر کردم خیلی دلم می‌خواست سر دوتای دیگه هم همین بلا رو بیارم اما هم دیرم می‌شد و هم طرف مقابل از حیاط دید داشت و ممکن بود کسی ببینه. پس بی‌خیال شدم و از جا بلند شدم و با آرامش به سمت ماشین خودم رفتم و سوار شدم با خروج از پارکینگ زدم زیر خنده حقش بود تا اون باشه گستاخی نکنه زیر لب گفتم: حالا اینقدر پنچری بگیر تا جونت دربیاد آقا سپهر

با زدن یه لبخند وارد ساختمون مطبشدم با آسانسور به طبقه‌ی خودمون رفتم و با باز کردن در یه نفس عمیق کشیدم می‌دونستم تا یکی دو هفته خبری از مراجعه‌کننده نیست واسه همین خودم رو روی یکی از صندلی‌های انتظار انداختم و با ناباوری در حالی که می‌خندیدم گفتم: یعنی دیگه خانم دکتر شدم؟

صدایی از پشت سرم گفت: بله و منم منشی شما.

به سمت نگار چرخیدم و گفتم: سلام کی اومدی؟

دقیقاً از وقتی که خودت رو انداختی رو صندلی -

به سمتش رفتم و گفتم: ممنون که قبول کردی

در حالی که به سمت میزش می‌رفت گفت: نگران نباش جبران می‌کنی. راستی داشتیم می‌اومدم بالا تو آسانسور یه مردی رو دیدم خودش رو دکتر سجاد تهرانی معرفی کرد تو همین طبقه مطب دندونپزشکی داره. اینقد ماه بود که نگو.

به شوخی دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم: به‌به چشم داداشم روشن دیگه چی؟

خندید و گفت: لوس نشو همسن و سال آقاجون بود.

با اومدن اسم آقاجون گفتم: چقدر دلم واسه آقاجون تنگ شده.

نگار سری تکون داد و گفت: مثل من. تقصیر خودشه چند روز نمیداد تهران ما هم که همه اینقدر مشغول شدیم که اصلاً وقت نمی‌کنیم یه سر بهش بزنیم.

با تأسف سری تکون دادم حق با نگار بود هرچی جلوتر می‌رفتیم و موفق‌تر می‌شدیم از هم‌دیگر دورتر می‌شدیم

مثل نوید که رفت عسلویه مثل امید که سال‌هاست در فراق است مثل من و نگین و نگار که به‌خاطر شغل و

درسمون حتی نمی‌تونستیم یه سر به پدر بزرگمون بزنیم. با صدای چند ضربه‌ای که به در خورد خودم رو جمع و

جور کردم باورم نمی‌شدیه مراجع اونم اول صبح اولین روز کاری باشه با باز شدن در یه خانم حدوداً 35 ساله

وارد شد چهره‌ی بانمکی داشت و روپوش پزشکی با قد بلند و اندام موزونش هماهنگی داشت با دیدنش لبخند زدم اون هم بالبخند جلو اومد و گفت: دیدم امروز روز اول کاریتونه ترجیح دادم برای عرض تبریک و خوش آمد خدمت برسم. سمانه تدین هستم مطب دیوار به دیوار شما و پزشک زنان زایمان. دستش رو به گرمی فشردم و گفتم: خوشبختم من هم آرزو ایرانمهر متخصص مغز و اعصاب و ایشون هم نگار ایرانمهر مهندس کامپیوتر که فعلاً به رسم قومیت قبول زحمت کرده و مشغول همکاری با ما شده. نگار هم به رسم آشنایی با خانم تدین دست داد و کمی بعد سمانه که مدام این پا و آن پا می‌کرد به حرف اومد و گفت: راستش خانم دکتر عرض دیگه هم داشتم

یه لبخند به روی مضطربش زدم و گفتم: می‌تونین آرزو صدام کنین راحت باشین. لبخند تلخی زد و گفت: راستش آرزو جان نمی‌دونم چه جور ی بگم. استرس و نگرانی‌ش به من هم انتقال پیدا کرد واسه همینم پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ همین حرف کافی بود تا بزنه زیر گریه باتعجب نگاهش کردم و گذاشتم کمی آرام شه بهتر دکه شد پرسیدم: چیزی شده؟ با بغض گفت: یه پسر 6 ساله دارم اسمش سام به مدت سه دردهای شدید اما منقطع داشت اما بعد از چند ماه یه شب یه سردرد عجیب گرفت و نیمه‌های شب تشنج کرد بردمش دکتر هزار جور عکس و آزمایش واسش نوشت و گفت یه تومور تو سرشه تمام داراییم به‌جز این مطب رو فروختم و خرج عملش کردم خوب شده بود دکتر می‌گفتن نتایج رضایت‌بخش بود اما الان دو ماهه باز مدام بچه‌ام از سردرد ناله می‌کنه. بعد از عمل قبلی هم پول چندانیه تو دستم نیست که برم پی مداوا می‌خواستم خواهش کنم آگه می‌تونیه یه معاینه ازش بکنی. واقعاً متأثر شده بودم بودم هرگز فکر نمی‌کردم روز اول کاریم به این شکل باشه اما انگار قرار بود سام کوچولو اولین بیمار من باشه دستم رو رو دست یخ‌زده‌ی سمانه گذاشتم و گفتم: هر کاری از دستم بر بیاد واسش انجام میدم، قول میدم لبخند سردی زد و گفت: تمام داراییم این طلاهاست تا هر جا که لازم باشه می‌فروشموشون. نگار یه دفعه پرسید: پس باباش کجاست که شما بخوای طلاها رو بفروشی؟

با ناراحتی گفت: چهار سال پیش جدا شدیم من و سام با مادرم زندگی می‌کنیم. به چپ‌چپ به نگار نگاه کردم و گفتم: پس ما کی می‌تونیم این آقا کوچولو رو ببینیم؟ باخنده نگاهم کرد و گفت: زود، خیلی زود

کمی دیگه کنارمون نشست و چایی که نگار ریخته بود رو کنار هم خوردیم زن تنها و رنج‌کشیده‌ای بود و به قول خودش از روزی که پلاک مطب رو آویزون کرده بودیم منتظر فرشته‌ی ناجی پسرش بود میگفت تو بدترین روزی که گذرونده از خدا یه نشونه خواسته تا مطمئن شه حواسش بهش هست و به محض رسیدن به مطب و دیدن پلاک دلش اروم گرفته میگفت اون پلاک نشونه ی خدا بوده برای دل بی قرارش خونگرم و مهربون بود و از دنیا فقط یه پسر و یه مادر پیر داشت با خودم عهد بستم هرچور شده کمکشون کنم اون‌روز با روحیه‌ای نه چندان خوب به خونه برگشتم مریم جون ازم دلخور بود که چرا قبل از این‌که از زیر قرآن ردم کنه رفتم برعکس بابا مثل قدیم‌ها شده بود سرحال و خوشحال کلی سر به سرم گذاشت و در مورد روزم پرسید باشنیدن جریان سام متاسف شد و گفت خوشحال میشه اگه کاری ازش بریاد خبرش کنم

بابا ازم خواست آماده بشم تا برای عیادت و سر زدن به سپهر به خونه‌اش بریم که مریم جون پادرمیونی کرد و گفت: اگه خسته‌ام می‌تونم استراحت کنم من هم از خداخواسته به سمت اتاقم رفتم کارم چی بود برم عیادت؟ اون اگه شعور داشت دیشب می‌داشت معاینه‌اش کنم. توی تختم خزیدم تا خستگی یک روز کاری رو از خودم دور کنم.

دو هفته از راه‌اندازی مطب می‌گذشت به سفارش استاد نادمی چندتا از بیمارها بعد از ترخیص از بیمارستان برای ادامه‌ی دوره‌ی درمان به مطب می‌اومدند کم‌کم داشتم راه می‌افتادم و هر جا هم که ایراد داشتم استاد متواضعانه کمک می‌کرد حالا داشتم نتیجه‌ی سال‌ها درس خوندن و زحمت کشیدنم رو به ثمره می‌شوندم و با تمام وجود سعی می‌کردم در کارم بهترین باشم و استاد هم مدام بهم امیدواری می‌داد. یه روز که نسبتاً ساعات پایانی کارم بود نگار در زد و وارد شد پرسیدم: تموم شد؟ خندید و گفت: نخیر این آقا کوچولو مونده یه نگاه به

پسر بچه‌ی خوشگلی که پشت نگار ایستاده بود انداختم صورت گرد و سفیدش با اون چشم‌های عسلی اونو درست عین عروسک کرده بود علی‌الخصوص که موهای لخت و خرمایی رنگش روی صورتش ریخته شده بود و تقریباً پیشونیش رو پوشونده بود بینیش اینقدر ظریف بود که باورم نمی‌شد بشه باهاش نفس کشید لب‌هاش هم که عین یه غنچه‌ی رز کوچولو و قرمز بود از جا بلند شدم و گفتم: شما باید سام باشی. به سمتم اومد و گفت: و شما هم خاله آرزو. ناخودآگاه لبخند زدم اولین بار بود کسی منو خاله صدا می‌زد سام سریع پرسید: به چی می‌خندین؟ جلوش نشستم و گفتم: واسم جالب بود که خاله صدام کردی آخه من هیچوقت خاله نمی‌شم دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت: عیب نداره غصه نخور من هم خاله ندارم از این به بعد تو بشو خاله‌ی من منم می‌شم قبول؟

یه ضربه‌ی کوچولو به بینیش زدم و گفتم: قبول

نگاهی به اطراف مطب انداخت و پرسید: شما که نمی‌خواید واسم آمپول بزنید. بوسیدمش و گفتم: معلومه که نه فقط می‌خوام یه معاینه‌ی کوچولوت کنم. البته اگه اجازه بدی. با چشمای قشنگ و معصومش نگام کرد و گفت: اگه قول بدین درد نداشته باشه و منو بیمارستان نبرین اجازه میدم. دستش رو گرفتم و گفتم: قول میدم حالا با من بیا. دستش رو گرفتم و گفتم: قول میدم حالا با من بیا. تو معاینه‌ی اولیه چیزی دستگیرم نشد به‌خاطر همین هم واسش چندتا آزمایش و سی‌تی‌اسکن نوشتیم. موقع رفتن که شد به سمتم چرخید و گفت: شما نمی‌خوای بدهیت رو بدی؟

با خنده ابرو بالا انداختم و پرسیدم: چه بدهی؟ به لپم اشاره کرد و گفت: شما منو بوسیدی اما من چی؟ سرم رو خم کردم و یه بوسه‌ی نرم و کوچولو رو لپم کاشتم و رفتم. با تمام وجود دعا کردم این پسر کوچولو و شیرین‌زبون مشکلی نداشته باشه دلم از فکر کردن به درد کشیدنش به درد اومد با بی‌حوصلگی از جا بلند شدم و همراه نگار مطب رو ترک کردیم تو آخرین لحظه که می‌خواستیم سوار ماشین شم سام رو دیدم که از پشت پنجره واسن دست تکون میده دستی واسش تکون دادم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه راندم با دیدن سام حسابی روحیه‌ام رو

از دست داده بودم و این اصلاً خوب نبود خواستم به نوید زنگ بزنم تا آرومم کنه اما دلم نیومد آخه هر بار که من به اون زنگ می‌زدم جز مشکل و اشک و آه چیزی در بر نداشت بالاخره به خونه رسیدم با دیدن ماشین سپهر جلوی در روزم کامل شد نمی‌دونستم چرا بر نمی‌گرده شرش رو کم کنه و مدام جلوی روم نباشه البته اینقدر که بابا اونو تحویل می‌گرفت هرکس دیگه‌ای رو هم تحویل می‌گرفت لنگر مینداخت واسم خیلی عجیب بود هیچ حس بدی به بابا نداشته باشه بالاخره شوهر مادرش بود و آگه فقط یه ذره غیرت داشت اصلاً نباید واسم بابا رو می‌آورد وجدانم به صدا دراومد و گفتم: مثل خودت حتماً هم غیرت نداری که با مریم جون زندگی می‌کنی حوصله‌ی کل‌کل با خودم رو هم نداشتم واسه همین از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم بابا با دیدنم لبخند زد و گفتم: چه طوری گل دختر. به سمتش رفتم دلم نمی‌اومد شادیش رو خراب کنم واسه همین گفتم: خوب خوب مثل همیشه تو چه طوری... مریم جون ادامه داد: عشق من. خندیدم و گفتم: از بر شدی‌ها

لبخند زد و گفتم: آخه روزی هزار بار میشنوم

سر چرخوندم اما خبزی از قوزمیت خان نبود متعجب پرسیدم: ماشین آقا سپهر بود دم در؟ مریم جون جواب داد: آره پس خودش کو؟

در دستشویی باز شد و سپهر در حالی که با حوله دست و صورتش رو خشک می‌کرد جواب داد: اینجام سلام کوتاهی کردم و خواستم برم تو اتاقم که کنار پله‌ها به آرومی گفتم: آگه خیلی دلت واسم تنگ شده مجبور نیستی سراغم رو از بابات بگیری آگه بخوای می‌تونم بهت شمارم رو بدم

یه نگاه به سر تا پاش انداختم شلوار قهروه‌ای و بلوز کرم تنش بود و پوزخند همیشگی‌اش هم گوشه‌ی لبش، پام رو گذاشتم رو پاش و در حالی که با تمام قدرت فشارش می‌دادم ازش گذشتم چون کفش پام بود و اون نه حسابی داغون شد بالای پله‌ها که رسیدم یه نگاه به صورتش که از درد مچاله شده بود انداختم و یه پوزخند عین خودش بهش تحویل دادم و به سمت اتاقم رفتم. لباسهام رو عوض کردم و دوباره برگشتم پایین کنار مریم جون نشستم و

بی‌توجه به سپهر که کنار بابا بود مشغول پرتقال پوست کردن و اسه خودم شدم که بابا پرسید: سپهر جان تصمیمت رو گرفتی؟

سپهر سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد و گفت: واقعیتش من وقتی بعد از سال‌ها تصمیم گرفتم برگردم فکر همه‌جاش رو کردم دیگه از غربت موندن خسته شدم من تو دنیا فقط مامان رو دارم بارها خواستم ببرمش پیش خودم اما قبول نکرد همیشه به ته‌امیدی تو دلم بود که یه روز راضی می‌شه که اونم با ازدواجش منتفی شد حالا هم که نگاه می‌کنم می‌بینم دلیلی واسه اونجا موندن ندارم با چندتا بیمارستان صحبت کردم که حاضرن با حقوق قابل توجهی بهم کار بدن اینجوری به مادرم هم نزدیک‌ترم. چیزایی رو که می‌شنیدم باورم نمی‌شد من دعا می‌کردم زودتر شرش رو کم کنه این داشت موندگار می‌شد زیر لب گفتم: زپلشک اید و زن زاید و مهمان ز در آید. واقعاً که این ضرب‌المثل حکایت حال امشب من بود

مریم جون گفت: منم اینجوری راحت‌ترم اما فکر نمی‌کنی تو با زندگی اونجوری اخت شده باشی و زندگی تو ایران واست سخت باشه

سپهر خندید و گفت: یعنی می‌گی غربزده شدم؟

مریم جون رو پایین انداخت و گفت: نه اما زندگی کردن تو ایران با کشورهای دیگه زمین تا آسمون فرق داره سپهر با گیجی پرسید: یعنی چی؟ از این همه خنگی این بشر حرصم گرفت و گفتم: یعنی این جا مردم اهل دین و ایمان از دختربازی و دیسکو رفتن خبری نیست هرکس هم مست کنه میندازنش هلفتونی به عبارت بهتر بگم این جا جایی عیاشی نیست. با شنیدن حرف‌هام بابا لب‌گزید و مریم جون از خجالت سرخ شد اما سپهر خندید و گفت: از اول همین رو بگید. خیالتون راحت من واسه عیاشی نمیام ایران می‌خوام بیام زندگی کنم

مریم جون با سر به بابا اشاره کرد و هردو ما رو تنها گذاشتن و به سمت اتاق رفتند مطمئن بودم می‌خواد با بابا مشورت کنه واسه پسر عیاشش کسب تکلیف کنه. پوزخندی زدم و گفتم: اون چیزی که دنبالشیش این‌جانیه آقا پسر.

باخنده کمی به جلو خم شد و گفت: اتفاقاً همین جاست. با ابرو به پاش اشاره کردم و گفتم: انگار دردش ساکت شده؟ خودش رو روی مبل ول داد و گفت: تو وزنت عین پر کاهه حس کردم نوازشم کردی

نگاش کردم و گفتم: واسه همین سرخ شدی؟ خودش رو جلو کشید و آروم گفت: نه عزیزم سرخی من از درد و ...عصبانیت نبود واسه خاطر

تو همین لحظه در باز شد و سپهر که خم شده بود یه شیرینی از روی میز برداشت و خیلی آروم سر جاش برگشت چهره‌ی مریم جون گرفته بود اما بابا مثل همیشه یه لبخند خوشگل به لب داشت اومدن نشستن کنار من بابا بعد از مدتی سکوت گفت: تو دیگه بزرگ شدی و مطمئناً می‌تونی خوب و بد رو تشخیص بدی ما هم تمام سعیمون رو می‌کنیم تا کمکت کنیم

سپهر برعکس من که اخم کردم یه لبخند گل و گشاد زد و گفت: پس من جمع‌ه‌ی آینده میرم فکر کنم تا یک ماه دیگه برگردم اونم با تمام داروندارم. فقط اگه می‌شی تا اومدن من یه مستخدم واسه خونه استخدام کنین. بابا بالبخند گفت: لازم نیست تو هم عضو این خانواده‌ی می‌تونی با ما زندگی کنی. انگار برق سه فاز بهم وصل کردن اگه قبول می‌کرد من به معنای واقعی بدبخت می‌شدم اما شکر خدا گفت: نه ممنون من اونجوری راحت‌ترم. از ترس این‌که بابا دوباره فرصت نکنه تعارف بی‌جا کنه گفتم: یه زینت خانم هست قبلاً یه روزهایی واسه کمک به من می‌اومد باهاش صحبت می‌کنم اگه قبول کرد بیاد اونجا. لبخند زد و از جا بلند شد که بره هرچقدر هم بابا اصرار کرد قبول نکرد شام بمونه وقتی از حیاط گذشت بابا با صدای بلند گفت: سپهر جان گوشیت جا موند اما اون نشنید و در رو بست بابا گوشه‌ی رو به سمت گرفت و گفت: بدو تا نرفته. ناچاراً گوشه‌ی رو از بابا گرفتم و به سمت در دویدم ا حرص گفتم: بابا صدات زد شنیدی؟ خودش رو از دیوا جدا کرد و گفت: آره مگه کرم؟ باعصبانیت گفتم: پس چرا جواب ندادی؟ سرش رو جلو آورد و گفت: چون کارت داشتم. چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

می‌شنوم. خندید و گفت: می‌خواستم ببینم این زینت خانم چه جور خانمی هست خوشگل‌مشگله؟ پوزخندی زدم و گفتم: خوشگل که هست فقط چشمش یه کم چپه، یه پاش هم می‌لنگه اگه غرغرو بودنش رو هم حساب نکنی به هم می‌خورید به شرطی که شیرینی‌جات بهش ندی آخه یه کم قند و یه کوچولو هم چربی داره. مستانه خندید و

گفت: بگو به بیمارستان سیاره واسه خودش خوب حالا چند سالش هست این خانم خوشگله - آگه بدون شب‌هاش حساب کنی همسن و سال خودته

نچی کرد و حین زدن چشمکی ریز گفت: آخه کیفش به شب‌هاشه نمی‌شه بدون روزهاش سنش رو حساب کنی باخنده کمی به جلو خم شد و گفت: اتفاقاً همین‌جاست. با ابرو به پاش اشاره کردم و گفتم: انگار دردش ساکت شده؟ خودش رو روی میبل ول داد و گفت: تو وزنت عین پر کاهه حس کردم نوازشم کردی

نگاش کردم و گفتم: واسه همین سرخ شدی؟ خودش رو جلو کشید و آروم گفت: نه عزیزم سرخی من از درد و... عصبانیت نبود واسه خاطر

تو همین لحظه در باز شد و سپهر که خم شده بود به شیرینی از روی میز برداشت و خیلی آروم سر جاش برگشت چهره‌ی مریم جون گرفته بود اما بابا مثل همیشه یه لبخند خوشگل به لب داشت اومدن نشستن کنار من بابا بعد از مدتی سکوت گفت: تو دیگه بزرگ شدی و مطمئناً می‌تونی خوب و بد رو تشخیص بدی ما هم تمام سعیمون رو می‌کنیم تا کمکت کنیم

سپهر برعکس من که اخم کردم یه لبخند گل و گشاد زد و گفت: پس من جمعه‌ی آینده میرم فکر کنم تا یک ماه دیگه برگردم اونم با تمام داروندارم. فقط آگه می‌شی تا اومدن من یه مستخدم واسه خونه استخدام کنین. بابا بالبخند گفت: لازم نیست تو هم عضو این خانواده‌ای می‌تونی با ما زندگی کنی. انگار برق سه فاز بهم وصل کردن آگه قبول می‌کرد من به معنای واقعی بدبخت می‌شدم اما شکر خدا گفت: نه ممنون من اونجوری راحت‌ترم. از ترس این‌که بابا دوباره فرصت نکنه تعارف بی‌جا کنه گفتم: یه زینت خانم هست قبلاً یه روزهایی واسه کمک به من می‌اومد باهاش صحبت می‌کنم آگه قبول کرد بیاد اونجا. لبخند زد و از جا بلند شد که بره هرچقدر هم بابا اصرار کرد قبول نکرد شام بمونه وقتی از حیاط گذشت بابا با صدای بلند گفت: سپهر جان گوشیت جا موند اما اون نشنید و در رو بست بابا گوشه‌ی رو به سمت گرفت و گفت: بدو تا نرفته. ناچاراً گوشه‌ی رو از بابا گرفتم و به سمت در دویدم ا حرص گفتم: بابا صدات زد شنیدی؟ خودش رو از دیوا جدا کرد و گفت: آره مگه کرم؟ باعصبانیت گفتم:

پس چرا جواب ندادی؟ سرش رو جلو آورد و گفت: چون کارت داشتیم. چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: می‌شنوم، خندید و گفت: می‌خواستم ببینم این زینت خانم چه جور خانمی هست خوشگل‌مشگل؟ پوزخندی زد و گفتم: خوشگل که هست فقط چشمش یه کم چپه، یه پاش هم می‌لنگه آگه غرغرو بودنش رو هم حساب نکنی به هم می‌خورید به شرطی که شیرینی‌جات بهش ندی آخه یه کم قند و یه کوچولو هم چربی داره. مستانه خندید و گفت: بگو یه بیمارستان سیاره واسه خودش خوب حالا چند سالش هست این خانم خوشگل - آگه بدون شب‌هاش حساب کنی همسن و سال خودته

نچی کرد و حین زدن چشمکی ریز گفت: آخه کیفش به شب‌هاشه نمی‌شه بدون روزهاش سنش رو حساب کنی باعصبانیت گفتم: خجالت بکش زینت خانم همسن مادر توئه. درموردش درست حرف بزن. یه چرخي دورم زد و گفت: اشکال نداره اینقدر حرص نخور می‌تونم تو رو جاش استخدام کنم اونم با حقوق مکفی. گوشیش رو کوبوندم رو سینه‌اش و وارد خونه شدم صدای بسته شدن در و استارت ماشین اون همزمان بود بعد هم صدای تیک‌آفش به گوشم رسید. بابا در رو باز کرد و گفت: چقدر دیر کردی بابا

به زور خندیدم و گفتم: می‌خواست یک نفر رو بهم معرفی کنه تا بیاد مطب. بابا علاقمند پرسید: خوب؟! با بی‌حوصلگی گفتم: بهش گفتم موردش تو کار من نیست باید طرف رو می‌برد پیش روانپزشک. بابا که متقاعد شده بود کنار رفت و من هم به سمت میز شام رفتم تا به مریم جون کمک کنم

وقتی نتایج عکس و آزمایش‌های سام به دستم رسید باعجله شروع به بررسی‌شون کردم سمانه بی‌تاب جلوم ایستاده بود و بااسترس تمرکز من رو بهم می‌زد بالاخره کلافه شدم و گفتم: آه توروخدا برو مطب مگه تو مریض نداری اومدی بست نشستی اینجا؟ بانگرانی گفت: به‌خدا دل تو دلم نیست مادر نشدی بفهمی چی می‌گم. توروخدا بگو ببینم چی می‌بینی؟ عکس‌ها رو جلوی نور گرفتم متأسفانه حدسم درست بود و تومور دوباره عود کرده بود اما دلم نمی‌خواست بی‌گذار به آب بزیم واسه همین گفتم: عکس‌ها یه کم نامفهومه باید با استادمشورت کنم. باوحشت گفت: یعنی چی نامفهومه؟ توروخدا هرچی هست بهم بگو، به‌خدا طاقتش رو دارم. به سختی یه

لبخند زدم و گفتم: طاقت چي رو داري؟ روحیه‌ي سام از تو خیلی بهتره من فقط گفتم مي خوام با استاد مشورت کنم همین. باعجله پرسید: كي؟ از جا بلند شدم و گفتم: اگه بگم همین الان خوبه؟ گونه‌ام رو بوسید و گفت: بزرگی می‌کنی.

با هم از اتاق خارج شدیم باطمینان از این‌که بیمار دیگه‌اي ندارم انگار خداحافظي کردم و با برداشتن عکس‌ها و آزمایشات سام به سمت بیمارستان رفتم. استاد نامي رئیس بهترین بیمارستان مغز و اعصاب بود که این افتخار رو داشتم چهار سال کنارش کار کنم و ایشون هم همیشه توجه خاصی به من داشت با رسیدن پشت در اتاقش در زدم و با گفتن: بیا تو اجازه‌ي ورود رو صادر کرد با دیدنم لبخند زد و گفت: به‌به پزشک جوان، راه گم کردی ابوعلی‌سینا؟ به سمتش رفتم و گفتم: شرمنده نکنید استاد من که هرچی دارم از شما دارم. با اشاره‌ي دست به نشستن دعوتم کرد و گفت: خوب از این ورا؟ عکس‌ها رو روی میز گذاشتم و گفتم: مثل همیشه زحمت دارم واستون

بعد هم به شرح از وضعیت سام بهش دادم با نگاه کردن به نتایج آزمایشات تشخیصم رو تأیید کرد و گفت هرچه سریع‌تر باید عمل شه. پیشنهاد داد به عنوان اولین عمل خودم انجامش بدم با این‌که تو عمل‌های زیادی حضور داشتی و به عنوان اکیپ جراحی سابقه داشتی اما به هیچ وجه این آمادگی رو تو خودم نمی‌دیدم اصلاً دلم نمی‌خواست با جون به بچه‌ي 6 ساله که تمام امید مادرشه بازی کنم. استاد در جوابم گفت حاضره تو عمل همراهیم کنه تا اگه به مشکل برخوردی کمکم کنه درضمن یادآور شد هرکسی که قراره به روز توسط ما جراحی بشه واسه کسانی عزیزه با این‌که این واسم یه شانس بزرگ محسوب می‌شد اما من کماکان روی حرف خودم بودم. که استاد تیر آخر رو زد و گفت: این یه شانس واسه سامه چون اگه من قبول می‌کردم و استاد به عنوان ناظر تو عمل شرکت می‌کرد تو شرایط حساس می‌تونستی به دانش برسه و بدون هیچ هزینه‌اي اونو عمل کنه در حالی که در غیر این صورت کسی که بخواد توسط خود استاد عمل شه مجبور بود ماه‌ها انتظار بکشه و بعد هم با هزینه‌ي گزافی عمل بشه که هردوش از عهده‌ي سام و سمانه خارج بد با کلافگی از جا بلند شدم و بعد از خداحافظي به سمت خیابون اومدم گوشیم زنگ خورد نگاه کردم سمانه بود از ش خواستم تا یک ساعت دیگه

پارک جمشیدیه باشه وقتی رسید از سر و روش نگرانی می‌بارید. سام با دیدنم جلو اومد و گفت: سلام خاله جون.

دستای نرم و تپش رو گرفتم و گفتم: سلام عزیزم خوبی؟ سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و گفت: من آره

اما مامانم نه از صبح یه چیز رفته تو چشمش هی اشک می‌کنه هرچی هم فوتش می‌کنم خوب نمی‌شه

بالبخند گفتم: تا تو بری یه کم بازی کنی منم مامانت رو معاینه می‌کنم

سرش رو جلو آورد و زیر گوشم گفت: قول بده واسش آمپول ننویسی گناه داره

بوسیدمش و گفتم: ای به چشم. حالا بدو برو بازی کن

با دور شدن سام سمانه با بیقراری پرسید: نمی‌خواهی بگی چی شده؟ جون به لبم کردی

خیلی واسم سخت بود اما همه چیز رو بی‌کم و کاست واسش گفتم از تومور جدید سام تا پیشنهاد استاد. وقتی

حرف‌هام تموم شد دستم رو گرفت چشمای اشک‌آلودش رو بهم دوخت و گفت: کمک کن آرزو، نذار بچهام از

دستم بره تو به من قول دادی

بهت زده پرسیدم: یعنی می‌گویی عملش کنم؟ ملت‌سانه گفت: خواهش می‌کنم آرزو. ... دکتر نادمی بهترین دکنتره

شهره جز به این صورت هیچ‌جوره تو خوابم نمی‌تونم پسرم رو بهش بسپارم

با استیصال گفتم: اما اون فقط تو اتاقه قراره عمل رو من انجام بدم. حرفم رو برید و گفت: همین که اونجاست

یعنی نمی‌ذاره بلایی سر بچهام بیاد

نمی‌دونستم حرفم رو چه‌جوری بزنم اما باید همه‌ی جوانب رو بهش نشون می‌دادم واسه همین گفتم: اگه...

چشمش رو بهم دوخت و گفت: سام نمی‌میره من مطمئنم

یه نگاه به سام که مشغول بازی با چند بچه‌ی دیگه بود انداختم با دیدنم دستي واسم تکون داد و یه بوس واسم

فرستاد محال بود بذارم این بچه از دست بره حاضر نبودم این شانس رو ازش دریغ کنم بنابراین د رحالی که

دستم رو تو هوا تکون می‌دادم زمزمه کردم: عملش می‌کنم

بعد از جدا شدن از سام و سمانه یه زنگ به نوید زدم و همه چیز رو واسش گفتم اظهار خوشحالی کرد و نگرانیم رو بی‌مورد قلمداد کرد قول داد در صورت امکان یکی دو روزی بیاد تهران و یه سر بهم بزنه و بعد از آرزوی موفقیت باهام خداحافظی کرد. با حرف زدن باهاش مثل همیشه عزت‌نفس پیدا کردم و کمی روحیه گرفتم من باید تمام تلاشم رو واسه زنده موندن سام می‌کردم. وقتی به خونخ رسیدم جریان رو واسه بابا تعریف کردم سعی می‌کرد امیدوارم کنه اما یه نگرانی پشت قاب چشماش بود نمی‌دونم از چی شاید می‌ترسید نتونم اما من می‌تونستم یعنی باید می‌تونستم امید سام و مادرش به من بود و به هیچ‌وجه نمی‌ذاشتم امیدشون ناامید شه. مریم جون کمی ناراحت بود نمی‌دونستم بابت رفتن سپهره یا برگشت همیشگی‌اش.... شب جمعه که برای بدرقه‌اش به فرودگاه رفتیم کنارم اومد و گفت: حیف شد که تجربه نکردی دارم مریم

پوزخندی زدم و جواب دادم: بری دیگه برنگردی. سرش رو جلو آورد و مودیانه گفت: برمی‌گردم مطمئن باش

یه نگاه به بابا و مریم جون که مشغول صحبت بودند انداختم و گفتم: خوشحالم که یک ماه نمی‌بینمت. با اعلام

شماره پروازش چشمکی زد و گفت: زیاد خوشحال نباش چون بعد از یک ماه قراره یک عمر ببینیم

بینیم رو از نفرت چین انداختم و ازش رو گردوندم

موقع خداحافظی نهایی نگاهم کرد و گفت: امیدوارم عمل موفقیت‌آمیزی داشته باشی

فکر کردم مسخره‌ام می‌کنه اما نه چشماش برق شیطنت داشت نه لحنش طنزگونه بود حتی از پوزخند همیشگی

گوشه‌ی لبش خبری نبود قبل از این‌که به خودم پیام از جلوی چشمم دور شد و از گیت گذشت نمی‌دونم چرا

اینقدر حرفش به دلم نشست. سرم رو بالا آوردم به قامت مردی که پشت به ما بود و از مون دور می‌شد نگاه کردم

به سرعت همراه بابا و مریم جون از سالن فرودگاه بیرون اومدیم و به خونه برگشتیم. دو روز بعد قرار بود سام

رو عمل کنم وقتی رفتم بهش سر بزنم باخم پشتش رو بهم کرد باتعجب به سمتش رفتم و گفتم: آقا پسر سام

خوشبختیپ منو ندیدی؟ جوابم رو نداد جلوتر رفتم و ادامه دادم: یه پسر خوشگل و مهربونه که اصلاً بلد نیست اخم

بکنه باز هم جواب نداد جلوتر رفتم و گفتم: حیف شد دلم واسش تنگ شده بود فکر کردم شاید اونم دلش بخواد منو ببینه. بالاخره به صدا دراومد و گفت: اما اون باهات قهره

پرسیدم: چرا؟ به سمتم چرخید چشمای عسلی قشنگش بارونی بود بهم نگاه کرد و گفت: مگه تو قول ندادی نه بهم آمپول بزنی نه بیمارستان بیاریم؟ لپ نرمش رو بوسیدم و گفتم: اسم این آمپول نیست سرمه درضمن من مجبور شدم اما بهت قول میدم این آخرین بار باشه. دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت: سرم درد می‌کنه. سرش رو بوسیدم واسه این‌که مسیر صحبت رو عوض کنم گفتم: تا حالا کچل کردی؟

لب و رچید و گفت: آره اون دفعه که می‌خواستم عمل کنم

قیافه‌ی غمگینی به خودم گرفتم و گفتم: حیف شد خیلی دوست داشتیم ببینم اگه کچل شی چه شکلی می‌شی. خندید و گفت: مثل حسن کچل

منم خندیدم و گفتم: حاضری بهم نشون بدی؟ غم تو چشمات نشست و گفت: بازم می‌خوان عملم کنن؟ بغض گلوم رو فشرده نمی‌شد به این بچه دروغ گفت خیلی باهوش بود واسه همین مجبور شدم بگم: یه عمل کوچولو

بینی‌اش رو بالا کشید و پرسید: آقا دکترش بداخلاقه؟

از این سؤال کودکانه‌اش به خنده افتادم و گفتم: از کجا می‌دونی آقا دکتره؟

اخم کرد و گفت: آخه دفعه‌ی قبل یه آقای دکتر عملم کرد خیلی هم بداخلاق بود

بینی‌اش رو کشیدم و گفتم: اما این‌بار قراره یه خانم دکتر خوش‌اخلاق عملت کنه

با شادی نگام کرد و پرسید: خودت عمل می‌کنی؟ بوسیدمش و گفتم: آره خوشحال شدی؟ گونه‌ام رو بوسید و گفت:

اگه قول بدی یواش عمل کنی که دردم نیاد آره. دیگه بیشتر از این طاقت موندن نداشتیم پاکی و معصومیت این

بچه هر لحظه سست‌ترم می‌کرد مطمئن بودم اگه سام زنده نمونه تا ابد دست به تیغ جراحی نمی‌زنم از اتاق خارج

شدم و ترجیح دادم تا روز عمل به دیدنش نرم

وقتی تو لباس سبز با سر تراشیده دیدمش لبخند زدم و گفتم: بهبه حسن کچل ما چه طوره؟ بانگرانی گفت: به کم می ترسم. خندیدم و گفتم: نشنیدم چی گفتی. مگه مردا هم می ترسن؟ نگاهش رو به سمت سماه چرخوند و گفت: اگه گریه کنی منم گریه ام می گیره ها

سماه به سرعت اشک هاش رو پاک کرد و گفت: من گریه نمی کنم به شرط این که زود خوب بشی. با حرکت برانکار د حاوی سام نگاه مادر و پسر از هم گرفته شد

سماه نگاهم کرد و ملتسمانه گفت: همه می امیدم به توئه امیدم رو ناامید نکن

دستش رو فشردم و گفتم: امیدت به خدا باشه. خیالت راحت

وارد اتاق عمل شدم و برای چندمین بار لباس سبز رنگ عمل رو به تن کردم اما این بار به عنوان جراح اصلی با دیدن استاد نامی قوت قلب گرفتم آمپول بی هوشی وارد رگ های باریک سام شد و متخصص بی هوشی ازش ...خواست تا ده بشماره اما اون به جاش بهم نگاه کرد و زمزمه کرد: خاله آرزو خیلی دوستت دار

خوابی که به سراغش اومده بود اجازه می تکمیل جمله اش رو ازش گرفت به سمتش رفتم و بعد از بوسیدن پیشونی اش زمزمه کردم: منم دوستت دارم عزیزم. کمی به خودم فرصت دادم تا ذهنم منسجم بشه و بعد مشغول تراش دادن جمجمه اش شدم استاد کنارم ایستاده بود و باتمركز تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت با تمام دقتی که در خودم سراغ داشتم غده رو از مغزش خارج کردم لرزش دستام هم بعد از شروع جراحی قطع شده بود و این بهم کمک می کرد تا کارم رو هرچه بهتر انجام بدم عمل سختی بود مخصوصاً واسه من که اولین بار بود دست به چنین کاری می زدم چند جا با راهنمایی های استاد کارم رو پیش بردم بالاخره بعد از چهار ساعت که واسه من چهار سال گذشت عمل موفقیت آمیز به اتمام رسید و در کمال ناباوری تونستم سام رو نجات بدم. بعد از خارج شدن از اتاق عمل استاد به سمتم چرخید به روش لبخند زدم و گفتم: ممنونم استاد اگه شما نبودین هرگز چنین جراتی پیدا نمی کردم. پدران به روم خندید و گفت: تشکر لازم نیست مطمئن باش لایقش بودی. به محض بیرون

اومدن از در اتاق عمل سمانه به سمتون دوید و بانگرانی پرسید: چي شد؟ سام حالش خوبه؟ استاد لبخند زد و گفت: خیالت راحت دخترم دکتر جوان معجزه کرد

سمانه خودش رو به آغوشم انداخت و صورتم رو غرق بوسه کرد کمی دورتر چهره‌ي مهربون بابا رو دیدم که منتظرم ایستاده بود خودم رو بهش رسوندم بامهربونی نگام کرد و گفت: تو مایه افتخار منی، باعث می‌شی جلوی سیمین سربلند باشم. خندیدم و خودم رو تو بغلش جا دادم خستگی این چهار ساعت از تنم دراومد سرم رو بوسید و گفت: بابات رو به یه فنجون قهوه دعوت نمی‌کنی؟ با گفتن «حتماً» همراه بابا به سمت تریای بیمارستان رفتیم حدود نیم ساعت کنار بابا بودم و بعد از رفتن اون به سمت اتاق استراحت رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم و یه سر به بیمار کوچولومون بزنم. در حال رفتن به سمت اتاق ریکاوری بودم که واسم اس‌ام‌اس رسید نوید بود که نوشته بود: تبریک می‌گم می‌دونستم موفق می‌شی. یه لبخند رو لبم نشست خدا می‌دونست چقدر این پسر ماه بود هرچند که نتونسته بود خودش رو برسونه ولی قبل از شروع عمل زنگ زد و کلی روحیه بهم داد حالا هم که با این پیام خستگی رو از تنم دور کرد. گوشی رو سایننت کردم به دیدن سام رفتم هنوز بی‌هوش بود علائم حیاتی‌ش رو چک کردم همه چیز مرتب بود و احتمالاً تا یکی دو ساعت دیگه به هوش می‌اومد دلم می‌خواست بعد از به هوش اومدنش حتماً ببینمش شاید هنوز باورم نمی‌شد اون زنده است و داره نفس می‌کشه واسه همین پشت ایستگاه پرستاران تو اتاق استراحتشون روی کاناپه دراز کشیدم و نمی‌دونم کی خوابم برد

وقتی چشم باز کردم در کمال تعجب دیدم دو ساعت تموم خواب بودم مطمئن بودم تا حالا سام به هوش اومده از جا بلند شدم و به سمت ریکاوری رفتم تختش خالی بود از پرستار سراغش رو گرفتم که به بخش راهنماییم کرد پشت در اتاقش ایستادم و تقه‌ای به در زدم و بعد در رو باز کرده بودم با ورودم سرش رو به سمتم چرخوند دیدن چشم‌های بازش لبخند زد و به سمتش رفتم و پرسیدم: گل پسر ما چه‌طوره؟ با بی‌حالی گفت: تشنمه

یه دستمال تمیز نمدار کردم و گفتم: فعلاً که نمی‌تونم آب بخوری اما به‌جاش با این لب‌هات رو خیس می‌کنم که .
 تشنگیت بشکنه. پرسید: مامانم کجاست؟ - بیرون اتاق. با چشمامی معصومش نگاه کرد و گفت: می‌گی بیاد پیشم؟
 دست کوچولوش رو بوسیدم و گفتم: آره الان صداس می‌کنم. بااطمینان از حال خوب سام به سمت سمانه که پشت
 در اتاق منتظر بود رفتم و بعد از چند سفارش کوتاه ازش خواستم بره پیش سام خودم هم با یه خداحافظی و تشکر
 از استاد نامی سوار ماشین شدم تا به خونه برم. با ورود به خونه مریم جون من رو به آغوش کشید و گفت:
 تبریک می‌گم

بوسیدمش و گفتم: ممنون. مریم جون بالبخند گفت: بهتره بری استراحت کنی. پوفی کردم و گفتم: باورت نمی‌شه
 اگه بگم دو ساعت تموم روی یه کاناپه خوابیدم. مریم جون به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: اما می‌ارزید مگه نه؟ آره
 واقعاً خستگی من و خوابیدن رو یه کاناپه‌ی سفت و خشک به سلامت یه انسان می‌ارزید و من چقدر خوش‌شانس
 بودم که خدا این لطف رو بهم کرده بود بعد از اون روز سیل تیریکات و تعداد بیمارهام بیشتر شد و من هم
 مصمم‌تر چند بار هم به دیدن سام که حالش کاملاً خوب شده بود رفتم اینقدر تو کارم غرق شده بودم که چیز
 زیادی از گذر زمان نمی‌فهمیدم ساعت‌های مدیدی پشت مانیتور کامپیوترم می‌شستم و جدیدترین خیرها و
 اطلاعات رو به دست می‌آوردم رفت‌وآمدم با استاد نامی بیشتر شده بود و به اصرار اون یک بیمار دیگه که
 خانمی حدوداً 60ساله بود و مشکل پارگی دیسک و تنگی کانال نخاع داشت عمل کردم تقریباً ساده و کوتاهی بود
 اما حضور نداشتن استاد کمی باعث دلشوره‌ام می‌شد استاد اعتقاد داشت نباید متکی باشم و باید بتونم تو بدترین
 شرایط هم‌کارم رو به بهترین نحو انجام بدم. موفقیت‌آمیز بودن دومین عمل شخصیم بهم قدرت و عزت‌نفس
 بیشتری داد و منو واسه یه پیشرفت قابل ملاحظه آماده کرد هیچ‌کس حتی خودم هم فکر نمی‌کرد در حالی که
 هنوز دو ماه از راه‌اندازی مطبم نمی‌گذشت بتونم این همه مراجع و دو عمل موفقیت‌آمیز تو کارنامه‌ام داشته باشم
 که البته خودم صددرصدش رو مدیون الطاف استاد می‌دونستم و مطمئن بودم اگه اون نبود هرگز جرأت و
 جسارت برداشتن چنین قدم‌هایی رو نداشتم. یک ماهی از رفتن امید و سپهر می‌گذشت امید خبر داده بود تا سر
 ماه آینده برمی‌گرده همه خوشحال بودیم به‌خصوص نگار و عمه مهرنوش . می‌دونستم این اومدنش با همیشه فرق

داره و قراره بیاد تا بعد از سالها همیشه کنار من بمونه تنها کسی که زیاد سرحال نبودم مریم جون بود چون یک ماهی که سپهر درموردش حرف زده بود تموم شده بود و هنوز هیچ خبری ازش نبود و این اتفاق من رو غرق لذت می کرد.

صدای زنگ تلفن من رو به خودم آورد جواب دادم و گفتم: الو، بله؟

صدای گرم نوید تز فراسوی خطها به گوشم رسید: راسته هرکی دکتر می شه بی وفا هم می شه؟

باشرمندگی گفتم: واقعاً شرمنده به خدا حسابی سرم شلوغه

خندید و گفت: بله می دونم خبر دارم اما آخه بی معرفت نمی گی دلمون واست تنگ می شه؟

من هم خندیدم و گفتم: ول کن این حرفها رو ببینم هنوز عذب اوقلی؟ یکی رو پیدا نکردی؟ یه کم سکوت کرد و گفت: آخه کی به ما نگاه می کنه؟ خندیدم و گفتم: دلشون هم بخواد پسر به این ماهی تازه رفتی عسلویه پسر بندری هم شدی چی از این بهتر. بیا خودم واست بهترین دختر رو می گیرم.

لحنش عوض شد و گفت: گور پدر من و دلم... دیگه چه خبر حالت چه طوره؟ آجی خانم ما خوب کار می کنه؟ نفهمیدم چرا ناراحت شد اما من هم ادامه ندادم و گفتم: من که خوبم و حسابی شدم مایه‌ی زحمت نگار. خندید و به آرومی جوری که به زور شنیدم گفت: تو که رحمتی. با نونق گفتم: قبول نیست تعریف‌ها رو زیر لبی می کنی که من نشنوم. دوباره لحنش شوخ شد و گفت: آخه تو تعریفی هستی تحفه؟

منم مثل خودش جواب دادم: نه فقط تو تعریف داری میرزا قشم شم. با صدای بلندی خندید و گفت: فکر کردم خانم دکتر شدی یه کم هم مؤدب شدی. با پررویی گفتم: نمی دونستم رو مدرک تخصص ادب می فروشن به هر حال آگه هم اینجوری مال من نداشت. دوباره خندید و گفت: ا پس قبول داری مدرکت رو خریدی؟ بدون این که کم بیارم گفتم: چرا که نه با شب خوابیها خریدم نه مثل بعضیها به زور تقلب و زیر میزی الکی الکی مهندس بشم راستی نوید راستش رو بگو تو اونجا چیکار می کنی. با لحن مسخره‌ای گفت: کف پالایشگاه رو طی می کشم. با

تصور نوید با یه طی و لباس آبی یه سره خنده ام گرفت و گفتم: الحق که بهت هم میاد. – برعکس تو که اصلاً
روپوش پزشکی بهت نمیاد

تو بیا ببین اگه بهم نمی اومد قول میدم دیگه نیوشم -

خندید و گفت: قول دادی ها. با سماجت گفتم: بله قول دادم

بامهربونی گفت: پس خدا حافظ تا اون موقع. واسه این که لجش رو در بیارم گفتم: بی صبرانه منتظرتم و قطع کردم
چند دقیقه بیشتر طول نکشیده بود که صدای در اتاقم باعث شد یه نگاه به ساعت بندازم ساعت از نه گذشته بود
بیچاره نگار که تا این موقع معطل من شده بود از جا بلند شدم و به سمت در رفتم و با گفتن «شرمنده نگار» در
***** رو باز کردم با دیدن نوید با یه دسته گل کوچیک و خوشگل جا خوردم

?? اینم اضافه تر واسه همتون که اوج معرفتین.... بامعرفت تر از خیلی خودیا

و با تنه پته گفتم: تو... این جا... چکار می کنی؟

دسته گل رو به سمتم گرفت و گفت: خودت گفتی بی صبرانه منتظرتم دلم نیومد زیاد انتظار بکشی. گل ها رو ازش
گرفتم و پرسیدم: کی اومدی؟

نگار جواب داد: ظهر. بالاخر گفتم: اون وقت تو تا حالا به من نگفتی؟ نگار جعبه ی شیرینی که نوید آورده بود را

باز کرد و گفت: به من چه نوید گفت نگو می خوام پیام غافلگیرش کنم

نوید گفت: حالا دعوت نمی کنی پیام تو اتاقت؟

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: تا تو بشینی میرم سه تا چایی بیارم

نگار در حالی که به سمت آبدارخونه می رفت گفت: لازم نیست خانم دکتر خدایی نکرده خط اتوی روپوشتون به

هم می ریزه. باخنده همراه نوید وارد اتاق شدیم یه نگاه اجمالی به اتاق کار و یه نگاه دقیق تر به سر تا پام انداخت

و پرسید: هنوز رو قولت هستی؟ سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: چه جورم

بالبخت گفت: یه چرخ بزن. یه دور زدم و بهش نگاه کردم و پرسیدم: چهطوره؟ نگاهش رو ازم دزدید و در حالی که روی مبل می‌نشست زمزمه کرد: مثل همیشه فوق‌العاده. از عکس‌العملش تعجب کردم کلاً نوید یه مدت بود که تغییر کرده بود حس می‌کردم یه چیزی آزارش می‌ده اما نمی‌دونستم چی تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم طاقت رفتارهای اینجوریش رو نداشتم به سمتش رفتم و روی مبل کنارش نشستم و گفتم: نوید می‌شه با هم حرف بزنیم. سرش رو بالا آورد یه نگاه کوتاه بهم انداخت باز چشمش بی‌قرار و آشفته بود سریع سرش رو پایین انداخت و با تکون دادن سرش جواب مثبت داد. گفتم: یه مدت حس می‌کنم یه چیزی تو دلته که نمی‌خوای بگی حس می‌کنم کلافه و بی‌قراری اتفاقی افتاده؟ نگاه کرد یه نگاه دقیق و طولانی آب دهنش رو قورت داد و گفت: نمی‌دونم باید چی بگم فقط می‌تونم بگم... تو همین موقع نگار در رو باز کرد و با سینی چای و شیرینی وارد شد و گفت: بفرمایید اینم از چای

بالبخت به سمتش رفتم و سینی رو ازش گرفتم کنار هم چایمون رو خوردیم و به راه افتادیم و به سمت پارکینگ مجتمع رفتیم نوید که تا این لحظه ساکت و مغموم بود گفت: دلم می‌خواست بتونم برسونم. لبخند زدم و گفتم: ممنون می‌بینی که ماشین آوردم. نگار باکلافگی گفت: نوید سوییچ رو بده من برم تو ماشین پاهام دیگه جون نداره. نوید سوییچ رو به سمت نگار گرفت با رفتن نگار نگاهش کردم و گفتم: امشب نشد با هم حرف بزنیم اما قول بده یه وقت مناسب و اسه صحبت کردن پیدا کنی. با همون کلافگی نگاه کرد و گفت: باشه قول میدم به روش لبخند زدم و گفتم: هر وقت وقتش شد بدون یه خواهر داری که حاضره پای درودلای داداشش بشینه بهت قول میدم بتونم کمکت کنم اما بهت قول میدم نیم بار غمت رو به دوش بگیرم تا دوباره بشی همون نویدخان. آروم و مهربون. دلم نمی‌خواد غمگین ببینمت

تو چشم‌ام نگاه کرد نفس‌هاش تند شده بود و رگ‌های روی پیشونی‌اش بیرون زده بود فقط یه بار دیگه اونو اینجوری دیده بودم درست ده سال پیش اون شب عصبانی بود اما الان... لب‌های کلیدشده‌اش رو از هم باز کرد و گفت: حتماً بهش فکر می‌کنم

و به سرعت به سمت در پارکینگ دوید. باکلافگی در ماشین رو باز کردم و خودم رو توش انداختم. اینقدر کلافه بودم که حوصله‌ی رانندگی نداشتم سرم رو گذاشتم رو فرمون و سعی کردم به ذهنم انسجام بدم که با صدای ضربه‌ای که به شیشه خورد از جا پریدم در حالی که از شدت وحشت نفس نفس می‌زدم سرم رو بلند کردم و چهره‌ی سرخ نگار رو پشت شیشه دیدم به سرعت در رو باز کردم و پرسیدم؛ چی شده؟ چرا رنگت پریده. نفس عمیقی کشید و گفت: نترس یه کم دویدم نوید اینو داد بدم بهت. به بسته‌ی کوچیکی که دستش بود نگاه کردم و پرسیدم، این چیه؟ سرش رو با کلافگی تکون داد و گفت؛ چه می‌دونم گفت بهش بگو شیرینی مطبشه، بگیر باید برم الان صدایش درمیاد. بسته رو از دستش گرفتم و اون هم به سرعت خداحافظی کرد و به دو از جلوی چشم دور شد. با تعجب بسته رو توی دستم چرخوندم و توی ماشین نشستم صدای زنگ موبایلم باعث شد از شک بیرون پیام بابا بود که با عصبانیت و نگرانی می‌پرسید چرا هنوز نرسیدم قضیه‌ی اومدن نوید رو مختصراً واسش شرح دادم و به سرعت به راه افتادم با رسیدن به خونه بسته رو توی کیفم گذاشتم هنوز نفهمیده بودم چرا خودش بهم ندادش با بی‌میلی و فکری مشغول شامم رو زیر نگاه ناراحت بابا خوردم و به سرعت خودم رو به اتاقم رساندم به سمت کیفم رفتم و بسته‌ی کادویی قرمز سفید رو بیرون آوردم ربان سفیدش رو کشیدم و اونو باز کردم در برابر چشمای متعجبم یه انگشتر طلایی رنگ خیلی خوشگل با چند نگین ریز و درشت بود انگشتر رو از جاش بیرون آوردم درست اندازه‌ی دستم بود معنی اینکار هاش رو نمی‌فهمیدم شاید هم نمیخواستم که بفهمم باکلافگی جعبه‌ی کوچیک رو پرت کردم دلم نمی‌خواست باور کنم برادرم برام حلقه فرستاده هرکاری می‌کردم تو ذهنم جا نمی‌شد این هم یه هدیه است مثل همه‌ی هدیه‌های قبلیش نگاهم به طرف جعبه‌ی روی زمین کشیده شد یه کاغذ تاخورده ازش بیرون افتاده بود به سرعت به سمتش رفتم و تاهای کاغذ رو باز کردم خطش رو خوب می‌شناختم خط نوید بود نامه رو از بالا تا پایین کامل خوندم اما باورم نمی‌شد یه بار دیگر شروع به خوندنش کردم اما اینبار دقیق و موبه‌مو

آرزو جان سلام. می‌دونم با دیدن هدیه‌ام تعجب کردی می‌دونم باورت نمی‌شد اما این حقیقت داره. من سال‌هاست دلم رو گروت گذاشتم اما تو ندیدی نفهمیدی تو همیشه منو برادر خودت می‌دیدي و نمیدیدی که من اینو نمی‌خوام باورکن خسته شدم

یادمه یه روز بهت گفتم می‌تونم یکی‌رو انتخاب کنی که همه ویژگی‌هایی که گفتی داشته باشه و اون خود منم. باور کن نمی‌خواستم اینجوری بشه حتی رفتم غربت تا ازت دور باشم بلکه فراموش کنم اما نشد. حق بده به منی که لحظه لحظه ی بزرگ شدن رو کنارت گذروندم و با عشق ثانیه ها رو گذروندم چنین جسارتی بکنم آرزو من فقط ازت می‌خوام دیدت رو نسبت به من عوض کنی می‌دونم سخته اما می‌شه. ببخش که نوشتم می‌دونستم تا ابد هم بگذره نمی‌تونم قفل زبونم رو بشکنم اونوقت مجبور می‌شدم دلم رو بشکنم که اینو نمی‌خواستم. نمی‌دونم اگر حضور خواستگار سمجی مثل پیروز نبود تا کی قرار بود این را تو دلم بمونه. می‌دونم داغونی، کلافه‌ای، عصبی واسه همین هم گوشیم رو خاموش می‌کنم نمی‌خوام تو عصبانیت تصمیم بگیری یادت باشه خودت تو باغ عمه مهرنوش بهم گفتی دوستم‌داری پس فقط به این اتفاق فکر نکن همه‌ی گذشته رو مدنظر بگیر گذشته ای که تمامش مشترک اگه تونستی من رو بپذیری حلقه رو تو انگشت دومت کن در غیر این صورت به عنوان یه هدیه نگهش‌دار اما بدون تمام امیدم دیدن اون انگشتر تو دستای توئه. راستی فردا برمی‌گردم عسلویه پس دنبالم نرو خونه و به عنوان حرف آخر، ببخش که ناراحتت کردم. کسی که عاشقانه دوستت‌داره نوید

خوندن نامه که تموم شد صورتم از اشک خیس شده بود مثل کسی بودم که سال‌ها با احساسش بازی شده. نمی‌تونستم قبول کنم تمام وقت‌هایی که من اونو به چشم برادرم می‌دیدم اون به من نظر داشته، باورم نمی‌شد پشت چهره‌ی آروم و اخلاق آقا نشانه‌اش یه حس مخفی داشته باشه باورم نمی‌شد وقت‌هایی که من با لذت از قدوبالاش تعریف می‌کردم اون تو توهمات خودش غرق شده باشه و بدتر از همه باورم نمی‌شه وقتی با نگاهش تحسینم می‌کرد نگاهش همراه هوس باشد اما نوید من هیچ وقت نگاهش کثیف نبود.... هرز نبود... بی انصاف شده بودم و خودم هم خوبیییییی میدونستم

.... نوید همیشه پشت بود... پناه بود نوید بهترین داداش دنیا بود

حرص زده کاغذ رو تیکه‌تیکه کردم

بالشت رو وسط اتاق پرت کردم و با بیچارگی نالیدم: لعنتی... دوست داشتنیه لعنتی نوید رو دوست داشتم اما اون برادرم بود نه همسرم نمی‌خواستم قبول کنم اینا واقعیت‌داره به سمت موبایلم هجوم بردم و شماره‌ی نوید رو گرفتم همونطور که گفته بود خاموش بود با حرص گوشه‌ی روی تخت کوبیدم و خودم هم روش افتادم و شروع به گریه کردم. تمام خاطرات کوچیک و بزرگ حضور نوید تو زندگیم جلوی چشمم نقش بست حالا معنی نگاه‌های بی‌قرار و حساسیت‌هایش رو می‌فهمیدم، حالا می‌فهمیدم چرا منو از ازدواج با پیروز منع می‌کرد و من چه ابلهانه به خواست اون جواب کرده بودم. اینقدر گریه کردم که نمی‌دونم کی سپیده سر زد و بلاخره من هم خوابم برد یکی دوساعتی که خوابیدم رو میتونم به عنوان بدترین خواب عمرم نام ببرم حدود ساعت هفت بود که بیدار شدم به محض بیدار شدن به نگار زنگ زدم و ازش خواستم مطب نره و وقت تمام بیمارها رو به روز بعد انتقال بده. با اینکه واسم سخت بود اما سراغ نوید رو گرفتم که گفت دیشب ساعت 3 پرواز داشته بعد از قطع مکالمه‌ام با نگار دوباره شماره‌ی نوید رو گرفتم فقط یه چیز ازش می‌خواستم اینکه بگه همه‌ی اینا یه دروغ و شوخیه. بازم خاموش بود با کلی بهونه تونستم مریم جون رو واسه خونه موندنم توجیه کنم و ازش بخوام تا ظهر کسی مزاحم نشه... تنها راه ارتباطی ممکن رو انتخاب کردم و ایمیلی با این مضمون برایش فرستادم؟ نه عصبی‌ام نه کلافه خواهش می‌کنم گوشیت رو روشن کن باید باهات حرف بزنم؟ نیم‌ساعتی طول کشید تا جواب اومد؟ سلام عزیزم؟ جایی هستم که گوشیم آنتن نمی‌ده. حرف‌هات رو همینجا بزن مگه دنیای مجازی چه ایرادی دارده؟

باور نکردم و نوشتم؟ به من دروغ نگو نوید... در ضمن دنیای مجازی مجازی‌یه جدای از دنیای ماست؟ اینبار زیاد منتظرم نداشت؟ حق با تونه آمادگی حرف زدن ندارم آرزو... سالها سکوت کردم ولی الان عین یه آتشفشان در حال فورانم... نمیخوام حرف‌هایی که از دلم میاد از زبونم در بره و گیج‌ترت کنه... دیگه جلودار؟ زبونم نیستم برای عدم ابراز... معذب میشی گل من

بغض کردم و نوشتم؟ دلم می‌خواد بگی همه‌ی حرف‌ها ت به شوخیه ...یه شوخی لوس و بی‌تدبیر؟ جواب داد؟

اما عشق شوخی نیست عشق من؟ واسم سخت بود درک این نوید تازه بی طاقت گفتم؟ تو می‌دونی من قصد ازدواج ندارم می‌دونی واسم عین برادری، می‌دونی تنها عشق من باباست، تو دیگه چرا؟! نوشت؟ دیگه بهم نگو مثل برادرتم خدا می‌دونه دیشب تو پارکینگ چقدر جلوی خودم رو گرفتم که چیزی نگم آرزو تو یه برادر؟ داری اسمش هم امیده نمی‌خوام داداشت باشم دختر بفهم که همه ی زندگیمی

با یادآوری شب پر دردم قبل نوشتم؟ از دیشب چیزی نگو نوید نمی‌خوام نظرم نسبت بهت عوض شه؟ _؟ باشه از هرچی که تو بخوای حرف می‌زنیم اصلا بیا از آیندمون بگیم؟ پوز خندی زدم و نوشتم؟ ما هر کدوم آینده‌ی خودمون رو داریم؟ جواب داد؟ تو و خدا اینجوری نگو نمی‌فهمی این حرف‌ها ت آتیشم می‌زنه. آرزو منه همیشه کوه دارم التماس می‌کنم یادته گفتم امیر و نگار فرصت می‌خوان و نامردیه این فرصت رو از شون دریغ کنیم حالا؟ نامردی نکن و فرصتم رو ازم بگیر

اشکهام روی گونه‌ام جاری شد من این نوید عاشق پیشرو دوست نداشتم من داداش نوید محکم خودم رو می‌خواستم که بازم بتونم بهش تکیه کنم تند تند نوشتم؟ نامردی تو کردی که تنها تکیه‌گاه خواهرت رو ازش گرفتی شکایت همه رو پیش تو می‌آوردم اما شکایت تو رو به کی باید بکنم؟ جواب داد؟ به خودم بگو عمرم... می‌خوای فحش بدی بده می‌خوای داد بزنی بزنی می‌خوای تنبیه کنی بکن اما دست رد به سینه‌ام نزن؟ جواب دادم؟ همیشه آرزوم بود یه روز عاشق بشم تو که نمی‌خوای آرزو هام رو به باد بدی؟!؟ معلومه که نه تو می‌تونی عاشق بشی تا هر وقت بخوای صبر می‌کنم و هر کاری بخوای می‌کنم من میتونم ... فقط بهم فرصت بده؟ با کلافگی جواب دادم؟ و اگه نشدم؟ طول کشید تا جواب بده تقریباً داشتم ناامید می‌شدم که فرستاد؟ نمی‌خوام بهش فکر کنم اون حلقه رو تا وقتی که عاشق بشی پیش خودت نگهدار اگه منو لایق عشقت دونستی خودم یه روز دستت می‌کنم. فقط باید قول بدی تا اونروز خودت روم ازم دریغ نکنی دلم نمی‌خواد کسی چیزی بفهمه

آروم شده بودم

خبري از عصبانيت شب پيش نبود ... نويد جزو بهترين ها بود و من بايد اين فرصت رو به خودمون ميدادم

چند دقيقه بعد از قطع ارتباط تازه فهميدم چي شد و چه قولي دادم بازم اين نويد با زبونش تونسته بود رانم کنه اما

نمي‌داشتم، نمي‌داشتم تو مسا?له به اين مهمي بازيچه قرار بگيرم بايد تصميم مي‌گرفتم اونهم با دقت و عاقلانه.

انگشتر رو توجاي مطمئني مخفي کردم و از اتاق بيرون رفتم

چيز زيادي به عروسي نگين نمونده بود و همگي درگير تهيه‌ي وسايل مورد نياز شون بودند نسيم جون و عمو

مشغول چپدن، جهيزيه تو آپارتمان نقلي اما شيك علي بودند و عمه و نگار دلخور از نيومدن اميد كه ترجيح داده

بود يه كم كار هاش رو فشرده‌تر انجام بده تا زودتر به هدفش برسه و با يه كارت تبريك و كادوي خوشگل

نيومدنش رو جبران كرده بود اما نويد قرار بود حتما حضور داشته باشه بالاخره تنها برادر عروس بود اما مني

كه تا چند وقت پيش واسه اونروز ثانيه شماري مي‌كردم الان اصلا شور و شوقي نداشتم دلم مي‌خواست با خودم

رو راست باشم و بپذيرم دلم نمي‌خواد نويد جديدي كه نمي‌شناسمش رو ببينم برعكس من بابا حسابي سر ذوق بود

كه نگين كوچولويي كه يه روز تو بغلش گريه مي‌كرد قراره عروس شه و تازگي‌هاي يه نگاه‌هاي عجيبې بهم

مي‌انداخت كه پر از وحشت و نگراني بود حالا از ترشيدگي من مي‌ترسيد يا نگران از دست رفتن ليلاش بود خدا

مي‌دونه مريم جون هم مدام منو مجبور مي‌كرد از اين مزون به اون مزون برم تا يه لباس شيك بخرم وقتي هم

ازش پرسيدم، پس شما چي؟ جواب داد، لباس دارم. اما من زير بار نرفتم و يه كت‌دامن شيك كاربني براش

انتخاب كردم كه با پوست مرمريش فوق‌العاده بود. اولش يه كم غر زد اما وقتي پوشيدش يه لبخند از سر رضايت

زد كه خيالم رو راحت كرد. به اصرار مريم جون تصميم گرفتم بعد از سال‌ها از رنگ روشن استفاده كنم

بنابراين يه پيرهن بلند فيروزه‌اي كه از جنس ساتن بود و همين امر جلوه‌اش رو بيشتري مي‌كرد انتخاب كنم مريم

جون عقیده داشت من جوونم و بايد از اين فرصتم استفاده كنم تا بعدها غصه نخورم

لباس ساده اما خوش‌پوشي بود كه روي سينه‌اش با پولك‌هاي ريز فيروزه‌اي كار شده بود و با يه بند به پشت

گردن وصل مي‌شد تنها جايي كه باز بود پشت گردن تا نيمه كمرش بود كه به واسطه‌ي موهاي پر و بلندم به

راحتي پوشيده مي‌شد. شالي از جنس خودش هم داشت كه در صورت لزوم مي‌تونستم روي دوشم بندام. روز

عروسی فرا رسید نوید صبح زود رسیده بود و از اون موقع تا ظهر 15 بار بهم زنگ زده بود پونزده تماسی که بی پاسخ مونده بود

واقعیت این بود هر چقدر تلاش میکردم بجای پیشرفت پسرقت میکردم

کم کم به علاقه ی قلبی ایم هم بدبین شده بودم و به شدت از خودش و حرفهای عاشقانه اش فرار میکردم بالاخره طاقتش طاق شد و به خونه زنگ زد مریم جون گوشی رو به سمت گرفت و گفت، نویده. با اکراه گوشی رو گرفته و ازش دور شدم سعی کردم لحنم رو عادی جلوه بدم و گفتم، سلام چطوری؟ یه نفس عمیق کشید و گفت، چرا گوشیت رو جواب نمیدی دختر، دق مرگم کردی. خندیدم و گفتم، معذرت میخوام متوجه نشدم انگار خیالش راحت شده بود با صدای بمی که عاشقش بودم گفت: دلم واست یه ذره شده. نمی دونستم چی بگم واقعا دل منم واسش تنگ شده بود؟ مطمئن بودم که آره اما نه قد اونوقتها که دلم واسه داداش نویدم تنگ می شد برعکس قبل که هیچ وقت بهش دروغ نمیگفتم حالا برای فرار ازش مدام به دروغ پناه میبردم و این عذاب می داد اما گفتم، همچین خندید و گفت؛ حالا که اینطوره حاضر شو پیام دنبالت. با تعجب پرسیدم، کجا؟ آرایشگاه دلم میخواد امشب از همه خوشگل تر باشید. میخواستم قبول نکنم اما در اون صورت مجبور بودم با آژانس و کلی غرغر بابابرم بدم هم نمی اومد یه کم منطقی باهاش حرف بزنم بنابراین قبول کردم بر خلاف انتظارم نگار هم همراهش بود با خیال راحت و سرخوشی رفتم سوار شدم به محض سوار شدن نوید به سمتم برگشت و بعد از یه نگاه طولانی یه سلام کوتاه کرد و ماشین رو به راه انداخت. تا خود آرایشگاه هم اخمهاش رو باز نکرد و نگار هم مدام از خواهر پرفیسو افاده ی علی شکوه می کرد که همراه عروس بودن رو حق خواهر داماد دونسته و تو این ها گیر و گیر اونو در به در آرایشگاهها کرده وقتی که رسیدیم نوید از نگار خواست بره و بپرسه ببینم دو نفر رو قبول می کنن یا نه، نگار با غرولند پیاده شد و پی امر نوید رفت با رفتن اون نوید به سمتم چرخید و لبخند زد به سرعت گفتم، چه عجب جناب برج زهرمار خندید.... لبخندش عمیق تر شد و گفت؛ ببخش این نگار با اومدنش کلافه ام کرد. خندیدم و گفتم؛ این به اون شب رستوران در. اونم خندید و گفت؛ نمی دونی عقده ی نیومدن داداشت رو از صبح سر چند نفر خالی کرده. به قهقهه خندیدم و گفتم؛ حقتونه. جوابی نداد و بجاش گفت؛ تا

نیومده بیایه کم حرف بزیم. با تعجب پرسیدم؛ مگه الان داریم چیکار می‌کنیم؟ خنده‌اش جمع شد و سرش رو به زیر انداخت و با صدای لرزونی گفت؛ دلم می‌خواد از دلامون حرف بزیم. پوفی کردم این باز رفته بود تو فاز عشق و عاشقی چیزی که من هیچ درکی ازش نداشتم جز عشق پدر فرزندی به زور لبخندی زدم و گفتم؛ پس این نگار کجا موند؟ یه کم طول کشید تا خودش رو جمع‌وجور کند وقتی به خودش مسلط شد بی‌اینکه بهم نگاه کنه...

گفت، پاشو برو بالا عزیزدلم

بهت زده نگاهش کردم و گفتم؛ زده به سرت داری چرت‌وپرت می‌گی. با حرص گفتم: می‌تونی امتحان کنی کافیه یه روز جای من باشی گفتم؛ اما این غیرممکنه. دستم رو گرفت و به سمت ژیل خانم کشید و گفت؛ ژیلجون یه جفت لنز آبی واسه دختر عموم بزار. ژیلجون یه نگاه به دهن وامونده از تعجب من انداخت و گفت، آره عزیزم؟ یه نگاه به نگار کردم که گفت: فقط یه روز جای من باش. عزمم رو جزم کردم و رو به ژیل خانم گفتم؛ اگه امکانش هست بله. ژیل خانم لبخند گلی و گشادی زد و به سمت یه اتاق رفت و چند دقیقه‌ی بعد با یه لنز آبی بارگرای طوسی کی بود برگشت هنوز مطمئن نبودم بخوام همچین کاری کنم اما با دیدن چهره‌ی عصبی و نگران نگار که یه عمریه داشتن چشم‌هاش حسرت می‌خوردم تصمیم گرفتم یه شب جاش رو بگیرم لنزها رو تو چشمم گذاشتم فوق‌العاده شده بودم انگار این لباس و این آرایش فقط این چشم‌های آبی که با مژه‌های بلندم که زیر ریمل مشکی پوشونده شده بود سرچنگ داشت رو کم داشت. نگار به لبخند من پوزخندی زد و گفت، آخر شب نظرت رو می‌پرسم الان که رضایت از سروروت می‌باره. بی‌توجه به کنایه‌ی نگار گفتم؛ زنگ می‌زنی به آژانس؟ به سمت موبایلش رفت و گفت؛ نوید گفت به خودش بگم بیاد دنبالمون. سری تکون دادم و هیچی نگفتم خیلی دلم می‌خواست برخورد بقیه رو در این رابطه ببینم. نگار به سمت اومد گفت، نوید کار داشت اما گفت یه نفر رو می‌فرسته دنبالمون. با بی‌قراری از جا بلند شدم هرکی از کنارمون می‌گذشت از مون تعریف می‌کرد و همه به نگار اعتراض می‌کردن چرا چشم‌های به اون قشنگی رو زیر یه قاب سیاه قایم کرده اما اون کماکان حرف خودش رو میزد با صدای یکی از کارمندا که خانم ایرانمهر رو صدا می‌زد از جا بلند شدم و به سمتش رفتم گفتم پایین منتظرمونن با پرداخت دستمزد حس کردم آتیشم زدن تا به حال هیچوقت همچین قیمت گزافی بابت یه

شینون ساده پرداخت نکرده بودم با نگار به سمت در خروجی رفتیم با دیدن کسی که منتظر من بود برای بار دوم تو اون روز جا خوردم به

سنتش رفتم و گفتم؛ شما اینجا چیکار می‌کنید؟ به طرفم برگشت اول به نگاه گذرا بهم انداخت ولی دوباره با تعجب به چشم‌هام نگاه کرد، خیلی سریع خوش رو جمع کرد و گفت؛ این رسم جدید خوشامدده؟

با حرص گفتم: می‌تونم بپرسم شمارو کی دعوت کرد؟ لبخندی زدو گفت؛ علی ازم خواست تو جشنش حضور داشته باشم من هم خلاف ادب دونستم رد کنم. انگار زیاد خوشحال نشدین

اگه اینطور خواهش می‌کنم بگید به راحل عالی سراغ دارم. دندون قروچه‌ای کردم و گفتم می‌تونم بپرسم راه حلتون چیه؟ خندید و گفت؛ اینکه اول شما رو برسونم خونه بعد خودم همراه نگار خانم راهی جشن بشم اینجوری مجبور به دیدن هم نیستیم. با حرص گفتم؛ همونطور که می‌دونید نگین دختر عموی منه و اگه قرار باشه کسی به مهمونی نیاد قطعاً اون شما بیید. نگار که تا این لحظه ساکت بود بعد از چشم غره‌ی غلیظی که به من رفت گفت: ناراحت نشین آقا سپهر آرزو شوخی می‌کنه

سپهر در حالی که بیخیال می‌خندید به نگاه به قیافه‌ام انداخت و گفت: کاملاً از چهره اشون پیداست

اگه می‌تونستم برم حتماً اینکار رو می‌کردم اما حوصله‌ی جواب پس دادن به بابا رو نداشتم با حرص در عقب رو باز کردم و سوار شدم با نشستن نگار به راه افتادیم و به سمت باغ رفتیم با دیدن جمعیت زن و مردی که توی هم می‌لولیدند رو به نگار پرسیدم؛ مختلطه؟ با تا؟ سف سرفی تکون داد و گفت یکی دیگر از هنرهای خواهر علیه، کی بشه دیگه من چشمم بهش نیفته

با حرص گفتم؛ اما لباس من چندان مناسب نیست. به جای نگار سپهر گفت: فکر می‌کردم تو رابطه با جنس مخالف خیلی راحت‌تر باشی

با عصبانیت پرسیدم؛ چی شد که این فکر رو کردین؟ به نگاه از آینه بهم انداخت و گفت: روابطتون با پسر

عمه‌تون

نگار به سرعت گفت: خوب اون با همه فرق داره. سپهر پرسید می‌تونم بپرسم چه فرقی؟ نگار جواب داد: خوب معلوم اونها به هم محرمنه. با این حرف سپهر به سرعت سرش رو بالا آورد و بعد از یه نگاه تند از آینه به من کوتاه گفت نمی‌دونستم. در ماشین رو باز کردم و قبل از اینکه پیاده بشم گفتم؛ چون به شما ربطی نداشته که لازم باشه بدونید. با پیاده شدن نگار به سمتش رفتم و با غیض گفتم، نمی‌تونی زبون به دهن بگیری؟ شونه‌ای بالا انداخت و گفت، من چه می‌دونستم این نمی‌دونم تو خواهر امیدی

با دیدن بابا بقیه‌ی حرفم یادم رفت و دلشوره دوباره بهم رجوع کرد انگار اونم حال بهتری نداشت چون با نگاه مات شده‌اش روی من و نگار داشت پس می‌افتاد به سرعت قدمهام اضافه کردم تا بهش رسیدم با همون بهت پرسید، چشمتون رو چیکار کردین نگار بوسیدش و گفت: از آرزو خواستم یه امشب چشم‌هامون رو باهم عوض کنیم. بابایه ستمم چرخید و پرسید توهم قبول کردی؟ خندیدیم و گفتم بالاخره به آرزوم رسیدم حتی اگه شده واسه یه شب صاحب چشمای دریایی آقا جون شدم. زشت که نشدم؟

.....بابام سرم رو تو آغوش گرفت و زمزمه کرد تو مثل همیشه‌ای زیبا و باوقار

نگار چشمکی بهم زد و گفت، بدو بریم سراغ بقیه. همه با دیدنمون تعجب می‌کردند الاخصوص نوید. درحال پذیرایی و گپ‌وگفت با دوستاش بود که نگار صدایش زد نیم چرخ کوتاهی به سمتون زد و گفت: یه لح.... با دیدن ما حرف تویی دهنش ماسید... به سرعت به سمتون اومد از بهت که بیرون اومد سر نگار رو به آغوش گرفت و چشم‌هاش رو بوسید و بعد هم در کمال تعجب برای اولین بار به سمت اومدو درحالیکه گوشه‌ی چشم رو داغ میزد زیر گوشم زمزمه کرد؛ واقعا که غافلگیرم کردی. بلندتر روبه دوتامون گفت: الهی قریبون جفتون برم. با یه اخم کوتاه بهش موقعیتش رو یادآوری کردم ولی بیخیال ادامه داد؛ اما چشم‌های خودتون قشنگتر بود. نگار خندید و کنایه وار گفت: مطمئنی با جفتمونی؟ نوید دوباره خواهرش رو بوسید و گفت؛ بدوید برید که دوستانم رو زابراه کردید نگار خندید و همراهم به راه افتاد از دست نوید عصبی و کلافه بودم حرکتش کاملاً شوکه‌ام کرده بود و نمی‌تونستم هضمش کنم نگار با دیدن جمع دوستهایم ازم فاصله گرفت با کلافگی روی یه مبل لم دادم و چشمام رو بستم با شنیدن صدای سپهر که می‌گفت، آقا نوید هم محرمنه

چشم باز کردم و گفتم؛ فکر نمی‌کنم ربطی داشته باشه. با لبخند گفت: تو که با همه اینجوری چرا منو سنگ قلاب می‌کنی؟ نکنه می‌خواهی نازت رو بخرم تو بگو چندتا من چک بکشم. با حرص در حالی که چشم‌هام از اینهمه بی‌حیایی این آدم گشاد شده بود؛ گفتم، بهتره دهنتم رو ببندی. یه نگاه بهم انداخت و با همون لبخند گفت؛ چشم آبی خیلی بهت میاد اما قهوه‌ای نگاه خودت وحشی‌تره اونو بیشتر دوست دارم. درحالی‌که از خشم به نفس‌نفس افتاده بودم عزیزم؛ ازت متنفرم تو یه هرزه‌ی کثیفی که هر لحظه آرزو می‌کنم بمیری. دستش رو روی لبهای خوش فرمش گذاشت و گفت: هیش اصلا خوب نیست یه خانم دکتر اینجوری حرف بزنه راستی از عشقت چه خبر؟ با کلافگی گفتم؛ فکر کنم تو زودتر از من دیدیش به کوری چشم دشمنانش شاد و سرحال. با حرص گفت؛ وقتی که به عمه جاننت گفتمی بگردم خودت و پسرت رو فهمیدم خبراییه اما نه در این حد.... در ضمن ندیدمش هنوز

من که تازه فهمیدم منظورش امیدواریه؛ منظور من از عشقم بابا بود

پوزخند زد و گفت؛ پس علاقه و محرمیت به امید رو انکار می‌کنی؟ انگار این موضوع خیلی واسش مهم بود با بدجنسی لبخند فاتحانه‌ای زد و گفتم به هیچ وجه من امید رو خیلی هم دوست دارم اما بعد از بابا و همونطور که شنیدی بین ما محرمیت مادام‌العمر وجود داره. الان هم نتونسته بیاد تا زودتر کارهاش رو انجام بده تا برای همیشه پیشم بمونه

از جا بلند شدم برم که گفت: راستی... به سمتش چرخیدم ادامه داد.. شنیدی میگن میمون هرچی زشت‌تره بازیش از همه بیشتره؟ سری تکون دادم و گفتم، آره که چی؟ خندید و گفت، یه کم بهش فکر کن. منم خندیدم و میانه در حالیکه ابرو بالا مینداختم؛ خیلی وقته بهش فکر کردم دقیقا از روزی که تو رو دیدم

به محض دیدن صورت سرخش دیگه و اینستادم تا منفجر شدنش رو ببینم و به سرعت ازش دور شدم و به سمت نگین که تازه رسیده بود رفتم. تو اون لباس پفی سفید عین فرشته‌ها شده بود و شرمی که صورتش رو سرخ کرده بود یه چهره‌ی معصومانه بهش داده بود. بعداز اینکه نگین و علی دست در دست هم به هم‌همی مهمان‌ها خوش‌آمد گفتند با نگران به سمتشون رفتم. بوسیدمش و گفتم: مبارک مبارک چه ناز شدی خانمی خندید و گفت: ممنون

انشالله قسمت خودت

نوید با لبخند ان شالله غلیظی گفت نگار یه لبخند معنی دار به رومون زد و گفت چه ان شالله محکمی. علی ادامه داد، معلومه حسابی از دست آجی شیطونت خسته شدی نوید جان. اگه بخوای چندتا از دوستام هستن که دنبال کیس مناسب می گردن می تونم معرفی کنم. لبخند روی لبهای نوید ماسید اما خوش رو کنترل کرد و گفت، اگه کسی بخواد به زلزله من برسه باید از هفت خان رستم بگذره

علی خندید و گفت؛ عین همونی که ما گذروندیم؟ پس از همین حالا برای دوما مدعوم بعدی طلب مغفرت می کنم. روحش شاد و یادش گرامی

واسه اینکه نوید حرفی نزنه گفتم؛ پررویی نکن مگه شوهر من چیش از تو یالقوز کمتره که بخواد زیر هفت خان کمر خکم کنه؟ علی به فهقه خندید پرسیدم به چی می خندی؟ تو همون حال جواب داد اولین که به دختر عموتون پیشنهاد ازدواج دادم همینو بهم گفت. بعد رو به نگین گفت؛ یادته نگین جان؟

نگین بلند خندید و گفت: دقیقاً یادمه بهت گفتم تو یالقوز چلغوز رو چه به نگین ایرانمهر. همگی زدیم زیر خنده که علی گفت: می بینی تو رو خدا چه جور از خواستگارش استقبال کرده؟

نوید یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت: من بدترش رو هم شنیدم اگه پسره جلوی دست دختره بود حتماً تیکه تیکه اش می کرد

به زور لبخند زد و گفتم: تو چه می دونی شاید هم حقش بوده ... نگین سری تکون داد و گفت: به هر حال من مطمئنم حق من نیست تا ته عروسیم بشینم و به مزخرفات شماها گوش بدم. نگار با قیافه ای مسخره ای پرسید: می شه بپرسم حق شما چیه؟

نگین دست علی رو گرفت و گفت: حقم اینه که شوهرم رو به یه دور رقص دعوت کنم

از جا بلند شدم برم که گفت: راستی... به سمتش چرخیدم ادامه داد.. شنیدی می گن میمون هرچی زشت تره بازیش از همه بیشتره؟ سری تکون دادم و گفتم، آره که چی؟ خندید و گفت، یه کم بهش فکر کن. منم خندیدم و میانه در حالیکه ابرو بالا مینداختم گفتم: خیلی وقته بهش فکر کردم دقیقاً از روزی که تو رو دیدم

به محض دیدن صورت سرخش دیگر و اینستادم تا منفجر شدنش رو ببینم و به سرعت ازش دور شدم و به سمت نگین که تازه رسیده بود رفتم. تو اون لباس پفی سفید عین فرشته‌ها شده بود و شرمی که صورتش رو سرخ کرده بود به چهره‌ی معصومانه بهش داده بود. بعداز اینکه نگین و علی دست در دست هم به هم‌هی مهمان‌ها خوش آمد گفتند با نگار به سمتشون رفتیم. بوسیدمش و گفتم: مبارک مبارک چه ناز شدی خانمی خندید و گفت: ممنون

انشالله قسمت خودت

نوید با لبخند ان‌شالله غلیظی گفت نگار به لبخند معنی‌دار به رومون زد و گفت چه ان‌شالله محکمی. علی ادامه داد، معلومه حسابی از دست آبجی شیطونت خسته شدی نوید جان. اگه بخوای چندتا از دوستام هستن که دنبال کیس مناسب می‌گردن می‌تونم معرفی کنم. لبخند روی لبهای نوید ماسید اما خوش رو کنترل کرد و گفت، اگه کسی بخواد به زلزله‌ی من برسه باید از هفت خان رستم بگذره

علی خندید و گفت؛ عین همونی که ما گذروندیم؟ پس از همین حالا برای دوما مدعوم بعدی طلب مغفرت می‌کنم. روحش شاد و یادش گرامی

واسه اینکه نوید حرفی نزنه گفتم؛ پررویی نکن مگه شوهر من پیش از تو یالقوز کمتره که بخواد زیر هفت‌خان کمر خکم کنه؟ علی به فهقه خندید پرسیدم به چی می‌خندی؟ تو همون حال جواب داد اولین که به دختر عموتون پیشنهاد ازدواج دادم همینو بهم گفت. بعد رو به نگین گفت؛ یادته نگین جان؟

نگین بلند خندید و گفت: دقیقاً یادمه بهت گفتم تو یالقوز چلغوز رو چه به نگین ایرانمهر. همگی زدیم زیر خنده که علی گفت: می‌بینی تو رو خدا چه جور از خواستگارش استقبال کرده؟

نوید به نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت: من بدترش رو هم شنیدم اگه پسره جلوی دست دختره بود حتماً تیکه‌تیکه‌اش می‌کرد

به زور لبخند زدم و گفتم: تو چه می‌دونی شاید هم حقش بوده ... نگین سری تکون داد و گفت: به هر حال من مطمئنم حق من نیست تا ته عروسیم بشینم و به مزخرفات شماها گوش بدم. نگار با قیافه‌ی مسخره‌ای پرسید: می‌شه بپرسم حق شما چیه؟

نگین دست علی‌رو گرفت و گفت: حقم اینه که شوهرم رو به یه دور رقص دعوت کنم

علی با لبخند از جا بلند شد و با هم به سمت پیست رقص رفتند نوید خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت: می‌بینم روزی‌رو که ما جای اونا باشیم

لبخند کوتاهی به روش زدم. نمی‌دونستم باید چی بگم باید می‌گفتم من نمی‌تونم تصور کنم که تو محرم باشی؟ باید به زبون می‌آوردم حس من به اون عشق نیست یا بازم باید به خودم فرصت می‌دادم؟ نمی‌دونستم چرا! اما سکوت کردم و ترجیح دادم چیزی نگم دعوت رقص نوید رو هم رد کردم. می‌دونستم پکر می‌شه اما چاره‌ای نداشتم دلم نمی‌خواست بیشتر از این بهش نزدیک بشم

به سمت بابا رفتم تو کت شلوار خوش‌دوخت زغالی‌ش خوشگل‌تر از همیشه شده بود کنار مریم جون نشسته بود و با چشم‌های قشنگش داشت قدم‌هامرو بدرقه می‌کرد مطمئن بودن اگه خداوند پرستش یک انسان رو جایز می‌دونست رو به پدرم سجده می‌کردم به سمتش رفتم و دستی که برای نوازشم بالا آمده بود رو با تمام وجودم بوسیدم کنارش نشستم و گفتم: حاج مرتضی، چطوره؟ بابا با مهربونی گفت: هنوزم تو شک چشم‌های قشنگ دخترشه که زیر دو تا تیکه پلاستیک آبی پوشوندشون

مریم جون خندید و گفت: عمه‌ی علی فکر کرده بود چشم‌های خودته می‌گفت چقدر نازه من همیشه آرزوی عروس چشم آبی داشتم. واسه همین چشم آبی‌های مادرزادی رو از سه فرسخی می‌شناسم. وقتی فهمید لوزه حسابی ضایع شد و رفت تو لب

با صدا خندیدم گفتم: فکر کنم فاصلمون چهار فرسخ بوده و گر نه حتماً می‌فهمید

بابا با خنده گفت: نگو وروجک خدارو خوش نمیاد

جواب دادم: چطور خدارو خوش میاد ایشون عروس آینده اش رو محض دو تا چشم آبی انتخاب کنه؟

رو به مریم جون ادامه دادم خوب چرا نمی ره سراغ نگار اون که هم آیش خدادادیه هم خیلی نازه

مریم جون یه تیکه موز تو دهنش گذاشت و گفت: انگار رفتن اما نگار حسابی زده تو حال پسره

خندیدم و یهو از دهنم پرید، ایول به زن داداشم

با صدای سپهر که می گفت: من کی زن گرفتم که خبر ندارم. تازه متوجه سوتی که دادم شدم اما به روی خودم

نیاوردم و گفتم بابا جون من برم پیش نگین

سپهر روی صندلی کناری بابا نشست و گفت: بهتره بشینید. اطرافیان باید ما رو در کنار هم ببینند تا بعدها موجب

حرف و حدیث نشه بالاخره ما یک خانواده ایم

با حرص سر جام نشستم نمی دونم این چرا اینقدر اصرار داشت عضو خانواده ی ما باشه. اونم چی در نقش پسر

خانواده و برادر من اینم شانسم من بود اون ی که می خواستم برادرم باشه اون نمی خواد، اینی که دلم می خواد

ریخت نحسش رو نبینم ادعای برادریش میاد

یه نگاه بهش انداختم که داشت با موزیگری لبخند می زد. انگار از یک جانشین کردن من خیلی خوشحال بود. اما

محال بود بذارم واسم خطمشی کنه از جا بلند شدم و گفتم چند دقیقه تون تموم شد با اجازه

بابا و مریم جون با تعجب و سپهر با لبخند دور شدنم رو تماشا کردند. طبق خطمشی که نگار بهم داده بود دور و

برم پر از نگاه های هیز و دریده بود که نگاه نوید بیشتر از همه اذیتم می کرد هر چند جنس نگاهش هیز نبود اما

اون پاکی و مهربونی همیشگی هم توش دیده نمی شد. این من رو عذاب می داد و ترغیب می کرد کنار بابا

برگردم. یه نگاه به سمتشون کردم سپهر همونجا نشسته بود و با لبخند نظاره گر کلافگی من بود با حرص روم رو

ازش برگردوندم

اما تو لحظه‌ی آخر دیدم به چیز زیر گوش باباگفت که بابا هم با تکون دادن سر تأیید کرد. چرخش نگاهم مانع شد بفهمم موضوع از چه قرار بوده به سمت نگار که اون هم کلافه به نظر می‌رسید می‌رفتم که شونه‌ام توسط دست قوی و مردونه‌ای گرفته شد با عصبانیت به سمت صاحب دست برگشتم با دیدن قیافه‌ی منحوسش گفتم به چه حقی به من دست می‌زنی؟

پوزخندی زد و گفت: می‌خواهم به یه دوره رقص دعوتت کنم

پوزخندی زدم و گفتم: حتماً دیگه چی؟

اونم لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: در مورد دیگه چیش که قبلاً با هم صحبت کردیم

با حرص غریبم، شتر در خواب ببند پنبه‌دانه

خندید و گفت: من که نگفتم خواب‌هات رو واسم تعریف کنی به یه دور رقص دعوتت کردم

دستم رو به کمر زدم و گفتم با اجازه‌ی کی؟

زد زیر خنده عصبی‌تر پرسیدم: سؤال خنده‌دار بود؟

میون خنده‌هاش گفت: نه حالت ایستادنت خنده‌داره آدم رو یاد آفتابه می‌اندازه

خیلی دلم می‌خواست بزنم زیر گوشش اما نه حالش بود نه امکانش وجود داشت یه نگاه به صورتم انداخت و

گفت: از بابات اجازه گرفتم

با ناباوری نگاهم به سمت بابا چرخید با آروم بستن پلک‌هایش بهم اطمینان داد این پسره راست می‌گه. غیر ممکن

بود بابا اجازه بده من تو بغل پسر غریبه برقصم. زمزمه کردم: غیر ممکنه

جواب داد: نه واسه استحکام خانواده لازمه مارو بیشتر با هم ببینن

تازه فهمیدم... این لعنتی نقطه ضعف بابا رو پیدا کرده بود اما من نمی‌ذاشتم خواستم ازش دور شم که دوباره دستم رو کشید

سکندری خوردم و افتادم تو بغلش با سوء استفاده‌گری دستش رو دور کمرم محکم حلقه کرد و دست دیگه‌اش رو روی شونه‌ام گذاشت و به شدت شونه‌ام رو فشرد با حرص گفتم: ولم کن روانی

آروم آروم شروع به تکون دادن پاهاش کرد و منم عین یه عروسک خیمه‌شب بازی همراه خودش می‌کرد. با لبخند جواب داد: بهتره آروم باشی خیلی‌ها دارن نگاه می‌کنن

با تمام قدرت سعی کردم خودم رو ازش دور کنم اما با تنگ‌تر شدن حلقه‌ی دور کمرم غریبم: آخر کمرم شکست

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: خیلی ظریف‌تر از اون‌ی هستی که فکر می‌کردم

با یه نیم چرخ چشمم به نوید افتاد که با چشمامی سرخ و گردن متورمش زل زده بود و بهم احساس خفقان دست داد. سپهر با خنده گفت: خانواده‌ی جالبی هستین با زن یکی دیگه می‌رقصم یکی دیگه داره خودش رو می‌کشه. راستی چرا اینا دوئل نکردن؟

نوید داشت عذاب می‌کشید و من اینو نمی‌خواستم باید زودتر از دستش خلاص می‌شدم

با حرص گفتم: امید داداش منه

برای چند لحظه حلقه‌ی دستش شل شد و همین فرصت کوچولو کافی بود تا خودم رو از دستش خلاص کنم به سرعت خودم رو به نوید رسوندم و خواستم توضیح بدم که گفت: هیچی نگو من الان عصبانیم نمی‌خوام ناراحتت کنم.

.... با بی‌قراری گفتم: به خدا من نمی‌خواستم

دستش رو روی لبهایش گذاشت و گفت: هیچی نگو گلم می‌دونم تو پاکتر از برگ گلی. بعد هم با قدم‌های بلند ازم دور شد

آروم نبودم. ناراحتی نوید بی‌قرارم می‌کرد همش تقصیر سپهر بود. یه نگاه بهش انداختم دستش تو کمر یه دختر بلوند و لوند بود که از نیش بازش می‌شد دندان عقلش رو هم دید

دلم می‌خواست خفهاش کنم با این‌که نوید ازم خواسته بود تنهاش بذارم اما طاقت نیاوردم و دنبالش رفتم روی سنگ‌های کنار ویلا نشسته بود هنوزم صورتش سرخ و گردنیش متورم بود. به سمتش رفتم و گفتم: نوید باور کن من نمی‌خواستم قبول کنم همه‌چی یه دفعه شد پام پیچ خورد افتادم بغلش اونم شروع کرد به رقصیدن، به خدا حرفم رو برید و گفت: چرا لعنتی؟ چرا تو بغل من سکندری نخوردی؟ چرا از صبح تا حالا خودت را ازم قایم می‌کنی؟

حق با اون بود. خودم می‌دونستم مدام در حال فرارم اما واقعاً حرکاتم ارادی نبود دلم و اشش سوخت اون همیشه بهترین پشتیبان من بود و منم همیشه دوستش داشتم حالا نامردی بود که بخوام ادیتش کنم تصمیم گرفتم این موش و گربه بازی مسخره رو کنار بذارم و یه مدت رو کنارش بگذروم تا ببینم این دوست داشتن به عشق بدل می‌شد یا نه. لبخند کوتاهی زد و دستم رو به سمتش گرفتم و با آرومی گفتم: افتخار یه دور رقص رو به من می‌دی؟ یه برق قشنگ تو نگاهش جهید دیگه خبری از عصبانیت تو چهره‌اش دیده نمی‌شد حالا نگاهش پر از مهربونی و تمنا بود از جا بلند شد و رو به روم ایستاد و با نوک انگشت دستی رو که به سمتش دراز کرده بودم انداخت و با مهربونی گفت: می‌دونم رو این چیز احساسی لازم نیست به خاطر من پا رو اعتقادات بذاری اما واسه این‌که بیخشت به شرط دارم

چقدر آقا بود این نوید آخه همه می‌دونستن من تو رابطه با نامحرم خیلی دقیقم و حتی با نوید هم که عین برادرم بود هیچ برخورد فیزیکی نمی‌کردم و امروز اولین بار بود که دست یه آدم عوضی بهم خورده بود با یادآوری حرکت نوید بل گرفتم و با اخم گفتم: اصلاً این به کار غروبت در. تو خجالت نکشیدی جلوی نگار اون کارو

کردی با تعجب از تغییر موضع ناگهانی من زد زیر خنده و گفت: چقدر تو غیر قابل پیش بینی هستی دختر همین الان بهم پیشنهاد رقص دادی اون وقت گیر میدی به کار من؟

خودم خندهام گرفت و واسه این که خندهام رو نبینه پشتم رو کردم بهش اونم که فکر کرد قهر کردم با لحن خاصی گفت: خیلی خوب معذرت می‌خوام می‌دونم کار خوبی نکردم و آتو دست این وروجکم دادم اما به خدا غیر ارادی بود.

برنگشتم اونم ادامه داد: اصلاً بیا فراموش کنیم امروز و خوب؟

با خنده برگشتم سمتش و بعد از زدن چشمک کوتاهی گفتم: دیدی چه قشنگ از زیر شرط و شروط در رفتم؟
یه لبخند زد دستش رو برای نوازش جلو آورد اما میون راه مشتش کرد و گفت: بهتره بریم پیش مهمونا زشته
با لبخند همراهش به سمت بقیه رفتم خوشحال بودم که پشیمون شد دلم نمی‌خواست یه سری از پرده‌ها از بینمون
بلند شه ترجیح می‌دادم کنار احساس عظم رو هم داشته باشم

به سمت نگار و دوستانش رفتم جمع شاد و خوبی بودند و باعث می‌شد هم نگاهم به اون پسر عوضی نیفته هم به خاطر دخترونه بودن جمع خیال نوید راحت‌تر می‌بود. جالب اینجاست نگار با چشم مشکي هم خواستگار پیدا کرد و یکی از اقوام علی مدام دور و برش بودحتی بهش پیشنهاد یه دور رقص هم داد البته با چشم غره‌ای که نگار بهش رفت حرفش رو پس گرفت و با احترام راهش رو کشید و رفت... با دیدن چهره‌ی عصبی و کلافه‌اش خندهام گرفت و گفتم: دیدی به رنگ چشم نیست... هم خوشگلی هم خوش هیكل اینه که خواستگار واست پیدا می‌شه

با حرص پوفی کرد و گفت: می‌خوام پیدا نشه صد سال سیاه همینم مونده با شیرین (خواهر علی) فامیل شم مدام ریخت نحسش جلو چشمم باشه. با این حرفش بلندتر خندیدم و گفتم: اولین کسی هستی که می‌بینم از روی فامیل به داماد جواب می‌ده اونم فامیل دور

خودش هم از دلیل مسخره‌اش خنده‌اش گرفت و گفت: اصلاً پاشو بریم پیش آقا جون لااقل تو جمع پیر و پارتالا کسی حواسش به ما نیست

با شیطنت گفتم: اتفاقاً جوونا در قفس و پیران در هوس

یه دفعه سر جاش وایستاد و با جدیت گفت: راست می‌گی ها بیا برگردیم همون پسر کنه بهتر از رفیقای آقا جونن یکیشون عاشقم شه دیگه واقعاً دپرس می‌شم. با خنده دستش رو کشیدم و در حالی که به سمت میزی که آقا جون چند مرد دیگه نشسته بودند می‌کشیدم گفتم: عیب نداره تعداد خواستگارات اضافه می‌شه

دیگه به میز رسیدیم و نگار نتونست جواب بده با لبخند رو به آقا جون گفتم: چطورین؟

آقا جون با مهربونی نگاهمون کرد و گفت: هنوزم تو بهت چشمای قلبی شمام. با شیطنت بوسیدمش و گفتم: چیه نکنه حسودیتون می‌شه رنگ چشمتونو گرفتم

آقا جون خندید و گفت: نخیر تعجب می‌کنم چرا چشمای سیمین رو قایم کردی

با یاد مامان لبخند از لبم رفت و به جاش ابرو هام تو هم کشیده شد نگار به سرعت گفت: آقا جون کم لوسش کنین پس من چی؟

خودم خنده‌ام گرفت و واسه این‌که خنده‌ام رو نبینه پشتم رو کردم بهش اونم که فکر کرد قهر کردم با لحن خاصی گفت: خیلی خوب معذرت می‌خوام می‌دونم کار خوبی نکردم و آتو دست این وروجکم دادم اما به خدا غیرارادی بود

برنگشتم اونم ادامه داد: اصلاً بیا فراموش کنیم امروزو خوب؟

با خنده برگشتم سمتش و بعد از زدن چشمک کوتاهی گفتم: دیدی چه قشنگ از زیر شرط و شروط در رفتم؟

یه لبخند زد دستش رو برای نوازش جلو آورد اما میون راه مشتش کرد و گفت: بهتره بریم پیش مهمونا زشته

با لبخند همراهش به سمت بقیه رفتم خوشحال بودم که پشیمون شد دلم نمی خواست یه سری از پرده‌ها از بینمون بلند شه ترجیح می‌دادم کنار احساس عظم رو هم داشته باشم

به سمت نگار و دوستانش رفتم جمع شاد و خوبی بودند و باعث می‌شد هم نگاهم به اون پسر عوضی نیفته هم به خاطر دخترونه بودن جمع خیال نوید راحت‌تر می‌بود. جالب اینجاست نگار با چشم مشکي هم خواستگار پیدا کرد و یکی از اقوام علي مدام دور و برش بودحتي بهش پیشنهاد یه دور رقص هم داد البته با چشم غره‌اي که نگار بهش رفت حرفش رو پس گرفت و با احترام راهش رو کشیدو رفت....با دیدن چهره‌ي عصبي و کلافه‌اش خنده‌ام گرفت و گفتم: دیدي به رنگ چشم نیست....هم خوشگلي هم خوش هیكل اینه که خواستگار واست پیدا می‌شه با حرص پوفي کرد و گفت: می‌خوام پیدا نشه صد سال سیاه همینم مونده با شیرین (خواهر علي) فامیل شم مدام ریخت نحسش جلو چشمم باشه. با این حرفش بلندتر خندیدم و گفتم: اولین کسی هستي که می‌بینم از روی فامیل به داماد جواب می‌ده اونم فامیل دور

خودش هم از دلیل مسخره‌اش خنده‌اش گرفت و گفت: اصلاً پاشو بریم پیش آقا جون لااقل تو جمع پیر و پارتالا کسی حواسش به ما نیست

با شیطنت گفتم: اتفاقاً جوونا در قفس و پیران در هوس

یه دفعه سر جاش و ایستاد و با جدیت گفت: راست می‌گی ها بیا برگردیم همون پسر کنه بهتر از رفیقاي آقا جونن یکیشون عاشقم شه دیگه واقعاً دپرس می‌شم. با خنده دستش رو کشیدم و در حالی که به سمت میزي که آقا جون چند مرد دیگه نشسته بودند می‌کشیدم گفتم: عیب نداره تعداد خواستگارات اضافه می‌شه

دیگه به میز رسیدیم و نگار نتونست جواب بده با لبخند رو به آقا جون گفتم: چطورین؟

آقا جون با مهربونی نگاهمون کرد و گفت: هنوزم تو بهت چشمای قلبی شمام. با شیطنت بوسیدمش و گفتم: چیه نکنه حسودیتون می‌شه رنگ چشماتونو گرفتم

آقا جون خندید و گفت: نخیر تعجب می‌کنم چرا چشمای سیمین رو قایم کردی

با یاد مامان لبخند از لبم رفت و به جاش ابرو هام تو هم کشیده شد نگار به سرعت گفت: آقا جون کم لوسش کنین

پس من چی؟

سعی کردم دوباره لبخند بزنم و آقا جون رو دلگیر نکنم یه کم دیگه کنارش نشستم و بعد هم باید خداحافظی کوتاه

ترکشون کردیم وقت سرو شام که شد با اکراه به سمت میز بابا اینا رفتم می دونستم تو مجالس و مهمونی‌ها

دوست داره با خانواده‌اش

غذا بخوره و دورشون باشه با رسیدنم بابا از جا بلند شد و گفت: بهتره بریم غدامون رو بیاریم همین‌جا قبل از بلند

شدن مریم جون سپهر گفت: شما بشینین من واستون میارم

خواستم مخالفت کنم که مریم جون روی صندلی‌اش نشست و گفت: ممنون

بابا هم به تبعیت از اون سر جاش نشست اما اصلاً دلم نمی‌خواست این واسم غذا بیاره. راستش می‌ترسیدم تلافی

فسنجون رو بکنه بنابراین گفتم: منم میام

با لبخند حاکی از رضایت بابا همراه سپهر به سمت میز سرو رفتیم و دوتا بشقاب برداشت و از هر غذایی یه کم

توش کشید سعی می‌کردم با فاصله ازش بایستم نزدیکم اومد و گفت: ترسیدی تلافی کنم؟

خودم رو زدم به گیجی و پرسیدم: چی رو؟

یه لبخند زد و با شیطنت گفت: هیچی. دیدم فقط دو تا بشقاب برداشته منم دو تا بشقاب واسه خودم و بابا برداشتم

واسه خودم که سالاد چند تیکه جوجه و واسه بابا هم شوید پلو با گوشت که عاشقش بود کشیدم و بی‌توجه به سپهر

به سمت میز برگشتم غذای بابا رو بهش دادم که سپهر هم رسید و بلافاصله بشقاب دست من رو کشید و به مریم

جون داد و با لبخند گفت: ممنون که زحمتش رو کشیدی و یکی از غذاهای دست خودش رو به سمتم گرفت با

شک و تردید بشقاب حاوی بختیاری رو ازش گرفتم و پشت میز نشستم نمی‌تونستم ازش بخورم راستش

می‌ترسیدم چیزی توش ریخته باشه اما اون در همان آرامش غذاش رو کوفت می‌کرد و گاهی هم با موزیگری بهم لبخند می‌زد خیلی گرسنه بودم و چاره‌ای نداشتم با گفتم بسم‌الله اولین تکه رو به چنگال زدم و کمی بوش کردم بوی خاصی نداشت با تردید به دهنم گذاشتمش با حس طعم همیشگی‌اش سرم رو بالا آوردم و به پوزخندی که گوشه‌ی لب سپهر بود دهن‌کجی کردم حتماً با خودش فکر کرده بود با این کارش گرسنه می‌مونم بعد از شام هم کمی به رقص و پایکوبی دیگران نظاره کردم و در نهایت بعد از رسوندن نگین و علی به منزل جدیدشون با خستگی به سمت خونه برگشتیم یادآوری قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی نگین تو لحظات آخر و اون همه التماسش واسه موندن من یا نگار اون‌هم در برابر نگاه شیطون و لبخند موزیانه‌ی علی لبخند به لبم آورد که از چشمای تیزبین بابا دور نموند و پرسید به چی می‌خندی؟ اونم با چشمای بسته

لابه لای چشمم رو باز کردم و با بی‌رودربایستی که همیشه در مقابل بابا داشتم گفتم: به قیافه‌ی نگین انگار داشتن می‌بردنش شکنجه‌گاه

با حرفم مریم جون که کنارم نشسته بود لب‌گزید و سپهر که روی صندلی جلو نشسته بود آرام خندید که اینو از تکون خوردن شونه‌هاش فهمیدم اما بابا مثل همیشه با مهربونی از توی آینه نگاهم کرد و گفت: جواب این حرفت رو بعداً بهت می‌دم

به عنوان معذرت‌خواهی دفعات خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین که باعث شد بابا با صدای بلند بخنده و رو به سپهر بگه: سپهر جان بهتره به نگاه به آروز بندازی چون معلوم نیست چند سال دیگه می‌تونی قیافه‌ی خجالت‌زده‌ی خواهرت رو ببینی

سپهر به آرومی به سمت چرخید اما سریع خودم رو جمع و جور کردم و با قیافه‌ی عادی بهش زل زدم به لبخند زد و رو به بابا گفت: انگار لحظه رو از دست دادم ایشون علاوه بر این‌که سالی به بار خجالت می‌کشن خیلی زود هم فروکش می‌کنن

مریم جون با محبت دستم رو گرفت و غریب که اذیت نکنین دخترم رو. با شیطنت واسه تلافی حرکت بابا و این که منو خواهر این آقا غوله خطاب کرده بود گفتم، یه بار یدگه هم من این صحنه رو دیده بودم یادتونه شبی که عقد کردین؟

مریم جون سر به زیر انداخت و بابا از شرم سرخ شد اما من با فراق بال لبخند زدم این قدر از حرفم شوکه شدند که اصلاً یادشون رفت من اون شب رو پیش امید گذروندم. از آینه‌ی بغل یه نگاه به سپهر انداختم می‌خواستم عکس‌العملش رو ببینم که دیدم اونم در حالی که لبخند به لب داره، داره منو نگاه می‌کنه. منم با شیطنت با چشم و ابرو بهش مریم جون و بابا رو که در سکوت فرو رفته بودند نشون دادم که با زدن یه چشمک بهم فهموند که حواسش به همه چیز هست، نمی‌دونم چرا یه چیز تو وجودم فرو ریخت از این که بهش نزدیک شده بود به خودم لعنت فرستادم الان معلوم نبود پسره‌ی از خودراضی پیش خودش چه فکر می‌کنه چشمهام رو بستم و خودم رو به خواب زدم با ایستادن ماشین فهمیدم به خونه‌ی سپهر رسیدم و حدسم درست بود اون بعد از خداحافظی بابا و مریم جون از ماشین پیاده شد و به سمت خونه‌اش رفت. با راه افتادن ماشین بابا به خیال خواب بودن من خطاب به مریم جون گفت: دیدی وروجک چطور جلو سپهر خجالت زدمون کرد؟ مریم جون دستی به موهای که از زیر شالم بیرون اونده بود کشید و گفت: آرزو پر از شوره نباید ازش دل‌گیر شد اون هر حرفی رو که به ذهنش

***** می‌رسه می‌گه

بابا با لحن مهربونی گفت: ممنونم که درکش می‌کنی

مریم جون آرام خم شد پیشونیم رو بوسید و هیچ نگفت با ورود به حیاط به آرومی صدام زد واقعاً نمی‌دونستم کی به خواب رفتم اما با خستگی و چشم‌های خواب‌آلود به سختی وارد ساختمون شدم حوصله‌ی بالا رفتن از پله‌ها رو نداشتم واسه همین به اتاق کنار کتابخونه که نزدیک‌ترین اتاق بود رفتم و خودم رو روی تخت ولو کردم نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود که با احساس خشکی شدید کمرم از خواب بیدار شدم هوا تاریک و دم کرده بود. یه کم طول کشید تا به موقعیت پی بردم نمی‌دونم کی افتاده بودم زیر تخت خودم رو به زور بیرون کشیدم و یه نگاه به هوای روشن انداختم به سمت پنجره رفتم و به سرعت بازش کردم و یه نفس عمیق کشیدم با پر شدن ریه‌هام از

بوي پهن حالت تهوع بهم دست داد و سریع پنجره رو بستم تازه يادم افتاد امروز قرار بود مش قريون (باغبون خونمون) بياد تا به درختها و گلدانها كود بده. واي كه چقدر من از اين روز متنفر بودم كه مدام مجبور بودم هواي مخلوط با بوي پهن رو به ريه هام بفرستم و در جوار همين بو غذا تناول كنم تصورش هم افسرده ام مي كرد بهترين كار رفتن به مطب بود تخت رو مرتب كردم و به سمت بالا رفتم به سرعت لباس هام رو پوشيدم و به سمت سنگر مريم جون كه همون آشپزخانه بود رفتم با ديدن سر و وضع پرسيد: كجا اول صبحي؟

به لقمه نون و مر با واسه خودم گرفتم و گفتم: مطب

با تعجب ابرويي بالا انداخت و پرسيد: تو اين روز تعطيلي؟

بيني ام رو گرفتم و با عجز گفتم: براي رهايي از اين فيض اجباري راهه ديگه اي هم هست؟

با لبخند نگاهم كرد و گفت: سپهر خيلي وقته مي خواد شهر رو بگرده اما من وقته همراهيش رو ندارم اگه بتوني خوشحال مي شم همراهش بري و كمكش كني

عين خر تو گل مونده هاج و واج نگاهش كردم حاضر بودم تا شب در سايه اي اين هاله اي بو بشكنم بزنم اما با اون رواني همراه نباشم او مدم حرفي بزنم كه مريم جون گونه ام را بوسيد و گفت: ممنون كه قبول كردي مي رم به سپهر زنگ بزنم

با رفتن مريم جون به خودم او مدم بايد به نويد خير مي دادم تا بعدها اگه متوجه شد ازم دل گير نشه گوشم رو بيرون آوردم و با يه اس ام اس بهش گفتم: سلام صبح به خير امروز به توفيق اجباري معرفي شهر به آقا غوله (سپهر) دعوت شدم خواستم بهت خبر داده باشم. چند دقيقه نگذشته بود كه جواب داد: خوش بگذره عزيزم مواظب خودت باش از آقا غوله هم دوري كن

جمله اش در عين شوخ بودن پر از معني بود مي دونستم چندان دل خوشي از سپهر نداره اما نمي دونستم چرا، شايد اونم درك کرده بود اون يه كم چشم چرون و گستاخه

به هر حال من مجبور بودم به خاطر بابا و مریم جون روابطم رو باهاش حفظ کنم. مریم جون با خوشحالی وارد آشپزخونه شد و گفت: بهش گفتم خواهش کرد تا آماده می‌شه بری دنبالش. پوزخندی زدم بچه پر رو فکر کرده راننده‌اشم بالاچار سوییچ رو برداشتم و به سمت در رفتم با ورود به ماشین یه فکر موزیانه به سرم زد سر پیچ بطری آبم رو بیرون آوردم و روی صندلی کناریم خالی کردم می‌دونستم باز کردن و خشک کردنش مکافاته اما بر عکس بقیه‌ی خانم‌ها می‌دونستم با یه آچار 10 - 12 و چند تا آچار آلن همه چیز حله. سختی‌اش به این می‌ارزید که حال این آقای از خود راضی رو بگیرم با رسیدن جلوی در خونه‌اش زنگ زد و گفتم منتظرشم بعد از یک ربع از خونه بیرون اومد یه شلوار لی آبی تیره با یه بلوز چند درجه روشن تنش کرده بود که اندام ورزیده‌اش رو سخاوتمندانه به نمایش می‌ذاشت. واقعا شلوارش قشنگ بود و حیف بود بخواد خیس شه. اما حقش بود تا من بعد یاد بگیره برای همراهی با یه خانم محترم باید با احترام دنبالش بره

به سمت اومد و گفت: تا حالا خوشگل ندیدی؟

تازه فهمیدم چند دقیقه است دارم سر تا پایش رو نگاه می‌کنم یه لبخند پلید زدم و گفتم: خوشگل زیاد دیدم خوش تیپ ندیدم.

از قیافه‌اش کاملاً پیدا بود از تعریفم تعجب کرده اما بی‌هیچ حرفی دستش رو جلو آورد و گفت: لطفاً سوییچ. ابرویی بالا انداختم و گفتم: متأسفم به رانندگیت اعتماد ندارم در ضمن من ماشین به کسی نمی‌دم

با حرص غریب: حیف که ماشین خودم خرابه و به سمت مقابل رفت و روی صندلی نشست من هم سر جام نشستم و به سرعت گاز دادم معلوم بود احساس ناراحتی می‌کنه مدام وول می‌خورد و به اطراف صندلیش دست می‌کشید اما من فقط وسط صندلی و قسمت نشیمن‌گاهش رو خیس کرده بودم بالاخره هم طاقت نیاورد و گفت: یه دقیقه بزن کنار

با تعجب ساختگی گفتم: چرا؟

یه کم صداش رو بالا برد و گفت: می‌گم نگه دار یه دقیقه

ماشین رو کنار اتوبان نگه داشتم به سرعت از ماشین پیاده شد. حین پیاده شدن پشت شلوارش که کاملاً خیس بود اجازه نداد بازم خندهام رو فرو بخورم و به شدت زدم زیر خنده با حرص دستي به صندلي کشيد و يه نگاه به ...چهره ي سرخ از خنده ي من انداخت و گفت: رواني

... (ادامه ي حرفش رو خورد و غريد): آخه من چي به تو بگم دختره ي ديوانه

بهم برخورد و خندهام رو قطع کردم و فریاد زدم: به چه حقی بهم توهین می کنی. رو صندلی ماشینم کار خرابی کردی زبون درازی هم می کنی؟

چشمهاش شده بود چهارتا نزدیک بود دوباره بزخم زیر خنده که به سختی خودم رو نگه داشتم. خواست روی صندلی عقب بشینه که داد زدم: کجا الان کل ماشین رو به گند می کشی

با استیصال پرسید: پس چکار کنم؟

خندهام رو فرو خوردم و گفتم: ایستا تو آفتاب تا خشک شی بعد

یه نگاه تند بهم انداخت و گفت: من که می دونم همش زیر سر توئه اما یادت باشه این روزگار یه گردونه ست دعا کن نوبت به من نرسه

خندیدم و گفتم: فعلاً که نوبت منه. پس بهتره این قدر حرف نزن

یه لبخند عجیب بهم زد و ازم دور شد و تو آفتاب ایستاد حدود نیم ساعت گذشت این قدر بهش خندیدم که دلم درد گرفته

بود علی الخصوص وقتی یه سمند پر از دختر کنارش ایستاد و بهش پیشنهاد استفاده از ایزی لایف داد. قیافه اش واقعاً دیدنی بود یه داد سرشون زد که با تمام سرعت گاز دادن و ازش دور شدن بالاخره دلم و اسش سوخت از ماشین پیاده شدم سوییچ رو به سمتش گرفتم و گفتم: سوار شو

با گیجی پرسید: چرا خودت نمی رونی؟

بعد چشم‌هایش رو به کم تنگ کرد و پرسید: اینم به نقشه‌ی دیگه‌ست؟

خنده‌ام گرفته بود این‌قدر بلا سر بی‌چاره آورده بودم که حرکاتم و اسش قابل درک نبود. نیش‌خندی زدم و گفتم: نه فقط دلم نمی‌خواد حس راننده بودن بهم القا بشه

با ناباوری سوییچ رو از دستم گرفت و به سمت ماشین رفت اما قبل از سورا شدن دستی روی صندلی کشید و بعد از نشستن با گفتم بسم‌الله سوییچ رو تو ماشین چرخوند کمی دور زدیم و به خیابون‌های تهران سرکشیدیم هنوز هم ساکت بود و حرف نمی‌زد نزدیکای ساعت دو جلوی یه رستوران ایستاد و به هیچ حرفی پیاده شد روی یکی از صندلی‌ها نشست به اجبار به سمت همون میز رفتم و کنارش نشستم به نگاه سرسری به منو انداخت و رو به پیش‌خدمت گفتم: دو پرس جوجه به میون حرفش پریدم و گفتم: من باقلا پلو و گوشت می‌خوام

پوفی کرد و گفت: دو تا دلستر و دو تا هم سالاد لطفاً

واسه این‌که لجش رو در بیارم رو به پیش‌خدمت گفتم: یک دوغ با یک ماست موسیر

پیش‌خدمت به قیافه‌ی سرخ شده‌ی سپهر نگاه‌ی انداخت و با لبخند از من دور شد با رفتن او سپهر غرید: می‌شه سر به سرم نذاری؟ حسابی شکارم ها

می‌دونستم منظورش قضیه‌ی صبحه اما با پررویی پرسیدم: چرا مگه خود درگیری داری؟

جعبه‌ی دستمال کاغذی رو محکم به سمت هل داد و گفت: مواظب حرف زدن باش با خنده گفتم: اوه معذرت می‌خوام یادم رفته بود به دیونه‌ها نباید گفت دیوانه‌اند

یه نگاه چپی بهم کرد و گفت: من موندم حاجی به اون با شخصیتی تو چرا این‌قدر نخاله‌ای

با همون پوزخند گفتم: نخاله بودن به از زیاله بودن. یه دفعه رنگش عوض شد چشم‌هایش سرخ شد و پره‌های بینی‌اش با نفس‌هایش باز و بسته می‌شد فهمیدم زیاده‌روی کردم اما خودم رو از تک و تا ننداختم دستش رو مشت کرده بود و هر آن احتمال می‌دادم بزنه فک خوشگلم رو پایین بیاره

سنگینی نگاهش رو حس کردم سر بالا کردم و دیدم با همون چشم‌های به رنگ شبش که دیگه سرخ نبود بهم زل زده با پرویی با لحنی کنایه‌آمیز گفتم: چرا اون جور ی بهم نگاه می‌کنی نترس خودم غدام رو حساب می‌کنم آق داداش

سرش رو پایین انداخت و مشغول خوردن غذاش شد حس کردم ناراحت شد البته معلومه که ناراحت می‌شد از صبح هزار تا بلا سرش آورده بودم انتظار هم داشتم واسم جک بگه غذاش رو خیلی سریع تموم کرد و با گفتن تو ماشین منتظرم میز رو ترک کرد منم سرعتم رو بیشتر کردم بعد از خوردن غدام از جا بلند شدم و خواستم از در خارج شم که یکی صدا زد: خانم

با تعجب برگشتم و پرسیدم: با منین؟

مرد جلو ا ومد و گفت: بله با شما

پرسیدم: امرتون؟

ورقه‌ای رو به سمت گرفت یه نگاه بهش انداختم صورت حساب غدام بود پسر شروع به توضیح کرد و گفت: اون آقا گفتن از خودتون بگیرم سری تکون دادم و مبلغ مورد نظر رو به مرد دادم و از رستوران خارج شدم صندلی رو خوابونده بود و چشم‌هاش بسته بود خیلی آروم سوار شدم و در رو محکم به هم کوبیدم که از جاش پرید نگاه به چهره‌ی خندان من انداخت و زیر لب گفت: خدا شفات بده

جوابشو ندادم همین که خوابش رو به هم ریختم بسش بود برخلاف انتظارم به خونه نرفت و راهی رو در پیش گرفت سنگینی شکم باعث شد خواب به چشم‌هام بیاد. چشم‌هام رو بستم و خودم رو به خواب سپردم حدود بیست دقیقه بعد با صدایش از خواب بیدار شدم که می‌گفت: پاشو بابا مثلاً مامان تو رو فرستاده من تنها نباشم گرفتی خوابیدی چشم باز کردم و گفتم: چیه نمی‌تونی نیم ساعت خواب رو هم به من ببینی؟

بوز خندی زد و گفت: نیم ساعت نه و سه ساعت

با تعجب به ساعت و هوای گرگ و میش شده نگاه کردم هنوز از شوک اول خارج نشده بودم که با دیدن محیط اطراف شوک دوم بهم وارد شد زیر لب زمزمه کردم: شهر بازی؟

خندید و گفت: آره فکر کنم یه کم هیجان بعد از این همه خواب بچسبه

من از شهر بازی اصلاً خوشم نمی‌اومد راستش از بچگی از ارتفاع گریزون بودم و به نوعی تنها نقطه ضعفم ارتفاع بود اما مطمئن بودم اگه حرفی بزدم بهترین سوژه واسه تمسخرم رو دستش دادم واسه همین به آرومی گفتم: حالا چرا شهر بازی؟

با خنده از ماشین پیاده شد و گفت: چون هیچی اندازه‌ی ترن و سقوط آزاد مزه نداره

یا خدا دقیقاً چیزایی رو گفت که تا سر حد مرگ از شون می‌ترسیدم در رو برام باز کرد و گفت: چرا پیاده نمی‌شی نکنه هنوز خوابی؟

به آرومی از ماشین پیاده شدم و همراهش به سمت وسایل بازی رفتیم از وسایل ابتدایی مثل تونل وحشت و سورتمه و سفینه و سینما چند بعدی شروع کرد. واقعاً حالم داشت بهم می‌خورد به سرعت به سمت باجه‌ی بلیط ترن رفت و گفت: حالا نوبت اصل کاری‌ه‌است. قلبم داشت می‌اومد تو دهنم فکر کنم رنگم هم پریده بود چون با بدجنسی لبخند زد و پرسید تو که نمی‌ترسی؟ خیلی واسه‌ام افت داشت از ترسم پیشش حرف بزدم واسه همین با سر پاسخ منفی دادم هزار بار آرزو کردم بلیط گیرش نیاد یا به روش بچه‌گانه‌ای دعا می‌کردم برق بره و دستگاه خاموش شه. اما هیچ کدام از دعاها برآورده نشد

بالاخره بعد از گذر از یه صف طویل نوبت به ما رسید. خودش جلو نشست و منم مجبور کرد کنارش بشینم. حرکت ابتدایی آروم بود و رفته رفته سرعت افزایش پیدا کرد تو اولین سرازیری حس کردم جسم تهی از روح شد خواستم فریاد بزنم که با دیدن چهره‌ی خندون سپهر که کوچکترین حرکاتم رو هم زیر نظر داشت سعی در خفه کردن فریادم کردم. ترن با سرعت فوق‌العاده‌ای سراسیمه‌ی دیگری رو در پیش گرفت که نسبت به قبلی هم

شیب تندتر و هم سرعت بیشتری داشت ناخودآگاه به جیغ از ته دل کشیدم و چشمام رو بستم کج شدن ترن به

سمت راست که من نشسته بودم باعث شد با وحشت دستش رو بگیرم و با فریاد اسمش رو صدا بزنم

نمی‌دونم چی شد که خنده‌اش جمع شد و دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد منو به بدن گرمش فشرد و با مهربونی

گفت: نترس... الان می‌رسیم.. آرام باش چند دقیقه بعد قطار به جای اولش برگشت پاهام توانایی نگه داشتن وزنم

رو نداشت اما به سختی از جا بلند شدم سپهر منو روی یکی از صندلی‌های نزدیک نشوند و خودش غیب شد چند

دقیقه بعد با یه آب میوه برگشت اونو به سمتم گرفت و گفت: بیا بخور فشارت افتاده

از زور بی‌حالی داشتم می‌مردم. و اصلاً حوصله‌ی کل‌کل نداشتم آب میوه رو ازش گرفتم کنارم نشست و گفت:

معذرت می‌خوام فکر نمی‌کردم این قدر بترسی

با اخم بهش نگاه کردم که گفت: قبول دارم یه تلافی احمقانه بود جوابش رو ندادم از دستش ناراحت نبودم فقط

ازش خجالت می‌کشیدم که اون جور ی دستش رو گرفتم و اسمش رو فریاد زدم یه کم که گذشت پرسید: بهتری؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و زیر لب گفتم: ممنون

با شیطنت پرسید: بابت‌ه؟

نمی‌خواستم بهش بگم بابت دست حمایتی که دور شونه‌هام حلقه شد ازش تشکر کردم واسه همین قوطی خالی آب

میوه رو نشون دادم و گفتم: این البته اگر نخوای پولشو ازم بگیري

خندید و گفت: نترس ما زیاد از این حاتم بخشی‌ها می‌کنیم

گفتم: مثل ناهار ظهر؟

بلندتر خندید و گفت: اون تقصیر خودت بود اما حاضریم به یه شام عالی دعوتت کنم

همچین بدم نمی‌اومد بهترین حسنش این بود از این شهر بازي لعنتي بیرون می‌رفتیم. به سمت ماشین برگشتیم و با یادآوری صندلی جلو دو تامون زدیم زیر خنده. مثل قبل روی صندلی عقب نشستیم بعد از طی مسافت طولانی جلوی یه رستوران شیک و دنج نگه داشت و گفت: پیاده شو.

به حرفش عمل کردم و همراهش وارد رستوران شدیم پسر جوان و خوش‌پوشی با دیدن سپهر به سمتمون اوند و بعد از سلام و احوال‌پرسی با سپهر با لبخند گفت: سپهر جان خانم رو معرفی نمی‌کنی؟

سپهر جواب داد: آرزو دختر حاجی

پسر که حالا می‌دونستم اسمش سینا است با احترام گفت: خوش اومدید خانم بفرمایید لطفاً

با راهنمایی سینا پشت میز نشستم با تعجب پرسیدم: سینا بابا رو می‌شناسه؟

سپهر با لبخند گفت: چطور مگه؟

آخه گفتم دختر حاجی ام سریع شناخت

با همون چهره ادامه داد: فرقی می‌کنه؟

با این‌که واسم خیلی جالب بود شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نه

خندید و گفت: نیاز نیست فضولیت رو مهار کنی سینا بهترین و تنها دوست منه اون از سیر تا پیاز زندگی منو رو

خبر داره حتی شاید چیزهایی رو که خودم از دونستنشون وحشت دارم

سری به نشونه‌ی استفهام تکون دادم و هیچی نگفتم کمتر از پنج دقیقه‌ی بعد سینا با دو پرس غذا به سمتمون

برگشت با لبخند رو به سپهر گفت: شمیم این جاست خیلی دلش می‌خواد تو و آرزو خانم رو ببینه. اومدم بی‌رسم

اگه مزاحم نیستیم شام رو کنار هم بخوریم

سپهر به سرعت گفت: اتفاقاً دلم واسش خیلی تنگ شده بگو بیاد خوشحال می‌شیم

سینا با باتکلیفی بهم نگاه کرد هر چند ندیده ازش بدم اومده بود اما به زور لبخند زدم و گفتم: خوشحال می شم

با رفتن سینا رو به سپهر گفتم: فکر می کردم دست از عیاشی برداشتی

با لبخند نگاهم کرد و گفت: مگه فرقی هم داره؟

نمی دونستم داره یا نه اصلاً نمی دونستم چرا اون حرف رو زدم من و منی کردم و گفتم: نه به خاطر مریم جون

گفتم. پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که سینا همراه یه دختر نسبتاً کوتاه و خوش اندام که چشم های بادومی و

پوستی سبزه داشت به سمتون اومد

دخترک که حدس می زدم همون شمیم باشه دستش رو جلو آورد و گفت: سلام آرزو خانم مشتاق دیدار

با تعجب لبخند زدم و فقط گفتم: سلام

شمیم به سمت سپهر رفت و گفت: بهبه آقا سپهر چه خبرا! ما رو نمی بینی خوشحالی؟

سپهر سرتا پای شمیم رو برانداز کرد و گفت: معلومه که خوشحالم

شمیم با لبخند گفت: آره جون خودت پس عمه ی من به سینا گفته دلش واسه من تنگ شده

حس بدی داشتم از این که می دیدم شمیم و سپهر این قدر با هم راحتن به هم ریخته بودم دلیلش رو هم نمی فهمیدم

فقط می دونستم دلم می خواد کله ی جفتشون رو بکنم لبخند روی لبم کاملاً نقاشی شده بود و این قدر مصنوعی که

فکر کردم سینا متوجه اش شد و شمیم رو به نشستم میل به غذا رو از دست داده بودم شمیم با همون لحن قشنگش

از سپهر پرسید: بازم بختیاری؟

سپهر با لبخند نگاهم کرد و گفت: فقط یک شب ذائقه ی غذایی من تغییر کرد وگرنه هنوزم صدر جدولم بختیاری

و فسنجون با گوشته

می‌دونستم اشاره‌اش به شب اول و روز ورودش اما حوصله‌ی مرور گذشته رو نداشتم شمیم و سینا و سپهر
همچنان با هم شوخی می‌کردند و من در سکوت با غدام بازی می‌کردم که شمیم رو به من گفت: شما هم حتماً باید
بیاید.

با منگی پرسیدم: کجا؟

شمیم به نگاهی بهم انداخت و گفت: عروسی ما دیگه

تازه به خودم اومدم باور نمی‌کردم مریم جون از عروس جدیدش بی‌خبر باشه به جرقه تو سرم خورد حتماً سپهر
منو آورده تا بعداً از آشنایی با شمیم اونو به مریم جون معرفی کنم اما کور خونده پسره‌ی گستاخ. تو فکر بودم که
سینا پرسید: حالتون خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم: خوب ممنون

رو به شمیم پرسیدم: ان‌شالله کی هست؟

به نگاه به سینا انداخت و گفت: دو ماه دیگه که سینا ترش رو بده

تازه دوزاری کج صاف شد به لبخند واقعی زدم و گفتم: حتماً میام. چرا که نه

شمیم بدبخت که از تغییر حالت ناگهانی من جا خورده بود گفت: خوشحالمون می‌کنی عزیزم

بقیه‌ی شام رو با اشتهای بیشتری خوردم و بعد از یه خداحافظی گرم با شمیم و سینا راه خونه رو در پیش گرفتیم

توی راه سپهر ساکت بود و منم از شیشه‌ی کنارم به بیرون زل زده بودم با ایستادن ماشین جلوی در خونه به

سمتش چرخیدم تا تشکر کنم اما دوباره با؟ خون مواجه شدم با تعجب پرسیدم حالت خوبه؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد گفتم: اما چشمت خیلی سرخه

به نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت: مهم نیست

گفتم: پیاده شو بریم تو

نجی کرد و گفت: فقط لطفاً واسم آژانس خبر کن

گفتم: لازم نیست پیاده شو بشین عقب خودم می‌رسونمت

اما ...

با عصبانیت گفتم: کوفت و اما می‌گم پیاده شو حوصلت رو ندارم

یه لبخند زد و از ماشین پیاده شد جلوی خونه‌اش نگه داشتم و گفتم: رسیدیم

بدون هیچ حرف یا حتی تشکری از ماشین پیاده شد و به سمت در خونه‌اش رفت حیف محبت که بکنی به گریه با

صدایی که به گوشش برسه گفتم: ان‌شالله حلوات رو که می‌خوریم دکتر؟

به سمت برگشت و با یه لبخند کوتاه نگاهم کرد انتظار داشتم یه چیزی بگه اما حرفی نزد و وارد خونه شد من هم

به راه افتادم با رسیدن به خونه سیل اعتراض و غرولند بابا بهم سرازیر شد که چرا گوشیم رو توی آشپزخونه جا

گذاشتم و موبایل دکتر دیونه خاموش بوده لپش رو بوسیدم و گفتم: چون به نوید پیام دادم بعد هم یادم رفت برش

دارم بعد هم من که اختیار دار موبایل پسر مریم جون نیستم

بابا که خیالش راحت شده بود گفت: یه زنگ به نوید بزن انگار کارت داره چند بار زنگ زده. گوشیم رو برداشتم

و با گفتن چشم به سمت اتاقم رفتم بلافاصله شماره‌ی نوید رو گرفتم با عصبانیتی کنترل شده غریب کجا بودی تو؟

با لحن آرومی گفتم: گفتم که با سپهر بودم

با حرص گفت: تا این موقع شب؟

از حرفش بدم اومد اون حق نداشت منو بازخواست کنه واسه همین با عصبانیت گفتم: فکر نمی‌کنم لازم باشه

توضیحی بهت بدم

صدای نفس هاشو می شنیدم اما حرف نمی زد می دونستم داره سعی می کنه آروم باشه بالاخره به خودش مسلط شد
گفت: تو می دونی من چقدر فکر و خیال زد به سرم دختر؟

هیچ می فهمی تا این لحظه چه حالی بودم؟ تو که می دونی من چقدر دوستت دارم چرا لجبازی می کنی؟

با تعجب پرسیدم: چه لجبازی؟ می فهمی داری چی می گی؟ با صدایی بم شده ای گفت: می فهمم این تویی که

نمی دونی بلاتکلیفی چه حالی داره. بلا تکلیفی این که عشق عشقت می شی یا نه؟

دیگه وقت حرف زدن بودن این دو سه ماه فرصت کافی بوده مطمئن بودم تا ابد هم نمی تونم نوید روبه چشم یه

عشق ببینم واسه همین گفتم: نوید بهتره همو ببینیم منم از این بلاتکلیفی خسته شدم می خوام باهات حرف بزوم

تعجب کرد اما باعجله پرسید: چه وقتی؟

قرار فردا ساعت چهار عصر رو باهاش گذاشتم روز بعد تو مطب مدام کلافه بودم و دور خودم می چرخیدم نگار

هم متوجه غیر عادی بودن حال شده بود اما چیزی نمی گفت و سعی می کرد سرش تو کار خودش باشه مریض هام

رو ویزیت کردم و ساعت سه و نیم به نگار گفتم تا دو ساعت دیگه برمی گردم و از مطب زدم بیرون با رسیدن

سر قرار که تو یه کافی شاپ دنج و کوچیک بود نوید رو دیدم خوش تیپ تر از همیشه. به سمتش رفتم و روی

صندلی تعارفی اش نشستم دل تو دلم نبود اما به انجام کارم مطمئن بودم دیشب تا صبح فکر کرده بودم و به نتیجه

رسیده بودم به نگاه به دست نوید که روی میز حرکت ریتمی داشت انداختم معلوم بود استرس داره زیر نگاهم

طاقت نیورد و گفت: نمی خوای حرف بزنی؟

یه نفس عمیق کشیدم و حرف هایی رو که از قبل آماده کرده بودم رو تو

ذهنم مرتب کردم و گفتم: از بچگی پشتیبانم بودی پناهم بودی تو تلخی ها با هام شریک می شدی و شیرینی ها رو

سهم من می کردی وقتی با مرگ مامان داشتم رو به نیستی می رفتم دستم رو گرفتی تا اولین معلم که خودم هم به

خودم مطمئن نبودم بهم اطمینان داشتی. دوستت داشتم خیلی زیاد و حتی گاهی بیشتر از امید تو خوبی مهربونی بزرگی من به بودندت به داشتنت افتخار می‌کنم آخه تو ... تو بهترین داداش دنیایی

نگاهم روی نگاهش قفل شد رنگش پرید لبش لرزید موج کوچولو تو چشم‌هاش جهید دستم رو نزدیک دستش بردم دستش رو کشید و گفت: تو گفתי حالا بذار من بگم. دلم لرزید آخه چشم می‌دید می‌دید چقدر تو ناز و معصومی اما تا حرف زدم گفتن چقدر آبجیت رو دوست داری. هر وقت کمکت کردم تهش یه حرف بهم زد که از سیلی سنگین‌تر بود همیشه می‌گفתי مرسی داداشی. با کلی این ور اون ور زدن دست دلم رو واست رو کردم اما بازم گفתי داداش قصه‌هام چي می‌شه گفتم می‌شم شاهزاده‌ي قصه‌ها بازم پا کوبیدی و داداشت رو خواستی ازت فرصت خواستم و تو فرصت دادی دلم پر از خوشی شد خوشی این‌که آرزو خانم مال من می‌شه؟ با دوری‌هات هزار بار شکستم و به یاد خنده‌هات خندیدم. آگه واسه حرف دیشبم دل‌خوری بذار بگم هزار سال بلاتکلیفی رو به جون می‌خرم در قبال نه امروزت. آرزو سکوت کن اما نگو نه

دستم رو تو کیفم کردم جعبه‌ي سفید قرمز رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم بغضم رو قورت دادم و گفتم: نوید
قرارمون یادت نره

چشم‌هاش رو بست یه قطره اشکی که از زیر مژه‌هاش فرار کرد تمام وجودم رو آتیش زد دست‌های مشت‌شده‌اش رو همراه چشم‌هاش باز کرد و گفت: نمی‌دونم نفرینت کنم تا عاشق بشی یا دعوات کنم هیچ وقت به کسی دل نبندي اما اینو خوب می‌دونم خبر عروسیم رو هیچ‌وقت نخواهی شنید. با بغضی که صدام رو دورگه کرده بود گفتم:
مگه دست توئه خودم حلقه می‌کنم تو انگشت عروست

سرش رو پایین

انداخت و هیچی نگفت چند لحظه بعد یه نگاه خیره بهم کرد و گفت: قهوه‌ات سر شد آبجی کوچیکه. یه لبخند زد
و گفتم: خیلی دوست دارم داداشی

صورتش رو پاک کرد و گفت: خوب چه خبر خانم دکتر؟

خبر این که چند وقت دیگه امید برمی‌گرده

به زور لبخند زد سبب گلوش از بغض متورم بود خیره تو چشمهای خیسم گفت: ! خسته نباشی اینو که همه
می‌دونن چند وقتش رو نمی‌دونن

می‌دونستم معذبه می‌دونستم سخته و اسش نقش بازی کردن می‌دونستم یه دنیا فرقه بین عاشق بودن و دوست داشتن
اما نمی‌تونستم به خودم و خودش دروغ بگم اون برادر من بود اون هم تا ابد یه نگاه به چهره‌ی غم‌زده‌اش انداختم
و گفتم: اگه می‌خواهی تنها باشی بهم بگو لازم نیست با حرف‌های صد من یه غاز خودتو آروم نشون بدی
نگاهش رو بهم دوخت و گفت: هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز بهت بگم برو اما الان ازت می‌خوام بری. برو
آرزو تا آجیم بمونی نمی‌تونم طاقت بیارم نذار بیشتر از این بشکنم

از جا بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم نگاهش رو روی جعبه‌ی روی میز دوخته بود قبل از بیرون رفتن به
***** سمتش برگشتم باز هم مات جعبه بود زیر لب زمزمه کردم: آرزو می‌کنم فراموش کنی

به سمت خیابون اومدم شروع به قدم زدن کردم حوصله‌ی مطب رو نداشتم یه زنگ به نگار زدم خدار شکر
بیماری نداشتم از نگار خواستم به خونه برگرده نگرانم شد اما چیزی بهش نگفتم سراسر وجودم نگران نوید بود
نمی‌تونستم بی‌تفاوت باشم به غمش غمی که مهر من تو سینه‌اش کاشته بود کاش هیچ وقت چنگ نمی‌زدم به
ریسمون دلش. کاش هیچ وقت دست دراز نمی‌کرد جلوی دلم. و هزار تا ای کاش دیگه که هیچ کدوم امکان‌پذیر
نبود فقط به یه دلیل. اونم این که زمان به عقب بر نمی‌گشت خواستم بهش زنگ بزنم اما ترجیح دادم خلوتش رو به
هم نزنم و بذارم با این مسئله کنار بیاد. قدم زنون به سمت خونه راه افتادم حسابی خسته شده بودم با ورودم با
صدای آرومی سلام دادم که بابا و مریم جون جوابگو شدند با بی‌میلی عصرونه‌ی مختصری خوردم و به سمت
کتابخونه رفتم

بهترین راه برای فرار از فکر و خیال مطالعه بود بین کتابها کتاب شعر فروغ فرخزاد رو بیرون کشیدم و شروع به خوندنش کردم. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با صدای تپه‌ی در به خودم اومدم مریم جون با دیدنم گفت: کجایی تو کل خونه رو دنبالت گشتم چرا جواب نمی‌دی؟

کتاب فروغ را بالا گرفتم و گفتم: مرا ببرد به شهر شعرها و شورها. لبخندی زد و گفت: بدو بیا شام که تو اون شهر شعر و شور از غذا خبری نیست

کتاب رو بستم و سرچاش قرار دادم و همراه مریم جون به سمت میز شام رهسپار شدم

صبح زود از خواب بیدار شدم خواب خوبی نداشتم نگرانی و عذاب وجدان باعث شده بود شب خوبی رو پشت سر ندارم از جا بلند شدم و بعد از خوردن نماز صبح به سمت حمام رفتم یه دوش طولانی و حسابی گرفتم برخورد قطرات آب به بدنم بهم احساس آرامش رو منتقل کرد با حال بهتری بیرون اومدم و برای گذران وقت موهام رو خشک کردم ساعت نزدیک هفت بود که دیگه طاقتم طاق شد و از اتاق بیرون زدم به سمت آشپزخونه رفتم با دیدن سماوری که مریم جون طبق عادت بعد از اذان روشن کرده بود رفتم با دیدن بخار آب چای رو دم کردم و به میز صبحانه‌ی مفصل چیدم تو فنجون واسه خودم چای ریختم و پشت میز نشستم هنوز شروع نکرده بودم که بابا وارد آشپزخونه شد اول یه نگاه به من و بعد هم به نگاه به میز جلوم انداخت یه لبخند خوشگل رو صورتش نشست که احساس امنیت و آرامش رو بهم القا کرد با لبخندی مثل خودش گفتم: صبح به خیر حاج بابا. بابا که تازه به خودش اومده بود به سمتم اومد و گفت: صبح تو هم به خیر دختر سحر خیز

فنجون خودم رو جلوی بابا گذاشتم و به سمت سماور رفتم تا یه چای دیگه واسه خودم بریزم

به سمتش که برگشتم هاله‌ی اشکی که نگاهش رو پوشونده بود دست و دلم رو لرزوند به سرعت فنجونم رو روی سنگ این گذاشتم و به سمتش رفته با تعجب پرسیدم: چی شد بابا؟

به سختی چشم‌هاش رو روی هم فشرد انگار می‌ترسید قطره‌های اشک از حصار مژه‌هاش بگذرن و دیواره‌ی غرورش رو زخمی کنن به نفس عمیق کشید و با صدای لرزونی گفت: تو منو یاد سیمین می‌اندازی مهربونی‌هات، نگاهت و حالا هم ... (با دست اشاره‌ای به میز صبحانه کرد و ادامه داد) کدبانو بودنت

دل‌م پر از غم شد عذاب وجدان و بی‌خوابی کم بود که یاد مامان هم بهش اضافه شد ناخودآگاه اخم تو هم کشیده شد هر دو سکوت کرده بودیم و هر کدوم تو دنیای خودمون غرق بودیم که مریم جون وارد شد و هر دو مون رو به دنیای واقعی برگردوند صبحانه رو در کنار تعریف مریم جون در مورد سلیقه و سحر خیزی و ... من صرف کردیم مدام سعی می‌کرد جو خشک و بهت‌زده رو تغییر بده. و من و بابا هم بازیگری سعی در همراهی اون داشتیم. بالاخره وقت رفتن شد از جا بلند شدم مریم جون رو به بابا گفت: حاجی امروز به سر می‌رم خونه پیش سپهر هم اونجا رو به کم مرتب کنم هم حال و احوالش رو بپرسم

بابا سری تکون داد و گفت: اگه خواستی شب همون‌جا بمون

مریم جون لبخند قدرشناسانه‌ای زد و گفت: نه لازم نیست سپهر شب شیفت بیمارستان داره

بابا به نگاه کوتاه به من ا نداشت منظورش رو فهمیدم و بلافاصله گفتم: سوییچ رو می‌ذارم رو این

مریم جون اخمی تو هم کشید و گفت: این چه حرفیه

گفتم: به هر حال این ماشین شماسه به امروز رو به بابا زحمت می‌دم

خندید و جواب داد: نه می‌خوام سر راه به کم خرید کنم غروب وقت برگشتن بیا دنبالم تا وجدانت هم آرام بگیره

مثل بادکنکی که بادش رو خالی کن وار رفتم

اصلاً دل‌م نمی‌خواست بازم با اون پسر از خودراضی روبرو بشم

می‌خواستم بگم من وجدانم هر دو غلط کردیم بی‌خیال ما شو اما برق رضایت نگاه بابا مانع شد حرفی بزنم فقط چند بار سر سنگینم رو به نشونه‌ی پذیرفتن تکون دادم و از پشت میز بلند شدم دلم می‌خواست به نوید زنگ بزنم و از احوالش باخبر شم اما ترسیدم موقعیتی برای کنار او مدن با این مسئله نیاز داشته باشه و شنیدن صدای من برنامه‌اش رو به هم بریزه به سختی تا ساعت نه صبر کردم تا نگار رسید به کم طولش دادم و بعد سراغ نوید رو گرفتم اخم‌هاش رو تو هم کشید و گفت: دیوانه شده پسره

با تعجب پرسیدم: چطور؟

با اخم گفت: دیروز غروب او مد خونه حسابی به هم ریخته بود هر چی پرسیدم چته گفت: هیچی سرم درد می‌کنه بعدم به راست رفت تو اتاقتش. واسه شام صداش زدیم به خاطر علی و نگین که مامان پاگشاشون کرده بود او مد به نگاه به علی انداخت و گفت: خوش به حالت که به چیزی که می‌خواستی رسیدی مامان گفت: ان‌شالله عروسی تو.

منم یکی از دوستانم رو پیشنهاد دادم که مورد استقبال واقع شد اما به دفعه نمی‌دونم چش شد و ایستاد سر و صدا و دیوونه بازی که من تا ابد زن نمی‌گیرم و فلان و بهمان بعدم رفت بالا یک ساعت بعد ساک به دست برگشت پایین هر کاری کردیم نره گفت: باید صبح زود عسلویه باشم بلاخره با هزار بدبختی بابا راضیش کرد علی همراهش بره

نزدیکای صبح علی برگشت گفت: بلیط هواپیما و قطار گیر نیآورده با اتوبوس رفته

با تردید پرسیدم: نگفت چشه؟

نگار که معلوم بود حسابی از رفتار بی‌سابقه‌ی نوید دل‌خوره‌شانه‌ای بالا انداخت و گفت: نه فکر کنم زده به سرش

بعد بغض کرد و ادامه داد: همچین سرم داد کشید که قلبم و ایستاد

بغلش کردم و گفتم: ناراحت نباش حتماً از یه جای دیگه دل خور بود وگرنه تو که اونو می شناسی می دونی چقدر دوستت داره. دماغش رو بالا کشید و گفت: دوست داشتنش بخوره تو سرش

زدم زیر خنده به نگاه بهم انداخت و خودش هم خنده اش گرفت، اما به سرعت به سمت میزش رفت. روز خیلی شلوغی بود و تعداد زیادی مراجعه کننده داشتم خیلی خوشحال بودم که تو مدت به این کوتاهی تونستم نظر بیمارانم رو جلب کنم. و تو عمل هام موفق باشم حدوداً ساعت هفت بود که خسته و کوفته کش و قوسی به بدنم دادم. و از جا بلند شدم و به سمت سالن انتظار رفتم و سکوت دل چسبش رو به جون خریدم نگار لبخندی زد و گفت: خسته نباشی خانم دکتر

چشمکی زدم و گفتم: شما هم خسته نباشین خانم مهندس

ورقه هایی که تو دستش بود رو تو سرش کوبید و با شیطنت گفت: بخوره تو سرم اون مدرک مهندسی که باهش اومدم منشی شدم

زدم زیر خنده و گفتم: واقعاً شرمنده می بینی که هیچ کس رو پیدا نکردم

اخمی تو هم کشید و گفت: بله دیگه کی حاضره مثل من با تو بسازه . بعد زیر لب ادامه داد: همچین شرایط واسه منشی اش گذاشته انگار می خواد زن بگیره خوش تیپ باشه، تحصیل کرده باشه، خوش صحبت باشه، خوشگل باشه ... پریدم وسط حرفش و گفتم: واسه همشون دلیل دارم می گم خوش پوش و خوش صحبت باشه چون کسی که بیمار ه حوصله یی اخم و تخم منشی شلخته رو نداره می گم تحصیل کرده باشه چون دلم می خواد از آداب اجتماعی و ارتباط کافی برخوردار باشه، و مهمتر از همه این همه شرط واسه اینه که کسی پیدا نشه و تو پیش خودم بمونی داشتیم می خندیدیم که صدای زنگ تلفن هر دومون رو آروم کرد نگار با آرامش گوشی رو برداشت و با لحن قشنگی گفت: بله بفرمایین

چند لحظه ساکت شد بعد رنگش پرید به سمتش رفتم و با تعجب پرسیدم: کیه نگار؟

جوابي نداد و به جاش يه قطره اشک درشت از چشم‌هاي بازش روي گونه‌اش چکيد دلم از جا کنده شد و ديگه طاقت نياوردم گوشي رو از دستش قابيدم و روي گوشم گذاشتم يه صدای جذاب و گيرا از پشت خط گفتم: خانم نمي‌خواي جواب بدی دلم واست تنگ شده ها

بيخش بهت زنگ نزدم مي‌دونم بي‌انصافي بود اما باور کن هر روز اين ساعت زنگ مي‌زدم اما مي‌دونم نيستي به خدا نمي‌خواستم اين روزا سخت‌تر بشه يه حرفي بزني سه ماهه نه ديدمت نه صدا تو شنيدم

با صدايي که از فرط شگفتي مي‌لرزيد فریاد زد: واي اميد تويي؟

معلوم بود حسابي جا خورده اهمي کرد و سعي کرد خودش رو جمع و جور کنه تازه فهميدم نگار چش شده يه کم که گذشت پرسيد: تويي آرزو؟ از کي گوشي دست توئه

با بدجنسي گفتم: از همون وقتي که داشتی التماس مي‌کردی

حس اين‌که الان صورت قشنگش از عصبانيت و خجالت سرخ شده لبخندي به لبم آورد

صدايي صاف کرد و گفت: فکر نمي‌کردم هنوز مطب باشيد

خنده‌اي کردم و گفتم: مثل اين سه ماه؟

حتي فکر نمي‌کردی اين قدر قشنگ خودت رو لو بدی

اونم لحنش شيطون شد و گفت: آره واقعاً فکر نمي‌کردم جاسوس داره حرف‌هام رو مي‌شنوه

ا که اين‌طور پس منم اجازه نمي‌دم با خانمت حرف بزني

نگار صورتش سرخ شد و سرش رو انداخت پايين ولي اميد فقط خنديد پرسيدم: از کي تا حالا؟

خنديد و گفت: از اون وقتي که تو اين قدر فضول شدی

خنديدم و گفتم: انگار واجب شد ترتيب يه قرار ملاقات بين سعيد و نگار بدم

با حرص گفت: هم تو هم سعید غلط کردید. اضافه کردم: و هم نگار

جواب داد: نگار نمی‌یاد

گفتم: کار ارزو نشد نداره

با شیطنت گفت: اون وقت منم ترتیب ملاقات تو و سپهر رو میدم

غریبم: امید ... خندید و گفت: دختر به خاک سیاه نشوندیم نمی‌خواهی دو دقیقه دست از سر کچل ما برداری؟ با

بدجنسی گفتم: یعنی می‌خواهی قطع کنی

معلوم بود حرصی شده نفس عمیقی کشید و گفت: مگه به خاطر تو زنگ زدم

که حالا بخوام قطع کنم

خودم رو به گنجی زدم و پرسیدم: پس به خاطر کی زنگ زدی؟

پوفی کرد و غریب: نه انگار واقعا سپهر لازمی

با حرص گفتم: یا بار دیگه اسم اون دیونه رو بیاری تلفن رو قطع می‌کنم. به سرعت گفت: خیلی خوب بابا چرا

یهو جنی می‌شی؟

خواستم حرفی بزنم که با دیدن ساعت جا خوردم مریم جون منتظرم بود بنابراین به سرعت گفتم: جنی تویی که

عاشق شدنت هم به آدم نرفته کاری با من نداری؟

پررو پررو گفت: از اولش هم باهات کاری نداشتم اما حالا که زحمت می‌کشی یه مقدار بار دارم که دستت رو

می‌بوسه

با عجله جواب دادم: می‌دونستم شغلت حمالیه اما نمی‌دونستم سرت این قدر شلوغه که به همکار نیاز داری عیب

نداره بعد از ازدواج زنت هم میاد کمکت

بعد هم به سرعت گوشي رو به سمت نگار که حالا از بهت درآمده پرت کردم .. آسانسور بالا نبود بیخیال شدم و با دو به سمت پله ها رفتم و تا پارکینگ پله ها رو دوتا یکی کردم بعد هم با تمام سرعت خودم رو به خونه ي سپهر رسوندم ماشینش جلوي در بود خیلی دلم مي خواست خط خوشگل روش بنوازم دسته کلیدم رو در آوردم و به سمتش رفتم اما لحظه ي آخر پشیمون شدم و به سمت در رفتم انگار منتظرم بودند چون به سرعت در با صدای تیکی باز شد وارد حیاط و بعد سالن شدم مریم جون به استقبال اومد و بعد از بوسیدنم گفت: دیر کردی نگرانت شدم

دست هام رو به نشونه ي تسلیم بالا بردم و گفتم: شرمنده تقصیر امید بود. با تعجب پرسید: مگه اومده؟

نه ولی زنگ زد

دوباره بوسیدم و گفتم: چشمت روشن از دل تنگی در اومدی

سری تکون دادم و پرسیدم: پس سپهر خان کجاست؟

به سمت چپ اشاره کرد و گفت: تو اتاقتنه داره آماده می شه بره بیمارستان سپهر که انگار متوجه ورود من نشده

بود صدا زد: مامان یه زنگ بزنی اگه نمیان دنبالتون برسونمتون

چشمکی به مریم جون زدم و اونم گفت: نه آرزو میاد دنبالم

با همون صدا جواب داد: گمون نکنم، بهتون برنخوره ها ولی یه کم شوته. یه خورده هم دیوانه است اصلاً به

حاجی نرفته

اگه به امید اون بشینید معلوم نیست تا کی باید منتظر باشین

مریم جون از خجالت سرخ شد اما من خنده ام گرفته بود این قدر بلا سرش آورده بودم که جدی جدی فکر کرده

بود کم دارم اونم که ول کن نبود ادامه داد: چه جور یه باهاتش سر می کنی به نظر من زودتر شوهرش بدین بره

هرچند اخلاق نداره اما اعتراف مي‌کنم چهره‌اش معصوميت و جذابيت خاصي داره که مي‌تونه راحت کسي رو خر کنه تا ... کم‌کم داشتم عصباني مي‌شدم که با باز شدن در و دیدن من کنار مريم جون رنگش پرید و نطق غراش قطع شد تو کت شلوار طوسي و رسمي شیک شده بود و کیف چرمي دستش حسابي بهش میومد با قدم‌هايي آهسته به سمتش رفتم و گفتم: که من ديوانه‌ام و شوتم تازه بايد يکي رو خر کنم تا بگیرم

اون که همیشه زبونش سه متر بود هيچي نمي‌گفت انگار شوک وارده خيلي شديد بود منم با پروبي ادامه دادم:
ادامه بدین

سرش رو آورده بالا يه نگاه عميق تو چشمم انداخت دوباره خود واقعي‌تس رو پيدا کرد. همون قدر پر غرور و با صلابت لبخندي زد و گفت: چيز ديگه‌اي باقي نمونده

مريم جون لب گزید خدا مي‌دونه چقدر آتیش گرفتم بي‌شخصيت حتي زحمت يه عذرخواهي رو هم به خودش نداد حس کردم اگه سکوت کنم به درونم پي مي‌بره بنابراین جواب دادم: خوش‌حالم مورد تأييدتون قرار نگرتم چون در غير اين‌صورت راهي جز سر به نيست کردن خودم پيدا نمي‌کردم

يه پوزخند به معني خودتي بهم زد و از کنارم گذشت مريم جون با شرمندگي به سمت اومد و گفت: تو ببخش

سعي کردم بخندم به سمتش برگشتم و گفتم: چي رو؟

... سر به زير انداخت و گفت: حرف‌هاي سپهر رو به خدا دلش پاکه فقط

به ميون حرفش پریدم و گفتم: شما نگران ما نباشين مطمئناً از پس هم بر مي‌اييم. خواهش مي‌کنم خودتون رو

ناراحت نکنيد

لبخندی زد و گفت: سپهر محبت ندیده واسه همین هم نمی‌تونه محبت کنه بعد از مرگ پدرش تو چهارده سالگی خودش تنها راهی دیار غربت شد و سال‌ها بین یه عده بی‌عاطفه بزرگ شد محبت‌هایی من مادر هم تو چند تا تلفن خلاصه شد.

بوسیدمش و گفتم: خیالتون راحت من ناراحت نشدم اگر هم شده باشم تلافی می‌کنم

خندید و همراه هم به راه افتادیم حتی با سپهر خداحافظی هم نکردم اون هم با لبخندی مرموز نظاره‌گر دور شدن من و مادرش شد. مریم جون تو راه حسابی پکر بود من هم که کلافه از برخورد سپهرش حوصله‌ی ناز کشیدن نداشتم بنابراین هر دو به یه سکوت مزخرف تن دادیم

فردای اون روز مریم جون ازم خواست اجازه بدم سپهر برای عذرخواهی بیاد اول قبول نکردم چون مطمئن بودم این کار از شخصیت متکبر اون برنمیاد اما با یه فکر شیطانی که تو سرم اومد یه لبخند زدم و گفتم: باشه مریم جون حالا که شما می‌خواهید من حرفی ندارم

مریم جون هم با خوشحالی ازم دور شد مطمئن بودم سپهر از این مسئله بی‌خبره وقتی قیافه‌ی حرصی و عصبیتش رو در حالی که تو رودربایستی مجبور به عذرخواهی می‌شه رو تصور می‌کردم انگار یه قالب یخ روی دلم می‌داشتن و کیف می‌کردم به عمد اون شب دیرتر مطب رو تعطیل کردم این قدر که نگار با عصبانیت گفت: آرزو گم می‌شی یا گمت کنم؟

منم از ترس این که مثل داداشم یه دفعه گور و گم نشم بقیه‌ی وقت گذرونیم رو تو مطب سمانه انجام دادم

حدود ساعت نه بود که سلانه سلانه به سمت پارکینگ رفتم و گوشیم رو از کیفم درآوردم با دیدن پانزده تماس از مریم جون و 27 تماس از بابا مرگ خودم رو یاد کردم اما با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم و سوار ماشین شدم به محض رسیدن ماشین سپهر رو جلوی در دیدم پیاده شدم و دستی رو کاپوتش گذاشتم سرد بود و معلوم بود مدت‌هاست منتظره از این فکر ته دلم غنچ رفت کاری که دیشب دلم نیومد انجام دادم و یه خط عمیق؟ سر

بدنه اش کشیدم و دوباره سوار ماشینم شدم و وارد حیاط شدم به محض پیاده شدن مریم جون جلو دوید و گفت:

کجایی تو دختر مریم از دلواپسی چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی

با آرامش بوسیدمش و گفتم: شرمنده گوشیم سابلنت بود مطب هم حسابی شلوغ

نفس راحتی کشید و گفت: بیا بریم تو حاجی دق کرد اگر سپهر اینجا نبود تا حالا صد دفعه اومده بود دنبالت

وارد شدم با دیدن قیافه‌ی احمالوی بابا و چهره‌ی عصبی سپهر لبخندی زدم می‌دونستم بابا قهره واسه همین جلو

رفتم و با خود شیرینی گفتم: سلام عشقم خوبی؟

بدون این‌که نگاهم کنه با کنایه گفت: عالی، به روی خودم نیاوردم کنارش نشستم و گفتم: چقدر خوب که من شما

و مریم جونو دارم به خدا بعد از سر و کله زدن با یه عالمه آدم دردمند وقتی چشمم به شما می‌افته دنیا یه رنگ

دیگه می‌گیره و خستگی از تنم در می‌ره

بابا که معلوم بود نرم شده گفت: واسه همین این‌قدر جون به لبم می‌کنی؟

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: الیه پیش مرگت شم نگو این حرف رو

بابا لب گزید و گفت: خدا نکنه حالا هم پاشو برو بالا زودتر آماده شود سپهر خان به خاطر تو اومده

پشت چشمی نازک کردم و با گفتن «ایش» از جام بلند شدم و به سرعت به اتاقم رفتم صداشون رو می‌شنیدم

سپهر به بابا و مریم جون گفت: آگه اجازه بدین من می‌رم بالا تا از شون عذرخواهی کنم

وای وای پسره مارموز می‌خواست از زیر معذرت‌خواهی دریره

اما عمراً آگه می‌ذاشتم سرعت عملم رو بیشتر می‌کردم اما بابا با گفتن راحت باش پسرم اون هم عین خواهرته

پاهام رو سست کرد

زیر لب غریدم آه لعنت بهت پسره‌ی هفت خط

نمی‌تونستم بی‌احترامی‌هاش رو بی‌جواب بذارم مطمئن بودم از عذرخواهی خبری نیست صدای پاهاش هر لحظه نزدیکتر میشد داشت خون خونم رو می‌خورد که چشمم به بسته‌ی پونز که روی میز بود افتاد صدای ضربه‌ای که به در اتاق خورد باعث شد به سرعت از جا بلند شم سعی کردم صدام رو خونسردانه جلوه بدم و گفتم: بله؟

سپهر با شیطننت گفتم: می‌تونم بیام تو؟

به سرعت به سمت میز رفتم و گفتم: چند لحظه لطفاً

هفت هشت تا از پونزها رو روی پادری در که پرزهای بلندی داشت به صورت برعکس گذاشتم کمی خودم رو عقب کشیدم و بعد از مرتب کردن شالم گفتم: بفرمایید

در به آرامی باز شد و سپهر با لبخند وارد شد اما در از چند صدم ثانیه لبخند جای خودش رو به اخم همراه با یه صدای «آخ» که از ته گلوش بیرون اومد داد پاش رو بالا گرفت تا عامل درد رو پیدا کنه که پونز دوم توی پای دوش رفت دیگه واقعاً نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده با حرص گفتم: می‌گم روانی می‌گی نه

بلندتر خندیدم و گفتم: حقت بود تا دفعه‌ی بعد بفهمی در مورد کسی چطور حرف بزنی

خودش رو به تخت رسوند و لبه‌ی اون نشست یکی از پونزها که هنوز تو پاش بود رو بیرون کشید و یه آخ بلندتر گفتم. این بار صدا به گوش بابا و مریم جون رسید و به سرعت خودشون رو به بالا رسوندن با نزدیک شدن بابا به پادری فریاد زدم: جلو نیا

بابا با تعجب پرسید: چرا؟ مگه چی شده؟

سپهر جان چرا رنگ و روت پریده؟

با مظلومیتی ساختگی گفتم: هیچی پونزهام ریخته رو زمین

سپهر ادامه داد: دو تا از اون گنده‌هاش رفت تو پای من

بابا در حالی که غر میزد چرا حواسم جمع نبوده رفت تا جاروبرقی رو بیاره. با جمع شدن پونزها از روی

!زمین از جا بلند شدیم. به سمت سالن بریم که خطاب به سپهر گفتم: من هنوزم منتظرم ها

با تعجب پرسید: منتظر چی؟

... با بدجنسی گفتم: عذرخواهی

سرخ شد و خواست حرفی بزنه که بابا گفت: عذرخواهی سپهر به پاهای زخمی‌اش در

واسه اولین بار دلم خواست بابا رو خفه کنم. سپهر هم با لبخند چشمکی بهم زد و آروم گفت: آروم‌تر جلیز ولیز

بزن این‌طوری خیلی تابلوه

یه نگاه به بابا و مریم جون که چند قدم از ما جلوتر بودن انداختم و با لبخند گفتم: جلیز و ولز شما رو هم می‌بینیم

البته وقت رفتن

منظورم نقاشی خوشگلی بود که رو ماشینش کشیدم. بعد از صرف شام کمی گتفگو حدود ساعت یازده بود که

قصد رفتن کرد برای اولین بار تا جلوی در حیاط بدرقه‌اش کردم به سمت ماشین رفت با اخم یه نگاه به خط روی

بدنه‌اش انداخت یه نگاه به من شونه‌ام رو به علامت هر چی عوض داره گله نداره بالا انداختم و با ابرو دوباره

بدنه‌ی بی.ام.و خوشگلش رو بهش نشون دادم. مثل دیوانه‌ها یه لبخند زد و سوار شد و رفت خیلی سوختم انتظار

داشتم حرص بخوره و ناراحت شه اما اون با بی‌خیالی از کنار ضرر چند میلیونی که کرده بود گذشت

حدود یک ماه از آخرین دیدارمون می‌گذشت حتی تو مهمونی‌ای که مریم جون به مناسبت پاگشای علی و نگین هم

داد، شرکت نکرد

این‌قدر سرگرم کار و مشغله‌های روزمره‌ام بودم که حتی بهش فکر نمی‌کردم هر چند مریم جون فهمید اتفاق اون

شب از روی عمد بوده اولش خجالت کشیدم اما وقتی از کارم تمجید کرد و خندید من هم خجالتم ریخت تو این

یک ماه نوید هیچ خبری ازم نگرفت

نگار بازم به اتاقم اومد و گفت: مریم؟

با غیض گفتم: چه عجله‌ای داری؟

آخه من کجا بیام؟

با اخم و لحنی گله‌مند گفتم: من که گفتم می‌خوام برم خونه‌ی یکی از دوستانم چون برادر بزرگ دراه داداشتون

شرط کرده تنها نرم

با حرص گفتم: حالا نمی‌شه نری؟ پوفی کرد و گفت: واسه هزارمین بار می‌گم نه

با بی‌حوصلگی از جا بلند شدم و همراهش از ساختمون خارج شدم اصلاً حوصله نداشتم امروز تولدم بود اما حتی

بابا فراموش کرده بود واسه اولین بار از وارد کردن مریم جون به زندگی‌مون پشیمون شدم حس می‌کردم این قدر

بابا بهش وابسته شده که حتی منو فراموش کرده اون وقت این نگار دقیقاً توامروز که حتی حوصله‌ی خودم رو

هم نداشتم داشت منو به زور می‌برد تا نگاهانش باشم اونم خونه‌ی کسی که هیچ کس رو نمی‌شناختم

با لحنی پرخاشگرانه پرسیدم: کجا برم؟

یه لبخند خوشگل زد و با ناز گفت: فرشته

پوزخندی زدم و گفتم: از این دوست‌هام داری؟

با شیطنت گفتم: پس چی فکر کردی؟

جوابش رو ندادم اصلاً حوصله‌ی کل‌کل نداشتم تقریباً یک ساعت بعد جلوی یه ساختمون خیلی شیک ایستادیم با

اخم پیاده شدم و همراه نگار رفتم با فشردن زنگ طبقه‌ی آخر پوزخندی زدم و غریبم: چه غلطاً پنت هوس هم

هست

نگار چشمکی زد و گفت: اون اخم‌ها رو باز کن شاید پسر صاحب‌خانه عاشقت شد و همه رو نجات داد

با حرص جواب دادم: می‌خوام نشه صد سال سیاه

با هم وارد شدیم موسیقی ملایمی توی فضای آسانسور پخش شد این قدر آرامش بخش بود که با شنیدن صدایی که رسیدنمون رو خبر می‌داد فحش نثار زنه کردم نگار به سمت زنگ رفت و اون رو فشرود در باز شد اما کسی به استقبالمون نیومد با حرص غریدم: چه استقبال با شکوهی

نگار دستم رو گرفت و منو کشید تو با دیدن چیزی که روبروم بود نمی‌دونستم بخندم یا شوکه بشم

همه‌ی افراد خانواده جمع بودند به جز امید و نوید حتی آقاچون هم روی صندلی چرخ‌دارش نشسته بود و جالبتر این‌که جز سپهر و آقا جون همه کلاه جشن تولد سرشون گذاشته بودن قیافه‌ی عمو محمود با اون شکم گنده و کله‌ی تاسی که به کلاه شیپوری بلند روش گذاشته بود واقعاً خنده دار بود با فشار دست نگار به خودم اومدم و جلو رفتم با همه حتی سپهر احوال‌پرسی کردم و ازشون تشکر کردم نگین از جا بلند شد و گفت: حالا وقت آوردن کیکه به شرط این که قول بدی حدس بزنی انتخابش کار کیه

با تعجب گفتم: چه جور می‌تونی؟

عمه مهرنوش خندید و گفت: نگران نباش مطمئنم خیلی زود می‌فهمی

سری تکون دادم و منتظر شدم با دیدن کیک که نقش بزرگی از جوجه اردک زشت بود و روش با خامه نوشته شده بود زشت‌ترین کیک دنیا تقدیم به زشت‌ترین دختر دنیا با حرص و شادی فریاد زدم: امید کجایی؟

صدای خنده‌اش از توی اتاق می‌اومد به سرعت به سمت در اتاق رفتم ولی قفل بود به در کوبیدم و گفتم: بیا بیرون مسخره با شیطنت خندید و گفت: امنیت جانی ندارم نیام

دوباره به در زدم و گفتم: بیا بیرون می‌گم

با لحن بچگانه‌ای گفت: نیام می‌خواهی منو بخوری

با بدجنسی گفتم: امید بیا بیرون نذار اون چیزهایی رو که پشت تلفن شنیدم رو به همه بگم

در به سرعت باز شد و امید بیرون پرید با دیدن قیافه‌ی نازش که زیر چشم‌هایش گود رفته بود تمام عصبانیتم فروکش کرد خودم رو تو بغلش انداختم و گفتم: کی اومدی دیوونه؟ روی موهام رو بوسید و گفت: امروز صبح عمو سعید خندید و گفت: موضوع این تلفن چه بود که یهو این‌جوری پریدی بیرون آقا جون لبخند زد و گفت: هر چي که بود اتوي بزرگيه که این‌قدر امید رو آروم و متواضع کرده

علي براي خاتمه‌ي بحث گفت: حالا نوبت کادوهاست . به جمع برگشتیم بابا و مریم جون به دست‌بند شیک و ظریف عمه جون و عمو سعید به ساعت مارک‌دار عمو محمود و خانمش به ست پلیس نگین و علي به پیرهن خیلی خوشگل نگار از طرف خودش به دست‌بند چرمی و از طرف نوید به زنجیر پلاک وان‌یکاد و آقا جون به خلخال بهم هیبه دادند

روز خیلی خوبی بود ولي جاي خالي نوید واقعاً حزن‌انگیز بود در اولین فرصت که همگی مشغول خوردن چاي و کیک بودند با اجازه از سپهر که حالا فهمیده بودم بعد از فروش خانه‌ي پدری به این آپارتمان نقل مکان کرده به سمت یکی از اتاق‌ها رفتم و شماره‌ي نوید را گرفتم بعد از سه بوق صدای گرم و گیرایش در گوشم نشست که گفت: سلام خانم

لبخندی زدم و گفتم: سلام داداشي

یه کم مکث کرد و گفت: تولدت مبارک

ممنون چرا نیومدی دلم خیلی واست تنگ شده آهي کشید و گفت: اما نه مثل من

کمی سکوت کردم و ادامه داد: هدیه‌ام به دستت رسید

نگاهی به زنجیر گردنم انداختم و گفتم: آره ممنون مثل همیشه فوق‌العاده بود

یه خنده‌ی غمگین کرد و گفت: همیشه پیش خودت نگاهش دار دلم می‌خواد آجی نازم زیر سایه‌اش محفوظ باشه از این‌که دوباره از لفظ آجی استفاده کرد خوشحال شدم اما چون خوب می‌فهمیدم عذاب می‌کشه گفتم: خوب کار با من نداری؟

اون که انگار فقط منتظر یه اشاره بود گفت: نه فقط مراقب خودت باش و به بقیه سلام برسون

باشه خداحافظ

با شنیدن جمله‌ی «به امید دیدار» تلفن را قطع کردم و از اتاق بیرون آمدم مریم جون گفت: خوب حالا وقت کادوی سپهره جا خوردم اصلاً متوجه نشدم اون هنوز هدیه‌اش رو نداده. سپهر از جا بلند شد و یه جعبه‌ی ناز و کوچولو جلوم گرفت جلوی اون همه چشم بسته رو ازش گرفتم و تشکر کردم. امید گفت: چرا بازش نمی‌کنی؟ با لبخند گفتم: حالا باشه واسه بعد. راستش می‌ترسیدم قصد تلافی داشته باشه و باعث آبروریزی بشه سپهر که انگار فکر رو خونده بود جلو اومد و زیر گوشم گفت: خیالت راحت بمب نیست

مجبور شدم بازش

کنم. یه انگشتر از جنس پلاتین بود. ظریف و خوشگل که با خطی شبیه خط میخی نوشته‌ای روی آن حک شده بود وارد دستم کردمش واقعاً به دستم می‌اومد ازش تشکر کردم که امید پرسید: سپهر جون چی روش نوشته؟ روز خیلی خوبی بود ولی جای خالی نوید واقعاً حزن‌انگیز بود در اولین فرصت که همگی مشغول خوردن چای و کیک بودند با اجازه از سپهر که حالا فهمیده بودم بعد از فروش خانه‌ی پدری به این آپارتمان نقل مکان کرده به سمت یکی از اتاق‌ها رفتم و شماره‌ی نوید را گرفتم بعد از سه بوق صدای گرم و گیرایش در گوشم نشست که گفت: سلام خانم

لبخندی زدم و گفتم: سلام داداشی

یه کم مکث کرد و گفت: تولدت مبارک

ممنون چرا نیومدی دلم خیلی واست تنگ شده آهی کشید و گفت: اما نه مثل من

کمی سکوت کردم و ادامه داد: هدیه‌ام به دستت رسید

نگاهی به زنجیر گردنم انداختم و گفتم: آره ممنون مثل همیشه فوق‌العاده بود

یه خنده‌ی غمگین کرد و گفت: همیشه پیش خودت نگهش دار دلم می‌خواد آبجی نازم زیر سایه‌اش محفوظ باشه

از این‌که دوباره از لفظ آبجی استفاده کرد خوشحال شدم اما چون خوب می‌فهمیدم عذاب می‌کشه گفتم: خوب کار با من نداری؟

اون که انگار فقط منتظر یه اشاره بود گفت: نه فقط مراقب خودت باش و به بقیه سلام برسون

باشه خداحافظ

با شنیدن جمله‌ی «به امید دیدار» تلفن را قطع کردم و از اتاق بیرون آمدم مریم جون گفت: خوب حالا وقت کادوی سپهره جا خوردم اصلاً متوجه نشدم اون هنوز هدیه‌اش رو نداده. سپهر از جا بلند شد و یه جعبه‌ی ناز و کوچولو جلوم گرفت جلوی اون همه چشم بسته رو ازش گرفتم و تشکر کردم. امید گفت: چرا بازش نمی‌کنی؟ با لبخند گفتم: حالا باشه واسه بعد. راستش می‌ترسیدم قصد تلافی داشته باشه و باعث آبروریزی بشه سپهر که انگار فکر رو خونده بود جلو اومد و زیر گوشم گفت: خیالت راحت بمب نیست

مجبور شدم بازش

کنم. یه انگشتر از جنس پلاتین بود. ظریف و خوشگل که با خطی شبیه خط میخی نوشته‌ای روی آن حک شده بود وارد دستم کردمش واقعاً به دستم می‌اومد ازش تشکر کردم که امید پرسید: سپهر جون چی روش نوشته؟

سپهر لبخند زد و گفت: اون یه رازه

علی خندید و گفت: نکنه خودت هم نمی‌دونی

سپهر به سمت بابا رفت و گفت: نمی‌دونم شاید

بعد هم شروع به صحبت به عمو سعید کرد خیلی کنجکاو شده بودم چي روش نوشته اما فعلاً بي‌خیالش شدم واقعاً
خیلی ازش خوشم اومده بود ساعت حدود یک شب بود که خسته و کوفته بعد از تشکر علی رغم میل سپهر
تصمیم به رفتن گرفتیم و در لحظه‌ی آخر یادم افتاد ماشین سپهر رو تو پارکینگ ندیدم با تعجب پرسیدم: راستی
آقا سپهر ماشینتون رو ندیدم

خندید و گفت: مگه ماشین بابا و بقیه رو دیدید

گفتم: نه آخه ماشین اون‌ها چندان جلب توجه نمی‌کنه اما یه بی.ام.و آخرین مدل همه جا تو چشمه

مؤدبانه گفت: حق با شماست ماشین رو عوض کردم با تعجب و افری گفتم: چرا؟

با شیطنت لبخند زد و گفت: جدیداً اذیتم می‌کرد خود به خود پنجر می‌شد خط روش می‌افتاد منم از سرم بازش
کردم.

با شرمندگی سر به زیر انداختم و گفتم: متأسفم

به قهقهه خندید و گفت: حاجی بیاین بلاخره خجالت دخترتون رو دیدم

سریع تو جلد خودم فرو رفتم و ابرویی بالا انداختم و گفتم: عمراً بتونی همچین لحظه‌ای رو ببینی

اون که انگار از تغییر موضع ناگهانی من خوشش اومده بود لبخند زد و گفت: نگران نباش به وقتش اونم می‌بینم

با صدای خداحافظی بابا و مریم جون با سپهر حرفمون نیمه‌کاره موند می‌دونستم باید بابت امشب ازش تشکر کنم
اما غرورم اجازه نمی‌داد واسه همین هم بی‌خیال شدم و همراه بقیه از خونه خارج شدم

روز بعد روز تعطیل بود با امید و نگار قرار گذاشتیم بریم توچال اول میخواستیم قبول نکنم اما اصرار زیاد نگار و تنهایی تو روز تعطیل باعث شد همراهیشون کنم لباس هام رو پوشیدم و آماده شدم با تک زنگ نگار به سمت در رفتم و وارد کوچه شد هر چی نگاه کردم ماشین امید رو ندیدم شماره نگار رو گرفتم و پرسیدم: کجایی؟

جواب داد: نزدیکیم

Z4 همون لحظه یه

با سرعت پیچید زیر لب گفتم کاش بجای پول شعور داشتی تا قبل از وارد شدن به کوچه سرعتت رو کم کنی در حال غر زدن با خودم و نگاه کردن به سر کوچه بودم تا امید بیاد که ماشین جلوی پام ایستاد و بوق زد. بدون این که به داخلش نگاه کنم چند قدم به طرف سر کوچه برداشتم اون هم با سرعت اومد و با شدت جلوی پام ترمز کرد امید ز در کنار راننده پیاده شد و گفت: کجا می‌ری؟

با تعجب یه نگاه به اون و یه نگاه به ماشین کردم و پرسیدم: تویی؟

با حرص گفت: نه روحمه پنج دقیقه صبر کن جسمم هم می‌رسه. بیا بالا دیگه در حالی که

هنوز تو شوک اون عروسک بودم جلو رفتم امید صندلی اش رو جلو کشید تا بتونم سوار شم.

کنار نگار نشستم.

به خاطر حرکت حسابی شرمنده بودم واسه همین سرم رو پایین انداختم و بدون این که به راننده که بی شک از

دوستان امید بود نگاه کنم گفتم: سلام

جواب داد: سلام. خوبین؟

با شنیدن صدای آشنا سرم رو بلند کردم و از آینه زل زدم تو چشماي سیاهش باورم نمی شد این عروسک ماشین سپهر باشه انگار تعجب رو تو چشمام خوند چون یه لبخند زد و گفت: متأسفام اگه ترسوندمتون آخه دیشب بهتون گفته بودم که ماشین رو عوض کردم

لعنتی چه لفظ قلم حرف می زد اصلاً کی اینو دعوت کرده بود؟ نگاه پرسش گرم رو به امید دوختم که اونم کلاً بی خیال روش رو برگردوند تو دلم گفتم: دارم واست امید خان. با رسیدن به توچال تا ایستگاه یک پیاده رفتیم حسابی از نفس افتاده بودم امید و سپهر پشت سر ما راه می اومدند یه نگاه به نگار کردم و بریده بریده گفتم: خسته شدم ... نمی خوان استراحت کنن؟

اون هم که بدتر از من بود به سمت امید برگشت و گفت: چند دقیقه بشینیم؟

امید جواب داد: یه کم بالاتر یه جای خوب هست اونجا استراحت کنیم

بدون این که به پشت سر نگاه کنم قدم هام رو تندتر کردم تا وقتی که امیدگفت: اینجاست رسیدیم سر جام و ایستادم و به عقب چرخیدم امید روی تخته سنگی نشسته بود و نگار در حالی که هن هن می کرد

روی زمین ولو شده بودم نگاهم به سمت سپهر کشیده شد پشت به ما ایستاده بود و به منظره ی زیر پاش نگاه می کرد

تی شرت جذبی که به تن داشت به خوبی عضلات ورزیده و پیچ در پیچش ر به نمایش گذاشته بود و رنگ سفید لباس با پوست برنزه اش هم خونی و قشنگی داشت. انگار متوجه سنگینی نگاهم شد چون آروم چرخید اما وقتی متوجه چیزی نشد دوباره مشغول نظاره ی قدرت خدا شد حالا نیم رخش تو دیدم بود که به خاطر نور آفتاب چیز زیادی ازش نمی دیدم دست از آنالیز کردنش برداشتم و به سمت نگار رفتم و کنارش روی زمین ولو شدم کمی بعد اون هم به سمتمون اومد با دیدن من لبخند مرموزی زد و نگاهی به دستم انداخت

والله ایییییی انگشتر اهدا بیهش توی دستم بوددد

واقعاً دیشب فراموش کردم درش بیارم و در ضمن خیلی از مدل شیک و دخترونه‌اش خوشم اومده بود به آرومی به سمت اومد پیش خودم فکر کردم الان یه حرفی می‌زنه که حسابی ضایع بشم اما اون با آرامش پای گنده‌اش رو گذاشت رو دست نازنینم که رو زمین بود و بعد از یه فشار کوچولو از روش رد شد از درد نفسم بند اومد حس می‌کردم یه بولدوزر از روی دستم گذشته برگشت یه نگاه بهم کرد و بعد هم یه لبخند به روم زد ای تو روحت سپهر دستم اون قدر درد نگرفت که دلم با این خنده سوخت دلم می‌خواست حسابی کولی‌بازی در بیارم و آبروش رو ببرم اما این یه جنگ خاموش بود بین من و اون

آروم و بی‌سر و صدا دلم نمی‌خواست برای شکستش حربه‌های زنانه رو به کار ببرم دلم می‌خواست قوی باشم اما تیری که تو انگشتم پیچید باعث شد یه حلقه اشک تو چشمام جمع بشه به سختی جمعشون کردم

در حالی که به انگشت‌هام نگاه می‌کردم زیر لب زمزمه کردم

الهی پات قلم بشه که انگشتای خوشگلم رو له کردی غول بیابونی

داشتم توی دلم فحشش می‌دادم که امید از جا بلند شد و گفت: بهتره راه بیفتیم

واقعاً توانایی نداشتم خستگی شب پیش و این همه پیاده‌روی به اضافه‌ی درد دستم باعث شده بود ضعف کنم خواستم اعتراض کنم که با دیدن پوزخند سپهر از جا بلند شدم و همراهیشون کردم تو راه برگشت دیگه داشتم از حال می‌رفتم سپهر رو به امید گفت: بهتره با تله‌کابین برگردیم انگار خانم‌ها خسته شدن

... با وحشت و بدون تأمل فریاد زدم نه

سپهر با تعجب نگاهم کرد و پرسید: چی نه؟ دلم نمی‌خواست به روی خودم بیارم که چه وحشتی از ارتفاع داشتم

واسه همین با اعتمادبه‌نفس گفتم: خسته نیستیم

سپهر که با دیدن حال و روزم متقاعد نشده بود جواب داد: کاملاً معلومه

بعد به نگار اشاره کرد و گفت: الان وقت لجبازی نیست نگار خانم از نفس افتاده

نگار احمق نه گذاشت و نه برداشت مستقیم زد تو عالم و گفت: نه سپهر خان موضوع لجبازی نیست موضوع سوار تله‌کابین شدنه

سپهر با گيجي شونه‌اي به معنای نفهمیدن بالا انداخت که امید گفت: تنها نقطه ضعف زلزله‌ي ما ارتفاع است

تو دلم غریدم: اي لعنت بهتون که زن و شوهر هر کدوم از اون یکی ابله‌ترین سپهر نگاه متعجبش رو بهم انداخت و کم‌کم رگه‌هاي يه لبخند رو صورتش جا خوش کرد و با حرص پرسیدم: چه چیز به نظرت خنده داره؟

با دیدن عصبانیت من لبخندش پر رنگ‌تر شد و گفت: هیچی یاد یه خاطره افتادم

روم رو به طرف امید برگردوندم و جوابش رو ندادم همینم کم بود آبروم جلوي این یارو هم بره. ناخودآگاه نگاهم به سمت انگشتري که دستم بود افتاد با حرص درش آوردم و تو جیب مانتم انداختمش و قدم‌هام رو تندتر کردم تا به نگار و امید که چند قدم جلوتر بودند برسم ناخودآگاه حرف‌هاشون رو شنیدم امید می‌گفت: به نظر تو چیکار کنم؟

نگار جواب داد: به نظرم به آرزو و عمو مرتضی بگو اون‌ها خودشون باید تصمیم بگیرن

امید با من و من گفت: پس نوید چی؟ این نامردیه اون واسه ما رروي خیلی چیزها پا گذاشت و از خیلی چیزها چشم پوشید حالا که ما می‌دونیم حسش به آرزو چیه فکر می‌کنم نامردی باشه در مورد خواستگاری پیروز حرفی بزنم

نگار شونه‌اي بالا انداخت و گفت: خود دانی

ترجیح دادم خودم رو بهشون نشون بدم واسه همین صدا زدم: نگار وایستا تا منم بیام. و این در حالی بود که تنها چند قدم کوتاه باهاشون فاصله داشتم

نگار دوباره همراه من شد و امید به سمت سپهر رفت نگار پرسید: چته تو هی؟

هر چند از پافشاری بی خود پیروز و لو رفتن احساس نوید ناراحت بودم اما چون نمی خواستم به روی خودم بیارم گفتم: بالاخره نگفتین این پسره رو کی دعوت کرد؟

جواب داد: لازم به دعوت نبود چون شب تولد تو خودش این برنامه رو چید قرار بود نگین و علی هم بیان که با اومدن قوم تاتار معذرت خواهی کردن

با تعجب پرسیدم: قوم تاتار کیه دیگه

با حرص گفت: شیرین و شوهرش و تحفه هاشون

از اینک نگار هنوز از خواهر علی دل خور بود هم متعجب بودم و هم خنده ام می گرفت آخه اون به هیچ وجه کینه ای نبود و دل مهربونش نمی تونست کدورت به خودش بگیره

با هزار بدبختی و مکافات بالاخره رسیدیم پایین تپه با نشستن تو ماشین یه آخیش آروم گفتم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم نمی دونم چقدر طول کشید که با شنیدن صدایی به خودم اومدم صدایی که با لحنی که چاشنی خنده داشت غر می زد: عین خرس هم می مونه این قدر خوابش سنگینه بعد دوباره صدام زد: آرزو ... بابا پاشو یه ربه دارم صدات می زنه ... بیدار بودم و داشتم زیر چشمی به کلافه شدنش نگاه می کردم و یواشکی می خندیدم

کمی بعد کلافه شد و غرید: اه قربون گودزیلا انگار نه انگار دو ساعته دارم حنجره ام رو جر می دم

یه دفعه یاد موقعیتم افتادم و به سرعت چشمام رو باز کردم پس امید و نگار کجا بودن؟

انگار بازم بلند فکر کرده بودم چون به سمتم چرخید و با حرص گفت: چه عجب بیدار شدی

تکرار کردم: پس بچه ها کجان؟

با لبخند لجدراری گفت: شیرشون رو دادم، آروغشون رو هم زدن، الانم خوابن

با تصور بچه شیر دادن سپهر خنده ام گرفت اما زود خودم رو جمع کردم و گفتم: منظورم نگار و امیده

سرش رو آورد تو و گفت: نیم ساعت پیش پیاده اشون کردم

بدون این که فکر کنم یه دفعه دهنم رو وا کردم و گفتم: پس من چرا هنوز سوار توام؟

یه دفعه زد زیر خنده داشتم با عصبانیت نگاهش می کردم که لابه لای خنده هاش گفت: منظورت ... اینه که ...

سوار ... ماشین ... منی دیگه؟

وای تازه فهمیدم چه گندی زدم اما با پررویی گفتم: همون

وقتی لحن جدی منو دید سعی کرد خودش رو

جمع و جور کنه اما هنوز لبخند رو لبش بود و گفت: چون یک ربعه درام صدات می کنم اما انگار نه انگار.

دستی به روسری ام کشیدم و خواستم پیاده شم که تازه فهمیدم تو این قفس گیر افتادم نگاهی به اطراف انداختم

جلوی در خونه بودیم با یه نیش خند لج درار داشت نگاهم می کرد فکر کنم فهمید بلد نیستم خودم رو از این

مخمصه نجات بدم با حرص گفتم: این صندلی رو ببر جلو

برق شیطنت نگاهش به لحنش انتقال پیدا کرد و گفت: خواهش کن

زیر لب غریبم: عمراً

اما شنید با بی خیالی تکیه اش رو به ماشین داد و مشغول نگاه کردن به چنار اون طرف کوچه شد با حرص شروع

به تکیه دادن صندلی کردم اما دریغ از این که حتی یک سانتی متر جابجا بشه نگاهش کردم با یه خنده ی فرو

خورده زل زده بود به من و دیوونه بازی هام داخل ماشین همه از چرم سفید بود معلوم بود ماشین سفارشیه اما

حیف که قرار بود با کفش های من که حسابی تو کوهنوردی گلی شده بود داغون بشه خودم رو از بین دو صندلی

جلو کشیدم و بی رحموار هر جا که تونستم پام رو گذاشتم تا از اون درز کوچیک رد شم. با رسیدن به صندلی جلو

به راحتی دستگیره رو کشیدم و در باز شد و من پیاده شدم به سمتش رفتم به نگاه به قیافه ی بهت زده اش انداختم

لبخند پلیدی زد و گفت: بهتره بریم تو. بعد هم خیلی راحت با ریموت ماشین رو قفل کرد و زنگ رو فشرد با باز شدن در من کنار ایستاد و گفت: بفرمایید

در حالی که سعی می‌کردم تعجبم رو نبینم وارد شدم ولی مطمئن بودم یه نقشه‌ای واسم داره. با دیدن مریم جون که به استقبالمون اومده بود لبخندی به صورتم نقاشی کردم و همراه سپهر وارد خونه شدیم بعد هم خیلی راحت با ریموت ماشین رو قفل کرد و زنگ رو فشرد با باز شدن در من کنار ایستاد و گفت: بفرمایید

در حالی که سعی می‌کردم تعجبم رو نبینم وارد شدم ولی مطمئن بودم یه نقشه‌ای واسم داره. با دیدن مریم جون که به استقبالمون اومده بود لبخندی به صورتم نقاشی کردم و همراه سپهر وارد خونه شدیم بوی خوش قورمه سبزی کل خونه رو برداشته بود بی‌توجه به حضور سپهر نفس عمیقی کشیدم و با لذت گفتم: بهبه چه بوی خوبی میاد

مریم جون با لبخند گفت: تا شما یه کم استراحت کنید غذا هم آماده می‌شه بوسیدمش و به سمت اتاقم رفتم لباس‌هام رو عوض کردم به سالن برگشتم بابا و سپهر روی صندلی‌های هال نشسته بودند و مشغول صحبت بودند با صدای بلندی گفتم: سلام علیکم حاج بابا

بابا با شنیدن صدام به سمتم چرخید و با لبخند گفت: علیکم سلام زلزله

به سمتش رفتم و بعد از بوسیدن گونه‌اش کنارش نشستم بعد از کمی کنجکاوی در مورد کوهنوردی صبح با لبخند گفت: راستی بابا داشتم واسه آقا سپهر از آکواریومت می‌گفتم. سپهر مؤدبانه گفت: حاجی می‌گن بهترین و کم‌یابترین گونه‌های ماهی رو دارین

با غرور تو چشمات زل زدم و گفتم: درسته حدود شش سال زحمت کشیدم تا تونستم به سري خاص ماهي رو با شرایط یکسان پیدا کنم. به نگاه به بابا و به نگاه به من انداخت و گفت: شدیداً مشتاقم این ماهي هاي خاص رو ببینم. بعد رو به بابا گفت: البته اگه از نظر شما اشکال نداره

بابا با متانت گفت: چه اشکالي پسرم آکواریوم تو اتاق آرزوست اون همراهیت می‌کنه

لبخند کنج لب سپهر حس بدی بهم انتقال می‌داد اما زیر نگاه منتظر بابا اجباراً از جا بلند شدم و سپهر موزی هم که نمی‌دونم چه نقشه‌ای داشت به سرعت دنبالم راه افتاد. کنار پله ها به نگاه دقیق بهش انداختم و گفتم: حواست باشه اگه نقشه‌ای داشته باشی من می‌دونم و تو

با لبخند سرش رو چند بار به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد وارد اتاق شدیم به دور کوچیک تو اتاق زد و گفت: اتاق قشنگی داری

با پررویی گفتم: می‌دونم

دوباره گفت: بهت نمیاد خوش سلیقه باشی یاد مامان افتادم آخه چیدمان اتاقم سلیقه‌ی اون بود و منم تو این ده یازده سال دلم نیومده بود تغییری توش ایجاد کنم به سمت کتابخونه‌ام رفت و بعد از به نگاه سرسری به کتاب‌هایش کتاب حافظم رو بیرون کشید و گفت: انگار خودت هم نمی‌دونی چی می‌خوای

با حرص پرسیدم: چطور مگه؟

کتاب رو بست و گفت: این جا همه چیز پیدا می‌شه از حافظ و شعر نو گرفته تا کتاب‌های علمی و روان‌شناسی و کتاب‌های آموزشی

این نشونه‌ی روحیه‌ی سرگردونته

داشتم از حرص منفجر می‌شدم آخه این آقای مثلاً دکتر چه می‌دونست کتابخونه‌ی جامع چیه

داشتم از حرص منفجر می شدم آخه این آقای مثلاً دکتر چه می دونست کتاب خونیه‌ی جامع جیه. بنابراین تصمیم گرفتم جوابش رو ندم اما به جاش گفتم: آکوارיום این جاست بیا ببین و برو

لنگه‌ی ابروش رو بالا انداخت و جلو اومد با نزدیک شدنش ضربان قلبم شدت گرفت آخه امروز مرموز می زد یه نگاه دقیق به ماهی‌های خوشگلم انداخت و در برابر چشم‌های حسرت زده‌ی من اطلاعاتی از هر ماهی بهم داد معلوم بود این کاره است دست آخر بهم نگاه کرد و گفت: همون طور که حاجی گفت نمونه‌های عالی هستند اما حیف ... خواستم ببرسم حیف چي که لعنتي شیشه‌ي الكلي که تو اتاقم بود رو ریخت توي آبشون با حرص و بغض و نفرت نگاهش کردم و غریدم: خیلی پستی و خواستم از اتاق بزنم بیرون تا یه راهی واسه نجاتشون پیدا کنم که گفت: عجله نکن چون نمی‌تونی بهشون کمکی بکنی سم وارد جریان خونشون شد. در حالی که از خشم نفس می‌زدم گفتم: ازت متنفرم. من شش سال زحمت کشیدم مطمئن باش به بابا می‌گم

خندید و گفت: عین بچه‌های کوچیک؟ اشکال نداره فکر کنم حاجی مشتاق باشه بفهمه کی ماشین نازنین منو داغون کرد

یه قطره‌ی اشک سمج از گوشه‌ی چشمم چکید نگاهش رو ازم دزدید و اومد نزدیکتر و گفت: هر وقت آرام شدي بيا پایین و از کنارم گذشت سعی کردم چشمم به ماهی‌های روی آب نیفته حق با سپهر بود آگه حرفی می‌زدم اون هم می‌گفت و مطمئن بودم بابا حسابی ازم می‌رنجه حاضر بودم هر بلایی سر خودم بیاد اما ماهی‌هام نه حدودیک ربع بعد کمی آرام شدم از پله‌ها پایین رفتم بابا با تعجب ازم پرسید: بابا جون سپهر راست می‌گه؟ می‌خواستم بگم چه می‌دونم اما گفتم: چي رو؟

بابا با ناراحتی گفت: این‌که سیستم اکسیژن‌رسانی ماهی‌ها قطع شده و همشون مردن؟

لعنتي ببین چه جور ي کار خودش رو توجیه کرده دوباره بغض کردم واسه این‌که اشک‌هام نریزه و لرزش چونه‌ام پیدا نشه لب‌هام رو روی هم فشار دادم و به زور گفتم: بله

بابا گفت: بی سابقه بود مگه هر روز چکش نمی کردی؟

تموم بغض و حرص و نفرتم تو دو تا قطره اشک درشت خلاصه شد و از چشمام چکید بابا به سمتم اومد و گفت:
حالا خودت رو ناراحت نکن... اتفاقیه که افتاده

یه نگاه به سپهر انداختم سرش رو پایین انداخته بود و داشت با انگشتاش بازی می کرد دلم می خواست گردنش رو
خرد کنم

با صدای مریم جون که به میز ناهار دعوتمون می کرد به سمت آشپزخونه رفتیم هیچ اشتباهی نداشتم و حتی رنگ
و بوی قورمه سبزی هم نتونست حال رو عوض کنه به اجبار بابا چند قاشق غذا خوردم و از پشت میز بلند شدم
دلم نمی خواست برم تو اتاقم و شاهکار سپهر رو ببینم روی یه مبل تکی نشستم و به سرامیک های کف خیره شدم
سپهر رو دیدم که کنارم نشست اما هیچ عکس العملی نشون ندادم با صدای آرومی گفت: نمی دونستم این قدر
دوستشون داری

دوباره بغض کردم اما هیچ حرکتی نکردم می ترسیدم با کوچکترین حرکتی کنترل خودم رو از دست بدم و بزنم
تو گوشش اما مثل همیشه خلع سلاح فقط بغضم رو قورت می دادم تا بیش از این ضعیف جلوه ام نده یه کم گذشت
با صدای آروم و لحنی که ازش بعید بود فقط گفت: متأسفم

انگار گفتن همین کلمه خیلی واسش سخت بود اینو از دست های مشت شده اش و با عجله دور شدنش فهمیدم به هر
حال فرقی نداشت ماهی های قشنگ من دیگه دنبال هم نمی کردن اما ته دلم از این که بلاخره دست از غرور
برداشت خوشحال بودم و مرگ ماهی هام به نظرم کم رنگ تر شده بود یه نگاه بهش انداختم که روش رو از م
برگردوند مهم نبود آگه تا آخر دنیا هم نگاهم نمی کرد اهمیتی نداشت مهم دیوار غروری بود که در برابرم شکست
بقیه ی روز به شکل بهتری طی شد کلافگی سپهر باعث خنده ام می شد کاملاً مشهود بود داره دیوونه می شه
بلاخره هم در مقابل تمام اصرارهای بابا دعوت شام رو قبول نکرد و رفت

من هم به اتاقم رفتم تا استراحت کنم و آکواریوم رو از ماهی های مرده خالی کنم

آخرهای اسفند بود و بوی خوش عید همه جای شهر رو پر کرده بود از خوشحالی سر از پا نمی شناختم همیشه عاشق عید و عیدی و لباس نو و هر چیزی که به عید مربوط می شد بودم مخصوصاً امسال که نوید بالاخره در مقابل اصرارهای من خلع سلاح شد و قرار شد بعد از ماهها دوری بیاد تا عید رو کنار ما بگذرونه

ریهام رو پر از بوی عید کردم هوا هنوز کمی از سردی زمستون رو داشت اما شکوفه های ریز روی درختها خبر از تجدید زندگی می داد به زندگی سبز سبز

و من چقدر خوشبخت بودم که این سبزی رو در کنار کسانی که از صمیم قلب دوستشون داشتم لمس می کردم. نمم بارونی که شروع به خیس کردن گونه هام کرد باعث شد سرم رو به سمت آسمون بلند کنم به آبی ترین نقطه اش خیره شدم و زمزمه کردم. همیشه به یادتم مامان سیمین

با صدای خانمی که می غرید: آهای عاشقی؟

انگار باهوش برخورد کرده بودم با شرمندگی نگاهی به خانم مسنی که رو بروم نشسته بود و مشغول جمع کردن بسته های خریدش بود انداختم کنارش نشستم و بهش کمک کردم بعد هم با یه معذرت خواهی ازش گذشتم جمله ای اون خانم یه بار دیگه تو ذهنم اکو شد عاشقی؟...

با خودم فکر کردم نمی دونستم منم جز عاشقا حساب می شم یا نه یه گذر کوچیک به پس کوچیه های ذهنم زدم آره منم عاشق بودم عاشق زندگی عاشق پدرم عاشق مامان سیمینی که نیست اما همیشه حسش می کنم. عاشق اقوامی که از خون و پوستم بودند عاشق مریم جون و مهربونی های مادرونه اش یه لبخند خوشگل رو صورتم نقش بست آره منم عاشق بودم. اما همیشه دلم می خواست یه بار دیگه عاشق شم از اون عشق های که یا دیدن معشوق ضربان قلبت بره بالا و رنگ از چهره ات بپره از اون عشق هایی که در کنار همه جنجالها و نگرانی ها ته دلت همیشه آرامش باشه از همون هایی که اگه نبود نباشی. نفس عمیقی کشیدم با خودم گفتم: برو بابا عشق کیلو چنده زندگی رو بچسب

یه نگاه به تابلو مطبم انداختم هنوز هم مثل روزهای اول با دیدنش یه لبخند گل و گشاد رو چهره ام می نشست وارد شدم نگار امروز رو مرخصی گرفته بود البته روز آخر کاری خودم هم بود و قرار بود تا بعد از تعطیلات یه استراحت به خودم و نگار بدم.

وارد شدم و نگاهی به لیست انداختم چندان سرم شلوغ نبود قبل از هر کاری شماره ی نوید رو گرفتم آخه امروز بیست و هشتم اسفند بود و قرار بود دیروز بیاد اما هنوز خبری ازش نشده بود تا جواب داد تند تند گفتم: کجایی تو؟ مگه قرار ما دیروز نبود تو این قوم فقط تو خوش قول بودی که تو هم تو زرد از آب در اومدی. مسخره دیروز دیوونه شدم این قدر چشمم به در و گوشم

به زنگ بود نسیم جون که نصفه عمر شد. اصلاً تو چرا ساکتی؟

صدای خنده ی ریزی که از پشت خط به گوش می رسید قطع شد و با لحن کنترل شده ای گفت: یه نفس بکش دختر سلام هم که طبق معمول یادت رفت. از این همه خونسردیش لجم گرفت و گفتم: گیریم که سلام چرا دیروز نیومدی؟

جدی شد و گفت: واسه این که یکی از خط لوله ها مشکل پیش اومده بود مجبور شدم بمونم

پرسیدم: الان کجایی؟

چند دقیقه دیگه می رسم تهران خوش اخلاق یه لبخند رو لبم نشست و گفتم: پس استراحت کن شب میام می بینمت

نجی کرد و گفت: جایی کار دارم به کارهات برس هفت میام دنبالت

سریع گفتم: اما من خونه نیستم ها. مطبم

با شیطنت گفت: خوب بابا می دونیم خانم دکتری و مطب داری هفت منتظرم باش

سرخوش از این که نوید روحیه اش رو به دست آورده گفتم: هستم

روز نسبتاً خوبی بود آخرین بیمارم ساعت هفت از مطب خارج شد بلند شدم شال گردن سفید مشکیم رو دور گردنم شل پیچیدم و کیفم رو برداشتم هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاقم رو زدند خودش بود در رو باز کردم وای چي مي دیدم؟ این قدر تغییر کرده بود که یه لحظه نشناختمش پوست خوش رنگش زیر یه لایه یی کلفت از ریش پوشیده شده بود و زیر چشم هاش به سیاهی نشسته بود. حتی از روی اورکت کلفت قهوه ایش هم می تونستم بفهمم چقدر لاغر شده با لبخند نگاهم می کرد ناخودآگاه زمزمه کردم: با خودت چیکار کردی دیوونه؟ با شیطنت چشمکی زد و گفت: یه کوچولو تغییر دکوراسیون دادم. چگونه؟

اشک تو چشمام نشست می دونستم از ناراحتی و سختی آب شده و این هم می دونستم همش به خاطر من بوده واسه یه لحظه از خودم و قلب سنگیم که نوید رو نپذیرفت متنفر شدم اما اون با مهر بونی نگاهش رو ازم بر گرفت و گفت: گریه کنی می رم آرزو

اشک هام رو پس زدم و با سر خوشی گفتم: واسه چي گریه کنم؟ واسه تو؟ عمراً

خندید و گفت: راه بیفت بریم همه خونهی ما جمعد منتظر تو

با تعجب پرسیدم: اونجا چرا؟

با نوک انگشت زد رو بینی ام و گفت: نگو که چهارشنبه یی آخر سال رو یادت رفته

وای راست می گفت

چهارشنبه سوری بود یکی از بهترین روزهای هر سال با شادی پریدم و گفتم: پس بزن بریم 163

خیلی زود به خونهی عمو محمود رسیدیم همه جمع بودند بعضی ها مشغول صحبت بعضی ها خوردن و بعضی

دیگر هم خندیدن بودن با ورود من و نوید امید از جا بلند و گفت: پاشین اصل کاری اومد با غرغر گفتم: شما

تنبل ها هنوز آتیش هم روشن نکردین؟

نگین گفت: نه منتظر شما بودیم

با تعجب گفتم: مگه من کبریتم؟

امید در حالی که به سمت می‌رفت گفت: نخیر سرکار خانم در بون در جهنمی

کیفم رو روی زمین انداختم و دویدم سمتش کل حیاط رو دور زدیم از نفس افتادم و گفتم: امید وایستا کتکت رو بخور بعد برو

خندید و گفت: آگه می‌تونی بیا بگیر

با هن‌وهن گفتم: باشه نیا ولی آگه بلایی سرت آوردم نگگی چرا

با خنده گفت: آگه تونستی بلایی سر من بیاری من قول می‌دم نگم چرا

یه خنده‌ی پلید زدم و به سمت بقیه رفتم تا تو روشن کردن آتیش کمکشون کنم چهار لیتری بنزین رو از علی گرفتم و روی آتیش ریختم که شعله‌اش یهو کشید بالا و آگه توسط دستی به عقب کشیده نمی‌شدم حسابی صورتم می‌سوخت برگشتم تا به ناجی‌ام نگاه کنم سپهر بود یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت: نزدیک بود بسوزی همین بی‌هیچ حرف یا حرکت اضافی دیگه‌ای بعد هم ازم فاصله گرفت نوید به سمت اومد و پرسید: خوبی؟

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: آره، میای با هم ببریم؟

دستش رو جلو آورد دستم رو دو بازوش حلقه کردم و شروع به پریدن کردیم علی و نگین با هم می‌پریدند و نگار و امید هم از خدا خواسته با هم فقط سپهر بود که ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد با خسته شدن نوید سراغ نگار رفتم و غریبم: ول کن داداشم رو بیا ببینم امید با غرولند گفت: ای کور شه اون چشمی که نمی‌تونه شادی و خوشی منو ببینه بعد به سمت سپهر رفت و گفت: اصلاً منم رفتم سراغی یکی دیگه بیا سپهر جون بیا که باید رو کم کنیم امشب سپهر با خنده بهش پیوست بعد از چند ساعت آتیش بازی همه خسته و کوفته توی حیاط ولو

شدیم. امید که انگار منبع انرژی بود از جاش بلند شد و رفت سمت ماشینش و درش رو باز کرد و یه آهنگ خیلی قشنگ و شاد گذاشت خودش هم شروع کرد به تکنو زدن واقعاً تو این رقص حرف اول رو میزد با لذت تمام داشتم نگاهش می کردم و براش دست می زدم که یکی کنار گوشم گفت: بیا نخوریش سپهر بود با این که بهش گفته بودم امید برادرمه اما انگار هنوز باورش نشده بود اصلاً واسم مهم نبود یه نگاه بهش انداختم و گفتم: نه مواظبم

چهره اش دوباره جدی و چشم هاش سرد شده بود مثل همیشه این جور احساس بهتری داشتم سکوت و گوشه نشینیش ناخواسته ناراحت می کرد پوزخندی به روش زدم و مشغول دیدن ادامه ی هنرنامه ی امید شدم دور روز بعد همگی خونه ی ما سر سفره ی بزرگ و پر برکت هفت سین جمع شده بودیم آخه بابا بعد از آقا جون بزرگترین فرد خانواده بود و بعد از مرگ مامان که هفت سین اسفهان کنسل شده بود همه خونه ی ما جمع می شدند با در شدن توپ سال نو نگار که کنارم بود رو بغل کردم و گفتم: عیدت مبارک اون هم منو بوسید و سال نو رو تبریک گفت همه با هم به همین منوال روبوسی کردیم و عیدهامون رو از بزرگترها گرفتیم بعد از ظهر اولین روز عید بود که همگی دو رهم جمع شده بودیم هر کس یه چیزی می گفت داشتم با خودم می گفتم چه عید کسل کننده ای یه نگاه به اطراف انداختم همه بودند جز سپهر تا دهن باز کردم چیزی بپرسم علی پرسید: مریم خانم پس سپهر خان کجاست؟

مریم جون سری تکون داد و گفت: سرش درد می کرد رفت یه کم استراحت کنه

سردرد هاش واسم سؤال شده بود تقریباً هر وقت تو جای شلوغ یا پر هیجان می رفت بعدش سردرد می گرفت خیلی دلم می خواست سر از کارش در بیارم اما به من ربطی نداشت با یادآوری ماهی های بی چاره ام از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم یواشکی دو تا در قابلمه برداشتم رفتم سمت اتاقی که توش خوابیده بود در رو باز کردم روی تخت خوابیده بود یه لحظه دلم سوخت اما سریع در رو بستم و سرجام برگشتم به خاطر هیاهو و دور بودن

از جمع محال بود بقیه صدایی بشنون تا جای ممکن درها رو از هم دور کردم و بعد با تمام قدرت بهم کوبیدم
:عین دیوونه‌ها از جاش پرید با دیدنم یه چیزی زیر لب گفت با پررویی گفتم: بخواب. با حرص غرید

آخه من چی بگم به تو؟

مگه آزار داری؟ نمی‌بینی سرم درد می‌کنه؟

اخم کردم و گفتم: اولاً چی می‌تونی بگی؟ دوماً آزار تو داری که ماهی‌های بی‌گناه منو فرستادی سینه‌ی
قبرستون. سوماً من از کجا بدونم تو سرت درد می‌کنه

ابرویی بالا انداخت عین خودم گفتم: اولاً هر چی دلم بخواد می‌تونم بگم، دوماً حیف من که دلم واست سوخت یه
عیدی گذاشتم تو اتاقت، سوماً آگه نمی‌دونستی سرم درد می‌کنه چه جوری پیدام کردی

پر رو پر رو دوباره گفتم: اولاً بی‌خود می‌کنی دوماً عیدیت بخوره تو سرت، سوماً اینجا خون‌هی بابامه این اتاقت
جز این خون‌ه‌است داشتیم تو خون‌هی خودم سرکشی می‌کردم

خندید و گفتم: از در قابلمه‌هات معلومه

حرفی واسه گفتن نداشتم یه نگاه به قیافه اش که معلوم بود حسابی خواب از سرش پریده انداختم مأموریتم انجام
شده بود و دیگه کاری نداشتم در اتاق رو باز کردم و خواستم برم که صدام زد: خانم ایران‌مهر به سمتش برگشتم
با لحنی که خنده توش پیدا بود گفتم: داری می‌ری در رو هم ببندد

با حرص از در خارج شدم و محکم به هم کوبیدمش بعد از چند قدم دوباره برگشتم دستم رو به دستگیره گرفتم در
اتاق رو یه ضرب تا ته باز کردم با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم: هرکس می‌خواد خودش در رو می‌بنده بعد هم
سریع راه افتادم صدای خنده‌اش به گوشم رسید دلم می‌خواست خفه‌اش کنم باید اعتراف می‌کردم تنها کسی بود
که تو کل‌کل و لج در آوردن ازش کم می‌اوردم اما اصلاً این اعتراف تلخ رو دوست نداشتم. به سمت اتاقت رفتم تا

عیدیش رو بردارم ببرم پس بدم اما هرچی گشتم هیچی شبیه یه کادو پیدا نکردم بازم سر کارم گذاشته بود و من چه احمقانه گولش رو خوردم اومدم برم بیرون که آکواریوم توجهام رو جلب کرد خدای من باورم نمی‌شد تمام نمونه‌های ماهی‌ام به اضافی چند تا ماهی دیگه که با وجود شش سال جستجو پیداشون نکرده بودم به سمتشون رفتم یه برگه‌ی کوچیک روی شیشه چسبیده بود برش داشتم فقط روش نوشته شده بود عیدت مبارک. خودش بود کادوی سپهر! این کلکسیون زیبا و گرون قیمت کار خودش بود این قدر خوشحال بودم که تمام ناراحتی چند دقیقه قبل فراموشم شد داشتم دور آکواریوم جدیدم می‌گشتم و بهشون ذوق می‌کردم که تازه به عمق فاجعه پی بردم من هیچ عیدی واسه سپهر نگرفته بودم یعنی اصلاً جز آدم حسابش نکرده بودم که بخوام واسش چیزی بخرم. یه نگاه سرسری به دور تا دور اتاق انداختم هیچ کدوم از وسایل به دردش نمی‌خورد به سمت کتابخونه رفتم چشمم به دیوان ایرج میرزام افتاد خیلی دنبالش گشته بودم آخر سر هم هفته‌ی پیش تو یه مغازه ی قدیمی با قیمت گزافی خریده بودمش از بین کتاب‌ها بیرونش اوردم و یه دست روش کشیدم حیف بود از دستش بدم اما راه چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم با دو دلی صفحه‌ای اولش رو باز کردم و خودکارم رو برداشتم با پیروزی به تردیدم خودکار رو به حرکت در آوردم و نوشتم: سال نو مبارک.

از جمله‌ی تلگرافیم خنده‌ام گرفت اما همینم از سرش زیاد بود همین که عزیزترین کتابم رو از دست می‌دادم. کافی بود. از اتاق بیرون رفتم امید با دیدنم گفت: بدو بیا که دلم آب شد همه عیدی هاشون رو دادن فقط تو موندی خندیدم و گفتم: از کی تا حالا رسمه کوچیکتر به بزرگتر عیدی بده؟

نگاه به بسته‌های تو دستم انداخت و پرسید: پس اونا چیه؟ از سر به سر گذاشتنش لذت می‌بردم پس جواب داد: اینا همه مال نگار چون تنها اونه که از من کوچیکتره پس همه‌ی اینا می‌رسه به اون.

با یه حرکت بامزه از جاش پرید و رفت پیش نگار و ایستاد و گفت: نگار جون قول می‌دم تا تاریخ مصرف تمام نشده ترشیده نشدی خودم پیام بگیرم به شرط این که هر چی گرفتی نصف نصف

همه خندیدن جز نگار که منظور در لفافه حرف زدن های امید رو می فهمید به نگاه به نوید انداختم تا عکس العملش

رو ببینم که دیدم زوم کرده رو من. سریع نگاهش رو دزدید منم خودم رو کمی جمع و جور کردم و رو به امید

گفتم: لازم نکرده دختر عموی دسته گلم رو از راه به در کنی یکیش هم مال تو

به چشمک زد و گفت: نمی ارزه دختر دایی ام با ارزش تره

منم که منظورش رو فهمیده بودم گفتم: آگه بگم همش مال تو چی؟

به نگاه کوتاه به عمو محمود و نسیم جون انداخت و سرش رو پایین انداخت و

گفت: آگه دنیا رو هم بدی بازم میگم نمی ارزه

نگاهم بین جمع چرخید عمو محمود، نسیم جون، عمو سعید بهت زده بودند و برق نگاه عمه مهرنوش و بابا تو

چشم می زد نگین و علی که طبق معمول سرشون تو هم بود و متوجه قضیه

نشده بودند عین گنگ ها به جو موجود خیره شده بودند سپهر بی تفاوت به صحنه ی روبرو نگاه می کرد اما نوید با

به لبخند که معلوم بود جسارت امید رو تحسین می کنه بهشون نگاه می کرد و جالب تر از همه قیافه ی نگار بود

صورتش از سرخی به لبو شباهت داشت و سرش انقدر پایین بود که چونه اش به سینه اش رسیده بود هیچ کس

حرفی نمی زد حتی حرکتی نمی کرد امید که زیر فشار سکوت سنگین و این همه چشم معذب به نظر می رسید از

جا بلند شد تا بره بیرون هنوز دستش به دست گیره نرسیده بود که عمو محمود گفت: کجا می ری؟ به حرفی زدی

مرد باش و پاش و ایس

امید به سمت جمع برگشت نگاهش چند لحظه روم ثابت موند به آرومی پلک هام رو روی هم گذاشتم و بهش قوت

قلب دادم اونم به لبخند محو زد و رو به عمو محمود گفت: پایش هستم تا پای جون

عمو اخم های گرده کرده اش رو باز کرد و گفت: پس بشین

امید به جمع برگشت و در کمال پر رویی روی صندلی خالی کنار نگار نشست عمو محمود به خنده افتاد و گفت:
پدر صلواتی حیا هم خوب چیزیه پاشو بیا اینور بشین

امید که انگار خودش رو پیدا کرده بود با شیطنت جواب داد: نه دایی آب و هوای اینجا بهتره

همه خندیدند حالا دیگه همگی از اون بهت اولیه خارج شده بودند عمو با اجازه‌ی بابا و عمو سعید شروع به
صحبت کرد و گفت: تو حرف‌هاات جدی‌ای؟

سرنوشت دختر من چیزی نیست که بخوای روش ریسک کنی‌ها. آگه اجازه می‌دادم راحت تو خونه‌ام بیای و بری
چون بهت اطمینان داشتم و می‌دونستم هر کاری بکنی نمکدون نمی‌شکنی

امید یه نگاه به چهره‌ی آروم نسیم جون انداخت و گفت: نشکستم دایی

دفعه‌ی قبل که اومدم دیدم خیلی چیزها عوض شده و قبل از همه خودم... دیگه عوض کردن دوست دخترهای
رنگارنگ و اسم لذت‌بخش نبود یکی رو می‌خواستم که واسه همیشه کنارم باشه تو سختی‌ها و شادی‌ها وقتی اومدم
و دل باختم رفتم تا کارهامو جفت و جور کنم و برگردم

من نگار رو واسه یه روز دو روز نمی‌خوام می‌خوام همیشه کنارم باشه

تو دلم جسارت و ثابت‌قدمیش رو احسنت گفتم و از ته دل واسشون خوشحال بودم. عمو پرسید: خانواده‌ات
می‌دونن؟

امید خندید و گفت: الان دیگه همه فهمیدن

عمو پرسید: و از کجا می‌دونی موافقن؟

امید جواب داد: مطمئنم که موافقن حتی آگه نبودن هم فرقی نمی‌کرد چون به هر حال راضی‌شون می‌کردم

عمو سعید به حرف او مد و گفت: من و مهرنوش خیلی وقت بود همچین قصیدی داشتیم اما لازم بود خود امید به نتیجه برسه اگر دیدین تعجب کردم واسه این بود که از قبل هیچ حرفی به ما نزده بود و مثل همیشه یکه‌تازی کرد.

حالا من حرفش رو ادامه می‌دم و نگار رو رسماً واسه پسر خواستگاری می‌کنم.

نیش امید شل شد خنده‌ام گرفته بود یه عیدی دادن ساده تبدیل به یه مراسم خواستگاری واقعی شد عمو یه نگاه به نسیم جون انداخت که اونم با بستن چشم‌هاش رضایتش رو اعلام کرد عمو یه نگاه به بابا انداخت و گفت: حاجی دختر مال توئه پسر هم مال تو هر چی تو بگی ما فقط می‌گیریم چشم.

بابا سینه‌ای صاف کرد و گفت: این روز یکی از آرزوهای منو سیمین بود اون نیست که ببینه اما خوشحالم که عمرم کفاف داد و این دو تا رو کنار هم دیدم ان‌شاءالله مبارکه.

همگی کف زدن که بابا گفت: اما من با اجازه‌ی محمود و نسیم و همین‌طور مهرنوش و سعید چند تا شرط دارم...

... همه شروع کردن به گفتن جملاتی از قبیل «بفرمایید» «شما خودتون صاحب‌اختیارید» و

و بابا رو به امید ادامه داد: امید آقا مبادا هوای جلائی وطن به سرت بزنه چون این دختر غربت رو تاب نمیاره و محمود و نسیم هم دوری اونو، روی چشم‌هات می‌ذاریش آب تو دلش تکون بخوره زندگیت رو تکون می‌دم یادت باشه اگه آسون به دستش آوردی نشونه‌ی کم ارزش بودنش نیست نه این نشونه‌ی اعتمادیه که به تو شده پس مواظب باش بی‌اعتمادشون نکنی. و شما نگار خانم اگه گفتی یا علی تا تهش برو با سختی و کمبودهای شوهرت بساز و واسش ستون خونه‌اش باش نه چوب لای چرخش. الان چشمات رو باز کن اما بعد از ازدواج چشم‌هات رو ببند. این حرف‌های من بود می‌مونه تصمیم خانواده‌ها و شما

امید به نگاه به نگار انداخت و گفت: هر چي گفتي ضرب در هزار رو چشمم. و با اين حرف جمع دوباره حالت خودموني گرفت و عمه مهرنوش تا خريدن حلقه، حلقه‌ي خودش رو به عنوان نشون تو دست نگار انداخت انقدر جمع شاد و خوب بود که حتي

سپهر با وجود سر دردي که هر از گاهي اخم‌هاش رو تو هم مي‌کشيد همپاي ديگران شادي مي‌کرد امید با صدای بلند گفت: حالا بده اين عيدي‌هاي مشکل‌گشا رو

تازه يادم افتاد که اين وقفه مانع عيدي دادن من شده اول از همه مال امید و نگار رو برداشتم و به سمتشون رفتم جلوشون ايستادم و مال هر کدوم رو به خودش دادم و گفتم: اينم ما شما دو تا اما يادتون باشه امسال بزرگ‌ترين عيدي رو از من گرفتين ها. امید ابرويي بالا انداخت و گفت: ان‌شالله خودم از ترشيدگي نجات مي‌دم

... بعد با صدای آروم‌تري گفت: راستي پيروز

به ميان حرفش پريدم و گفتم: بهش بگو اميدوارم خوش‌بخت بشه ما واسه هم مناسب نيستيم

نگار نفس عميقي کشيد و گفت: خير ببيني راحتم كردي

با شيطنت گفتم: چيه نکنه بهش نظر داري؟

پوفي از سر حرص کشيد و امید گفت: به نفعته که دور شي تا ترکش‌هاش نگرفته‌ات

با خنده ازشون دور شدم و هديه‌ي بقيه رو دادم نوبت به سپهر که رسيد با لبخند کادو رو به سمتش گرفتم و گفتم: ممنون بابت هديه‌ات

با لبخند کتاب رو از دستم گرفت و گفت: قابل نداشت

با باز کردن جلد کادو و ديدن کتاب لبخندش پر رنگ‌تر شد و زير لب زمزمه کرد: ايرج ميرزا؟

مثل خودش مؤدبانه گفتم: قابل نداشت و به آرومی از کنارش گذشتم شب خوبی بود امید که حسابی سر حال بود سر به سر همه علی‌الخصوص نگار می‌داشت و اون هم مدام با چهره‌ی سرخ از شرم بهش چشم غره می‌رفت واقعاً که این دو انسان نقطه‌ی مقابل هم بودند چون در مقابل تمام خجالت‌های نگار امید هیچ بویی از شرم و حیا نبرده بود و یکی دو بار که بهش تذکر دادم می‌گفت: چیه زنده می‌سوزی خودت شوهر نداری؟

و من در مقابل تمام شیطنت‌هایش از ته دل می‌خندیدم سر میز شام هم بی‌رودربایستی صندلی کنار نگار رو برای نشستن انتخاب کرد تنها کسی که کمی گرفته بود نوید بود می‌فهمدم چرا اما کاری از دستم بر نمی‌اومد نگین و علی هم هم‌پای بقیه خوشحال بودند و علی مدام امید رو باجناق خطاب می‌کرد و بقیه رو به خنده می‌انداخت. روز بعد همگی به سفر دسته جمعی به اصفهان رفتیم تا علاوه بر عید دیدنی با آقا جون کمی هم خوش بگذرونیم اما سپهر بهونه آورد و با عذرخواهی همراهی‌مون نکرد. اون سفر اصلاً بهم خوش نگذشت آقا جون حال چندان مساعدی نداشت و حتی حاضر نمی‌شد بیاد تهران بنابر این به پرستار تمام وقت و اسش گرفتیم تا یکی همش و اطبش باشه. نگار و امید هم که مدام با هم بودند و کم‌کم داشتن خوشحالی به هم رسیدنشون واسم کم‌رنگ می‌شد نگین و علی همون روز اول برگشتند تا بتونند به سفر خانوادگی که شیرین ترتیب داده بود برسند و نوید هم مدام تو خودش بود و هرچی بهش نزدیکتر می‌شدم ازم فاصله می‌گرفت و از همه مهم‌تر به جور کلافگی و بی‌حوصلگی تو وجودم موج می‌زد که حدس می‌زدم واسه نزدیک شدن به اون روز لعنتیه. همین شد که روز ششم با این که تا سال‌گرد مامان پنج روز دیگه باقی مونده بود با اصرار من راهی تهران شدیم با رسیدن به خونه نفس عمیقی کشیدم

انگار جو اونجا واسم سنگین بود بوی عطر آشنایی تو خونه پیچیده بود می‌دونستم بابا از سپهر خواسته تو این مدت نبودنمون به اینجا سر بزنه و به گل‌ها آب بده اما این بو خیلی تازه بود بی‌توجه به سمت اتاقم رفتم و لباس هامو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم تا با کمک مریم جون یه شام ساده آماده کنیم با ورود به آشپزخونه دیدن ظرف‌های کوبیده با تعجب پرسیدم: اینا رو کی گرفتین؟

مریم جون سر بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد و گفت: ما نگرفتیم سپهر زنگ زد گفت شام گرفته تو گرم کن فر گذاشته منم باز کردم و میز رو چیدم

پس این بوی عطر تازه مال وقتی بود که شام رو آورده. تو دلم کلی ذوق کردم که لازم نیست با این همه خستگی شام آماده کنم بعد از خوردن غذا برای استراحت به سمت اتاقم برگشتم و به سمت تختم رفتم تا بخوابم

داشتم از کنار آکواریوم می‌گذشتم که پام روی چیزی رفت خم شدم دسته کلیدی که زیر پام بود رو برداشتم با تعجب نگاهی بهش انداختم مطمئن بودم مال بابا یا مریم جون نیست بنابراین احتمال دادم مال سپهر باشه اما هر چی فکر کردم دلیلی واسه این که اون به اتاقم بیاد پیدا نکردم بنابراین کلیدها رو تو کشوی پاتختی ام گذاشتم تا وقتی که صاحبش پیدا بشه. روزهای بدی بود اصلاً حوصله‌ی خودم رو هم نداشتم عکس مامان توی اتاقم تبدیل به یه نقطه‌ی غم‌انگیز شده بود باز هم کابوس‌هایی که تو این ده سال نزدیک این روزها رهام نمی‌کرد به سراغم اومده بود صحنه‌ی زنده زنده سوختن مامان تو اون آتیش عظیم، ایستادن و نگاه کردن خودم، آخرین حرف‌هاش و هر شب از خواب می‌پریدم و غریبانه گریه می‌کردم انقدر عصبی و گرفته بودم که حتی سپهر هم باهام کاری نداشتم مریم جون هم که بین من و بابا گیر کرده بود آخه اونم حال و روزی بهتر از من نداشتم باز هم بی‌خواب و کم‌حرف شده بود پس فردا مراسم سالگرد برگزار می‌شد شاید احمقانه به نظر بیاد اما هر سال این روز عین سال اول مراسم بزرگی واسه مامان تدارک می‌دیدیم دو شب بود که خواب راحت نداشتم زیر پتو خزیدم و چشم‌هام ورم کرده از اشکم رو روی هم گذاشتم چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دوباره همه چیز شروع شد اما این بار مامان از لابه‌لای شعله‌ها بیرون اومد و با قهر روش رو ازم برگردوند با خوشحالی به طرفش دویدم و گفتم: مامان تو خوبی؟ با اخم گفت: اگر شماها بذارین آره

با تعجب پرسیدم: ما؟

با دل‌خوری گفت: آره شما چرا نمی‌ذارید آروم باشم چرا از سفره‌ای که پهن می‌کنید نمی‌ذارید چیزی به من برسه

..با تعجب گفتم: اما ما سالانه چهارصد تا غذا واست می‌دیم

با ناراحتی گفت: کاش یه دونه می دادید اما به کسی که یا لقمه اش هم به من برسه باز هم تنهام گذشت و رفت. با صدای نهایی که از دهن خودم خارج شدم از خواب پریدم مریم جون که با هول در اتاق رو باز کرده بود منو تو آغوش کشید و گفت: آروم باش خواب دیدی

میون هق هق گفتم: مامانم ... مامانم سرم رو به نرمی بوسید و گفت: آروم باش دختر با اشک هات دلش رو خون نکن

لحظه به لحظه خوابم به نظرم اومد حالا راحت تر معنی حرف هاش رو می فهمیدم. روز بعد قضیه رو به بابا و مریم جون در میون گذاشتم و پیشنهادم رو مطرح کردم که مورد موافقت قرار گرفت روز بعد به سه گروه تقسیم شدیم نگار و امید به یکی از بهزیستی ها، بابا و مریم جون به سرای سال مندان و من و سپهر که داوطلبانه حاضر به همکاری شد به یکی از مناطق فقیر نشین شهر رفتیم تا غذاها رو تقسیم کنیم. تلفنی تصمیم رو با نوید هم در میون گذاشتم و ازش خواستم از کارش نزنه و بهش خبر دادم لازم نیست به تهران برگرده. با ورود به منطقه ی مورد نظر

دهنم از تعجب باز موند خونه هایی که بیشتر شبیه کومه بود کوچه های خاکی و کثیف و بچه هایی که 172 پابرهنه و با لباس های نخ نما توی کوچه دنبال یه توپ پلاستیکی راه راه می دوند یا حتی پیرمردی که با وجود کوژپشت و دست های چروکیده اش به سختی چرخ حاوی دمپایی پاره، نون و خشک و چند چیز به درنخور دیگه رو از چاله چوله های کوچه رد می کرد یه نگاه به سپهر انداختم از تأسف سري تکون داد به بچه هایی که پشت ماشین شیک سپهر می دویدند نگاه کردم و از سر و وضع خودم خجالت کشیدم واقعاً نمی دونم چند بار وقتی بهترین لباس رو می خریدم یا سر سفره ی پر از غذا می نشستم به این گوشه ی شهر فکر کرده بودم یا اصلاً می دونستم چنین جایی ته این شهر درندشت هست یا نه؟ ماشین یه گوشه پارک شد و در عرض چند ثانیه دور و برمون رو کلی آدم گرفت با باز شدن در صندوق عجیب ترین صحنه ی عمرم رو دیدم. آدم هایی که برای رسیدن به یه پرس غذا تو سر و کله ی هم می زدند و چنان به سپهر حمله کرده بودند که چند بار نزدیک بود بخوره زمین

توجهام به دختر بچه‌ای جلب شد که خارج از ازدحام ایستاده بود و به غذاهایی که توی هوا قابیده می‌شد نگاه می‌کرد به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم هنوز نگاهش روی دست‌های حاوی غذا بود پرسیدم: اسمت چیه؟

نگاهم کرد، دقیق و کنجکاوانه و صورت گرد و سفیدی داشت که زیر یه لایه از کثیفی پوشیده شده بود موهای

شلخته‌اش رو به وسیله‌ی یه روسری کهنه مهار کرده بود و دو چشم مورب عسلی‌اش توی صورتم کنکاش

می‌کرد کمی که گذشت جواب داد: اونا مال شماست؟

یه لبخند زدم و گفتم: آره

می‌خواهی واست بیارم؟

سری تکون داد و گفت: واسه خودم نمی‌خوام واسه مامانم می‌خوام آخه اون مریضه یه نگاه به سپهر انداختم و

گفتم: چهار پنج تا بذار کنار. سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد دوباره گفتم: نگفتی اسمت چیه؟

اون که بابات غذا خیالش راحت شده بود گفت: نرگس

دستی روی موهای کشیدم و گفتم: چه اسم قشنگی. خواهر و برادر هم داری؟

سرس رو به نشونه‌ی نفی بالا انداخت و گفت: غذا کی بهم می‌دی؟

جواب دادم: صبر کن کار اون آقا تموم شه با هم می‌ریم مامانت رو می‌بینیم باید معاینه‌اش کنم

با شعف پرسید: مگه شما دکتری؟

سری تکون دادم و گفتم: آره هم من هم اون آقا

چشم‌هایم به اشک نشست و گفتم: قول می‌دی خویش کنی؟ آخه من جز مامانم هیچ کس رو ندارم

یاد مامانم افتادم، با این‌که بعد از رفتن اون من با وجود اون همه آدم بازم تنها شدم چه برسه به این دختر بچه. با

تموم شدن کار سپهر که حدود سه ساعتی طول کشید موضوع رو باهاش در میون گذاشتم و همراه هم به سمت

خونه‌ي اون دختر بچه رفتيم وارد يه حياط خيلي كوچيك و بعد هم دو اتاق تودرتو كه از يكي به عنوان

آشپزخونه استفاده مي‌شد، شديم. با رسيدن به اتاق دوم صداي لرزوني پرسيد: نرگس اومدي؟

نرگش تند به سمت مادرش دويد و بعد از بوسيدن پيشاني‌اش گفت: آره مامان جونم رفتم واست غذا و دكتر آوردم

زن نگاه گذرايي به من و سپهر انداخت و ما تازه تونستيم چهره‌اش رو ببينيم يه زن حدوداً سي و چند ساله كه از

زور رنگ‌پریدگی و تب رنگش به زردی می‌زد و لب‌هاش خشکیده شده بود دست نحيفش رو به زور از زير پتو

بيرون آورد و سعی کرد بشينه در همون حال گفت: ببخشيد كه نرگس مزاحمتون شده بهتره برید

به سمتش رفتم و گفتم: چرا؟ يه قطره اشك از گوشه‌ي چشمش چكيد و گفت: من پولي واسه ويزيت دادن ندارم

بذارين به درد خودم بميرم

سپهر خودش رو بهمون رسوند و گفت: ما واسه پول اينجا نيستيم بهتره بگين كجاتون درد مي‌كنه

زن شروع به شرح بيماريش داد كه خارج از محدوده‌ي كاري من بود اما سپهر با دقت به حرف‌هاش گوش داد و

بعد رو به من گفت: بايد انتقالش بديم بيمارستان احتمالاً كلييه‌هاش عفونت شديد كرده

به سمتش رفتم و گفتم: چرا؟ يه قطره اشك از گوشه‌ي چشمش چكيد و گفت: من پولي واسه ويزيت دادن ندارم

بذارين به درد خودم بميرم

سپهر خودش رو بهمون رسوند و گفت: ما واسه پول اينجا نيستيم بهتره بگين كجاتون درد مي‌كنه

زن شروع به شرح بيماريش داد كه خارج از محدوده‌ي كاري من بود اما سپهر با دقت به حرف‌هاش گوش داد و

بعد رو به من گفت: بايد انتقالش بديم بيمارستان احتمالاً كلييه‌هاش عفونت شديد كرده

زن به سرعت گفت: نه بچه‌ام

بچه‌ام تنها مي‌مونه

دستم رو روی پیشونی تبارش کشیدم و گفتم: نگران نباش نرگس پیش من می‌مونه تا حالت خوب شه

... دوباره اشک به چشم‌هانش برگشت و گفت: اما پولش

سپهر نداشت حرفش رو تکمیل کنه و گفت: مهم نیست من می‌رم بیرون تو هم به ایشون کمک کن تا آماده شن

و از جا بلند شد و رفت به اون زن که حالا می‌دونستم اسمش نیره است کمک کردم تا لباس‌هاش رو بپوشه دو

دست لباس کهنه هم به دستم داد و گفت: شرمنده ما لباس‌هامون به ساک نمی‌رسه اینا لباس عوضی‌های نرگس

یه نگاه بهشون انداختم واسه این‌که به غرورش بر نخوره ازش گرفتم و کمکش کردم تا وارد ماشین شیم

نرگس از سوار شدن به ماشینی که شاید تو خواب هم نمی‌دید هیجان‌زده بود اما آه و ناله‌هایی که نیره از زور درد

می‌کشید بهم اجازه نمی‌داد با خنده‌های دخترک بخندم وارد بیمارستان شدیم پرستارهای زیادی که اکثراً دختر

بودند به استقبال سپهر اومدند و منو به این باور رسوندند که سپهر واقعاً جذابه اما جالب این‌جا بود که سپهر با

اخم‌هایی توی هم و با لحنی جدی باهاشون برخورد می‌کرد از نگاه بعضی‌ها که با تنفر یا حسادت و بعضی هم

کنجکاوی نگاه می‌کردند هم معذب بودم هم خنده‌ام گرفته بود به سرعت نیره پذیرش شد و به دستور سپهر

شروع به گرفتن آزمایش‌های متعدد از اون کردند من و نرگس پشت در اتاق منتظر بودیم نگاه منتظر و نگران

نرگس به روی در بسته دیوونه‌ام می‌کرد و استرس رو بهم القا می‌کرد استرس این‌که من چه جور می‌باید به قولم

عمل کنم؟

سپهر بعد از یک ساعت از اتاق بیرون اومد و از نرگس خواست به دیدن مادرش بره و در جواب سؤال من که

پرسیدم حالش چطوره ازم خواست به اتاقش برم. همراهش رفتم و روی صندلی راحتی نشستم پام رو با حرکتی

ریتم‌وار تکون می‌دادم و بی‌اراده پوست لبم رو می‌جویدم و به اون که تو روپوش پزشکی قد بلندتر و شیک‌تر

جلوه می‌کرد نگاه کردم و اون خیره لب‌های من بود لعنتی تو این شرایط هم دست از این کارهاش برنمی‌داشت

یه دستمال کاغذی به سمتم گرفت و گفت: خون افتاده، دستم رو روی لبم کشیدم حق با اون بود با شرمندگی دستمال رو ازش گرفتم و دوباره پرسیدم: حالش چطوره؟ اخم غلیظی کرد و گفت: خیلی بد هر دو کلیه‌اش از کار افتاده باید اورژانسی بهش کلیه پیوند بخوره وگرنه مرگش حتمیه

دست و پام شل شد و با بی‌چارگی نالیدم بی‌چاره نرگس

پرسید: واقعاً می‌خواهی تا خوب شدنش از دخترش نگهداری کنی؟ قاطع گفتم: آره

و آگه نموند و هیچ وقت خوب نشد؟

بسری تکون دادم و گفتم: تا اون موقع یه فکری می‌کنم مهم اینه که من به اون زن قول دادم

یه لبخند خیلی محو زد و گفت: کمکت می‌کنم

نرگس بعد از دیدار با مادرش همراه من راهی خونه شد تلفنی قضیه رو با مریم جون و بابا در میون گذاشتم هیچ کدوم مخالفتی نداشتند روحیه می‌گرفته و اخم‌های تو هم نرگس باعث شد بهش پیشنهاد یه خرید رو بدم که با شادی پذیرفت به یکی از فروشگاه‌های بزرگ بردمش و چند دست لباس و یک عروسک پرنس و اسش خریدم و بعد از خوردن پیتزا به سمت خونه راه افتادیم اتاق رو با هم شریک شدیم چون از تنهایی می‌ترسیدم تختم این‌قدر بزرگ بود که هر دومون رو تو خودش جا بده اما قبل از خواب حمامش کردم بعد از تمیز شدن و پوشیدن لباس تمیز و موهای شونه شده انقدر تازه شده بود که دلم می‌خواست درسته قورتش بدم اما فقط تو بغلم گرفتم و به خودم فشردمش چند دقیقه بیشتر از دراز شدنمون نمی‌گذشت که به آرومی از جا بلند به سمت لباس‌های کمی که از خونشون آورده بودیم رفت و بعد از برداشتن روسری مادرش که از بیمارستان آورده بود سر جاش برگشت به شدت روسری رو تو بغلش فشرد و به خواب رفت اما من تا اذان صبح بود که طاقتم طاق شد و شماره‌ی اتاق سپهر رو از دفتر تلفن برداشتم و گرفتم

جواب داد و گفت: بفرمایید با صدای لرزونی گفتم: سلام

با عجله و لحن کلافه‌ای گفت: سلام، شما؟

کمی من و من کردم که گفت: آگه کاری نداری و نمی‌خواهی خودت رو معرفی کنی من خیلی کار دارم

خواست قطع کنه که گفتم: آرزوام. با تعجبی که تو صدایش موج می‌زد گفت: تویی؟ اتفاقی افتاده؟

... حال حاجی و مامان خوبه؟ نرگس

بغضی که گلوم رو می‌فشرده قورت دادم و گفتم: همه خوبن نگران نیره بودم نمی‌دونی نرگس چقدر بی‌قراری می‌کنه.

نفس راحتی کشید و گفت: الان از پیشش میام همون‌طوره فقط تیش با کمک دارو قطع شده

اشک‌هایی که آروم فرو می‌ریخت پاک کردم و گفتم: آگه زنده نمونه چی؟ نرگس چی می‌شه؟

نگران نباش اون خوب می‌شه فردا میام دنبال نرگس می‌برمش بیرون یه کم تفریح حالش رو جا میاره

ازش تشکر کردم و تلفن رو قطع کردم آروم‌تر شده بود اطمینانی که تو صدای سپهر بود تو وجودم رسوخ کرده

بود و خوشبینانه‌تر به مسئله نگاه می‌کردم روز بعد ساعت یازده سپهر به دنبال نرگس اومد تا اونو برای ناهار

وگردش بیرون ببره با رسیدنش نرگس جلو رفت و پرسید: عمو دکتر مامانم حالش خوبه؟

سپهر دست‌های کوچیکش رو تو دسترسی بزرگ و مردونه‌اش گرفت و گفت: مگه می‌شه آدم دختره مثل نرگس

خانم داشته باشه و حالش بد باشه؟

نرگس لبخند کوچکی زد و گفت: یعنی دیگه درد نداره؟

سپهر سرش رو به زیر انداخت انگار دروغ گفتن به این بچه که منبع معصومیت و پاکی بود و اسش سخت بود به

آرومی زمزمه کرد: نه، دیگه درد نداره

چند لحظه بعد سرش رو بلند کرد و گفت: بدو برو لباست رو بپوش تا بریم گردش و یه ناهار حسابی هم بخوریم

نگاه معصومش رو به من دوخت و گفت: شما هم میانین؟

بوسیدمش و گفتم: نه من باید استراحت کنم تا بتونم از فردا برم مطب

.اخم‌هاش رو تو هم کشید و رو به سپهر گفت: ببخشید عمو اما من نمی‌تونم بیام

سپهر با تعجب پرسید: چطور؟

.شونه‌ای بالا انداخت و با بغض گفت: اخه مامانم بهم گفته بدون خاله آرزو هیچ جا نرم

قلبم مچاله شد انگار هر قطره اشک زندونی شده پشت اون پلک‌ها یه قطره بنزین رو آتیش دلم بود سپهر نگاهش

رو بهم دوخت و گفت: واقعاً هیچ جوره نمی‌تونی بیای؟

یه نگاه به چشم‌های منتظر نرگس انداختم و با لبخند گفتم: اگه قول بدین شب زود برگردیم فکر کنم بتونم

.همراهیتون کنم

نرگس خودش رو با دو تو بغلم انداخت و گونه‌ام رو محکم بوسید بعد از خداحافظی با بابا و مریم جون به راه

افتادیم به اصرار نرگس اول به دیدن نیره رفتیم کمی روبه‌راتر بود اما بنا به نظر سپهر هنوز احتیاج مبرم به

کلیه داشت و اسمش جز لیست اورژانس پیوند بود بعد از خوردن ناهار سپهر با بدجنسی پیشنهاد شهر بازی رو

داد و منم تو دلم از خجالتش در اومدم اما خوش‌بختانه نرگس هم از ارتفاع و هم از سرعت می‌ترسید و مخالفت

کرد و پیشنهاد رفتن به پارک رو داد در کمال تعجب می‌دیدم سپهر در برخورد با نرگس واقعاً بچه می‌شه و

همراه اون بازی می‌کرد و حتی اونو دنبال می‌کرد کاری که با روحیه‌ی جدی و مغرور همیشگی‌ش متفاوت بود

اون روز حسابی به نرگس خوش گذشت و دست آخر سپهر ساعت نه شب در حالی که نرگس به خواب رفته بود

ما رو به خونه رسوند با ایستادن ماشین به سمتش چرخیدم و گفتم: ممنون مطمئنم خیلی بهش خوش گذشت یه

لبخند قشنگ زد و با شیطنت پرسید: فقط به اون؟

نمی‌دونستم چي جوابشو بدم واقعاً به من هم خوش گذشته بود بعد از مدت‌ها با بچگی‌های نرگس یاد دوران کودکی خودم افتاده بودم و از شناخت روی دوم سکاهی شخصیتی سپهر حس خوبی داشتم تو تردید زیر نگاه منتظر سپهر دست و پا می‌زدم که بابا واسه بیرون گذاشتن زباله‌ها در رو باز کرد و با دیدنمون به سمتمون اومد بعد از احوال‌پرسی با سپهر رو به من کرد و گفت: بذار آشغال‌ها رو بندازم میام نرگس رو می‌برم سپهر به سرعت گفت: نه حاجی با اجازه‌تون من می‌پرشم بالا

بابا به تعارف گفت: آخه زحمت می‌شه

سپهر سری تکون داد و گفت: زحمتی نیست و بعد بدن نحیف نرگس رو از روی پام بلند کرد و به سمت در رفت با کلید در رو باز کردم و بابا هم به سمت سطل مکانیزه رفت مریم جون داشت نماز می‌خوند سپهر رو به سمت اتاقم راهنمایی کردم و از ش خواستم نرگس رو روی تخت دراز کنه. بعد از گذاشتنش روی تخت در کمال تعجب من قبل از رفتن خم شد و گونه‌ی نرم نرگس رو بوسید و به آرومی زمزمه کرد: خوب بخوابی عزیزم

«و بعد با گفتن «خداحافظ» به سرعت اتاق رو ترک کرد. بعد از بسته شدن در زمزمه کردم: «خداحافظ

به آرومی به سمت تخت رفتم کنار نرگس دراز شدم احساس آرامش سراسر وجودم رو پر کرده بود بازم اتاقم بوی اون عطر آشنا و تلخ رو به خودش گرفته بود چشم‌هام رو بستم تا روزگار به فردای دیگه رو به امروز واسم تبدیل کنه. با تنبلی چشم‌هام رو باز کردم بعد از سیزده روز استراحت حالا مطب رفتن یه کار سخت محسوب می‌شد کمی به خودم کشوقوس دادم اما یه دفعه خواب از سرم پرید و چشمام چهار تا شد نرگس نبود از جا بلند شدم با وحشت در حموم رو باز کردم نبود تو دست‌شویی رو گشتم اما اثری از ش نبود یه نگاه زیر تخت انداختم نزدیک بودگریه‌ام بگیره با عجله از پله‌ها پایین رفتم و صدا زدم

نرگس ... نرگس هیچ جوابی نشنیدم اشک‌هام سرازیر شد در رو باز کردم تا برم حیاط رو بگردم که دیدم نرگس حاضر و آماده کنار مریم جون در حال صبحانه خوردنه. با خوشحالی به سمتش دویدم و بغلش کردم. نرگس بی‌هیچ مقاومتی تو بغلم بود یه کم که آروم‌تر شدم گفتم: از خواب که پا شدم دیدم نیستی ترسیدم

چشم‌های کوچولو و خوش‌رنگش رو بهم زد و گفت: منم گفتم نگران می‌شی اما عمو سپهر گفت: تا چند دقیقه دیگه خودت بیدار می‌شی

وای یعنی سپهر این‌جا بود؟

تو همین فکر بودم که نرگس گوشه‌ی لباسم رو کشید سرم رو چرخوندم با دیدن سپهر که چشمش گرد شده بود یه اسکن ذهنی از تیپم کردم شب گذشته به خاطر گرما یه لباس خواب نازک که از قضا زرشکی هم بود تنم کرده بودم و موهای آمازونیم هم که دورم پخش بود

می‌خواستم فرار کنم اما پاهام به زمین چسبیده بود و نگاهم تو صورت مبهوت و متعجب سپهر قفل شده بود مریم جون که اوضاع رو دید از جا بلند شد به سمت سپهر رفت و گفت: یخ کرد این چایی‌ها چرا این‌جا و ایستادی

با گرفتن سینی سپهر به سرعت نگاهش رو ازم دزدید و منم که قفل نگاهم باز شده بود پاهامو به حرکت در آوردم و با بیشترین سرعت شروع به دویدن کردم وقتی به اتاق رسیدم رنگم با رنگ لباسم چندان تفاوتی نداشت از شدت شرم و هیجان سرخ سرخ شده بودم همینم کم بود این سپهر با لباس خواب ببینتم. پسره بی‌ساز می‌رقصید خودم یه ساز کوک کردم دادم دستش نیم ساعتی تو اتاق چرخ زدم روی بیرون رفتن نداشتم اصلاً نمی‌دونم کله‌ی صبح چی از خونه‌ی ما می‌خواست؟ یه نگاه به ساعت انداختم داشت دیرم می‌شد لباس‌هام رو پوشیدم و سعی کردم اعتمادبه‌نفسم رو به دست بیارم اصلاً منم که نمی‌دونستم اون این‌جاست با تلقین این حرف به پاهای لرزوم قوت دادم و به سمت در رفتم با رسیدن به در تراس تمام اعتمادبه‌نفس و تلقین‌هام باد هوا شد و پاهام قفل کرد. واقعاً روی دیدنش رو نداشتم بنابراین از همون‌جا صدا زدم: نرگس بیا بریم

نرگس همراه مریم جون به سمت اومد و بعد از بوسیدن گونه‌اش گفت: ممنون مامان بزرگ صبحونه‌ی خوبی بود

مریم جون که تو این دو روز عاشق شیرین‌زبونی‌های این بچه شده بود بوسیدش و گفت: نوش جونت دخترم

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم نرگس با دیدن ماشین سپهر با تعجب پرسید: پس عمو سپهر با چی رفت؟

با تعجب پرسیدم: مگه سپهر رفت؟

با سادگی جواب داد: آره همون موقع که مامان بزرگ چای رو از دستش گرفت و شما دویدید اونم گفت کار داره رفت.

پرسیدم: اصلاً چرا اومده بود؟

اخم هاش رو تو هم کشید و گفت: میخواست بره بیمارستان اومده بود منو ببره مامانم رو ببینم.

منم گفتم باید منتظر بمونه تا از شما اجازه بگیرم ولی موقع رفتن اینقدر عجله داشت که یادش رفت منو ببره. دلم واسش سوخت یه نگاه به ساعت کردم اما نه وقتش رو داشتم نه روی رویارویی با سپهر رو حالا که فهمیده بودم شیفت روزه می‌تونستم بعد از تعطیلی مطب نرگس رو به دیدن مادرش ببرم اون جوریه نه سپهر رو می‌دیدم و نه ... دل نرگس رو

می‌شکستم. با لبخند نگاهش کردم و گفتم: اشکال نداره خودم امشب می‌برمت تا شب هم می‌تونی با سام بازی کنی. مطمئنم ازش خوشت میاد.

با خوشحالی گفت: راست می‌گی خاله؟

سری تکون دادم و گفتم: معلومه که راست می‌گم

یه اساماس به سمانه دادم و ازش خواستم سام رو همراه خودش بیاره که ای کاش این کار رو نمی‌کردم تا شب تمام مطبم توسط این دو تا زلزله زیر و رو شده بود حتی نرگس با پیدا کردن هم‌بازی شیطونی مثل سام از پوسته‌ی آروم خودش بیرون اومده بود و جالبتر این‌جا بود که نگار هم تو بازی‌ها و شیطنت‌هاشون شریک می‌شد انگار نه انگار که اون انگشتر دستش ثابت می‌کرد دیگه بزرگ شده و باید به بزرگ کردن بچه‌های خودش فکر کنه فقط خدا رو شکر که مراجع زیادی نداشتم و کسی شاهد بیر بیر سه تا دیوونه نبود. همون یکی دو نفری هم که بودند از این شیطنت‌ها در امان نمودن مثلاً خانم مسنی که با فرو شدن سنجاقی که توسط سام تو صندلی

جا سازي شده درد اصلیش يادش رفت و تا یک ساعتی عین مار به خودش می پیچید با پسر جوانی که درد کشیدن رو به تحمل اون فضا ترجیح داد و جوش رو برداشت و در رفت و جالبتر از همه دختر 22 – 23 ساله ای بود که با لذت تمام نگاهشون می کرد همهی این عوامل دست به دست هم داد تا ساعت هفت مطب رو ببندم و مهد کودک رو تعطیل کنم.

لحظه ای آخر سام رو به نرگس پرسید: فردا هم میای؟ نرگس نگاهش رو به هم دوخت انقدر داغون بودم که ناخودآگاه نالیدم: وای نه و رو به نرگس پرسیدم: مگه نمی خواهی مامانت رو ببینی؟ یه؟ تو چشم هاش روشن شد و گفت: می خوام.

به سرعت قدم هام افزودم تا این سام و روجک نظرش رو عوض نکنه با رسیدن به بیمارستان تازه بدبختیم شروع شد نگهبان اجازه ی ورود نمی داد و به هیچ صراطی هم مستقیم نمی شد هر چی خواهش و تمنا کردم مرغش یه پا داشت و می گفت: وقت ملاقات تموم شده و ورود نرگس به بخش هم مطلقاً ممنوعه بلاخره حوصله ام سر رفت و شروع کردم به داد و بیداد یکی از پرستارها به سرعت خودش رو بهمون رسوند و پرسید: چه خبره؟

نگهبان به سرعت گفت: هر چی به این خانم می گم وقت ملاقات تموم شده به خرجش نمی ره تازه می خواد این طفل معصوم ببره تو.

پرستار با یه اخم گنده به سمتم چرخید و گفت: حق با ایشونه شما چرا سر و صدا می کنید؟ بهتره برید فردا بیاید. غریدم: ولی این بچه بی تابی مادرش رو می کنه.

پرستار ایشی کرد و گفت: به هر حال این جا بیمارستانه و قانون خودش رو داره نه قانون جنگل این قدر حرص گرفت که دلم می خواست چشم هاش رو از حدقه در بیارم داشت غیر مستقیم بهمون می گفت: جنگلی بالا جبار مجبور شدم از اسم سپهر استفاده کنم بلکه بذارن نرگس چند دقیقه مادرش رو ببینه راستش

احساس عذاب وجدان می‌کردم آخه صبح سپهر واسه شاهکار من در رفت و یادش رفت این بچه رو همراه خودش
بیره

بنابراین با این‌که اصلاً از این کار خوشم نمی‌اومد گفتم: من یکی از بستگان یکی از پزشکان این بیمارستانم تا به
حال هم مشکلی واسه ورود و خروج نداشتم

دختر به میون حرفم پرید و پرسید: کدوم دکتر؟

سینه ستبر کردم و گفتم: دکتر سپهر ... وای ضایگی از این بیشتر؟ من فامیلی سپهر رو نمی‌دونستم پرستار که
انگار متوجه شده بود با یه نیش‌خند پرسید: دکتر سپهر چی؟

سرم رو پایین انداختم که صدای آشنایی گفتم: صدر با بلند کردن سرم سپهر رو دیدم که با یه لبخند روبروم
ایستاده نمی‌دونستم خجالت بکشم یا به خاطر ضایع شدن اون پرستار از خود راضی که حالا رنگش پریده بود
خوشحال باشم سپهر به سمت نرگس رفت و بغلش کرد و گفت: سلام عزیزم

نرگس گونه‌اش رو بوسید و گفت: سلام عمو، چرا صبح منو جا گذاشتی؟

سپهر یه نیم نگاه شیطان بهم انداخت و گفت: من صبح همه چیمو جچا گذاشتم سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین
که با صدای آمرانه‌ای گفتم: بیاین بریم تو

موقع گذشتن از کنار پرستار دخترک چنان نگاه وحشی بهم انداخت که مطمئن بودم اگه تنها گیرم بیاره تیکه‌تیکه‌ام
می‌کنه نیره بیدار بود و با دیدنمون خیلی خوشحال شد کمی بعد ما دو تا بیرون اومدیم تا مادر و دختر رو کمی
تنها بذاریم زیر نگاه خیره و پر از خنده‌ی سپهر تاب نیاوردم واسه از بین بردن جو پرسیدم: شما شیفت شبین؟
خندید و گفت: باز شدم شما؟

فقط به خاطر صبح؟

احمق علناً داشت کار صبحم رو به روم می‌کشید با حرص نگاهش کردم و گفتم: اون فقط یه اتفاق بود

خنده اش پررنگتر شد و گفت: مگه من چیزی گفتم؟

جوابش رو ندادم چند لحظه ی بعد خودش گفت: داشتم می رفتم که صدای جر و بحثون رو با خانم فراهان شنیدم و وقتی دیدم به کمک احتیاج داری جلو اومدم

با خشم پرسیدم: یعنی تمام مدت شاهد خواهش و تمنای من به اون مرتیکه ی گول پیکر بودی و جلو نیومدی؟

با لبخند لچدراری گفت: ا باز شدم تو؟

نخیر همون طور که گفتم از وقتی رسیدم که داشتی سر خانم فراهان فریاد می زدی و آدرس دکتر سپهر رو می دادی

سوتی گنده ام رو شنیده بود و کاریش هم نمی شد کرد و اسه توجیه خودم گفتم: من فامیلی تو رو از کجا می دونستم؟

یه نگاه بهم انداخت و جدی گفت: از این به بعد بگو با صدر کار دارم می سپارم کسی جلوتو نگیره

خواستم ازش تشکر کنم که چشماش رو بهم دوخت و با بدجنسی و شیطنت گفت: راستی رنگ قرمز خیلی بهت میاد

یه دفعه عین اژدهای عصبانی از جا بلند شدم از حرص نفس نفس می زدم این بشر آدم بشو نبود به راه افتاد تا بره چند قدم که گذشت به سمت برگشت و گفت: یادت نره فقط بگو دکتر صدر. غریبم: آگه بمیرم هم از اسم تو استفاده نمی کنم

در حالی که با لودگی باهام بای بای می کرد گفت: می دونم همین چند دقیقه ی پیش ثابت کردی

کیفمو واسش پرت کردم تا شاید بخوره تو سرش و از دستش راحت شم اما این قدر غول بود که خورد بین دو کتفش دوباره برگشت یه لبخند زد و رفت خواست برم جلو تا کاری که یه ساله دلم می خواد رو بکنم و یه طرف صورتش رو سرخ کنم که نرگس گفت: خاله چرا کیفیت افتاده زمین؟

با حرص گفتم: انداختم تا بخوره تو سر به سوسک سیاه تا شاید بمیره و همگی راحت شیم

معصومانه پرسید: مرد؟

اون همه پاکي از عصبانیت کم کرد و گفتم: نه خیلی گنده تر از این حرف ها بود. با من کاری داشتی؟

سری تکون داد و گفت: من نه مامانم کارت داره. به منم گفت بمونم بیرون راستی

عمو سپهر کجاست؟ زیر لب جوری که نشنوه گفتم: جهنم

بعد هم در مقابل نگاه متعجب نرگس وارد اتاق شدم و در رو بستم

با دیدن چهره ی بی رنگ نیره دلم پر از غصه شد به سمتش رفتم و با مهربونی پرسیدم: حالت خوبه؟

لبخند معناداری زد و گفت: من آره شما چی؟

با تعجب گفتم: من؟

سری تکون داد و گفت: صدای جر و بحثون تا این جا می اومد. سکوت کردم که پرسید: دوشش داری؟

چشمام چهار تا شد به نظرم احمقانه ترین سوالی بود که می شد به ذهن کسی خطور کنه بی درنگ گفتم: معلومه که

نه من ازش متنفرم. می خوام سر به تنش نباشه

زمزمه کرد: اما من دوستش داشتم

با تعجبی که تو تکتک اعضا و جوارحم حس می کردم پرسیدم: سپهرو؟

یه لبخند بی جون زد و گفت: نه حامد پسر عموم رو اما همین قدر با هم کل کل می کردیم اون یه پسر شاد و شیطون

و رک بود منم یه دختر قد و مغرور و لجباز از بچگی عاشقش بودم اما نمی فهمیدم وقتی به این موضوع پی بردم

که حامد واسه ادامه تحصیل رفت هند آخه داشت علوم سیاسی می خوند دلش می خواست سفیر بشه. وقتی رفت

دیدم چقدر تنهام دیدم نبودنش چقدر آزارم می‌ده و بالاخره فهمیدم عاشق شدم هزار بار تو خواب و بیداری روز
عروسیمون رو به تصویر کشیده بودم دلم واسش یه ذره شده بود بالاخره بعد از هشت سال برگشت

اما با یه دختر خوشگل

میگفتن هم کلاسیش بوده

گریه کردم غصه خوردم.... آب شدم ... اما راضی بودم به رضایتش

انقدر اوضاعم وخیم بود که خانواده ام باهاشون روابط رو اول کم و بعد قطع کردند ولی دورادور خبرش رو
داشتم

سفیر شده بود... برو بیایی داشت تو بهترین جای شهر مینشستند و بهترین ماشین زیر پاش بود

فکر میکردم خوشه و غم میخوردم و برا خوشتر بودنش دعا میکردم

تا اینکه یه روز اتفاقی از زبون عمه ام شنیدم جدا شدن میگفت حامدم معتاد شده و از سفارت بیرونش کردن

میگفت دختره برای همین ول کرده و رفته ... میگفت با خودش لج کرده و داره ذره ذره جون خودش رو میگیره

پاهام که سست شد ... زمین که خوردم ... مامان که چشم غره رفت بهش تازه منو توی پیچ راهرو دید همون

لحظه از در زدم بیرون

مامان داد میکشید و نمیشنیدم

حامدم خوب نبود باید میرفتم.... وقتی زن عمو بعد دو سال با اون حال دیدم رنگش پرید و من فقط لب

زدم:حامد کو؟

چشمه‌اش عین آسمون پاییز میبارید و بغض راه کلامش رو بسته بود

با دست طبقه بالا رو نشون داد پله ها رو دوتا یکی کردم حتی از پشت در بوی دود مشخص بود در زدم یه صدای خشن و دو رگه سرم فریاد زد: مگه نگفتم همتون گمشید؟

سوزش اشک مثل نیشتر تو چشمام حس می‌کردم در رو باز کردم و یه نگاه به اتاقی که واسم پر از خاطرات کودکی و نوجوانی بود انداختم دود غلیظ مانع دید؟ می‌شد و اون مرد لاغر و سیاه با پای چشم‌های گود افتاده به نظرم غریبه می‌اومد از رفتنم پشیمون شدم اومدم برگردم که صدا زد نیری تویی؟

از جام تکون خوردم طاقت نگاه کردن بهش رو نداشتم به سرعت از جاش بلند شد و به سمتم اومد و پرسید: این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ با کی اومدی؟

صدامو صاف کردم و گفتم: اومدم پسر عموم رو ببینم اما ندیدم اومدم یه مرد ببینم اما به جاش یه روح سرگردون بین مه و دود دیدم.

بعد تو چشمات زل زدم و گفتم: دلم واسه حامد تنگ شده بود اما ندیدم.

خواستم راه بیفتم که دستم رو گرفت و گفت: تنهام نذار نیر بری می‌میرم.

و واقعاً تنهات نداشتم با تمام وجود کمر همت بستم و ترکش دادم دوباره اون روح سرگردون شد حامد من به محض خوب شدنش عمو اومد خواستگاری اما حرف پدر مادرم به کلام بود نه. می‌گفتن اون یه زن طلاق داده، بی‌کاره، معتاد بوده هر لحظه احتمال خطا رفتنش هست اما واسه من مهم نبود مهم خودش بود و نگاهش که فقط مال من بود وقتی باب محکم و قاطع گفت یا ما یا اون پسره بدون تردید عشق دوران کودکیم رو انتخاب کردم و طی یک عقد محضری به آرزوی دیرینه‌ام رسیدم.

یه خونمی کوچیک تو یه نقطه‌ی خوب شهر اجاره کردیم و حامد افتاد دنبال کار تو یه شرکت حساب‌دار شد حقوق چندانی نداشت و مجبور بودم بریز بیاش‌های خونمی پدری رو فراموش کنم.

اما کفاف زندگیمون رو می‌داد سال اول حامله شدم و خدا نرگس رو بهمون داد حاضر بودم قسم بخورم شیرین‌ترین زندگی، زندگی من بود اما حامد دوباره رو به افسردگی می‌رفت حقوقمون کفاف نمی‌داد و هر روز داشتیم به خیابون می‌اومدیم، پایین‌تر واسه من مهم نبود اما واسه حامدی که به زمان سفیر بود این خیلی سخت بود بعد از یک سال سراغ پدرش رفتم اما اون که خودش هم تو تله‌ی

مالی افتاده بود از کمک کردن بهمون امتناع کرد تمام دار و ندارمون رو فروختیم تا تونستیم اون خونه‌ای که دیدی رو بخریم وضعمون بهتر شد دیگه لازم نبود اجاره خونه بدیم و همین شد یه پس‌انداز اما با ورشکست شدن شرکتی که حامد حساب‌داریش بود و پاپوشی که واسش درست کردن افتاد زندان هر کاری کردم نتونستم ثابت کنم حامد من بی‌تقصیره دو سال تموم خونه‌ی مردم کار می‌کردم و تو زمستون زیر برف و بارون رخت شستم تا حامد نفهمه پدرش اونو از فرزند پی‌ترد کرده و حاضر نشده به زن و بچه شیرخواره‌اش کمک کنه اما چه فایده وقتی اومد بیرون و فهمیدم دوباره معتاد شده دنیا تو سرم خراب شد و آرزو کردم کاش بازم اون تو بود حالا آقای سفیر تبدیل به مرد فحاش و بد اخلاق شده بود که اگه پول موادش به موقع بهش نمی‌رسید دنیا رو تو سرم خراب می‌کرد همه تلاشم رو کردم تا شاید بازم بتونم ترکش بدم اما نشد روز سال‌گرد عروسیمون بود خونه رو مرتب کردم و بره سر و وضع رسیدم با تتمه‌ی پس‌اندازم واسش خوراک گوشت پختم و منتظرش موندم وقتی اومد. حالش خراب بود سراغ پول گرفت التماس کردم و گفتم: حامد امشب نه. شروع کرد به فحاشی اما بازم التماسش کردن تو اون شب عزیز نکشه

هر ضربه‌ای که تو سر و صورتم می‌کوبید التماسش می‌کردم شبم رو خراب نکنه آخرین ضربه‌ای که به په‌لوم خورد از هوش بردم وقتی بیدار شدم تو بیمارستان بودم چون کلیه‌ام خون‌ریزی کرده بود حاضر نشدم بیشتر از این اون‌جا بمونم از جا بلند شدم و به اصرار خودم ترخیص شدم وقتی رسیدم خونه صورت کبود حامدم رو بالای طناب دار دیدم در حالی‌که یه برگه کنارش رو زمین افتاده بود شروع به شیون کردم و آمبولانس خبر کردم اما تموم کرده بود نامه رو باز کردم توش ازم حلالیت خواسته بود و خودش رو واسه تکتک ضربه‌های که تو

قشنگترین شب زندگیم به سر و صورتم پاشیده بود ملامت کرده بود نوشته بود می‌ره تا راحت شم نوشته بود

****. نرگس رو، میوه‌ی عشقمون رو به من می‌سپاره

اما من هنوزم عاشقش بودم و از ته دل می‌خواستم دوباره پاشه و زیر مشتم و لگد لهام کنه اما فقط کنارم باشه

دو روز بعد عشقم، حامدم، پدر بچهام در حالی که هیچ کس جز من سر گورش نبود دفن شد و من موندم و یه

یادگار. در حالی که هیچ وقت از زندگی مشترک و کوتاهم ناراضی نبودم

حالا هم که این چیزا رو گفتم واسه دو چیز بود اول این که اگه مردم نداری نرگس، رو به پرورشگاه بدن آدرس

پدر مادر خودم و حامد رو واست نوشتم نرگس کسانی رو داره که شاید حاضر شدن بزرگش کنن تا یه روز اگه

خواست قصه‌ی پدر و مادرش رو بشنوه

و دلیل دوم این که یه پیغام به خانواده‌ام برسونی و بگی نیر خوش‌بخت شد چون اگه بره به حامدش می‌رسه و اگه

بمونه به نرگس پس زندگی تو دست‌های منه و اما به تو یه نصیحت در برابر تمام محبت‌های خواهرانه‌ات هر

وقت دیدی بدون یک نفر نمی‌تونی زندگی کنی پس باهات زندگی کن حتی اگه واسه یه لحظه باشه

لبخندی زدم و دست پیش بردم تا اشک‌هایی که از یادآوری گذشته فرو چکیده بود رو پاک کنم

از ته دل به حالش غبطه می‌خوردم اون عاشق شده بود از اون عشق‌هایی که من تو زندگی کم داشتم و حتی

تونسته بود در کنارش به آرامش برسه هرچند واسه یه مدت کوتاه و مهم‌تر از همه یه یادگاری پاک و معصوم

عین نرگس ازش داشت

لبخندی زد و گفت: تو چرا گریه کردی؟

دستی روی صورتم کشیدم و با لبخند گفتم: از حسادت

با شیطنت گفت: از حسادت یا حرص یه سوسک سیاه؟

با صدای بلند زدم زیر خنده گفتم: چه گوش‌های تیزی داری

اونم خندید و گفت: هم آره هم نه یه چیزایی نرگس واسم تعریف کرد همین هم کنجکاوم کرد

گفتم پس وروجکت آبرومو برده؟

خندید و گفت: اینم یکی از اخلاق ها شه که همه چیزو به من می‌گه

نگاهی به ساعت که نزدیک هشت و نیم بود انداختم و گفتم: بهتره دیگه استراحت کنی نرگس هم تنهایی خسته شد

من دیگه می‌رم

نگاهش رنگ غم گرفت و گفت: تو رو به خدا و نرگس رو به تو می‌سپارم

باهاش خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم حالا احساس صمیمیت بیشتری باهش می‌کردم نرگس روی

صندلی‌های انتظار خوابش برده بود فرشته کوچولوی حامد و نیره رو به آغوش کشیدم و راهی پارکینگ شدم که

نگاه کینه‌توزانه‌ی خانم فراهان و

و نگیهان تا دور شدنم همراهیم کرده فردای اون روز که سپهر برای بردن نرگس اومد خودمو نشون ندادم و در

برابر اصرارهای نرگس و مریم جون حاضر به همراهیشون نشدم و به دخترک اطمینان دادم مادرش از این‌که به

یه گردش دو نفره با عمو سپهرش بره ناراحت نمی‌شه

تا لحظه‌ی آخر تردید تو چشم‌های تیله‌ایش موج می‌زد با خودم فکر می‌کردم روز بی‌دردسری در پیش داشته باشم

اما این‌طور نشد قیافه‌ی نگار که همون بدو ورود با ندیدن نرگس تو هم رفت و چند دقیقه‌ی بعد با این خبر که

دیگه قادر به همکاری با من نیست چون باید مقدمات ازدواجش رو فراهم کنه اخم‌های منم تو هم کشید و بدتر از

همه دل‌شوره و نگرانی عجیبی که بابت نرگس داشتم کلافه‌ام کرده بود اما هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم شماره‌ی

اون پسر از خود راضی و بی‌تربیت رو بگیرم و حال نرگس رو بپرسم این بی‌تابی حول و هوش ساعت دو که امید

واسه دعوت نامزدش به یه ناهار به مطب اومدنه اوج خودش رسید و دعوت مبنی بر همراهیشون رو رد و به

همون کوکوی ساده‌ای که باقی مونده‌ی شب پیش بود بسنده کردم. عقربه‌های ساعت کش می‌اومدند و جون منو به

لب می‌رسوندند با این‌که تمام سعیم رو می‌کردم تا به مراجعینم رسیدگی کنم باز دچار حواس‌پرتی می‌شدم. با

ایستادن عقر به ی کوچیک ساعت روی هشت یه نفس بلند کشیدم و به سرعت به سمت خونه رفتم نرگس هنوز نیومده بود و مریم جون و بابا هم از شون بی خبر بودند ساعت ده بود که مریم جون خواستم باهاش تماس بگیره . خاموش بود جونم به لبم رسیده بود شاید بیشتر از هزار بار تا کوچه رفتم و برگشتم

بابا و مریم جون هم با نگرانی حرکات منو می پایدند و شماره ی لعنتی سپهر رو می گرفتند ساعت شد یازده اما نه اومدند و نه گوشی سپهر روشن شد بالا جبار زنگ زدیم بیمارستان در کمال تعجب گفتند از صبح سپهر به اونجا سر نزده و تقاضای مرخصی کرده انقدر دلشوره داشتم که هر لحظه حس می کردم امکان داره قلبم از جا کنده شه با صدای هر بوق ماشینی سه تایی می پریدیم تو حیاط با نواخته شدن دوازده ضربه و رسیدن نیمه شب منو بابا آماده شدیم تا بریم پاسگاه ها و بیمارستان ها رو دنبالشون بگردیم و قرار شد مریم جون خونه بمونه تا اگه خبری شد بهمون اطلاع بده با رسیدن جلوی در به سرعت سوار ماشین شدم و خواستم راه بیفتم که بابا گفت:

صبر کن اون ماشین سپهر نیست؟

نگاهم رو به مسیر اشاره ی بابا دو ختم خودش بود هیولای که طول کوچه رو می پیمود تا به ما برسه ماشین سپهر بود چند لحظه مات موندم اما به سرعت از ماشین پیاده شدم این قدر عصبانی بودم که قوم و خیشی و احترام مریم جون فراموشم شد با ایستادن ماشین در باز شد و یه فرشته ی کوچولو با لباس و بال های آبی در حالی که نفس فرشته ها رو روی صورتش گرم کرده بود از ماشین پرید پایین و با دو به سمت اومد . نمی دونم از شادی سلامت دیدنش بود یا اون زیبایی ماورایی که اشک تو چشمام نشست و به شدت به آغوش کشیدمش

با پیاده شدن سپهر تمام عصبانیتم برگشت از نرگس خواستم بره تو بی توجه به حضور بابا جلو رفتم و دقیقاً رو به روش ایستادم و پرسیدم: تا حالا کجا بودی؟

یه نگاه متعجب و نگران به سر و روم انداخت و پرسید: حالت خوبه؟

فریاد زدم: به تو هیچ ربطی نداره حال من خوبه یا نه فقط پرسیدم تا حالا .. کدوم گوری بودی؟

نمی گی مادرش این بچه رو دست من سپرده؟ نمی گی جون به سر می شم؟

قیافه‌ی نگرانش جاش رو به یه چهره‌ی طلبکار داد و گفت: دلیلی واسه توضیح نمی‌بینم وقتی که صبح خودت
گفتی همراهی ما اشکالی نداره، یادم نمیاد گفته باشم ساعت خاصی برمی‌گردم

در ضمن تو هم می‌تونستی همراهمون بیای تا نگران نشی

تازه فهمیدم این همه دیر اومدن فقط واسه این بود که صبح خودم رو نشون نداده بودم اما کم نیاوردم و گفتم: فکر
می‌کردم می‌بریش دیدن مادرش و گرنه حتی اگر یک درصد هم احتمال می‌دادم این قدر بی‌ملاحظه‌ای محال بود
اجازه بدم همراهت بیاد

با خشم یک قدم جلو اومد دقیقاً روبروم ایستاده بود و به خاطر قد بلندش مجبور بودم سرم رو بالا بگیرم تا بتونم
صورت برافروخته‌اش رو ببینم انگشتش رو به حالت تهدید جلوی صورتم گرفتم و با صدایی که از خشم دو رگه
شده بود غرید: من واسه هیچ کاری از دیگران اجازه نمی‌گیرم اینو همیشه یادت باشه

خواستم جوابش رو بدم که بابا با تحکم گفت: کافیه بهتره بریم تو تا کل همسایه‌ها رو خبر نکردین

نگاهم رو با تنفر از صورت قشنگ سپهر که در هاله‌ی خشم جذاب‌تر شده بود گرفتم و وارد حیاط شدم

چند دقیقه‌ی بعد بابا با دست‌های پر از بسته‌های عروسک و لباس و شکلات به تنهایی وارد خونه شد مریم جون
پرسید: پس سپهر کو؟

بابا جواب داد: خسته بود گفت می‌ره خونه. بسته‌ها رو از بابا گرفتم و به سمت اتاقم رفتم نرگس یه گوشه کز
کرده بود و اشک‌های کوچولوش گریه خوشگلش رو بهم ریخته بود به سمتش رفتم بسته‌های اهدایی سپهر رو
کنارش گذاشتم و پرسیدم: فرشته کوچولوی ما چرا گریه می‌کنه

بینی‌اش رو بالا کشید و با بغض گفت: خاله من چرا بابا ندارم؟

دلَم از جا کنده شد اما سکوت کردم خودش ادامه داد: من همیشه دوست داشتم یه بابای مهربون مثل عمو سپهر داشته باشم اون واسم همه چی می‌خره باهام بازی می‌کنه. بوسم می‌کنه عین باباهای واقعی. اما وقتی مامانم خوب شه اونم می‌ره باز بی‌بابا می‌شم

اشک‌هام چکید سرش رو توسینه‌ام پنهان کردم تا اشکم رو نبینه اونم که سر درد دلش باز شده بود گفت: من هیچ کس رو جز مامانم ندارم همه‌ی دوست‌هام مامان بزرگ، بابا بزرگ، دایی، خاله، عمه، عمو حتی بابا دارن اما من هیچ کدوم رو ندارم

راست می‌گفت حتی من هم از نعمات عمو و عمه و پدر بزرگ مهربونی برخوردار بودم کاش می‌شد اون‌ها رو بیاهاش قسمت کنم یه جرقه تو ذهنم زد و چرا که نه

اونو از بغلم بیرون آوردم و گفتم: از فردا تو هم صاحب یه عالمه فامیل می‌شی

با تردید پرسید: راست می‌گی

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: معلومه که راست می‌گم

به پیشنهاد من فردا همه‌ی فامیل به خونگی ما دعوت شدند. از مریم جون خواستم سپهر رو هم دعوت کنه دیشب خیلی تند رفته بودم و از وقتی که بابا بهم گفت سپهر توضیح داده به خاطر وضع نیره که بدتر شده و صلاح نبوده نرگس اونو ببین مجبور شده تا نیمه شب تو خیابون‌ها بچرخه و حواس نرگس رو پرت کنه خودم رو یک عذرخواهی بدهکار می‌دیدم

تا ساعت هشت شب که همه جمع شدند از نرگس خواستم تو اتاق بمونه از شناس خوب من نوید هم یه سفر یه روزه‌ی کاری به تهران داشت و تونست تو بزممون شرت کنه آخرین نفر سپهر بود وقتی رسید واسه اولین بار به استقبالش رفتم نیم نگاهی بهم انداخت و به آرومی گفت: چیه نصف داد و بی‌داده‌هاست مونده اومدی خالیش کنی؟ یه لبخند خوشگل زدم و گفتم: بابت دیشب متأسفم واقعاً نگران بودم اما عذرتون پذیرفته شد

نگاهش رو بهم دوخت و با لبخند گفت: الحق که خیلی پررویی

قبل از این که دوباره قاطی کنم از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم تا استار مجلس رو بیارم با دیدنش تو اون لباس پفی قرمز مشکی دلم ضعف رفت کفش های کلاسیک مشکی اش رو به پا کرد و همراهم از اتاق خارج شد از بالای پله ها گفتم: توجه ... توجه ... اینم ستاره ی امشبمون نرگس خانم همه دورادور از جریان باخبر بودند. نگار به سرعت به طرفموم اومد و بعد از بوسیدنش گفت: سلام خانم دیروز نیومدی دلم واست تنگ شد

امید با خنده گفت: پس اون شیطونی که می گن دست منو بسته شمایی؟

نرگس خنده ی خجلی کرد دستش رو گرفتم و بردم پیش جمع و گفتم: امشب قراره بین شماها خاله، دایی، عمه، و عمو واسه نرگس خانم انتخاب بشه لطفاً همه ساکت باشید و به لقبی که بهتون داده می شه اکتفا کنید. همه رو با نسبت به نرگس معرفی کردم و همگی اجازه دادیم اون نسبتمون رو با خودش مشخص کنه

از اول شروع کرد رو به بابا گفت: شما بابایزرگ من می شی لبخند بابا نشونه ی تأیید پرسشش بود مریم جون مامان بزرگ عمو و عمه، همسرانشون به همون نسبت باقی موندند

نگار و نگین و من خاله های جدیدش و سپهر و علی عموها و امید با تقلب دایی شناخته شد وقتی به آخرین نفر یعنی نوید رسید با یه بغض آشکارا همه ی چشمها به نگاه ملتمس نرگس و نگاه اون به نوید دوخته شده بود چند دقیقه گذشت تا نوید از اون حالت بهت زده خارج شد نرگس رو به آغوش کشید و پرسید: شما چی؟ دختر من می شی؟

لبخند روی لب های همه خونه کرد نرگس در حالی که اشک شوق از چشمش سرازیر بود رو به من گفت: دیدی خاله آرزو حالا منم بابا دارم

بغضی که تو گلویم بود اجازه ی نفس کشیدن بهم نمی داد پا شدم رفتم تو حیاط چند دقیقه ی بعد نوید بهم پیوست با قدردانی نگاهش کردم و گفتم: ممنون که دلش رو نشکستی

پرسید: تا کی این جاست؟

یه نفس همراه آه کشیدیم و گفتم: تا وقتی که یه کلیه واسه مادرش پیدا شه. چطوره؟

دستی مابین موهاش کشید و گفت: فکر کنم باید یه مدت مرخصی بگیرم من به اون قول دادم

لبخندم پر رنگتر شد و با خوشحالی گفتم: عاشقتم نوید، یهو جا خورد و لبخند رو لبهاش خشکید با کلافگی روش رو ازم برگردوند و با صدای گرفته‌ای گفت: می‌دونم طبق عادت گفتمی اما خواهش می‌کنم دیگه هیچ وقت این حرف رو تکرار نکن و به سرعت وارد ساختمون شد. حق با نوید بود این جمله مثل یه جمله‌ی معمولی از دهنم در رفت و گرنه هیچ ریشه‌ای در وجودم نداشت خدا می‌دونه چقدر از خودم بدم اومد که نوید رو با یه حرف نابجا بهم ریختم

وقتی برگشتم تو نرگس رو دیدم که روی پاهای نوید نشسته بود انگار می‌خواست تمام کمبودها و نبودن‌های حامد رو در وجود نوید پیدا کنه همه ترجیح می‌دادند در سکوت به نوید که عین چشمه‌ی پاک و زلال سرگرم سیراب کردن نرگس از محبت بود نگاه کنند

یه کم که گذشت گفتم: بابا چقدر همه ساکتند امشب و رو به امید ادامه داد: تو چرا هیچی نمی‌گی؟ امید با شیطنت جواب داد: زن گرفتم عاقل شدم

نکین گفت: کاری نکن خواهرمو ازت پس بگیریم ما به شیطنت‌های تو عادت کردیم

امید سریع از جا پرید و گفت: نوید غلط کرد که من ساکت شدم چرا پای آبجیتو می‌کشی وسط باشه من حرف می‌زنم به یه شرط

علی پرسید: چه شرطی؟

این‌که هر چی گفتم هیچ کس مخالفت نکنه

همه قبول کردیم و عمو محمود گفت: حالا که همه قبول کردن بگو دیگه

امید پشت چشمی نازک کرد و گفت: کی گفت شما هام قبول کنید من با جوون ها بدم عمو سعید خرید: یعنی ما پیریم پدر سوخته؟

نه پدر من کم کم هفتاد سالو دارین که این تازه اول چلپلهیتونه

عمو سعید به چشم غره بهش رفت که سریع گفت: انگار هوا پسه می ریم سراغ حرف اصلی

امشب چون شب نرگس خانمه به بازی می کنیم البته به انتخاب نرگس

همگی موافقت کردند و نرگس بعد از کمی تأمل گفت: قایم موشک

نگین گفت: حالا نمی شه عوضش کنی آخه ما با این هیکل گنده کجا قایم بشیم

امید به سرعت گفت: از خودت مایه بذار تو هیچ جا جات نمی شه دلیل بر این نیست همهی ما غولیم

در ضمن شرط این بود که هیچ کس مخالفت نکنه حالا همگی یا علی همه از جا بلند شید. که امید رو به عمو

سعید گفت: چرا نشستین؟

عمو سعید جواب داد: من نفس دویدن ندارم

امید طلبکارانه گفت: ا تا چند دقیقه پیش که جوون هیجده ساله بودین

دستش رو کشیدم و گفتم: مزخرف بسه بیا دیگه

با دور شدن ما بزرگترها هم به حال پشتی رفتند تا هم از سر و صدا در امان باشند و هم ما راحت تر به بازیمون

برسیم

وقتی رسیدیم بچه ها سر این که کی گرگ باشه داشتن بحث می کردن که امید فریاد زد: آه ساکت

با سکوت ناگهانی جمع گفت: آخیش سرم رفت انگار سنگ پاشون گم شده

و بعد رو به نگار کرد و گفت: خوب خانم کي روشور شما رو برداشته بگو تا گردنش رو خرد کنم

همه خندیدیم که گفت: آهه اصلاً نمی‌شه به اینا رو داد بگید دعوا سر چی بود ببینم

علی گفت: هیچ کس حاضر نیست گرگ شه

امید خندید و گفت: اون که انگ قیافه‌ی خودته

نوید گفت: جدي باشيد ساعت نه شد

امید کمی فکر کرد و گفت: ده بیست سی چهل می‌کنیم

حالا دوباره شروع شد هر کس می‌خواست اون بشماره تا با تقلب از زیر بار گرگ شدن در بره که امید غریب:

همگی ساکت خود می‌شمارم

بعد با یه عشوه در حالی که دستش رو انداخته بود زیر موهای؟ شروع به خوندن کرد: دستمال من زیر درخت

آلبالوگم شده / سواد داری بی‌سوادی؟

دوباره: نچنچ پس تو گرگ من هستی. اشاره‌ی دستش روی علی موند خودش با خنده گفت: از اولش هم گفتم این

لقب فقط شایسته‌ی توئه

نگین غریب: قبول نیست تو کلک زدی اصلاً خودت رو نمی‌شمردی

امید ابرویی بالا انداخت و گفت: آخه من همون اول طی یک شعر پر مغز و پر معنا رفتم بیرون

حالا هم نگران نباش خودم نمی‌ذارم این آقا

گرگه یه لقمه چپت کنه

چند دقیقه‌ی بعد علی به ستون سنگی چشم گذاشت و ما که واسه پیدا کردن یه جا فرار کردیم نرگس همراه نوید

دوید پشت کاناپه امید به زور داشت تلاش می‌کرد تا بین درز دیوار و مجسمه‌ی سنگی و بزرگ پنهان شه نگار

رفت پشت اپن و منم دقیقاً پشت همون ستون که علي ايستاده بود قايم شدم ستون بزرگي بود و مطمئناً تا اين ور نمي اومد منو نمي ديد. در حالي که سعي مي کردم صدام در نياد نگين رو ديدم که پشت يخدون قديمي خانجون که واسه بابا خيلي عزيز بود به سختي قايم شده بود غافل از اين که نصف هيکلش به شکل خنده داري پيدا بود. هر چي چشم چرخوندم سپهر رو پيدا نکردم و صدای «اومدم» علي باعث شد يه حرکت سر جام بایستم وقتی مطمئن شدم دور شده از پناهگاهم بیرون اومدم و گفتم: سکسک

علي با لبخند به طرفم چرخيد و همين باعث شد هيکل نصفه نيمه ي زنش رو ببينه برعکس تصورم بعد از چند لحظه نگاه کردن به بدن مچاله ي نگين راهش رو کج کرد تا بقيه رو پيدا کنه تو همين موقع نگار خيلي فرزند خودش رو به من رسوند و سکسک کرد بعد هم نوبت نويد و نرگس بود

نوید به محض رسيدن به ستون با صدای بلند خنديد و گفت: نگين تو که خودتو کشتي فکر کنم کلاً محو شدي نگين از جا بلند شد و با ديدن خنده ي ما مظلومانه پرسيد: مگه جايم پيدا بود؟

تو همين لحظه سپهر در حالي که نفس نفس مي زد و رنگش کمي پريده بود

نمي دونم از کجا اومد و گفت: بهتر بود بيرسي جايم پنهان بود؟

نگين هم با لب و لوجه ي آويزون اومد کنار ما فقط مونده بود اميد

يه کم که گذشت خودش صدا زد: بابا يکي بياد کمک اين نمي ذاره من بيايم سکسک کنم. هيچ کدوم منظورش رو نفهميديم چون علي يه جاي کاملاً دور از مون ايستاده بود من که مي دونستم کجاست به سمتش رفتم و ديدم نيزه ي فرشته ي سنگي تو يقه اش گير کرده و نمي تونه تکون بخوره بعد از آزاد شدنش نوبت اون بود که گرگ بشه که اونم با کلي مسخره بازي همراه بود شب خيلي خوبي بود آخر شب که براي خواب به طبقه ي بالا رفتم با ديدن در نيمه باز اتاقم تعجب کردم بعد از ورود و ديدن يک کشوي نيمه باز و کشو هاي به هم ريخته ي ديگه تعجبم بيشتتر شد معلوم بود به قصد پيدا کردن چيزي اونم با عجله اتاق رو گشتن يه نگاه انداختم همه چيز سر جاش بود الا دسته کليدي که هفته ي پيش پيداش کردم کمي فکر کردم امشب همگي کنار هم بوديم واسه يه لحظه اول بازي و

غیب شدن سپهر به ذهنم اومد حالا دیگه مطمئن شدم کلیدها مال سپهر بوده اما هنوزم دلیل اومدنش به اتاق اونم در حالی که خودمون نبودیم واسم مجهول بود خستگی اون همه و رجه و رجه منو به خواب برد و مانع ادامهی کنجکاویم شد

روز بعد نوید واسه گرفتن مرخصی راهی عسلویه شد و من با تن و بدنی که از شدت کوفتگی درد می کرد راهی مطب نگار نیومده بود می دونستم کم کم باید به فکر یه منشی جدید باشم نرگس این قدر خسته بود که ترجیح داد بخوابه منم بعد از کلی سفارش به مریم جون اجازه دادم خونه بمونه حتماً باید به نیره سر می زدم سپهر چندان از وضعش رضایت نداشت و می گفت بدنش دیگه قدرت مبارزه نداره همهی این ها دست به دست هم داد تا روز کسلی رو بگذروم در طول روز چند بار تماس گرفتم و با نرگس صحبت کردم گفت: سپهر به دیدنش رفته و ناهار رو با دایی امید و خاله نگارش خورده و از تو خونه موندن راضی بود

بعد از تموم شدن کارم با خیال راحت به سمت بیمارستان رفتم به خاطر سپهر به هیچ دردمسری وارد بخش شدم با دیدن نیره تو اون اتاق مشمعیی به سپهر حق دادم نذاره نرگس به دیدنش بیاد

از خانم فراهان که از شناس من تنها پرستار حاضر در ایستگاه بود سراغ سپهر رو گرفتم که اونم با کلی چشم و ابرو و پشت چشم نازک کردن گفت تو اتاقشه

پشت در که رسیدم چند ضربه می آروم به در نواختم تصمیم جدی بود بنابراین بعد از شیندن بفرمایید با اعتماد به نفس داخل شدم

سرش پایین بود و داشت مطالبی رو تندتند می نوشت در سکوت مشغول براندازش بودم موهای مشکی همیشه مرتبش روی پیشونیش ریخته شده بود و یه عینک با فرم خیلی ظریف هم که حدس می زدم عینک مطالعه باشد به چشم زده بود انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد چون سرش رو آورد بالا چشم هاش حتی از پشت شیشه های ظریف عینک جلوه کرد چون خودشون رو داشتند و کلاً خوشگل تر به نظر می رسید با تعجب از جا بلند شد و

پرسید: تویی؟ کی اومدی؟ به خودم اومدم و گفتم: یک ساعتی می‌شه واسه دیدن نیره اومده بودم، انگار حالش
چندان خوب نیست

نشست سر جاش و از من هم خواست بشینم بد از پذیرایی با چند بیسکویت گفت: بهتره بگی اصلاً خوب نیست با
وحشت پرسیدم چقدر وقت داره؟

با تأسف جواب داد: خیلی کم شاید فقط تا آخر هفته

سینه‌ام رو صاف کردم تا راحت‌تر بتونم حرف بزنم بدون تردید شروع کردم و گفتم: من می‌خوام کلیه‌ام رو اهدا
کنم.

ناگهان سرش رو آورد بالا و تو چشم‌هام زل زد تو سیاهی نگاهش هیچی نمی‌دیدم و این بیشتر مظطربم می‌کرد
سرم رو انداختم پایین و گفتم: ازت می‌خوام ترتیب کاره‌اش رو بدی

از جا بلند شد اومد و روی صندلی روبروم نشست چند بار خواست حرف بزنه اما هر بار پشیمون می‌شد دست
آخر با خشم گفت: تو چی فکر کردی؟ فکر می‌کنی حاجی اجازه می‌ده؟ فکر کردی زندگی کردن با یه کلیه
راحت‌ه؟ فکر کردی نیره قبول می‌کنه؟

از این‌که سرم داد می‌زد دلم گرفت اما با اطمینان گفتم: راضی کردن بابا با من به نیره هم چیزی نمی‌گیم می‌مونه
سلامتیم که اولاً به خودم مربوطه و دوماً خیلی از آدم‌ها با یه کلیه زندگی عادی دارن

پوفی از روی حرص کشید و گفت: تو چی می‌فهمی خانم دکتر فکر کردی اینم یه بچه بازی‌ه؟

از لحنی که حین ادای خانم دکتر داشت خوشم نیومد واسه همین عصبانی شدم و گفتم: من تصمیم خودم رو گرفتم
و شما رو هم به عنوان پزشک معالج خانم بشیر در جریان گذاشتم فردا برای ادامه‌ی کار خدمت می‌رسم در
ضمن توقع دارم سوگندنامه‌تون رو به یاد داشته باشید و اطلاعات خصوصی بیماران و مراجعینتون رو در
اختیار کسی قرار ندید

بعد هم در مقابل چشم‌های متعجبش از جا بلند شدم و گفتم: خدانگهدار آقای به اصطلاح دکتر

با خروج از اتاق نفس عمیقی کشیدم من راهی جز این نداشتم نمی‌دونم چرا از برخورد با سپهر ناراحت بودم اما

پشیمون هرگز نمی‌تونستم اجازه بدم نرگس علاوه بر پدرش مادرش رو هم از دست بده شب رو به سختی به

صبح رسوندم مدام لحظاتی به نظرم می‌رسید که به محض رسیدنم نرگس جلو او مد و حال مادرش

رو پرسید: بعد هم پیغام داد تا به عمو سپهرش بگم باهاش قهره که اجازه نمی‌ده به دیدن مامان نیرش بره به دیدن

تنها امید و تنها پناهش روز بعد صبح زود به بیمارستان رفتم و آزمایش‌های مربوط رو انجام دادم واسم جالب بود

که سپهر با وجود حرف‌هایی که دیشب بهش زده بودم لحظه به لحظه کنارم بود و دیگه حرفی نمی‌زد شاید فهمیده

بود نظرم غیر قابل برگشته و من چقدر ممنونش بودم. از بابت نرگس خیالم راحت بود نوید امروز برمی‌گشت و

قرار بود نرگس روزش رو با پدر جدیدش بگذرونه. بعد از طی مراحل آزمایشگاهی به پیشنهاد سپهر به اتاقش

رفتم تا او مدن جواب آزمایش‌ها یکم استراحت کنیم. در حال بیمودن طول راهرو بودم که خانم فراهان از رویرو

با یه لبخند پت و پهن به سمتون اومد با دیدن من اخم‌هاش تو هم رفت اما با لحنی که سعی می‌کرد پر از عشوه

و دل‌بری باشه در مورد یکی از بیمارها با سپهر صحبت می‌کرد نگاهی بهش انداختم چشم‌های سبز تیره‌ای داشت

که با بینی خوش‌تراش و لب‌های برجسته‌اش چهره‌ی دل‌نشینی بهش داده بود اما حیف که از حرکات و وجناتش

عشوه و جلب‌توجه می‌بارید در حال آنالیزش بودم که یهو سپهر دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و گفت: اتفاقاً

آرزو جان هم متخصص مغز و اعصاب

هنگ کردم من کی شدم جان این اصلاً چرا یه دفعه خودمونی شد. دختره ایشی کرد و با یه ببخشید از مون دور

شد. نگاه متعجبم رو به سپهر دوختم که دست‌هاش رو به علامت تسلیم برد بالا و گفت: متأسفم

چند وقت بود خیلی دو رو برم می‌پلیکید باید از سر بازش می‌کردم هر چند از این‌که گفته بود حکم مگس‌پروانش

رو دارم خوشم نیومد اما از این‌که اون دختره‌ی پر افاده رو ضایع کرد چندان هم بدم نیومد اما با اخم گفتم: دفعه‌ی

آخر بود ها

خندید و گفت: حتماً

تازه تونستم دلیل آرامش صبح -O بود نیره +AB یک ساعت بعد با دیدن جواب آزمایش ها و رفتن گروه خونی ام؟! در حالی که سعی می کرد لبخندش رو بخوره O سپهر رو بغمم با حرص پرسیدم: چرا نگفتی گروه خونی اش گفت: آخه نمی دونستم. غریبم: نمی دونستی یا می خواستی منو امتحان کنی؟

جوابی نداد از جا بلند شدم و با گفتن: خدا نگهدار دکتر زورکی از اتاق زدم بیرون. وارد حیاط بیمارستان شده بودم با حرص قدم بر می داشتم و از این که از صبح علاف یه بازی شده بودم عصبی بودم که حس کردم کسی صدام می زنه: خانم دکتر ... خانم ایران مهر ... بابا آرزو با توام. وقتی فهمیدم سپهره سرعت قدم هام رو بیشتر کردم که فریاد زد: لعنتی ایستا .. داره می میره. قلبم و ایستاد به سرعت به سمتش چرخیدم هر آن منتظر بودم بگه شوخی می کنه اما چهره ی رنگ پریده اش مخالف این امر بود خودم رو بهش رسوندم هر دو در سکوت و با قدم هایی تند وارد بیمارستان شدیم خواستم به اتاق نیره برم که گفت: از این طرف. با این که تعجب کرده بودم بی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم وارد بخش اورژانس شد بالای سر یه دختر جوون ایستاد. تقریباً چیزی از صورتش پیدا نبود لخته های خون روی سر و صورتش نشون می داد خون زیادی ازش رفته نگاهمو با بهت به سپهر دوختم که غریبم: معطل چی هستی؟ الان می میره

نمی فهمیدم مگه این بیمارستان متخصص نداشت که همیچین چیزی از من می خواستن به زحمت گفتم: اما من که از پرسنل نیستم. فریاد زد: اون کسی که الان شیفتشه غیبت زده به دادش نرسیم می میره

نگاهم رو به چهره ی گریون مادر دختره انداختم که مدام داشت التماس می کرد به داد دخترش برسیم و بعد سپهر و بعد هم دختری که تا مرگ شاید یک قدم فاصله داشت کیفم رو زمین گذاشتم و به سمت تخت رفتم تو همین حین یکی از پرستارها شروع به شرح بیمار کرد و گفت: بیست و دو سالشه خودش رو از دو طبقه پرت کرده پایین احتمالاً قصد ترسوندن خانواده اش رو داشته اما متأسفانه با این که ارتفاع زیاد نبوده سرش با یه تیر آهن که واسه ساختمون در حال ساخت کناری بوده برخورد می کنه و جمجه شکافته میشه

بعد از معاینه و شنیدن شرح حال تقریباً مطمئن بودم که دخترک زنده نمی‌مونه با این حال دستور آماده کردن اتاق عمل رو دادم که تو همین موقع متخصص بیمارستان از راه رسید و زیر نگاه ملامتگر سپهر و بقیه دخترک رو معاینه مجدد کرد و راهی اتاق عمل شد هر چند که دختر جوون به اتاق عمل نرسید و تموم کرد

سپهر ازم تشکر کرد که کمکش کردم منم بعد از چند بار شستشوی دستم که آلوده به خون اون دختر بود خواستم راهی خونه بشم که سپهر اصرار کرد برسونم چون حال خوب نبود قبول کردم مرگ اون دختر خاطره‌ی خیلی بدی بود هر چند که زیر دست من جون نداد اما من هم نتونستم واسش کاری کنم و این عذابم می‌داد وقتی رسیدیم باز هم سپهر تشکر کرد و رفت با ورود به خونه مریم جون با نگرانی پرسید: چیزی شده مادر؟ چرا رنگ و روت پریده؟ بغض تو گلوم ترکید و کل ماجرای صبح رو برایش تعریف کردم اون هم عمیقاً ناراحت شد و برای اون دختر بی‌چاره طلب مغفرت کرد. وقتی نرگس همراه نوید به خونه اومد با شادی گفت: خاله آرزو بابا نوید بهم قول داده ببرتم دیدن مامان نیره

. نگاه چپی به نوید انداختم و گفتم: اما اون آقا نگهبانه اجازه نمیده

با شیرین‌زبونی گفت: اما زور بابایی من بیشتره مگه نه بابایی

نوید با لبخند سری تکون داد از نرگس خواستم بره تو اتاق بعد خودم رفتم پیش نوید و گفتم: نباید بهش قول

می‌دادی نیره اصلاً حال خوبی نداره درست نیست اونو تو اون حال ببینه

با لبخند مسیر دور شدن نرگس رو نگاه کرد و گفت: عین بچگی‌ها توئه

وقتی سرش رو کج می‌کنه و تو چشمام زل می‌زنه نمی‌تونم بهش بگم نه

گفتم: شاید نیره آخرین روزهاش رو بگذرونه نباید ... بین حرفم پرید و گفت: پس لااقل آخر روزها رور ازش

دریغ نکن

روز بعد نوید نرگس رو به دیدن نیره برد و نیره کلی از نوید به خاطر زحماتش تشکر کرد و جالب این که وقتی دید نرگس نوید رو بابا خطاب می‌کنه فقط به لبخند دردمند زد و هیچی نگفت انگار اونم دلش نمی‌اومد شادی و غرور دخترش رو ازش بگیره بعد از ظهر اون روز سپهر خبر داد که یه بیمار مرگ مغزی پیدا شده که خانواده‌اش حاضر به اهدا هستند و احتمالاً اون کلیه به نیره برسه با خوشحالی زایدالوصفی به طرف بیمارستانی که اون بیمار مرگ مغزی بود رفتیم بیمارستان مجهزی بود وارد شدم و سراغ دکتر شریفی رو گرفتم با دیدن یک آقای حدوداً شصت ساله جا خوردم و وقتی خودش رو معرفی کرد فهمیدم پدر سیناست کمی هول و هوش نیره :حرف زدیم و در ادامه گفت

اسم این بیمار هومن آریان پوره یه پسر حدوداً بیست و هشت ساله که طی یک نزاع خیابونی دچار مرگ مغزی شده تک پسر یک خانواده متدین که خانواده‌اش فقط به دو دلیل حاضر به پیوند اعضایش شدند اول داشتن کارت اهدای عضو و دوم چشم‌هایی که به درخواست خود شخص قراره به همسرش که بیمار خودمه پیوند بخوره با تعجب پرسیدم: اون چطور این درخواست رو کرده؟

لبخند پدرا نه‌ای زد و گفت: تو فرم اهدای عضو شرط کرده که هر دو چشمش به نامزدش برسه. با تأسف سری تکون دادم و پرسیدم: می‌شه دیدش؟
دکتر سری تکون داد و گفت: حتماً البته فکر کنم خواهرش پیشش باشه.

از دکتر تشکر کردم از اتاق بیرون اومدم به طبقه‌ی دوم رفتم و بعد از گذر از یه راهرو طویل به اتاق مورد نظر رسیدم لای در رو باز کردم و وارد شدم خانمی که حدس می‌زدم همون خواهرش باشه داشت باهاش صحبت می‌کرد دلم نیومد خلوتشون رو بهم بزخم همون‌جا ایستادم خواهرش با ناله می‌گفت: هومنم، داداشم دیگه بیدار نمی‌شه دیگه نمی‌خوای دنیا رو ببینی؟ آخه چقدر تو خوبی؟ چشم‌هات که مال تارا، قلبت مالی یکی دیگه، حتی امروز خبر دادن واسه جفت کلیه‌هات بیمارار منتظرن روحتم هم که می‌شه مال مامان خودت بگو پس چیت می‌مونه واسه من؟ واسه منی که از پنج سالگی تر و خشکت کردم؟

واسه مني که جونمو پات گذاشتم. تو نفسمي هومن ميخوان نفسم رو ازم بگيرن. ديگه طاقت نياوردم از خودم بدم

اومد که واسه پيدا شدن اين کليه اينقدر خوشحال بودم غم عالم ريخته بود به دلم کاش نمي اومدم و نمي ديدم يه

وداع عاشقانه بين خواهر و برادر رو کاش نمي اومدم و نمي ديدم بخشندگي تو عشق حتي تو لحظه ي مرگ رو دلم

از غصه داشت مي ترکيد و نفس هام به شماره افتاده بود دستم رو گرفتم به ديوار تا مانع افتادنم بشم. مرد ي با

موهاي سفيد جلوم خم شد و در حالي که ليوان آب رو به دستم مي داد پرسيد: خوبي دخترم؟ به قيافه ي مهربون و

پر از غمش نگاه کردم و با لبخند از لطفش تشکر کردم که پسر جووني صدا زد حاجي بيا نگوين حالش خوب

نيست. پيرمرد با عجله از جاش بلند شد و رفت مسيرش رو نگاه کردم وارد اتاق آريان پور شد همون جووني که

شايد تا چند روز ديگه واسه هميشه از اين دنيا مي رفت

با بي حالي از جا بلند شدم دلم مي خواست فرسنگ ها از شون دور شم تا صدای ناله هاي خواهر و خميدگي پدري .

رو که جوونشون در حال پر کشيدن بود رو نبينم

اما به سختي فقط تونستم تا طبقه ي پايين برم پاهام بي حس شده بود واسه يه لحظه اميد رو جاي اون جوون

تصور کردم تمام وجودم لرزيد و چشم هام از تصور اون لحظه باروني شد حقيقت بود حتي تصورش هم ديوونه ام

مي کرد با صدای سپهر به خودم اومدم که پرسيد: تو هنوز اينجايي؟ قبل از اين که سر بلند کنم اشک هام رو پاک

کردم و پرسيدم: تو اين جا چيکار مي کنی؟

انگار از چشم هاي سرخم متوجه حالم شد اما به روي خودش نياورد و گفت: اومدم در مورد نيره با دکتر شريفي

صحبت کنم تا روز عمل رو تعيين کنيم

با گيجي پرسيدم: واسه چي تو اومدي؟

نگاه خيره اش رو بهم دوخت و با تعجب گفت: حالت خوبه؟ خوب چون پزشک معالج نيره منم و ... نمي دونم چرا

بقيه ي حرفش رو خورد به خاطر کنجکاويم به کمکش رفتم و پرسيدم: چي؟

دستی بین موهاش کشید بعد از کشیدن یه نفس عمیق گفت: خودم می‌خوام عملش کنم. سری به نشونه‌ی استفهام

... تکون دادم و گفتم: آهان

من دیگه باید برم

واسه اولین بار با مهربونی گفت: آگه حالت خوب نیست منتظر بمون می‌رسونمت

هر چند لحنش خیلی به دلم نشست اما گرم شدن ناگهانی بدنم باعث شد به سرعت از جا بلند شم و با گفتم: نه ممنون به راه بیفتم سنگینی نگاه متعجبش رو تا خارج شدن از در روی خودم حس می‌کردم. دلیل این‌کارم رو نمی‌فهمیدم اما گرم شدن ناگهانی و تپش قلبم باعث شد حسی مثل دل‌شوره توی وجودم رخنه کنه بی‌اراده شماره‌ی بابا رو گرفتم حالش خوب بود و همین کمی از نگرانی کم کرد و بعد از صحبت با امید و نرگس به حال عادی برگشتم. حس می‌کردم دیدن خانواده‌ی آریان‌پور تا این حد منقلب کرده. روزهای بعدی بیشتر تنها بودم حتی نرگس بیشتر اوقاتش رو با نوید سپری می‌کرد و همین باعث شده بود نوید از پبله‌ی تنهایی که دور خودش پیچیده بود به بیرون سرک بکشه تو نگاهش به نرگس عشق رو می‌دیدم یه عشق عمیق و ریشه‌دار و از این‌که این فرشته‌ی کوچولو تونسته بود تا حدودی یاد منو از قلب و ذهنش کم‌رنگ کنه خوشحال بودم

بالاخره روز عمل فرا رسید از شب قبل بیدار بودم مدام از نگرانی به خودم می‌پیچیدم حتی یک لحظه تصویر هومن از جلوی نظرم کنار نمی‌رفت جوان خوش‌قد و هیکلی که فقط چند نفس دیگه فرصت داشت اما بلافاصله یاد کسانی مثل نیره و نرگس می‌افتادم که با لطف اون به زندگی برمی‌گشتند بهترین راه واسه تسلا‌ی دلم رو خوندن قرآن دیدم کتاب آسمانی رو بوسیدم و لاش رو باز کردم و تا زدن سپیده‌ی صبح واسه هومن و هم‌هی بیمارها دعا کردم. ساعت هفت بود که از خونه بیرون زدم و به سمت بیمارستان رفتم سراغ سپهر رو گرفتم و بالاخره تو اتاق پزشکان پیداش کردم با ورودم و دیدن سینا متجب شدم اونم با کلافگی بعد از احوال‌پرسی خواهشانه گفت: تو رو خدا شما یه چیز بهش بگین با تعجب پرسیدم: در چه رابطه؟

سپهر با خشم و عتاب غریب: سینا خفه شو. اما سینا بی توجه به تذکر سپهر گفت: می خواد خودش عمل رو انجام بده.

با گیجی گفتم: خوب چه اشکالی داره؟

سینا که از مساعدت من ناامید شده بود رو به سپهر گفت: تو حق نداری این کار رو بکنی به جان شمیم نمی ذارم. و زیر لب ادامه داد: دیونه شدی، اصلاً نمی دونم چرا بابا موافقت کرده

سپهر به سمت سینا رفت و دستش رو روی شونه اش گذاشت و با لحنی مهربون اما محکم و مطمئن گفت: نگران نباش داداش از پیشش بر می آم

بهت قول می دم. سینا نگاه مرددی بهش انداخت و بعد نگاه ملتمشش رو به من دوخت نمی دونستم چه دلیلی داره که این قدر مخالف انجام این عمل توسط سپهره اما نگاه مضطربش باعث شد دهن باز کنم و بگم: اگه آمادگی کافی رو نداری بهتره این کار رو به کسی دیگه ای واگذار کنی پایی جون یه آدم در میونه بیه کم به نرگس فکر کن

با نگاهی پر از دل خوری و اطمینان بهم خیره شد و گفت: من شاید رو جون خودم ریسک کنم اما رو جون دیگران هرگز

نمی دونم چه سری تو این جمله ای کوتاه و چشم های پر از اطمینانش بود که تمام نگرانی هام به باد رفت قبل از عمل به دیدن نیره رفتم نگران بود و این به خوبی از چهره اش پیدا بود یه کم دل داریش دادم تا آروم تر شد. لحظه ای آخر دستم رو گرفت و گفت: اگه خوب نشدم کاری رو که گفتم بکن نرگس رو ببر پیش خانواده ام و اگه قبولش نکردن چشم های ملتمشش رو بهم دوخت و به سختی زمزمه کرد: مادرش باش. هیچی نگفتم یعنی حرفی برای زدن نداشتم تمام امیدم به این بود که عمل با موفقیت انجام شه و بدن نیره کلیه رو پس نزنه. لحظه ای آخر که سپهر وارد اتاق عمل می شد سینا با وجود تمام دل نگرانی هاش دستش زد و گفت: به خدا سپردمت

سپهر هم به لبخند قشنگ زد و وارد اتاق عمل شد ناخودآگاه با قدم‌های تند خودم رو پشت در اتاق عمل دیگه‌ای که قرار بود هومن رو ببرند رسوندم به جز خواهر و پدرش سه مرد جوون دیگه و یک خانم آقای نسبتاً مسن هم بودند غم‌انگیزترین وداع دنیا رو به چشم دیدم و وقتی هومن رو به اتاق عمل بردند و خواهرش به زمین افتاد یاد این مصرع افتادم: من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود واقعاً لحظه‌ی به زمین خوردن خانم جوان مصداق همین مصرع بود انگار دیگه جونی برای ایستادن نداشت خودم رو به اتاق عمل نیره رسوندم با دیدن بابا و مریم جون قوت قلب گرفتم نوید هم که برای سرگرم کردن نرگس اونو به باغ‌وحش برده بود چند بار تماس گرفت و حال نیره رو پرسید. حدود یک ساعتی گذشته بود که شمیم با چهره‌ای برافروخته با دو خودش رو بهمون رسوند قبل از همه روبروی سینا و ایستاد و پرسید: رفت تو؟

سینا با شرمندگی و ناراحتی سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد شمیم روی صندلی نشست و با لحنی غمگین و گرفته گفت: چرا گذاشتی سینا؟ تو که می‌دونی ... سینا وسط حرفش پرید و گفت: بهتره آروم باشی بعد به مریم جون اشاره کرد و گفت: ایشون مادر سپهرن

شمیم که کمی هول کرده بود شروع به احوال‌پرسی با بابا و مریم جون کرد و با دیدن من با مهربونی به سمت اومد و گرم به آغوشم کشیدم نمی‌دونم چرا اما حس کردم این کارش غیرارادی و به صرف آروم کردن خودش بود بالاخره بعد از سه ساعت که هر دقیقه‌اش یک عمر گذشت یک پرستار در رو باز کرد و بیرون اومد اما با عجله از کنارمون گذشت حتی جواب بابا که حال نیره رو پرسید نداد چند دقیقه بعد به همون سرعت به اتاق برگشت هممون نگران شدیم اما نتوانستیم معنی تلاقی طولانی و پراضطراب نگاه سینا و شمیم رو بفهمیم یک ساعت بعد از اون اتفاق که همش تو هیجان و دل‌شوره سپری شد قد بلند سپهر که به نظر خمیده می‌رسید در حالی‌که سر به زیر داشت از اتاق خارج شد همه جلو دویدیم الا سینا که با دیدنش به نفس عمیق کشید با صدایی که از شدت نگرانی می‌لرزید پرسیدم: چی شد؟

سرش رو با بی‌حالی بالا آورد و نگاهش رو به جایی که سینا ایستاده بود دوخت

چیزی از سفیدی چشم‌هاش پیدا نبود و آگه به این حالت ندیده بودمش فکر می‌کردم یه دل سیر گریه کرده اما اون ستاره‌هایی که تو شب نگاهش روشن بود کمی دل‌گرم کرد هنوزم نگاهش تو نگاه دوستش بود سینا پرسید:

تونستی رفیق؟

یه نفس عمیق و بلند کشید نفسی که آدم فکر می‌کرد ساعت‌هاست حبس کرده و با خارج کردنش یه بار سنگین از روی سینه‌اش بلند شده لبخند محوی رو چهره‌اش نشست و گفت: تونستم سینا از خوشحالی پریدم بغل مریم جون باباپیشونی سپهر رو بوسید سینا که حس می‌کردم تمام دل‌نگرانی‌ها از وجودش رخت بسته به سمت سپهر اومد و ازش خواست بره کمی استراحت کنه. به طور مشهود می‌شد خستگی رو از سر و روش خوند

و همین باعث شد همگی اجازه بدیم تا به استراحتش برسه با دور شدنش شماره‌ی نوید رو گرفتم و خیر خوش رو بهش دادم خیلی خوشحال شد تو همون موقع به بزرگی خدا پی بردم یه روز نیره شد پشت و پناه حامد و حالا امروز یه عده غریبه که فقط یک ماهه می‌شناسنش شدند غم‌خوار و همراهش و مطمئن بودم خداوند بزرگ عوض این کار رو به ما هم خواهد داد شمیم و سینا قبل از بیرون اومدن نیره از اتاق عمل خداحافظی کردند و رفتند کارشون واسم عجیب بود حس می‌کردم این‌قدر که نگران سپهر بودند حال نیره و اشون اهمیتی نداشت شاید هم با حرف سپهر مجاب شدند و رفتند نمی‌دونم اما به نظرم کارهاشون غیر عادی بود. دو ساعت بعد نیره به سختی چشم‌هاش رو باز کرد و چیزی زمزمه کرد که نشنیدم سرم رو جلوتر بردم و پرسیدم چی گفتی؟

دوباره لب‌هاش رو تکون داد و نالید: آب. می‌دونستم مطلقاً نباید بهش آب بدم یه تیکه پنجه‌ی تمیز رو نمدار کردم و روی لب‌هاش کشیدم اونم دیگه چیزی نگفت مریم جون دراتاق رو باز کرد و پرسید: مادر به هوش نیامد؟

یه لبخند به چهره‌ی مهر بونش زدم و گفتم: چرا همین الان بیدار شد اما هنوز کاملاً هوشیار نشده الهی شکر محکمی گفت و ادامه داد: من باید برم نرگس و نوید تا نیم ساعت دیگه برمی‌گردن نمی‌خوام خونه تنها باشن. آگه هم کاری هست حاجی می‌مونه خبرش کن

به سرعت گفتم: نه نیازی نیست بابا بمونه اون هم خسته است من هستم

سری تکون داد و با آسودگی گفت: باشه پس بی‌زحمت سپهر رو خبر کن که نیره به هوش اومده انگار باید معاینه‌اش کنه.

چشمی گفتم تا باخیال راحت بره خونه بعد از رفتنشون یه نگاه به نیره انداختم دوباره به خواب رفته بود با خیال راحت به طرف ایستگاه پرستاری و خواستم سپهر رو پیچ کنن و بعد از دو سه بار پیچ بی‌نتیجه پرسیدم: نمی‌دونین کجاست؟

دخترک نگاه کنجکاو بی‌هم انداخت و پرسید: شما خواهر دکتر صدرین؟

نمی‌دونستم چی باید جوابش رو بدم تا حدودی هم از سؤال بی‌جاش لجم گرفت و گفتم: جواب این سؤال تغییری توی جای ایشون داره؟

انگار فهمید زیاده‌روی کرده چون سرش رو پایین انداخت و گفت: تو اتاق دکتر شریفی در حالی استراحتند.

انتهای سالن دست چپ

بدون هیچ تشکری از کنارش گذشتم می‌دونستم بی‌ادبیه ولی از نگاه دختره که از صبح سپهر رو می‌پایید و مدام دور و برش می‌پلکید حرصم گرفته بود و حالا خودش موقعیت رو واسه خالی کردنم درست کرد همیشه از این دسته دخترها که سعی در جلب توجه جنس مخالف داشتن عالم بهم می‌خورد.

با رسیدن به اتاق مذکور دست از فکر کردن در مورد اون دختر برداشتم و تقه‌ای به در زدم صدایی نشنیدم چند بار دیگه امتحان کردم اما فایده‌ای نداشت در رو به آرومی باز کردم روی مبل‌ها و پشت میز چیزی ندیدم اجباراً وارد شدم باز کسی نبود از فکر این‌که دختره دستم انداخته حرصم گرفت اومدم برم بیرون و چهار تا فحش بارش کنم که نوک یک جفت کفش مردونه از پشت پرده‌ی معاینه به چشمم خورد جلو رفتم و پرده رو کنار کشیدم پرده با صدای بلندی تو یه طرف جمع شد اما سپهر هیچ تکونی نخورد معلوم بود حسابی خوابه خواستم جلو برم و بیدارش کنم اما نمی‌دونم چرا نتونستم نگاهم رو بهش دوختم چشم‌هاش بسته بود و تازه می‌تونستم مژه‌های بلندش رو ببینم یه چین وسط دو ابروش افتاده بود انگار تو خواب هم با خودش دعوا داشت اما الحق که اخم صورتش

رو جذابتر می‌کرد دست چپش رو روی پیشونیش گذاشته بود و دست راستش روی شکمش بود از بین دو دکمه‌ی اول پیرهنش که احتمالاً به خاطر گرما باز کرده بود سینه‌ی عضلانی و برنزه‌اش پیدا بود و پاهاش صاف کنار هم قرار داشت یه لحظه یاد خوابیدن خودم افتادم امید همیشه می‌گفت: هر کی آرزو رو تو خواب ببینه فکر می‌کنه از ساختمون ده طبقه پریده پایین انقدر کج و کوله می‌خوابه با یادآوری این حرف‌ها خنده‌ام گرفت گرفت دیگه بهتر بود بیدارش می‌کردم جلو رفتم و صدا زدم: دکتر صدر ... برخلاف تصورم خیلی زود چشم‌هاش رو باز کرد بدون این‌که بهم نگاه کنه و در حال بستن دکمه‌هاش و با صدای خواب‌آلودی گفت: کی به شما اجازه داد بیاین تو؟

با تعجب گفتم: برو بابا انگار تحفه‌ای با خشم سرش رو آورد بالا ولی با دیدن من گفتم: تویی؟ نمی‌دونم چرا ولی یهو گفتم: نه اون پرستاره‌ام که از صبح دنبالت راه افتاده. لبخند محوی رو لبش نشست و گفت: خانم کرمی رو می‌گی؟

جوابی ندادم به آرومی از جا بلند شد و گفت: خوشگلی و هزار دردرس.

پوزخندی زدم و گفتم: بهتره بگی توهم و هزار دردرس. یه لبخند به روم زد که معنی‌ش رو نفهمیدم و از کنارم گذشت از روشویی آبی به سر و روش ریخت و در حال مرتب کردن موهاش پرسید: نیره به هوش اومده؟

با همون پوزخند گفتم: پس نه دلم واست تنگ شده بود اومده بودم قیافه‌ی شهلات رو ببینم

یه دفعه زد زیر خنده و گفت: پس بلاخره اعتراف کردی؟

پرسیدم: چی رو؟

با همون خنده گفت: دل‌تنگی تو و زیبایی منو

سری از روی تأسف و اشک تکون دادم و گفتم: واقعاً که یه آدم توهیمی بیش نیستی. بعد هم از اتاق اومدم بیرون و برگشتم پیش نیره حدوداً ده دقیقه‌ی بعد با یه روپوش سفید و یه چارت تودستش وارد اتاق شد به نگاه به نیره که

دیگه کاملاً هوشیار شده بود انداخت و چند تا سؤال ازش پرسید در تمام این مدت من جلوی پنجره‌ی بزرگ اتاق پشت به اون‌ها ایستاده بودم بعد از چند دقیقه با لحنی نسبتاً شیطون از نیره پرسید: الان چند نفر رو تو اتاق می بینی؟

نیره با تعجب گفت: معلومه فقط شما و آرزو به سمتشون برگشتم تا منظورش رو از این سؤال بی‌خود بفهمم اونم یه نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت: شکر خدا آخه همین چند دقیقه پیش یه نفر بهم گفت تو هم منم ترسیدم دیدن خانم دکتر هم جز توهماتم باشه. نیره که متوجه تیکه‌ی سپهر نشده بود هیچی نگفت اما من از اون لبخندهای کج‌درار زدم و گفتم: نه جناب دکتر شما اصولاً دچار توهم بعد از خواب می‌شین و کمی هم اعتمادبه‌نفس کاذب دارین.

خواست جوابی بده که همون پرستاره که اسمش کرمی بود بدون در زدن وارد شد با ده دقیقه پیش که دیده بودمش کلی فرق داشت آرایش نصفه نیمه‌اش رو پاک کرده بود و به قول امید با تمام قدرت به جنگ رنگ و روغن رفته بود با یه لبخند اغواگر و لحنی مشمئزکننده به سمت سپهر رفت و در حالی که سعی می‌کرد دیدن سپهر تو اتاق رو تصادفی جلوه بده گفت: ا جناب دکتر شما اینجا بین؟

چرا بیشتر استراحت نکردین؟

روز خسته‌کننده‌ای داشتین بهتره بیشتر به فکر سلامتتون باشین. یه نگاه همراه پوزخند به دختره انداختم به نظرم مسخره بود یه نفر این قدر پی جلب توجه باشه کرمی همچنان در حال ادامه دادن بود که سپهر با لحنی خشک و رسمی گفت: این کار منه و بهش عادت دارم شما هم بهتره به کارتون برسین.

دخترک وا رفت و لبخند روی لبش ماسید با دستپاچگی به سمت سرم رفت و یه آمپول توش تزریق کرد و با گفتن با اجازه از مومن دور شد با خروجش از اتاق سپهر ابرویی بالا انداخت و گفت: شاهد از غیب رسید

و بدون این‌که منتظر حرفی از جانب من باشه از اتاق خارج شد فردای اون روز همه برای ملاقات اومدند به جز نوید و نرگس نیره حالش بهتر شده بود و به بخش منتقل شده بود تمام این دو روز کنار نیره بودم و تعطیلی چند

روزه به خاطر آلودگی هوا باعث شده بود نگران مطب هم نباشم حدود ساعت هفت شب بود که صدای ضربه‌ای به در من و نیره رو از بحث داغ غیبت خانم کریمی بیرون کشید چند دقیقه بعد قامت نوید توی در هویدا شد با باز شدن کامل در نرگس به سمت نیره دوید و با ولع شروع به بوسیدن مادرش کرد نوید هم دسته گلی که همراهش بود رو روی میز کنار تخت گذاشت نرگس بعد از سیرابی از آغوش مادرش عروسک خوشگلی که دستش بود رو بهش نشون داد و گفت: ببین بابا نوید چی واسم خریده

نیره بغض کرد و سر به زیر انداخت چند لحظه‌ی بعد سر بلند کرد و با شرمندگی گفت: واقعاً نمی‌دونم چه جوری باید از شماها تشکر کنم. بوسیدمش و گفتم: تشکر لازم نیست

دوباره سرش رو پایین انداخت و مشغول گوش دادن به تعریف‌ها و اطلاعات روزانه از نرگس شد و فقط من فهمیدم نوید تا لحظه‌ی رفتن با یه عشق عمیق و واقعی به نرگس کوچول زل زده بود. چند روز بعد نیره مرخص شد و علی‌رغم تمام اصرارهای ما تصمیم گرفت به خونگی خودش برگرد و ما هم قول دادیم مرتب بهش سر بزیم نوید واسه روز آخری که نرگس پیشمون بود بلیط گرفته بود تو این مدت حسابی از کار و زندگیش افتاده بود به اصرار نرگس که می‌خواست تا آخرین لحظه پیش نوید باشه من و امید تا فرودگاه پدر و دختر رو همراهی کردیم تو کل راه نرگس بغض داشت و از شیشه‌ی ماشین بیرون رو نگاه می‌کرد حتی به شوخی‌های دایی امیدش که همیشه عاشقشون بود اهمیت نمی‌داد وقتی که وقت رفتن شد نوید روی زمین زانو زد و دست‌هاش رو برای به آغوش کشیدنش باز کرد نرگس با بی‌میلی و بغض جلو رفت و خودش رو لای سینه و شونه‌ی محکم و امن نوید پنهان کرد و بلاخره بغضش شکست و با گریه گفت: نمی‌شه نری بابایی نوید موهاشو بوسید و گفت: باید برم

نرگس با التماس گفت: آخه تو بری کی بابام بشه؟

کی بغلم کنه و بهم بگه عروسکم؟ کی موهامو ناز کنه؟

نوید با یه بغض مردونه گفت: زود زود بهت سر می‌زنم

نرگس خودش رو بیشتر بهش چسبوند و گفت: قول می‌دم دختر خوبی باشم دیگه هیچی نمی‌خوام تو رو خدا نرو بابا.

نوید موهاشو بوسید و گفت: باید برم

نرگس با التماس گفت: آخه تو بری کی بابام بشه؟

کی بغلم کنه و بهم بگه عروسکم؟ کی موهامو ناز کنه؟

نوید با یه بغض مردونه گفت: زود زود بهت سر می‌زنم

نرگس خودش رو بیشتر بهش چسبوند و گفت: قول می‌دم دختر خوبی باشم دیگه هیچی نمی‌خوام تو رو خدا نرو بابا.

از این‌که می‌دیدم این دختر کوچولوی ناز به خاطر سال‌ها حسرت داشتن پدر فقط با دو هفته محبت پدری دیدن این جور التماس می‌کنه بغض گلوم شکست و نوید سرش رو لابه‌لای موهای خوش‌حالت نرگس فرو کرده بود می‌فهمدم چقدر با خودش در جنگه تا بغضش نشکنه تا بابای قوی نرگس جلوی چشمش خرد نشه به سختی اونو از آغوشش جدا کردم و رو به امید گفتم: امید ببرش امید به سمت نرگس رفت و به آغوش کشیدش اما اون با بی‌قراری دست و پا می‌زد تا خودش رو خلاص کنه و مدام فریاد می‌زد: منم ببر بابا نذار منو ببرن و با آخرین توان صدا زد: بابا نوید

نوید چشم‌هایش رو بست و امید نرگس رو برد لحظه‌ی آخر تو چشم‌های زل زد در حالی‌که قطره اشکی که مدت‌ها بود پشت حصار مژه‌هایش حبس بود روی گونه‌اش اومد زمزمه کرد: مواظب دخترم باش

و من در عجب این محبت که در این زمان کم بعد از سال‌ها اشک نوید محکم و مغرور رو در بیاره وقتی به سمت ماشین برگشتم نرگس در حالی‌که هنوز صورتش از اشک خیس بود و سسکه می‌کرد روی دست‌های امید به خواب رفته بود

یه نگاه به چهره‌ی تو هم امید انداختم و پرسیدم: حالت خوبه؟

یه نگاه گنگ بهم انداخت و با ناراحتی که از صدای بمش مشهود بود گفت: حس یه جلد رو دارم

هیچی نگفتم و بازم به مرد و بچه‌ای فکر کردم که در عین غریبه بودن از هر آشنایی آشناتر بودند حدود یک هفته‌ی بعد نیره کاملاً روبراه شده بود و منم با خیال راحت می‌تونستم به کارهام برسم یه بار دیگه مامان رو به خواب دیدم خوشحال بود دیگه باهام قهر نبود و این بهم آرامش می‌داد نوید و نرگس هر روز تلفنی با هم صحبت می‌کردن حتی نوید از نگار خواسته بود تا یکی دو بار از طریق ویدیوکال نرگس رو ببینه همه چیز روال عادی خودش رو گرفته بود

نگار و امید بر خلاف نظر بزرگترها تصمیم گرفتند تا مراسم عروسی صبر کنند و از برگزاری مراسم نامزدي اجتناب کردن منم با بدجنسی برای کمک بهشون از شون یه رشوه‌ی تپل خواستم که قبول کردن و داشتم امید رو راضی کنم تا نگار برگرده سر کارش واقعاً نبودش همه چیزو بهم ریخته بود و منم کسی رو پیدا نمی‌کردم تا با اطمینان کار رو بهش بسپرم می‌دونستم خود نگار راضیه واسه همین شماره‌ی امید رو گرفتم با صدای همیشه پر انرژی جواب داد: سلام بر مشکل‌گشای کارای ما

یه لبخند اومد رو لبم و گفتم: سلام چطوری؟

توپ توپ

با شیطننت گفتم: پس بپا قل نخوری

نترس شاید غر بخورم اما قل هرگز

با خنده گفتم: پیش نگار هم از این حرف‌ها می‌زنی؟

به سرعت گفت: بی‌خیال جون امید به خدا طاقت قهر ندارم

در حالی که سعی می‌کردم به این همه زن ذلیلش قهقهه نزنم گفتم: باید نگار رو طلا گرفت که تونست تو رو آدم کنه.

نمی‌دونم به فرانسه چی بهم گرفت که گفتم خودتی. با خنده گفت از کجا می‌دونی حرف بدی بود؟

جواب دادم و گفتم: چون جرأت نکردی فارسی بگی.

پس ایول به هوشت ولی خدایی مزه داد که نفهمیدی چی گفتم. شکر خدا تو فرانسه خنگی... با حرص گفتم: بله

اگه دو سال تموم سهم شیرم رو جناب‌عالی تو خندق بلا نمی‌ریختی این بدبختی رو نداشتی الان

حالا زنگ زدی حق شیر او دو سالت رو بگیری؟

نخیر زنگ زدم حق الزحمه‌ام رو بگیرم.

با خونسردی حرص‌دراری گفت: بابتته؟

پوفی از سر حرص کشیدم و گفتم

بابت این‌که از زیر یه مشمت و مال حسابی در رفتی

با پر رویی گفت: یادم نمیاد.

لبخند بدجنسی زدم و گفتم: خیلی خوب تو جشن نامزدی می‌بینمت شاه‌اماد

تا خواستم قطع کنم صدا زد: آرزو... اوی دیوونه

در حالی که سعی می‌کردم خندیدنم تو لحنم پیدا نباشه گفتم: اوی یعنی عزیزم؟

با کلافگی گفت: آره بابا یعنی عرعر. حالا چی می‌خواهی؟

بلافاصله گفتم: زنتو

انگار جا خورد چون یهو عصبانی شد و گفت: خودت رو مسخره کن زن منو می‌خواهی چیکار

ترجیح دادم تا بیشتر از این قاطی نکرده به کم خودمو لوس کنم واسه همین گفتم

برو بابا با اون زن تحفیات انگار می‌خوام بخورمش

چه زود خواهرت رو فروختی

حالا که خیالش راحت شده بود گفتم: نه بابا هزار تا زن فدای به تار موی آبجی خوشگلم بگو چی می‌خواهی

با سوءاستفاده‌گری گفتم: بذار نگار برگرده سر کار

چند لحظه هیچی نگفت می‌دونستم راضی نیست اما قول داده بود و به قول خودش مرد بود و قولش بعد از به

مکت طولانی به نفس عمیق کشید و گفت: لعنت به تو ... بهش بگو بیاد

از ته دل خوشحال شدم و به کم قریبون صدقه‌اش رفتم تا بالاخره دلش رو به دست آوردم دلم نمی‌خواست ازم

دل‌خور بشه و شکر خدا نشد. از روزی که نوید و نرگس رفته بودند دیگه سپهر رو ندیده بودم خبر داشتم یکی دو

بار به دیدن مریم جون اومده اما نمی‌دونستم چرا وقتی که همه هستیم نیامد نه که واسم مهم باشه فقط تو این مدت

به جورایی عادت کرده بودم هر روز ببینمش و باهاش کل‌کل کنم و حالا که نبود حوصله‌ام به جورایی سر

می‌رفتم اما با توجه به این که حدوداً یک ماهه دیگه آزمون فوق تخصص داشتم سعی می‌کردم فکرم رو از مسائل

عامی خالی کنم نگار برگشته بود سرکارش و خیال منم بابات کارها راحت شده بود اما مدتی بود مراجعینم رو تو

روز کمتر کرده بودم تا هم نگار به نامزدبازی با داداش خل و چلم برسه هم این‌که وقت بیشتری واسه درس

خوندن داشته باشم آخه تا یک دو روز پیش حال خوبی نداشتم نمی‌دونم چرا اما به نیرویی منو به سمت خانواده‌ی

آریان‌پور می‌کشید به نیرویی قوی یکی دوباری سر خاکش رفتم و هر بار با قبر شسته شده و یکی دو شاخه گل

روی قبرش مواجه شدم می‌دونستم دارم زیاده‌روی می‌کنم اما به سختی دکتر شریفی رو راضی کردم تو روز باز

کردن چشم‌های نامزد آریان‌پور اون‌جا باشم دلم می‌خواست وقتی خبر فوت همسرش عجز و لایه می‌کنه از نیره‌ها

و نرگس‌هایی بگم که زندگیشون رو مدیون بخشندگی اون بزرگ مردن واقعیتش خیلی دلم می‌خواست دختره رو که آوازه‌ی عشقش تو کل بیمارستان پیچیده بود رو ببینم دکتر راضی شد اما ازم خواست جمع خانوادگیشون رو بهم نریزم منم قبول کردم فقط از لای در شاهد باشم دکتر وارد اتاق شد خواهر هومن قاب عکس با روبان سیاه برادرش رو به دست تارا که می‌خواست چشمش رو به روی شوهرش باز کنه داد نفس رو تو سینه‌ام حبس کرده بودم و دوره‌های باندي که از روی چشم‌هاش باز می‌شد رو می‌شمردم، هشت، هفت، شش، توی دلم یکی فریاد می‌زد: خدایا کمکش کن پنج، چهار، سه

خدایا صبرش رو زیاد کن دو ... یک و چشم‌های مات و ناباور دخترک روی صورت خندون و جذاب شوهرش و در کمتر از چند دقیقه به نه عمیق و بی‌هوشی

دلم بیهو ریخت با صدای بلند دکتر شریفی چند پرستار به سرعت خودشون رو به اتاق رسوندند

صدای هق هق پیر مرد آشنا دلم رو به درد آورد به سرعت از اون اتاق و آدم‌هاش فرار کردم و باز هم برای صبرشون دعا کردم

هر قدم که برمی‌داشتم پوست سفید دختر که از شدت هیجان به سرخی می‌زد و چشم‌های قهوه‌ای که تو قاب رو به روش هم

خودنمایی می‌کرد جلوی روم جون می‌گرفت دلم واسه مامانم تنگ شد خودم رو رسوندم به بهشت زهرا تا وقتی که شب چادر سیاهش رو روی شهر بکشه پیش مامان سیمین موندم

وقتی سوار ماشین شدم به زنگ به بابا زدم و از نگرانی بیرون آوردمش و گفتم: به سر به امید می‌زنم دلم واسه داداشم تنگ شده بود. امروز که به نبودنش اونم واسه چند لحظه فکر کردم قلبم فشرده شد به سمت خونه‌ی عمه مهرنوش راندم با دیدن ماشینش تو پارکینگ خیالم راحت شد عمه به استقبال اومد بعد از احوال‌پرسی و با نگرانی پرسید: خیره عمه؟ چه بی‌خبر

بوسیدمش و گفتم: اودم ببینمتون مخصوصاً ستاره‌ی سهیل رو. تنه‌است؟

عمه سري از روي آسودگي تكون داد و گفت: كه اميد تو اتافشه به سمت سوئيت بالايي رفتم چند تقه به در زدم جواب نداد صدای شرشر آب نشون مي‌داد حمومه وارد اتاق شدم با دیدن عكس دو نفره‌مون كه حدوداً چهارده سال پيش گرفته بوديم به لبخند اومد روي لبم خوب يادمه كه اون روز همگي رفته بوديم بيرون بابا با طناب واسمون يه تاب بست تا حسابي بازي كنيم و خوش بگذرونيم نوبت من كه شد، اميد با تمام سرعت شروع به تاب دادنم كرد منم كه حسابي ترسيده بودم واسه يه لحظه دست‌هام رو ول كردم كه همين باعث شد از اون بالا با كمر فرود بيام پايين اما چون عادت به جيج و داد نداشتم هيچي نگفتم تا يك ساعت بعد كه اميد و نويد در حال ماهي‌گيري بودند و موقعيت تلافی عالی به يه هل كوچولو اميد آفا خودش تبديل به يه ماهي شد به محض بيرون اومدن افتاد دنبالم تا از خجالتم در بياي كه نويد همه چيز رو با گرفتن اين عكس دو نفره ختم به خير كرد دستم رو روي چهره‌ي اخماليوي اميد كه آب از سرو روش مي‌چكيد كشيدم چقدر اون روز حرص خورد از اين‌كه نداشتم تلافی كارم رو سرم در بياره با حس يه نگاه سنگين به عقب برگشتم اميد بود كه با يه حوله‌ي تن‌پوش پشتم ايستاده بود و زل زده بود به عكس توي دستم. موهاي لخت و صافش نامرتب روي پيشونيش ريخته بود قطرات آب روي صورتش بازي مي‌كرد لب‌هاش به شكل لبخند كش اومده بود انگار اونم برگشته بود به اون روز با لحن گرفته‌اي گفت: تنها كسي كه اون روز طرف منو گرفت و تو رو دعوا كرد سيمين جون بود طاقت ناراحتيش رو نداشتم جلوتر رفتم و با دست موهاي به هم ريخته‌اش رو شلخته‌تر كردم و با خنده گفتم: خوب يادمه عين بچه دماغوها تا غروب بغل دست مامان نشستي. يه لبخند خوشگل زد و گفت: نه تمام مدت داشتم به اين فكر مي‌كردم كاش محكم‌تر هولت مي‌دادم تا موقع افتادن دست و پات خرد مي‌شد و تا يه مدت از دستت راحت بودم.

اخم كردم و گفتم: چقدر تو پليدي؟

خنديد و گفت: بي‌نهایت.

با بدجنسی دستم رو به طرف بند حوله‌اش بردم و گفتم: مثل من بعد به سرعت بندش رو کشیدم و سریع دویدم بیرون سر و صدایش که داشت چرت و پرت می‌گفت به گوشم می‌رسید رفتم سمت عمه اینا پنج دقیقه بعد لباس پوشیده و مرتب اومد پایین و با لحنی طلبکارانه گفت: به خدا بخوایید جلومو بگیرین خودمو می‌کشم.

عمه پرسید: باز چیکارش کردی

زبون درازی کردم و گفتم: هیچی

امید بی‌حیا با اخم گفت: چی چی و هیچی آگه یه دقیقه دیرتر بند حوله‌ام رو می‌گرفتم تمام حیا و شرفم می‌رفت عمو سعید زد زیر خنده و عمه لب‌گزید. امید با یه خیز بلند بهم نزدیک شد اما به سرعت پا گذاشتم به فرار لعنتی کم نمی‌آورد خواستم برم تو اتاق و در رو ببندم که لحظه‌ی آخر دستش به پشت مانتوم رسید و یهو افتادم تو بغلش یاد این همه سال افتادم آغوش گرم برادرانه‌اش بهم آرامش عجیبی می‌داد شیطنت‌هاش بهم زندگی می‌داد، خنده‌هاش مثل آب روی آتیش غصه‌هام بود اما چند ماهی می‌شد من از امید دور شده بودم اون دیگه ترجیح می‌داد آغوشش رو با همسرش قسمت کنه، شیطنت‌هاش رو زیر مردونگی‌اش پنهان کنه ناخودآگاه یه بغض تو گلوم نشست امید مدام داشت می‌گفت: ننه من غریبم بازی در نیار که نمی‌شه گور خود تو کندي همین فردا می‌گم این پیروز مادر مرده بیاد عقدت کنه جماعتی راحت شن الهی به تیر غیب گرفتار شی دختر که نزدیک بود بی‌ناموسم کنی. دستش رو گذاشت زیر چونمو گفت: الان که گازت گرفتم و یه یادگاری رو لپت واست گذاشتم آدم می‌شی اما همین که نگاهش تو چشمای پر اشک افتاد حالت نگاهش عوض شد با مهربونی بغلم کرد و گفت: چی شدی آرزو؟

...با بغض گفتم: دلم واسه بچگی‌ها تنگ شده بود امید

یه لبخند خوشگل زد و گونه‌ام رو بوسید و همون‌جوری که تو بغلش بودم رفت تو اتاق و در رو بست منو کنار خودش روی تخت نشوند و گفت: نبینم غصه‌اتو آجی

به لحن جاهل مآبانه‌اش خنده ام گرفت و گفتم: امید من خیلی به تو وابسته‌ام تصور نبودنت دیوونه‌ام می‌کنه

با مسخرگی گفت: چیه خواب دندون دیدی؟

نکنه خواب دامادی بی عروسیمو دیدی مهم نیست به هر حال خواب زن چیه مخصوصاً با اون مدل خوابیدن تو

غمگین نگاهش کردم و گفتم: امروز خواهر هومن رو دیدم باورم نمیشد همون ادم دو هفته پیش باشه

دستی روی صورتم کشید و گفت: مرگ حقه آرزو یکی می‌شه مامان سیمین، یکی هم هومن. بعد زد رو پام و به

شوخی گفت: نکنه بوی حلوا بلند شده که همچین غنبرک گرفتی

. مشتی تو بازوش زدم و گفتم: خدا نکنه

همین که دید از اون حالو هوا بیورن آدمم به سمت حمله کرد تا یه گاز حسابی ازم بگیره که به خاطر مقاومت

زیاد من نتونست شب خوبی بود بعد از مدت‌ها دوباره کنار داداشم خوابیدم و تا صبح به صدای ضربان آروم و

منظم قلبش که فکر کنم تنها چیز منظم وجود این پسر بود گوش دادم. روز بعد با احساس این‌که دارم سکنه می‌کنم

از خواب پریدم که دیدم این زن و شوهر دیوونه (امید و نگار) با یه پارچ آب بالا سرم ایستادن از جام بلند شدم تا

بیفتم دنبالشون که امید باقی مونده‌ی آب رو هم پاشید بهم و یه تیکه یخ تو لیوان صاف خورد وسط پیشونی‌ام و

باعث شد صدای خنده‌اشون بالا بره امید لابه‌لای خنده گفت: دیشب ... گفتم ... و ایستا گازت بگیرم

خودت نداشتی لنگه دمپایی که پایین تخت بود روبه سمتش شوت کردم که جا خالی داد و خورد تو سر نگار و

خنده‌ای امید بیشتر شد نگار که حسابی شاک‌ی شده بود پارچ آب رو بالا گرفت و باقی‌مونده‌ی آب رو تو سر امید

خالی کرد دیدن موهای ژل خورده و بهم ریخته و کت شلواری که واسه رفتن به شرکت به تن کرده بود که حالا

کاملاً خیس شده بود و از همه مهتر دهن نیمه باز امید نداشت جلو خنده‌ام رو بگیرم و زدم زیر خنده با صدای ما

عمه خودش رو به بالا رسوند با دیدن سر و صورت خیس منو و امید و پیشونی قرمز نگار با تعجب گفت: وا

خدا مرگم بده چه خبره اینجا امید لب باز کرد و گفت: مامان من این دختره رو نمی‌خوام خیلی روانیه

با سقلمه‌ای که نگار تو پهلویش زد بلافاصله گفت: شکر خوردم می‌خوامش

عمه با یه خنده‌ی فرو خورده نگاهمون کرد و گفت: خدا ان شاءالله یه عقل به بچه‌هاتون بده من که دیگه از خودتون ناامید شدم. و رفت با رفتن عمه امید رو به نگار گفت: نگار جان به حوله میاری؟

نگار با قیافه‌ی تو هم جلو اومد و گفت: که منو نمی‌خواهی ... آره؟

امید سری تکون داد و گفت: منظورم این بود نگار جان حوله می‌خواهی؟

نگار ابرویی بالا انداخت و گفت: نه عزیزم تو بیشتر بهش احتیاج داری.

امید در حالی که زیر لب غر می‌زد خدا به همه خواهر و زن داده به ما هم گلچین شده‌اشو داده بگو آخه یه دعوایی گیس و گیس کشونی چیزی و ... از اتاق خارج شد به محض بسته شدن در دو تامون زدیم زیر خنده. بیست دقیقه‌ی بعد که شازده پسر دوباره لباس پوشیده اومد پایین دلم واسش غنچ رفت رفتم جلو تا ببوسمش که با حرص گفت: آرزو به خدا یه قدم بهم نزدیک شی من می‌دونم و تو. گفتم: می‌خواستم بوسمت کنم دیوونه

با اخم گفت: الهی شترو ببوسی که منو از جلسه‌ام انداختی

حتی از تصورش هم چندشم می‌شد غریدم: آه امید حالمو بهم زدی در حالی که به سمت در می‌رفت رو به نگار گفت: شما بوسی چیزی نمی‌خواهی

نگار سرخ شد و عمه با چشم‌های از حدقه در اومده به دسته گلش نگاه می‌کرد اما خودش خیلی ریلکس جلو رفت و گونه‌ی نامزدش رو بوسید و با بدجنسی گفت: تا دختر عموت دق کنه

دمپایی‌ام رو به سمتش پرت کردم که زود فهمید و در رفت نگار که کلاً رنگ گل قالی شده بود عمه با لبخند نگاه می‌کرد و رو به من گفت: ببین پدر سوخته‌ی بی‌حیا بچه‌ام رو چه جور کرد

بعد هم بوسیدش و گفت: خجالت نداره عمه اون دیگه شوهرته

با رد شدن عمه به سمتش رفتم و با بدجنسی و شیطننت گفتم: تو جمع اینه تو خلوت چیه؟

سرش رو بالا گرفت و با حرص گفت: دعا کن دستم بهش نرسه آبروم رو جلو عمه برد دیوونه، نمی‌دونم چرا خجالت سرش نمی‌شه

با خنده گفتم: امیده دیگه مهربون و بی‌حیا

نگار که انگار دوباره به یاد چند لحظه پیش افتاده بود لب گزید سري تکون دادم و رفتم تا واسه رفتن به مطب آماده بشم در حالی که واقعاً از صمیم قلب خوشحال بودم امیدم کسی رو داره که تا این حد دوستش داره

شب وقتی خسته و کوفته به خونه برگشتم با دیدن ماشین سپهر جلوي در یه حس خوبی بره زیر پوستم تزریق شد لافل بعد از یک دو هفته اومده بود و می‌تونستم قد هم‌ه‌ی این روزها سر به سرش بذارم و از این بی‌حوصلگی بیرون بیام با سرعت ماشین رو توي پارکینگ پارک کردم و با گام های بلند خودم رو پشت در ورودی رسوندم سر جام و ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم و بعد خیلی آرام لاي در رو باز کردم و وارد خونه شدم روي صندلي رو به روي شومینه نشسته بود و پشتش به من بود باید اعتراف می‌کردم دلم و اشش تنگ شده انگار بدون این‌که بخوام واسم شده بود عضوي از خانواده‌ام جلو رفتم و با لبخند سلام کردم مؤدبانه جوابم رو داد به سمت اتاقم رفتم لباس‌هام رو عوض کنم در کمد رو باز کردم بلوز شلوار مشکی صورتي‌ام رو بیرون کشیدم اما چند دقیقه‌ی بعد پشیمون شدم دلم می‌خواست حالا که بعد از روزها اومده خوش‌تیپ باشم یه لحظه یاد تیپ قشنگ اون روز صبح افتادم و بعد از این همه وسواس خودم تعجب کردم دلایلی نمی‌دیدم اون واسم اهمیتی داشته باشه بنابراین همون لباس‌ها رو پوشیدم پوشیدم و صندل‌های مشکی‌ام رو به پا کردم یه شال خوش‌طرح هم روي سرم انداختم و از پله‌ها پایین رفتم یه سر به آشپزخونه رفتم تا به مریم جون کمک کنم

صندل‌های مشکی‌ام رو به پا کردم یه شال خوش‌طرح هم روي سرم انداختم و از پله‌ها پایین رفتم یه سر به

آشپزخونه رفتم تا به مریم جون کمک کنم

سرکی به قابلمه کشیدم با دیدن کوفته ته دلم از گرسنگی مالش رفت واسه همین کمکش کردم تا زودتر سفره رو بنواز آخه مزه‌ی کوفته خوردن به نشستن سر سفره ی قلم‌کاری بود که با دوغ و سبزی خوردن تزیین شده وقتی

گفتم بفرمایید سپهر به نگاه متعجب به میز خالی از غذا انداخت بابا فهمید و گفت: امشب شام کوفته است و کوفته با میز جور در نیاید

سپهر لبخندی زد و داشت به سمت سفره می‌رفت به وضوح دیدم که تعجب کرده رفتم نزدیک و با کنایه گفتم: آگه به زمین نشستن عادت ندارین می‌تونین روی میز بشینین آقای دکتر

به نگاه عمیق بهم انداخت و با لبخند گفت: من به ایرونی‌ام اینو یادت نره

بعد خیلی راحت رفت کنار بابا چهار زانو روی زمین نشست راستش از کسی که سال‌ها ایران نبوده اصلاً انتظار نداشتم این‌قدر راحت روی زمین بشینه منم طرف دیگه ی بابا و روبروی سپهر جا گرفتم. با اشتباهی کامل مشغول خوردن بودیم که حس کردم سپهر داره بهم علامت می‌ده به نگاه کردم دیدم مریم جون و بابا حواسشون نیست به معنی چی می‌گی؟

سری تکون دادم با ابرو به لب‌هایم اشاره کرد یهو چشمام گرد شد به خنده کوچیک کرد و با انگشت اشاره‌اش آروم کشید روی گوشه‌ی لبش تعجبم بیشتر شد این بشر چی می‌گفت؟ زیر لب غریبم کوفت بی‌تربیت انگار از حرکت لب‌هام فهمید چی گفتم چون اخم کرد و این بار با فشار و غیض دستش رو روی لبش کشید با خودم گفتم: خوبه بابا فهمیدم لب‌ات خوش حالته. اما با نگاه خیره‌اش روی لب‌هام با حرص روم رو برگردوندم و اونم بی‌خیال شد با تموم شدن غذا رو به مریم جون گفتم مرسی مثل همیشه عالی بود مریم جون نگاهم کرد تا جواب بده که نگاه اونم به سمت لبم کشیده شد و گفت: نوش جان گوشه‌ی لبتو پاک کن

دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم راست می‌گفت تازه معنای اون همه ایما و اشاره‌ی سپهر رو فهمیدم بدبختو به چیا متهم نکردم نگاهش کردم تا از دلش دربیارم اما بی‌توجه به من کنار کشید و از بابا و مریم جون تشکر کرد به جهنمی زیر لب گفتم و شروع به جمع کردن سفره کردم بعد هم با یه سینی چایی به سمت سالن برگشتم سپهر صندلی کناری بابا نشسته بود و داشت به آرومی چیزی واسش توضیح می‌داد اخم‌های تو هم بابا هم نشون می‌داد تمام تمرکز و دقتش رو به کار گرفته سینی رو گرفتم جلوشون

سپهر براي چند لحظه حرفش رو قطع کرد و واسه جفتشون چاي برداشت با اين که کنجکاوي حسابي عذابم مي داد اما مجبور شدم از کنارشون بگذرم روي نزديکترين ميل بشينم انقدر يواش حرف مي زدن که چيزي جز يه آوای گنگ به گوشم نمي رسيد. منم از سر بي کاري رفتم تو پوشه ي تصوير گوشيم و شروع به نگاه کردن عکس هاي خانوادگيمون کردم کم کم داشتم کلافه مي شدم که مريم جون رسيد و صحبت هاي بابا و سپهر با آخرين حرف بابا که گفت: بسپرش به من تموم شد

مريم جون ظرف ميوه رو روي ميز گذاشت و گفت: خيره ان شاء الله

سپهر سر به زير انداخت و بابا در حين برداشتن يه سيب از تو ظرف با لبخند گفت: احمدالله خيره

نمي دونم چرا فقط واسه يه لحظه قلبيم وايستاد نگاه ناباورم رو به سپهر دوختم مريم جون هم از من بدتر چون به سرعت گفت: به سلامتي حالا چي شده؟

بابا کمي جابه جا شد و گفت: راستش سپهر از من خواسته تا باهاتون صحبت کنم تا رضايتم شما رو جلب کنم

مريم جون متعجبتر از قبل پرسيد: در مورد چي؟

بابا به چشم هاي نگران همسرش زل زد و گفت: گويا مرحوم صدر يه خونه باغ قديمي تو لواسون داشتن که چهار دانگ به نام آقا سپهر و دو دانگ هم به نام شماسه حالا از من خواستن رضايتم شما رو جلب کنم تا باغ رو وقف امور خيريه کنند. مريم جون پوفي کشيد و گفت: حالا چي شده به اين فکر افتادي؟

سپهر سري تکون داد و گفت: ديدم شکر خدا هيچ کدوم از ما نيازي به پول اونجا نداريم اما خيلي ها هستند که محتاج نره به نره ي اون خونه باغ قديم اند

بهتم بيستر شد اگه قرار بود زن بگيره حتي اون فراهان ايکيبري رو اين قدر تعجب نمي کردم. آخه سپهري رو که آوازه ي خوش گذروني ها و کثافت کاري هاش از اون ور مرزهام گذشته بود رو چه به خيريه و انفاق؟

یه لحظه پیش خودم فکر کردم دارم زیاده‌روی می‌کنم واقعاً از وقتی که اومده بود ایران من چیزی ازش ندیده بودم شاید اوایل یه کم پررو بود اما با مرور زمان خیلی چیزها عوض شد درسته زبون درازی‌اش ترک نشد اما نگاه هیز و دریده‌اش کم‌نگتر شده بود شاید هم اصلاً نبود نمی‌دونم به هر حال این‌قدر تو شک بودم که وقتی که بابا گفت: آرزو جان شیرینی رو بگردون تازه فهمیدم مریم جون هم موافقت کرده وقتی شیرینی رو جلوی سپهر گرفتم کمی مکث کرد سر بلند کردم تا دلیلش رو بفهمم که چشمم تو چشم‌های سیاهش گره خورد یه غم و حسرت عمیق تو نگاهش بود که دلم رو لرزوند نگاهم رو ازش دزدیدم تا تو اون غم عمیق گم نشم.

نیم ساعت بعد وقت رفتن سپهر به سمتم اومد و گفت: شب جمعه یه مهمونیم به مناسبت ازدواج سینا و شمیم ازم خواستند دعوتت کنم.

باخوشحالی گفتم: چه خوب اما اونا که گفتن تا اتمام درس سینا عروسی نمی‌گیرن

لبخند محوی زد و گفت: قرار نیست عروسی بگیرن این فقط یه مهمونی دوستانه به مناسبت شروع زندگی مشترکشونه انگار بیش از این طاقت نیاوردند.

سری تکون دادم که پرسید: می‌ای؟

بدون مکث گفتم: حتماً

. بازم یه لبخند زد اما مصنوعی و گفت: پس منتظرم باش میام دنبالت

باشه‌ای گفتم و اون رفت فردا که از خواب بلند شدم تازه فهمیدم چه غلطی کردم آخه منو چه به حضور تو یه جمع غریبه می‌دونستم تو این‌جور مهمونی‌ها هر کس با یه همراهی می‌آد و اگه سپهر هم یکی از اون همراهی‌های کذابیش رو با خودش می‌آورد تنهاتر از تنها می‌شدم خواستم به سپهر بگم پشیمون شدم اما درست نبود دعوتشون رو رد کنم و در ضمن سپهر پیش خودش فکر می‌کرد دیوونه‌ام که بعد از چند ساعت خواب نظرم

عوض شده. موضوع رو با بابا و مریم جون در میون گذاشتم هر دو نظرشون این بود حالا که قبول کردم باید برم تا پنج شنبه با خودم در گیر بودم حتی چند باری تصمیم گرفتم از سپهر بپرسم همراهی داره یا نه نمی‌دونستم اگه بگه آره باید همراه از کجا پیدا کنم بنابراین ترجیح دادم به کم ساده‌تر با موضوع برخورد کنم به خاطر ندونستن جو مهمونی به پیرهن خوش‌دوخت طوسی انتخاب کردم که به یه کت کوچیک دکلتهاش پوشیده می‌شد موهای لخت و صافم رو حلقه‌حلقه کردم و به آرایش خیلی ملایم روی صورتم پیاده کردم فکر کنم مناسب مهمونی بودم ساعت هشت سپهر زنگ رو زد و من بی‌معطلی با بابا و مریم جون خداحافظی کردم و به سمت در رفتم با باز کردن در و دیدنش توی اون کت شلوار خاکستری ناخودآگاه لبخند زدم و سلام کردم. اونم بعد از یه نگاه نسبتاً دقیق به صورتم نگاهش رو ازم دزدید و سلام کرد سوار شدیم و ماشین به راه افتاد یه آهنگ آروم از ضبط ماشین پخش می‌شد راستش از این‌که می‌دیدم همراه نداره خوشحال بودم هیچ وقت از سر بار بودن خوشم نمی‌اومد کم‌کم داشت خوابم می‌برد که ماشین جلوی یه مجتمع مسکونی ایستاد. یه نگاه متعجب بهش انداختم اصلاً باورم نمی‌شد سینا با وجود پدری مثل دکتر شریفی توی همچین جایی مراسم

مراسم ازدواجش رو جشن بگیره واسه همین پرسیدم: این جاست

سپهر به آرومی در رو باز کرد و گفت: آره پیاده شو

پیاده شدم و همراهش وارد مجتمع شدم با ورود به آسانسور دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و پرسیدم: چرا

مهمونی پسر بهترین دکتر باید همچین جایی باشه؟

سپهر با خونسردی گفت: چون سینا دلش می‌خواست این مهمونی رو تو خونگی خودش برگزار کنه

یه دفعه سؤالی رو که مدت‌ها بود رو ذهنم سنگینی می‌کرد پرسیدم و گفتم: چرا سینا دکتر نیست؟

سپهر با لبخند کجی نگاهم کرد و گفت: مگه همه‌ی دنیا باید دکتر باشند؟ خانم دکتر؟

خانم دکترش رو با لحنی گفت که حس کردم سیکل هم ندارم منم ساکت شدم و هیچی نگفتم چند ثانیه بعد همزمان با باز شدن در آسانسور گفت: سینا همیشه رفت دنبال علاقه‌هاش درست برعکس من

جمله‌اش حسابی ذهنم رو مشغول کرد آخه همیشه فکر می‌کردم اون به هر چی که خواسته رسیده در صورتی‌که این حرف عکسش رو ثابت می‌کرد سپهر جلوی یه در زرشکی رنگ ایستاد و زنگ زد چند ثانیه بعد در توسط سینا باز شد هر دو با رویی گشاده بهمون خوشامد گفتند و ما هم بهشون تبریک گفتیم شمیم تو اون لباس گلپه‌ی صورتش بچگونه‌تر و بامزه شده بود دست حلقه شده تو بازوی سینا لبخند روی لبش برق توی چشم‌هاش همه و همه خبر از رضایت و خوشبختی‌اش می‌داد به راهنمایی شمیم برای تعویض لباس به سمت چپ سالن رفتیم یه نگاه به دور و اطراف انداختم و از قضاوت عجولانه‌ام شرمند شدم خونه‌ی بزرگ و فوق‌العاده شیک بود که با سلیقه‌ی خاصی تزیین شده بود نگاه به سپهر که سرگرم چند تا از دوستاش بود انداختم که همین موقع یه سینی پر از نوشیدنی جلوی روم قرار گرفت با تعجب یه نگاه به سینی و یه نگاه به صاحب دست‌هایی که سینی رو جلوم گرفته بود انداختم وای خدای من پیروز این‌جا چیکار می‌کرد؟ در جواب لبخند گل‌وگشادش اخمی کردم و گفتم: میل ندارم روم رو برگردونم تا بفهمه یه مزاحم بیشتر نیست اما در کمال پرویی روی صندلی کناریم نشست و گفت: چه سعادت‌ی امشب که به اصرار پسر خاله‌ام داشتم می‌اومدم این‌جا اصلاً فکر نمی‌کردم بتونم شما رو ببینم

جوابی ندادم خود دوباره گفت: از امید خواسته بودم در مورد پیشنهادم باهاتون صحبت کنه

کوتاه گفتم: کرد و جواب گرفت. لبخندی زد و بی‌توجه به این‌همه سردی من گفت: اما من می‌خوام دوباره

پیشنهادم رو تکرار کنم

یه نگاه سمت سپهر انداختم دیدم عین کرفس و ایستاده نگاهم می‌کنه با حرص از جا بلند شدم و گفتم: اما من لازم

نمی‌بینم جوابم رو تکرار کنم. خواستم ازش دور شم که بازوم رو گرفت: تمام خشمم رو تو چشم‌هام ریختم با

حرص گفتم: به من دست نزن. خواستم بازومو بکشم که گفت: باید به حرف‌هام گوش بدی

یا صدای سپهر که می‌گفت: هیچ بایدی در کار نیست سرم رو به عقب برگردوندم به فاصله‌ی چند سانتی پشت سرم ایستاده بود پیروز با دیدن سپهر دستم رو ول کرد و سپهر بدون توجه به اون نگاهم کرد و پرسید: اتفاقی افتاده عزیزم؟

از عزیزم گفتنش یه جور ی شدم اما یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم: نه فکر کنم ایشون دارن میرن

پیروز دندان قورچه‌ای کرد و با حرص از کنار مون گذشت طوری که لحظه‌ی آخر به شدت با شونه‌اش به سپهر تنه زد با رفتنش نفسی از سر آسودگی کشیدم که سپهر با خنده گفت: دیگه بی‌حساب شدیم

با گیجی نگاهش کردم که گفت: فراهان به پیروز در

با تعجب نگاهش کردم این اسم پیروز رو از کجا می‌دونست

خودش ادامه داد: چشماتو گرد نکن پسر خاله ی یکی از بچه هاس هنوز از بهت در نیومده بودم که گوشه‌ی شالم رو گرفت و گفت: دختر خوبی باش و از کنارم جم نخور

ترجیح می‌دادم همراهش برم این جوری احتمال این‌که پیروز دور و برم بیلکه خیلی کمتر بود با رسیدن سینی نوشیدنی سپهر یه گیلای برداشت و من از خوردن امتناع کردم تا دور به لبش نزدیکش کنه گفتم: آگه می‌خوای بخوری باید واسه برگشت من آژانس بگیر یی

با تعجب نگاهم کرد و پرسید: چرا؟

بی‌رو در بایستی گفتم: از آدم‌های مست متنفرم

پوزخندی زد و گفت: من با یکی دو بیک مست نمی‌شم

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: به هر حال گفتم که بدونی گفت: می‌شه بیرسم چرا گیر دادی به لیوان من؟

نگاهش کردم و با خونسردی گفتم: چکارت دارم ده لیوان بخور نگران آژانس هم نباش

خودم زنگ می‌زنم.

با حرص لیوان رو روی میز کوبید به شکلی که یه مقدار از اون مایع سرخ‌رنگ رو میز پاشید از جا بلند شدم

پرسید: کجا؟

با لبخند نگاهش کردم بی‌چاره رو پشیمون کردم از آوردنم گفتم: الان میام

به طرف میز رفتم و بعد از برداشتن یه پیش‌دستی یه موز و یه پرتقال برداشتم و برگشتم سر جام یه نگاه از سر

تعجب به من و پیش‌دستی‌ام انداخت اما اهمیتی ندادم و شروع کردم به پوست کردن میوه‌ها وقتی کارم تموم شد

بشقاب رو به سمتش گرفتم یه نگاه به میوه‌ها یه نگاه به من انداخت و پرسید: این چیه؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم:

واقعاً نمی‌دونی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: می‌دونم میوه است چرا می‌دیش به من؟

به لیوان دست نخورده‌اش اشاره کردم و گفتم: به جایی اون زهرماری اینار و بخور

به لبخند کوچیک رو لبش نشست و بشقاب رو ازم گرفت و تا دونه‌ی آخر میوه‌ها رو خورد بی‌شعور حتی یه

تعارف هم نزد وقتی تموم شد پرسیدم: خوشمزه بود؟ یه لبخند پت‌وپهن زد و گفت: آره دست سینا درد نکنه

میوه‌هاش درجه یک بود.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم که چیزی بهش نگم تو همین موقع شمیم همه رو به میز شام دعوت کرد سپهر

هم بی‌هیچ معطلی از جا بلند شد انگار مژده بهش داده بودن که با کله دوید اما من هیچ اشتباهی نداشتم و ترجیح

می‌دادم روی صندلی راحت لم بدم دور میز هر کس یه کم غذا می‌کشید و دنبال یه صندلی خالی می‌گشت و من

اصلاً حاضر نبودم جایی خوبم رو به کسی تقدیم کنم تو این فکرها بودم که شمیم با دو بشقاب غذا اومد پیشم و

یکی رو به سمتم گرفت فسنجون بوقلمون بود با لبخند کنارم نشست و گفت: ببخشید سر خود انتخاب کردم

سپهر گفت: دوست داری. لبخندی زدم و تشکر کردم با کمی من‌من پرسیدم: غذاهای رستوران خودتونه؟

لبخندی زد و گفت: آره، اون جا مال پدرمه با تعجب گفتم: اما من فکر می‌کردم مال آقا سیناست

با مهربونی گفت: بهتره سینا صدایش کنی ما چندان در بند القاب آقا و خانم نیستیم

لبخند زد و اون ادامه داد: سینا دانشجوی چشم‌پزشکیه مثل من اما بعد از سکنه‌ی بابا هر از گاهی به رستوران می‌ریم و حساب‌های دفتریو حقوق کارگراها و غیره رو روبه‌راه می‌کنیم

واسم جالب بود که سینا با اون چشم‌های ریزه میزه اینقدر مسئولیت‌پذیر باشه شمیم که انگار چیزی یادش افتاده باشه یهو گفت: راستی پیروز چی بهت می‌گفت که سپهر اینقدر عصبانی بود؟ من که جز به بر خورد ساده چیزی ندیدم واسه همین با تعجب گفتم: سپهر که عصبانی نبود

چرا بابا وقتی که پیروز با سینی اومد جلوت و شروع به صحبت کرد سپهر پرسید: اون کیه؟ سینا بهش گفت: پسر خاله‌ی دوستشه که با خودش آوردش سپهر هم عصبانی شد و گفت: چرا هر غریبه‌ی ای رو تو مهمونی‌تون راه می‌دید بعد هم اومد پیش شما

با بی‌میلی کامل شروع به خوردن کردم و کمی بعد شمیم هم برای سرکشی به مهمون‌ها اتهام گذاشت

تا آخر مهمونی سپهر دورادور مراقبم بود و منم مواظب بودم مشروب نخوره که واقعاً نخورد

دست خودم نبود همیشه از آدم‌های مست دیوونه می‌ترسیدم با اتمام مهمونی مهمون‌ها پراکنده شدن ما تقریباً جز آخرین نفرات بودیم روی شمیم رو بوسیدم و بعد از تبریک گفتن منتظر خداحافظی سپهر و سینا موندم نمی‌دونم سپهر تو گوش سینا چی می‌گفت که هر دو قهقهه می‌زدند شاید برای اولین بار بود سپهر رو اینقدر خوشحال می‌دیدم حتی چشم‌های همیشه غمگینش برق خاصی داشت و این نشون می‌داد چقدر سینا رو دوست داره شمیم جلو رفت و رو به سپهر گفت: چی داری بهش می‌گی؟

می‌خوای از راه بدر کنی شوهرمو؟ سپهر با خنده گفت: این از راه بدرخدايي هست واقعاً با چه جرأتی زن این

شدی؟

سینا به چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: داشتیم سپهر خان؟

سپهر با شیطننت گفت: یعنی می‌گی نگم تو هلند چند تا دوست دختر داشتی؟

صدای سپهر توی جیغ شمیم گم شد که می‌گفت: کشتمت سینا منو چهار سال این‌جا کاشتی رفتی دختر بازی

سینا رو به سپهر گفت: ببینم کاری می‌کنی شب اولی بندازم بیرون؟

عروسیت جبران می‌کنم‌ها

لبخند از روی لب سپهر رفت و غم تو چشم‌هاش برگشت سینا هم که معلوم بود از حرفی که زده پشیمونه زود به خودش اومد و گفت: نترس تلافی نمی‌کنم شده گفت: شر رو که دستت دادم این شمیم کم از بلا نداره امشب حسابی مواظب خودت باش. بعد یه دست مردونه به سینا داد و با خداحافظی از شون جدا شد توی راه کاملاً ساکت بود منو رسوند خونه و منتظر شد وارد حیاط شم بعد هم با سرعت از کوچه خارج شد با خودم گفتم چه پسر لوسی خوب زن نمی‌خواهی به جهنم چرا اخماتو می‌کنی تو هم و روزه‌ی سکوت می‌گیری؟

تا یکی دو روز هیچ خبری ازش نبود. تا این‌که یه روز غروب بعد از کار خسته و کوفته به خونه برگشتم که مریم جون خبر داد سپهر از مون دعوت کرده تا فردا شب به خونش بریم مناسبتش رو پرسیدم که گفت: مناسبت خاصی نداره فقط می‌گه این‌همه من میام یه بار هم شما بیاین

نمی‌دونم چرا ولی ته دلم خوشحال شد با سرخوشی از پله‌ها بالا رفتم و یه بلوز مشکی که کمر بند طلایی داشت با یه شلوار مورچه‌ای واسه فردا انتخاب کردم وقتی رفتم پایین بابا و مریم جون مشغول صحبت بودند بابا گفت: خودمون سه تا کافی بودیم دیگه چرا محمود و مهرنوش رو دعوت کرد؟ چه جوری می‌خواد از پشون بریاد

مریم جون با مهربونی لبخند زد و گفت: همون‌طور که اونا سپهر رو مثل برادرزاده‌ی خودشون می‌بینن محمود آقا

و مهرنوش هم عین عمو و عمه‌ی سپهرن راه دوری نمی‌ره یه شب دعوتشون کنه

بابا تکرار کرد: بحث من اینه یه پسر تنها چطوره می‌خواد از پس تدارک مهمونی واسه این‌همه آدم بریاد

. ظرف سالاد روبروي ميز گذاشت و گفت: فردا بعد از نهار من مي‌رم کمکش

. ديگه وقتش بود اعلام وجود کنم سلامي به بابا کردم و بعد از بوسيدن گونه‌اش پشت ميز نشستم

روز بعد سر حال و بشاش رفتم مطب در مورد مهموني از نگار پرسيدم: که اونم خبر داشت قرار بود يک ساعت زودتر تعطيل کنيم تا بتونيم با خيال راحت به خونه بريم و بعد از آماده شدن تو مهموني حاضر شيم در حال رؤياپردازي بودم که مريم جون زنگ زد و خيلي قشنگ همه چيزو بهم ريخت موضوع از اين قرار بود که تلفن روي ميزم زنگ خورد و من بدبخت از همه جا بي‌خبر برداشتم تا گفتم الو مريم جون با صدايي لرزون گفت: سلام آرزو جان

با وحشت گفتم: سلام، اتفاقي افتاده؟

نه مادر يعني آره بين راستش من يه جايي گير کردم نمي‌تونم برم کمک سپهر مي‌خواستم آگه امکانش هست و مي‌توني تو بري پيشش

يهو دهنم سه متر واموند يعني چي؟

من برم خونه‌ي اون نره غول که چي بشه؟

. با صداي الو الو گفتم مريم جون به خودم اومدم و گفتم: اما من هنوز بيمار دارم

. مريم جون با سردرگمي گفت: مي‌گي چيکار کنم

مستاجر يکي از آپارتمان‌ها با بقيه دعواش شده کار به شکايت کشيده بايد برم ببينم مي‌تونم با صحبت حلش کنم يا نه

چند لحظه سکوت کردم و خواستم بازم بهونه بيارم که گفت: خواهش مي‌کنم درست نبود اين همه خواهش رو

. بي‌جواب بذارم

با خودم گفتم: نمی‌خورم که با این فکر گفتم: باشه فقط من اول می‌رم خونه لباس‌هام رو عوض کنم

با لحن شرمنده‌ای گفتم: شرمنده یادم رفته بود کلید قفل مرکزی رو نداري این قدر عجله داشتی اونم زدم

به‌به پس قرار بود با همین لباس‌هام تشریف فرماشم ولی چاره‌ای نبود قبول کردم و از جا بلند شدم به نگار

موضوع رو گفتم و به طرف فرشته راه افتادم

زنگ زدم بی‌هیچ کلامی در باز شد انگار از صفحه‌ی آیفون دید منم سوار آسانسور شدم و پشت به نمای

شیشه‌ایش ایستادم در باز بود انگار این بشر عادت به استقبال نداشت جلو رفتم اولین چیزی که واسم جلب توجه

کرد کت اسپرتی بود که روی میبل افتاده بود بعد هم صداش که گفتم: فکر می‌کردم بعد ناهار می‌ای

جوابی ندادم که گفتم: آها یادم رفتم تا سلام نکنم مامان خانم جواب هیچ حرفی رو نمی‌ده پس سلام عرض شد بر

...گل مریم

از آشپزخونه بیرون اومد و حرفش با دیدن من نیم‌کاره موند چشم‌های اون از دیدن من چهار تا شده بود و دهن

من از دیدن تیپ اون قدیه کروکودیل باز مونده بود به شلواریک تا زانوی مشکی با آرم آدیداس سفید و یه رکابی

جذب مشکی با همون مارک. اون زودتر به خودش اومد و گفتم: پس مامان کو؟

چشم ازش گرفتم و گفتم: کار داشت از من خواست پیام کمکت

یه لبخند بدجنسانه زد و گفتم: حالا چیزی بلدی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: به اندازه‌ی حفظ آبروی جناب عالی بله

با لبخند جلو اومد و گفتم: پس بهتره لباس‌هات رو عوض کنی چون یه عالمه بهت احتیاج دارم

به سمت اتاقی که اشاره کرده بود رفتم همه چیز سفید مشکی بود معلوم بود اتاق خودش اینو از عکسی که یه

دیوار اتاق رو پوشونده بود فهمیدم یه عکس فوق‌العاده قشنگ که زمینه‌ی سیاه سفیدش حسابی به فضای اتاق

می‌اومد و سپهر روی یه صندلی ننویسته بود و در حالی که به سمت جلو خم شده بود با اون اخم‌های گره

خوردش لب‌هایی خوش فرمش رو کمی جلو آورده بود و انگشت سبابه‌اش رو به نشونه‌ی هیس رو بینی‌اش گذاشته بود. نگاهم به سمت تخت کشیده شد و پوزخندی زدم یه تخت دو نفره‌ی مشکی با رو تختی سفید و بالشتک‌های سفید و مشکی ذوق دید زدم یهو کور شد مانتوم رو بیرون آوردم یه بلوز سفید مرورایدکاری شده تنم بود که به شلوار جین مشکی‌ام می‌اومد حالا من هم مست اتاق شدم کلی حیفم اومد که لباس‌های خوشگلی رو که دیشب انخاب کردم همراه نیست اما دیگه نمی‌شد کاری کرد از در اتاق بیرون رفتم و به سمت چپ که به آشپزخونه می‌خورد راهم رو کج کردم سپهر خیلی با سلیقه داشت میوه‌های شسته شده رو با یه دستمال نخی خشک می‌کرد ناخودآگاه یه لبخند اومد رو لبم و گفتم: خسته نباشی معلومه حسابی این کاره‌ای کمک دیگه می‌خواستی چیکار؟

خندید و گفت: شانزده سال تنها بودن آدم رو به هر کاری وادار می‌کنه اما اعتراف می‌کنم از غذاهای ایرانی چیزی سرم نمی‌شه.

با تعجب پرسیدم: یعنی تو تمام این سال‌ها غذاهای اونارو می‌خوردی؟

لبخندش محو شد و گفت: مجبور بودم، یه پسر 14 – 15 ساله که تا اون سن زیر پرچم حمایت پدر و مادر بود اما یهو هر دو رو از دست داد من هیچی بلد بودم. اگه اون سال‌ها سینا پیشم نبود داغون می‌شدم اما موندم و تلاش کردم تا به چیزی که می‌خوام برسم. پرسیدم: رسیدی؟

یه سیب از سبد برداشت به سمت پرت کرد و گفت: اینو بخور تا جون داشته باشی کار کنیم

فهمیدم دیگه مایل نیست حرف بزنه سیب رو ازش گرفتم و شروع به کار کردم اول از جمع کردن پذیرایی شروع کردم و بعد هم رفت سراغ آشپزخونه و واقعاً که سپهر تو همه کار کمک حال بود اما چون خودم ترجیح می‌دادم با اون لباس‌ها زیاد جلوم ظاهر نشه و روم نمی‌شد بهش بگم عوضشون کنه یه لیست بهش دادم تا بره خرید دیگه کار زیادی نمونده بود که اونم برگشت با دو کیسه پر خرید و یه کیسه غذا تازه نگاهم به ساعت افتاد ساعت چهار

بود و ما هنوز ناهار نخورده بودیم به سمتش رفتم و خریده‌ها رو ازش گرفتم به سرعت گفت: زود بیا که اگه

حاجی این‌جا بود حکم قتل رو صادر می‌کرد در حالی که به سمتش می‌رفتم پرسیدم: چرا؟

یه اشاره به غذاها بعد هم به ساعت کرد خنده‌ام گرفت و صندلی کنارش نشستم و غذا رو باز کردم باقالیلو با

دوغ و ماست موسیر دیگه نتونستم خنده‌ام رو کنترل کنم و زدم زیر خنده اونم خندید اما نمی‌دونم چی شد که خنده

از روی لب‌هاش رفت و بازم اون غم توی چشم‌هاش نشست و آروم گفت: چقدر خوبه که تو این جایی. طپش

دیوانه‌وار قلبم بیشتر از حرف سپهر متعجبم کرد کلافه نگاهش رو ازم گرفت و با گفتن الان بر می‌گردم از خونه

بیرون رفت

یه نگاه به غذای دست‌نخورده‌اش انداختم خودم هم دیگه میلی نداشتم هر دو رو برداشتم و گذاشتم تو یخچال و با

خودم گفتم هر وقت اومد با هم می‌خوریم اما انتظارم خیلی طول کشید عقربه‌ها ساعت هفت رو نشون می‌داد اما

بازم خبری ازش نبود نمی‌دونم چرا اما نگرانش بودم حس می‌کردم حال خوشی نداره

شماره‌اش رو هم نداشتم تا ازش خبر بگیرم و دلم هم نمی‌خواست مریم جون رو نگران کنم اومدم برم پایین تا .

لااقل ببینم با ماشین رفته یا نه که با دیدن کلید روی در سرجام می‌خکوب شدم کلید رو از قفل بیرون آوردم مطمئن

بودم این دسته کلید همونیه که کف اتاقم پیدا کردم پس حدسم درست بود کلید مال سپهر بود بازم یه سؤال تکراری

اومد توی مغزم اون تو اتاق من چکار داشت؟

انقدر فکر مشغول بود که نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای زنگ آپارتمان از جا پریدم سپهر هنوز نیامده بود

من داشتم فکر می‌کردم اگه مهمون‌ها رسیده باشند چه بهونه‌ای واسه نبودنش بیارم این‌بار صدای ممتد زنگ

مجبورم کرد بی‌اون‌که به نتیجه‌ای رسیده باشم به سمت در برم و بازش کنم با دیدنش نفسی از روی آسودگی

کشیدم و اونم با تعجب و نگرانی پرسید: چرا در رو باز نمی‌کنی؟

صادقانه گفتم: فکر کردم بابا اینان داشتم فکر می‌کردم چه بهونه‌ای واسه نبودنت بیارم. با شیطنت خندید و گفت: می‌گفتی ازم ترسید در رفت

اخمی کردم و گفتم: نه به اندازه‌ی ترسناکی بازوهای تو توی اون رکابی چسبون یهو زد زیر خنده کمی طول کشید تا مغزم سوتی وارده رو شناسایی کرد کلی خودم رو فحش دادم که چه قشنگ حسی رو که تا حالا پنهانش کرده بودم لو دادم. حالا دیگه فهمید تمام مدت سعی می‌کردم از دید زدن یواشکیش که دلم دستور می‌داد پرهیز کنم اما اتفاقی بود که افتاده و نمی‌شد کاریش هم کرد بنابراین با اعتمادبهنفس بدون توجه به اون که هنوزم داشت می‌خندید به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: می‌رم ژله‌هارو از قالب برگردونم اگه دوست داری بیا کمک چند دقیقه بعد اون هم اومد یه بلوز سفید رنگ با نوار دور آستین و یقه‌ی سرمه‌ای با یه شلوار لی سرمه‌ای پوشیده بود داشتم نگاهش می‌کردم

که با لحنی که خنده توش موج می‌زد پرسید: دیگه از بازو هام نمی‌ترسی؟

اهمیتی به تیکه‌اش ندادم و به تزیین ظرف ژله‌ام ادامه دادم اونم روی صندلی روبرویی من نشست و با دقت به کارم نگاه می‌کرد سعی کردم به قشنگ‌ترین نحو شکلش بدم که بهونه‌ای دستش نیاد به محض تموم شدن اولی یه نگاه بهش انداختم و به کدبانوگری خودم احسنت گفتم. تضاد رنگی شاتوت با ظرف سفید زیبایی خاصی ایجاد کرده بود و تزیین روش هم این زیبایی رو تکمیل می‌کرد با رضایت گذاشتمش کنار و ظرف بعدی رو جلوم کشیدم تو همین موقع سپهر از جا قاشقی رومیز یه قاشق برداشت تا خواستم حرفی بزنم قاشق دقیقاً وسط ژله‌ی خوشگلی که نیم ساعت وقت صرفش کرده بودم فرو رفت و یه تیکه‌ی بزرگش رو جدا کرد با خشم و حرص مسیر بالا اومدن و فرود تو خندق بلای سپهر خان رو نگاه کردم

به محض قورت دادنش با مظلومیت نگام کرد و گفت: شاتوت دوست دارم خوب یه چیز تو دلم لرزید سعی کردم بهش بی‌اهمیت باشم و با حرص گفتم: می‌خوام نداشته باشی صد سال سیاه دو ساعت باهائش ور رفتم که جناب‌عالی... پرید وسط حرفم و گفت: انقدر حرص نخور خانم دکتر فقط یه ژله بود

کلمه‌ی بودش حرصی‌ترم کرد و گفتم: / بود؟

بس تزیین بقیه با خودت

لبخندی زد و گفت: همین جوریش هم قشنگه

منم بی تفاوت از جام بلند شدم و گفتم: راست می‌گی خیلی قشنگه

از آشپزخونه بیرون رفتم یک نیم ساعتی بعد مریم جون و تا ربع ساعت بعدش بقیه‌ی مهمون‌ها هم رسیدند وقتی

برای کمک به مریم جون به آشپزخونه رفتم با دیدن ظرف خالی ژله‌ی شاتوتی روی میز یه لبخند اومد رو لبم

سپهر خیلی موجود عجیبی بود گاهی سرد و غیرقابل نفوذ و گاهی هم عین یه بچه معصوم و دست‌یافتنی

سینی چای رو از مریم جون گرفتم و به سمت سالن رفتم وقت چیدن میز شام وقتی نگار ظرف‌های ژله رو روی

میز گذاشت یه نگاه متعجب به سپهر انداختم که اونم شونه‌ای بالا انداخت و یه چشمک کوچولو زد دوباره به

ظرف‌ها نگاه کردم همشون درست عین ظرف شاتوتی تزیین شده بودن به روش لبخند زدم و با انرژی بیشتری به

کار کردن ادامه دادم و در عوض کارش دومین ژله‌ی شاتوتی رو از دست نگار گرفتم و گذاشتم تو یخچال تا فردا

با غذایی که از امروز ظهر مونده بخوره و در جواب نگار که دلیل کارم رو می‌پرسید فقط گفتم: مریم جون گفت

برام عجیب بود واسه اولین بار از دروغم عذاب وجدان نگرفتم اون شب خیلی بهتر از چیزی که فکر می‌کردم

سپری شد وقت رفتن سپهر مؤدبانه اومد و گفت: ممنون از زحمتت و متأسفم اگه تنهات گذاشتم و با چشمک با

ترسوندمت

لبخند زدم و گفتم: خواهش می‌کنم تلافی می‌کنم

خواستم موضوع کلیدها رو پیش بکشم که امید به سمتون اومد و رو به سپهر پرسید: سپهر جان این دختر ما که

کارهای عجیب غریب نکرد

سپهر با لبخند و من چپ‌چپ نگاهش کردیم سپهر گفت: مثلاً چی؟

امید خندید و گفت: هیچی آخه چند شب پیش کاری کرد که آبروی من گروی یه بند شد

با حرص غریبم: امید

نگار اومد نزدیک و گفت: اشتباه خودت بود آرزو باید همچین می کشیدش تا به خاطر آبروی خودش هم که شده

حرفی ازش نزنه

سپهر گیج نگاهش رو بین ما سه تا می چرخوند و امید کماکان داشت مزه می پرورد

که بابا گفت: امید خان راه بیفت که معرکه تمومه

امید به آرومی گفت: جمع کنین صاحبش اومد

سپهر با خنده از مومن دور شد رفت تو اتاق و بعد از چند دقیقه با دو پاکت برگشت یکیش رو به سمت مریم جون

گرفت و دیگری رو به بابا داد و در جواب علی که می پرسید: قضیه این پاکت ها چیه گفت: من یه کادو به

مامان و حاجی بابت ازدواجشون بدهکار بودم امیدوارم قبولش کنن. مریم جون در پاکت رو باز کرد و با دیدن

مدارک حج و شماره سریال کاروان اشک تو چشم هاش جمع شد و سپهرش رو بوسید بابا هم پیشونیش رو بوسید

و گفت: ممنون پسرم خیلی با ارزش بود

سپهر با یه محبت و غم خاص رو به مریم جون گفت: کم کم آماده شید دو هفته دیگه عازمید

ارزش هدیه اش به قدری بود که هیچ کس حاضر نبود با بازی کلمات برای تشکر اجرش رو پایین بیاره. بابا و

مریم جون حسابی خوشحال بودند و تنها نگرانیشون تنهایی من بود که اون هم با قولی که امید و نگار دادند تا این

مدت بیان پیشم حل شد. دو هفته عین برق و باد سپری شد و من وقتی به خودم اومدم که تو فرودگاه بابا بین اون

همه آدم که برای بدرقه اومده بودند دست سپهر رو گرفت و منو سپرد بهش. لحظه ای خداحافظی خیلی خودم رو

کنترل کردم تا اشک هام جاری نشه بابا هم تا لحظه ای آخر مدام به پشت سر نگاه می کرد اما به محض رسیدن به

اتاقم بغضم سر باز کرد حدود یک ساعتی تنها بودم تا به آرامش برسم و بعد با صدای نگار که به میز غذا دعوتم

می کرد از جا بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم و رفتم سر میز بعد از خوردن شام نگار با تحکم گفت: از فردا

تقسیم کار می کنیم این جا دیگه نه مریم جون نه مامان من، نه عمه مهرنوش نیستن کارهامون رو راه بندازن

امید از جا بلند شد و گفت: دقیقاً حق با تونه پس من می رم تا مزاحم تقسیم کارتون نباشم نگار آستینش رو کشید

وگفت: کجا؟ تشریف داشته باشید

امید با لودگی جواب داد: قربانت تقسیم کارتون تموم شد نوبت هر کی بود یه چای واسه ما بیاره نگار محکم تر

آستینش رو کشید که پرت شد روی صندلی دست هاش رو به حالت تسلیم برد بالا و گفت: تسلیم

گفتم: موافقم حالا تصمیمت چیه؟

خیلی سریع گفت: صبحانه با امید ناهار که همه سرکاریم شام با تو تمیز کاری هم با من

می دونستم دل خوشی از تمیز کاری نداره اما به خاطر من که کارم سبکتر باشه قبول می کنه بنابراین به سرعت

گفتم: قبوله

و امید خرید: برو بابا من هفت صبح می رم سرکار کی وقت می کنم صبحونه درست کنم

با جدیت گفتم: از فردا شش بیدار می شی

با دل خوری از جا بلند شد و گفت: قربون صفر هشت خاش این جا از پادگان نظامی هم بدتره

قبل از این که از آشپزخونه خارج بشه گفتم: و اما اتاق ها

برگشت یه نگاه خصمانه بهم انداخت و گفت: حتماً اون هم انفرادیه

با تعجب گفتم: پس باید گله ای باشه؟

پوفی کشید و بدون رودربایستی گفت: بابا آگه من جان و ناموسم رو گرفتم کف دستم و حاضر شدم دوازده روز

با هم خونه شم اونم به صرف حمالی فقط واسه دو ساعت شب بیشتر بیدار موندن و پچ پچ کردنش

نگار کوئید به بازوش و گفت: تو باز شروع کردی؟

امید در حالی که جایی دست‌های نگار رو ماساژ می‌داد گفت: نه به جون تو چی شوخی؟ آگه اتاق‌ها انفرادی باشه می‌رم خونه خودمون حداقل شب‌ها کشیک مامان بابامو می‌کشم سرگرم می‌شم.

من و نگار هم زمان فریاد زدیم: امید

خندید و گفت: چیه بابا چرا انقدر شما کج ذهنین منظورم این بود کشیک می‌کشم ببینم قبل خواب مسواک می‌زنن یا نه

به شوخی پرسیدم: حالا می‌زنن؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم من دیگه با اونش کار ندارم. اصلاً از یه جابیش به بعد ذهن من هم قفل می‌شه. نگار پرسید: از کجاش؟

اخمی کرد و متفکرانه گفت: دقیقاً از اون‌جایی که دوتایی می‌رن تو دست‌شویی و در رو قفل می‌کنن

بعد به سرعت فرار کرد تا از زیر چیزهایی که به سمتش پرت می‌کردیم در بره دیوونه این‌قدر چرت‌وپرت گفت: اصلاً نداشت بهش بگم مریم جون یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا رو واسشون آماده کرده

شب موقع خواب نگار پرسید: حالا ما کجا بخوابیم با اشاره اتاقشون رو نشون دادم و گفتم: اون‌جا

با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت: نه من پیش تو می‌خوابم

امید بازوش رو گرفت و گفت: واقعاً دلت میاد منو ول کنی بری ور دل این دزد ناموس؟

خندیدم و رو به نگار گفتم: مریم جون اون اتاق رو واسه شما دو تا آماده کرده راحت باشین

نیش امید باز شد و گفت: خدا عمر با عزت بده به مریم جون حالا تختش یه نفره است یا دو نفره؟

جواب دادم: نه فکر کردیم اگه دو نفره باشه احتمال این که ذوق مرگ بشی خیلی زیاده بنابراین دو تا یه نفره است. چشمکی زد و گفت: دو نفره کردنش کاره یه دقیقه است. خم شدم تا دمپایی ام رو بردارم بگویم تو سرش که دست نگار رو کشید و گفت: بدو که وضعیت قرمز

با بسته شدن در خنده‌ی فرو خورده‌ام به شکل یه لبخند روی صورتم نقش بست چقدر خوشحالی بودم از خوشحالیشون ولی چقدر تنها شدم با جفت شدنشون سعی کردم به افکار پوچم اجازه‌ی جولون دادن ندم وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز شدم خواب از چشم‌هام رفته بود حدود چهار ساعت از پرواز بابا اینا می‌گذشت و احتمال می‌دادم الان تو فرودگاه جده باشند واقعاً سپهر چه هدیه‌ی خوبی بهشون داد دوباره اسم سپهر رو تو ذهنم مرور کردم نمی‌دونستم چرا جدیداً واسم مهم شده نمی‌فهمیدم چرا از سکوت و غم نگاهش رنج می‌برم و کل‌کل کردن باهاش سر حال می‌یاره

تصویر دو چشم سیاه غوطه‌ور تو دریای خون جلو چشم نقش بست معنی اون چشم‌های سرخ چیه؟

یه کم به ذهنم فشار اوردم سرخی چشم و فشار شقیقه به خاطر یه حالت عمده در بیماران دیده می‌شه یکی میگرن دومی فشار خون بالا و سومی تومورهای مغزی با توجه به حال سپهر و این که این حالت بیشتر بعد از مهمونی‌ها و شلوغی‌ها ایجاد میشه حدس می‌زدم از میگرن رنج می‌بره اما در عجب بودم اون که خودش پزشکه چرا بیماریش رو کنترل نمی‌کنه. به خودم اومدم فهمیدم باز بی‌دلیل دارم بهش فکر می‌کنم دست خودم نبود همه چیز سپهر تو ذهنم یه علامت سؤال بزرگ بود و یه حسی تو وجودم منو به سمتی می‌کشوند تا جواب سؤال‌هام رو پیدا ... کنم شاید فقط کنجکاو شده بودم شاید هم شخصیت خاصش مجبورم می‌کرد بهش فکر کنم. شاید هم

امکان نداشت ولی یه چیزی تو پس‌کوچه‌های ذهنم می‌گفت: شاید هم ازش خوشت اومده

با وحشت چشم‌هام رو باز کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: نه این امکان نداره

اما یه صدای موزی تو سرم می‌گفت: پس اون تپیدن‌های دل، اون همه کنجکاوای اون همه کل‌کل واسه چی بود؟

به خودم جواب دادم: من فقط می‌خواستم به پسر مغرور خودخواه رو سر جاش بشونم می‌خواستم ثابت کنم همه ... دخترا مثل هم نیستند، همین

صدای موزی پوزخندی زد و گفت: پس چرا حسادت کردی؟ با تعجب پرسیدم: من؟ کی؟

وقتی که فراهان و کرمی خودشون رو به سپهر نزدیک کردند وقتی فکر کردی شمیم نامزدش

سرم رو به شدت تکون دادم تا این افکار مزاحم از ش خارج بشن اما لحظه به لحظه دیدارها و اتفاقات مثل فلش

بک جلوی چشم ظاهر می‌شد با خودم تو کلنجار بودم که صدای زنگ موبایلم از جا پروندم

در حالی که از فشار این همه فکر و وحشت از واقعیت به نفس نفس افتاده بودم به صفحه‌اش نگاه کردم یه شماره‌ی

ناشناس بود خواستم جواب ندم اما ترسیدم صدایش بچه‌ها رو بیدار کنه با وصل ارتباط صدای مردونه‌ای گفت: الو

...

همین کلمه‌ی کوتاه کافی بود تا صدایش رو بشناسم اصلاً حالا که فکر می‌کردم می‌دیدم صدای بم و مردونه‌ی اون

رو بین صد تا صدا هم می‌شناسم. انگار مکث خیلی طولانی شد که دوباره گفت: خانم ایران مهر؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام

جواب داد: علیک سلام

چقدر دیر جواب دادی فکر کردم اشتباه گرفتم

اشتباه؟

شاید من اشتباه گرفته بودم شاید دلم راه رو اشتباه رفته بود. شاید من حرف دلم رو غلط متوجه شدم نمی‌دونم حس

می‌کردم زیونم قفل شده کوتاه جواب دادم: نه اشتباه نیست

پرسید: حالت خوبه؟

صادقانه گفتم: نه

می‌خواهی پیام ببرم دکتر

می‌خواستم؟ نه

از دست دکتر کاری بر نمی‌آید دیگه نمی‌شد کاری کرد به سختی گفتم: نه بچه‌ها هستند

باهام کاری داشتی؟

کن هر وقت کاری داشتی خبرم کن save گفت: شماره‌ات رو از حاجی گرفتم تو هم شماره منو

خبرش می‌کردم؟ شاید آره شاید نه اما نه نباید سراغی ازش می‌گرفتم من باید فراموشش می‌کردم باید این محبتی

که نمی‌دونم از کی و کجا تو دلم خونه کرده رو تو نطفه خفه می‌کردم. اما دلم و اشش تنگ می‌شد. با حرص سر

دلم فریاد زدم مگه تا حالا تنگش می‌شدی که حالا بشی؟ مظلومانه جواب داد: می‌شدم و تو نمی‌فهمیدی

حس می‌کردم پر از عجزم پر از ناتوانی تمام توانم رو جمع کردم و بعد از گفتن یه باشه کوتاه تلفن رو قطع

کردم. خودم رو روی تخت پرت کردم کاش هیچ وقت یه این شب نمی‌رسیدم کاش هیچ وقت نمی‌فهمیدم اما چرا؟

مگه خودم دلم نمی‌خواست عاشق بشم مگه نمی‌خواستم مثل نگار، نگین، یا خیلی‌های دیگه یه مرد تو رویاهام

داشته باشم مگه دلم نمی‌خواست عشقی که مامان سیمین واسم تو غالب داستان‌های پری دریایی و ویس و رامین و

یه عالمه داستان دیگه تعریف می‌کرد رو با پوست و گوشتم احساس کنم. از خودم پرسیدم: یعنی مرد رویاهای من

سپهره؟

همونی که یه روز حاضر بشم جونم رو و اشش بدم؟

همونی که نفس هام به نفس هاش وصل شه؟

امکان نداره این انصاف نیست. انصاف نیست دل شیشه‌ای من گرو کسی بشه که معلوم نیست شب‌هاش رو با کی سحر می‌کنه. انصاف نیست دل دست و پا بسته‌ی من زیر دست و پای کسی که از عشق هیچی نمی‌دونه له بشه. یاد ماهی‌هام افتادم چرا اون شب به یه عذرخواهی ساده بخشیدمش؟ چرا وقتی پیش فراهان جان خطابم کرد ناراحت نشدم؟ چرا وقتی رفت و یکی دو هفته نیومد دل‌تنگش شدم؟ چرا از حمایت‌ها و مراقبت‌های دورادورش تو مهمونی سینا خوشحال بودم؟

چرا وقتی فهمیدم از نزدیکی پیروز بهم عصبانی شده دلم قلقلک شد چرا وقتی بابا گفت در مورد امر خیر واسه سپهر می‌خواد حرف بزنه وا رفتم؟

و هزار تا چرای دیگه خدایا من چقدر احمق بودم و نفهمیدم نفهمیدم دلم داره می‌ره اونم به راه غلط پیش سپهر همونی که روز اول سرناپام رو گلی کرد و بهم خندید. بهت‌زده بودم نمی‌دونم چی شد به این‌جا رسیدم به این‌جایی که حس می‌کردم تمام راه‌های اطرافم بسته است باید تصمیم می‌گرفتم یه تصمیم مهم باید با خودم و دلم کنار می‌اومدم یا باید مهرش از خون‌های دلم می‌رفت یا ... دلم نمی‌خواست به بقیه‌اش فکر کنم انگار مطمئن بودم چه تصمیمی دارم اما این میون دلم بود که فریاد می‌زد: لااقل یه کم بهم فرصت بده

اما می‌ترسیدم می‌ترسیدم فرصت بدم و کار دستم بده می‌ترسیدم عقلم رو به بازی بگیره. انقدر فکرهای مختلف کردم که نزدیکی‌های صبح از خستگی بی‌هوش شدم دو سه ساعت بیشتر نگذشته بود که امید به در زد و گفت: پاشو صبحانه حاضره. اصلاً حوصله نداشتم اما از نشستن و فکر کردن بهتر بود از جا بلند شدم و بعد از یه لباس پوشیدن سرسری به سمت آشپزخونه رفتم خبری از کتری و قوری نبود سماور روشن بود اما قوری روش دیده نمی‌شد یه نگاه روی میز انداختم دو تیکه سنگک فریز شده با ظرف فلزی پنیر روی میز بود تو همین موقع نگار و امید هم رسیدند نگار یه نگاه به اطراف انداخت و پرسید: کو؟

امید با تعجب پرسید: چی؟ جواب داد: صبحونه دیگه

امید آهانی گفت و به سمت سماور رفت سه تا استکان آب جوش ریخت و با یه جعبه چای کیسه‌ای سه تا شون رو رنگ انداخت یه رنگ زرد روشن، من و نگار هم داشتیم با تعجب نگاه می‌کردیم که لیوان‌ها رو گذاشت روی میز در حالی که شکر توشون می‌ریخت گفت: بفرمایید سرد می‌شه

اصلاً اشتباهی نداشتم و نون‌های فریزری و چای بی‌رنگ و رو هم بهم دهن‌کجی می‌کرد در حالی که از آشپزخونه بیرون می‌رفتم گفتم: من نمی‌خورم

امید رو به نگار پرسید: این چش شد؟

چایی شیرین دوست نداشت؟

منتظر نمودم جواب نگار رو بشنوم هنوز فکرم درگیر و ذهنم از فشار دیشب درحال انفجار بود رفتم توی ماشین ... نشستم تا نگار بیاد یاد روزی افتادم که ماشین سپهر رو پنجر کردم یعنی اون موقع هم

هنوز نمی‌تونستم پیش خودم اعتراف کنم از ش خوشم میاد یا شاید حتی دوستش دارم

قیافه‌اش او مد جلوی چشمم. صورت کشیده، پوست برنزه ابروهای همیشه گره خورده لب‌های گوشتی و خوش‌حالت و چشم‌های سیاهش که نقطه‌ی عطفی تو چهره‌اش بود و بهش زیبایی شرقی می‌داد. وقتی به خودم اومدم که نگار توی ماشین نشست و با گفتن به چه می‌خندی؟ در رو به هم کوبید

مگه من داشتم می‌خندیدم تو آینه به خودم نگاه کردم راست می‌گفت هنوز آثار یه لبخند محو روی صورتم بود یه نگاه به لقمه‌ای که تو دست نگار بود انداختم و به جای جواب پرسیدم: اون چیه؟

به سمتم گرفتاش و گفت: یه لقمه نون و پنیر

پرسیدم: با همون نون‌های یخ کرده؟

یه لبخند زد و گفت: نخیر جناب زرنگ می‌خواست این‌جوری از زیر کار در بره اما وقتی مجبورش کردم چای تازه دم کنه و نون‌ها رو با تستر گرم کنه و یک ربع هم دیرش شد یاد گرفت از فردا به موقع و درست حسابی صبحانه رو آماده کنه.

یه لبخند بی‌چون زدم و لقمه رو ازش گرفتم و به راه افتاد روز سختی داشتم انگار بهم ریختگی‌ام اجازه‌ی تمرکز بهم نمی‌داد و مجبور بودم بعضی از سؤال‌ها رو دو یا حتی سه بار از بیمارم بپرسم ساعت حدود یازده بود که نگار در زد و گفت: مهمون داری با تعجب پرسیدم: کی؟ در باز شد و شمیم با گفتن من جلوم ظاهر شد با تعجب نگاهش کردم مطمئن بودم بهش نگفتم مطب دارم اصلاً اون با من چیکار داشت؟

به سمتم اومد و گفت: می‌دونم انتظار دیدنم رو نداشتی ولی اگه بشه بیام تو. به خودم اومدم از جا بلند شدم و گفتم: این چه حرفیه؟ اتفاقاً خیلی هم خوشحال شدم بفرما تو. اومد تو ازش تشکر کردم و اون هم رو به روش نشستم چند دقیقه بعد نگار با دو لیوان نسکافه اومد تو ازش تشکر کردم و اون هم رفت اما شمیم هنوز ساکت بود و حرفی نمی‌زد و من کنجکاوانه منتظر بودم تا دلیل این سر زدن یه دفعه‌اش رو بفهمم بلاخره دهن باز کرد و گفت: آدرس این‌جا رو از سپهر گرفتم راستش من سال‌هاست که جز سینا و سپهر با هیچ کس نتونستم ارتباط برقرار کنم.

من و سینا تو دانشگاه با هم آشنا شدیم برخلاف چیزی که حالا می‌بینی خیلی ساکت و تا حدودی منزوی بودم سینا خیلی بهم کمک کرد تا تونستم عزت‌نفس و اعتمادبهنفسم رو به دست بیارم به قول خودش اول فقط یه کنجکاوی بود ولی کم‌کم به هم وابسته شدیم وقتی سینا بورسیه‌ی هلند شد فهمیدم علاوه بر وابستگی دل‌بسته‌اش هم شده‌ام وقتی رفت خیلی تنها شدم اما قرارمون یادم بود ما با هم قرار گذاشتیم فقط دوست هم باشیم نه چیز دیگه اما من قانون رفاقت رو نقض کردم و عاشق شدم هر شب سر ساعت نه بهش زنگ می‌زدم و سکوت می‌کردم اوایل قطع می‌کرد و بعد هم عصبانی شد می‌دونست یه شماره از ایرانه اما نمی‌دونست اون دیوونه منم شاید باورت نشه اما بهم گفت یه شماره مزاحمشه اونم از ایران شماره رو بهم داد و ازم خواست پی‌گیری کنم اما من بعد از یه مدت گفتم خط کلره تا این‌که یه روز مثل همیشه غمبرک زده بودم که یه شماره از هلند به خط اتاقم زنگ زد تعجب

کردم آخه سینا شماره‌ی اتاقم رو نداشت و این همون خطی بود که بهش گفته بودم کلره اما با خودم گفتم بر می‌دارم فوقش بازم حرف نمی‌زنم و فقط صداش رو می‌شنوم اما اون صدا صدای سینا نبود اون سپهر بود بهم گفت می‌دونه من به دخترم گفت می‌دونه که عاشقم وگرنه محال بود هر شب سر ساعت زنگ بزنم و در آخر گفت: خیالت راحت سینا حالش خوبه و جز من با کسی رفاقت نمی‌کنه گفت اون همیشه می‌گه به رفیق تو ایران داره که دنیا رو می‌ارزه.

و از اون روز این شد کار سپهر هفته‌ای به بار زنگ می‌زد و خبر سلامتی و موفقیت و وفاداری تو رفاقت سینا رو بهم می‌داد من فقط تو سکوت گوش می‌کردم اوضاع روحیم بهتر شده بود اما بازم با هیچ کس نمی‌تونستم دوست باشم به جز سینا که ماهی یک بار به تلفن کوتاه می‌کرد و پسری که هفته‌ای یک بار از سینا بهم خبر می‌داد تا این‌که به بار گفت: سینا مسموم شده و بیمارستانه. انقدر نگران شدم که بیهو به حرف اوادم و پرسیدم: الان حالش خوبه؟ چند لحظه سکوت کرد و گفت: الان دیگه حالش خوبه اما این صدای سپهر نبود اون سینا بود. با شرمندگی و دستپاچگی گفتم: من ... من نمی‌خواستم

به میون حرفم پرید و گفت: هیچی نگو فقط منتظرم بمون زود برمی‌گردم بعدها فهمیدم سینا از من برای سپهر گفته از من و قراری که نقضش کرده و سپهر که حس می‌کرده این نقض پیمان دو طرفه است با به نقشه به سینا ثابت کرد من همیشه مدیون سپهر موندم چون آگه نبود نه سینا از بی قولیش حرفی می‌زد و نه من و شاید الان هر کدوم باید شاهد ازدواج اون یکی می‌شدیم. نمی‌فهمیدم این حرف‌ها رو چرا به من می‌گه اونم درست زمانی که ذهن من به اندازه‌ی کافی گرو سپهر هست چشم‌های پرسوالم رو بهش دوختم که خودش گفت: می‌دونم از خودت می‌پرسی چرا این‌ها رو برای تو گفتم راستش مشکل من هیچ وقت حل نشد و من نتونستم جز با سپهر و سینا رابطه‌ی دوستانه با هیچ کس بذارم تا این‌که تو رو دیدم یا حتی شاید قبل‌تر حتماً می‌دونی سپهر و سینا خیلی با هم صمیمی‌اند وقتی سپهر از شیطنت‌های دختر حاجی می‌گفت حس می‌کردم چیزی که تو وجودم کمه تو ذات تو هست و وقتی دیدمت محبتت به دلم نشست و به شکل خاص و عجیبی باهات احساس راحتی کردم حالا هم آگه این‌جا هستم چون دلم می‌خواد نیمه‌ی نداشته‌ی وجودم رو با کنار تو بودن تکمیل کنم البته آگه دوست داشته باشی.

از این همه سادگی و مهربونیش اونم تو این روز مزخرف یه لبخند واقعی رو لبم نشست و گفتم: امیدوارم یه روز از پیشنهادت پشیمون نشی اونم خندید و گفتم: مطمئنم که نمی‌شم ممنون که قبول کردی

چند دقیقه‌ی بعد، بعد از یک خداحافظی گرم مطب رو ترک کرد و رفت. آروم‌تر شده بودم اما افکار نامنظم سر و سامان نگرفته بود وقتی سر ساعت به خونه برگشتیم با شام درست کردن خودمو مشغول کردم تا شاید کمتر فکر کنم موقع چیدن میز وقتی نگار دسر رو گذاشت روی میز یه جمله تو ذهنم اکو شد. شاتوت دوست دارم... خوب

با صدای امید به خودم اوادم که گفتم: چرا اون جور زل زدی به زله؟

تا حالا ندیدی؟

با صدای لرزونی که نشئت گرفته از استرس و فشار درونم بود گفتم: من خسته‌ام می‌رم بخوابم

و در مقابل نگاه بهت‌زده‌ی امید و نگار راهی اتاقم شدم موقع گذشتن از کنار آکواریوم چند لحظه مکث کردم اما چشم‌هام رو بستم و گذاشتم گذاشتم دلم واسه بابا تنگ شده بود شماره‌اش رو گرفتم اما آنتن نمی‌داد یکبار هم که آنتن داد جواگویی پشت خط نبود کلافه گوش‌ی رو انداختم روی تخت و زل زدم به سقف سفید اتاقم و سعی کردم به یاد بیارم از کی باختم هنوز به نتیجه نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد با چشمک زدن شماره‌ی بابا پریدم روش رو سریع جواب دادم الو بابا

صدای گرم و مردونه‌ی بابا با مهربونی همیشگی‌اش تو گوشم پیچید: جان بابا

با کمی تأخیر جواب داد: ما خوبیم الان هم تو مسجدالنبی‌ایم

در حالی که اشک‌هام آروم آروم روی گونه‌ام می‌چکید گفتم: برام دعا کن بابا

با با نگران شد و پرسید: چي شده؟ دلم نميخواست نگرانش کنم و گفتم: دختر لوستون دل‌تنگ شده. کاش مي‌شد منم کنار تون بودم.

با مهربوني گفتم: انشاءالله دفعه‌ي بعد حالا هم زنگ زد هم بگم وقتي زنگ زدي داشتم نماز مي‌خوندم هم اين‌که گوشي رو بگيرم سمت حرم پيامبر هرچي دلت مي‌خواد بگو.

از اين‌که حتي تو اين موقع هم يادم بود به خودم باليدم بعد از گفتن بگو بابا يه عالمه آرزوي بزرگ و کوچيک اومد تو ذهنم انقدر زياد که نمي‌دونستم از کدوم حرف بزوم اما ناخودآگاه به ذهنم اومد و زمزمه‌وار گفتم: کمکم کن تا به دل‌گرمي وجود پاکت همه چيز رو بسپرم دست خدا.

چند دقيقه‌ي بعد وقتي تلفن رو قطع کردم پر از آرامش بودم و تصميم گرفتم همه چيز رو به زمان واگذار کنم. صبح روز بعد آرومتر از روز قبل از خوابي بيدار شدم روز تعطيل بود و اميد برنامه چيده بود بريم؟ از جا بلند شدم بعد از مدت‌ها کمي نرمش کردم و بعد از يه دوش مختصر سر حال و سرزنده رفتم يه صبحانه‌ي خوب آماده کردم واقعيتمش اصلاً دلم نمي‌خواست باز با ديدن نون يخي و چاي زرد از صبحانه خوردن پشيمون بشم رفتم بالا و چند ضربه به در اتاقشون زد جواب ندادند دوباره امتحان کردم باز هم جوابي نگرفتم دستگيره رو

پايين کشيدم و به آرومي در رو باز کردم هر کدوم روي تخت خودش غرق خواب بودند آروم رفتم کنار تخت نگار نشستم و دستم رو بين موهاي نرم و لختش کشيدم ياد بچگي هامون افتادم وقت‌هايي که عيدها مي‌رفتيم خونه‌ي آقا جون و من و نگار و نگين تو يه اتاق بوديم يادمه هر روز نگين مي‌اومد و با کلي ناز و نوازش ما دو ... تا رو بيدار مي‌کرد به ياد اون موقع‌ها آروم صدا زد: نگار ... نگاري

پاشو ديگه

گوشه‌ي چشمش رو باز کرد و با صدايي خواب‌آلود گفتم: يه لحظه فکر کردم نگينه

به روش لبخند زد و گفتم: برو صورتت رو بشور صبحانه آماده است

کش و قوسی به خودش داد و از جا بلند شد و به سمت دستشویی تو راهرو رفت رفتم سمت امید قیافه اش تو خواب معصومانه شده بود خم شدم و گونه‌ی زبرش رو بوسیدم که یهو مچ دستم رو گرفت و هم زمان با باز کردن چشم‌هاش داد زد: گرفتمش

یه لحظه ترسیدم و از جا پریدم که گفت: پاشو بابا لوس

خندید و دستم رو ول کرد نیم ساعت بعد همگی حاضر و آماده بودیم که زنگ زدند پرسیدم: این دیگه کیه؟

امید به سمت آیفون رفت و گفت: سپهره

ضربان قلبم تند شد به همین زودی همه‌ی چیزهایی که به دلم دیکته کرده بودم دود شد سعی کردم عادی باشم من قول داده بودم همه چیزو بسپریم به زمان رو به نگار گفتم: دیگه کی میاد؟ شونه‌ای بالا انداخت و گفت: فقط نگین و علی، سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم که در باز شد و نگین اومد تو. انگار هم زمان با سپهر رسیده بودند داشتیم با هم صحبت می‌کردیم که سپهر و علی هم رسیدند یه جین مشکی با یه کاپ کلاه سفید مشکی تنش بود حدس می‌زدم این دو رنگ رنگ‌های مورد علاقه‌اش باشند سلام کرد که سعی کردم خیلی عادی جوابش رو بدم وقتی میخواستیم راه بیفتیم من رفتم تو ماشین علی و امید و زنش با سپهر همراه شدند با رسیدن به تپه‌های رینه و دیدن باقی مونده‌های گل‌های شقایق و سبزه‌ها همه چیز فراموشم شد تا این‌که روی یه تپه‌ی مرتفع ایستادیم و سپهر از ماشین جلویی پیاده شد با دقت بهش نگاه کردم خیلی بلند قد بود فکر کنم من با وجود قد 175 سانت پانزده سانتی ازش کوتاه‌تر بودم ولی اندام فوق‌العاده‌ای داشت ورزیده و محکم این‌قدر محکم که آدم دلش می‌خواست تا ابد بهش تکیه بزنه و به آرامش برسه با صدای ضربه‌ای که به شیشه‌ی کنارم خورد از جا پریدم و نگاهم رو به طرفش کشیدم سپهر با لبخند نگام کرد و گفت: چی شده تو هپروتی؟

جا خوردم اما سعی کردم عادی باشم در رو باز کردم و حین پیاده شدن گفتم: هیچی داشتتم به گل‌ها نگاه می‌کردم

با خنده از پشت سرم گفت: حتماً اون گل‌ها هم رو سقف ماشین من جوونه زدن

با اعتمادبهنفس گفتم: نخیر ماشین جناب عالی میون گل ها پارک شده. به بقیه رسیده بودیم و دیگه فرصت جواب دادن پیدا نکرد. روی زیراندازی که نگین پهن کرده بود نشستیم و علی و امید مشغول درست کردن منقل شدند دست هام رو شستم و تو به سیخ کشیدن جوجه ها به نگار کمک کردم سپهر هم وسایل رو از پشت ماشین می آورد و کنار هم می چید سعی می کردم زیاد نگاهش نکنم این جور ی واسم بهتر بود دلم نمی خواست احساسی که حتی خودم هم ازش سر در نمیارم به این زودی لو بره. پسرها با خنده و شوخی غذاها رو آماده کردند و روی یه سفره ی کوچیک جمع شدیم و اونو خوردیم نیم ساعتی استراحت کردیم بعد خواستیم والیبال بازی کنیم که نگین مخالفت کرد و پیشنهاد قدم زنی داد و همه پذیرفتند راه رفتن بین شقایق هایی که تازه می تونستم درکشون کنم خالی از لطف نبود نگین و علی جلو و ما چهار تا با هم راه می رفتیم اما کم کم نگار و امید هم تو دست گرم زمان آروم آروم به سمت یکی از تپه ها رفتند

تا راحت تر صحبت کنند فقط من موندم و سپهر کمی معذب بودم اما چاره ای نبود بیهو که نمی تونستم تنهاش بذارم. شاید این حرف بهونه بود خودم هم دلم می خواست کنارش باشم هر چند تو سکوت

مسیرم رو به سمت یه دره ی کوچیک که همش شقایق های دست نخورده داشت کج کردم قبلاً با نوید زیاد اونجا رفته بودم یادمه روزی که نوید پیداشون کرد با چه شوقی به سمت اومد و منو کشوند این جا چقدر خوشحال شدم از دیدن اون همه گل اما وقتی با نگاه عجیبش ازم قول گرفت راز این دره فقط بین خودم و خودش بمونه خوشحالیم به تعجب بدل شد نمی دونستم چرا نوید با اون همه مهر بونیش دلش نمی خواد این گل های خوشگل به کسی نشون بده مخصوصاً به امید و نگار یه لحظه به ذهنم رسید که سپهر هم داره دنبالم میاد

من قول داده بوم یاد نوید باعث شد راهمو عوض کنم اما سپهر فهمید و پرسید: چرا بیهو راحت رو کج 241 کردی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: یاد یه قولی افتادم

تو دامنه ی تپه نشست و گفت: می تونم بپرسم به کی؟

به سمتش چرخیدم بدم نمی‌اومد بفهمم عکس‌العملش چیه بنابراین محکم و قاطع گفتم: نوید

سری تکون داد و بی‌توجه شروع به کندن شقایق‌های زیر دستش کرد واقعاً من از این پسر خوشم می‌ومد مطمئن بودم هر کس دیگه‌ای به جای اون بود داد می‌زدم: اوی گوسفند مگه مریضی می‌کنی شون

اما در حالی که نگاهش می‌کردم فقط گفتم: نکنشون سرش رو بالا آورد نور تو چشمم می‌زد و نمی‌تونستم خوب ببینمش اما حس کردم پوزخند رو لبش چند ثانیه مکث کرد بعد گفت: سرنوشت هم‌می‌ما هم اینه جسورانه گفتم: نه هم‌می‌ما اون‌ها عاشق می‌میرن اما گاهی ما آدم‌ها با تنفر تن به مرگ می‌دیم

با تمسخر تکرار کرد: عشق؟

محکم و قاطع گفتم: آره عشق

از جا بلند شد و در حالی که خاک پشت لباسش رو می‌تکوند گفت: تو اصلاً می‌دونی عشق چیه؟

چی می‌گفتم؟ می‌گفتم عشق یعنی اومدن یه مهمون ناخونده تو دلت؟

می‌گفتم این‌که در عرض یک روز یکی که واست هیچی نبود بشه همه‌چیز؟

می‌گفتم عشق یعنی آرامش حضورت حتی وقتی این‌قدر عصبانی هستی؟

نه نمی‌گفتم به جاش با دستم به گل‌ها اشاره کردم و گفتم عشق یعنی این شقایق‌ها

به راه افتادم تا حرکت کنم اما شونه‌ام رو به شدت کشید و غریب: آره عشق یعنی این شقایق‌هان که دانتشون عاشقیه نه ما آدم‌ها که عشقمون بوی گند هوس می‌ده عشق این خاکه که بی‌چشم داشت نظاره‌گر عشق بازی شقایق هاست نه دنیایی که مجبور می‌کنه جلوی دلت دیوار بکشی مبادا در بره رگ گردنش بیرون زده بود هیچ وقت تا این حد عصبی ندیده بودمش چنان از ته دل فریاد می‌زد که نگران شدم صداش به بقیه برسه

رگ گردنش بیرون زده بود هیچ وقت تا این حد عصبی ندیده بودمش چنان از ته دل فریاد می زد که نگران شدم صدایش به بقیه برسه سعی کردم لحن دلجویانه ای داشته باشم و با صدای آرومی گفتم: اشتباه می کنی سپهر عشق پاکه عین یه چشمه

وقتی هم که بخواد بیاد از هیچ کس اجازه نمی گیره نه از تو نه از این دنیا

سرش رو پایین انداخت حس کردم آروم شده به آرومی دستم رو از دستش بیرون کشیدم بهتر بود یه کم تنها باشه نمی دونم چرا ولی معلوم بود داغونه یه لحظه از فکر این که به خاطر یه نفر این جور ی جوش بزنه تنم لرزید اما نه خودش گفت که عاشق نیست هنوز خیلی ازش دور نشده بودم که خودش رو بهم رسوند و گفت: متأسفم سرت داد زدم

نگاهش کردم بیشتر از این که متأسف باشه غمگین بود نگامو ازش گرفتم و بی هیچ حرفی به راه افتادم رفتم سمت دره ی شقایق ها با دیدن یه پسر که پشت به من نشسته بود تعجب کردم خواستم راه اومده رو برگردم با صدایش سر جام میخکوب شدم: هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز این جور ی از عشق دفاع کنی. تو بهت بودم که از جا بلند شد و به سمت اومد تو نگاهش ناراحتی و حسرت زبونه می کشید اما یه لبخند رو لبش نقاشی شده بود پرسید: تو دلت چه خبره آرزو؟ بالاخره زبون باز کردم و پرسیدم: تو این جا چکار می کنی؟

لبخند مهربونی زد و گفت: دل تنگ نرگس بودم صبح اومدم یک ساعت پیش خواستم ببینم تون به امید زنگ زد گفت: اومدین رینه خواستم باهات حرف بزنم که گفت کنار هم نیستید بعد هم پیداتون نکردم فقط ماشین ها بود. موبایلاتون آنتن نمی داد می خواستم کنار ماشین منتظر تون بمونم که با صدای داد و فریاد اومدم این جا

با تعجب گفتم: پس چرا من ندیدمت

یه لبخند زد و گفت: فکر نمی کنم جز سپهر تو اون لحظه چیزی می دیدی

بدنم داغ شد شرم تمام وجودم رو گرفت سرم رو پایین انداختم جلوتر اومد دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت و گفت: همیشه سرتو بالا بگیر

تو چشم‌های همیشه مهربونش نگاه کردم مردمک هاش میلرزید چشم‌های خوش‌رنگش زیر لایه ای از آب دربه نظر میرسید سرش رو کج کرد به چشمهام زل زد و گفت: عاشق شدنت مبارک زلزله با دستپاچگی گفتم: اشتباه می‌کنی .. من.. به میون حرفم پرید و گفت: یادته می‌گفتی عشق رو نمی‌شناسم انتظار که نداری فکر کنم نمی‌شناسیش و این‌جوری ازش دفاع می‌کنی با من و من گفتم: اما فقط نظرم رو گفتم سرتو تکیه داد و گفت: ممنون که به قولت پایبند بودی

پرسیدم: چه قولی؟

با خنده یه نگاه به اطراف انداخت و گفت:

خوشحالم که به دره‌ی شقایق‌ها نیاوردیش 243

ازش ممنون بودم که مسیر صحبت رو عوض کرد یه لبخند واقعی زد و گفت: این‌جا یه راز به بین خودم و خودت

سرتو تکیه داد و با لحنی رنجیده پرسید: یعنی بین ما هنوزم چیزی هست؟

به سمتش رفتم و گفتم: تا ابد، تو داداش خوب منی

روش رو ازم برگردوند و گفت: بودم اما بعد از اون اتفاق دیگه نیستم

با تعجب پرسیدم: چرا این فکر رو می‌کنی؟

تو نمی‌تونی چشم‌هام نگاه کرد و گفت: تو هیچ وقت به داداش نویدت دروغ نمی‌گفتی. حرف مگو هم با هاش نداشتی

اما انگار اون اتفاقات بینمون یه دیوار کشید

حق با نوید بود از وقتی حسش رو به خودم فهمیده بودم ناخودآگاه ازش کناره می‌گرفتم دیگه بین دلم و دلش پرده کشیده شده بود چی باید می‌گفتم از احساسی که هنوز توش گیج بودم؟ به لحظه به این فکر کردم نوید هم به روز عاشق بوده چطور می‌تونه این قدر راحت در مورد رقیبش حرف بزنه؟ چطور نمی‌شکته . دلم می‌خواست منم محکم باشم اما می‌دونستم نمی‌شه اون نوید بود و من آرزو اون قوی و محکم من ظریف و شکننده خواست راه بیفته که تصمیم گرفتم پرده‌ها رو کنار بزنم دیوارها رو بریزم احتیاج داشتم به یه همدم و کی بهتر از نوید که همیشه صلاح رو می‌خواست شاید خودخواهی بود اما فکر می‌کردم اگه منو دوست داشته باشه یه راهی واسه فراموش کردن یا ابدی کردن مهرش بهم نشون بده واسه همین با تردید پرسیدم: نوید تو نفرینم کردی؟

به سمت برگشت یه لبخند زد و گفت: من هیچ وقت بد تو رو نخواستم من فقط از خدا خواستم عاشقت کنه اما عشقت هیچ وقت پست نزنه چند قدم ازم فاصله گرفت که صدا زدم نوید به سمت برگشت سرم رو پایین انداختم و گفتم: منو ببخش یه نگاه مهربون بهم کرد و گفت: تو بهترینی آرزو، امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه بعد هم به راه افتاد خجالت کشیدم از خودم و دلم سنگم که این هه مهربونی رو پس زد همگامش شدم وقتی کنار ماشین رسیدیم همه جمع شده بودند آروم گفتم: سعی کن بی تفاوت باشی و محکم یه نگاه به سپهر انداختم اخم‌هاش تو هم بود ما بی تفاوت مشغول خوردن چای بود سعی کردم به توصیه‌ی نوید گوش کنم

نگار با دیدن مون اخم مصلحتی کرد و گفت: تو باز داداش منو دودر کردی؟

لحن سرخوشی به خودم گرفتم و گفتم وقتی جناب عالی داداش منو غر زدی کسی اعتراضی کرد نگار با لحن بامزه‌ای گفت: کی قدرت اعتراض داشت؟

اوادم برم سراغش که نگین گفت: نگار جان لطفاً خفه. الان میاد می‌زنه ناقصمون میکنه

امید یکی رو شونه‌ی نگار زد و گفت: کسی جرأت داره از گل نازکتر به تو بگه؟ خودم پیشتم عین شیر

یه چپ‌چپ نگاهش کردم که آروم دستش رو برداشت و گفت: البته از نوع پاکتی‌اش

با این حرف همه به خنده افتادند به سپهر نگاه کردم با وجود لبخند مصنوعی که به لب داشت هنوز گریه کور
 اخم هاش تو هم بود سعی کردم نگاهمو ازش بگیرم حواسم رو جمع شیطنتهای امید کنم واقعاً که این پسر بمب
 انرژی بود و تا کنار بقیه بود نمی‌تونست غم تو دل کسی لونه کنه انقدر جک گفت و شیطنت کرد که اخم‌های
 ... سپهر هم باز شد ولی نوید

روم نمی‌شد تو چشم‌هاش نگاه کنم واقعاً مفتضحانه بود که تو همین روزای اول خودم رو لو دادم اونم پیش کی؟
 پیش نویدی که یه روز با هزار ترس و لرز در خونه‌ی دلم رو زد و من باز نکردم نگاهش رنگ غم داشت اما
 سرزنش اصلاً

نوید به معنای واقعی کلمه مرد بود یه مرد از جنس استقامت و صبر یه مرد که می‌شد بهش تکیه کرد و واسه من
 بهترین برادر آره بهترین برادر حتی شاید بهتر از امید

امید منبع انرژی بود اما نوید منبع آرامش و چه خوب بود وقتی خسته و دل‌تنگ می‌شدم کنارم بود و آروم
 می‌کرد هیچ وقت جاده‌ها نداشت یه خط فاصله بینمون بیفته اما حالا ... از خودم بدم او مد از این‌که تو روش
 اعتراف کردم دل باختم از این‌که یه بار دیگه دیوار غرور و امیدش رو شکستم اما منم شکستم بت غرورم
 شکست دیوار سنگی دور قلبم فرو ریخت و حالا نگران‌اش بودم این قلب بی پناه زیر فشار له بشه. کاش بابا
 بود... کاش کنارم بود تا با نگاه کردن به چهره‌ای که گرد پیری روش نشسته بود سرم رو جلوی احساسم بلند کنم
 و با غرور بگم عشق یعنی این

اما می‌ترسیدم بازم دلم فریاد بزنه: خودت رو به من بسپر. باید می‌سپردم؟ چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم تنها راهم بود
 اما من می‌ترسیدم از شکست خوردن... از زمین خوردن من از گرفتار عاقبت نوید شدن می‌ترسیدم نگاهش کردم
 بازم رگه‌های سرخ به چشم‌های سیاهش خنجر کشیده بود و انگار یکی این خنجر رو به قلب من فرو می‌کرد
 تقصیر من بود من باعث شدم عصبانی بشه. سعی کردم مثل بقیه بخندم و خودم رو شاد نشون بدم اما فقط سعی
 کردم کسی از درونم چیزی نفهمید اما تحمل این نقاب بی تفاوتی روی صورت من نابازیگر سخت بود

حس می‌کردم تو به گودال قدیمی و فرسوده گیر افتادم از اون جا موندن می‌ترسیدم اما جرأت ریسک کردن و از دیواره بالا کشیدن رو هم نداشتم. سرم پر از فکرهای جوراجور بود و نگاه گیج بین جمع صمیمی و کوچیکمون سر در گم.

نوید سرش رو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد: باید با هم حرف بزنیم.

حس می‌کردم حق با اونه سری به نشونه‌ی موافقت تکون دادم و پرسیدم: کی؟

آروم گفت: من فردا عصر برمی‌گردم ساعت دو رستوران نزدیک مطبت

باشه‌ای گفتم و سعی کردم هم‌رنگ جماعت شم و دست از فکر و خیال بردارم روز نسبتاً خوبی بود یه دست والیبال. با نگار و امید و علی بازی کردیم که حسابی بهم انرژی داد وقت برگشتن هم من رفتم پیش نوید تا تنها نباشه انتظار داشتم حرف‌هاش رو الان بزنه اما اون انگار همچین قصدی نداشت چون از همه چیز گفت الا حرف اصلیش.

ناراحت بود اینو از تمام رفتار و حرف‌هاش می‌خوندم واسه همین با خجالت و سردرگمی گفتم: نوید یه سؤال بپرسم راستشو می‌گی؟

بدون این‌که نگاه کنه سرش رو تکون داد بعد از کمی من‌ومن پرسیدم: ازم دل‌خوری؟

نگاهش رو به پنجره‌ی کنارش دوخت و چند ثانیه بعد، بعد از زل زدن به روبروش گفت: نمی‌دونم.

هم آره هم نه با گیجی گفتم: یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: می‌دونم وقتی که دیدم داری از عشق واسه سپهر حرف می‌زنی و واسه مهمه که آرومش کنه گیج شدم هم از حس تازه‌ات و هم از شخص مورد نظرت.

سپهر سپهری که سایه اشو با تیر می زدی و حاضر نبود می سر به تنش باشه حالا واست شده بود ... ادامه می حرفش رو خورد و کلافه دستی تو موهاش کشید حس کردم داره عذاب می کشه واسه همین پرسیدم: این دلیل دل خوریت بود حالا می شه دلیل هم نه ای که گفتمی رو بدونم

با یه لبخند قشنگ به طرفم چرخید و گفت: شاید باورت نشه اما خوشحالم بالاخره دل تو هم رام شد. و با غم ادامه داد: هر چند که رام من نشد. ترجیح دادم حرف هامونو همین جا بزنیم واسه همین گفتم: بهتره همین جا حرف هامون رو بزنیم ممکنه فردا نتونم نگار رو تنها بذارم سری به نشونه می مخالفت تکون داد و گفت: نمی شه وقت واسه اون حرف ها بسپاره حالا بگو ببینم احوالاتتون چطوره بانو؟ این حرف یعنی به طور محترمانه خفه شو و پی اش رو بگیر منم که بچه می حرف گوش کن. شروع کردم به شیطنت و تعریف از اش حال نرگس و نیره رو هم جویا شدم که گفت شکر خدا خوب خوبه نرگس می گفت هر جمعه می بریش پارک

با خنده گفتم: چه زود اطلاع رسانی کرده

خندید و گفت: بله دیگه به قول خودش بابا نوید باید همه چی رو بدونه عین بچگی های خودته

منم خندیدم خوشحال بودم حالا که نوید منو نداره به جاش نرگسی که کوه مهربونی و معصوم تره رو داره تا لبخند رو به لبش بنشونه. هر چقدر هم سعی در بی تفاوتی داشتم لحظه می آخر در مقابل چشم های سرخ و حال پریشون سپهر کم آوردم و پرسیدم: حالت خوبه؟

لبخندی بی جونی زد و گفت: خوبم

نگین و علی به خونه اشون رفتن و نوید هم رفت تا پدر و مادرش رو ببینه ما سه تفنگدار هم برگشتیم خونه از خستگی نای روی پا ایستادن رو نداشتم رفتن تو اتاقم و خودم رو روی تخت ولو کردم اما گرما اجازه نمی داد با اون مانتو و شال به خواب برم با کرختی از جا بلند شدم و لباس هام رو در آوردم رفتم سر کشوم تا به لباس نخي و خنک بیرون بکشم که چشمم به انگشتر پلاتینی افتاد برش داشتم و با لبخند نگاهش کردم واقعاً شیک بود تو انگشتم انداختمش لحظه های اون روز عین یه فیلم از جلوی چشم گذشت لباسم رو عوض کردم و دوباره به تختم

برگشتم خستگی خیلی کمتر شده بود و خواب از سرم پریده بود تمام کل کل ها و آزارهایی که به هم می‌رسوندیم رو از ذهنم گذروندم یعنی واقعاً احتمال داشت همه‌ی این‌ها از سر دوست داشتن باشه؟

به درونم نگاه کردم هنوزم بدم نمی‌اومد اذیتش کنم و از حرص خوردنش لذت ببرم شاید همین شیطنت‌ها بود که همیشه دیدار هامون رو متفاوت می‌کرد و اسم جالب بود کسی رو که بارها آرزو داشتم بکشمش حالا تمام ذهنم و شاید قلبم رو پر کرده یه نگاه به ساعت انداختم شش غروب بود همه خسته بودند و مطمئن بودم الان خوابین هوس آزار اذیت به سرم زد. گوشی تلفن رو به پریز خط مختص به اینترنتم که هیچ کس جز بابا شماره‌اش رو نداشت وصل کردم اول شماره‌ی نوید رو گرفتم با دومین بوق برداشت و با صدای سرحالی گفت: بفرمایید بهم فاز نداد دلم می‌خواست یه نفر رو خواب زده کنم یاد سپهر افتادم و شماره‌اش رو گرفتم جواب نمی‌داد دوباره امتحان کردم بار سوم بود که می‌خواستم با نامیدی گوشی رو بردارم که جواب داد و با صدای به شدت خواب‌آلودی گفت: ها؟

خنده‌ام گرفت به این طرز تلفن جواب دادن یه پزشک مملکت اما صدام در نیومد

با حرص گفت: چرا حرف نمی‌زنی؟

الحمدلله لالی؟

در حالی که سعی می‌کردم خنده‌ام صدا دار نباشه گفتم: نه

پوفی کشید و گفت: پس به طور حتم مرض داری

دوباره گفتم: نه

معلوم بود دیگه کلاً خواب از سرش پریده چون گفت: ببین من حسابی تنهام آگه می‌خواهی حرف بزنی وگرنه

مجبورم برم تو فاز 18+ سال

از ترس این‌که مزخرف بازم نکنه سریع دو تا فوت کردم که گفت: دخترتری؟

اگه آره به فوت و گرنه دو تا فوت کن

به فوت کردم که گفت: می‌شناسمت؟

به فوت کردم که گفت: ببین من سرم داره می‌ترکه اصلاً هم حوصله ندارم اگه آشنایی خودتو معرفی کن

تازه یادم افتاد حالش خوب نبود و از این‌که مزاحمش شدم پشیمون شدم سکوت کردم که اونم بعد از چند ثانیه

مکث گفت: فهمیدم حتماً شمیمی آخه دختر تو هنوز دست از لال‌بازی برنداشتی؟

جواب ندادم که گفت: امروز با دختر حاجی و بقیه رفتیم رینه

داغونم شمیم تو رو خدا بذار بخوابم

دلم می‌خواست حرف بزنه می‌خواستم بفهمم از چی داغونه اما اون تلفن رو قطع کرد منم با بی‌میلی تلفن رو روی

دستگاه گذاشتم و برگشتم سر جام واسم جالب بود که پیش شمیم و سینا بیشتر دختر حاجی صدا می‌زنه. انگار

انرژی زیاد و کاذبی که یهو به دست آورده بودم با این تلفن زدن فروکش کرده بود سرم رو روی بالش گذاشتم و

دقیقاً مثل تلویزیونی که از برق بکشیش به ثانیه نکشید که خوابم برد. یهو با سر و صدایی از خواب پریدم یه کم

دقت کردم صدای جر و بحث امید و نگار بود از جا بلند شدم و خودم رو به اتاقشون برسونم اما میون راه فهمیدم

صدا از پایینه خودم رو بهشون رسوندم که دیدم نگار با تمام وجود در حال حرص خوردن و امید در حال تخمه

خوردن و خندیدنه. انگار که داره فیلم کم‌دی تماشا می‌کنه

فهمیدم باز یه دسته‌گلی به آب داده که نگار رو انقدر جوشی کرده جلو رفتم و پرسیدم: باز چه خبره؟

نگار با دست اطراف امید رو نشون داد و گفت: ببین چکار می‌کنه انگار نه انگار بنده صبح تا شب خونه تمیز

می‌کنم یه نگاه به اطراف امید انداختم افتضاح پر از پوست تخمه

رو به امید کردم و گفتم: خجالت نمی‌کشی؟ بچه‌ات باید از این کارا کنه نه تو که خیر سرت دو صباح دیگه زن

می‌گیری

امید یه پوست تخم‌هی دیگه رو از تو دهنش فوت کرد بیرون و گفت: چه بهتر اون موقع با بچه‌هام می‌شینم دسته جمعی تخمه می‌خوریم و تف می‌کنیم نگار دیگه قاطی کرد کلاً یه کم وسواس بود با حرص به سمت امید یورش برد و گفت هم خودت بی‌جا می‌کنی هم بچه‌هات با خنده نگاهشون کردم و به این فکر کردم اینا چه جور یه عمر می‌خوان کنار هم زندگی کنن

جالب این‌جاست امید باز هم می‌خندید و حرف‌هایی می‌زد که بیشتر حرصش رو در بیاره بالاخره خود نگار خسته شد و با قهر روی مبل نشست و گفت: بی‌چاره عمه مهرنوش

خندیدم و گفتم: بهتره بگی بی‌چاره خودم

با حرص گفت: کار من از بی‌چارگی گذشته باید سرم رو بذارم بمیرم با این عاشق شدنم

با این حرف امید گل از گلش شکفت از جا بلند شد به سمت نگار رفت و با شوخی و خنده سعی کرد دلش رو به دست بیاره نگار هم بالاخره طاقت نیاورد با خنده از جا بلند شد و گفت: می‌رم جاروبرقی بیارم وقتی رفت رو به امید گفتم: مریضی انقدر اذیتش می‌کنی؟

با خنده گفت: تو نمی‌دونی وقتی اذیتش می‌کنم و از حرص پوست صورتش سرخ می‌شه چه عشقی می‌کنم

نگاهش کردم و زیر لب گفتم: اتفاقاً می‌دونم... اما اون نشنید چون رفته بود جارو رو از نگار بگیره فردای اون روز طبق قرار رفتم رستوران نوید خوش‌تیپ‌تر از همیشه پشت میز نشسته بود کنارش نشستم بعد از انتخاب غذا گفتم می‌خواستی باهام حرف بزنی با ناراحتی سری تکون داد و گفت: دلم نمی‌خواست هیچ وقت این‌چیزارو بهت بگم اما مجبورم زل زده بودم بهش تا دلیل ناراحتیش رو بگه که گفت: قبل از هر چیز باید بدونی راهت پر از فراز و نشیبه یه عشق غیر منطقی پس آماده‌ی هر چیزی باش حتی شکستن تو این راه باید محکم بود باید نترسید اما نباید هیچ وقت خودت رو دست کم بگیری عشقت رو به اثبات برسون بعد برو جلو نه واسه کسی بلکه واسه خودت بعد از کمی مکث گفت: غذا تو بخور نگاهش کردم چقدر مهربون بود و من چقدر به حرف‌هاش احتیاج داشتم بعد از صرف غذا و تشکر به خاطر راهنمایی‌ش خواستم از جا بلند شم که آروم گفت: و آخرین حرف ...

نگاهش کردم نگاه دزدید دست تو موهاش کشید و ادامه داد: هیچ وقت اعتراف نکن آرزو سرش رو بالا آورد
نگاهم کرد و مصرانه تکرار کرد: هیچ وقت

چقدر دلم شکست از ضربه‌ای که خورده بود و اسه اطمینانش لبخندی زدم و به سمت مطب برگشتم

چهار روز از رفتن بابا می‌گذشت عمه و عمو دو شب پشت سر هم دعوتمون کردن از سپهر هم دعوت کردن اما
عذرخواهی کرد و گفت: این ماهو تمام شیف‌ت شب برداشته و نمی‌تونه بیاد از روز جمعه به بعد ندیده بودمش
دیگه هم بهش زنگ نزدم بهترین خبری که تو این مدت می‌تونست خوشحالم کنه شنیدن خبر حاملگی نگین بود که
البته خودم کشفش کردم

روز مهمونی عمه بود و همه اون‌جا جمع بودیم منو نگین کنار هم و علی طرف مخالف نگین نشسته بود حواسم
بود که نگین بر خلاف تمام اصرارهای علی فقط سالاد خورد و وقتی هم که ازش پرسیدم چرا غذا نمی‌خوری
گفت: حالم بد می‌شه یهو یاد جمعه افتادم که حاضر نشد و الیبال بازی کنه بعد با شک و تردید و خوشحالی فریاد
زدم: نه یه دفعه همه‌ی نگاه‌ها به سمت ما کشیده شد نگین سرخ شد و سرش رو انداخت پایین نسیم جون با تعجب
پرسید: چی شد آرزو جان؟

بدون توجه به ایما و اشاره‌های نگین گفتم: وای نسیم جون داری مامان بزرگ می‌شی

یهو غذا پرید تو گلوی علی با تعجب نگاهش کردم اما اون نگاه متعجب و مهربونش رو دوخته بود به نگین بعد
آروم زیر لب پرسید: آره؟

نگین با خجالت سرش رو پایین انداخت و همین باعث شد جوابش رو بگیره اون لحظه از این حرکت خیلی شوکه
شدم اما وقتی بعد از شام نگین گوشت بازومو کند تازه فهمیدم علی هم خبر نداشته و نگین قصد داشته تو این
روزها بهش خبر بده روز جمعه هم چون مشکوک به بارداریش بوده به بهونه‌ی خستگی حاضر به بازی نشده

هر چند برنامه‌ها رو بهم ریخته بودم اما بازم خوشحال بودم آخه قرار بود بعد از سال‌ها یه بچه کوچولو به
جمعمون اضافه بشه حتی تصورش هم خوشایند بود اون شب علی رو مجبور کردیم بهمون شیرینی بده بعد هم پنج

تایم رفتیم بیرون و به پیشنهاد نگین رفتیم بستنی خوردیم قیافه‌ی نگین وقتی علی به بستنی دویل رو بهش داد واقعاً دیدنی بود یکی واسه خودش و اون یکی هم واسه کوچولوی تو راهش که معلوم بود باباش از الان عاشقشده

شب فوق‌العاده خوبی بود فقط کاش سپهر هم همراهمون بود

اما نتونستم ببینمش تا این‌که پنج‌شنبه خودش زنگ زد و دعوتمون کرد بریم خورش البته فقط من و امید و نگارو
یه خوشحالی خاصی داشتم اما تونسته بودم توی این یک هفته تا حدودی احساسم رو کنترل کنم یا به قول نوید به
خودم ثابتش کنم. روز جمعه همون لباس‌هایی رو که دفعه‌ی قبل قرار بود بپوشم و نشد رو به تن کردم و با
هیجانی کنترل شده همراه نگار و امید راهی فرشته شدیم

وقتی رسیدیم به گرمی استقبال کرد و به سمت مبل‌ها برای نشستن هدایتمون کرد

شدیم امید با شیطنت بو کشید و گفت: این جوریه که بوش میاد خبری از ناهار نیست واسم سخت بود بشینم و اون
ازمون پذیرایی کنه سپهر رو تو اوج دوست داشتم پر از غرور بنابراین رو به نگار جوری که از احساسم پی
نبره گفتم: پس پاشو کمکش کنیم حداقل از گشنگی نمیریم

امید دست نگار رو سفت چسبید و گفت: از خودت مایه بذار زن من از جاش تکون نمی‌خوره در حالی‌که ته دلم
یه کوچولو خوشحال شد ایشی کردم و از جا بلند شدم با رسیدن به آشپزخونه یه کم استرس گرفتم ولی سعی کردم
به خودم مسلط باشم پشتش به من بود و داشت توی کابینت دنبال چیزی می‌گشت گفتم: کمک نمی‌خوای؟

یهو به سمت برگشت اما یه ذره بعد یه لبخند زد و گفت: نه بهتره راحت باشی

یه قدم رفتم جلو و گفتم: منو که می‌شناسی اگه یه جا بشینم مریضم

شیشه‌ی قهوه رو از کابینت بیرون آورد و گفت: پس تا من قهوه درست می‌کنم تو هم میوه‌ها رو بچین

نگار که همین لحظه وارد شده بود گفت: من چیکار کنم؟

سپهر با شرمندگی گفت: شما برین پیش امید

نگار اومد سمت من و گفت: سپهر خان ما خانوادتاً عادت به یکجا نشینی نداریم بهتره شما برین پیش امید بقیه چیزا با من و آرزو

سپهر خواست حرفی بزنه که گفتم: وای چقدر تعارف می‌کنی برو دیگه آشپزخونه‌اتو که نمی‌خوریم

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: پس با اجازه. با خروج سپهر قهوه رو آماده کردم نگار هم حین تعریف از حراجی یکی از پاساژها که جنس‌های خوبی داره میوه‌ها رو توی ظرف چید به حس خوبی داشتم از این‌که حس کنم خانم یه خونه شدم خوشم می‌اومد دیگه با خودم صادق بودم مهر سپهر ریشه‌دارتر از این بود که بشه از جا کنده قهوه‌ها رو تو سه تا فنجان ریختم و همراه نگار که کارش تموم شده بود رفتیم بیرون سینی رو اول جلوی امید گرفتم که با خنده گفت: نکشتمون با ابرو به نگار اشاره کردم و گفتم: نترس تو این دنیا پات گیره

اونم خندید و گفت: واقعاً ... انگار یه وزنه سیصد کیلویی به پام. من و سپهر خندیدیم و نگار در حالی که سعی می‌کرد دل‌خور نشون بده با اخم گفت: وای که چقدر بی‌چشم و رویی حالا من شدم وزنه‌ی پات؟

سینی رو به طرف نگار گرفتم و گفتم: ناراحت نباش این از اولش هم این‌جوری بود. امید گفت: آئی تو باز که وسط ما دو تا موش دوندی؟ یه سمتش برگشتم و گفتم: نه، فقط حقیقت رو گفتم سینی رو که جلوی سپهر گرفتم یه نگاه به انگشتر تو دستم انداخت حس کردم تعجب کرد با خجالت انگشترام رو جمع کردم و اون هم به نرمی نگاهش رو سمت فنجان برد و اون رو برداشت

خودم هم کنار نگار نشستم و سینی رو روی میز گذاشتم هیچ وقت از قهوه خوشم نمی‌اومد واسه همین واسه خودم نریختم سپهر یه نگاه به سینی کرد و پرسید: پس خودت؟

جواب دادم: قهوه دوست ندارم سری تکون داد و گفت: تو همون کابینت چای هم هست ... البته اگر می‌خواهی

تشکر کردم و گفتم میل ندارم

اونم بيخيال شد و شروع کرد به صحبت کردن با امید نگار هم که عمیقاً سرش تو موبایلش بود یه نگاه به ساعت انداختم نزدیک دو بود راستش ته دلم یه کم مالش می‌رفت انگار حق با امید بود خبری از غذا نبود تو همین فکرها بودم که سپهر از جا بلند شد و گفت: با عرض شرمندگی من اصلاً آشپزی بلد نیستم بنابراین هرچی که دوست دارین بگین تا زنگ بزنم بیارن

بعد از کمی تعارف تیکه پاره کردن امید برگ و نگار جوجه سفارش دادن خواستم چیزی بگم که رفت سمت تلفن و سفارش داد انگار که من بوقم حدود نیم ساعت بعد غذاها رسید به خواهش سپهر که گفت: می‌شه بیای کمکم؟ رفتم تو آشپزخونه تا تو چیدن میز بهش کمک کنم واسه خودم و خودش شویدپلو سفارش داده بود تا نگاه متعجب منو روی غر دید با کلی من و من گفت: اون بار که اومدی این‌جا غذا تو نخوردی... از اون روز نتونستم شویدپلو بخورم همش چشمهای ذوق زده ات میومد جلو نظرم

خوشم اومد که یادش بود و حتی واسش مهم بود یه لبخند کوچولو زدم نمی‌دونم شاید هم داشتم خیال‌بافی می‌کردم اما همین خیالش هم شیرین بود با شیطنت پرسیدم: پس واسه خلاص شدن از شر عذاب وجدان این کار رو کردی.

گرما از چشمه‌هاش رفت دوباره نگاهش یخی شد و گفت: مطمئن باش اگه الان گذشته بود حسابی حرص می‌خوردم اما حالا دیگه نه من دل‌بسته‌ی همین غرروي شدم اونو از بقیه متمایز می‌کرد ولی هنوز هم از آزار دادنش لذت می‌بردم واسه همین گفتم: راستی اون روز چرا از خونه زدی بیرون. با پوزخند اضافه کردم: مگه یه خانم خوشگل ترس؟ تعجب کرده بود اینو از گشاد شدن چشم‌هاش فهمیدم اما خیلی زود به خودش اومد و ... خونسردیش رو به دست آورد و گفت: آره اونم چه خوشگلی

بعد هم رفت بیرون تا بقیه رو صدا بزنه. الهی بمیري کوروکودیل این‌جوري منو حرص ندي مثلاً مي خواد بگه منم زشت نیستم که خودش الهی زیباییه با اون چشم‌هاش؟ انگار داری ته چاهو نگاه می‌کنی همین جوري داشتم زیر لب غر می‌زدم که نگار و امید همراه سپهر وارد شدند نگار آمد به سمتم و گفت: چرا این‌قدر سرخ شدی؟

همیشه این جور بود وقتی عصبانی می شدم گر می گرفتم و سرخ می شدم با سر به سپهر اشاره کردم با نگرانی بهم نگاه کرد و پرسید: دعواتون شد؟

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: نه به بحث ساده

بعد هم نشستیم پشت میز به کم که گذشت آروم تر شدم به نگاه بهش انداخت انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرش رو آورد بالا و با اون چشم های سیاهش نگاهمو غافل گیر کرد سرم رو انداختم پایین و به غذا خوردن ادامه دادم واقعاً من به جور بودم دلم اومد بگم چشم هاش مثل ته چاهه. واقعاً چشم های براق و گیرایی داشت شونه ای از روی بی قیدی بالا انداختم و گفتم: میخواست عصبانیم نکنه

غدامون که تموم شد سپهر اجازه نداد میز رو جمع کنیم و رفت تو اتاقش و با شطرنج برگشت تاغروب حسابی سرگرم بودیم. روز خوبی بود و نسبتاً خوش گذشت ولی همون تیکه ای سپهر کافی بود تا دوباره رگ بدجنسیم قانبه بشه که البته صد در صد تقصیر خودش بود موقع رفتن سپهر گفت فردا به دیدن نرگس میره و اگه دوست داریم همراهش بریم نگار و امید چون چند روز پیش رفته بودند عذرخواهی کردن اما من با شادی پذیرفتم هم دلم واسه نرگس و نیره تنگ شده بود هم اینکه شاید موقعیت جور می شد و می تونستم به کم شیطونی کنم سپهر هم فردا ساعت 10 قرار گذاشت و گفت میاد مطب دنبالم. این اولین باری بود که قرار بود سپهر به محل کارم بیاد و واسه همین به کم استرس داشتم وقتی گوشی اتاقم زنگ خورد و نگار خبر اومدنش رو داد مریض تو اتاقم بود ولی از نگار خواستم بعد از اون مریض بفرستش تو. خیلی سریع معرفی نامه به بیمارستان رو واسه مریضی که احتیاج به به عمل داشت نوشتم و بهش اطمینان دادم عمل سخت اما موفق خواهد بود با خروج بیمارم چند تقه به در زده شد و بعد بیرون منتظر اجازه موندن در باز شد و اومد تو

یه شلوار میل کبریتی قهوه ای سوخته با یه بلوز یه درجه روشن تر تنش بود با لبخند نگام می کرد و نمی دونم چرا اما حس کردم خنده اش از روی تمسخره واسه همین عصبانی نمی شدم و پرسیدم: چیزه خنده داری می بینی؟ به روپوش سفیدم اشاره کرد و با همون لبخند گفت بهت میاد. اولین بار بود بدون منظور یا شیطنت ازم تعریف

کردند از عصبانیت بدو ورودم خجالت کشیدم و گفتم: بیا تو. لبخندشو جمع کرد و گفت: نه من پایین منتظرم زود آماده شود بیا. بعد هم رفت. روانی. خوب آگه قرار بود پایین منتظر باشی چرا اومدی بالا؟ با همین فکرها روپوشم رو درآوردم و کیفم رو برداشتم از اتاق اومدم بیرون سوییچ رو به سمت نگار گرفتم و گفتم: توام دیگه برو خونه، خسته نباشی سعی می‌کنم زود بیام. لبخندی زد و بعد از گرفتن سوییچ گفت: نگارن نباش، شام امشب با من. منم بوسیدمش و به راه افتادم وقتی رسیدم به ماشین خوشگلش تکیه داده بود تیپ قهوه‌ایش کنار اون عروسک سفید بیش‌تر به چشم می‌اومد با دیدن من رفت سوار شد. بی‌شخصیت نکرد لااقل درو باز کنه قریون دست‌های خودم، مگه چلاغم خودم باز می‌کنم. حیف که هنوز بلد نبودم صندلی‌رو بدم جلو وگرنه عقب می‌نشستم تا حسابی حرصش دراد. سوار شدم و در رو محکم کوبیدم به هم که گفت: تو کاملاً با ماشین‌های من مشکل داری، نه؟ با خونسردی پرسیدم: چطور؟ با ابرو به در اشاره کرد و گفت: بپوکوندیش به خدا. از حرص خوردنش لذت می‌بردم واسه همین گفتم: فدای تارتار موهام. دیگه هیچی نگفت فکر کنم از اینهمه پررویی من هنگ کرد بعد نیم ساعت جلوی یه مغازه اسباب‌بازی فروشی وایستاد و بدون اینکه حرفی بزنه پیاده شد و رفت تو مغازه چند دقیقه بعد با یه خرس گنده پشمالوی قهوه‌ای برگشت عروسکه تقریباً هم قد خودش بود خنده‌ام گرفت از اینکه سپهر به اون غولی پشت عروسک پنهون شده بود اومد نشست و در حالی که خرس رو روی صندلی عقب رد می‌کرد با حرص پرسید: چی خنده داره؟ واسه اینکه بیش‌تر حرصش بدم گفتم: عروسک‌بازی تو. یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: مال نرگسه. انگار باورش شده بود من جدی جدی فکر کردم خودش عروسک‌بازی می‌کنه همین باعث شد بلندتر بخندم که زیر لب زمزمه کرد خدا شفات بده جوابش رو ندادم وقتی رسیدیم درو باز کردم و تند خودم رو به خونه‌ی کوچولوی نیره رسوندم زنگ رو فشردم با صدای نرگس که می‌گفت کیه ته دلم غنج رفت وقتی درو باز کرد با دیدن موهای دم موشی و پیرهن خوشگل صورتیش یاد بار اولی که دیدمش افتادم تنها نقطه مشترک این دو تصویر ذهنی دوتا تیله‌ی قهوه‌ای معصوم بود بغلش کردم و به خودم فشردمش و در حالی که می‌بوسیدمش گفتم: چطوری گل نرگسم؟ خندید و بعد از بوسیدن گونه‌ام گفت: خوب خوب. بعد انگار

چیزی یادش افتاد چون اخم‌هاش رو تو هم کرد و با قهر گفت: دیروز چرا نیومدی ببریم پارک؟ یادآوری مهمونی دیروز به لبخند رو لبم نشوند خواستم حرفی بزنم که سپهر گفت: بجاش امروز اینو واست آوردم

نرگس با دیدن عروسک پشمالوش با شادی به سمت سپهر دوید و خودش رو انداخت تو بغلش و بعد از بوسیدنش گفت: مرسی عمو، قول می‌دم خوب خوب نگهش دارم تا وقتی بچه‌دار شدی اونهم باهش بازی کنه. برعکس من که از تفکر دیدن به بچه‌ی ناز با دوتا چشم سیاه عین سپهر نیستم باز شده بود اخم‌های سپهر تو هم رفت و با یه لحن گرفته گفت این مال خودته ... نه بچه‌ی من. در حالی که تعجب کرده بودم زیر لب زمزمه کردم: وا این چش شد یهو؟ غلط نکنم یا سرش به جایی خورده یا سگی چیزی گازش گرفته. شونه‌ای بالا انداختم و وارد شدم با دیدن نیره که در حال احوال‌پرسی و تشکر با سپهر بابت عروسک بود متوجه شدم یه پره چاق شده و رنگ و روش حسابی جا اومده ناخودآگاه یاد اون پسر جوون افتادم باز هم واسش طلب آمرزش کردم و جلو رفتم نیره به گرمی از مون استقبال کرد سرگرم بازی با نرگس بودم که نیره با سینی شربت وارد اتاق شد و پرسید: کی آزمون فوق داری؟ با یادآوری اینکه چیز زیادی درس نخوندم اخمی کردم و گفتم: زیاد نمونده با مهربونی لبخندی زد و گفت: ان‌شاءالله که موفق میشی. با ناامیدی گفتم: به امید خدا. واسه اینکه از اون همه یأس خالی بشم رو به نرگس پرسیدم: از بابا نویدت چه خبر؟ گل از گلش شکفت و گفت: یه عالمه خبر ببین با دست به ویتترین پر از اسباب‌بازی اشاره کرد و گفت: همه اونارو واسم خریده. مثل خودش پرهیجان جواب دادم: وای وای خوش به حالت. من هیچی عروسک ندارم. بلند شد رفت بعد از چند دقیقه با یه خرگوش سفید خوشگل برگشت اونو به سمت گرفت و گفت این مال تو. خرگوشه رو خوب می‌شناختم تقریباً دو هفته‌ی پیش که روز عشق بود این صخره‌ی جلبک زده (استعاره از سپهر) این عروسک رو خرید و در مقابل نگاه من که داشتم از فضولی می‌مردم تو جمع اونو داد دست نرگس. بازم به معرفت نوید که یه کارت‌پستال واسم فرستاد

نگاهم به سمت دست منتظر نرگس و بعد جایی که سپهر نشسته بود چرخید با یه لبخند محو روی زمین لم داده بود. و نگامون می‌کرد شاید توهم بود اما حس کردم از اینکه این عروسک به من بخشیده بشه نه تنها ناراحت نبود بلکه یه جورایی خوشش هم اومد. نرگس رو کشیدم تو بغلم و بعد از بوسیدنش عروسک رو ازش گرفتم به

جاش یه بسه شکلات بهش دادم که کلی هم خوشحال شد بعد از نیم ساعت عزم رفتن کردیم نیره خیلی اصرار کرد شام رو با هم باشیم اما هر دو به دلیل مشغله‌های واهی عذرخواهی کردیم و نپذیرفتیم. راستش من یکی به شخصه کار چندانی نداشتم اما دلم نمی‌خواست واسه نیره که یه زن تنهاست با یه بچه و زندگی با حقوق بخور نمیر یه سر بار باشم انقدر هم عزت نفس داشت که جز چیزهایی که واسه نرگس می‌خریدیم هیچ کمکی که قبول نمی‌کرد. وارد کوچه شدیم از بین بچه‌هایی که با تعجب دور ماشین می‌چرخیدند رد شدیم و سوار شدیم به محض راه افتادن و دور شدن از بچه‌ها سپهر یه نفس راحت کشید. گفتم: اگه دوست نداری بیایی کسی مجبورت نکرده. با تعجب نگاه کرد و پرسید: من گفتم کسی مجبورم کرده؟ صورتم رو به طرف پنجره گرفتم و بیرون رو نگاه کردم دلم نمی‌خواست با دیدنش احساساتم تو منظم دخیل بشه و گفتم: لازم به گفتن نیست اخم‌های تو هم و نفس عمیقت گویای حقیقته. زیر لب غریب: دیوانه. و دیگه هیچی نگفت منم ترجیح دادم ادامه ندن انتظار داشتم بره مطب اما راهی که در پیش گرفت مخالف این امر بود اومدم بی‌رسم کجا می‌ری که جلوی رستورانی که دفعه‌ی اول مهمونم کرد ایستاد و گفت پیاده شو. پرسیدم: واسه چی؟ اما اون توجهی نکرد و دررو بست منم اجباراً از ماشین خارج شدم. با ریموت ماشین رو قفل کرد و وارد شد منم عین یه جوجه پشت سرش وارد شدم پشت یه میز نشست طاقتم طاق شد و پرسیدم: اومدی سینارو ببینی؟ کوتاه جواب داد: نه پس اومدی اینجا چیکار؟ یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: میان رستوران چیکار؟ گشناهام اومدم غذا بخورم. جل‌الخالق این همونیه که تا نیم ساعت پیش می‌گفت شیفتم شروع شده و اگه نباشم تأخیر می‌خورم؟ داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که گفت: چرا وایستادی؟ خوب بشین دیگه

روی صندلی نشستم یه نگاه به منو انداخت و رو به گارسون که معلوم بود آشناست گفت: سعید یه دونه از اون غذاهای مخصوصت واسم بیار. سعید لبخندی زد و رو به من پرسید و شما؟ از اینکه شعورش رسید و واسه اولین بار به جای من انتخاب نکرد خوشحال شدم و به عنوان دست‌خوش به نظرش احترام گذاشتم و گفتم: ترجیح می‌دم غذای مخصوص رو امتحان کنم. که ای کاش لال می‌شدم و هرگز ترجیح نمی‌دادم. وقتی بشقاب رو پیش روم گذاشتن با دیدن ماهی حالت تهوع به سراغم اومد سپهر که دید دارم به غذا نگاه می‌کنم گفت: ماهی

مخصوص اینجاست با چند نوع از بهترین ادویه‌های هندی طعم‌دار شده. نگاهم به سمت چشم‌های برشته و باله‌های خشکش افتاد هر کاری کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم اومدم از جا بلند شیم که با دیدن چنگالی که به طرف دهن سپهر رفت و روش به تیکه از اون حیوون زبون بسته بود. معده‌ام جمع شد و در کسری از ثانیه حس کردم همه محتویاتش رو به بالا فرستاد تنها کاری که از دستم برمی‌اومد رو انجام دادم و با تمام سرعت به سمت دستشویی دویدم چند دقیقه بعد صورتم رو آب زدم خواستم برم بیرون اما خجالت می‌کشیدم به نگاه تو آینه انداختم صورت رنگ پریده‌ام تو چهارچوب موهای خیس و به پیشونی چسبیده‌ام بی‌روح‌تر شده بود و چشم‌هام از زور بی‌حالی به خماری می‌زد. به مشت دیگه آب به صورتم پاشیدم و به راه افتادم وقتی رسیدم به میز با دیدن صورت نگران‌اش تموم بی‌حالی‌ام دود شد مخصوصاً وقتی نگاهم به میز خالی افتاد لبخندی به روش زدم که پرسید: بهتری؟ پشت میز نشستم و گفتم: آره ممنون. به نگاه بهم انداخت و گفت: نمی‌دونستم از ماهی بدت میاد وگرنه سفارش نمی‌دادم. قبل از اینکه به حرفم فکر کنم پرسیدم: چرا این قدر مهم شدم؟ یهو چشم‌اش گرد شد انگار از این سؤال بی‌پرده‌ام متعجب شد، اما خیلی سریع حالت نگاهش رو عادی کرد و با به پوزخند گفت: فقط چون امانتی. آه، لعنتی تمام حس خوبی رو که داشتم ضایع کرد واسه اولین بار فهمیدم وقتی به نوید می‌گفتم داداشی چه حالی می‌شد چند دقیقه بعد میز دوباره چیده شد این بار به غذای ساده‌تر بود. حاضر بودم روزها هیچی نخورم اما قیافه‌ی اون ماهی برشته از جلوی چشم‌ام دور شه دست خودم نبود این تنفر در حدی بود که تا به اون روز به گوشتش لب هم نزده بودم به سپهر نگاه کردم حسابی مشغول غذا خوردنش بود من سعی کردم خودم رو سرگرم کنم حدود نیم ساعت بعد سپهر میز رو حساب کرد و بعد از گذاشتن پیغام برای سینا اونجا رو ترک کردیم توی راه اخم‌هاش توی هم بود و من ترجیح می‌دادم به موسیقی بی‌کلامی که از ضبط پخش می‌شد گوش بدم. صدای موسیقی آرامش رو زره زره تو وجودم می‌کاشت انگار هر آرشه‌ای که روی ویلن کشیده می‌شد یکی از غم‌هام رو خط می‌زد. به سمت سپهر برگشتم و پرسیدم: از مریم جون خبر داری؟ با همون اخم‌های تو هم گفت: آره دیشب باهاشون حرف زدم هر دو خوب بودن. پرسیدم: نمی‌دونی کی برمی‌گردن؟ گفت: نه قراره حاجی یکی دو روز قبل خبرمون کنه. دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم اما جواب‌های کوتاهش این اجازه رو نمی‌داد سکوت

کرده بودم که پرسید: کار خاصی داری؟ با تعجب گفتم: نه. چطور مگه؟ بدون اینکه نگاه کنه گفتم: گفتم آگه دوست داشته باشی بریم بام تهران. با شیطنت پرسیدم: این یه دعوته؟ بالاخره اخم‌هاش رو باز کرد نگام کرد و با یه خنده‌ی کوچولو گفتم: تو فکر کن دعوته؟ با دیدن چال کوچولوی روی گونه‌اش لبخند زدم و گفتم: بریم. پاشو روی گاز فشار داد و مسیرش رو تغییر داد وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کرد و پرید پایین. با اینکه سرش بود خلوت بود و بجز یه دختر پسر جوون که تو فاصله‌ی زیادی از ما دوشادوش هم ایستاده بودند کسی نبود نگاهم روی دست‌های گره شده‌ی اون دوتا قفل شد. کاش می‌شد من و سپهر هم ... فکرش رو از سرم بیرون انداختم و پیاده شدم لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود به خاطر ترس از ارتفاع چند قدم دوتر ایستادم اینقدر تو خودش فرو رفته بود که حس می‌کردم اصلاً متوجه حضورم نشده چند دقیقه بعد بدون اینکه به سمت برگرده گفتم: وقت‌هایی که دلم می‌گیره میام اینجا. پرسیدم: چرا اینجا. جواب داد: اینجا حس می‌کنم به خدا نزدیکترم، حس می‌کنم صدام به گوش می‌رسه. وقتی روی این کوه‌ها می‌ایستم و کل شهر زیر پامه احساس قدرت می‌کنم نه به خودم، نه به جایی که ایستادم بلکه به اون خدایی که از همه‌ی دنیا بالاتره. اینجا یادم میره تو گوشه‌های این شهر زیر یکی از همین چراغ‌های روشن بچه‌هایی زندگی می‌کنن که آرزوشون دیدن ماشین من و رؤیای من آرامش خیال اونهاست. از قضاوتی که در مورد اون کردم پشیمون شدم، این اولین بار بود داشت واسم از عقایدش حرف می‌زد دوست داشتم ادامه بده بنابراین صادقانه گفتم: فکر نمی‌کردم چنین اعتقادات محکمی داشته باشی. به سمتم چرخید و گفت: ... نداشتم

تا دو سال پیش نداشتم. من از پدر مسلمون بودم نه از قلب حتی یه دوران تصمیم گرفتم برم پی مسیحیت تا اینکه یه اتفاق همه چیزو عوض کرد. با خودم گفتم شاید امروز روز آخرم باشه پس بذار بفهمم دینمو، یا قبولش می‌کنم یا می‌شم همون کسی که بودم. رفتم، تحقیق کردم، با روحانی صحبت کردم، دینم رو به چالش کشیدم تا به این اعتقاد رسیدم. ادعایی ندارم نمی‌گم یه مسلمون به تمام معنا اما لااقل یه سری عقاید دارم که واسه خودم خیلی محترمه. حرف‌هاش به دلم نشست

با اینکه گستاخی و وقاحت ازش زیاد دیده بودم اما همه رو باور کردم. نمی‌دونم شاید معجزه‌ی دوست داشتن بود که منو وادار به قبول صحبت‌هاش می‌کردم دلم نمی‌خواست اونجوری پکر ببینمش بنابراین گفتم: بیمارستان رو چیکار می‌کنی؟ منظورم شیفته. به چشمک کوچولو زد و گفت: قبل از اینکه پیاده بشی به زنگ به فراهان زدم قرار شد دکتر رو به کم بیش‌تر نگه داره. با شنیدن اسم فراهان و یادآوری عشوه‌های خرکیش با حرص دندون‌هام رو روی هم ساییدم و گفتم: بهتره برگردیم. به لبخند شیطان زد و گفت: نگران نباش خانم فراهان خیلی به من ارادت داره و مطمئناً مشکلی پیش نمیاد. در حالی که با حرص به طرف ماشین قدم برمی‌داشتم گفتم: نگران تو نیستم نگران امید و نگارم که منتظرند. سوار شدم و در رو به هم کوبیدم باز هم لبخند زد و به راه افتاد این بار بی هیچ حرف و بهونه‌ای راه خونه رو در پیش گرفت وقتی وایستاد بدون تشکر با یه خداحافظی کوتاه از ماشین پیاده شدم هنوز چند قدم بیش‌تر برنداشته بودم که با صدای بوق به سمتش برگشتم. شیشه رو پایین کشید و گفت: ممنون که دعوتم رو قبول کردی حوصله نداشتم از سرشب تنها بشینم تو خونه. بعد بدون توجه به نگاه متعجب من یه خداحافظ گفت و به راه افتاد یعنی دروغ گفت شیفته داره و زنگ زده به فراهان؟ انگار خوشش میاد منو حرص بده. یه لبخند زدم و به خودم گفتم: بمیرم که من اصلاً از جلز و ولز کردن اون لذت نمی‌برم

بی سر و صدا وارد خونه شدم تا آگه خوابن مزاحمشون نشم همه برق‌ها خاموش بود جز آباژور سالن که فکر کردم یادشون رفته خاموشش کنن به سمتش رفت

اما با دیدن صحنه‌ی روبروم چشم‌هام چهارتا شد اونها هم با دیدن من تعجب کردن و سریع از همه جدا شدند نگار که عین لبو شده بود امید همه با اون همه پررویی چند دقیقه طول کشید تا به خودش اومد درحالی‌که به آرومی لباسش رو روی خودش مینداخت گفت گفت: سلام کی اومدی؟ هنوز تو شک بودم با من و من گفتم: من ... تازه یعنی چند دقیقه پیش

نگار دیگه طاقت نیاورد بلند شد در حالیکه ملافه رو به خودش میپچیید به سمت اتاقش دوید. با سرزنش به امید نگاه کردم و فقط گفتم: از تو انتظار نداشتم. سرش رو پایین انداخت من هم رفتم بالا تو اتاقم واسه شام هم پایین

نرفتم چون قبلاً شام خورده بودم و دلم نمیخواست با بودنم اونارو هم معذب کنم. کلی غلت زدم بلکه خوابم ببره
اما دریغ از یه دقیقه خواب چیزی رو که چند دقیقه پیش دیده بودم تو باورهام نمیگنجید

از شیطنت های امید بی خبر نبودم ولی این واقعا زیادی بود

یادواری صورت سرخ شده از هیجان و شرم نگار کلافه ام میکرد ناخودآگاه از جا بلند شدم

به سمت گوشی موبایلم رفتم دلم آرامش میخواست توی مخاطب ها بین اسمش گشتم و به محض پیدا کردنش

شماره اش رو گرفتم صدای مهربونش تو گوشم میچید: عمر بابا همین الان داشتم دعوات میکردم

و من بی صدا اشک ریختم و ساکت گوش دادم به زمزمه های آروم مردی که برام از دلتنگی هاش میگفت آروم

که شدم ساکت که شد فقط گفتم: دعا کن بابا برای من و تک تک بچه ها دعا کن

نگران بود اما سکوت کرد و بعد گفت: دعای من تا ابد بدرقه راه تک تکتونه عروسک

و من آروم... خالی تر از خالی گوشی رو قطع کردم

هندز فریام رو تو گوشم گذاشتم و یه موسیقی آروم رو پلی کردم با صدای تپه‌ی در به سمتش چرخیدم امید بود

ازش دلخور بودم اون حق نداشت این کار رو بکنه اگه بلایی سر نگار می‌اومد من هرگز خودم رو نمی‌بخشیدم

اومد روی تخت نشست و گفت: چطوری خواهی؟ جوابش رو ندادم خودش فهمید چقدر ازش دلخورم واسه

همین هم بی‌مقدمه گفت: ما صیغه‌ایم آرزو. با چشم‌های گرد شده همچین به سمتش چرخیدم که گردنم رگ به رگ

شد با دست ماساژش دادم و ناباورانه گفتم: چی؟! سرش رو پایین انداخت و گفت: گفتم که صیغه‌ایم. نگار زنده.

با بهت پرسیدم: چرا؟ سرش رو بالا آورد زل زد تو چشم‌هام و گفت: وقتی 16 سالم بود فرستادم فرانسه تا

رؤیای خودم موندن رو یادم بگیرم گرفتم اما همراه خیلی چیزهای دیگه. آرزو واسه منی که 11 سال تو یه کشور

آزاد بودم سخته که به زن قانونی‌ام دست هم نزنم. اما این نزدیک شدن‌ها نگار رو اذیت می‌کرد تا اینکه تصمیم

گرفتم صیغه کنیم این جور رابطه‌مون همونجوری که نگار می‌خواه پاک می‌مونه

متعجب تر از قبل گفتم: اما این راهش نبود

روش رو برگردوند با دست صورتش رو به سمت خودم چرخوندم تو چشمهای گریزونش نگاه کردم و پرسیدم:
بود؟

با کلافگی از جا بلند شد و گفت: اینارو بهت گفتم تا بدونی اگر چیزی دیدی مقصرش منم، خواهشاً از چشم نگار
نبین. راه افتاد سمت در و بعد هم رفت. خواستم برم دنبالش اما دیدم بی‌فایده است. نمی‌دونم چه حسی دارم هم
بهش حق می‌دادم و هم ازش دلخور بودم من دوستشون داشتم، هر دوشون رو دلم نمی‌خواست از تب تند این
احساس ضربه‌ای بخورند اما کاری از دستم برنمی‌اومد خودم رو جای اونها تصور کردم اما باز نمی‌تونستم حق
رو بهشون بدم تصمیم گرفتم ازشون بخوام تا هرچه زودتر این بازی رو تموم کنند و برن سر زندگیشون.
چشم‌هام رو بستم و بعد از چند ساعت تفکر تسلیم خواب شدم. صبح زود با یه صدای جر و بحث از خواب بیدار
شدم دستی به موهام کشیدم و از جا بلند شدم صدا از اتاق بچه‌ها بود نگار با بغض می‌گفت: می‌خوام برم امید. و
صدای امید که جواب داد، چرا خانمم؟ من همه چیزو به آرزو گفتم مطمئن باش اون حتی یک درصد هم تورو
مقصر نمی‌دونه. و نگار که دوباره گفت: آبروم رفت. حالا چه جور می‌توروش نگاه کنم؟ الان بهترین فرصت بود
یه تقه به در زدم و چند ثانیه بعد در رو باز کردم. نگار تو بغل امید داشت گریه می‌کرد اما با دیدن من از جا بلند
شد به سمتش رفتم فقط خدا می‌دونست چقدر دوستش داشتم اون عین خواهر نداشته‌ام بود به زور لبخند زدم اشک
روی گونه‌اش رو پاک کردم و گفتم: هرچه سریع‌تر دایمی کن این صیغه رو. نه به خاطر من نه به خاطر امید،
به خاطر خودت. بعد سرش رو تو بغلم گرفتم و اونم شروع به گریه کرد. مشغول نوازش موهایش بودم که امید از
جا بلند شد و گفت: می‌رم با دایی محمود حرف بزنم. من و نگار نگاهش کردیم و اون رفت گونه‌ی نگار که دیگه
گریه‌اش بند اومده بود رو بوسیدم و گفتم: چی کار کردی داداشمو که اینقدر خاطرتو می‌خواد؟ با شرمندگی سر
پایین انداخت و گفت: من نمی‌خواستم اینجوری بشه. یاد حرف نوید افتادم با دست سرش رو بالا گرفتم و گفتم:
هیچ وقت سرت رو پایین نداز عشق که خجالت نداره. بعد لبخند زدم و با شیطنت گفتم: از قدیم گفتم عاشق هم
کوره هم خر تو هم عاشقی دیگه بالاخره خندید و من با تمام وجود و محبتم به آغوشش کشیدم زیر گوشم زمزمه

کرد: دوستت دارم آرزو. خواستم موهای بورش رو ببوسم و بگم نه بیش‌تر از من اما پشیمون شدم با یه تعجب ساختگی گفتم: هی ... ابراز علاقه به یه نامحرم؟ اونم تو روز روشن؟ زد زیر خنده

نخند ببینم، پاشو آماده شود باید بریم اسممون رو تو کتاب گینس ثبت کنیم به خاطر این جمله‌ی عاشقانه‌ی یک عروس به خواهرشوهر

به این ترتیب اینقدر شیطنت و شوخی کردم که یخ‌هاش آب شد و بلند شد تا بریم سر وقت اون مریض‌های بیچاره که منو به عنوان پزشکشون انتخاب کردن اون روز یه عمل سنگین هم تو بیمارستان داشتیم که احتمال می‌دادم سه چهار ساعتی طول بکشه و امیدوار بودم این کم‌خوابی و استرس‌ها تأثیری روی کارم نذاره که شکر خدا نداشت چند روز دیگه آزمون فوق تخصص داشتیم و با وجود اینکه درس نخونده بودم و اینهمه هم فشار ذهنی روم بود چندان امیدی بهش نداشتم و شاید اصلاً شرکت هم نمی‌کردم. شونه‌ای بالا انداختم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم وقتی رسیدم خونه امید و نگارو دیدم که چمدونش رو بستن و منتظر منند به سرعت پرسیدم: کجا به سلامتی؟ نگار بغض کرد اما امید محکم گفت: امروز با دایی حرف زدم زیر بار نمی‌رفت قرارمدارها رو به هم بزنیم حدس می‌زد تو این یک هفته اتفاق خاصی یا وابستگی واهی بینمون ایجاد شد واسه همین هم به شرط گذاشت واسه قبول کردن عقدمون. با تعجب پرسیدم: چه شرطی؟ این بار نگار گفت: بابا می‌خواد ما دوماه دور از هم زندگی کنیم بدون حتی یک تماس تلفنی می‌گه باید مطمئن بشم که این یه دل‌بستگی‌ه نه وابستگی. با ناراحتی پرسیدم حالا می‌خواین چیکار کنین؟ امید به ساک‌ها اشاره کرد و گفت: می‌بینی که بعد هم رو به نگار گفت: بهتره بریم دایی گفت تا قبل از ده خونه باشی. موقع رفتن نگار بغلم کرد و با گریه گفت: واسم دعا کن آرزو خیلی سخته. بوسیدمش و گفتم: دعا می‌کنم. امید جلو اومد و گفت: متأسفم که تنهات می‌ذارم اما می‌دونم حال خوشی نخواهم داشت بهتره تو بیای اونجا. استقلال خودم رو به هر چیز ترجیح می‌دادم واسه همین گفتم: نه همین‌جا راحت‌ترم. واقعاً متأسفم که مجبورتم کردم ... دستش رو روی لبم گذاشت و گفت: نه اتفاقاً اینجوری بهتره من که تکلیف خودمو می‌دونم اما به نگار هم ثابت می‌شه من اونو واسه جسمش نمی‌خوام گونه‌اش رو بوسیدم اون هم بعد از بوسیدن پیشونی‌ام همراه نگار رفت و باز هم تنها شدم ولی انقدر خسته بودم که بی هیچ تعللی به سمت اتاقم رفتم

و تا صبح خوابیدم. روز بعد با صدای زنگ ممتد از خواب بیدار شدم با حرص غریبم: کدوم خروس بی محلی هستی؟ اما انگار شخص پشت در قصد برداشتن دستش از روی زنگ رو نداشت با بی‌حالی و حرص از جا بلند شدم و به جای اینکه آیفون رو بزنگم به سمت در رفتم به محض باز کردن در چهره‌ی نگران و عصبی سپهر باعث شد خواب از سرم بپره: سریع یه نگاه به لباس‌هام انداختم

با دیدن لباس‌هایی که وقت نکردم درشون بیارم نفس راحتی کشیدم اونم انگار متوجه حرکت‌م شد چون یه لبخند جای اونهمه عصبانیت رو گرفت و گفت: من نمی‌دونم تو می‌خوابی یا دور از جونت می‌میری. اخم کردم و گفتم: زبونت رو گاز بگیر من خیلی هم خوابم سبکه. با یه پوزخند گفت: از اونهمه تماسی که باهات گرفتم و این نیم ساعت پشت در موندم پیداست. پرسیدم: خوب حالا چیکار داشتی. چند لحظه ساکت شد و بعد گفت: هیچی دیشب امید بهم گفت تنهایی اومدم بهت سر بزنگم. با تعجب پرسیدم، همین؟ با من و من گفت: نه آگه دوست داشته باشی می‌تونم برسونت مطب. گفتم: اما مسیرت که به اون طرف نمی‌خوره. به سمت ماشینش رفت و گفت: اون طرف کار دارم تا یک ربع دیگه آماده باش. هرچند جمله‌اش دستوری بود اما بدم نیومد و چون حوصله‌ی لجبازی نداشتم هیچی نگفتم رفتم بالا یه آب به صورتم زدم تا پفش بخوابه مانتم که تو تنم چروک شده بود رو بیرون آوردم و یه مانتوی یشمی پوشیدم شلوارم هم که جین مشکی بود خوب بود شالم رو با یه روسری ساتن مشکی عوض کردم و بعد از پوشیدن کفش‌هام به سمت در راه افتادم وقتی اومدم بیرون دیدم توی ماشین نشسته با دیدنم یه لبخند محو زد. منم رفتم سوار شدم جلوی یه جگرکی و ایستاد و با تعجب پرسیدم: چرا وایسادی؟ بدون اینکه نگاه کنه گفت: چون مطمئنم صبحانه نخورده‌ی پیاده شود یه چیزی بخوریم. با بهت گفتم: صبحانه دل و جیگر؟ از ماشین پیاده شد و گفت: تو دست من امانتی. با حرص از ماشین پیاده شدم و درش رو به هم کوبیدم سعی کرد لبخندش رو بخوره اما من فهمیدم با هم به سمت مغازه رفتیم آگه بگم بهترین صبحانه‌ی عمرم بود دروغ نگفتم من و سپهر، خارج از اونهمه لجبازی و شیطنت عین دو آدم بالغ کنار هم نشستیم و صبحانه‌امون رو خوردیم توجه‌هاش خوشحالم می‌کردم مهم نبود من و اسش فقط یه امانت بودم. مهم نبود اون به خاطر احساس مسئولیت اینهمه همامو داشت مهم این بود که کنارم بود شاید با همه توجه‌اش بعد از تموم شدن صبحانه منو رسوند مطب موقع پیاده شدن گفتم:

ممنون که منو رسوندي در ضمن صبحانه‌ي خوبي بود. يکي از اون لبخندهاي عميق و نادرش که چال گونه‌اش رو نشون مي‌داد زد و گفت: واسه من هم همين‌طور شب ميام دنبالت. به سرعت گفتم: نه زحمت نکش با آژانس مي‌رم. خيلي جدي نگام کرد و گفت: ساعت 8 اينجام بعد هم گاز داد و رفت

ديبونه محبت کردنش هم زورکي بود اونروز روز خيلي خوبي بود سرحال و پرانرژي بودم نگار نيومده بود يعني عمومحمود خروجش از خونه رو ممنوع کرده بود تا نکنه به بار اميدرو ببينه دليل کارش رو نمي‌دونستم اما بهش ايمان داشتم و مطمئن بودم هر کاري بکنه به صلاح هر دوشونه بنابر اين تصميم گرفتم دخالتي نکنم. عمو و عمه هر دو ازم خواستن برم خونشون اما ضمن تشکر اعلام کردم خونه‌ي خودم راحت‌ترم حتي نگين زنگ زد و دعوتم کرد که به خاطر بارداريش رد کردم به اميد و نگار هم زنگ زد م امید بي‌حوصله و نگار غمگين بود ساعت 8 که آخرين بيمارم رو ويزيت کردم از جا بلند شدم و آماده رفتن شدم چند دقيقه‌ي بعد سپهر زنگ زد و گفت پايين منتظره رفتم پايين خستگي از سروروش مي‌باريد با يه نگاه مي‌شد فهميد از همون سردردهاي عجيبش داره بعد از سلام و احوال‌پرسی پرسيدم: مگه نگفتي اين ماده رو شيفت شب گرفتي پس چطور دو روزه نمي‌ري؟ دنده رو عوض کرد و گفت: يکي از دوستام مشکلي داشت که مجبور بود يک ماه بره شهرستان قرار بود من جاش وايبستم اما سر يه هفته برگشت و منم برگشتم سر برنامه‌ي خودم. به خودم جرأت دادم و پرسيدم: دليل اين چشم‌هاي سرخ و سردردهاي دايمي چيه؟ نگام کرد چشم‌اش رو به هم دوخت و آروم گفت: هيچي فقط يک کم خسته‌ام. نگاهش پر از غم بود خواستم چيزي بگم که سريع گفت: ديشب شام و امروز صبحانه پاي من بود حالا نمي‌خوای به يه شام خونگي دعوتم کنی؟ لبخند زد و گفتم: حتماً وقتي رسيديم خونه بعد از تعويض لباس به سمت آشپزخونه رفتم عجيب بود واسم که از تنها موندن باهاش نمي‌ترسم شايد اگه الان يک ماه پيش بود دعوتش رو با پرخاش رد مي‌کردم در حالي که الان يه جورايي از بودنش احساس آرامش مي‌کردم به سمت يخچال رفتم تامامي مواد لازم واسه يه بندري مخصوص و خوشمزه رو داشتيم تا اون آماده بشه رفتم سراغ تهيه‌ي سالاد حيف که پودر ژله نداشتيم وگرنه حتماً واسش درست مي‌کردم کارم که تموم شد رفتم ببينم چيکار ميکنه که ديدم روي کاناپه خوابش برده به سمتش رفتم دلم نمي‌اومد بيدارش کنم هم خيلي خسته بود هم سرش درد مي‌کرد.

موهای مشکي و خوش حالتش آدم رو وسوسه مي کرد بهمشون بریزه ناخودآگاه دستم رو جلو بردم اما قبل از اینکه بره لاي موهاش مشتش کردم انگار متوجه حضور کسی شد چون غلتي زد و چشم هاش رو باز کرد سریع دستمو انداختم با دیدنم یه لبخند محو زد و گفت: کاري داشتی؟ ترسیدم نکنه متوجه حرکم شده باشه اما سعی کردم خونسرد باشم و گفتم: اومدم واسه شام صدات کنم که دیدم خوابي. از جا بلند شد و با شیطنت گفت: خدایا خودمو به تو مي سپارم. یه چشم غره بهش رفتم که با خنده به راه افتاد

پشت ميزي که از قبل مهيا کرده بودم نشست و شروع به خوردن کرد از دست پختم تعریف نکرد اما برق نگاهش و لبخند محوي که وقتي اولین قاشق از غذاش رو خورد واسم کافي بود جدیداً حس مي کردم من جذب همین رفتار مغرورانه و محکمش شده ام. شام دو نفره و ساده مون تو یه فضاي آروم صرف شد بعد از اینکه هر دو از غذا دست کشیدیم بدون هیچ حرفي کمک کرد تا ميز رو جمع کنیم ظرفها رو تو ماشين چیدم و کتري رو پر آب کردم. دوست داشتم حتي اگه شده به بهانه یه چاي تلخ کمی بیش تر کنارم بمونه انگار اونم خیال رفتن نداشت چون به این تکیه داده بود و تو سکوت حرکاتم رو زیر نظر داشت نگاه خیره اش کلافه و معذب کرده بود واسه همین به سمتش چرخیدم و پرسیدم: پیدا کردی؟ با گیجي پرسید: چي رو؟ گفتم: اوني که یک ربع زل زده به من و دنبالش مي گزدي یه لبخند زد و با شیطنت گفت: داشتم دنبال یه جو خانمي مي گشتم که نه ... پیدا نکردم. با حرص دستمالي که داشتم باهاش ميز رو پاک مي کردم رو به سمتش پرت کردم که با خنده جاخالي داد و از آشپزخونه فرار کرد. چند دقیقه بعد با دوتا چاي به سالن رفتم با لبخند يکي رو برداشت روي يه صندلي که خيلي بهش نزديک نبود اما کاملاً بهش مسلط بود نشستم در حالي که دستش رو دور فنجوش حلقه کرده بود گفت: از فردا خودم مي برمت مطب. با تعجب پرسیدم: چرا؟ یه نیشخند زد با خودم عهد بستم اگه بگه «چون امانتي» همون فنجون رو خالي کنم روش اما گفت: حالا که اميد و نگار خانم نيستن ترجيح مي دم خودم همراهت باشم. تند گفتم: اما لازم نيست وقتي که بابا هم بود من به تنهائي رفت و آمد مي کردم. انگار از لحن تندم جا خورد چون گفت: خيلي خوب چرا جوش مياري فقط خواستم راحت باشي. اخم کوتاهي کردم و گفتم: من همین جوري راحتم. اونم ديگه چيزي نگفت دست خودم نبود وقتي کسی به خودش اجازه مي داد تو مسائل خصوصيم دخالت کنه شدیداً

عصبی می‌شدم و اصلاً فرقی نداشت شخص مورد نظر کی باشه چابیش رو که خورد از جا بلند شد من هم برای بدرقه‌اش چای نیم‌خورده‌ام رو روی میز گذاشتم و همراهیش کردم حین گذاشتن از کنار هال چند لحظه ایستاد و به نقطه‌ای خیره شد مسیر دیدش رو پی‌مودم تا به خرگوش سفید رسیدم به همون سمت رفتم و برش داشتم وقتی به سپهر رسیدم اونو به سمتش گرفتم. با تعجب پرسید چکارش کنم. همون‌طور که خرگوش ناز رو به سمتش گرفته بودم گفتم: بگیرش، این مال توئه من اگه از نرگس گرفتمش فقط خواستم دلش نشکنه. نگاهش رو بین چشم و دستم چرخوند و بعد از کمی مکث گفت: از سن عروسک‌بازی من سال‌هاست که گذشته، باشه واسه‌ی تو ... بعد هم آروم به راه افتاد.

دستم پایین افتاد نگاهم سمت انگشتر کشیده شد و زمزمه کردم: اینم دومیش

صدای بسته شدن در نشون می‌داد میزبان خوبی نبودم و مهمانم بقیه مسیر رو به تنهایی تا جلوی در رفته به سالن برگشتم و فنجون‌ها رو به سمت ظرف‌شویی بردم با دیدن ساعت امید که کنار سینک جا مونده بود دلم گرفت. فردا حتماً باید بهش سر می‌زدم. روز بعد به محض تموم شدن ساعت کاریم به سمت خونه‌ی عمه مهرنوش به راه افتادم با رسیدنم، عمه محکم تو آغوشم گرفت وقتی سراغ امید رو گرفتم با ناراحتی گفت: خدا خیر بده داداش محمود رو نمی‌دونم چه صلاحی می‌تونه تو این کار باشه وقتی این از این ور خودخوری می‌کنه و آب می‌شه اون دختر از اون ور. گونه‌ی نرمش رو بوسیدم و گفتم: طاقت بیار عمه جون حتماً خیري توشه. عمه با من و من پرسید: آرزو ... تو می‌دونی چرا امید خواسته زودتر مراسم عقد رو بپا کنه؟ می‌دونستم اما اصلاً دلم نمی‌خواست حرفی بزنم واسه همین فقط گفتم: مطمئن باشین به صلاحه. بعد به سمت اتاق امید رفتم تقه‌ای به در زدم و وارد شدم روی تخت دم دراز شده بود و یکی از کتاب‌های تخصصی زبان اصلیش رو می‌خوند و اصلاً به وارد شدنم اهمیت نداد کنارش روی تخت نشستم با دیدن چشم‌های بسته‌اش فهمیدم مشغول فکر کرده دستم رو به نرمی تو موهای خرمایی رنگش کشیدم انگار تازه متوجه حضورم شد چون سریع چشم‌هاش رو باز کرد و بهم نگاه کرد به روش لبخند زد و گفتم: سلام، چطوری؟ به شونه چرخید و گفت: عالی. می‌دونستم دروغ می‌گه از دادن پیشنهادم شرمنده شدم و گفتم: متأسفم امید. با حرص گفت: تو چرا متأسفی؟ اونی باید متأسف باشه که باعث این فضاقت

شده دو روزه حتی نمی‌ذاره صداشو بشنوم. گوشیش رو ازش گرفته، حق نداره از خونه بیرون بیاد مگه ما چیکار کردیم آرزو؟ از اینهمه ناراحتیش بغض گرفت آگه تا امروز شک داشتیم امروز مطمئن شدم امید واقعاً نگار رو دوست داره. اینهمه ناراحتی و کلافگی واسه امیدی که همیشه می‌خندید نمی‌تونست از یه هوس منشأ بگیره سرش رو تو آغوشم گرفتم روی موهاش رو بوسیدم و گفتم: بسه امید، کم خودتو اذیت کن همه چیز تموم میشه. حرفی نزد درک یه بغض مردونه تو گلوش واسه منی که یه عمر خواهرش بودم کار سختی نبود. کمی بعد سرش رو بلند کرد چشم‌هاش از یه بغض شکسته رگه‌های قرمز داشت دستم رو گرفت و گفت: برو پیشش آرزو، به تموم برادری‌هایی که در حقت کردم قسمت می‌دم تنه‌اش نذار، نذار این روزهای سخت و اسش سخت‌تر بشه. از جا بلند شدم باید به حرفش گوش می‌دادم حتی به اصرار عمه عمه واسه موندن شام اهمیتی ندادم به محض خروج از خونه‌ی عمه مهنوش شماره نوید رو گرفتم مشغول بود

مشغول بود چند دقیقه بعد دوباره امتحان کردم بعد از چند بوق کوتاه جواب داد بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم: نوید خبر داری عمو محمود چیکار کرده؟ آهی کشید و گفت: متأسفانه آره الان داشتیم با نگار صحبت می‌کردم. به سرعت پرسیدم: به نظرت دلیل این کارها چیه؟ یوفی کشید و گفت: نمی‌دونم، بابا هیچ جوره کوتاه نمیاد عمو مرتضی هم که نیست یه جور ی آرومش کنه، همه چیز با هم قاطی شده آرزو. حق با نوید بود همه چیز قاطی شده بود و هیچ چیز سر جاش نبود احساس من به سپهر، رابطه‌ی نوپا ولی محکم امید و نگار، همبستگی و دل‌بستگی نوید و نرگس، نبود بابا، رفتارهای عجیب و غریب عمو محمود، سکوت عمه مهنوش و هزار تا چیز دیگه با صدای نوید که می‌پرسید: حواست هست به خودم اومدم و به دروغ گفتم آره و اون ادامه داد: به هر حال باید صبر کرد حداقل تا اومدن عمو مرتضی

او هومی گفتم و بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کردم ناخودآگاه به سمت خونه‌ی عمو محمود راندم. شاید به خاطر قولی بود که به امید دادم. شاید هوای وقت‌هایی رو کردم که با نگار و نگین بی‌خیال تخت‌های گرم و نرمون می‌شدیم و روی زمین سفت کنار هم می‌خوابیدیم. وضع نگار چندان تعریفی نبود عمو محمود هم که اصلاً حاضر به شنیدن هیچ حرفی در این رابطه نمی‌شد. همراه نگار به اتاقش رفتم کنار هم رختخواب‌های سفید

رو روی زمین پهن کردیم اما هیچ کدوم تا صبح نخوابیدیم. فکر نمی‌کردم دو روز دوری کشیدن این قدر سخت باشه. صدای درونم بلند شد و پرسید: اگه اینها عاشقن اسم احساس من چیه؟ و جوابم به دلم فقط یه «نمی‌دونم» ساده بود. صبح که از خواب بیدار شدم یه بوسه‌ی نرم روی صورت نگار کاشتم تا دم‌دهای صبح هیچ‌کدوم نخوابیدیم واسه همین بدون اینکه بیدارش کنم آماده شدم و بعد از یه خداحافظی به سمت بیمارستان رفتم امروز از اون روزهای کاری بود که باید صبحم رو با یه عمل و یه عالمه خون شروع می‌کردم گاهی فکر می‌کردم من آدم این کار نیستم اما هر بار بعد از اینکه بیمارم بعد از یه هوش اومدن از ریکاوروی خارج می‌شد و یه لبخند رضایت رو لبهام می‌نشست به این نتیجه می‌رسیدم که اون دلزدگی‌ها ناشی از تنبلیمه. ت ظهر کارم تو بیمارستان طول کشید خواستم به بابا زنگ بزنم که دیدم گوشیم خاموش شده تازه یادم افتاد که این بیچاره دیشب هزار بار پیام داد تورو خدا شارژ کنید و منم چون شارژر نداشتم اهمیتی ندادم گوشه‌ی رو به جیبم برگردوندم و به سمت اتاقی که لباس‌هام رو گذاشته بودم رفتم سر راه ساندویچی برای ناهار گرفتم

با رسیدن به مطب به سختی خودم رو به آسانسور رسوندم. حس می‌کردم یه دوتا چوب کبریت نیاز دارم تا لااقل به واسطه‌ی اونها پلک‌هام روی همه نیفته به محض خروج از آسانسور سمانه رو دیدم که پشت در مطب بود با لبخند گفتم: به‌به، خانم کم پیدا به سمت چرخید و گفت: ا بیرون بودی؟ به سمتش رفتم و گفتم: باید هم خبر نداشته باشی نیست که راهمون دوره واسه اونه. اومد جلو گونه‌ام رو بوسید و گفت: شرمنده می‌دونی که سرم شلوغه با شیطنت گفتم: حقم داری اگه ما هم به آقا فرید داشتیم دیگه رفقا رو یاد نمی‌کردیم. سرش رو پایین انداخت و با ناز گفت: ا لوس نشو آرزو. به این حالتش خنده‌ام گرفت فرید پسرخاله ناتنی سمانه بود که قبل از ازدواجش ازش خواستگاری کرده بود اما چون هر دو خواهر مخالف این وصلت بودند همه چیز منتفی شده بود. سمانه از دواج کرده بود پسر خاله‌اش هم که از این وصلت ناامید میشه به واسطه‌ی شغلش که خبرنگاری بوده به درخواست خودش اعزام میشه لبنان و حالا چند ماهه پیش که برگشت و فهمید سمانه جدا شده باز هوای عشق جوونی رو کرده بود و ازش خواستگاری کرد مادر هاشون هم که یکی از تجربه‌ی تلخ دخترش خسته شده بود و دیگری همه می‌دونست محاله پسرش با کسی دیگه‌ای ازدواج کنه پذیرفتند. یاد روزهای کلافگی که می‌افتم از ته دل واسه

شادي اين روزهاش آرزوي تداوم مي‌کنم روزهاي سختي رو پشت سر گذروند ترس از اينکه فرید سام رو نپذیره يا بالعکس داشت ديوونه‌اش مي‌کرد اما وقتي با مرور زمان دید اونها با هم مشکلي ندارند و فقط اون‌ه که اين وسط بلاتکلیفه راضي شد و جواب بله داد. با صداش که مي‌گفت: کجايي؟ به خودم اومدم و گفتم: همین جا. گفت:

نمي‌خواي بپرسی چرا اينجام؟ - چرا اتفاقاً مي‌خواستم بپرسم چي شده که يادي از ما کردي؟ با لبخند گفت: اومدم

واسه تشکر و خداحافظي؟ با تعجب پرسيدم: خداحافظي؟ سرش رو پايين انداخت و گفت: فردا مي‌ريم لبنان. با

تعجب گفتم: چه زود. حس کردم خودش هم از اين همه عجله راضي نيست واسه همین گفتم: و تشکر واسه چي؟

جلو اومد دست‌هام رو تو دستش گرفت و در حال يکه به چشم‌ام زل زده بود گفت: من جون سام رو مديون توام.

بوسيدمش و گفتم: ديوونه، تو جون پسرت رو مديون خدائي بايد شاكر اون باشي. يه نفس عميق کشيد و گفت:

هستم. لحظه به لحظه. بعد از يه خداحافظي پرشور و دلگيرکننده يه بسته بهم هديه داد

صداي زنگ تلفن باعث شد کلید رو توي قفل بچرخونم و وارد شم به سرعت خودم رو بهش رسوندم و گوشي رو

برداشتم و تا گفتم الو يه نفر فریاد کشيد: کدوم گوري بودي از ديشب تا حالا؟ چرا گوشيت رو خاموشي کردي؟ يه

لبخند زدم و با بدجنسي پرسيدم: شما؟ معلوم بود حرصي‌تر شده چون گفت: که منو نمي‌شناسي آره؟ و آروم‌تر

ادامه داد: نشونت مي‌دم. خنده‌ام گرفته بود خواستم چيزي بگم که تلفن رو قطع کرد من هم گوشي رو روي

دستگاه گذاشتم و زمزمه کردم: ديوونه. با ورود اولين مراجع يادم رفت کادو رو باز کنم و همونجوري گذاشتمش

رو ميز. حدود ساعت 7 بود کارم تموم شده بود اما از زور خستگي نا نداشتم از جا بلند شدم و بعد از پشت سر

گذاشتن يه ترافیک سنگين به خونه برسم واسه همین سرم رو روي ميز گذاشتم و با بستن چشم‌هام سعی کردم يه

استراحت کوتاه به مغزم بدم کمی گذشت که با صداي چرخيدن دستگيره‌ي در به خودم اومدم خواستم بلند شم اما

وقتي صدائي نشنيدم با تنبلي دوباره چشم‌هام رو بستم انگار بي‌خوابي زياد باعث شده بود توهم بزمن با يادآوري

لقي توهمي که به سپهر دادم يه لبخند محو رو لبم جا خوش کرد چشم‌هام داشت گرم مي‌شد که حس کردم يه نفر

بالاي سرم ايستاده، سنگيني نگاهش رو به راحتی حس مي‌کردم با عجله و کمی ترس چشم باز کردم که ديدم

سپهر درست بالاي سرمه با ديدنش چشم‌هام چهارتا شد با توجه به بالايي که غروب سرش اوردم انتظار داشتم

بزنه دکورم رو بیاره پایین اما با اخم همیشگی اش فقط پرسید: چرا اینجا خوابیدی؟ خودم رو صاف و صوف کردم و گفتم: خسته بودم. خواست چیزی بگه که نگاهش به بسته‌ی کادوپیچ شده‌ی روی میز افتاد و با پوزخند گفت: کاملاً معلومه روز سختی رو در پیش داشتی. به روی خودم نیوردم که منظورش رو فهمیدم و گفتم: آره، واقعاً، بشین. به صندلی تعارفیم نگاهی انداخت انگار دودل بود اما چند ثانیه بعد به سمتم چرخید و گفت: واسه مهمونی نیومدم اومدم بگم اون ... معلوم بود عصبانیه و دنبال یه کلمه بهتر از بی‌صاحب می‌گرده با اخم نگاهش می‌کردم که ادامه داد. گوشیت رو روشن کن حاجی نگرانه که چرا از صبح جواب نمی‌دی. به سرعت به سمت تلفن روی میز رفتم و شماره رو گرفتم تو کمتر از دو بوق جواب داد قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: سلام عزیز دلم خوبی؟ نفس عمیقی کشید و گفت: من خوبم تو خوبی بابا؟ کجایی از صبح جون به سر شدم؟ بغضی که ناشی از دلتنگی بود رو فرو دادم و گفتم: دشمنات جون به سر حاج بابا

بعد هم موضوع دیشب و صبح رو واسش تعریف کردم البته منهای کار عمو محمود. اصلاً دلم نمی‌خواست نگرانش کنم قیافه‌ی سپهر وقتی داشتم دلایلم رو شرح می‌دادم واقعاً دیدنی بود سعی می‌کرد نشون بده با قایق چوبی تزئینی روی میز مشغوله اما تمام حواسش به حرف‌های من بود و به نوعی رادار هاش فعال بودند. یه کم دیگه با بابا و بعد هم مریم جون حرف زد و با یه خداحافظی دلگیر تماس رو قطع کردم به سختی جلوی خودم رو می‌گرفتم تا جلوی سپهر گریه نکنم درسته یه جورایی واسم عزیز بود اما اخلاق‌های خاصش رو فراموش نکرده بودم البته یه جورایی بهم ثابت شده بود تا من کاری باهاش نداشته باشم اون آروم و سر به راهه اما چه کنم منم و تمام شیطنت‌هام. تلفن رو که قطع کردم از جا بلند شد و گفت: من دیگه برم. خنده‌ام گرفت فقط از زور فضولی نشسته بود تا حرف‌های مارو بشنوه با کنایه گفتم: تشریف داشتین حالا. با اخم‌های گره کرده نگاهم کرد و گفت: ممنون، وقت طلاست. یه لبخند زد و جواب دادم: بله مخصوصاً واسه کسانی که یه سر دارن و هزار سودا. با پوزخند گفت: دقیقاً. و رفت حتی یه تعارف هم نکرد منو برسونه با خودم گفتم فدای سرم بنام ماشین مریم جونو. وسایلم رو زره زره جمع کردم تا به راه بیفتم راستش درست معنی حرف آخرش رو نفهمیده بودم و این ذهنم رو مشغول می‌کرد وقتی نوبت به برداشتن هدیه سمانه رسید یاد پوزخندش افتادم پس مشکلمش این

هدیه بود. اینو به عنوان یه نشونه‌ی خوب در نظر گرفتم با سرخوشی بازش کردم به کلبه تو یه گوی شیشه‌ای بود با کلی اکلیل و ستاره های معلق دستم به زیرش خورد و یه موسیقی خیلی آروم شروع به نواختن کرد واقعاً یه خونه‌ی رویایی و قشنگ میون یه عالمه ستاره و لامپ‌های ریز درخشان کنار یه تک درخت بود با ذوق دوباره روشنش کردم. فوق‌العاده بود با دیدن ساعت که یک ربع به 9 بود با عجله وسایلم رو جمع کردم و به راه افتادم با رسیدن به خونه سردی و سکوتش خورد تو سرم اما چاره‌ای نبود بعد از اینکه لباس‌هام رو عوض کردم رفتم سر یخچال هیچی توش نبود حوصله‌ی آشپزی رو هم نداشتم دوتا تخم‌مرغ برداشتم و یه نیمرویی ساده درست کردم گوشیم که تازه زده بودم به شارژ زنگ خورد نگاهی بهش انداختم امید بود مطمئن بودم از صبح صد بار زنگ زده اما نمی‌دونستم باید جواب بدم یا نه می‌دونستم نگران نگاره اما عمو محمود لحظه آخری که داشتم از خونه بیرون می‌اومدم منو به جون بابا قسم داد بینشون خبر نبرم و این تحریم رو نشکنم خواستم بی‌خیال شم اما دلم نیومد تماس رو وصل کردم و گفتم: سلامی بر بزرگ مرد کوچک داش امید خجسته

انگار از صدای سرحال من مطمئن شد خبر بدی نیست چون با کمی انرژی گفت: سلام زلزله، چه خبر؟ منظورش رو فهمیدم اما خودم رو زدم به اون راه. گفتم: سلامتی فقط یه کم افسرده است وگرنه حال جسمی‌اش خوبه. پرسید: چیزی نگفت، پیغامی نداد؟ با من و من گفتم: راستش ... عمو محمود. پوزخند صداداری زد و گفت: به تو هم سپرده چیزی نگي؟ با شرمندگی گفتم: قسم داد. با عصبانیتی که سعی در مهارش داشت گفت: نمی‌فهمش آرزو، اگه نمی‌خواست دختر بده چرا قبول کرد، اگه به من اعتماد نداشت پس حرف‌های روز عیدش چی بود؟ می‌ترسم آرزو، می‌ترسم بخواد ازم بگیرش. با تعجب گفتم: دیوونه شدی امید؟ با حرص گفت: مگه دروغ می‌گم؟ نشسته با خودش حساب کرده چرا دخترم رو بدم به کسی که 12 سال تو یه کشور غریب گور و گم بوده می‌دمش به یکی از خواستگارهای پولدار و پروپاقرصش هم مطمئن تره هم پرسودتر. می‌دونستم همه‌ی حرف‌هاش ناشی از فشاریه که روش میاد اما ازش انتظار نداشتم انقدر مغرضانه قضاوت کنه به همین دلیل گفتم: قبول دارم کارش یه کم عجیبه اما یادت باشه روزی که بهت گفت مبارکت باشه هم نگار دوتا خواستگار از تو سرتر داشت و همون روز هم می‌دونست 12 ساله داری چه جور زندگی می‌کنی. در ضمن اگر عمو محمود

فکر سود و ضررش در مقابل ازدواج بچه‌هاش بود نگین رو نمی‌داد به علی که با زور قرض و وام تازه تونسته
 یه مرکز روانشناسی بزنه. انگار آروم شد چون گفت: دردم از یک روز دو روز ندیدنش نیست من ماه‌ها دور
 بودم و ندیدم کسایی رو که عزیز بودن واسم. دردم از اینکه پشیمون یا پشیمونش کنن. سعی کردم منم لحنم رو
 آروم کنم و گفتم پشیمون نمی‌شه داداشم. اگر همه فرار باشه پشیمون شه چه بهتر که این اتفاق امروز بیفته نه چند
 سال دیگه. کلی دیگه باهاش حرف زدم و خدا رو شکر که تونستم آرومش کنم وقتی قطع کرد و سراغ نیمروم
 رفتم حسابی یخ زده بود تمام اشتهاش رو از دست دادم گذاشتمش روی ظرفشویی و به سمت اتاقم رفتم تا لااقل یه
 کار مفید کنم و یه کم بخوابم. فقط سه روز تا اومدن بابا باقی مونده بود و دیگه از زور دلتنگی داشتم چون به سر
 می‌شدم این 12 روز اندازه‌ی یک سال گذشته بود اون هم یکسال پر از تنش. یه کم جنب و جوش تو خانواده‌ی
 ایرانمهر افتاده بود نوید در حال راست و ریست کردن کارهاش بود تا بتونه یکی دو روزی رو کنارمون باشه
 عمو محمود دنبال تهیه میوه و شیرینی بود عمو مهرنوش پی یکی دوتا خدمه می‌گشت که روال کارها بهتر باشه
 نگین تو فکر یه لباس راحت و شیک بود که این منو به خنده می‌انداخت آخه هنوز هیچ تغییری تو ظاهرش ایجاد
 نشده بود

بالاخره هرکس به نحوی سرگرم بود جز امید و نگار که هنوز تو پیله‌ی سکوت خودشون دست و پا می‌زدند و .
 سپهر که کلاً انگار غیب شده بود سه روز خیلی زود جاش رو به دو روز داد تقریباً کارها انجام شده بود یه
 جنبش خاص تو وجود همه بود به مستخدمینی که مشغول شستن میوه‌ها بودند خسته نباشید گفتم و به سمت حیاط
 رفتم نگاهم به درخت‌ها کشیده شد و به یاد مش قریون افتادم که دیروز واسته کود دادن درخت‌ها اومده بود و
 شکر خدا یه بهونه‌ی قابل قبول داشتم و فرستادمش بره تا هفته‌ی بعد. حس کردم یکی کنارم ایستاده برگشتم و
 نگین رو دیدم دستم رو روی شکم صافش کشیدم و با لحن بچه‌گونه پرسیدم، نی‌نی ما چطوره؟ لبخند عمیقی زد و
 گفت: خوبه. تو چرا اینجا‌یی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: همین‌جوری... راستی نگار نمیداد؟ اخم‌هاش تو هم کشیده
 شد و با ناراحتی گفت: بمیرم براش صبح با چه ذوقی آماده شد اما بابا گفت لازم نیست بیاد و با بغض ادامه داد:
 نمی‌دونی چه حالی شد آرزو. از سوالم پشیمون شدم غصه و ناراحتی واسه نگین خوب نبود واسه همین لبخند

کوچیکی زدم و گفتم: ناراحت نباش نی نی غصه می خوره، بالاخره عمو محمود بخواد یا نخواد نگار باید واسه دیدن بابا بیاد.

با صدای بوقی به سمت در برگشتیم و با کمیدی ترین صحنه‌ی زندگی‌مون روبرو شدیم. سپهر با اون تیپ کذایی پشت یه وانت درب و داغون نشسته بود و سعی داشت بیارش تو پارکینگ با نزدیک شدن وانت و دیدن دوتا گوسفند سفید و قهوه‌ای خنده‌ام شدت گرفت نگین هم با گزیدن لب پایینش سعی داشت جلوی خنده‌اش رو بگیره اما اون هم با دیدن گیر کردن درو تنه‌هایی که سپهر بهش می‌زد تا شاید باز شه زد زیر خنده و سریع خودش رو به داخل خونه رسوند اما من بدجنسانه سرجام و ایستادم و لبخندم رو حفظ کردم بالاخره در باز شد و خان‌زاده پیاده شد قبل از هر کاری به سختی کمرش رو راست کرد. حق هم داشت بی ام و کجا و این وانت درب و داغون کجا. با دیدن لبخند رو لب من تمام حرصش رو روی در خالی کرد و محکم به هم کوبیدش که به محض برخورد به بدنه دوباره باز شد این بار خودش هم زد زیر خنده و باز چال لب‌هاش پیدا شد به سمتش رفتم و گفتم: آروم‌تر الان قطعاتش از هم می‌پاشه. یه نگاه به ماشین انداخت و گفت: واقعاً. به سمت عقب وانت رفتم و گفتم: وای چه بعبعی‌های نازی. بیهو مثل دیوونه‌ها زد زیر خنده با چشم‌غره نگاش کردم که گفت: چه چیزای نازی؟

بیهو مثل دیوونه‌ها زد زیر خنده با چشم‌غره نگاش کردم که گفت: چه چیزای نازی؟ وای من باز جلوی این بشر سوتی دادم پیش خودم گفتم عیب نداره دیگه عادت کرده به همین دلیل به روی خودم نیاوردم و گفتم: حالا هرچی، بیا بیارشون پایین می‌خوام باهاشون بازی کنم. با تعجب و افری گفت: من؟ نه پس من. یه قدم به سمت ساختمون برداشت و گفت: عمراً. دویدم جلوش و گفتم: خواهش می‌کنم. سری تکون داد و گفت: آخه چه جوریه؟ سریع گفتم: همون جوریه که سوارش کردی. به سمتم چرخید با کلافگی گفت ای بابا مگه من سوارشون کردم؟ تازه یاد این افتادم که اون وانت مال کیه پس با کنج‌کاوی پرسیدم، پس کی سوارشون کرد؟

همونی که اینارو ازش خریدم بعد هم این ابوقراضه رو داد به من آدرس هم گرفت گفت کار داره تا یک ساعت دیگه میاد. مثل گربه تمام خواهش‌م رو تو چشم‌هام ریختم و گفتم: حالا نمی‌شه کاریش کرد؟ راستش اصلاً قصد من گوسفندها نبودند می‌خواستم هم یه کم باهاش تنها باشم هم خیلی دلم می‌خواست ببینم چه راه حلی پیدا می‌کنه. انگار

نگاهم جواب داد چون قدم‌های رفته رو برگشت حفاظ عقب رو باز کرد و با استیصال به گوسفندها نگاه کرد و خیلی جدی بهشون گفت: خوب دیگه بیاید پایین. با یه صدای خنده هر دو به سمت علی که تازه از بیرون اومده بود چرخیدیم علی جواب داد چون جمله‌ی سپهرخان خواهش می‌کنمش کم بود خود سپهر هم به خنده افتاد علی بسته‌ی دستش رو به سمت گرفت و گفت: به نظرم بهتره بی‌خیالش بشین چون در غیر این صورت تو کم‌تر از چند دقیقه از اینجا چیزی به اسم سبزه و گل باقی نمی‌مونه. حرفش منطقی بود و می‌دونستم اگه بلایی سر باغچه بیاد بابا حتماً پوستم رو می‌کنه بنابراین مخالفتی نکردم و با اشاره به بسته‌ی گفتم: این چیه؟ با لبخند گفت: سفارش جناب‌عالی به مقاله‌ی جامع که دوستم از انگلیس فرستاده. یه تشکر حسابی ازش کردم و هر سه با هم وارد شدیم و علی قضیه گوسفندها رو با شیطنت واسه بقیه تعریف کرد جایی که گفت: سپهرخان انگار می‌خواست به یه خانم پیشنهاد رقص بده، همچین مؤدبانه گفت: خوب دیگه بیاد پایین که یه لحظه هنگ کردم من و سپهر هم زدیم زیر خنده نگاهم به امید کشیده شد فقط با لبخند همراهی‌مون می‌کرد اما اگه امروز یه کم قبل‌تر فقط قبل از اون اتفاق تکرار می‌شد حتماً کلی شیطونی می‌کرد سر میز شام جای خالی امید توجه‌ام رو جلب کرد بی‌سر و صدا از جا بلند شدم و به سمت حیاط رفتم همه جارو گشتم نبود با ناامیدی و نگرانی به سمت خونه می‌رفتم تا بهش زنگ بزنم که یه لحظه حس کردم یکی پیش گوسفندهاست با قدم‌هایی لرزون جلو رفتم اما با دیدن امید که در حال غذا دادن به گوسفندها بود

نفس راحتی کشیدم و پرسیدم: چرا اینجا نشستی؟ نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: حوصله‌ی تو رو ندارم و با کمی مکث ادامه داد: جای خالی‌ش اذیتم می‌کنه. دستم رو به نشونه‌ی هم‌دردی روی شونه‌اش گذاشتم که گفت: نمی‌دونم دلیل این مسخره‌بازی‌ها چیه اما اگه لازم بود بهم می‌گفت من نمی‌اومدم چرا اونو تنها گذاشتن. یه چیزی تو ذهنم جرقه زد و گفتم: خوب بهتر حالا که تنه‌است می‌تونی بری ببینیش. برعکس انتظارم اصلاً خوشحال نشد و چند لحظه بعد گفت: منم همین فکر رو کردم حتی تا اونجا هم رفتم وقتی در رو باز نکرد از نگین پرسیدم که گفت: عمو محمود بردش خونه‌ی خالش. با لحنی که سعی می‌کردم کمی شیطنت هم قاطیش باشه گفتم: به هر حال فردا می‌بینیش حالا هم پاشو که سر تا پامون بوی گوسفند گرفت. با یه لبخند نامطمئن از جا بلند شد و همراه هم وارد

شدیم شب سختی بود شوق و ذوق دیدن بابا و استرس و دل‌تنگی‌ام که دیگه به سر حد رسیده بود باعث شد تا خود صبح نخوابم و قدم بزنم بقیه هم که این حال رو دیدند ترجیح دادند شب رو تنهام نذارند و بجز سپهر هرکدم راهی یه اتاق شدند تا با یه چرت و استراحت بتونند ساعت 4 صبح بیدار شند اما سپهر برخلاف اصرار بقیه راهی خونه‌اش شد و قول داد سر ساعت خودش رو برسونه خیلی دلم می‌خواست بمونه اما نتونستم اصراری کنم انگار دیوونه شده بودم حس می‌کردم با کوچکت‌ترین توجهی که بهش بکنم همه رازم رو می‌فهمند و همین باعث شده بود نسبت بهش کمی کناره بگیرم. ساعت سه و نیم بود که یه دوش گرفتم و آماده شدم وقتی از پله‌ها پایین رفتم با دیدن عمو محمود که مشغول نرمش کردن بود خیالم راحت شد که تا دقایقی دیگه بقیه هم بیدار خواهند شد به سمتش رفتم و گفتم: صبح بخیر. لبخند مهربونی زد و گفت: صبح تو هم بخیر نازدونه. گونه‌ی ریزش رو بوسیدم و گفتم: ممنون، کی راه می‌افتیم؟ با خنده نگام کرد و گفت طاقتت طاق شده؟ با بدجنسی گفتم: هم آره هم نه. متعجب پرسید: یعنی چه؟ ادامه دادم: یعنی اینکه هم دلم واسه بابا تنگ شده هم واسه ته تغاری شما که ستاره‌ی سهیل شده. اخم‌هاش رو کمی تو هم کشید و گفت: دلت تنگ شده یا سنگ داداشت رو به سینه می‌زنی پدرسوخته. صادقانه گفتم: هر دو، امید خیلی پریشونه. آهی کشید و گفت: می‌دونم. دست‌های مهربونش رو گرفتم و گفتم: حالا که می‌دونید تمومش کنید. به آرومی به نوک بینی‌ام کوبید و گفت: تا ببینم خدا چه می‌خواد. و خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم: عمو محمود ... خدا هم نمی‌خواهد زن و شوهر از هم جدا بمونن

ر حالی که سعی داشت بحث رو عوض کنه گفت: اصلاً حواست هست جنابعالی شدی فامیل دوماد؟ یادت رفته مایی هم هستیم؟ مصرانه گفتم: نخیر من فامیل دوطرفم در ضمن نگید که نگار الان خوش خوشانشه. جدی تو چشم‌هام زل زد و گفت: نیست اما واسش لازمه حالا هم برو آماده شو که دیر می‌شه

این یعنی دیگه حرف نزن و سرت تو کار خودت باشه چشمی گفتم و از پله‌ها بالا رفتم. به خاطر خلوتی صبح خیلی زود به فرودگاه رسیدیم سپهر قبل از ما رسیده بود با همه احوال‌پرسی کرد و همگی روی صندلی‌های انتظار نشستیم شکر خدا پرواز بدون تأخیر اعلام شد وقتی که نگین با شادی گفت: اوناهاشون، اومدن ناخودآگاه پاهام سست شد قبل از اینکه به زمین بیفتم یکی زیر بغلم رو گرفت بوی عطر تلخش مشام رو پر کرد. پرسید:

حالت خوبه؟ سرم رو به آرومی تکون دادم و گفتم: فکر کنم فشارم افتادم اما حرارت بدنم بالا رفته بود و قلبم دیوانهوار به سینه می‌کوبید طوری که فکر می‌کردم سپهر به راحتی حسش می‌کنه به همین دلیل به نرمی خودم رو کنار کشیدم و تشکر کردم با شنیدن صدای بابا که سراغم رو می‌گرفت چون تازه‌ای تو پاهام تزریق شد و با تمام توان از جا پریدم و رفتم جلو با دیدن چهره‌ی همیشه مهربون و موهای جوگندمیش بی‌اراده اشک صورتم رو پر کرد با تمام وجود خودم رو تو بغلش جا دادم و اون هم با تمام محبتش منو به خودش فشرد انگار تمام عقده‌های 12 روزه‌ام تو آغوش گرم و پر از امنیتش سر باز کرده بود وقتی کمی آروم شدم بابا پیشونی‌ام رو بوسید و من به سمت مریم جون رفتم بعد از من سپهر جلو اومد با بابا مردونه و محکم دست داد و فقط وقتی بابا خواست پیشونش رو ببوسه کمی خم شد بعد هم مادرش رو عین یه جوجه تو بغلش گرفت و بوسید یه لحظه حس کردم زیادی کولی‌بازی در اوردم همگی همراه هم به سمت خونه به راه افتادیم به محض رسیدن قصاب گوسفندهای بی‌زبون رو قربونی کرد و بابا و مریم جون با رد شدن از روی خونس وارد خونه شدند اما بازم خبری از نگار و نوید نبود حدود نیم ساعت بعد با یه صدا در اومدن زنگ در من که تو حیاط بودم در رو باز کردم و با دیدن نوید که نرگس رو تو بغلش داشت و با چند قدم فاصله نیره ایستاده بود کلی ذوق کردم اما تا شب هم چشم انتظاری تو راه نگار ادامه پیدا کرد و امید در حال دیوونه شدن بود حس می‌کرد عمو محمود پشیمون شده و این جور می‌خواد ابراز کنه حدوداً ساعت 9:30 شب بود که بالاخره نگار همراه خانواده خالش برای بازدید اومدند.

نگاهم رو به سمت امید کشیدم کنار نوید نشسته بود اول متوجه ورودشون نشد اما کم‌تر از چند ثانیه بعد با دیدن نگار ناخودآگاه از جا بلند شد

نگاهش رو مستقیم تو چشم‌های لرزان نگار دوخته بود یه نگاه پر از سؤال و نگرانی. خواست از جا تکون بخوره که نوید دستش رو گرفت و زیر گوشش چیزی گفت ولی امید دستش رو بیرون کشید و به سمت نگار رفت اما به محض اینکه بهش رسید پشیمون شد و راهش رو به سمت در خروجی عوض کرد با به حرکت دراومدن نگار و رفتن به همون مسیر نگاهم رو به سمت عمو محمود چرخوندم تو جمع دوستانش بود و اصلاً

متوجه قضیه نشد تمام وجودم شده بود چشم و با نگرانی به در دوخته بودمش تا هرچه سریعتر برگردند نوید هم حال بهتری نداشت خدا رو شکر کردم که نگین واسته استراحت رفته بود طبقه بالا وگرنه خودس رو داغون می کرد نوید هم حال بهتری نداشت حتی می خواست بره دنبالشون که سپهر مانع شد حدوداً بعد از 10 دقیقه که واسه ما 10 ساعت گذشت اول نگار و کمی بعد امید وارد شدند انقدر رنگ نگار در بدو ورود پریده بود که به سرعت خودم رو بهش رسوندم با دیدنم با نگرانی پرسید: بابا فهمید. نگاهی به عمو محمود که بی خیال آب برتقالش رو می نوشید انداختم و گفتم: گمون نکنم

نفسی از روی آسودگی کشید و بعد از خوردن یه شربت غلیظ که من به زور به خوردش دادم رفت پیش بابا، پدرا نه به آغوشش کشید و دلیل تأخیرش رو پرسید که عمو محمود جاش جواب داد: داره درس می خونه داداش، قرار ان شاء الله دانشگاه شرکت کنه واسه ارشد. بابا با افتخار نگاهش کرد و گفت: ان شاء الله. طی مهمونی برخوردار دیگه ای پیش نیومد امید آروم تر شده بود منم با خیال راحت به مهمون هامون می رسیدم که عمو محمود کنارم ایستاد و گفت: به آقای زرننگ بگو ده دقیقه قانون رو نقض کردی به ازای هر دقیقه یه روز به تحریمتون اضافه می شه یعنی دو ماه و ده روز. با بغض بهش نگاه کردم و غریبم: عمو... شونه ای بالا انداخت و با لبخند گفت: خودشون خواستن. با دور شدنش امید اومد نزدیک و پرسید: چی می گفت. حرف های عمو رو واسش تکرار کردم با بی خیالی گفت: بهش بگو بکنش دو سال و ده روز مهم زنده که مال منه. خوشحال شدم که نگار تونسته آرومش کنه کاری که هیچ کدوم از ما از پیش بر نمی اومدیم وقتی خیالم از امید راحت شد حواسم جمع سپهر شد با علی مشغول صحبت کردن بود سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم با چرخوندن سرم نگاه پر غم نوید به دلم خنجر کشید. خوشحال شدم که نگار تونسته آرومش کنه کاری که هیچ کدوم از ما از پیش بر نمی اومدیم وقتی خیالم از امید راحت شد حواسم جمع سپهر شد با علی مشغول صحبت کردن بود سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم با چرخوندن سرم نگاه پر غم نوید به دلم خنجر کشید

با تمام توان سعی کرد یه لبخند بزنده اما تلخی اش دلم رو زد با شرمندگی نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم خودم رو با نگار سرگرم کنم یکی دو ساعت بعد همه بعد از خوردن شام با توجه به چشم های خسته ای مسافری

تازه رسیده کم کم راهی خونه هاشون شدن به جز سپهر که بابا ازش خواست بمونه با رفتن همه به سمت آشپزخونه رفتم و 4 تا چای ریختم و به سالن برگشتم بعد از چرخوندن سینی روی کاناپه کنار بابا نشستم که اون هم با تمام وجود بغلم کرد و منو به خودش فشرد سپهر یه نگاه بهمون انداخت و یه لبخند زودگذر زد بابا بعد از کمی مقدمه چینی به خاطر زحماتی که تو این مدت بابت من و تدارکات مهمونی و مهمتر از همه هدیه فوق العاده اش کرد و بعد همه سوغاتی هاش رو بهش داد با دیدن اون همه بسته کادوییچ شده طاقتم طاق شد و گفتم: پس من چی؟ همین موقع مریم جون از اتاق بیرون اومد و گفت: این هم مال تو

با خوشحالی رفتم طرفش و بسته ها رو از دستش گرفتم. سپهر خواست بره اما بدجور فضولیم گل کرده بود سوغاتی هاش رو ببینم واسه همین با پرویی گفتم: بازشون نمی کنی. مردد نگاهم کرد که بابا گفت: بذار راحت باشه. نگاهش کردم و به طعنه گفتم: نترس همش مال خودته. قول می دیم فقط نظاره گر باشیم. یه لبخند محو زد و با شیطنت گفت: به شرط اینکه شما هم هدیه هاتون رو باز کنید. انقدر فضولی بهم فشار آورده بود که سریعاً قبول کردم. اونم نشست و خیلی آروم طوری که کاغذ کادوها پاره نشه شروع به باز کردن بسته هاش کرد انقدر با حوصله و طمأنینه این کار رو می کرد که دلم می خواست خفش کنم فکر کنم می دونست حرص می خورم چون چهره اش از یه خنده ی فروخورده سرخ شده بود بالاخره بی خیال حرص دادن من شد و سرعت عملش رو برد بالا اولی یه سمت گرمکن ورزشی سرمه ای سفید بود دومی یه پارچه شلواری درجه یک، سومی یه پیرهن سفید خیلی خوش دوخت بود که با دکمه های سرآستینش که طلایی رنگ بود خیلی قشنگ به چشم می اومد و حسابی چشم رو گرفت چهارمی رومی رو که باز کرد دهنم سه متر باز موند یه پارچه چادری فوق العاده قشنگ بود به رنگ نباتی که حسابی توش کار شده بود و دست آخر زری کاری هاش چشم رو خیره می کرد سپهر هم که مثل من تعجب کرده بود رو به مریم جون گفت: انگار اشتباه شده... مریم جون لبخند زد و گفت: نه مادر این مال عروسمه به عنوان تبرک اوردم. سپهر در حالی که سعی می کرد به زور لبخند بزنه گفت: حالا کی گفته قرار من زن بگیرم. بابا جواب داد: بالاخره یه روز می گیری این هم پیش تو امانت می مونه تا اون روز سپهر هیچی نگفت اما همون لبخند مصنوعی هم از روی لب هاش پر کشید

کمی بعد هم از جا بلند شد و رفت حتی صبر نکرد به شرطمون عمل کنم. من هم از کسلیش کسل شدم کادو هام رو برداشتم و بعد از تشکر و شب به خیر رفتم تو اتاقم روی تخت نشستم و با بی میلی بسته هام رو باز کردم تا آنگه فردا بابا یا مریم جون نظرم رو پرسیدند مثل خر تو گل موند نشم. همه اشون قشنگ و خاص بودند. جالب ترینشون پارچه‌ی شواری عین مال سپهر که احتمالاً واسه شوهر آینده‌ام و به چادر عین مال زن سپهر احتمالاً واسه عروسیم بود ناخودآگاه دلم گرفت من داشتم تو عشقی دست و پا می‌زدم که ممنوعه بود رسیدن ما به هم محال بود و این چادرها و پارچه‌های به شکل این واقعیت رو به رخ من می‌کشوند همه رو جمع کردم و گذاشتم تو کمد تا جلوی چشم نباشن تا یادم نیارن از نظر همه من خواهر سپهرم و اون هم برادرم من به این حس نیاز داشتم باهانش احساس آرامش می‌کردم دیگه حاضر نبودم به خاطر یه سری مسائل شاید احمقانه خودم رو از حلاوتش محروم کن تو افکار خودم بود که بابا آروم وارد شد با دیدن من که روی تخت نشستم با تعجب پرسید بیداری؟ پس چرا هرچه در می‌زنم جواب نمی‌دی. با دیدنش یه لبخند عمیق و واقعی اومد رو لبم و گفتم: تو فکر بودم. کنارم نشست و گفت: می‌شه بپرسم تو فکر کی یا چی بودی؟ لبخندم رو حفظ کردم و صادقانه گفتم: یه آقای خوش تیپ و خاص که از قضا شده عشق ما. – و چرا غمگینی؟ آه کوتاه و نامحسوس کشیدم و گفتم: چون نمی‌دونم کجای زندگیشم. منو تو آغوش گرفت و با مهربونی گفت: تو هم‌هی زندگیشی، شرمنده که یه مدت تنهات گذاشتم. بغضم گرفت دلم می‌خواست بهش بگم من شرمنده بابایی که نبود و یکی دیگه قلبم رو گرفت، من شرمنده که رو اعتمادت یه خط بطلان کشیدم، من شرمنده که این بار به جای عشق خودت از یه عشق دیگه واست حرف زدم. بابا سرم رو بالا گرفت و با دیدن چشم‌های مناکم روشن رو بوسید و گفت: نظرت چیه آخر هفته رو دسته جمعی بریم بیرون؟ از این تنهایی هم درمیای. واسه اینکه خوشحالش کنم قبول کردم. . خیلی زود آخر هفته رسید وقتی سپهر رو دیدم یه آن نفسم گرفت زیبایی پیرهنی که هدیه گرفته بود تو بدن عضلانیش بیشتر به چشم می‌اومد و شوار کتان سفید رنگش بلند قدرتش نشونش می‌داد عینک مارک دور طلایی اش با

دکمه‌های پیرهنش هارمونی قشنگی داشت و حسابی به پوست برنزه‌اش می‌اومد جلو که رفتم عینک رو از روی چشم‌هاش برداشتم و به آرومی یه سلام کردم که اونم به همون آرومی جواب داد

و به سمت بابا رفت تا تو آوردن وسایل کمکش کنه همه جمع شده بودیم جز نگار که باز هم به بهونه‌ی درس تو جمع حاضر نشده بود یک ساعتی از رسیدنمون می‌گذشت

و جوونترها دو به دو پچ‌پچ می‌کردند امید و سپهر که انقدر کله‌ها شون رو تو هم کرده بودند انگار داشتند در مورد مسائل هسته‌ای صحبت می‌کردند. نگاهم که به نگین افتاد خنده‌ام گرفت همچین با ولع پرتقالي که علی پوست کنده بود رو می‌خورد که آدم فکر می‌کرد از اون میوه خوش مزه‌تر تو جهان نیست. نوید کنار گوشم زمزمه کرد: به چی می‌خندی؟ با ابرو به نگین اشاره کردم اونم یه لبخند عریض و پرمهر به روش زد و کمی بعد گفت: به جای اینکه بشینی اینجا به خواهر و خواهرزاده‌ی من بخندی پا شو بریم کوه‌نوردی. منظورش از کوه یه تپه‌ی سنگلاخی نسبتاً بلند بود با موزی‌گری تکرار کردم کوه؟! خودش هم خنده‌اش گرفت و گفت: هرچی ... هستی؟ سریع از جا بلند شدم و گفتم: معلومه که هستم. امید صحبتش رو قطع کرد و پرسید: چی رو هستی؟ به تپه روبرو اشاره کردم و گفتم: فتح قلعه‌ی روبرویی ... از جا بلند شد و گفت: منم میام و رو به سپهر ادامه داد: تو چی؟ سپهر هم از جا بلند شد و گفت: بدم نمیاره. بنابراین 5 نفری به راه افتادیم علی هم بالاخره حاضر شد زنش رو بسپره به نسیم جون و همراهون بیاد سپهر و امید در حالی که علی رو هم تو کنفرانسون دعوت کرده بودند آروم‌تر از ما می‌اومدند و من و نوید جلوتر حرکت می‌کردیم و از هر دری سخنی می‌گفتیم که پرسید: راستی آزمون فوق رو چطور دادی؟ با بی‌خیالی گفتم: هنوز نرفتم کارت ورود به جلسه‌ام رو بگیرم فردا می‌رم دنبالش. یهو دیدم سرجاش ایستاد و گفت: یعنی تو دیروز آزمون ندادی؟ اخمی کردم و گفتم: دیوونه شدی آزمون پانزدهمه. با ناباوری نگاهم کرد و غرید: آرزو دیروز پانزدهم بود. سر جام خشک شدم درست بود خیلی نخونده بودم اما احتمال قبول شدنم هم بود. یک سال فرصتم رو الکی از دست دادم شاید همین مسائل بود که باعث شده پام بلغزه به سمت پایین و سر بخورم با از دست دادن تعادلم خوردم زمین و مثل یه توپ به سمت پایین قل خوردم دیگه دیگه امیدی نداشتم درسته خیلی ارتفاع نبود اما تپه شیب تندي داشت و سنگ‌های کوچیک و بزرگش داشت تنم

رو له می‌کرد که یک دفعه از حرکت ایستادم حس کردم به پایین رسیدم اما چشم که باز کردم دیدم به دستم محکم بازوم رو نگه داشته به سمت صاحب دست برگشتم سپهر بود امید و نوید هم تو همون لحظه بهمون رسیدند نوید نگاهی به دست قفل شده‌ی سپهر انداخت با خجالت دستم رو بیرون کشیدم اون هم اعتراضی نکرد و از جا بلند شد امید سریع جاش رو گرفت و با نگرانی پرسید خوبی آرزو؟

زبونم تو دهنم می‌چرخید سری به معنی «آره» تکون دادم انگار فقط منتظر همین به حرکت بود تا مطمئن شه سالم چون به شدت منو تو آغوش کشید

و در حالی که به خودش می‌فشارد گفت: دیوونه قلبم و ایستاد فکر کردم مردی. به این ابراز احساسش خنده‌ام گرفتم اما حتی نای به لبخند کوچولو زدن رو هم نداشتم تمام بدنم تو برخورد با سنگ‌ها زخمی و دردناک شده بود از بغل امید که بیرون اومدم علی به بطری آب به سمتم گرفت و گفت: یه کم بخور بهتر می‌شی. دهنم خشک و گس بود بطری رو ازش گرفتم و آب رو سر کشیدم و آروم از جا بلند شدم و با بقیه‌اش هم دست و صورتم رو شستم نوید با شرمندگی گفتم: ببخش نمی‌دونستم این اتفاق می‌افته. بالاخره زبونم باز شد و بی اختیار گفتم: نوید یه سال رو از دست دادم. یه لبخند آرامش‌بخش زد و گفت: نیست که شبانه‌روز درس می‌خوندی. حق با اون بود اما امکان قبول شدنم هم بود حتی یک درصد که این شانس رو از دست دادم گفتم: اما ... اخم کوچولویی کرد و گفت: اما و اگر نداریم ... جاییت درد نمی‌کنه؟

تموم تنم درد می‌کرد اما مطمئن بودم جاییم نشکسته. واسه همین سری تکون دادم و گفتم: خوبم. سپهر که تا حالا پشتش به ما بود به سمتمون برگشت و گفت: با این اوضاع بهتره بریم پایین بقیه هم تأیید کردن و راه برگشت رو در پیش گرفتیم امید کنارم ایستاده بود و دستم رو محکم گرفته بود که باز یه بلایی سر خودم نیارم. سپهر و علی هم جلوتر حرکت می‌کردند و نوید با چند قدم فاصله از ما تنها می‌اومد.... دندون رو جیگر نداشتم و کلافه پرسیدم: چرا سپهر منو گرفت؟ چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: چیه باز می‌خوای گیر بدی به این بدبخت؟ خیلی دلت می‌خواست الان مرده باشی؟ فهمیدم منظوم رو بد متوجه شده. توجیه کردم: نه منظوم اینه چرا سپهر؟

آهانی گفت و ادامه داد: من که تا دیدم تویی دست و پا چلفتی شوت شدی پایین دست و پام قفل کرد ولی سپهر و نوید و علی سریع دویدند طرفت که دست آخر جنابعالی به دست ژان وارژان نجات پیدا کردین. نگاهش کردم جلوم راه می‌رفت و با کمی دقت می‌شد فهمید پای راستش می‌لنگه لباس‌های سرتاپا سفیدش هم که حسابی خاکی و کثیف شده بود بی‌اراده پرسیدم: پاش چی شد؟ نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: قبل از اینکه بگیرت پاش گیر کرد به یه تیکه سنگ خورد زمین. چرا اینقدر واست مهم شده؟ فهمیدم زیادی کنجکاو می‌کردم سریع تغییر موضع دادم و گفتم: بالاخره نجاتم داد. او هومی گفت و یه نگاه دقیق به سپهر انداخت به محض رسیدن پیش خانواده‌ها مریم جون کوبید تو صورتش و گفت: چی شدین شما دوتا. و با این حرف نگاه بابا به سمتون چرخید با دیدن صورت زخمی من و لباس‌های کثیف سپهر با گفتن «یا امام حسین» به سمتون دوید و پرسید چی شده؟

به نرمی گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: یه کوچولو خوردم زمین الان هم خوبم نگران نباش. بابا نگاه نگرانش رو به سمت سپهر دوخت که با لبخند گفت: خوب حاجی خیالت راحت. کمی بعد وقتی نوید همه چیز رو تعریف کرد بابا یه نگاه غضبناک بهم انداخت که تنم لرزید آخه می‌گفت یه آزمون انقدر ارزشش رو داشت که خودت رو به کشتن بدی؟ نمی‌دونستم داشت یا نه اما یه حس می‌گفت آره داشت اما نه آزمون این خطر ارزش توجه سپهر و یه بار دیگه نجات پیدا کردن توسطش رو داشت. بابا تصمیم گرفت برگردند تا منو به یه دکتر نشون بدن هر کاری هم کردم به هیچ وجه منصرف نشد انگار نه انگار تو این جمع ده دوازده نفره دوتا پزشک و دوتا نیمه پزشک هست جالب اینجا بود سپهر و نوید عمو محمود هم برخلاف امید که می‌گفت بادمجون بم آفت نداره اصرار داشتن بابارو همراهی کنم حتی وقتی پزشک بیمارستان هم تشخیصش کوفتگی بود بابا در برابر نگاه دلخور من فقط گفت: اینجوری خیالم راحت‌تره. ولی من خیالم راحت نبود و تمام حواسم به پای لنگون سپهر بود که حتی با این وضعش منو و بابارو تنها گذاشت و به زور بقیه رو به سمت خونه راهی کرد تا بابا سرگرم صحبت با دکتر بود به سمتش رفتم و پرسیدم: خوبی؟ سری به نشونه‌ی آره تکون داد و پرسید: دکتر چی گفت؟ - هیچی من که گفتم دکتر لازم نیست گفت یه کوفتگی ساده است. ممنون که کمک کردی. بهتر پات رو به دکتر نشون بدی یه نگاه کوتاه بهم انداخت و فقط گفت: لازم نیست. بابا جمله‌ی آخر رو شنید و رو به سپهر پرسید:

اتفاقی افتاده؟ که من به جاش جواب دادم: پای سپهر آسیب دیده اما حاضر نیست به دکتر نشونش بده. بابا با اخم به سپهر نگاه کرد و گفت: تو دیگه چرا؟ پاشو ببینم. سپهر گفت: لازم نیست حاجی من خودم پزشکم می‌دونم که چیزی نیست خیلی سریع گفتم: خوب منم پزشکم این که نشد دلیل. بابا ادامه داد، حق با آرزوئه پاشو تا هم خیال من راحت شه هم مادرت. سپهر با بی‌میلی از جا بلند شد پاش ضرب دیده بود دکتر خواست آتلش ببندد که سپهر مانع شد و گفت خودش می‌تونه ازش مراقبت کنه و اجازه نداد وقتی از بیمارستان بیرون اومدم تمام تلاشش رو می‌کرد تا قدم‌هاش رو عادی برداره اما از دست‌های مشت شده‌اش می‌فهمیدم کار سختی رو انجام می‌ده بنابراین وضعیت سپهر بابا خودش پشت فرمون نشست و به سمت خونه روند سپهر که تا به اون لحظه ساکت بود به صدا دراومد و گفت: حاجی بی‌زحمت جلوی یه آژانس نگه دارین. من می‌رم خونه خودم. بابا با دلخوری نگاهش کرد و گفت: نگران نباش خونه‌ات سر جاش می‌مونه تا تو برگردی دو سه روزی مهمون مایی. سپهر ادامه داد:

نمی‌خوام مزاحم شم

این بار بابا واقعاً دلخور شد و گفت: نمی‌دونم تو چه حسی به من داری اما تو واسم حکم پسر نداشته‌ام رو داری در ضمن این جور خیال من و مادرت راحت‌تره. بهتره دو سه روزی رو با ما بد بگذرونی. سپهر که متوجه عمق ناراحتی بابا شده بود گفت: هرچه شما بگین. بابا هم اخم‌هاش رو باز کرد و به بقیه مسیر ادامه داد خوشحالی نامحسوسی به زیر پوستم تزریق شده بود این می‌تونست بهترین اتفاق واسه من باشه با رسیدن به خونه و یه توضیح جامع به مریم جون بابا از سپهر خواست برای استراحت به اتاق همیشگی یعنی اتاق کنار کتابخونه بره که مریم جون مخالفت کرد و گفت به خاطر گردگیری کردن حسابی اتاق رو به هم ریخته و این یعنی سپهر به تنها اتاق باقی‌مانده یعنی اتاقی که دیوار به دیوار اتاق من بود انتقال پیدا کرد بابا تو بالا اومدن از پله بهش کمک کرد و هرکدوم به اتاق خودمون رفتیم یه دوش آب گرم گرفتم تا جلوی عفونت احتمالی زخم‌هام رو بگیرم وب بعد موهام رو با حوصله خشک کردم و یه بلوز بنفش و یه شلوار ساده مشکی پوشیدم و از اتاق خارج شدنم تو چیدن میز کمکش کردم وقتی همه دور میز جمع شدیم با تعجب پرسیدم: پس سپهر خان چی؟ مریم جون با یه سینی از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: بهتره با اون پاش زیاد بالا پایین نکنه غذاشو می‌برم اتاقش. به سرعت

نور از جا بلند شدم و با گفتن: من می‌برم، سینی رو از دستش گرفتم و در حال عبور از کنار بابا لبخند رضایتش رو دیدم با عجله از پله‌ها بالا رفتم پشت در اتاقش مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم به حرکاتم که درست عین دخترهای دبیرستانی شده بود خنده‌ام گرفت اما واقعاً هیچ کدوم از این کارا دست خودم نبود ضربه‌ای به در زدم که بلافاصله گفت: بیا تو. به آرومی در رو باز کردم و وارد شدم به دست از لباس‌هایی رو که قبل از اومدن از خونس آورده بودیم رو پوشیده بود که شامل یه گرمکن راحت و یه تی‌شرت ساده‌ی سبزرنگ بود با دیدن من کمی خودش را جابه‌جا کرد تا روی تختی که ملحفه‌ی خودش رو روش کشیده بود بنشینه با سینی غذا به سمتش رفتم نگاهی به قیمه خوش رنگ و بو انداخت و با شیطنت گفت: چیزی که توش نریختی. با یادآوری اون فسنجون بیاد موندنی زدم زیر خنده اونم خندید و گفت: نه به تو اعتمادی نیست اول باید تستش کنی. در حالی که می‌خندیدم گفتم: اما فقط یه قاشق هست. شونه‌ای بالا انداخت و گفت: اشکالی نداری فووش میری یکی دیگه میاری. شونه بالا انداختم و گفتم: به من چه؟ مثلاً من صبح از کوه پرت شدم‌ها. اونم شونه‌ای بالا انداخت و گفت: تقصیر خودته سابقه‌ی خوبی نداری تا تستش نکنی نمی‌خورم

اگه کس دیگه‌ای بود با گفتن «به جهنم» سینی غذا رو برمی‌داشتم و می‌زدم بیرون اما دلم نیومد با این وضعش چیزی نخوره جلو رفتم قاشق رو برداشتم به کم از خورشت رو گوشه‌ی برنج خالی کردم و یه قاشق خوردم تمام مدت با دقت حرکاتم رو زیر نظر داشت با قورت دادن غذا گفتم: حالا خیالت راحت شد؟ قیافه‌ی بامزه‌ای به خودش گرفت و گفت: راحت راحت که نه اما خوب می‌شه تحمل کرد. به این همه پروویش لبخند زدم و با گفتم «میرم قاشق بیارم» از اتاق زدم بیرون بابا پرسید: دادی بهش؟ «آره‌ای» گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم مریم جون که دید دوباره راه بالا رو در پیش گرفتم با تعجب پرسید دیگه کجا مادر؟ قاشق رو نشونش دادم و گفتم: قاشقت افتاد زمین دارم اینو می‌برم و به راهم ادامه دادم اما این جمله مریم جون رو به خوبی شنیدم «امان از این وسواس» تقه‌ای به در زدم و بدون معطلی در رو باز کردم از دیدن صحنه‌ی روبروم سپهر تا نیمه غذاش رو با همون قاشق خورده بود یه بار دیگه جمله‌ی مریم جون از ذهنم گذشت سپهر که دید مات نگاهش می‌کنم یه قاشق دیگه دهنش گذاشت و گفت: خیلی طولش دادی دیگه طاقت نیاوردم. اما من مطمئن بودم اصلاً طولش نداده بودم

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و خواستم پیام بیرون که گفت: به مامان چی گفتی؟ با گجی پرسیدم: در چه مورد؟ با ابرو اشاره‌ای به قاشق کرد که گفتم: بهش گفتم افتاد زمین. سری تکون داد و گفت: پس بذارش بمونه باشه‌ای گفتم و بعد از گذاشتن قاشق گوشه‌ی سینی از اتاق زدم بیرون شام رو در کمال بی‌میلی خوردم ذهنم پر از علامت سؤال بود دلم می‌خواست کارش رو به قشنگ‌ترین شکل تعبیر کنه اما عقم مانع می‌شد و من ترجیح دادم برای فرار از هر دو با خوردن یه آرام‌بخش به خواب برم. نمی‌دونم چند ساعت از خوابیدم گذشته بود که با احساس گرمای عجیبی که به تمام تنم پیچیده بود از خواب بیدار شدم ذهنم خشک بود و تمام بدنم درد می‌کرد خواستم از جا بلند شم تا یه لیوان آب بخورم اما صداهای عجیب غریبی که تو گوشم می‌پیچید و سایه‌ی یه مرد که از در نیمه باز بالکن روی دیوار افتاده بود باعث شد با ترس توی خودم جمع بشم و چشم‌هام رو ببندم. درست بود که رزمی‌کار بودم اما حدود ده سالی می‌شد جز نرمش‌های صبحگاهی هیچ ورزشی نداشتم و مطمئن بودم از پس فردی با اون هیکل برنخواهم اومد با احساس نزدیک شدن قدم‌های مرد به تختم ضربان قلبم بیش‌تر شد صدا باد تو گوشم مثل سمفونی مرگ بود مرد دستش رو روی صورتم گذاشت و غرید: لعنتی تبش پایین نیاد صداهش مثل آبی روی همه‌ی آتش‌های ترس و وحشتم بود به آرومی پلک‌هام رو از هم برداشتم و نالیدم: آب یه جور خاصی نگاهم کرد حس کردم نیاز به توضیح بیش‌تری هست به سختی ادامه دادم: نمی‌تونم از جام بلند شم. نگاه خیره‌اش رو ازم گرفت و رفت چند دقیقه بعد با یه لیوان آب خنک برگشت لیوان رو گرفتم و آب توش رو یه نفس سر کشیدم. تشکر کوتاهی کردم و دوباره با پشت دست دمای بدنم رو سنجید و پرسید: تو وسایلت یه تب‌بر پیدا می‌شه؟ با اشاره سر کیف لوازم رو نشونش دادم به سمتش رفت و کم‌تر از چند دقیقه‌ی بعد با یک سرنگ پر برگشت و اروم و شمرده گفت: تبت خیلی بالاست احتمالاً مال ضربه‌هایی که خوردی می‌خوام بیارمش پایین این آمپول هم تب‌بره بهتره آروم برگردی. چقد حرف‌هاش آرامش‌بخش بود به آرومی برگشتم و اون بعد از خالی کردن سرنگ کمکم کرد تا به حالت اول دراز بکشم حالماً خوب نبود تیم به کنار درد عجیبی توی بدنم پیچیده بود لب باز کردم و گفتم: خیلی درد دارم. سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد و گفت: می‌دونم اما کاریش همیشه کرد یه مسکن بهت می‌دم اگه بهتر نشدی و تبت قطع نشد مامان رو بیدار می‌کنم پاشویه‌ات کنه. با خوردن

مسکن پلک‌هام سنگین شد و روی هم افتاد. صبح که بیدار شدم خبری از سپهر نبود اما تبم قطع شده بود و درد بدنم تخفیف پیدا کرده بود به جمله که چند وقت پیش پشت به کامیون خونده بودم به ذهنم رسید که خودم رو به خنده انداخت «الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی» با صدای سپهر که می‌گفت: به چی می‌خندی؟ قلبم وایساد با تعجب به سر و صورت خیشش نگاه کردم و پرسیدم: اینجایی؟ لیوان شیر رو به سمتم گرفتم و گفتم: بخور به تلافی شام دیشب. با تعجب گفتم: با این پات رفتی پایین؟ لبخند شیطونی زد و گفتم: بله مگه ما مثل شماییم با یه زمین خوردن ساده تب و لرز کنیم. لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم: حالا تو چیزی توش نریخته باشی. در حالی که به سمت در اتاق می‌رفت گفتم: معلوم نیست چون به شبم رو حروم کردی. و از اتاق خارج شد و جمله‌ی «واسه همه چی ممنون» من پشت در بسته‌ی اتاق گیر کرد. شیر گرم رو جرعه جرعه خوردم واقعاً خیلی بهتر بودم. با خودم اعتراف کردم هر روز بیشتر از روز پیش دوست داشتم هرگز باورم نمی‌شد یک شب تا صبح سپهر کنار تختم بیدار بمونه و صبح با شیر گرم ازم پذیرایی کنه با مرور به گذشته می‌دیدم همیشه شروع‌کننده من بودم و اون فقط تلافی می‌کرد ولی من در هر و صورت می‌پسندیدمش

چه اون سپهر مغرور و کله شق و چه این سپهر مهربون و دلسوز که هر دو واسم به یه اندازه عزیز بودند. به آرومی به سمت در رفتم و از پله‌ها سرازیر شدم کسی نبود انقدر خوابیده بودم که ترجیح دادم، بشینم و تا بیدار شدن بقیه تلویزیون ببینم به محض روشن شدنش مریم جون از اتاق بیرون اومد با دیدن من اخمی کرد و گفتم: تو اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه نباید استراحت کنی؟ لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: خوب خوب خیالتون راحت. اونم لبخند مهربونی زد و گفتم: اگه خوبی پاشو برو تو آشپزخونه تا منم سپهر رو بیدار کنم یه صبحانه دست جمعی بخوریم. ناخودآگاه فریاد زدم: نه با تعجب به سمتم چرخید و گفتم: چرا نه؟ طبق معمول تو مواقع حساس مغزم قفل کرد و با من و من گفتم: چیزه ... بهتره بیدارش نکید نگاه متعجبش رنگ نگرانی گرفت و پرسید: چیزی شده؟ روم نشد بگم تا صبح عزیز در دونه‌ات رو بی‌خواب کردم واسه همین جواب دادم: دیشب یه کم درد داشت خوب نخوابید. مریم جون به صورتش کوبید و گفتم: خدا مرگم بده. از بس این پسر خیره است برم ببینم چه حالی

داره. انگار کلاً ولکن نبود. به سرعت گفتم: نه دمدمای صبح بهش مسکن دادم الان خوابه، بهتره بذارین استراحت کنه. بنده خدا مسیرش رو به سمت آشپزخونه تغییر داد من هم سرخوش از اینکه نداشتم بره بالا لنگون لنگون به سمت آشپزخونه می رفتم که دیدم با یه لیوان شیر عسل بیرون اومد و وقتی نگاه پرسشگر منو دید گفت: با اون همه دردی که اون کشیده حتماً حسابی ضعف کرده می رم اینو بدم بخوره. خواستم باز چیزی بگم که چشم روی سپهر که با چشم های سرخ ناشی از بی خوابی از پله ها پایین می اومد خورد حرف تو دهنم ماسید. دستی توی موهای به هم ریخته اش کشید و به سمت من اومد مریم جون با دیدنش گفت: خویب مادر؟ دیگه درد نداری؟ سپهر لبخند شیطونی زد و گفت: نه دیشب یه کم تب داشتم آرزو تا صبح بالا سرم بود و چندتایی قرص و آمپول هم بهم داد تا بهتر شدم، صبح هم انقدر آرام بود که راحت خوابیدم حالا فقط مونده این لیوان شیر عسل رو بخورم تا مثل روز اولم شم. با خجالت سرم رو پایین انداختم مریم جون که خیالش راحت شده بود لیوان رو به سپهر داد و رفت تا بابارو واسه خوردن صبحانه بیدار کنه. سپهر به کابینت پشت سرش تکیه زده بود و با یه لبخند خیره نگاه می کرد و جرعه جرعه شیرش رو می خورد. برای اینکه از نگاه خیره اش فرار کنم تصمیم گرفتم حرف بزنم و اولین جمله ای که به زبوم اومد رو پرسیدم: خوشمزه است؟ لبخندش پهن تر شد و من فهمیدم باز هم پیشش سوتی دادم

نمی دونستم چرا همیشه جلوش دست و پام رو گم می کنم و حرف های عجیب غریب می زنم البته شاید به خاطر این بود که اصلاً نمی تونستم نگاه خیره اش رو تاب بیارم و حاضر بودم هر کاری بکنم تا از زیر شلاق نگاهش در برم صدایش باعث شد جلوی فکر و خیال هام یه سد بکشم تا بعد نگاش کردم و پرسیدم: چیزی گفتی؟ به سمت اومد و گفت: گفتم خیلی خوشمزه است مخصوصاً اگه دیشب تا صبح درد داشته باشی و بعد با خوردن یه مسکن تخت بخوابی. آخرین جرعه اش رو سر کشید و لیوان خالی رو به دستم داد و از آشپزخونه بیرون رفت به اصرار بابا بعد از خوردن صبحانه من و سپهر به اتاق هامون رفتیم تا کمی استراحت کنیم که هر دو مشتاقانه پذیرفتیم سپهر به خاطر خستگی و من برای فرار از نگاه شیطان اون و قلب بی قرار خودم. با ورود به اتاق به سمت تخت رفتم و خودم رو روش انداختم اما خوابم نمی برد رفتم سر تلفنم تا لااقل کمی بازی کنم که با دیدن 25 تماس بی پاسخ از

نوید که از لحظه جدا شدن تا همین 5 دقیقه پیش بود و من به خاطر سایلنت بودن گوشی نشنیده بودم نظرم عوض شد و سریع شماره اش رو گرفتم با دومین بوق جواب داد سلام کردم و پرسیدم: کاری داشتی نوید؟ جواب داد: بله می خواستم حال خانم و سوپرمن رو بپرسم که ما شالله چقدر هم جواب دادی. سریع گفتم: به خدا شرمنده گوشیم سایلنت بود بعد هم دیشب سالم بد شد سپهر با اون پاش مجبور شد تا صبح بالایی سرم بمونه تا تبم بیاد پایین صبحم که مریم جون نداشت به زره بخوابه تا خود حالا، من هم همین الان گوشیم رو دیدم وگرنه زودتر زنگ می زدم. صداش گرفته شد و دیگه سر حالی سابق رو نداشت و با بی حوصلگی گفتم: امیدوارم هرچه زودتر خوب بشین تو رو جون خودم می خوام همیشه سر حال باشی و سپهر رو چون تو می خوای. . و قطع کرد تازه فهمیدم من احمق ناخواسته مثل همیشه از دلم و اشش گفتم و دلش رو شکستم مشت گره شده ام رو روی تخت کوبیدم و به خودم لعنت فرستادم. نمی دونم کی خوابم برد اما با صدای ویز ویز مانند بیدار شدم صداش رو خوب می شناختم سپهر بود که داشت آروم با کسی حرف می زد کنجکاو می مانع شد تا سرم رو ببرم زیر پتو و دوباره بخوابم صدا از سمت چپ اتاق یعنی طرف بالکن های اتاق ها که توسط یه دیوار از هم جدا شده بود می اومد از جا بلند شدم و رفتم روی بالکن

حدم درست بود دستی که به نرده می محافظ گرفته بود و بوی عطر تلخش بهم ثابت می کرد اونجاست بی سر و صدا ایستادم دوباره به صدا دراومد و با عصبانیت گفتم: می فهمی چی می گم؟ میگم تا صبح نتونستم بخوابم پس مسلماً الان وقتی خوبی واسه مؤاخذه می نیست. ببین چه جور داشت آبروم رو می برد حالا باید همه شهر رو خبر می کرد تا صبح بالایی سر من بوده کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد، مگه دست منه؟ مگه من خواستم؟ نمی فهمم سینا. من اون می نیستم که اون فکر می کنه. دوباره سکوت کرد اما نفس هاش عمیق و عصبی بود دوباره به صدا دراومد و گفتم: می پر مش، مطمئن باش این رشته رو می برم. انگار می خواست کاری کنه اما سینا فکر می کرد از پیشش بر نمیاد چون چند ثانیه بعد گفتم: نمی دونم که بتونم یا نه اما تمام سعیم رو می کنم. و بعد تلفن رو قطع کرد چند دقیقه بعد با پیچیدن بوی سیگار تو دماغ شوکه شدم. واقعاً این مسئله چی بود که داشت سپهر رو داغون می کرد اون هم تا این حد که سپهر، پزشک یه مملکت، همونی که از آدمای سیگاری بیزار بود واسه آروم

شدنش یکی از همونا رو دستش بگیره نمی‌دونم چی شد اما دیگه نتونستم طاقت بیارم از جا بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم اینقدر عجله داشتم که یادم رفت در بزوم دلم می‌خواست آرومش کنم به هر قیمتی جز اون سیگار لعنتی. با ورودم به اتاق از بالکن به سمت داخل چرخید و با دیدنم اخمی کرد و گفت: اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه به تو در زدن یاد ندادن؟ تعجب کردم انگار سپهر مهربون و گرم صبح گم شده بود دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که زودتر گفت: بیرون ... همین حالا. سر جام می‌خکوب شدم نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت: آها یادم رفت یک بار قبلاً گفته بودی اینجا خونتونه و هر جاش که دلت بخواد میری. بغض راه گلویم رو گرفت تا رسیدن به این سن هیچ وقت به کسی چنین اجازه‌ای نداده بودم تا باهام به این تن‌دی صحبت کنه اما حس می‌کردم سپهر به این فریاد زدن‌ها احتیاج داره تا آروم بشه پس از جام تکون نخوردم چشمم روی سیگار لای انگشت‌هاش قفل شد انگار رد نگاهم رو گرفت چون اونو تو دستش مچاله کرد وقتی دستش با نوک سیگار تماس پیدا کرد صدای جیزه ماندی رو شنیدم که قلبم رو آتیش زد نگاهش کردم چشماش پر از غم و سردرگمی بود دلم می‌خواست غم چشماش رو ازش بگیرم بی‌توجه به اخم غلیظش جلو رفتم برای اولین بار دستش رو گرفتم و مشت بسته شده‌اش رو باز کردم اون هم سکوت کرده بود انگار آروم‌تر شده بود سیگار مچاله شده رو از تو دستش بیرون کشیدم و به رد سوختگی نگاه کردم چندان عمیق نبود اما آگه زودتر به دادش نمی‌رسیدم تاول می‌زد خواستم برم از پایین سیبزمینی بیارم که تو وسایل پخش و پلا روی میز کنارش خمیر دندونش رو دیدم بعد از برداشتنش به سمتش برگشتم هنوز همون جا بی‌حرکت ایستاده بود دستش رو بالا آوردم و کمی از خمیردندون روی محل سوختگی مالیدم با اتمام کارم خیلی آروم از اتاق بیرون اومدم و سپهر هم در سکوت ناظر خروجم شد به اتاق خودم برگشتم و زدم زیر گریه به خاطر غروری که خرد شد، به خاطر غم تو چشم‌های سپهر، به خاطر عشقی که اینقدر ضعیف کرده بود و به خاطر خیلی چیزهای دیگه. تمام وجودم درد می‌کرد نه از برخورد با سنگ‌ها بلکه از سردی دست‌های سپهر از بی‌قراری نگاهش از بغض لونه کرده تو گلویم خودم. باز هم دلم سوخت، برای مادر نداشتم آگه بود سرم رو می‌ذاشتم روی پایش و می‌گفتم از دلی که عاشق شده و بی‌قراری می‌کنه می‌گفتم تو که عاشق بودی درمون این درد لا علاج رو بهم بگو، می‌گفتم نمی‌خوام بشکنم اما غمش خوردم

می‌کنه اما نداشتمش درست 11 سال بود نگاهش، دست‌های مهربونش، آغوش گرمش رو نداشتم و من امروز از همیشه بهش محتاج‌تر بودم صدای تقه‌ی در اومد حوصله‌ی کسی رو نداشتم دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم با استنشام بوی عطرش حتم داشتم باباست تا اومده بهم سر بزنه دلم گرفت یاد قولی افتادم که تو دوازده سالگیم به هم دادیم جمله‌ای که میون خنده و فریاد خطاب به هم تکرار کردیم تو ذهنم اکو شد. «من قول می‌دم تا ابد هیچ‌کس جای تورو تو قلبم نگیره» ولی حالا ... اون قول پاک و بی‌ریای کودکی رو من شکستم مدت‌ها بود تو خلوت تنهایی‌هام به جای دست‌های گرم بابا یه نگاه سرخ و سیاه تو ذهنم نقش می‌بست. مدت‌ها بود مجنون قصه‌ی من جاش رو عوض کرده بود دلم می‌خواست بدونم واقعاً بابا منو از مامان سیمینی که به خاطرش از دنیا گذشت هم بیش‌تر دوست داره یا این قرار از اول هم بی‌پایه بود. ای کاش این‌طور بود اصلاً دلم نمی‌خواست ناقض این قرارداد من بوده باشم از این فکر و خیال یه قطره اشک دردانه از گوشه چشمم سر خورد بابا با نوک انگشتی پیر اما مهربونش اشک رو زدود و زمزمه کرد: گریه نکن دخترکم بابا بهت قول می‌ده هرچی که واست کابوسه رو تبدیل به رؤیاهای زیبا کنه. خم شد پیشونیم رو بوسید و رفت و باز هم من تنها شدم. تنها با یه دل پر درد. دلم می‌خواست با خودم اعتراف کنم خسته خسته شدم از اون عشقی که دلم رو بلرزونه و نمی‌خوام چیزی رو که روزی خودم خواستم اما نمی‌تونستم خودم هم نمی‌دونستم این عشق رو هم می‌خوام و هم هرگز ازش خسته نمی‌شم. تا شب توی اتاق خودم بودم دیگه بوی سیگار به مشامم نرسید و این یعنی یه نشونه خوب من تونسته بودم آرومش کنم و این می‌ارزید به همه چیز

وقتی مریم جون واسه شام صدام زد هم پایین نرفتم و با بهونه‌ی بدن درد ترجیح دادم تو اتاقم شام بخورم. چند دقیقه بعد از رسیدن سینی غذا در کوبیده شد نمی‌دونم چرا اما یه کم دستپاچه شدم وقتی در باز شد و مریم جون با یه سینی دیگه وارد شد دستپاچگی جای خودش رو به تعجب داد انگار سؤال رو توی نگاهم دید چون گفت: دیدم شما که پایین نمی‌یاید بهتره لااقل کنار هم غذا بخورید البته اگه تو اجازه بدی. لبخند بی‌جونی روی لبهام شکل گرفت و گفتم: اجازه مام دست شماست. مریم جون سینی رو روی میز کامپیوتر گذاشت و رفت تا سپهر رو بیاره باز هم قلبم تند می‌زد انگار نه انگار تا چند دقیقه‌ی پیش ازش دلخور بود. وقتی صدای باز و بسته شدن در اتاقش

اومد یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم مریم جون لای درو باز کرد و گفت: تا چند دقیقه دیگه میاد منم برم شم حاجی رو بدم. سرم رو به علامت تأیید تکون دادم و اون رفت هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یه بار دیگه در به صدا دراومد با گفتن «بیا تو» در باز شد و قامت بلندش پیدا شد موهای عذارش نشون می‌داد دوش گرفته لباس‌هاش هم با یه تی‌شرت خاکی و یه شلوار قهوه‌ای تعویض شده بود بدون هیچ حرفی جلو اومد خبری از اون همه عصبانیت نبود انگار جاش رو یه پشیمونی یا بی‌حوصلگی گرفته بود سینی غذاش رو برداشت و روی زمین نشست ولی من همچنان بی‌حرکت بودم در حالی که با محتویات بشقابش بازی می‌کرد گفت: اگه دوست داری تو هم غذات رو بیار پایین. به سمت تخت رفتم تا سینی رو بردارم اما پشیمون شدم هیچ وقت دلم نمی‌خواست برده رام دلم باشم حالا هم باید کمی جلوش رو می‌گرفتم سر جام نشستم یه نگاه کوتاه بهم انداخت و دوباره مشغول شد اما بی‌حوصله‌تر از قبل من هم دست کمی از اون نداشتم اما سعی کردم ظاهرم چیزی رو نشون نده. چند دقیقه بعد بدون اینکه چیز زیادی از غذاش خورده باشه از جا بلند شد و به سمت در رفت نگاهم پی دستش بود که دستگیره رو لمس کرد ... پی رگهایی که از زور فشار دستش بیرون زده بود انگار مردد بود دستش خشک شده بود و پشت به من مونده بود تمام حواسم پی دستش بود که می‌دونستم زخمیه و اون با بی‌رحمی روی دستگیره فشارش میداد که صداش وجودم رو لرزوند؛ متأسفم بابت همه‌ی اون چیزهایی که نباید می‌شد اما شد.

یه قطره‌ی اشک درشت از چشمم چکید اما سپهر ندید و رفت

نمی‌دونستم چمن شده اون همون سپهری بود که یه صبح خاص و زیبا رو من آب گل‌آلود پاشید و بعد هم در جواب تمام حصر و عصبانیت من با خونسردی بهم خندید و من همونی بودم که یه اتفاق رو تبدیل به یه لجبازی کم‌نظیر کردم. هر دو پرغرور، هر دو پرسیلابت، هر دو پر از شیطنت اما انگار همه چیز عوض شده بود غرورها کم‌رنگ شده بود، صلابت‌ها شکسته بود و شیطنت‌ها رو به افول بود من رهرو دلم شده بودم اما سپهر ... نمی‌دونم کاش اون هم رهرو دلی می‌شد که برای من می‌تپه اما می‌دونستم این یه آرزوی محاله من بچه بودم بچگی کردم اما سپهر فرق داشت یه لحظه چهره‌ی فراهان جلوم نقش بست دختر خوشگلی بود حتی خوشگل‌تر از

من اما سپهر پشش زد به خودم دلداري دادم اما اون جلف بود دلم کمی آروم گرفت اما بازم می لرزید از اینکه یه روز برسه که ببینم منم و یه دل تنها. سپهر جذاب بود مطمئن بودم هیچ دختری بهش نه نمیگه اما اگه می رفت دنبال کسی دیگه ای به طور حتم می شکستم نمی دونستم منظورش از حرف آخرش چی بود چه اتفاقی نباید می افتاد و افتاد؟ چی باعث شده بود انقدر همه چیز عوض بشه. با خودم فکر کردم شاید به خاطر برخورد بدش شرمنده شد اما طی تمام مدتی که بلاهای مختلف سر هم می آوردیم به جز قضیه اکواریوم یاد ندارم عذرخواهی کرده باشه ناراحتی ها و سردرگمی های خودم کم بود که حالا این تغییرات عجیب غریب سپهر فکرم رو به خودش مشغول کرده بود به سمت پنجره رفتم ماه مثل یه خنجر تو شب فرو رفته بود مثل همیشه شروع به صحبت با مامان سیمین کردم شاید کنارم نبود اما مطمئن بودم حرف هام رو می شنوه نمی دونم کی درد و دلهام میون بغض و اشک تموم شد فقط می دونم صبح که از خواب بیدار شدم همونجا روی پنجره روی زمین بودم کش و قوسی به خودم دادم گردنم و ستون فقراتم تیر کشید اما اهمیتی ندادم و رفتم پایین دیگه وقتش بود بعد از دو سه روز برم سرکارم انگار سپهر هم همین قصد رو داشت چون بعد از بستن در اتاقم تو راهرو در حالی که یقه می کتاش رو مرتب می کرد دیدمش سلام کوتاهی کردم و به سمت پایین رفتیم علی رغم تلاش بابا و مریم جون واسه انصراف ما از تصمیمون هر دو ترجیح دادیم این استراحت رو کوتاه کنیم. سپهر از بابا و مریم جون تشکر کرد و رفت و من هم برای تعویض لباس به اتاقم برگشتم. روزها دوباره تکراری شده بود تمام سعیمو می کردم تا با غرق کردن خودم توی کار یادم بره ده روزه که ندیدمش و دل دیوونه ام عاصی شده اما نمی شد فردا یه عمل فوق العاده مهم و سرنوشت ساز داشتم که در صورت موفقیت توش می تونستم با سربلندی بگم یه پزشک موفقم عمل برداشتن یه غده ی ریشه دار تو یه قسمت مهم و حساس مغز یه پسر 25 ساله بود و با یه یادآوردن چشم های همیشه خیس خواهر و مادرش که تنها پناهشون بعد از فوت پدر خانواده این پسر بود و ذهنی که حسابی درگیر بود از انجامش وحشت می کردم سراغ استاد رفتم تا تصمیم رو مبنی بر انصراف از این عمل باهش در میون بذارم اما با هزارتا دلیل و توضیح و حتی دست آخر جبر ازم خواست کارم رو به نحو احسن انجام بدم تحت هر شرایطی، هیچ جوهره هم راضی نمی شدم من هنوز واسه این کار خیلی جوونم و اعتقاد داشت بهترین دانشجوی

دوره تدریش از پس هر کاری برمیاد. دست آخر ازم خواست تا فردا ذهنم رو آماده کنم و از هر مسئله‌ای خالی‌ش کنم. فکر من فقط درگیر یه مسئله بود و اون هم سپهر بود به شکل غریبی احساس دل‌تنگی می‌کردم حق با استاد بود این عمل می‌تونست یه پله‌ی پرتاب و اسم به شمار بره با خودم عهد بستم اگه خدا کمک کرد و تو این کار موفق شدم هیچ پولی بابت عمل از خانواده‌اش نگیرم نمی‌دونم چرا اما تو چهره‌ی رنگ‌پریده سپهر قیافه‌ی ناجی نیره رو می‌دیدم و دلم می‌خواست کاری برایش بکنم تصمیم رو گرفتم از جا بلند شدم و سوار ماشین مریم جون شدم خودم رو به بیمارستانی که سپهر توش کار می‌کرد رسوندم من به یه ذهن آروم احتیاج داشتم و اون رو بدون رفع دل‌تنگی‌ام به دست نمی‌اوردم. از پیچینگ خواستم برام پیچش کنه با چشم گوشه و کنار رو پاییدم اما خبری از فراهان نبود روبروی تابلوی سکوت که کمی دورتر از ایستگاه پرستاری نصب شده بود ایستادم کمی بعد با صدای سپهر که از مسئول پذیرش می‌پرسید کی باهاش کار داره به خودم اومدم به سمتش چرخیدم با دیدن من با تعجب و کمی نگرانی بهم نزدیک شد و گفت: تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟ یه لبخند آرامش‌بخش روی لبم نشوندم و گفتم: نه اصلاً، فقط اومدم اگه بشه با هم صحبت کنیم. در حالی که هنوز تو بهت بود با سر «باشه‌ای» گفت و به سمت اتاقش اشاره کرد پشت سرش به راه افتادم آروم دستم رو روی کلبه‌ی رؤیاهام که از سمانه گرفته بودم کشیدم نمی‌دونم کارم درست بود یا نه اما دلم می‌خواست یه امروز رو به حرف دلم گوش کنم فقط امروز با رسیدن به اتاقش کنار کشید تا اول من وارد شم با تشکر کوتاهی پا به اتاق ساده و رسمی‌اش گذاشتم تنها میل اتاقش رو بهم تعارف کرد و منم نشستم بعد از چند دقیقه سکوت گفت: خوب؟ این خوب یعنی به جای اینکه مثل گوسفند زل بزنی به من حرفت رو بزنی

با من من گفتم: همون‌طور که میدونی حدود یکسال از آشنایی مون میگذره البته همش به لجبازی و کل‌کل.... اوممم.... فکر کردم شاید بهتر باشه از این به بعد با هم دوست باشیم نتونستم و نخواستم بگم خواهر برادر باشیم به نظرم لفظ دوتا دوست واسمون مناسب‌تر بود لااقل واسه من و ادامه دادم: حداقل حسنش اینه که هر وقت کنار همیم اخم نداریم. «و نمی‌ترسیم از دست هم دیگه چیزی بخوریم» به جمله‌ای که با لبخند و شیطنت بیان کرده بود لبخند زدم و پرسیدم: پس دوستیم؟ با یه لبخند خاص بهم نگاه کرد و گفت: دوستیم. دستم رو تو کیفم بردم بعد از

اون حلقه و خرگوش عزیزترین چیزی که داشتم یعنی خونه‌ی رؤیاهام رو از توش بیرون اوردم و به سمتش گرفتم با یه ژست بامزه در حالی که یه ابروش رو داده بود بالا پرسید: این چیه؟ با لبخند گفتم: یه هدیه‌ی کوچیکه واسه شروع دستیمون. با لبخند ازم گرفتش و جعبه رو باز کرد گوی رو بیرون کشید و با مهربونی گفت: خیلی قشنگه... نوازشوار دستش رو روی سطح بلورین گوی می‌کشید زمزمه‌وار گفتم: خونه‌ی رؤیاهامه، مواظبش باش. فکر نمی‌کردم بشنوه اما شنید و با لبخند گفت: هستم. ناهار که نخوردی؟ نچی کردم و گفتم: اما باید برم خونه و گرنه مریم جون دلخور میشه. از جا بلند شد روپوشش رو درآورد و در حالی که کتتش رو می‌پوشید گفت: اون با من پاشو بریم با هم یه چیزی بخوریم. و بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد: به مناسب شروع دستیمون. با لبخند از جا بلند شدم و همراهیش کردم هیچی بهتر از این نمی‌شد کنارش بودم و باهش حرف می‌زدم. فارغ از اون همه لج و لجبازی و هر بار با خنده‌های قشنگش هزار بار آرزوهایی که همش به خودش ختم می‌شد رو دوره می‌کردم. ناهار خوبی رو تو فضای صمیمی‌ای خوردیم. انگار در کنارش بودن یه معجزه بود که تونست کسالت ده روزه‌ام رو از بین بیره روز بعد پیمان یعنی همون پسر 25 ساله رو طی یک عمل هشت ساعته جراحی کردم و شکر خدا باز هم سر بلند بیرون اومدم و مثل همیشه خودم رو مدیون خدا، دعا‌های همیشگی مامان سیمین و راهنمایی‌های استاد می‌دونستم به به عهده هم وفا کردم و خانواده‌ی پیمان فقط متقبل هزینه‌های بیمارستان شدند وقتی استاد جلوم ایستاد و با اون صدای محکم و همیشه جدیش گفت «بهت افتخار می‌کنم» قلبم پر از خوشی شد و تصمیم گرفتم آزمون فوق سال بعد رو تحت هیچ شرایطی از دست ندم

با اینکه چیزی بابت این عمل به کسی نگفته بودم اما یه جعبه شیرینی گرفتم و به سمت خونه راه افتادم از شناس خوبم سپهر هم بعد از یازده روز اونجا بود با سر و صدا وارد شدم و موفقیتم رو اعلام کردم بابا چشم‌هاش پر از اشک شد و برای اینکه غرور مردونه‌اش رو جلوی ما نشکنه با یه تبریک کوتاه به اتناش رفت می‌دونستم یاد مامان افتاده خودمم بغضم گرفت اما مریم جون با مهربونی جلو اومد و بعد از بوسیدن گونه‌ام تبریک گفت و پرسید: چطوره امشب یه مهمونی بدیم؟ لبخندی به نشونه‌ی موافقت زدم. دوباره بوسیدم و گفتم: می‌رم بقیه رو.

خبر کنم

با رفتن مریم جون فقط من موندم و سپهر معلوم بود واقعاً خوشحاله ستاره‌های تو چشم‌هاش اینو ثابت می‌کرد
لبخند قشنگی زد و گفت: حالا فهمیدم چرا واسه از دست دادن یک آزمون نزدیک بود خودتو به کشتن بدی. به
سمتش رفتم و در حالی که صدام رو پایین آورده بودم با شیطنت گفتم: حالا که دوستیم یه حقیقت رو بهت بگم ...
من حتی یک کلمه هم واسه اون آزمون درس نخونده بودم. سرش رو به طرف عقب داد و قهقهه زد باز چال
بانمک روی لپش پیدا شد منم خندیدم کمی که آروم‌تر شد گفت: پس اونا همش فیلم بود؟ اخمی کردم و گفتم: خیر
واقعاً پام لیز خورد. «او هو می» گفت و سعی کرد تا عصبانی نشدم بحث رو عوض کنه و گفت: آخر هفته تولد
سینا و شمیمه اگه دوست داری همراه بیا. شمیم خیلی سفارش کرد و گفت بهش بگو نامرد شماره غلط به من
می‌دی؟ به سرعت گفتم: نه سیم کارت قبلیم سوخت عوضش کردم. با شیطنت گفتم: من چیزی به کسی نمی‌گم
می‌تونی خودت بیای دلیلت رو توضیح بدی. یه دفعه انگار یاد چیزی افتاده باشم پرسیدم، گفتم تولد کدومشونه؟
کمی روی مبل جابجا شد و گفت: هر دو. با تعجب گفتم: مگه می‌شه. شروع به پوست کندن خیارش کرد و گفت:
حالا که شده و این دوتا اعجوبه‌ی ما توی یه روز به دنیا اومدن. خیلی واسم جالب بود تا حالا ندیده بودم تولد یه
زن و شوهر تو یه روز باشه باید مهمونی جذابی می‌بود با شادی گفتم: پس من هم میام. و سپهر به گفتن
«خوشحالم» قناعت کرد. من هم رفتم تا قبل از رسیدن مهمون‌ها مشکل امید و نگار رو با بابا در میون بذارم
همه هچیز رو بهش گفتم الا جریان صیغه و اون شب کذایی اون هم مثل ما اول تعجب کرد و بعد از دست عمو
محمود ناراحت شد و به عنوان اولین قدم زنگ زد و سفارش کرد نگار رو حتماً همراه خودشون بیارن وقتی
همه‌ی مهمون‌ها رسیدند برخورد امید و نگار کاملاً متفاوت با دفعه‌ی قبل بود

امید خیلی راحت بهش نگاه می‌کرد یا شاید بگم بهش زل می‌زد تا دلتنگی‌اش برطرف شه و نگار در حالی که
مدام عرق می‌کرد مواظب اطراف بود تا کسی این دید زدن‌ها رو نبینه. امید باز به حالت سابق برگشته بود و به
جز عمو محمود که باهاش سرسنگین بود با همه حتی نگار شوخی می‌کرد و سعی می‌کرد خودش رو سر حال
نشون بده اما نبود می‌دونستم اینها همه تلاشه یه تلاش بی‌فایده انگار جز من بابا هم متوجه این قضیه شد که بعد
از شام وقتی همه دور هم نشسته بودیم رو به امید پرسید: خوب سازده شیرینی عروسی شمارو کی بخوریم؟ امید

نگاه گذرای به چهره‌ی احمالوی عمو محمود انداخت و گفت: هرچه زودتر بهتر دایی منتظر شما بودیم تا تاریخ رو معلوم کنید.

همه آشکارا از این حرف امید تعجب کردند اما خودش خیلی جدی بود این قدر که ما هم خودمون جمع و جور کردیم بابا هم گفت: آگه این طوره من آخر ماه که مصادف با یکی از اعیاده رو مناسب می‌بینم. هیچکس هیچی نمی‌گفت نگاه لرزان نگار روی پدرش قفل شده بود عمو محمود از ناراحتی و عصبانیت سرخ شده بود شاید هم به خاطر اینکه هیچ وقت رو حرف بابا حرف نزده بود انگار با خودش سر جنگ داشت تا کلمه «مبارکه» رو بگه یا نه بالاخره دهن باز کرد و گفت: داداش می‌شه با هم حرف بزنیم. بابا گفت: خوب بگو عمو محمود نگاهش رو روی جمع چرخوند و گفت: تنها بابا بی هیچ حرفی از جا بلند شد و عمو محمود هم همراهش رفت. امید به سرعت از جا بلند شد کنار نگار نشست و بی توجه به حضور تو جمع حین گرفتن دست‌هاش پیشونی‌اش رو بوسید و نگار هم سرش رو تو سینه‌ی مردونه‌ی امید پنهان کرد و بغض گلویش رو شکست هرکس به جور خودش رو سرگرم نشون داد تا راحت باشند اما من طاقت نیاوردم به سمتشون رفتم داداشم در حالی که شونه نگار رو می‌مالید زمزمه کرد: هیس چیزی نمی‌شه نگاری ... بابات رو حرف دایی مرتضی حرفی نمی‌زنه. نگار چیزی نمی‌گفت فقط گریه می‌کرد. طاقت اشک ریختنش رو نداشتم به آرومی از تو بغل امید کشیدمش بیرون و گفتم: بس کن نگار با این کارا هم خودت رو داغون می‌کنی و هم امید رو شما مال همید هیچکس هم نمی‌تونه از هم جداتون کنه. انگار آروم شد هنوز اشک‌هاش رو پاک نکرده بود که در کتابخونه باز شد و بابا سرخ شده از عصبانیت بیرون اومد مستقیم به سمت امید اومد و با اخم و زیر لبی پرسید: خجالت نکشیدی؟ همه بهت زده بهشون نگاه می‌کردیم عمه مهرنوش به صدا دراومد و پرسید: چی شده داداش؟! بابا چشم غره‌ای به امید رفت و گفت: از سازده پسر ت بپرس که بی‌خبر امانت مردم رو صیغه کرده. همه با چشم‌های گرد شده به امید و نگار زل زده بودن تا یکیشون بگه دروغه

ته باغ به جای ساکت که بین درخت‌ها و پیچک‌ها قایم شده بود روی تک نیمکت کهنه‌اش نشستم از مرگ مامان تا به حال پام رو اینجا گذاشته بودم علف‌های هرزش حسابی بلند شده بودند سرم رو روی زانو گذاشتم و از ته دل

زار زدم باورم نمی‌شد درست تو روزی که حس می‌کردم بهترین روز دنیاست این اتفاق افتاد خشم و غیرت امید روی صورت سیلی خورده‌ام باعث می‌شد حلاوت کارم رو بیشتر درک کنم بعد از گذشت چند دقیقه حس کردم یکی کنارم نشسته بوی خوب گلابش نشون می‌داد مریم جونه به آرومی منو تو آغوشش کشید بی هیچ اعتراضی سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و اشک ریختم روی موهای بیرون زده از روسریم رو بوسید و گفت: گریه کن مادر از خودگذشتگی که گریه نداره. با تعجب نگاهش کردم که به لبخند مادرانه زد و گفت: دروغگویی ماهری نیستی تقریباً همه فهمیدند خودتو سپر بلای یه دونه داداشت کردی. با بغض نالیدم: اما بابا ... چهره تو هم کشید و گفت: ازش دلخور نباش خودش از تو بدتره رفته تو اتاق قدیمشون جواب هیچکس هم نمی‌ده. با نگرانی از جا بلند شدم این اصلاً نشونه‌ی خوبی نبود، نباید اجازه می‌دادم بابا خودش رو تو خاطرات گذشته‌اش حبس کنه. اون تنها پناهم بود آگه بلایی سرش می‌اومد هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم به سرعت به سمت خونه رفتم بدون توجه به نگاه مات بقیه خودم رو پشت در اتاق سابق بابا و مامان سیمین رسوندم در زدم جوابی نشنیدم صدایش زدم: بابا ... بابایی ... حاج بابا دیگه اشکم در اومد نگرانی‌ام به اوج خودش رسیده بود به سمت سالن برگشتم نمی‌دونم چرا بین اون همه آدم به سمت سپهر رفتم و نالیدم: تورو خدا یه کاری کن، دروغ باز نمی‌کنه: انگار همه منتظر همین تلنگر بودند سپهر جلوتر از همه خودش رو به در رسوند و شروع به تته زدن کرد. امید نگاهش داشت چند قدم عقب رفت و بعد با تمام قدرت با یه ضربه‌ی کیوتو در رو باز کرد با دیدن جسم بی‌هوش بابا که وسط اتاق افتاده بود دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد و روی زمین افتادم سپهر با سرعت خودش رو بهش رسوند دستش رو روی نبضش گذاشت و رو به عمو محمود گفت: زودتر زنگ بزنی اورژانس. با ناباوری به عکس توی دستش نگاه کردم یه تصویر سه نفره از من و بابا و مامان سیمین درست صبح روز تصادف عکس‌هایی که به بابا گفته بودم فیلمشون سوخته و سالها بود تو یه چمدون قدیمی تو انبار پنهان بود

هر سه می‌خندیدیم من وسط بودم و بابا و مامان دو طرفم

و چه لبخندهای واقعی‌ای

نگاهم رو از عکس گرفتم و به سپهر دوختم. به هزار جون کندن لب زدم: زنده می‌مونه؟ نگاهش رو از روی

لب‌هام روی چشم‌هام سر داد و زمزمه کرد: می‌مونه... قول

از رسیدن آمبولانس و بردن بابا چیزی نفهمیدم چون روی دست‌های نسیم جون بی‌هوش شدم. وقتی بیدار شدم به محض دیدن سرم و فضا فهمیدم تو بیمارستانم اشکام بی‌اجازه فرو می‌ریخت از این تکرار صحنه خاطره‌ی خوبی

نداشتم دفعه‌ی آخر بعد از همین صحنه‌ها بود که مامان سیمین رفت تو سردخونه و بابام تا سه روز بین مرگ و

زندگی دست و پا می‌زد به آرومی سرم رو بیرون کشیدم برعکس ده سال پیش خون راه نیفتاد و البته نباید هم

می‌افتاد من دیگه دکتر شده بودم حالا ده سال از اون روزها گذشته بود و قرار نبود قدم‌های من به سمت

سردخونه کشیده بشه داشتم خودم رو دلداری می‌دادم که نگارو با چشم‌های پف کرده و قرمز دیدم سعی کردم یادم

نیاد ده سال پیش هم نسیم جون با همین وضع اومد جلو و پرسید: چرا از جا بلند شدی گوشه‌ام رو گرفتم تا با

صدای نگار یا جمله‌ای که احياناً می‌پرسید بازم وحشت از روزهایی که گذشت تو دلم نشینه راه افتادم برعکس ده

سال پیش می‌دونستم کجا باید برم خودم رو به رزیوشن رسوندم و اسم بابا رو گفتم وقتی گفت هنوز تو اورژانس

یه نفس راحت کشیدم پس زنده بود بی‌توجه به نگار که دستم رو گرفته بود و همراه می‌ومد راهم رو به سمت

اورژانس کج کردم همه تو سالن انتظار تجمع کرده بودند اما اصلاً واسم مهم نبود آگه بابا چیزیش می‌شد هیچ

وقت خودم رو نمی‌بخشیدم جلوتر رفتم دست‌های من مانع شد امید بود نگاهش کردم با بغض با ناراحتی امید همونی بود

نه سردخونه انگار احتیاج داشتم یه بار دیگه بهم یادآوری ICU که اون روز تلخ تو بغلم گرفت و بهم گفت اینجا

کنه اینجا سردخونه نیست منو تو بغلش کشید و گفت: گریه نکن خواهی، دایی حاشل خوبه همین چند دقیقه پیش

به هوش اومد. حرف‌هایش رو نمی‌فهمیدم هنوزم تو وحشت جایی بودم که یه روز جهنمی جسد سوخته‌ی مامانم

رو از توش تحویل گرفتم با چشم‌های بارونی بهش زل زدم و گفتم: بگو که اینجا سردخونه نیست. منو بیش‌تر به

خودش فشرد روی سرم رو بوسید و با یه بغض مردونه زمزمه کرد: نیست نفسم، اینجا سردخونه نیست. انگار

اونم به یاد اون روزهای تلخ و سخت افتاده بود که گفت: بابات مارو تنها نمی‌ذاره اون به مامان سیمین قول داده.

میون اشک لبخند زدم به لبخند پر از اطمینان و آرامش راست می‌گفت: بابا قول داده بود اون همیشه سر قولش می‌مونه گفتم: می‌خوام ببینمش. گونه‌ام رو بوسید و گفت: حتماً... دایی هم می‌خواد ببینمت

خودم رو به در رسوندم سپهر کنار در به دیوار تکیه زده بود یه نگاه دقیق به صورتم انداخت و بعد با اخم روش رو برگردوند اونقدر بی‌حوصله بودم که دیگه توان فکرکردن در مورد رفتار اونو نداشتم وارد شدم بابا روی یکی از تخت‌های بخش اورژانس که به وسیله پرده از هم جدا می‌شدند دراز شده بود با ورودم نگاهش روی صورتم قفل شد و زمزمه‌وار گفت: الهی بشکنه دستي که خوابید تو روی گلت. سعی کردم دلخوریم رو فراموش کنم و از خدا به خاطر بودنش شکرگذار باشم به سمتش رفتم گونه‌اش رو بوسیدم و با بغض گفتم: حقم بود پس ناراحت نباش. با ناراحتی و پشیمونی گفت: می‌دونم که نبود اما خواستم یاد بگیري اگه گناه کسی رو به گردن می‌گیری باید پای همه پیش و استی. خودم رو به گیجی زدم و گفتم: گناه کی رو؟ لبخند بی‌جونی زد و گفت: امید از اول هم یه کم شیطان بود اما فکر نمی‌کردم تو همه موارد اینجوری باشه. دلم نمی‌خواست عصبی یا ناراحتش کنم اما در حالی که به سمت چارتش می‌رفتم گفتم: باید بهشون حق داد اونها می‌تونستند همین کارها رو بکنند اون هم بدون محرمیت که این اتفاق از امید که بزرگ شده‌ی به کشور آزاده و نگاری که رام دلشه خیلی دور از دسترس نبود. چارت رو به لبه‌ی تخت آویزان کردم و به سمتش برگشتم اخم داشت معلوم بود داره به حرف‌هام فکر می‌کنه ادامه دادم: اون رفت از عمو محمود خواست تا زودتر همه چیز رو رسمی کنند اما عمو محمود بعد از چند ساعت اعلام کرد مخالف این قضیه است و اونها رو از هم جدا کرد. بابا به تلخی گفت: حق داشت. تأیید کردم و گفتم: حق داشت اما می‌تونست بهتر عمل کنه نگارو دیدین؟ آب شده امیدي که دیوارهای خونه از دستش عاصی بودند مثل بره رام شده. چیزی نگفت حس کردم دیگه کافیه به سمتش رفتم پیشونی‌اش رو بوسیدم و گفتم: نگران نباش به دلیل فشار پایین بی‌هوش شدی تا یک ساعت دیگه سرمت تموم می‌شه از اینجا می‌برمت. بابا دستم رو گرفت و گفت: عوض اون سیلی ناحق چي ازم می‌خوای؟ خواستم بگم هیچي اما نتونستم خیلی دردم اومد نه صورتم بلکه قلبم زیر اون ضربه شلاق خورد تو چشم‌های همیشه مهربونش زل زدم و گفتم: به داداشم کمک کن. بعد دستش رو بوسیدم و خارج شدم با دکترش صحبت کردم نظرم رو تأیید و حدوداً ساعت سه صبح بود که

بابارو به خونه برگردونديم و همه بجز سپهر که به خاطر حال بابا موند رفتند لحظه‌ي آخر نگار دستم رو گرفتم و با نگاه قدرشناسانه‌اي گفت: اين کارت هيچ وقت يادم نميره . و رفت مريم جون هم رفت تا به بابا کمک کنه تا بعد از تعویض لباس بخوابه ازش خواستم خودش هم کمی استراحت کنه اما خودم با وجود عمل سنگین صبح اصلاً خوابم نمي‌اومد

روز تلخ و شیريني که پشت سر گذاشته بودم فکر مي‌کردم که سپهر گفت: خوابي؟ چشم‌هام رو باز کردم با همون لباس‌هاي سرشيش بود يه کيسه يخ هم تو دست داشت سر جام نشستم و گفتم: نه بشين روي صندلي کنارم نشست و کيسه رو به سمت گرفت و گفت: بذار روي صورتت هرچند که کبود شده اما جمعش مي‌کنه. دستم رو به گونه‌ام کشيدم درد مي‌کردم کيسه رو از دستش گرفتم و گفتم: بدني پوست سفيد همينه به کوچکتريں ضربه‌اي کبود مي‌شه. با حرص تکرار کرد: کوچکتريں ضربه؟؟؟ تلخندي زدم و گفتم: مهم نيست. کيسه رو از دستم کشيد خودش روبروم نشست و يخ رو روي گونه‌ي دردناکم گذاشت. زير لب غرغر مي‌کرد اما من مي‌شنيدم و غرق خوشي مي‌شدم از نگراني و توجه‌اش با ديدن لبخند من اخم کوچيکي کرد و گفت: چي خنده داره؟ اينکه هر روز مي‌زني خودت رو داغون مي‌کني يا اينکه من هر شب بايد جور کله شقي‌هاي تو رو بدم. لبخندم غليظتر شد و گفتم: اولاً اين بارو من بي‌تقصير بودم دوماً مگه من مجبورتم کردم که ازم مراقبت کني؟ لحنش يه کم شوخ شد و گفت: اصلاً هم بي‌تقصير نبود يکي ديگه حالشو برده تو سيلياش رو خوردي بعد هم ما خراب رفاقتيم. هنوز از شرمندگي جمله‌ي اولش بيرون نيموده بودم چقدر اين آدم بي‌حيا بود فقط خدا مي‌دونست اونم بي‌توجه به من که عين لبو شده بودم ادامه داد: آخه بگو پدريت خوب مادريت خوب دروغ بلد نيستي بگي چرا حرف مي‌زني تو خواستي، تو گفتي اونا خودشون عقل نداشتند تصميم بگيرند. با غيظ نگاهش کردم و گفتم: در مورد داداش من درست صحبت کن. با شيطنت آهي کشيد و گفت: پشت سر منم بد بگند اين قدر طرفداريم رو مي‌کني؟ با حرص غريدم: تو داداش من نيستي. جا خورد نمي‌دونم از لحنم بود يا از جمله‌ام يا شايد هم هر دو اما به هر حال کيسه رو به دست خودم داد و از جا بلند شد، حين رفتن زمزمه کرد: هيچ وقت هم نمي‌شم. حس کردم ناراحت شد از چي نمي‌دونم يعني اون واقعاً مي‌خواست برادر من باشه؟ اگه اين طور مي‌شد پس تکليف من با دل و احساسم چي

بود باز هم احساس عجز کردم اون هم در برابر حسی که ناخواسته مهمون دلم شده بود و این قدر ریشه‌دار بود که از جا کنده نمی‌ش تو ی تردید و دوراهی بدی بودم دلم می‌خواست بشینم و تا صبح به خودم و کلاف سردرگم احساسم فکر کنم اما خستگی بهم این اجازه رو نداد و بالاخره من مقابل خواب زانو زدم. صبح روز بعد با دیدن خودم تو آینه کمی جا خوردم گوشه‌ی لبم کمی پاره و کبود شده بود سریع کرم رو برداشتم و کبودی‌هارو استتار کردم دلم نمی‌خواست بابا با دیدنشون نگران یا شرمنده بشه. از پله‌ها پایین رفتم همه دور میز صبحانه جمع بودند ند این قدر دقیق که حس می‌کردم حتی می‌تونن سلول‌های پوستیم رو ببینند بعد از سلام و صبح بخیز به سمت صندلی کنار بابا رفتم و خودم رو پشتش جا دادم و رو به بابا گفتم: قولت که یادت نرفته! نگاه غمگینش رو از من گرفت و گفت: نه امروز می‌رم سراغ محمود. به لبخند واقعی زدم مطمئن بودم همه چیز حل میشه محال بود عمود محمود رو حرف بابا نه بیاره. با خوشحالی صبحانه‌ام رو خوردم اخم‌های سپهر تو هم بود فکر کنم هنوز از ماجرای دیشب دلخور بود با شیطنت از زیر میز به پاش زدم نگاهم کرد به چشمک کوچولو برایش زدم لب‌هایش به یه خنده‌ی محو باز شد و این یعنی آشتی با اشتباهی بیش‌تر به خوردن ادامه دادم و کمی بعد به سمت اتاقم رفتم و به سرعت آماده شدم تا خودم رو به مطب برسونم امروز روز خوبی بود مطمئن بودم. وارد پارکینگ شدم ماشین مریم جون درست چسبیده به عروسک سپهر بود. لبخندی از یادآوری گذشته‌ها زدم و سوار شدم اما بعد از یک ربع استارت زدن به این نتیجه رسیدم امروز همچین هم روز خوبی نیست ماشین فیلم درآورده بود و روشن نمی‌شد با حرص کوبیدم روی فرمون که دیدم یکی به شیشه می‌زنه برگشتم سپهر بود پرسید: چیزی شده؟ با ناراحتی گفتم: امروز بازی درآورده. لبخندی زد و در حالی که در رو باز می‌کرد گفت: پیاده شو می‌رسونمت. می‌دونستم با رسوندن من راهش طولانی میشه بنابراین گفتم: اما ... که گفت: من هیچ وقت دو بار چیزی رو نمی‌گم در ضمن همیشه هم از این لطف‌ها نمی‌کنم پس بی‌هیچ حرفی پیاده شو. من هم از خدا خواسته از ماشین پریدم پایین و سوار شدم با مهارت ماشین رو تو عرض چند ثانیه از پارکینگ خارج کرد یاد خودم افتادم که هر بار واسه این کار چقدر با ماشین بدبخت کلنچار می‌رفت. با صدایش که می‌پرسید: به چی می‌خندی به سمتش برگشتم حق با اون بود از یادآوری رانندگی حرفه‌ایم هنوز یه ته خنده تو صورتم بود جواب

دادم: یاد مهارت هام افتادم. یه نگاهی به دورو بر ماشینش انداخت و گفت: که اکثرشون به ماشین بدبخت من ختم می‌شد. انگار اشتباه متوجه شده بود اما ترجیح دادم بحث اونو ادامه بدیم تا در مورد نوع خروج از پارکینگ من حرف بزنیم با شیطنت گفتم: تقصیر خودت بود همش منو اذیت می‌کردی و ماشینم دم دست‌ترین وسیله‌ی تلافی بود. زد زیر خنده با اخم نگاهش کردم که خودش رو جمع و جور کرد و با خنده‌ای فروخورده گفت: پس بالاخره اعتماد کردی زورت به خودم نمی‌رسید و واسه همین می‌رفتی سر وقت وسایلم. خوب چون حرفش حقیقت محض بود چیزی نگفتم و اونم لبخندش پررنگ‌تر شد تا مطب هر دو ساکت بودیم و به همین سکوت قانع

وقتی ایستاد به سمتش برگشتم که دیدم با اخم به جایی زل زده رد نگاهش رو گرفتم و آقای فرامرزی رو با یه دسته گل تو دستش جلوی مطب دیدم. مصلحتی گویي صاف کردم به سمتم چرخید و با همون اخم پرسید:

می‌شناسیش؟ ترجیح دادم کمی وقت بگیرم بنابراین پرسیدم: کی رو؟ با ابرو اشاره‌ی نامحسوسی به آقای فرامرزی گفت: اون شازده با دسته گلش رو. نمی‌دونم چرا ترسیدم بهش بگم می‌شناسمش شاید به خاطر اینکه فرامرزی یه جوون حدوداً 30 ساله خوش تیپ بود که از قضا با یه دسته گل هم منتظرم بود واقعاً دلم نمی‌خواست هرگز راجع بهم بد فکر کنه پس یه لبخند کوچیک زدم و گفتم: اینجا ده واحده اون می‌تونه با هرکسی کار داشته باشه نه تنها من. سری به نشونه‌ی تأیید خم کرد من هم موقعیت رو مناسب دیدم و گفتم: ممنون که رسوندیم و خداحافظ با اخم خداحافظی کرد و من پیاده شدم در کمال پرویی جوری که فرامرزی صورتم رو نبینه ایستادم تا سپهر با نارضایتی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد به محض اینکه از کنار فرامرزی گذشت من هم به راه افتادم پسر جوون با دیدنم یه لبخند خیلی شیک زد و اومد جلو بعد از سلام حال بیمارم رو پرسیدم که گفت خیلی خوبه برای اینکه کسی نبینه و فکر بدی نکنه به مطب راهنمایش کردم پذیرفت تا وارد شدن به مطب قلبم تو دهنم بود.

حس می‌کردم سپهر لحظه‌ی آخر از آینه متوجه برخورد ما شد و همین تشویش رو به دلم راه می‌داد تو سالن انتظار به نشستن دعوتش کردم و رفتم تا دوتا قهوه آماده کنم باز هم به امید و نگار و بیش‌تر از همه خودم لعنت فرستادم که فکری واسه یه مستخدم نمی‌کنم با دوتا فنجون قهوه به سالن برگشتم گل‌هایی که هنوز دستش بود رو به سمت گرفت و گفت: بابت همه چی ممنون مادر بزرگ حالش خیلی بهتره من این تشکر رو به شما بدهکار

بودم. به سمتش رفتم و گفتم: اختیار دارین این فقط وظیفه‌ی منه و همچنین شغلم. داشتم گل‌ها رو از دستش می‌گرفتم که یهو در اصلی باز شد و سپهر وارد شد به نگاه متعجب اول به من بعد به پسره انداخت به نگاه تند و بی‌رحم. صحنه‌ی خوبی نبود چون فرامرزی هنوز کامل روی صندلی ننشسته بود من هم برای گرفتن گل‌ها کمی روش خم شده بودم و دست هر دومون با کمی فاصله روی ساقه‌ی گل‌ها بود

از بهت در اومدم و صاف ایستادم سعی کردم به روی خودم نیارم که همین چند دقیقه‌ی پیش گفتم این مرد رو نمی‌شناسم به سمتش رفت دستش رو از دستگیره در جدا کرد و با صدایی که معلوم بود سعی می‌کنه پایین نگاهش داره گفت: ببخشید که مزاحم محفلتون شدم. فقط اینو اوردم. به گوشیم که توی دستش بود خیره شدم حتماً روی صندلی جا مونده بود وقتی دید حرکتی نمی‌کنم به سمت گرفتنش و من ناچاراً از دستش کشیدمش بعد هم رفت تازه به خودم اومدم و دنبالش دودیم و صدا زدم سپهر ... اما در آسانسور بسته شد و سپهر رو با خودش برد. همه‌ی غیض و غضبم رو تو چشم‌هام ریختم و به فرامرزی خیره شدم بیچاره از جاش بلند شد و به سمت اومد و گفت: متأسفم خانم دکتر فکر کنم ایشون بد متوجه شدند بنده حاضرم هر وقت که لازم شد شخصاً براشون توضیح بدم. انقدر عصبی و ناراحت بودم که اگه به کلام دیگه حرف می‌زد با به ضربه دهنش رو می‌بستم فکر کنم فهمید چون قبل از اینکه بلایی سرش بیارم خودش خفه شد و با به عذرخواهی رفت به گوشی توی دستم نگاه کردم بدون درنگ شماره‌اش رو گرفتم جواب نداد دوباره امتحان کردم ریجیت و دست آخر بعد از چندین بار زنگ زدن خاموش کرد ذهنم به هم ریخته بود اون تو بدترین لحظه وارد شد و سریعاً به بدترین‌ها فکر کرد که این سهم من نبود، حق نبود روز خسته‌کننده‌ای بود تا عصر چند بار دیگه امتحان کردم فایده‌ای نداشت من باید واسش توضیح می‌دادم واسم مهم نبود باور کنه یا نه مهم خودم بودم که سبک می‌شدم ته دلم به صدایی گفت باور اون مهم‌تر از راحتی توئه و من چقدر مأیوسانه فهمیدم حق با دلمه. دو سه روز به همین منوال گذشت دوباره غیث زده بود و من این بار بی‌قرار تر از هر بار منتظر به خبر هرچند کوچیک ازش بودم بابا و مریم جون هم متوجه کلافگی و بی‌قراری‌هام شده بودند اما هیچ جوهر نتونستند از زیر زبونم حرف بکشند امروز چهارشنبه بود و دو روز دیگه تولد شمیم و سینا دیگه طاقتم طاق شده بود از جا بلند شدم باید می‌دیدمش و باهاش حرف می‌زدم به هر

حال ما دوست بودیم پوزخندی به صفت دوست زدم و سعی کردم هرچه زودتر خودم رو به بیمارستان برسونم از شناسم سپهر بیمارستان نبود و این خبر رو فراهان همراه با نگاه وحشتناکی که بهم انداخت بهم خبر داد تنها راه چاره‌ام رفتن به خونش بود اما نمی‌دونستم کارم درست بود یا نه.... من ... تنها ... خونه‌ی یه پسر مجرد. با فکر اینکه تنها راه چاره‌امه فکرهای دیگه رو پس زدم و به راه افتادم وقتی رسیدم نمی‌دونستم زنگ بزنم یا نه احتمال داشت با دیدنم در رو باز نکنه اما این کمال نامردی بود با علم به اینکه سپهر نامرد نیست زنگ رو فشردم

حدسم درست بود بدون اینکه حرفی بزنه با دیدنم در رو باز کرد رفتم بالا زنگ و احدش رو فشردم با صورتی خسته و یه اخم کمرنگ در رو باز کرد سلام کوتاهی کردم و جوابی به همون کوتاهی شنیدم با دیدن خونه‌اش متعجب سر جام و ایستادم سپهری که مریم جون همیشه به وسواس بودن ازش یاد می‌کرد خونه‌اش پر از کثیفی و شلختگی بود و بدتر از همه بطری سبزرنگ و نیمه پری که روی میز تو ذوق می‌زد یه لحظه ترسیدم. آگه مست بود ... به ذهنم اجازه پیشروی نداد و کلافه گفتم: نترس مست نیستی. چی می‌خوری؟ نگاه لرزونم رو بالا آوردم و روی صورتش نگه داشتم و زمزمه کردم: هیچی. بی‌تعارف روی مبلی که کیف و لبتابش روش ولو بود نشست و پرسشگرانه گفتم: خوب؟ با گیجی پرسیدم: : خوب چی؟ نفسش رو محکم بیرون داد و گفتم: یعنی واسه چی اینجایی؟ یه ژست جدی به خودم گرفتم و گفتم: اومدم توضیح بدم. پوزخندی زد و گفتم: فکر نکنم لازم به توضیح باشه. جدی‌تر از قبل گفتم: اتفاقاً هست. از جا بلند شد و گفتم: تمایلی به شنیدن ندارم. با حرص بلند شدم پشت سرش وارد آشپزخونه شدم و گفتم: اما باید بشنوی اصلاً خوشم نمیاد کسی قضاوتم کنه. به سمت چرخید عصبی و شاید دلخور و گفتم: من کسی رو قضاوت نمی‌کنم. درست روبروش ایستاده بودم قدم تا سر سینه‌اش می‌رسید کمی عقب رفتم تا مجبور نباشم واسه نگاه کردن به صورتش سرم رو بالا بگیرم و گفتم: اشتباه متوجه شدی اون نوه‌ی بیمارم بود. پورخند صدا داری زد و گفتم: فکر می‌کنم گفتمی نمی‌شناسیش. نمی‌دونستم چی باید جواب بدم مطمئن بودم باور نمی‌کنه از روی خیریت اون حرف رو زده باشم پس گفتم: تو وهله‌ی اول نشناختمش چند ماه از عمل مادر بزرگش می‌گذشت ... واسه تشکر اومده بود یه کم عصبی شد و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

تشکر؟ اونم بعد از چند ماه؟ احمقانه است بر فرض که اینطور بوده واسه صحنه‌ای که دیدم توضیحی داری؟ با دلخوری نگاهش کردم و عین خودش تند و بلند فریاد کشیدم: فقط می‌خواستم اون گل لعنتی رو ازش بگیرم

همین... نگاهش رو ازم گرفت بی‌هدف به راه افتاد تا دوباره از آشپزخونه خارج شه تمام احتیاج به اعتمادش رو تو صدام ریختم و آروم زمزمه کردم: باور کن سپهر. بدون اینکه سرش رو برگردونه غریب: کاش می‌تونستم نکم. لبخند زدم به لبخند پر از حس آرامش و خوشبختی

ظرف‌های نشسته‌ی روی سینک که بیش‌ترش رو استکان و لیوان شامل می‌شد نداشت لبخندم چندان پایدار باشه پیشبند رو بستم و شروع به کار کردم. حدود یک ساعت بعد کارم تمام شد سپهر رو از وقتی که از آشپزخونه بیرون رفت دیگه ندیدم فکر کنم تو اتاقش بود به آرومی لای در رو باز کردم رو کاناپه‌ی اتاقش همون‌طور که نشسته بود خوابش برده بود سرش رو به تاج کاناپه تکیه داده بود و پاهاش رو با فاصله از هم به صورت نیمه قائمه باز گذاشته بود موهایی که روی پیشونیش ریخته بود چهره‌اش رو شبیه بچه‌های تخس و شیطان کرده بود با اینکه دلم نمی‌خواست بیدارش کن اما وقت رفتن بود با لبخند بهش نزدیک شدم و صدا زدم: سپهر ... سپهر خان ... دکتر صدر. لای چشم‌هاش رو باز کرد و با تعجب پرسید: خواب بودم؟ جواب دادم: نزدیک به یک ساعت. دستی تو موهای پیشونش کشید و گفت: ببخشید این یکی دو روز خوب خوابیدم. خیالبافی‌های

دخترونه‌ام می‌گفت به خاطر صحنه‌ای که دیده خواب از چشم‌هاش رفته و عقم نهیب می‌زد تو فقط به دوستی اینو یادت نره شاید این دو شب شیفت بوده چون حرف عقم منطقی‌تر بود به اون گوش دادم و گفتم: خوب به هر حال من داشتم می‌رفتم ترجیح دادم اول بیدارت کنم. از جا بلند شد و گفت: چند دقیقه تو سالن منتظر باش به دوش می‌گیرم برمی‌گردم. سریع گفتم نه دیگه بهتره برم امروز اصلاً به مطب سر نزنم. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ساعت نزدیک یازدهه منتظرم باش با هم میریم بیرون بعد هم خودم می‌رسونم مطب. خیلی دلم

می‌خواست همراهش باشم اما از دلم که هر روز دیوونه‌تر می‌شد ترسیدم پس گفتم: ممنون ترجیح می‌دم برم. با اخم بهم نگاه کرد و گفت: هر طور راحتی. مهمونی شمیم می‌ای؟ از ناراحتیش دلم گرفت سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و به راه افتادم برای بدرقه همراهم از اتاق خارج شد با دیدن سر و وضع خونه لبخند محوی زد و با

شیطنت و لحنی که اثری از دلخوری قلبی توش نبود گفت: به اعتراف بکنم؟ با لبخند به چشم‌های شیطونش نگاه کردم و گفتم: چی؟ گفت: وقتی فهمیدم حاجی به دختر داره که جونش بهش وصله هیچ حس خاصی نداشتم اما وقتی واسه اولین بار دیدمت فکر کردم به دختر لوس و دست و پا چلفتی هستی

با چشم‌های گرد شد نگاهش کردم در حالی که می‌خندید دست‌هاش رو بالا برد و گفت: متأسفم ولی نظر اولیه‌ام .

این بود. با حرص گفتم: ولی من از 15 سالگی به زندگی رو می‌چرخوندم اونم در کنار درس و ورزش. با تعجب پرسید: چه ورزشی؟ جواب دادم: کونگفو. مطمئناً آگه پزشک نمی‌شدم می‌رفتم پی مربی‌گری

ظرف‌های نشسته‌ی روی سینک که بیش‌ترش رو استکان و لیوان شامل می‌شد نداشت لبخندم چندان پایدار باشه پیشبند رو بستم و شروع به کار کردم. حدود یک ساعت بعد کارم تمام شد سپهر رو از وقتی که از آشپزخونه بیرون رفت دیگه ندیدم فکر کنم تو اتاقش بود به آرومی لای در رو باز کردم رو کاناپه‌ی اتاقش همون‌طور که نشسته بود خوابش برده بود سرش رو به تاج کاناپه تکیه داده بود و پاهاش رو با فاصله از هم به صورت نیمه قائمه باز گذاشته بود موهایی که روی پیشونی‌اش ریخته بود چهره‌اش رو شبیه بچه‌های تخس و شیطون کرده بود با اینکه دلم نمی‌خواست بیدارش کن اما وقت رفتن بود با لبخند بهش نزدیک شدم و صدا زدم: سپهر ... سپهر خان ... دکتر صدر. لای چشم‌هاش رو باز کرد و با تعجب پرسید: خواب بودم؟ جواب دادم: نزدیک به یک ساعت. دستی تو موهای پیشونش کشید و گفت: ببخشید این یکی دو روز خوب خوابیدم. خیالبافی‌های دخترونه‌ام می‌گفت به خاطر صحنه‌ای که دیده خواب از چشم‌هاش رفته و عقم نهیب می‌زد تو فقط به دوستی اینو یادت نره شاید این دو شب شیفت بوده چون حرف عقم منطقی‌تر بود به اون گوش دادم و گفتم: خوب به هر حال من داشتم می‌رفتم ترجیح دادم اول بیدارت کنم. از جا بلند شد و گفت: چند دقیقه تو سالن منتظر باش به دوش می‌گیرم برمی‌گردم. سریع گفتم نه دیگه بهتره برم امروز اصلاً به مطب سر نزنم. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ساعت نزدیک یازدهه منتظرم باش با هم میریم بیرون بعد هم خودم می‌رسونم مطب. خیلی دلم می‌خواست همراهش باشم اما از دلم که هر روز دیوونه‌تر می‌شد ترسیدم پس گفتم: ممنون ترجیح می‌دم برم. با اخم بهم نگاه کرد و گفت: هر طور راحتی. مهمونی شمیم می‌ای؟ از ناراحتیش دلم گرفت سری به نشونه‌ی مثبت

تکون دادم و به راه افتادم برای بدرقه همراهم از اتاق خارج شد با دیدن سر و وضع خونه لبخند محوي زد و با شیطنت و لحنی که اثری از دلخوری قلبی توش نبود گفت: به اعتراف بکنم؟ با لبخند به چشم‌های شیطونش نگاه کردم و گفتم: چی؟ گفت: وقتی فهمیدم حاجی به دختر داره که جونش بهش وصله هیچ حس خاصی نداشتم اما وقتی واسه اولین بار دیدمت فکر کردم به دختر لوس و دست و پا چلفتی هستی

با چشم‌های گرد شد نگاهش کردم در حالی که می‌خندید دست‌هایش رو بالا برد و گفت: متأسفم ولی نظر اولیه‌ام .

این بود. با حرص گفتم: ولی من از 15 سالگی به زندگی رو می‌چرخوندم اونم در کنار درس و ورزش. با تعجب پرسید: چه ورزشی؟ جواب دادم: کونگفو. مطمئناً آگه پزشک نمی‌شدم می‌رفتم پی مربی‌گری

تو نگاهش درخشش تحسین رو دیدم و بعد گفت: نه بابا دختر قابلی هستی فقط من چقدر شانس اوردم تو این مدتی که گذشته بنده رو مورد الطافات قرار ندادی. تلخندی زدم و گفتم: روز قبل از مرگ مامان بعد از یه مبارزه با امید مامان کشیدم تو اتاق و بهم گفت راضی نیست مبارزه کنم واسه اینکه خیالش رو راحت کنم تا اجازه بده به کلاس‌هایم ادامه بدم به دروغ قبول کردم اما وقتی مرد به عنوان یه قول روش و ایستادم و به خاطر همین تو تمام این سال‌ها هنوزم همون کمر بند مشکی رو دارم تا دو سه سال پیش واسه رو فرم موندن بدنم و اینکه ضربات فراموشم نشه می‌رفتم اما فشار دروس و زندگی دیگه اجازه اونو هم بهم نداد. حرفم که تموم شد به صورت غم گرفته‌اش نگاه کردم دستمالی رو از روی میز کنارش برداشتم و به سمت گرفت با تعجب دستی به صورتم کشیدم باز هم خیس بود مثل هم‌هی وقت‌هایی که از مامان سیمین می‌گفتم دستمال رو از دستش گرفتم که با صدایی که سعی می‌کرد پرنرژي باشه گفت: با این همه زحمتی که کشیدی دیگه محاله بذارم بری چند دقیقه بشین تا برگردم ... دیگه مخالفت نکردم خودم هم حوصله‌ی مطب رفتن نداشتم «باشه‌ای» گفتم و روی مبل نشستم بیست دقیقه بعد وقتی که حموم رفته با صورت اصلاح شده و تیپ فوق‌العاده‌اش دیدمش باز هم به سلیقه‌ی خودم احسنت گفتم. با لبخند به سمت او آمد و گفت: ببخش معطل شدی. بریم؟ از جا بلند شدم منم متعاقباً لبخند زدم و گفتم: بریم. هر دو سوار ماشین شدیم مسیرش به سمت یکی از فروشگاه‌های معروف و معتبر بود پرسیدم: جای خاصی می‌خواهی

بري؟ نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: من هنوز واسه بچه‌ها هدیه نگرفتم گفتم حالا که با هم بیرون اومدیم از

سلیقه‌ی زنانه‌ات واسه شمیم استفاده کنم البته اگه اشکالی نداره

خودم هم چیزی نگرفته بودم و این فرصت مناسبی بود بنابراین لبخندی زدم و گفتم: نه خوشحال می‌شم. حدود دو ساعت بعد، بعد از زیر و رو کردن طبقه‌های پاساژ به این نتیجه رسیدم سپهر واقعاً تو خرید سخت‌گیره روی هر چیزیه عیبی می‌داشت برعکس من که تو همون مغازه‌ای اول از یه عطر خوشبو و مارکدار دو مدل زنونه و مردونه‌اش رو خریدم و خیال خودم رو راحت کردم هیچ چیز چشمش رو نمی‌گرفت هرچه بهش نشون می‌دادم یا می‌گفت زیادی جلفه، خودش داره، زشته، قشنگه ولی به این مناسبت نمی‌خوره بالاخره پدرم رو درآورد تا اینکه جلوی یه مغازه‌ی ساعت‌فروشی چشمم به ست خیلی شیک رو گرفت رو به سپهر گفتم: اونارو ببین. مسیر اشاره‌م رو پیمود و متفکرانه به ساعت‌ها خیره شد ذهن باز کرد چیزی بگه که من پیش‌دستی کردم

و گفتم: به خدا اگه عیب روش بذاری همین وسط می‌شینم بابا پاهام ترکیب این قدر از این ور به اون ور رفتن ساعت به این قشنگی بخر شرش رو بکن دیگه. با یه خنده‌ی فروخورده که ردپاش یه لبخند پت و پهن بود نگاهم کرد و گفت: می‌خواستم بگه همین خوبه فقط ... بلافاصله پرسیدم: فقط چی؟ با شیطنت گفت: زیادی سنگینه. چشمم رو روی همه گذاشتم و پوفی کشیدم دیگه واقعاً داشت اشکم در میومد هم گرسنگی هم اون همه کاری که صبح کرده بودم به این همه راه رفتن جمع خورده بود و داشت از پا درم می‌آورد قیافه‌امو که دید با لبخند گفت: شوخی کردم برو تو. همراه هم وارد شدیم وقتی فروشنده قیمت رو گفت سرم سوت کشید اما سپهر با بی‌خیالی کارت کشید و ساعت رو خرید خیلی اصرار کرد به خاطر همراهیش و برداشت اشتباهش یه چیزی انتخاب کنم اما قبول نکردم هم به خاطر اینکه بیشتر از این زیر دینش نباشم هم اینکه واقعاً توان یک قدم اضافه برداشتن رو هم نداشتم. بنابراین ازش خواستم به جای هر چیز منو به یه غذاخوری و بعد هم مطب ببره. باز هم رستوران. واسم عجیب بود برعکس اکثر جوون‌ها علاقه‌ای به فست‌فود نداره سؤال رو به زیون اوردم و گفتم: اهل فست‌فود نیستی؟ پرسید: چطور؟ جواب دادم: هر وقت باهات بودم رستوران‌ها رو انتخاب کردی: سری تکون داد و گفت: نه فقط دل‌زده شدم از اون همه فست‌فود نزدیک به 15 سال زندگی مجردی و غذاهای تکراری باعث شده

غذاهای ایرانی رو به همه چیز ارجحیت بدم تو چی؟ لبخند زد و گفتم: زیاد اهلش نیستم اما آگه توی یکی از این ساندویچ‌فروشی چرکا بوی بندری یا فلافل بهم بخوره از خود بی‌خود میشم و یه حالی به خودم می‌دم. بلند زد زیر خنده که باعث شد یکی دو میز اطراف به سمتون برگردند اخم کوچیکی کردم و گفتم: یواش‌تر، آبرومونو بردی. خنده‌اش رو جمع و جورتر کرد و گفت: خیلی متفاوتی اصولاً دخترها پرستیژ و کلاس رستوران برایشون از کیفیت غذا مهم‌تره اما تو ... به وسط کلامش رفتم و گفتم: حالم به هم می‌خوره از آدم‌های افاده‌ای من و امید و نگار هر از چند گاهی یواشکی با هم می‌ریم یکی از همون جاها و خودمون رو خفه می‌کنیم. با خنده پرسید: حالا چرا یواشکی؟ منم خندیدم و گفتم: آخه آگه بابام و عمو محمود بفهمند امید رو دار می‌زنند. اون هم خندید و گفت: واجب شد یه بار هم منو ببری هوا بدم کردی. گفتم: «باشه» انگشت اشاره‌ام رو تهدیدوار تکون دادم و ادامه دادم به شرط اینکه کسی نفهمه. خندید و قبول کرد باز هم چال لپش پیدا شد. تو آینه نگاه آخر رو به خودم انداختم پیرهن کوتاه سفید مشکی با ساپورت کلفت مشکی که کاملاً پاهام رو می‌پوشوند به تن داشتم و موهام رو با کمک مریم جون ویو کرده بودم و قاب‌های درشتش اطراف صورتم رو پوشونده بود آرایش ملایم ولی قشنگی روی صورتم جا خوش کرده بود و سرویس مرواریدم و صد البته رینگ اهدایی سپهر تنها زیورآلاتم بودند. باکس سفید مشکی رو که شامل هدیه‌ها می‌شد به همراه برق لبم تو کیفم انداختم مانتوی نسبتاً بلند و قهوه‌ای رنگم رو به تن کردم و کفش‌هام که مخلوطی از سفید مشکی بود رو به پا کردم سعی کردم به خودم بقبولونم استفاده از این همه سفید و مشکی به طور اتفاقیه و هیچ ربطی به علاقه‌ی بی‌حد سپهر به ترکیب این دو رنگ نداره اما دلم پوزخند می‌زد با صدای زنگ به خودم اومدم و به سمت پله‌ها رفتم بابا از پایین صدا زد: آرزو، بابا ... سپهر اومد. خودم رو بهش رسوندم و گونه‌اش رو بوسیدم نمی‌دونم چرا ازش خجالت می‌کشیدم روی پیشونی‌ام رو بوسید و گفت: مواظب خودت باش. با لبخند گفتم: هستم و بعد از یه خداحافظی با هر دوشون به سرعت خودم رو به در رسوندم سپهر توی ماشین نشسته بود با دیدن ترکیب رنگ لباس‌هاش لبخند به لبم اومد جین مشکلی و بلوز سفید مشکی به سمت در رفتم و سوار شدم با وجود ترافیک سنگین حدوداً یک ساعت و نیم بعد به خونه‌شون رسیدیم. مهمونی نسبتاً خلوتی بود شمیم صمیمانه در آغوشم گرفت و از نبودنم گله کرد منم با یه عذرخواهی سر و ته قضیه رو هم اوردم بیش‌تر مهمون‌ها یا بهتره بگم همه‌ی مهمون‌ها از دوستان و آشنایان سینا بودند و من تنها مهمون شمیم بودم

واسم جای تعجب داشت دختری به این مهربونی نمی‌تونست با دیگران دوست باشه البته با همه صحبت می‌کرد ولی به جور حس گنگ مثل وحشت مانع می‌شد با کسی صمیمی باشه مهمونی گرم و خوبی بود با اینکه بیشتر مهمون‌ها زوج بودند یا همراه داشتند سپهر یک لحظه هم تنهام نمی‌داشت و من از این توجهش غرق خوشی می‌شدم برعکس دفعه‌ی قبل از مزاح‌هایی مثل پیروز هم خبری نبود واسطه مهمونی بود که یه مرد با یه سینی پر از نوشیدنی‌های مختلف بین مهمون‌ها می‌چرخید به سپهر که رسید نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: نمی‌خورم باید رانندگی کنم. یه لبخند روی لبم نشست پس هنوز یادش بود که از چشمش پنهون نمود و با شیطنت گفت: بجاش باید واسم میوه پوست بگیري. با کمال میل یه موز و یه پرتقال برداشتم و تو کمتر از 5 دقیقه به بهترین شکل تزئینش کردم و به سمتش رفتم بشقاب رو جلوش گرفتم لبخند فشنگی زد و گفت: خودت هم بخور. تشکر کردم یه تیکه کوچیک خورد و به سمتم گرفت و گفت: هنوز یادم نرفته دفعه قبل می‌خواستی چشمام رو از جا دربیاری. موز رو خوردم و با شیطنت گفتم: عادت ندارم به خاطر لطفی که می‌کنم تشکر نشنوم. شمیم به سمتون اومد و اجازه نداد حرفی که تا نوک زبون سپهر اومده بود بیان شه با مهربونی گفت: چرا یک جا نشستین پاشین دیگه لبخند زدم و گفتم: باشه حتماً. سپهر بی‌رودربایستی گفت: من تا اینو نخورم از جام تکون نمی‌خورم. شمیم دستم رو گرفت و گفت: چه بهتر آرزو هم یه شریک رقص بهتر پیدا می‌کنه. سپهر با جدیت دست دیگه‌ام رو گرفت و گفت: آرزو جز من با کسی نمی‌رقصه. شمیم لبخند مرموزی زد و گفت: خیلی خوب پس من تنهات می‌ذارم تا زودتر تمومش کنی «و با سر به بشقاب سپهر اشاره کرد» با رفتن شمیم به سمتش برگشتم و حق به جانب پرسیدم: کی گفته من جز تو با کسی نمی‌رقصم؟ بی‌خیال و با خونسردی جواب داد: من گفتم. حرصی شدم و خواستم چیزی بگم که نگاهم کرد و محکم گفت: اکثر آدمای اینجا تو حال خودشون نیستن خوشم نیامد خودشون رو بهت نزدیک کنن... به هر حال تو امانتی حرفش منطقی بود بنابراین لجبازی نکردم سعی کردم بحث رو عوض کنم و به این فکر کنم که باز هم بهم گفت «تو امانتی» پس گفتم: به نظر نیامد شمیم مشکلی داشته باشه پس چرا از دیگران فاصله می‌گیره. آه کوتاهی کشید و گفت: شمیم دختر سختی کشیده‌ای یه اتفاق باعث شده اون جز معبود شماری از همه اطرافیان یه جور فوبیا یا ترس مزمن داشته باشه. کنجکاوانه

پرسیدم: و اون اتفاق؟ ظرف نیم خورده اش رو کنار گذاشت و در حالی که دستش رو به سمت می گرفت گفت: افتخار میدی؟ به لحظه یاد علی و حرفش در مورد پیاده کردن گوسفندا افتادم لبخندی زدم و گفتم: فقط چون امشب چیزی نخوردی. اونم لبخند زد و دستم رو محکم تر تو دست هاش گرفت. بعدها فهمیدم پدر و مادر شمیم از هم جدا شدند و شمیم که اون موقع فقط 9 سال داشته با رضایت طرفین تحت حضانت مادرش می مونه و چون پدرش شغلش تجارت بود و دایم در حال سفر بود از حالش طی به مدت طولانی بی خبر می مونه غافل از اینکه مادر شمیم بعد از ازدواج با یه مرد لالابالی رو به مشروب میاره و تو یکی از روزهایی که کاملاً مست بوده و تو حال خودش نبوده همراه با شوهرش شمیم رو مورد شکنجه روحی و جسمی قرار می دهند و انگار این کار به همون یک بار ختم نمی شه شمیم با گریه می گفت هر با وقتی مادرش به حال عادی برمی گشت از کرده اش پشیمون می شد و تمام زخم هاش رو می بست

میگفت هر وقت تصمیم می گرفته به پدرش چیزی بگه از ترس شکنجه بیشتر زبانش قفل میشده تا اینکه یک بار پدرش برای دیدنش میاد متوجه در باز ساختمان که ناپدری شمیم از زور مستی فراموش می کنه ببندش می شه و با نگرانی به خونه قدم می ذاره و با صحنه ی شکنجه دختر 11 ساله اش روبرو می شه از اون روز پدرش با تهدید به اینکه اگه دور و بر شمیم پیداشون شه لوشون می ده دخترش رو واسه همیشه پیش خودش میاره. به گفته ی خود شمیم حدوداً 5 سال تحت نظر چندین روانشناس و روانپزشک بوده تا دوباره خودش رو پیدا می کنه اما فوبیا نسبت به اطرافیان و یه جور وحشت از نزدیکی به دیگران همیشه تو وجودش می مونه که به نظر پزشکش مربوط به اینه که توسط نزدیکترین کسش یعنی مادرش که باید پشتیبانش می بوده مورد آزار و اذیت قرار گرفته و همین باعث شده بود تا مدت ها حتی از پدرش هم وحشت داشته باشه و حتی حالا جز به سینا، پدرش، سپهر و اخیراً من در کنار هیچکس احساس امنیت نمی کرد. اون شب، شب خوبی بود و وقتی همه ی هدیه ها باز شد فهمیدم همه اون سخت گیری های سپهر به این می ارزید که هدیه اش یه سر و گردن از همه بالاتر باشه اما جالبترین کادو

متعلق به فرزند یکی از دوستان سینا بود که یک عروسک پت و مت بهشون هدیه داد. با خوردن کیک مهمونی رو ترک کردیم سینا پسر خوبی بود و به نظرم شمیم لیاقت به زندگی خوب در کنار اون رو داشت. چهار روز از روزی که بابا گفته بود با عمو محمود حرف می‌زنه گذشته بود اما هیچ خبری نبود بالاخره طاقتم طاق شد و به سمت بابا که روی صندلی نویی‌اش نشسته بود و روزنامه می‌خوند رفتم لیوان چای که واسش آورده بودم رو به سمتش گرفتم و با انرژی گفتم: حاج مرتضی ما چگونه؟ لبخند بی‌جون به روم زد و در حالی که روزنامه رو کنار می‌گذاشت گفت: خوبم اگه این زخم لب تو بذاره. ناخودآگاه دستم به طرف لبم رفت تو کمتر از چند ثانیه خودم رو پیدا کردم و پرسیدم: با عمو محمود حرف زدین؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکیه داد و جرعه‌ای از چایش رو سر کشید با بی‌قراری گفتم: خوب؟ نگاهم کرد و گفت: محمود دلخوره، حق هم داره می‌گه باید به مدت دوری رو تحمل کنند تا ببینند عشقشون عشقه یا هوس. با تعجب گفتم: یعنی شما هم فکر می‌کنید امید از سر هوس کنار نگاره؟ سری تکان داد و گفت: مطمئنم اینجوری نیست وگرنه محال بود یک قدم واسش بردارم. با اخم غریبم: اصلاً عمو محمود از کجا فهمید؟ اونم با اخم گفت: اینکه از کجا فهمید تأثیری تو اصل قضیه نداره. مظلومانه گفتم: فقط می‌خواستم بدونم اما وقتی پای پیمانانه می‌نشست همه چیز رو فراموش می‌کرد و دوباره روز از نو شمیم درست 2 سال تحت شکنجه بوده

میگفت هر وقت تصمیم می‌گرفته به پدرش چیزی بگه از ترس شکنجه بیشتر زبانش قفل میشده تا اینکه یک بار . پدرش برای دیدنش میاد متوجه در باز ساختمان که ناپدری شمیم از زور مستی فراموش می‌کنه ببندش می‌شه و با نگرانی به خونه قدم می‌ذاره و با صحنه‌ی شکنجه دختر 11 ساله‌اش روبرو می‌شه از اون روز پدرش با تهدید به اینکه اگه دور و بر شمیم پیداشون شه لوشون می‌ده دخترش رو واسه همیشه پیش خودش میاره. به گفته‌ی خود شمیم حدوداً 5 سال تحت نظر چندین روانشناس و روانپزشک بوده تا دوباره خودش رو پیدا می‌کنه اما فوبیا

نسبت به اطرافیان و به جور وحشت از نزدیکی به دیگران همیشه تو وجودش می‌مونه که به نظر پزشکش مربوط به اینه که توسط نزدیکترین کسش یعنی مادرش که باید پشتیبانش می‌بوده مورد آزار و اذیت قرار گرفته و همین باعث شده بود تا مدت‌ها حتی از پدرش هم وحشت داشته باشه و حتی حالا جز به سینا، پدرش، سپهر و اخیراً من در کنار هیچکس احساس امنیت نمی‌کرد. اون شب، شب خوبی بود و وقتی هم‌هی هدیه‌ها باز شد فهمیدم همه اون سخت‌گیری‌های سپهر به این می‌ارزید که هدیه‌اش به سر و گردن از همه بالاتر باشه اما جالبترین کادو متعلق به فرزند یکی از دوستان سینا بود که یک عروسک پت و مت بهشون هدیه داد. با خوردن کیک مهمونی رو ترک کردیم سینا پسر خوبی بود و به نظرم شمیم لیاقت به زندگی خوب در کنار اون رو داشت. چهار روز از روزی که بابا گفته بود با عمو محمود حرف می‌زنه گذشته بود اما هیچ خبری نبود بالاخره طاقتم طاق شد و به سمت بابا که روی صندلی ننویی‌اش نشسته بود و روزنامه می‌خوند رفتم لیوان چای که واسش آورده بودم رو به سمتش گرفتم و با انرژی گفتم: حاج مرتضی ما چطوره؟ لبخند بی‌جون به روم زد و در حالی که روزنامه رو کنار می‌گذاشت گفت: خوبم اگه این زخم لب تو بذاره. ناخودآگاه دستم به طرف لبم رفت تو کمتر از چند ثانیه خودم رو پیدا کردم و پرسیدم: با عمو محمود حرف زدین؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و جرعه‌ای از چایش رو سر کشید با بی‌قراری گفتم: خوب؟ نگاهم کرد و گفت: محمود دلخوره، حق هم داره می‌گه باید به مدت دوری رو تحمل کنند تا ببینند عشقشون عشقه یا هوس. با تعجب گفتم: یعنی شما هم فکر می‌کنید امید از سر هوس کنار نگاره؟ سری تکان داد و گفت: مطمئنم اینجوری نیست وگرنه محال بود یک قدم واسش بردارم. با اخم غریدم: اصلاً عمو محمود از کجا فهمید؟ اونم با اخم گفت: اینکه از کجا فهمید تأثیری تو اصل قضیه نداره. مظلومانه گفتم: فقط می‌خواستم بدونم

م. نرم‌تر شد و گفت: امید که باهش حرف می‌زنه بهش جواب قطعی نمی‌ده و واگذارش می‌کنه به برگشتن من اما می‌ره تو اتاق نگار تا بعد از برداشتن شناسنامه‌اش تیکه زمینی رو که قصد داشته به عنوان هدیه عروسی بهشون بده به نامش کنه که با صیغه‌نامه‌ی شازده و دسته گلش روبرو می‌شه بعد هم زنگ می‌زنه به امید ... آرزو اون

فقط می‌خواد از آینده دخترش مطمئن بشه و به نظر من این حق رو داره. سوآلی که خیلی وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم چطوری بدون اجازه عمو صیغه کردن. یهو بابا عصبانی شد و بعد از گفتن «استغفرالله» گفت: پدر سوخته رفته پیش رحیمی گفته داییم حالش خوب نیست اونم رو حساب من و محمود صیغه‌اشون کرده. آقای رحیمی یکی از دوستان نزدیک بابا بود که روی بابا و عمو محمود حساب ویژه‌ای باز می‌کرد لبخندی از هوش و سیاست امید به لبم اومد اما سریع پشش زدم و با یه ناراحتی ساختگی گفتم: اما یادتون باشه به من قول دادین.

پوفی از سر ناچاری کشید و گفت: تا ببینم چیکار می‌کنم. لبخند موزیانه‌ای زدم و بعد از بوسیدن موهای جوگندمیش از جا بلند شدم و به اتاقم برگشتم یاد نوید افتادم وقتی از قضیه خبردار شده بود به عمو محمود گفته بود اگه حروم با دختری می‌بود خوشحال می‌شدی؟ و چقدر عمو حرص خورد و به بی‌خیالی متهمش کرد وقتی فهمید تنها شاهد صیغه‌اشون هم خود نوید بوده تا مرز سکنه پیش رفت: همیشه از این همه منطقی بودن این آدم لذت می‌بردم اون هم بچه‌ها رو شناخته بود می‌دونست تنگ کردن این حصارها نمی‌تونه به نفعشون باشه واسه همین بهشون کمک کرد همون‌طور که به من می‌کرد با اس ام اس‌های گاه بی‌گاه و تماس‌های تلفنی که سعی می‌کرد فقط داداش نوید باشه نه چیز دیگه. به قول خودش هیچ وقت سعی نمی‌کرد پا تو حریم مقدس عشق بذاره رابطه‌اش با نرگس همچنان با قوت خودش باقی بود حتی شاید بیش‌تر هم شده بود با چنان عشقی از دختر کوچولوش که تا چند ماه دیگه می‌رفت مدرسه حرف می‌زد که آدم حظ می‌برد هنوزم سر عهدم پایبرجا بودم و داداش صدایش نمی‌زدم وقتی حال دلم رو می‌پرسید دلم می‌خواست بمیرم اما اگه حرفی واسه گفتن داشتم سر و پا گوش می‌شد و می‌شنید حرفهام رو. رابطه‌ام با شمیم بیش‌تر شده بود هر دو به هم احتیاج داشتیم من بعد از رفتن نگار کسی رو می‌خواستم تا تنهایی‌هام رو پر کنه و شمیم یه همدم یا یه خواهر. شدیم همدم هم حتی حاضر شد بیاد مطب منشی باشه که سینا به طرز غیر باوری استقبال کرد که موجب تعجب شد اما بعدها سپهر واسم توضیح داد این اولین باریه که خود شمیم خواهان حضور تو یه محیط غریبه شده

اون روز شنبه بود و اولین روز کاری شمیم. سینا خودش شمیم رو به مطب رسوند و بعد از کمی دل دل کردن تنهانش گذاشت و رفت حس می کردم دل کندن ازش و اسش سخته و وقتی ذهنیتم رو به زبون آوردم با یه لبخند جواب داد: سینا بهترینه. و من همون لحظه آرزوی خوشبختی مادام واسه اونا و همه ی جوونا کردم. از شناس شمیم اون روز روز پرکاری بود و همین باعث شد حسابی خسته بشه من هم برای اینکه کمتر بهش فشار بیاد تصمیم گرفتم ساعتی زودتر مطب رو تعطیل کنم سینا زنگ زد و گفت میاد دنبالش و من هم بنابر وحشت شمیم از تنهایی و محیط غریبه تا اومدن سینا منتظر موندم وقتی که رسید با دیدن سپهر که روی صندلی جلوی ماشین سینا نشسته بود تعجب کردم اما اون خیلی ریلکس نگاهم کرد و گفت: چرا وایستادی؟ سوار شو دیگه. لبخند نیم بند زد و گفتم: ممنون ماشین آوردم. گفت: بعداً میایم می پریمش سینا محترمانه اضافه کرد: یه مهمونی کوچیک و چهار نفره به مناسبت شروع کار شمیمه لطفاً قبول کنید. بازم خواستم بهوونه بیارم که شمیم دستم رو تو دست های ظریفش گرفت و گفت: خواهش ... دلم نیومد بازم نه بگم در عقب رو باز کردم و بی هیچ حرفی سوار شدم که شمیم به سمت در جلو رفت و رو به سپهر گفت: بپر پایین می خوابم پیش شوهرم بشینم. سپهر با بی خیالی بدون اینکه از جایش تکیه بخوره گفت: نترس شوهر تحفهات رو نمی خورم. شمیم با شیطنت شونه ای بالا انداخت و گفت: بعید هم نیست بهت اطمینانی ندارم. سپهر یه چپ چپ نگاهش کرد اما شمیم با بدجنسی و لبخندی محو در رو برای خروجش باز نگه داشته بود بالاخره سپهر کم آورد و پیاده شد نمی دونم چی به شمیم گفت که شمیم بعد از یه خنده بلند جواب داد: خدا از دلت بشنوه. سپهر اومد عقب و کنارم نشست و من به این فکر کردم هرکس که رابطه ی شمیم با ما رو ببینه نمی تونه بفهمه اون یه بیمار و اینکه صمیمیت سپهر با سینا و شمیم فراتر از تصور منه. برعکس تصورم به جای رفتن به رستوران پدر شمیم سینا ماشینش رو جلوی یکی از معروفترین فست فودها نگه داشت. همگی با هم پیاده شدیم و وارد سالن شدیم غذاخوری نسبتاً شلوغی بود سپهر یکی از میزها که نسبت به بقیه دید کمتری داشت رو انتخاب کرد و بقیه هم با نشستن پشت میز موافقت خودشون رو اعلام کردند شمیم رو به سینا پرسید: حالا چرا نرفتی رستوران بابا؟ سینا اشاره ای به سپهر کرد و گفت: دستور از مقامات بالاست. و الازاده هوس فست فود کرده بودند

سپهر سرش رو بلند کرد و به چپ چپ نگاهش کرد که من به جاي سينا خودم رو خيس كرم اما اين باعث نشد .

لبخندم رو لبم نشينه بلافاصله افكاري كه داشت به ذهنم راه پيدا مي كرد رو پس زدم و زير لب و شمرده واسه خودم تكرر كردم: اون اينجاست چون خودش فستفود هوس کرده نه چيزي ديگه. شميم كه كنارم بود با تعجب نگاهم كرد و پرسيد: خوبي آرزو جان؟ لبخند نيمبندي زدم و گفتم: آره ممنون اخم هاي سپهر تو هم بود اول فكر كردم به خاطر حرف سيناست اما وقتي با دو انگشت ميانيش شقيقه هاش رو مي فشرد فهميدم سردردهاش در حال شروع شده سينا مسير نگاهم رو طي كرد و وقتي به سپهر رسيد به خاطر عوض كردن جو شروع به سؤال در مورد رشته ام و استادها و پيشرفت علمي ايران در زمينه پزشكي در مقابل ديگر كشورها و غيره كرد و من با اينكه بي حوصله بودم اما بنا بر ادب جواب سؤال هاش رو جامع و تا حدودي علمي مي دادم شميم هم با علاقه به دهنم زل زده بود كه باعث شد يادم بيوفته اون هم چند ترم چشمپزشكي خونده و جمع حاضر مون جمع پزشكان جوانه. فقط نمي تونستم ناراحتي سپهر رو از ادامه يي بحث ما در مورد طب درك كنم وقتي سينا داشت اسم بزرگترين استادها رو مي پرسيد يا اينكه بعد از فهميدن اينكه من تحت تعليم استاد نادمي بودم شيوهي درمانش و درصد مهارت توي جراحي هاش رو پرسيد سپهر با يه خشم فروخورده در حالي دندون هاش رو روي هم مي سايبيد نگاهش مي كرد دست آخر هم طاقت نياورد و با حرص رو به سينا گفت: تو كه اينقدر به طب علاقه داري چرا رفتي پي آشيپزباشي بودن؟ سينا هم با خونسردي نگاهش كرد و گفت: لطفاً تو خفه، بشين همين پيتزاتو سق بزن تو كار بزرگترها هم دخالت نكن يا به قول معروف هر وقت گفتن نون و پنير جنابعالي سرت رو بذار زمين و بمير. سپهر اخم غليظي كرد و از جا بلند شد و با گفتن «حتماً» از ما جدا و بعد هم از رستوران خارج شد شميم با غيظ رو به سينا گفت: خيلي تند رفتي. سينا تيكه پيتزاشو توي ظرف پرت كرد و در حالي كه با كلافكي موهاش رو مي كشيد گفت: به خاطر خودش. مثل گيجها بين شميم و سينا نگاهم رو مي گردوندم هيچي از حرف هاشون نمي فهميدم پرسيدم: كمكي از دستم برميايد؟ سينا نگاه غمزده اش رو بهم دوخت و گفت: تا خودش نخواست از هيچكس كمكي برنميايد. خواستم بيش تر بپرسم اما بلند شدن شميم و سينا اجازه نداد سينا پول غذاهاي نيمخورده رو حساب كرد و به سمت ماشين راه افتادي

م خبري از سپهر نبود. پرسیدم : پس سپهر؟ شمیم به سمت اومد و گفت: بهتره به کم تنها باشه. هیچی نگفتم وقتی شمیم می گفت اینجوری بهتره حتماً بهتر بود. نگرانش بودم هرچی فکر می کردم دلیلی برای عصبانیت ناگهانیش پیدا نمی کردم سینا منو تا پای ماشین رسوند و اونجا از هم جدا شدیم به محض رسیدن به خونه به اتاقم رفتم و شمار هاش رو گرفتم یک بوق، دو بوق، سه بوق، شش بوق نمی دونم چندمین صدای بوق رو شنیدم که صدایی گفت: وقتی نمی خواد جواب بده مگه مریضی الکی زنگ می زنی اما انگار واقعاً مریض بودم دوباره شماره رو گرفتم باز هم داشتم ناامید می شدم که ارتباط وصل شد اما هیچ صدایی جز صدای نفس های آرام و منظمش به گوش نمی رسید نمی دونستم چی بگم یا چه جوری بگم صدای نفس هاش آرام می کرد مسخره بود اون اونور خط سکوت کرده بود و من اینور بالاخره خودم رو جمع کردم و گفتم: می خواستم مطمئن بشم که خوبی. حس کردم تو رستوران عصبانی شدی دلایلش رو نفهمیدم فقط ... فقط خواستم اگه ناخواسته ناراحتت کردم عذرخواهی کنم به هر حال ما دوستیم. باز هم هیچی نگفت و من اجباراً ادامه دادم: دیگه مزاحمت نمی شم تو هم بهتره بری خونه و استراحت کنی. خداحافظ. و قطع کردم چند لحظه بعد به پیام با این متن واسم فرستاد: عصبی بودم اما نه از تو..... حالا هم آرامم، آرامه ... آرام

راستی به دوستی با تو افتخار می کنم

مراقب خودت باش

شب خوش

بیشتر از 50 بار از اول تا آخر متنش رو خوندم باورم نمی شد سپهری که به روز قصد کشتنم رو داشت حالا ازم می خواست مراقب خودم باشم به لبخند غمگین رو چه راهم نشست حس می کردم دارم به آبی دل خوش می کنم که خودم می دونم سرابه اما اینقدر این سراب شیرین بود که گاهی دلم می خواست توش غرق بشم سعی کردم افکارم رو پس بزنم اما نمی شد تا خود صبح میون خواستن و نخواستن و شاید هم نخواسته شدن دست و پا زدم حتی نفهمیدم که میون اون همه فکر و خیال کی دزد شبها چشم هام رو ربود و من اسیر خواب شدم وقتی به

خودم اومد که صبح شده بود و یه دست مهربون میون موهام می لرزید چشم هام رو باز کردم دلم واسه نوازش دست هاش تنگ شده بود بوی خوب پیرهنش مستم کرده بود دستش رو از میون موهام بیرون کشید و گونه ام رو نوازش داد چروک ها و زبری های دست پیرش هرکدوم نشون از سال هایی داشت که گذشت و همه کسم روز به روز پیرتر شد دیگه طاقت نیاوردم دستم رو روی دستش گذاشتم چشم هام رو باز کردم با تمام وجود بوسه ای روی دست چروکیده اش نشوندم

تلخندی زدم و گفتم: گاهی خیلی هواش رو می کنم. مثل همیشه به محض صحبت در مورد مامان بغض کرد و گفت: اما من همیشه هواش رو می کنم. واسه اینکه از اون حال و هوا درش بیارم لبخند زدم و گفتم: با وجود مریم جون به کم بدجنسی ایی که همیشه یادش باشی. به شیطنتم خندید و گفت: اینم بدجنسیه که آقاجون یک ساعته پایین منتظر توئه اما تو هنوز تو رختخوابی. با خوشحالی و کمی تعجب از جا بلند شدم و پرسیدم آقاجون اومده؟ ... چطوری؟ اخم کم رنگی کرد و گفت: حریف محمود نشدم مجبور شدم دست به دامن آقاجون بشم. به سرعت وارد سرویس تو اتاقم شدم تا آبی به دست و صورتم بزنم وقتی اومدم بیرون بابا نبود منم با تمام سرعت لباس هام رو عوض کردم و بعد از مدت ها با یه نرده سواری حسابی خودم رو به پایین رسوندم تا پام به زمین رسید مریم جون با ناراحتی گفت: چند بار بگم از رو نرده نیا؟ به خدا این پله ها رو واسه تو گذاشتن. با لبخند به سمتش رفتم و بعد از بوسیدن گونه اش گفتم: خیالت راحت مریم جون من بدم چه جور بیام پایین که نیفتم حالا آقا جون کجاست؟ به سمت چپ اشاره کرد و گفت: تو سالن نشسته. به سمت سالن رفتم آقاجون روی صندلی چرخدارش رو به روی پنجره نشسته بود و حیاط رو نگاه می کرد آروم آروم به سمتش رفتم دست هام رو روی چشم هاش گذاشتم دست های ناتوانش رو به سختی بالا آورد و روی دست هام گذاشت و زیر لب زمزمه کرد

گو شمع میارید در این جمع که امشب

در محفل ما ماه رخ دوست تمام است

دست‌هام رو برداشتم و گفتم: منو با عروس چشم آبی‌تون اشتباه گرفتین. راستی سلام لبخندی زد و گفت: سلام به روی ماهت بابا. شنیدم عروس و داماد شهر رو بهم ریختند. حق به جانب گفتم: اصلاً هم اینجوری نیست فعلاً که آقا پسر شما شهر رو بهم ریخته. مثل خودم گفتم: فعلاً که من اومدم هم این دوتا رو تا قبل از بالا آوردن گند جدید بفرستم سر خونه زندگیشون هم نوه تازه‌ام رو ببینم. با شیطنت گفتم: آقاجون شش ماه زود اومدی. لیم رو کشید و گفت: یعنی حاضر نیستی 6 ماه تحملون کنی؟ به احترام نظامی بهش دادم و گفتم: چاکر جناب سرهنگ هم هستیم. به لبخند غمگین به روم زد و هیچی نگفت می‌دونستم یاد روزهای گذشته افتاده، یاد روزهایی که همه به اسم جناب سرهنگ جلیل ایرانمهر که یکی از بزرگترین و موفقترین پلیس‌های بخش مبارزه با مواد مخدر بود می‌شناختندش

اما بعد از یک عملیات خیلی مهم که باعث قطع نخاع خودش و شهادت بهترین دوستش شد از شغلش بازنشسته شد و کم‌کم از خاطر اطرافیان پاک شد شاید به خاطر همین بود هرگز اجازه نداد هیچ‌کدام از پسرهایش وارد نظام شه می‌ترسید، از فراموش شدن می‌ترسید که سرش اومد اما خوشحال بود کسانی که نباید از یاد می‌بردندش همیشه به یادشند اونم همین آدم‌های ساده‌ای که آقاجون جانش رو واسه خودشون و جوون‌هاشون گذاشت. دستی که روی شونه‌ام نشست منو به خودم آورد آقاجون لبخندی به روم زد انگار فهمیده بود تو چه فکری‌ام که گفتم: من راضیم بابا، راضی باش به رضای خدا. به لبخند آروم و واقعی زدم می‌دونستم اومدن آقاجون یعنی انرژی مثبت یعنی آرامش یعنی حل همه‌ی مشکل‌ها سرم رو روی زانوهای بی‌حسش گذاشتم اونم مثل بچگی‌ها شروع به نوازش موهای بلندم کرد ناخودآگاه زمزمه کرد: کاش همیشه باشی. روز بعد مریم جون مهمونی به مناسبت اومدن آقاجون ترتیب داد و از همه دعوت کرد خیالم از بابت نگار راحت بود عمود محمود جرأت نداشت بدون اون بیاد فقط خیلی دلم می‌خواست بدونم سپهر هم دعوت شده یا نه اما چیزی نپرسیدم اولین مهمون‌ها عمه و خانواده‌اش بودند امید حسابی به خودش رسیده بود آخه اون هم مثل من از اومدن نگار مطمئن بود. کلی هم سر به سر آقاجون گذاشت آقاجون هم اصلاً به روی خودش نیاورد که از چیزی خبر داره و عین همیشه با جون و دل به

شیطنت هاش لبخند می زد گروه بعدی علی و نگین بودند آقاجون صمیمانه بهشون تبریک گفت و به زنجیر پلاک وان یکاد به عنوان شیرینی به نگین هدیه داد. آخرین مهمون ها هم شامل عمو محمود، نگار و نسیم جون بودند که باز هم با استقبال گرم آقاجون مواجه شدند کم کم داشتم از او مدن سپهر ناامید می شدم که صدای ماشینش رو شنیدم اول فکر کردم اشتباه می کنم اما به صدا در او مدن زنگ و بالا رفتن ضربان قلبم نشون داد هیچ اشتباهی در کار نیست خودم به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم کمتر از چند دقیقه بعد سپهر مثل همیشه خوش تیپ و جذاب وارد خونه شد. با لبخند به استقبالش رفتم و سلام کردم جواب سلام رو داد و با شیطنت گفت: چی شده او مدی استقبال ببینم چوبی لنگه کفشی چیزی با خودت نیاوردی؟ خندیدم و گفتم: نه اما آگه دلت واسه اون موقع تنگ شد برم بیارم. اون هم خندید و گفت: آگه بگم گاهی دلم واسه اون موقع تنگ نمی شه دروغ گفتم. ابرویی بالا انداختم و گفتم: یعنی برم لنگه دمپایی رو بیارم؟ امید دستی به شونه می سپهر کوبید و با لحنی جاهل مآبانه گفت: با آجی من چیکار داری نوله؟

سپهر خندید و گفت: ما که هیچی فعلاً این آجی شماست که هوس استقبال با اعمال شاقه کرده. امید با یه اخم پررنگ نگاه کرد و با غضبی ساختگی گفت چه شنفتم ضعیفه؟! یه چپ چپ نگاهش کردم که رو به سپهر گفت: انگار خودم هم تنبیه لازم شدم بدو درریم. و دست سپهر رو گرفت و به سمت سالن کشید.

با ورود به سالن هر سه قیافه ای محجوبانه به خود گرفتیم سپهر بعد از یک سلام کلی به سمت آقاجون رفت و با متانت گفت: مشتاق دیدار بودم آقای ایرانمهر. آقاجون یه لبخند مهربون زد دست سپهر که کنار بدنش آویزان بود رو به دست گرفت و گفت: وقتی پسر مریم خانمی و مریم خانم عروس من پس تو هم فرقی با بقیه ی نوه هام نداری دلم می خواد مثل بچه ها آقاجون صدام بزنی. سپهر نگاه مرددش رو به هم دوخت شاید می ترسید قضیه ی مهمونی امید تکرار شه با زدن لبخند و بستن چشم هام بهش فهموندم که راضیم به از ما شدنش. اون هم لبخند زد و خم شد تا با بوسیدن دست آقاجون موافقتش رو اعلام کنه اما آقاجون مانع شد و بعد از بوسیدن سرش زمزمه کرد: زنده باشی بابا. نگاه می کردم و لذت می بردم از اینکه یه غریبه اینقدر نرم وارد زندگی من شد و کم کم شد

عضوي از خانواده‌مون و شايد براي من عضوي از وجودم. كمي بعد مجلس به دستور آقاجون شكل رسمي تري به خودش گرفت اول از اميد و نگار خواست كنارش بشينند و بعد با صداي بلند و رسا اعلام كرد كه اومده تا تاريخ عروسي رو مشخص كنه عمو محمود رنگ به رنگ شد اما هيچي نگفت آقاجون هم كه اين طور ديد دو هفته بعد رو انتخاب كرد همه اول به نگاه نگران و منتظر به عمو محمود انداختند برافروخته بود و ناراحت اما چيزي نمي گفت به دفعه صداي دست زدن همه رو به سمت صدا كشوند اميد با يه لبخند غليظ داشت دست مي زد نگاه متعجب بقيه رو كه ديد با شيطنت گفت: به افتخار خودم و خانمم و آقاجونم. با عشق نگاهش كردم و با دست زدن همراهيش كردم كم كم بقيه هم جرأت پيدا كردند و صداي دست همه جارو پر كرد تو اين فكر بودم كه همه چيز به همين راحتی ختم به خير شده كه با صداي عمو محمود كه رو به آقاجون مي گفت: به چيزايي هست كه شما نمي دونين. همه سكوت كردند. آقاجون به نگاه به نگار كه رنگش پریده بود و اميدي كه ديگه لبخند به لب نداشت انداخت و گفت: اتفاقاً همه چيزو مي دونم. اين بار نگار سرخ شد و اميد سر به زير انداخت هر دو شرمند بودند عمو محمود با دلخوري گفت: اما آقاجون ... آقاجون اخم كم رنگي كرد و گفت: اما و اگر نداره اگه نگران دخترتي من ضامن، بازم حرفي هست. عمو محمود سرش رو پايين انداخت اين حرف يعني كلام آخر، عمو كمي سرخ و سفيد شد و دست آخر زمزمه كرد: مباركه

همه دوباره دست زدیم و اميد با اشاره بابا به سمت عمو محمود رفت تا دستش رو ببوسه عمو نداشت و بجاش دستش رو روي شونه اش گذاشت و با يه نگراني پدرايه گفت: اين دفعه ديگه از اعتمادي كه بهت كردم پشيمونم نكن. اميد تو چشم هاي عمو محمود زل زد و با اطمينان گفت: بهتون قول مي دم. بعد از مدت ها عمو محمود لبخند زد. نگاهم رو به سمت نگار چرخوندم قطره اشكي كه از چشمش مي چكيد رو به سرعت پاك مي كرد اما من ديدمش واسشون خوشحال بودم اون ها شايد عرف رو شكسته بودند اما قانون و شرع رو نه. درسته راهشون درست نبود اما اين تأثيري تو اصل قضيه كه دل هاشون بود نداشت اميد اومد كنارش نشست يه لبخند مهربون رو لبش بود دوباره نگاهش شيطون شده بود و چقدر از شادي داداشم دلم شاد بود شايد حاضر بودم دنيا رو بدم تا اميدم هميشه شاده باشه نگاهم كه روي سپهر رسيد از حرفم پشيمون شدم شايد خودخواهي بود اما حس مي كردم

نمی‌تونم از سپهر بگذرم اونم تو هیچ صورت. نگاه ماتم رو که دید با لب زدن گفت: بیا منو بخور. یهو تمام احساس و خلسه از سرم پرید و زدم زیر خنده همه با تعجب به سمتم برگشتند خودم رو جمع و جور کردم و مثل همیشه تو مواقع بحرانی بدون فکر کردن پروندم: ببخشید یاد یه جوک افتادم. این بار نگاهاشون همراه با ترحم و بعضاً استفهام‌آمیز شد. اما سپهر با شیطنت ابرویی بالا انداخت نگاهم به نگین افتاد صورت گرد شده از ورمش از اشک شادی خیس بود به هیکلش نگاه کردم به طرز عجیبی تو همین چند ماهه‌ی اول بارداری گرد و متورم شده بود و اشک نگران بودم سعی کردم یادم بمونه که حتماً بهش بگم برای کنترل وضعیتش اقدام کنه چون چاقی و اضافه وزنش یه کم غیر طبیعی بود مریم جون همه رو به میز شام دعوت کرد باز هم امید صندلی کناری نگار رو پر کرد عمو محمود هم چیزی نگفت درک یک دلنگرونی پدرونه تو صورتش کار سختی نبود اما این بار مطمئن بودم که از اطمینانش پشیمون نمی‌شه. از فردای اون روز همه چیز رو دور تند افتاده بود خرید باقی‌مونده‌ی جهیزیه، گرفتن تالار و خرید عروسی، دعوت از مدعیون واقعاً دو هفته خیلی کم بود و اسه برگزاری یک عروسی اما با تقسیم کار همه چیز حل شد

هرکس به کاری مشغول بود امید و نگار پی خرید و من و نسیم جون هم دایم در حال جمع کردن بقیه‌ی جهیزیه، عمه و بابا پی رزرو تالار و عمو محمود و عمو سعید هم دنبال تدارکات دیگه و نگین به خاطر شرایط خاصش کارش دعوت کردن مهمون‌ها بود شاید خنده‌دار باشه که بگم کارت دعوتشون رو علی انتخاب کرد و نگار و امید بعد از چاپ تازه دیدنش یه کارت شیک و ساده به رنگ نباتی. درست تا شب قبل از عروسی در حال جون کندن بودیم و داشتیم جهیزیه رو تو خونه‌ی جدید و کوچولو شون می‌چیدیم حدوداً ساعت 10 شب بود که کارها تموم شد هرکس یه گوشه ولو شده بود همش هم تقصیر خودمون بود که خواستیم بدون کمک بزرگترها کارها رو انجام بدیم اما خونه‌اشون جالب شده بود چون هرکس مسئول چیدمان یک قسمت بود. نگین و علی آشپزخونه که سنی قرمز مشکی بود رو به نحو احسن چیده بودند بالاخره نگین دو سالی تجربه‌ی خانهداری داشت و این باعث شده بود خیلی از ما باتجربه‌تر باشه، دومین مکان اتاق خوابشون بود که ست گل‌بهی و سفید داشت که خودم دیزاینش رو به عهده گرفتم و اجازه ندادم هیچکس وارد اتاق بشه حتی بعد از اتمام کارم در اتاق رو قفل کردم و در مقابل

اصرارهاي امید گفتم فردا شب کلید اتاق رو با کادوم میدم. امید و نگار هم سالن خونه رو با چیدمان خیلی شیکی انجام داده بودند و تنها کسی که هنوز سرگرم بود سپهر بود که به محض دیدن یه اتاق با کاغذ دیواری سفید و مشکی واردش شد و چیدمانش رو به عنوان اتاق مهمان به عهده گرفت. چشم به در اتاق بودم تا بیاد بیرون اما حتی نای تکون خوردن هم نداشتم نمی‌دونم چقدر گذشت که کنجکاو یی بهم غلبه کرد و از جا بلند شدم بدون در زدن وارد اتاق شدم به سمت چرخید و گفتم: ان‌شالله که این‌جا خونه خودتون نیست که دلت نخواد در نزن یی. با بی‌حالی خندیدم و گفتم: نه اما خونه‌ی داداشم که هست نگاهش رو دور اتاق چرخوند و پرسید: چطوره؟ تازه یادم افتاد به خاطر فضولی این‌جام نگاهم رو گردوندم یه تخت یک‌نفره مشکی با روتختی سفید و بالشک‌های سفید و مشکی تقریباً مثل تخت خودش دقت کردم یه اتاق ساده و قشنگ اما از قشنگی به گرد پای اتاق خودش نمی‌رسید

یه اتاق ساده با رنگ‌بندی سفید مشکی که فکر کنم فقط همین تشابه رنگ رو با اتاق خودش داشت. نگاه کردم که تموم شد گفتم: اما اتاق خودت یه چیز دیگست خندید و فقط گفت: دیگه دیگه. کمی همون‌جا موندیم و کمکش کردم تا آخرین پوستر رو هم به دیوار چسبوند یه عکس سیاه سفید از مجسمه‌ی آزادی. همراه هم از اتاق بیرون اومدیم امید شام گرفته بود و داشت میز رو می‌چید انقدر پرانرژی بود که اگه می‌دیدیش محال بود باور کنی دو هفته است یه خواب کافی نداشته علی که تازه از دستشویی بیرون اومده بود با دیدن امید لبخندی زد و گفت: به‌به چه کدبانویی. امید نگاه یی به سپهر انداخت و گفت: سپهر جون اینو آویزه‌ی گوشت کن این یه حقیقت محضه که می‌گن باجناق فامیل نمی‌شه. نگین کوسن روی مبل رو به سمت امید پرت کرد و گفت: با شوهر من درست صحبت کن. نگار با خستگی غریب: خونه رو به هم نریز نگین. امید لبخندی زد و با بدجنسی گفت: چشم خانم گرد و قلنبه فعلاً شما بفرما شام تا بچاهات تلف نشده. یهو همه با هم و یک‌صدا گفتیم: خدا نکنه. بی‌توجه به ما به سمت نگار رفت و گفت: توروخدا ببینید عروس فردا شب ما رو بیش‌تر شبیه کوزته تا سیندرلا. پاشو... پاشو لااقل یه زره غذا بخور جون داشته باشی واسه فردا شب. نگار چپ‌چپ نگاهش کرد که گفت: واسه این می‌گم که می‌خوای

برقصی. بالاخره با خنده و شوخی بلند شدیم و شام رو خوردیم و بعد هم همه همونجا خوابیدیم ما تو اتاق مهمان و پسرها تو پذیرایی صبح با صدای زنگ موبایل امید از خواب بیدار شدم عروس کوچولو و نگین خواب بودند آروم از بینشون بلند شدم و رفتم بیرون تا رسیدم بیرون امید تلفن رو قطع کرد سرش رو کرد زیر پتو و دوباره خوابید. به سمتش رفتم و پرسیدم: امید... کی بود؟ بدون این که چشمش رو باز کنه گفت: بابا. - چي مي گفتم: کلافه پتو رو کنار زد و گفت: نمی دونم گفت شب عروسی چه خریه یادت نره. داشت چرت و پرت می گفت نگران شدم دستم رو جلو صورتش تکون دادم خواب بود. الهی بمیرم از خستگی اصلاً نتونسته بیدار شه تا ذهنش آلازم بده علی که انگار اونم از زنگ تلفن بیدار شده بود خندید و گفت: یکی نیست بهش بگه اون خره خودتی نگاهم به سمت ساعت کشیده شد حدوداً 10 بود یهو بی اراده با صدای بلندی گفتم: وای... چون بالای سر امید بودم و سرم با گوشش فاصله می چندانمی نداشت از جا پرید و پرسید: چي شده؟ دوباره به ساعت نگاه کردم تا مطمئن بشم 11 ساعت تموم خواب بودیم با دیدن عقربه ها گفتم ساعت دهه. سریع پرسید: نگار کجاست؟ جواب دادم: خوابه. به پیشونیش کوبید و گفت: 9 نوبت آرایشگاه داشت. زود از جا بلند شدم دیگه تعلل جایز نبود به سمت اتاق رفتم در رو باز کردم و با صدای بلندی گفتم: نگار پاشو ساعت دهه. بیچاره نگین همچین از جا پرید که یه لحظه ترسیدم خلاصه هرکدوم به یه نحوی تو تسریع کارها کمک کردیم امید رفت تا ماشین رو بده گلروشی و بعد هم بره آرایشگاه خودش که می گفت ماشین عروسشون یه سوپرایزه و انقدر نگران بود دیر شده باشه که مجبور شد از علی و نگین خواهش کنه نگار رو به آرایشگاه برسوند فقط من موندم و سپهر و یه خونه با ظرف شام و رختخواب نه تا آدم شلخته و نوبت آرایشگاهی که می ترسیدم بهش نرسم. از سپهر خواستم تا خونه رو جمع می کنم بره و گل هایی که واسه اتاق خواب سفارش دادم بگیرع تا بیاد خونع جمع و جور شده بود و اجباراً به خاطر ذیق وقت اجازه دادم سپهر وارد اتاق شه با دیدن اتاق یه برق تحسین تو چشمش و یه لبخند محو رو لبهاش نظرم رو جلب کرد اما با خست فقط به گفتن یه «قشنگه ی» خشک و خالی قناعت کرد با هم دیگه تموم گل های سرخ رو روی زمین ریختیم و تا رسیدن به تخت یه جاده ی کوتاه و خوشگل درست کردیم روی تخت هم با غنچه های رز سفید یه قلب خیلی بزرگ طرح زدیم واقعاً عالی شده بود کارمون که تموم شد رو به

سپهر گفتم: ممنون، انشالله عروسی خودت و تو دلم به جای خودت گذاشتم «خودمون» به تلخند بهم زد و جند لحظه بعد از اتاق خارج شد منم از جا بلند شدم سعی کردم امشبم رو خراب نکنم بالاخره عروسی تنها دادم بود. سپهر منو رسوند آرایشگاه پیش نگار و خودش رفت. تو طول راه هم حرفی نزد تا جایی که ازش پرسیدم: ناراحتت کردم؟ نگاهم کرد و با ناراحتی گفت: نه جبر ز منم زده. هرچند که از منظورش چیزی نفهمیدم اما درک کردن این که خیلی ناراحتت سخت نبود

و. چند ساعت بعد نگار تو اون لباس دنباله دار سفید عین فرشته ها شده بود آرایش صورتش رنگ چشم هاش رو تو ذوق می زد به امید حق دادم از صبح تا حالا چهار بار برای دیدنش بیاد و دلم سوخت که انقدر بدجنسانه اجازه می دیدن عروسیش رو بهش ندادم بالاخره زنگ در به صدا دراومد در رو باز کردم از امید شوخ و شیطان خبری نبود، دادم تو اون کت شلوار شیک و مارکدار کلاً عوض شده بود و چهره اش با مردونگی عجیب شده بود تو چشم های همیشه پرشورش به کم اضطراب هم دیده می شد. طاقت نیاوردم گونه اش رو بوسیدم لبخند زد و گفت: به اندازه ای کافی دلم رو آب کردی بیا برو اونور. ابروی بالا انداختم و گفتم: رونما؟ باپرویی گفت: اونو که باید آخر شب به عروس داد. به بازوش کوبیدم و گفتم: خیلی بی حیایی. داشت می خندید که نگاهش ثابت شد حدس این که چه کسی پشت سرمه کار سختی نبود آروم کنار رفتم امید وارد شد و بی توجه به بقیه به سمت نگار رفت به محض رسیدن بهش سرش رو خم کرد و همسرش رو بوسید بی ترس، بی وحشت. اون دیگه زنش بود قانونی و عرفی می دونستم هنوز صیغه رو فسخ نکردند قرار بود قبل از عقد فسخش کنن. همراه هم از پله ها پایین رفتیم عروسیشون فیلمبردار داشت نگار دوست نداشت احياناً فیلمش رو بعدها به عنوان یه کلیپ توی یه سایت دره پیت ببینه واسه دیدن ماشین عروس خاص امید بی تاب بودم به محض رسیدن به پایین و دیدن ماشین من و نگار همزمان با حرص غریبیم: امیددودودود بی خیال خندید و گفت: آگه از فردا مد نشد من اسمم رو عوض می کنم تازه صرفه جویی هم هست تا چند وقت میوه های خونه امون تأمین می شه. واقعاً که این پسر دیوونه بود تمام صندوق عقب از زه های پایینی به بالا حالت درخت مانند بود و روی در صندوق پر بود از انواع و اقسام میوه که به شکل عجیب و جالبی روی هم چیده شده بودند و میونشون پر از شکوفه های ریز صورتی و سفید بود روی

کاپوت جلو هم به همچین حالتی داشت شکل عجیب اما قشنگی بود به طرح ابتکاری و خاص. نگار به طرف من برگشت و گفت: تورو خدا ببین حق دارم بهش بگم یکی به دونه خل دیوونه یا نه. به صدایی از پشت گفت: منم به دونه‌ام. هر سه برگشتیم نوید بود نگار پرید بغلش و گفت: خیلی بدی قرار بود دیشب بیای. نوید لبخند زد و گفت: ببخشید به کار پیش اومد مجبور شدم با پرواز صبح بیام. نگار بغض کرد و گفت: یعنی کارت از من مهمتره؟ قبل از این‌که نوید چیزی بگه امید دست نگار رو گرفت و گفت

راه بیفت بریم تا نزدی رنگ و روغن صورتت رو به هم بریزی به خدا اگه دوتا دور ماشینم رو صافکاری نقاشی می‌کردم اینقدر خرج نمی‌پرد که این چهار انگشت صورت تو برد. همین‌جوری غر می‌زد و ما هم می‌خندیدیم با رفتن امید و نگار تازه فهمیدم که من ماشین نیاوردم تو فکر بودم که نوید گفت: بریم؟ از خدا خواسته سریع گفتم بریم، برعکس تصورم نوید تنها نبود نرگس و نیره هم تو ماشین منتظر بودند شاخک‌ها داشت فعال می‌شد با نیره به گرمی احوالپرسی کردم و نرگس رو تنگ تو بغلم گرفتم. با رسیدن به تالار و دیدن بادکنک‌های رنگی رنگی خنده‌ام گرفت واقعاً اگه کسی وارد می‌شد و عروس و داماد رو نمی‌دید فکر می‌کرد وارد تولد به بچه 4-5 ساله شده همراه نوید و نیره و نرگس به سمت آفاجون و بابا و بقیه رفتیم کمتر از چند دقیقه بعد امید و نگار سوار بر جعبه‌ی متحرک میوه‌شون رسیدند برعکس همه عروس‌ها نگار بدون منتظر موندن خودش در رو باز کرد و پیاده شد با صدای بلند نگین که با دیدن خواهرش گفت «بی‌شعور چقدر خوشگل شدی» توجه همه رو جلب کرد بیچاره سرخ شد و اون هیکل تپلش رو پشت علی قایم کرد مهمونی گرم و شاد بود تقریباً همه‌ی مهمون‌ها رقصیدند به‌جز سپهر که با یکی از اون سردردهای عجیبش گریبانگیر بود برعکس امید که اصلاً به هیچ‌کس مهلت نمی‌داد انگار نه انگار داماد بود و باید به امشبه رو سنگین‌تر برخورد می‌کرد انقدر نگار بهش چشم‌غره رفت که ترسیدم چشم‌هاش همون‌طوری بمونه. منم پابه‌پاشون خوشحال بودم و اگه دل‌نگرونی‌ام برای سپهر نبود حتماً اون شب جزو بهترین شب‌های عمرم می‌شد اما دروغ چرا ته دلم به غم کوچولو خونه کرده بود. هم امید واسم عزیز بود و هم نگار اما حس می‌کردم با این ازدواج هر دو شون رو از دست دادم اون‌ها عاشق

شدن و منو تنهاتر از گذشته کردن شاید خودخواهی بود اما خیلی دلم میخواست هر دو رو برای خودم نگه دارم.

هر چی به آخر شب نزدیک میشدیم بغض منم سنگین تر میشد یه بار دیگه با تمام وجود نگاهش کردم صورتش تیغش برق میزد و چشم هاش شادی رو فریاد میزد لب های خوش فرمش متبسم به یه لبخند واقعی بود هیکل قشنگ و مردونه اش تو اون کت شلوار خوش پوش قاب گرفته شده بود دلم براش ضعف رفت تا قبل از این که جلوی اشک هام بیاراده بشم نگاهم رو روی نگار دوختم اما به جای یه فرشته ی سفیدپوش یه دختر بچه ی ناز و مظلوم رو دیدم که تو گوشه ی حیاط خونه قدیمی خان جون روی گلیم کهنه نشسته بود عروسک کوچولوش رو روی پاش می خوابوند چشم هام رو بستم اون چیزی که نباید می شد شد و اشکم چکید

د نگار با لبخند نگاهم کرد با یه لبخند مطمئن و پرمعنا، انگار میخواست بگه نگران نباش تنهات نمی دارم اما اینجوری نشد به جاش خیلی آروم خودش رو از پیست رقص بیرون کشید و میدون رو واسه من و داداشم خالی کرد چیزی که شاید تو اون لحظه بیشتر از هر چیز احتیاج داشتم حالا فهمیدم اون نگاه و لبخند یعنی چی، نگار کوچولو بهم گفت: قول میدم همبازی خوبتو ازت نگیرم امید خودش رو به سمت کشید آهنگ عوض شد و یه موزیک ملایم پخش شد جلو اومد و دستش رو تو کمرم حلقه کرد داداشم اولین رقص دونفره اش رو تو بهترین شب زندگیش با من کرد اونم به قشنگترین صورت. هیچی نمیگفتم می ترسیدم دهن باز کنم و بغضم بشکنه اون هم همین طور تو بغلش بودم امن و آروم حالا دیگه مطمئن بودم هیچ وقت از دستش نمیدم با تموم شدن آهنگ خودم رو از بغلش بیرون کشیدم خم شد گونه ام رو بوسید و گفت: همیشه خواهرم می مونی رو برادریم حساب کن. با تمام وجودم که حالا پر از اطمینان بود گفتم: همیشه حساب می کردم. و از پیست خارج شدم وقتی به نگار که کنار نوید ایستاده بود رسیدم تمام تشکر و قدر دانیم رو توی چشم هام ریختم و بهش نگاه کردم اما انگار کم بود و ارضاعم نکرد محکم تو بغلم گرفتمش و زیر گوشش زمزمه کردم: این کارت هیچ وقت یادم نمیره. چشمم ب سپهر افتاد که به دیواری تکیه زده بود و با لبخند عمیق بهم نگاه می کرد من هم با محبت جواب لبخندش رو دادم اما با توجه به حضور نوید سریع سرم رو پایین انداختم نوید خودش رو به سمت کشید و آروم کنار گوشم گفت: تمام مدت با همین لبخند نگاهت می کردد. بیش تر خجالت کشیدم دلم میخواست بیرسم چرا این چیزا رو بهم می گه

و چرا سرزنش نمی‌کنه لب باز کردم و گفتم: چرا کمکم می‌کنی؟ به تلخند زد و جواب نداد چند ثانیه بعد گفت: مدت‌هاست به این فکر می‌کنم تا کی می‌تونم دورادور واسه نرگس پدري کنم. دلم می‌خواد همیشه کنارم باشه. با گیجی گفتم: اما نه تو می‌تونی کارت رو ول کنی نه این‌که نرگس رو از مادرش جدا کنی. نگاهم کرد با غم، با تردید، با حسرت و آروم گفت: بریم به جای خلوت‌تر. دنبالش راه افتادم لحظه‌ی آخر بازم سپهر رو دیدم دیگه لبخند به لب نداشت حتی با دیدن نگاهم با اخم روش رو برگردوند

همراه نوید وارد قسمت رختکن شدیم بدون هیچ حرفی منتظر شدم تا حرف بزنه. به اخم غلیظ رو صورتش نشسته بود کلافه موهای خوش‌حالتش رو به هم ریخت و گفت: از این‌ک با دونستن عاشق بودنت بازم گاهی دلم واست می‌لرزه متنفرم اما تقدیر ما اینه حس می‌کنم من و تو دیگه از هم خیلی دوریم می‌خوام بیرم بند دلم رو، می‌خوام حالا که دلم کم آورد دل بزنم به دل به دختر کوچولو که تمام آرزوش داشتن به پدیره، می‌خوام... می‌خوام... می‌خوام خواستگاری کنم از نیره و بشم بابایی واقعی نرگس کوچولوم. این بار من نگاهش کردم با بهت، با تعجب با گیجی و فقط گفتم: حامد... سری تکون داد و گفت: من هیچ‌وقت یک کرد کامل واسه زنم نمی‌شم چون همیشه به عشق کهنه گوشه‌ی دلم خاک می‌خوره واسم مهم نیست آگه اون هم عشق اولش و پدر بچه‌اش رو همیشه تو دلش نگه داره. مقطع گفتم: نسیم جون... عمو محمود... بقیه. جواب داد: مطمئناً اون‌ها ترجیح میدن من به‌جای تا ابد مجرد موندن با به زن و دخترم زندگی کنم. با شک پرسیدم: و این به ترحمه؟ محکم و قاطع گفت: نه... فقط دلم می‌خواد کنار دخترم باشم. همین. این بار عصبی شدم و گفتم: خیلی خودخواهی. اون هم عصبی شد و گفت: آره من خودخواهم. اما دیگه نمی‌تونم به آرزو کوچولوی دیگه که با موهای دم موشی بسته‌اش به سمت میاد تا از بقیه بهم پناه بیره رو از دست بدم. شاید علاقه‌ای به نیره نداشته باشم اما احترام خاصی برایش قائلم و عاشق نرگسم بهش قول نمیدم زیر پاش دلم رو فرش کنم اما لااقل می‌تونم به زندگی خوب و مرفه و اسشون تهیه کنم. صداهش هر لحظه بالاتر می‌رفت. با نگرانی از جا بلند شدم و گفتم: هیس، صدا میره بیرون. سرش رو پایین انداخت انگار چیزی می‌خواست بگه که از گفتنش شرم داشت کمی منتظر موندم تا گفت: کاش به کم خودخواه‌تر

بودم آرزو. کاش می‌تونستم پا روی دلت بذارم و مال خودم کنم، کاش نرگس اینقدر شبیه بچگی‌هاش نبود. با به اخم کمرنگ که ناشی از دلنگرونی‌ام بود بهش نگاه کردم و گفتم: تو نمی‌تونی اینقدر خودخواه باشی نوید، نمی‌تونی پا روی دلم بذاری که اگه بتونی قول میدم بهت نه نگم و باهات بمونم همین‌قدر هم می‌دونم تو حاضر نمی‌شی به انسان مثل نیره رو به‌خاطر خودت و دختری که حالا شده دختری بی هیچ علاقه‌ای وارد زندگی کنی. می‌دونی زندگی بی عشق یعنی چی؟ اگه نمی‌دونی بنواز من بهت بگم می‌شه به مرگ تدریجی. با همون سر به زیر افتاده‌اش گفت: تو بگو چیکار کنم؟ بهش زل زدم انقدر طولانی که مجبور شد سرش رو بالا بگیره وقتی...! باهات چشم تو چشم شدم با اطمینان گفتم: عاشقش شو لب زد: عشق تو رو؟

این باز من بودم که سرم رو پایین انداختم تا بتونم حرف دلم رو بزنم و گفتم: رو دل من حساب نکن نوید خیلی وقته دلی واسم نمونده. انقدر عاشق این عشق بلاتکلیفم که حتی اگه پسم هم بزنه باز کسی رو تو دلم جا نمیدم. سرم رو بالا گرفتم و تو چشم‌هاش که برق غم داشت نگاه کردم و گفتم: این به فرصته هم واسه تو، هم نرگس و هم نیره. نذار از دست بره. دیگه نایستادم و به راه افتادم نگاه سپهر به سمتی بود که رفته بودم اما تا منو دید سرش رو با لیوان دستش گرم کرد اول فکر کردم مشروب‌ه اما با کمی دقت متوجه شدم شربت آلبالو می‌خوره نفس راحتی کشیدم و به جمع برگشتم از بقیه مهمونی چیز زیادی نفهمیدم حتی از شامی که طبق علاقه‌ی بابا چهار نفری دور یک میز خوردیم و کم‌محلی‌هی سپهر و رقص دونفره و خاص امید و نگار و خیلی چیزهای دیگه بیش‌تر فکر مشغول نوید و دوراهی بود که سرش قرار گرفته بود و مشککش این‌جا خورد هر دو راه به دلش ختم می‌شد امیدوار بودم بتونه تصمیم درستی در این رابطه بگیره خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کردم مراسم عروس‌کشون هم تموم شد وقتی جلوی در خونه‌اشون رسیدیم همه از ماشین پیاده شدیم یکی یکی جلو رفتند و برایشون آرزوی خوشبختی کردند سعی کردم حداقل این آخر شب رو به خودم زهر نکنم جلو رفتم بغضم رو خوردم امید با شیطنت گفت: خوب دیگه زودتر رفع زحمت کن کلی کار داریم. منم با بدجنسی گفتم: اولاً من رحمت نه زحمت دوماً کجا برم من از امشب تا به هفته بیخ ریشتون بسته‌ام. نگار بازوم رو گرفت و گفت: تو بگو به ساعت نه به هفته. کم‌کم دارم باور می‌کنم از این خواهر شوهرای بختکی که به عمر از دستت آسایش

ندارم. با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم و گفتم: فکر کردم دارم ثواب می‌کنم آخه یاد عروسی نگین افتادم که به هزار نفر التماس کرد اون شب رو تنه‌اش نذارن گفتم حتماً توام مثل اون‌ی دیگه نمی‌دونستم... حرفم رو برید و با خنده گفت: حالا که فهمیدی برو کادوی ما رو بده و بعد هم برو. امید اضافه کرد: اون کادو اصلیه رو بده. دوتا بلیط مشهد رو که پروازش فردا شب بود رو به سمتشون گرفتم. هر دو کلی خوشحال شدند و تشکر کردند خواستم خداحافظی کنم که امید گفت: هوی... کجا؟ کادوی اصلی یادت رفت. اخم کردم و گفتم: خیلی پررویی به خدا، بلیطها هنوز تو دستته. لبخند پلیدی زد و آروم طوری که بقیه نشنوند گفت: تا اون کادو اصلی رو ندی که ماه عسل به دردمون نمی‌خوره

تازه یاد کلید اتاق خواب افتادم محکم کوبیدم تو بازوش و گفتم: خیلی بی‌شعوری .

و بعد رو به نگار که با نیش باز نگاهم می‌کرد برگشتم و گفتم: قبلاًها یه خجالتی می‌کشیدی‌ها. ببینم فردا هم نیشت تا بناگوش باز هست. انگار یهو به عمق فاجعه پی برد چون خودش نیشش جمع شد و با استرس گفت: آرزو امشب رو بمون. لبخندی به روی ماهش زدم و گفتم: تو که گفتی یه ساعت راحت نمیدم. تند گفت: خوب غلط کردم حالا می‌مونی؟ جلو رفتم بوسیدمش و گفتم: توام بذاری امید از پنجره پرتم می‌کنه بیرون. بعد کلید رو به طرف امید گرفتم و خواستم برم بغض گلوم رو گرفت به سختی به سمتشون برگشتم و گفتم: مواظب هم‌دیگه باشید و اشکم چکید سریع خودم رو به بابا رسوندم به منبع آرامش و مهربونی مثل همیشه بغلم کرد و گفت: مگه خودت همینو نمی‌خواستی؟ پس حالا واسشون دعا کن. از ته دل. و من دعا کردم همون‌طور که بابا گفته بود از ته دل تا خونه هیچ حرفی نزد فقط جواب خداحافظی سپهر رو وقتی که رسیدیم جلوی خورش دادم. به محض رسیدن به خونه خودم رو انداختم تو اتاقم احمقانه بود اما به همین زودی دلم واسش تنگ شده بود رفتم سر کمد آلبوم عکس‌ها رو بیرون آوردم یکی یکی ورق زدم و بغضی که تو گلوم چنبره زده بود رو خالی کردم بچگی‌ها، نوجوانی‌ها، بودن‌های مامان سیمین، رفتنش به فرانسه، تنها شدنم، دوری‌هاش، دل‌تنگی‌هام، برگشتنش، عاشق شدنش، عاشق شدنم، به دل رسیدنش، تو بلا تکلیفی موندنم، آقایی خونه شدنش، تنهاتر شدنم وقتی به خودم اومدم

دیدم صفحه‌های خالی آلبوم رو ورق می‌زنم و تو ذهنم لحظه‌ها رو نقاشی می‌کنم. خواستم آلبوم رو ببندم که به عکس از لاش افتاد برش داشتم با دیدنش لبخند روی لب‌هام نشست به عکس سه نفره از من، امید و نگار به عکس از جشنی که عمو محمود به مناسبت قبولی نگار تو رشته‌ی مورد علاقه‌اش گرفته بود اونم وقتی که نگار دیگه ترم 3 بود اون موقع دلیل این‌که نگار به هر طریقی سعی می‌کرد جشن رو عقب بندازه رو نمی‌فهمیدم اما وقتی درست با او مدن امید اونم با وجود گذشت حدوداً یک سال تصمیم به گرفتن مهمونی عقب افتاده‌اش گرفت راز دلش رو فهمیدم. دقیق‌تر نگاه کردم نگارم، خواهرم چقدر شاد بو از کنار عشقش بودن. درکش می‌کردم عشق شیرین ترین زهر زندگی بود عکس رو روی میز کنار تخت گذاشتم و با به لبخند محو لباس‌هام رو عوض کردم خالی شدم خبری از اون بغضی که راه گلوم رو گرفته بود نبود و همین شد که خواب نرم نرم پا توی چشم گذاشت. صبح با حس این‌که به چیز سنگین دور گردنم رو گرفته از خواب بیدار شدم به دست بود با تعجب و کمی وحشت به سمتش چرخیدم که باعث شد از تخت پرت شه پایین

پایین با صدایش که می‌گفت: «آخ دیوونه چیکار می‌کنی؟» شناختمش با بهت بهش نگاه کردم و پرسیدم: این‌جا چیکار می‌کنی؟ در حالی که کمرش رو ماساژ می‌داد گفت: خبر مرگم خواب بودم. پرسیدم: این‌جا؟ با حرص گفت: پس کجا؟ باز هم پرسیدم: پس امید کو؟ خودش رو صاف و صوف کرد و گفت: خونه. با چشم‌های گرد شده فریاد زد: چی؟؟؟ سریع پرید جلوی دهنم رو گرفت و گفت: ساکت شو دیوونه چرا کولی بازی در میاری؟ کمی به خودم مسلط شدم و گفتم: مثل آدم بگو این‌جا چیکار می‌کنی؟ امید کجاست؟ از جا بلند شد و در حالی که لباس‌هاش رو مرتب می‌کرد گفت: دیشب یهو دلم برات تنگ شد بعد بهش گفتم منو آورد این‌جا خودش هم رفت خونه. اصلاً نمی‌فهمیدم چی می‌گه دهنم رو باز کردم تا به چیزی بگم که با خنده گفت: شوخی کردم خل و چل اومدیم واسه خداحافظی امید هم پایینه داره صبحونه می‌خوره. گفتم: تو چرا نمی‌خوری؟ به کم سرخ و سفید شد و آروم گفت: صبح مامان واسم آورد. بقی زدم زیر خنده و گفتم: حاضرم شرط ببندم امید هم صبحانه‌ی دوشمه. اون هم خندید و گفت: پس اگه دوستش داری تا نترکیده پاشو بریم پایین. با خنده راهی طبقه‌ی پایین شدیم امید پشت به

میز پر از خامه، عسل، تخم مرغ عسلی، پنیر، دنت، مربا و غیره نشسته بود رفتم جلو و با لحن دلخوری رو به مریم جون گفتم: چرا از این سفره ها واسه من نمی ذاری مریم جون؟ امید لقمه‌ی نیم جویده اش رو به زور قورت داد و گفت: اولاً این میزه نه سفره، دوماً تا چشمت درآد، سوماً به تو سلام کردن یاد ندادن؟ با اخم نگاهش می کردم که مریم جون گفت: صلوات بفرست امروز روز اول زندگی مشترکته بعد هم حسودی نداره که تو هم بشین باهات بخور رفتم پشت میز نشستم و لیوان شیرکاکائوش رو به طرف نگار گرفتم و لیوان آب پر تقالش رو هم خودم برداشتم و رو به نگار گفتم: بمیرم واست که این قدر مظلومی. بشین اولین شراکتتون رو توی این صبحانه تجربه کن که فکر نکنم این داداش ما تو هیچی با کسی شریک شه. نگار لیوان شیر رو ازم گرفت و جرعه جرعه نوشید با تموم شدن صبحانه که نیم ساعتی طول کشید امید توضیح داد چون پروازشون نیمه شبه خودش برای خداحافظی اومده تا کسی مجبور به رفتن به فرودگاه نشه چند دقیقه دیگر کنارمون نشستند هردو از جا بلند شدند و بعد از خداحافظی راهی شدند تا پشت در بدرقه اشون کردم حس می کردم نگار تو گفتن چیزی مرده به خاطر همین وقتی امید خداحافظی کرد و رفت تا ماشین رو روشن کنه دست نگار رو گرفتم ایستاد و با تعجب نگاهم کرد یه لبخند به رو زدم و گفتم: بگو اون چیزی رو که نوک زیونت گیر کرده

سرش رو پایین انداخت و گفت: چیزی نیست. یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و پرسیدم: مطمئنی؟ جواب داد: آره یعنی نه... راستش... راستش می خواستم بابت همه چی ازت تشکر می کنم نیمی از این به هم رسیدن رو مدیون توایم. بوسیدمش و گفتم: آرزوی من خوشبختی شماهاست و حالا هم خوشحالم که می بینم راضی هستین. هنوز تو رفتن مردد بود انگار می خواست چیزی بگه این بار اجازه دادم خودش به حرف بیاد بالاخره با تک بوقی که امید به نشونه‌ی عجله زد لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت: بابت اتاق دیشب هم ممنون، واقعاً عالی بود. بعد هم رفت حتی اجازه نداد باهات خداحافظی کنم دستی واششون تکون دادم و کاسه‌ی آب رو پشت سرشون خالی کردم و زمزمه وار گفتم: خدا پشت و پناهتون

برگشتم تو تا برای رفتن به نصب آماده بشم تند و با عجله دوش کوتاه گرفتم و موهای نسیم رو زیر مقنعه جم کردم یه تیپ ساده زدم و بعد از برداشتن سویچ به راه افتادم با رسیدن جلوی در مطب و دیدن ماشین سپهر جا خوردم اما اصلاً به روی خودم نیاوردم آرام ماشین رو پارک کردم و بعد از زدن قفل فرمون پیاده شدم بدون توجه به حضورش به سمت مطب می رفتم اما با صدایش کار می گفت: آرزو... سر جام ایستاد به سمتش چرخیدم با تعجبی که سعی در پنهان کردنش نداشتم نگاهش کردم چند ثانیه مکث کرد و بعد به سمت اومد یه پاکت به سمت گرفت پرسیدم: این چیه؟ محکم و جدی گفت: یه پیشنهاد همکاری از طرف رئیس بیمارستانی که توش مشغولم ابرو هم از تعجب بالا پرید و پرسیدم: ایشون منو از کجا می شناسند؟ کمی من و من کرد و بعد گفت: به خاطر قضیه اون دختره که از ساختمون پرت شده بود. بیش تر تعجب کردم و گفتم: فقط همین؟ کلافه نگاهش رو ازم گرفت و گفت: می شه خواهش کنم چشمتو اونجوری نکنی؟ ناخودآگاه چشم هام بیش تر گرد شد و گفتم: چه جوریه؟ لبخند کوتاهی زد و گفت: چشم ها به اندازه کافی درشت هست گردش که می کنی بدتر هم می شه. خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم با صدایش به خودم اومدم که پرسید: چیکار می کنی؟ میای؟ پرسیدم: کجا؟ جواب داد: بیمارستان دیگه. آهانی گفتم و ادامه دادم: باید فکر کنم و با یکی دو نفر هم مشورت کنم. اخم هاش رو تو هم کشید و با بدخلقی پرسید: مثلاً آقا نوید؟ نتونستم لبخندم رو جمع و جور کنم همین هم باعث شد حرصش بیش تر بشه پرسیدم: از نوید خوشت نمیاد نه؟ قیافه ی مغرورانه ای به خودش گرفت و گفت: چرا نباید خوشم بیاد؟

ترجیح دادم به جای این که چیزی به روش بیارم و مثل همیشه کاخ آرزو هام رو خراب کنه جواب سؤال اولش رو بدم و گفتم: بابا، مریم جون و نوید که حق برادری به گردنم داره. پوزخند صداداری زد و گفت: باشه من میرم بعداً جوابش رو بهم بده. به سمت ماشینش رفت توش نشست و استارت زد بعد هم به راه افتاد اما قبل از رد شدن ازم ایستاد و گفت: خوشحال می شم قبول کنی. لبخند کوتاهی بهش زدم و اون رفت یه شور و شوق عجیبی تو وجودم راه پیدا کرده بود می دونستم که قبول می کنم حتی اگه حقوقی در کار نباشه فقط نمی دونستم چه جوریه بابا و مریم جون در میون بذارم مطمئن بودم بابا به خاطر شیفت های شب احتمالی ای که بهم می خوره مخالفت

می‌کنه اما لبخند غلیظ روی لبم و شادی و رضایتی که تو قلبم احساس می‌کردم بهم می‌گفت راضی کردن بابا کاری نداره اون روز با تمام وجود و حوصله به بیمار هام رسیدگی می‌کردم. کلاً تو یه حال و هوای دیگه بودم حتی شمیم هم متوجه حال شده بود و مدام با تعجب نگاهم می‌کرد تا جایی که طاقت نیاورد و پرسید: چیزی شده آرزو؟ اما من فقط به گفتن: امروز روز فوق‌العاده بسنده کردم. اون بنده خدا هم دیگه چیزی نگفت. غروب سینا مثل همیشه اومد دنبال شمیم برعکس قبلاً که مدام با ترس و لرز منتظر یه اتفاق بود حالا حسابی هم از کار جدید همسرش راضی بود شمیم داشت خودش رو پیدا می‌کرد و برخوردش با اطرافیان راحت‌تر می‌شد یاد روز اولی افتادم که بعد از تموم شدن ساعت کاری با خجالت به اتاقم اومد و گفت: دیگه نمیام و وقتی دلیلش رو ازش پرسیدم کوتاه گفت: تو برخورد با دیگران اون هم وقتی تنهام راحت نیستم. و درست از فردای اون روز میز منشی روبه‌روی در همیشه باز اتاق من قرار گرفت. شاید به خاطر همین بود که سینا خودش رو مدیون من می‌دونست اما به نظرم اون مدیون خستگی شمیم از وحشت از اطرافیانش بود این خستگی تو تکتک حرکاتش نمایان بود خسته شده بود از فرار از دیگران دلش واسه اجتماع تنگ شده بود اون فقط یه قوه‌ی محرک می‌خواست که خودش منو انتخاب کرد و منم با تمام وجود کمکش کردم سینا پیشنهاد داد که من رو هم برسونه اما تشکر کردم و گفتم ماشین همراهه و اون‌ها هم بعد از خداحافظی رفتند و من بالاخره تنها شدم سریع گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره نوید رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد بعد از سلام و علیک کوتاهی درحال یه مقدمه‌چینی خوب تو ذهنم بودم

که نوید پرسید: خبری شده؟ بی‌خیال مقدمه شدم و گفتم: آره تو یه بیمارستان خوب بهم پیشنهاد کار شده. خوشحال شد و گفت: این خیلی خوبه حالا کدوم بیمارستان هست؟ کمی من و من کردم و بعد گفتم: بیمارستان مهر فر. با تعجب پرسید: همون بیمارستان که سپهر توش کار می‌کنه؟ «اوهوم» کوتاهی گفتم کمی مکث کرد و بعد گفت: می‌خواهی قبول کنی؟ با دستپاچی شروع به دلیل آوردن کردم و گفتم: به نظرم اینجوری بهتره وقت آزادم بیشتر می‌شه و وقت می‌کنم خودم رو واسه آزمون فوق سال بعد آماده کنم بعد هم کنار استادها ی دیگه قرار می‌گیرم و

می‌تونم کلی چیز یاد بگیرم درضمن... اجازه نداد به حرفم ادامه بدم و گفت: رفتن به اونجا یعنی کنار سپهر بودن، کنارش بودن یعنی دل‌بسته‌تر شدن یعنی عاشق‌تر شدن. ظرفیتش رو داری؟ طاقت داری آگه عاشق‌تر شدی و پست زد نشکنی؟ داری آرزو؟ حرف‌هاش تو فکرم برد نمی‌دونستم دارم یا نه اما جدیداً احساس می‌کردم سپهر هم نسبت به من بی‌توجه نیست می‌فهمیدم گاهی رگ گردنش واسم می‌زنه بیرون. حس می‌کردم محاله پسم بزنه بنابراین گفتم: من شکست نمی‌خورم نوید. پوفی از سر ناچاری کشید خودش می‌دونست وقتی تصمیم به انجام کاری بگیرم دیگه کوتاه نمیام به همین دلیل دیگه به‌جز یه «امیدوارم» غلیظ و نگران چیزی نگفت و اجازه داد خودم راهم رو انتخاب کنم سوار ماشین شدم و خودم رو به خونه رسوندم تازه به قسمت سخت ماجرا رسیده بودم راضی کردن بابا البته وقت بسیار بود و تصمیم گرفتم آگه بابا بی‌حوصله بود حرفی نزنم راستش ته دلم یه کم می‌ترسیدم دلم نمی‌خواست بابا با مخالفتش این راه نزدیکی رو روم ببندد با ورود به خونه و دیدن بابا متوجه شدم نه تنها بی‌حوصله نیست بلکه حسابی هم سرحاله سعی کردم با زدن یه لبخند اضطراریم رو بیوشونم و گفتم: سلام. من اومدم. مریم جون با لبخند ازم استقبال کرد و گفت: خوش اومدی، خسته نباشی. صورت چروکیده‌اش رو نرم بوسیدم و گفتم: شما هم خسته نباشی مریم جون. صدای بابا اومد که می‌گفت: باز چه خبر شده که این قدر سرحالی؟ به سمتش رفتم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم سرم رو کمی جمع کردم و مظلومانه به چشم‌هاش زل زدم و گفتم: بده که یه روز سرحال باشم؟ طاقت نیاورد لبخند کوچیکی زد و بعد از خم شدن و بوسیدن گونه‌ام گفت: کور شه هرکی نتونه شادی گل دخترم رو ببینه. هر سه به سمت هال رفتیم و روی صندلی‌های راحتی لم دادیم روسری رو از سرم کشیدم و سعی کردم با دست کشیدن تو موهام بهشون حالت بدم. بابا به من چشم دوخته بود و مریم جون به بابا

این شناخت فوق‌العاده‌اش از من گاهی به دردم می‌انداخت نفس عمیقی کشیدم کمی من و من کردم به نظرم الان وقت مناسبی نبود البته شاید هم بود و من خبر نداشتم به هر حال ترجیح دادم حالا که خودش صحبت رو پیش کشیده فرصت رو از دست ندم باز هم یه نفس کوتاه اما عمیق کشیدم و خودم رو واسه یه بحث جانانه برای

راضی کردن بابا آماده کردم و گفتم: بله، راستش از طرف بیمارستان مهر فر بهم پیشنهاد کار شده. بابا منتظر نگاهم کرد و گفت: خوب!...! می‌دونستم می‌خواد نظرم رو بدونه بنابراین شروع به تکرار دلایل مسخره‌ای که واسه نوید آوردم کردم و بابا هم طول این مدت با یه چهره‌ی متفکر و مسکوت نگاهم می‌کرد دست آخر پرسید: این یعنی این‌که می‌خوای پیشنهادشون رو قبول کنی؟ سرم رو پایین انداختم می‌دونستم دلم می‌خواد قبول کنم با این وجود گفتم: اگه شما اجازه بدین. لب‌های قشنگش به واسطه‌ی لبخند کش اومد و گفت: من به خواسته‌ی تو احترام می‌ذارم. با خوشحالی از جا بلند شدم تا ببوسمش که دستش رو به حالت ایست جلوم گرفت و گفت: به سه شرط. سر جام ایستادم لبخندم پر کشید و مردد پرسیدم: چه شرطی؟ جواب داد: فقط شب‌هایی که سپهر باشه شیفت باشی، حق نداری مطب رو تعطیل کنی و شرط آخر و مهم‌تر این‌که حتماً آزمون فوق امسال رو قبول بشی. کمی فکر کردم با اولی مشکل که نداشتم هیچ تازه از خدام هم بود اما شرط دوم و سوم به کم سخت بود کار فشرده می‌شد و ممکن بود اذیت بشم و وقت کافی برای درس خوندن نداشته باشم اما چندان اهمیتی نداشت در اون حال رفتن به اون بیمارستان و کنار سپهر بودن از اهم مهمات بود بنابراین لبخندی زدم و گفتم: قبوله. مریم جون از جا بلند شد و گفت: به سلامتی، پس من برم میز شام رو آماده کنم. از جا بلند شدم و برای کمک کردن همراهیش کردم تو دلم یه حس خاص بود یه هیجان؛ هیجانی آمیخته به ترس. وحشت از حقیقت نهفته تو حرف‌های نوید، وحشت پذیرش محیط جدید ناخودآگاه چهره‌ی فراهان جلوی چشمم نقش می‌بندد و زیر لب می‌گم: وحشت از رقبای جدید. مریم جون با تعجب به سمتم چرخید و مشکوک پرسید: چیزی گفتی؟ لبخند دستپاچه‌ای روی لبم نشوندم و گفتم: نه نه. چیزی نگفتم و با برداشتن دیس برنج از آشپزخونه و تیررس نگاهش خارج شدم. با میل کمی غذا خوردم و بعد از کمک برای جمع کردن میز با گفتن یه «شعب‌خیر» راهی اتاقم شدم خسته بودم اما ذهن شلوغ پلوغم اجازه خوابیدن بهم نمی‌داد. روی تخت پهن شدم و سرم رو به پشتی‌اش تکیه دادم از گوشه‌ی پرده ماه نیم ده رو تو آسمون می‌دیدم آروم از جا بلند شدم و پرده رو کامل کنار زدم

یه شب چراغونی از ستاره‌ها چیزی که از آسمون خفه و همیشه دودگرفته‌ی تهران بعید بود پنجره رو باز کردم به چراغونی آسمون چشم دوختم انگار امشب ستاره‌ها هم جشن گرفته بودند لبخندی به روی سیاهی شب و خنجر ماه و چشمک ستاره‌ها زدم و بدون این‌که پرده رو بکشم باز به تخت برگشتم. نفهمیدم کی بزم ستاره‌ها تموم شد فقط صبح با تابیدن اشعه‌های خورشید روی بدن و صورتم به خودم لعنت فرستادم که دیشب تنبلی کردم و پرده رو نکشیدم کمی توی جام غلت زدم فایده‌ای نداشت بی‌حوصله نگاهی به ساعت انداختم تازه هفت و نیم صبح بود مشتی به بالشم کوبیدم تا حرص ناشی از از دست دادن خواب صبحگاهیم خالی بشه از جا بلند شدم و با غرغر پرده رو محکم کشیدم خورشید خانم بالاخره پاشو از اتاق من کشید بیرون اما دیگه بی‌فایده بود به سمت حموم رفتم تا با یه دوش کوتاه و خنک کمی سرحال بیام چشم‌هام رو از زور بی‌حالی بسته بودم و به این فکر می‌کردم چه ساده خواب صبح جمع‌هام رو از دست دادم که پام به پایه‌ی تخت گیر کرد و قبل از این‌که بتونم تعادل رو حفظ کنم محکم خوردم به دیوار روبه‌روم. اوف فکر کردم دماغم ترکید چشم‌هام که این بار از درد بسته شده بود رو به سختی باز کردم و به سمت آینه رفتم بینی بیچاره‌ام تو برخورد با دیوار سرخ و کمی هم متورم شده بود و با چشم‌های پف کرده‌ام و لب‌های آویزونم قیافه‌ام رو درست شبیه نگین و دیگر زن‌های باردار کرده بود. با یادآوری نگین ضربه‌ای به پیشونی‌ام کوبیدم باز هم فراموش کردم بگم پیش یه متخصص بره بی‌خیال حموم کردن شدم و در اتاق رو باز کردم و از پله‌ها پایین رفتم کتری روی گاز بود آبش رو عوض کردم و زیرش رو هم روشن کردم پنجره رو باز کردم تا یه کم هوای تازه بهم بخوره اما با دیدن باغبون که مشغول خالی کردن وسایل کوددهیش بود کلاً به این نتیجه رسیدم امروز روز شانس منه. قبل از این‌که بوی کودخونه رو بگیرم دوباره پنجره رو بستم و سر جام برگشتم اول تصمیم گرفتم برم مش صفر رو دست به سر کنم اما یادم افتاد این کلک هام دیگه و اسش قدیمی شده و بجز امر آقای ایرانمهر هیچ‌جا نمی‌ره تو دلم داشتم به بابا که فقط کود طبیعی رو کود می‌بینه غرغر می‌کردم که دستي رو شونه‌ام خورد با کمی ترس برگشتم و مریم جون رو دیدم سریع گفتم: سلام، صبح‌بخیر. لبخندی به روم زد و گفت: صبح تو هم بخیر، کجایی خانم. با گیجی گفتم: همین جا. یه لبخند دیگه زد و در حالی که به سمت کتری که دیگه جوش اومده بود می‌رفت تا چای دم کنه

ت تا چای دم کنه گفت: خودت رو که می بینم فکرت رو می گم. سر درد و دلم باز شد و گفتم: داشتیم به این فکر می کردیم چه جور برنامه های هر ماهی این کوددهی رو منحل کنم به خدا هر بار تا دو سه روز از زندگی فراری می شم. به جای مریم جون به صدای مردونه جواب دد: تو ماهی یک بار غذا دادن رو هم به این درخت های بیچاره نداری؟ سعی کردم به روش لبخند بزنم اما اینقدر حرصی بودم که فقط لب هام حالت مسخره ای به خودشون گرفت بی خیال لبخند شدم و گفتم: اولاً که سلام، دوماً این همه کودهای جدید و شیمیایی حتماً که نباید تا سه روز بوی پهن زیر دماغمون باشه. بابا پشت میز نشست و گفت: مشکلی نیست اما از فردا به مدت یک ماه تو رو هم با سرم تغذیه می کنیم حتماً که نباید همیشه غذا بخوری. چه طوره؟ با حرص نفسم رو بیرون دادم صحبت کردن با بابا بی فایده بود تا قبل از شروع رایحه ی دل انگیز به صبحونه ی مختصر خوردم و از جا بلند شدم به سرعت نور لباس هام رو پوشیدم مقصد رو نمی دونستم فقط می دونستم باید زودتر فرار کنم از پله ها که پایین اومدم بابا با دیدنم خندید و گفت: بالاخره که برمی گردی خونه اون وقت باز تویی و این باغ کود داده. در حالی که بند کتونی هام رو می بستم گفتم: به دقیقه هم به دقیقه است. خدا حافظ. با رسیدن تو باغ و دیدن مش صفر سلام سریعی گفتم و خواستم رد شم که گفت: خانم کوچیک باز ما اومدیم و شما ول کردین رفتین؟ نکنه ما رو دوست نداری؟ از لفظ خانم کوچیک که همیشه منو باهانش صدا می زد لبخند کوتاهی زدم به سمتش برگشتم و گفتم: نه مش صفر شما مثل پدرم می مونی فقط از اون ها «اشاره به کودهایی که روی زمین بود» که هر ماه تنها روز تعطیل رو خراب می کنن دل خوشی ندارم. آه کوتاهی کشید و گفت: آره بابا حق داری شماها بچه های شهرید چه می دونید گاو و گوسفند چیه ولی این کود که میاد پای درخت باعث می شه درخت قوی بشه و بار بگیره. قوت می ده به این خاک. در ضمن شرمنده ی شمام من کل هفته باغبونی به باغو به عهده دارم و فقط روزهای جمعه ام رو بیکارم که می رسم خدمت شما. کمی فکر کرد و پرسید: داشتیم چی می گفتم؟ بوی پهن بلند شده بود و من تو دلم خدا خدا می کردم تا قبل از این که همین وسط بالا بیارم مش صفر بحث تقویت خاکش رو تموم کنه اما از شانس خوبم اخم هاش باز شد و گفت: آهان... داشتیم می گفتم این کوده که قوت می ندازه تو خاک، خاک می رسونش به رخت و درخت هم میکنش محصول و شاخ و برگ. دیگه طاقتم تموم شد مطمئناً پنج دقیقه بیشتر می موندم از حال می رفتم بنابراین سریع گفتم: بله متوجه ام، کاملاً حق با شماست. . اگه اجازه بدین من برم

در حالی که شروع به ور رفتن با بیلش می‌کرد گفت: برو بابا، خدا به همراهت. سریع خودم رو تو ماشین انداختم و از حیاط ردم بیرون یه لحظه یاد حرف‌های مش صفر افتادم و خنده‌ام گرفت این‌قدر محو اندرز دادن به من بود که بنده خدا کلاً یادش رفت درخت‌های حیاط ما بیش‌تر تزئینی و بی‌محصولند. تقریباً یک ساعت بی‌دلیل تو خیابون‌ها چرخیدم تا تصمیم بگیرم کجا برم دلم واسه آقاجون تنگ شده بود آخه برعکس قول و قرارش درست فردای عروسی امید و نگار برگشت اصفهان. هرچقدر هم اصرار کردیم فایده‌ای نداشت با یادآوری لهجه‌ی قشنگش یه لبخند رو لبم نشست. وقتی به خودم اومدم فهمیدم نزدیکی‌های بهش زهرام سر راه یک شیشه گلاب و چند شاخه گل هم خریدم کم و بیش ماشین رو می‌شد دید به سمت قطعه مامان روندم باز هم حس همیشگی به سراغم اومد یه حس آمیخته از ترس و غم و تنهایی. تنهایی یه دختر 15 ساله که مادرش رو به خاک سپرد و منتظر به هوش اومدن پدرش بود. به جرأت می‌تونم بگم اون روزها بدترین و سخت‌ترین روزهای عمرم بود این‌قدر تلخ و سخت که هر بار با یادآوری قطرات اشکم بی‌مهابا جاری می‌شد جلو رفتم سنگ رو با گلاب شستم و گل‌ها رو دور واژه «مادر» چیدم، یه کم باهش درد و دل کردم و وقتی حس سبکی به سراغم اومد از جا بلند شدم با نشستن تو ماشین به عجز خودم پی بردم چون باز من بودم و باغ کودا‌فشانی شده به هر حال خسته شده بودم و حوصله‌ی گشت‌وگذار بیش‌تر نداشتم. بنابراین مسیرم رو به سمت خونه انتخاب کردم درست جلوی در پارکینگ بودم که گوشیم زنگ خورد احتمال می‌دادم بابا باشه اول خواستم جواب ندم اما پشیمون شدم و گوشي رو بیرون آوردم با تعجب به شماره شمیم نگاه کردم کمی جا خوردم ولی بلافاصله کلید مربوطه رو زدم و گفتم: سلام شمیم جان. یه صدای مردونه به‌جای شمیم جواب داد: سلام آرزو خانم، سینام. با تعجب خیلی زیاد که سعی می‌کردم تأثیری تو لحن صدام نداشته باشه با کمی مکث گفتم: سلام آقا سینا. خوبین؟ صداش کمی مشوش بود و این بیش‌تر بهم می‌ریخت کمی من و من کرد اما بعد از کشیدن یه نفس عمیق گفت: باید ببینمتون. نگرانیم به اوج رسید و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ شمیم خوبه؟ کلافه حرفم رو برید و گفت: چیزی نپرسید فقط بیاید به این آدرسی که می‌گم. باشه‌ای گفتم و سعی کردم آدرسی که می‌گفت رو تو ذهن داغون و پریشونم بسپارم

ماشین رو روشن کردم و با سرعت به راه افتادم کمتر از نیم ساعت به آدرس مورد نظر رسیدم دلم گواهی بد می داد این قدر نگران بودم که اصلاً یادم رفت که با دیدن سر در ساختمون که اسم دکتر سینا شریفی رو زده بود باید تعجب کنم پله ها رو دو تا یکی کردم تا به طبقه ی دوم رسیدم به نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آروم باشم این بار با ورود به مطب و دیدن شمیم پشت میز منشی واقعا جا خوردم با دیدنم با یه لبخند ساختگی به سمتم اومد و به آغوشم کشید من هم مثل خودش صورتکی زدم و پرسیدم: این جا چه خبره؟ تو این جا چیکار می کنی؟ خندید اما تلخ بعد گفت: قراره مطب سینا باشه چند روزی می شه اجاره اش کردیم از این به بعد هم با اجازه ی تو می خوام بیام این جا کار کنم. با اخم و طلبکاری تصنعی گفتم: کجاست این آقای دکتر که هنوز نیومده منشی ما رو صاحب شد؟ با نگرانی به یه در بزرگ و شکلاتی اشاره کرد خواستم راه بیفتم که دستم رو گرفت به سمتش برگشتم تو چشم هام خیره شد و گفت: اینو یادت نره... حق انتخاب با تونه. کاملاً گیج شده بودم بدون این که حرفی بزنم به سمت در رفتم و بازش کردم بهم سینا سرش رو بالا گرفت و من تازه فهمیدم در نزد من به عذرخواهی ساده کردم و روی صندلی تنها راحتیش نشستم پریشون بود و این منو بیشتر به هم می ریخت وقتی شروع به احوالپرسی از بقیه کرد با بی طاقتی گفتم: آقا سینا مطمئنم واسه یه احوالپرسی ساده منو دعوت نکردین خواهش می کنم بگین موضوع چیه؟ دستش رو توی موهای کوتاهش کشید کمی به سمت جلو خم شد و آرنج هاش رو روی میز گذاشت اما باز حرفی نزد باز پرسیدم: نمی خواید بگید چه اتفاقی افتاده؟ تو این مدت همکاری شمیم دچار مشکلی شده؟ خوب بگید تا لااقل بدونم چی... با بالا اومدن ناگهانی نگاهش و گفتن تک کلمه ی «سپهر» خودبه خود نگرانیم به سرحد خودش رسید بدنم یخ کرده بود و مطمئن بودم رنگ هم پریده

پریده انگار خودش فهمید خیلی بی مقدمه حرفش رو زده چون به جای ادامه دادن حرفش گفت: سال اولی که رفتم هلند غریب بودم و بی کس خیلی جاها سرم کلاه می رفت خیلی جاها حقم رو می خوردند خیلی وقت ها سنگ جلو پام می انداختند تا این که یه روز تو کوچه ی پشت دانشگاه دوتا پسر بعد از زدن کیف پولم گرفتند به باد کتک تا

زنجیر نقره گردنم که تنها یادگاری از یه دوست به اسم شمیم بود رو ازم بگیرن لحظه‌های آخر بود و دیگه جون کتک خوردن نداشتم اما دلم هم نمیومد زنجیر رو از دست بدم بالاخره تصمیم رو گرفتم اصلاً قصد مردن نداشتم درست وقتی که می‌خواستم تسلیم شم یه پسر قد بلند و هیکلی که تو دانشگاه زیاد دیده بودمش و می‌دونستم دور و برش شلوغه وارد کوچه شد با دیدنم به سمتم اومد و نمی‌دونم به چه زبونی چند جمله به اونا گفت و اونا هم بعد از این‌که پولامو پرت کردن تو صورتم رفتن. انقدر حالم بد بود که حس می‌کردم هر لحظه امکان مردن هست کمکم کرد و رسوندم به خونه دو روز پیشم موند تا حالم جا اومد و از همون جا رابطه دوستی ما شروع شد. اوایل بهش احتیاج داشتم تا در امان باشم اما بعدش مثل یه عزیز واقعی دوستش داشتم اون بهترینه من زندگی و شمیم رو به اونا بدهکارم. حتی خوب شدن و بهتر شدن شمیمو. دلم می‌خواست دست‌هام رو بذارم دور گردنش و در حالی که فشار میدم فریاد بزنم: تو رو خدا طفره نرو. اما اون بی‌توجه به من ادامه داد: سپهر آدم توداریه اهل شکوه و شکایت نیست اما واسه منی که سال‌هاست کنارشم سخت نیست فهمیدن دردش. اون عین دادشم نیست خود داداشمه دیگه نمی‌تونم بیش‌تر از این طاقت بیارم و دم نزنم راستش یه اتفاقی افتاده که دلم می‌خواد باهات درمیون بذارم سپهر... انگار گفتن حرفش سخت بود قلب بی‌قرارم با تمام توان خودش رو به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید تا بفهمه چه بلایی داره سر خودش و محبوس میاد سینا دوباره لب باز کرد و گفت: راستش سپهر صدای باز شدن ناگهانی در حرفش رو برید برگشتم تا ببینم سینا به چی ماتش برده که با دیدن سپهر با یه دسته گل بزرگ و نگاه تند جا خوردم چشم‌هاش رو روی سینا ثابت کرد باز هم سرخ بود اما این بار از عصبانیت کمی طول کشید تا سینا از بهت در اومد اما وقتی به خودش اومد با دست به سپهر اشاره کرد و گفت: اینی که این‌جا ... می‌بینی مدت‌هاست با خودش و دنیاش درگیره چون

پریده انگار خودش فهمید خیلی بی‌مقدمه حرفش رو زده چون به‌جای ادامه دادن حرفش گفت: سال اولی که رفتم هلند غریب بودم و بی‌کس خیلی جاها سرم کلاه می‌رفت خیلی جاها حقم رو می‌خورند خیلی وقت‌ها سنگ جلو پام می‌انداختند تا این‌که یه روز تو کوچی پشت دانشگاه دوتا پسر بعد از زدن کیف پولم گرفتند به باد کتک تا

زنجیر نقره گردنم که تنها یادگاری از یه دوست به اسم شمیم بود رو ازم بگیرن لحظه‌های آخر بود و دیگه جون کتک خوردن نداشتم اما دلم هم نمیومد زنجیر رو از دست بدم بالاخره تصمیم رو گرفتم اصلاً قصد مردن نداشتم درست وقتی که می‌خواستم تسلیم شم یه پسر قد بلند و هیکلی که تو دانشگاه زیاد دیده بودمش و می‌دونستم دور و برش شلوغه وارد کوچه شد با دیدنم به سمتم اومد و نمی‌دونم به چه زبونی چند جمله به اونا گفت و اونا هم بعد از این‌که پولامو پرت کردن تو صورتم رفتن. انقدر حالم بد بود که حس می‌کردم هر لحظه امکان مردن هست کمکم کرد و رسوندم به خونه دو روز پیشم موند تا حالم جا اومد و از همون جا رابطه دوستی ما شروع شد. اوایل بهش احتیاج داشتم تا در امان باشم اما بعدش مثل یه عزیز واقعی دوستش داشتم اون بهترینه من زندگی و شمیم رو به اونا بدهکارم. حتی خوب شدن و بهتر شدن شمیمو. دلم می‌خواست دست‌هام رو بذارم دور گردنش و در حالی که فشار میدم فریاد بزنم: تو رو خدا طفره نرو. اما اون بی‌توجه به من ادامه داد: سپهر آدم توداریه اهل شکوه و شکایت نیست اما واسه منی که سال‌هاست کنارشم سخت نیست فهمیدن دردش. اون عین دادشم نیست خود داداشمه دیگه نمی‌تونم بیش‌تر از این طاقت بیارم و دم نزنم راستش یه اتفاقی افتاده که دلم می‌خواد باهات درمیون بذارم سپهر... انگار گفتن حرفش سخت بود قلب بی‌قرارم با تمام توان خودش رو به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید تا بفهمه چه بلایی داره سر خودش و محبوسش میاد سینا دوباره لب باز کرد و گفت: راستش سپهر صدای باز شدن ناگهانی در حرفش رو برید برگشتم تا ببینم سینا به چی ماتش برده که با دیدن سپهر با یه دسته گل بزرگ و نگاه تند جا خوردم چشم‌هاش رو روی سینا ثابت کرد باز هم سرخ بود اما این بار از عصبانیت کمی طول کشید تا سینا از بهت در اومد اما وقتی به خودش اومد با دست به سپهر اشاره کرد و گفت: اینی که این‌جا ... می‌بینی مدت‌هاست با خودش و دنیاش درگیره چون

سپهر گل رو روی زمین انداخت و با حرص و جدیت گفت: به‌خدا اگه یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی هرچی برادری و رفاقته همین‌جا به زنجیر می‌کشم و میرم. سینا کلافه نگاهش کرد از جا بلند شد به سمتش رفت و

پرسید: تا کی؟ سپهر نگاه همراه با غضبش رو از سینا کند و به من دوخت ناخودآگاه تو جام جمع شدم هیچ وقت این قدر ناراحت و عصبانی ندیده بودمش حس یه مجرم رو داشتیم به سمتم اومد نفس هام تند شده بود نمی‌تونستم رابطه‌ای بین ترس و حس خوب حضورش که وجودم رو پر کرده بود ایجاد کنم با همون اخم غلیظش سوییچ ماشینش رو به سمتم گرفت و با صدایی که سعی می‌کرد اروم نگهش داره بهم گفت: تو ماشین منتظر باش. انقدر گیج بودم که بی هیچ حرفی سوییچ رو از دستش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم لحظه‌ی آخر نگاه ناامید سینا رو روی خودم دیدم نگاهی که حس می‌کردم فریاد می‌زنده: دیگه فرصتی نمونده. کلافه و بی‌قرار تو ماشین نشسته بودم حدود یک ساعتی می‌شد سپهر اون تو بود. چهره‌ی بهت‌زده‌ی شمیم با سینی چایی تو دستش وقتی فهمید سپهر اومده جلوی چشمم چون گرفت حتماً آگه تو موقعیت بهتری بودم ساعت‌ها به قیافه‌اش می‌خندیدم اما الان انقدر نگران و سردرگم بودم که حتی نمی‌تونستم تیکه‌های نامرتب این پازل رو کنار هم بچینم داشتیم از کنجکاو یا بهتر بگم فضولی دیوونه می‌شدم آگه سپهر فقط چند دقیقه دیرتر می‌رسید قطعاً می‌فهمیدم موضوع از چه قراره. هرچقدر فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم ممکنه چه مشکلی داشته باشه که فقط به دست من حل شه نگرانش بودم سپهر واسم عزیز بود شاید عزیزتر از یه عزیز. از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی ساختمون رفتم اما قدرتی مانع حرکت شد یه جور ترس. واسم جالب بود دختر نترس حاج مرتضی که با کله می‌رفت تو دل هزار نفر حالا از یه نفر حساب می‌پرد و جالبتر این بود راضی بود به این ترس و مسیبت اما این باعث نمی‌شد دلم نخواد به موقعش تلافی نکنم و از کنار این مسئله به راحتی بگذرم من باید می‌فهمیدم اون حرف نیمه تموم سینا چی بود با شنیدن صدای پایبی که تند تند پله‌ها رو می‌دوید به سمت ماشین برگشتم خودم رو انداختم توش و سعی کردم عادی رفتار کنم. حدسم درست بود چند لحظه بعد سپهر از در ساختمون خارج شد اخم هام رو کشیدم تو هم اون هم اخم داشت اما دیگه عصبی نبود اومد سوار شد بعد هم بدون این‌که حتی نیم‌نگاهی بهم بندازه راه افتاد با همون اخم با لحنی که سعی در پنهان کردن دلخوری‌م نداشتم گفتم: لطفاً نگو دارین ماشین همراهه

بی توجه به گازش اضافه کرد و به راهش ادامه داد انگار نه انگار با این حرف زدم دوباره و البته این بار با صدای بلندتری گفتم: شنیدین؟ گفتم نگه دارین. از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت: برمی‌گردیم دنبالش. چند لحظه سکوت کردم اما طاقت نیاوردم و گفتم: می‌شه بیرسم کجا می‌رین؟ جواب داد: می‌ریم... پرسیدم: چی؟ به لبخند محو زد که از چروک شدن کنار چشم‌هاش فهمیدم بعد گفت: گفتم می‌ریم با هم ما دوتا. افتاد؟ اصلاً به روی مبارک نیاوردم سوتی دادم و گفتم: خوب حالا. کجا می‌ریم؟ تلخندی زد و گفت: چه عجب نگفتی من و تو ما نمی‌شیم. راست می‌گفت قبل‌ها این حرف رو بهش زده بودم درست اون شب تو زمین پینت‌بال اما حالا... دلم می‌خواست دهن باز کنم و بگم تو دل من خیلی وقته ما شدیم اما دندون‌هام رو روی هم کلید کردم تا به وقت از لابه‌لاشون حرفی در نره و دیواره‌ی غرورم رو زخمی کنه کمی بعد گفت: جای خاصی نمی‌ریم فقط می‌خوام باهات حرف بزنم. سر و پا گوش شدم و گفتم: می‌شنوم. ماشین رو به گوشه پارک کرد به سمت برگشت و گفت: می‌خوام هرچی که شنیدی رو فراموش کنی، دیگه پیاش رو نگیری. جواب دادم: اما نمی‌تونم. مغرور و سرسخت گفتم: چرا می‌تونی. اخم‌هام رو تو هم کشیدم و گفتم: من نمی‌تونستم فراموش کنم به روز وقتی می‌خوام وارد خونه‌ام شم شماره دوستم رو روی صفحه گوشیم ببینم و بعدش شوهرش به‌جای اون بگه خودم رو به آدرسی که می‌گم برسونم منم با هزارتا دلهره و نگرانی برم اون‌جا اما هم دوستم جلوی روم باشه و هم شوهرش بگم پس قصه چیه به کلمه بگن سپهر، بگن کمک می‌خواد، اونم کمکی که فقط از تو برمیاد نه از رفاقت و برادری سینا و نه از مهریونی و اعتماد شمیم فقط من سپهر... فقط من بعد تو بیای و قسمش بدی به همون برادری که حرفی نزنه. قصه چیه که سر کلاف به من ختم می‌شه؟ بدنم از حرص و غضب می‌لرزید انقدر عصبانی بودم که نفهمیدم از کی دارم فریاد می‌زنم نگاهش روم گنگ بود پر از حس‌های مختلف و ضد و نقیض. وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره دستگیره رو گرفتم و پیاده شدم هنوز از ماشین دور نشده بودم که نگاه کرد و گفت: این کلاف خیلی وقته سرش گمه دنبالش نگرد. در حالی که از کنار ماشینش می‌گذشتم گفتم: نمی‌ذارم تو سردرگمی این کلاف گم بشم.

دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم

دستم رو واسه اولین تاکسی بلند کردم و به سمت مطب سینا برگشتم مطب بسته بود به سمت ماشینم رفتم و روشنش کردم به راه افتادم شماره شمیم رو گرفتم خاموش بود شماره سینا رو هم نداشتم با حرص گوشی رو انداختم رو داشبورده و به سمت خونه روندیم بوی کود عالم رو بدتر کرد وارد شدم و با یه سلام کوتاه از شون جدا شدم و به سمت اتاقم رفتم بابا هم چون فکر می کرد قیافه ی درهمم به خاطر کوددهی باغه با یه لبخند بدجنس نگاهم می کرد. لباس هام رو با دم دست ترین لباس های ممکن عوض کردم و خودم رو انداختم رو تخت لحظه به لحظه امروز و گذشته رو مرور کردم این بار چندم بود سینا قصد داشت حرفی رو بهم بزنه و سپهر مانع می شد دلم به هم پیچ و تاب می خورد و حالت تهوع گرفته بودم می دونستم از فشار عصبی زیاده من با خودم عهد بسته بودم غم تو چشماتو از بین ببرم اما دستم به هیچ جا بند نبود مطمئن بودم سینا و شمیم دیگه حرفی نمی زنند سپهر هم که از اول معلوم بود مخالف حرف زدنه تصمیمم رو گرفتم خودم باید سر از کارش درمیاوردم گوشیم رو برداشتم روی شماره اش مکث کردم خیلی وقت بود «یه روانی» رو به «هم نفس» تغییر داده بودم شماره رو گرفتم نمی دونم چندتا بوق خورد تا جواب داد و گفت: چی بچه ها جوابت رو ندادن اومدی سراغ من؟ چقدر بدجنس بود ببین چه جور تهدید کرده که مطمئنه جوابم رو نمیدن خواستم بگه آره و دوتا هم بد و بیراه ببندم تنگش دیدم نقشه ام بهم می ریزه بنابراین گلویی صاف کردم و گفتم: اولاً سلام، دوماً اصلاً بابت اون موضوع تماس نگرفتم. با صدایی که ته خنده توش بود گفت: خوب سلام حالا می گوی چیکارم داشتی؟ نکنه واسه احوالپرسی تماس گرفتی؟ بعد از مدت ها شیطون شده بود می دونستم می خواد ذهنم رو از اتفاق چند ساعت پیش منحرف کنه اما منم چون قصد نداشتم چیزی رو ادامه بدم با شیطنت گفتم: نیست که خیلی تحفه ای باید هم روزی سه بار حالتو بپرسم. خنده اش کمی صدادار شد و گفت: من تسلیم. من هم خندیدم و گفتم: قبلاًها این قدر زود جا نمی زدی آقای دکتر چی شده عوض شدی؟ جواب داد: هنوز همون آدمم فقط دلم واسه ماشینم می سوزه. حالا نمی خوای بگی چیکار داشتی؟ خنده ام جمع شد و با لحن جدی تری گفتم: می خواستم بابت پیشنهادات باهات صحبت کنم

پرسید: کدوم پیشنهاد؟ کاملاً مشخص بود افکارش نامنظمه مثل خودم بنابراین بهش خرده نگرفتم و گفتم: کار تو بیمارستان «آهانی» گفت و ادامه داد: خوب چي مي خواب بدوني؟ - اين که چقدر شيفت بهم مي خوره کارم دقیقاً چه خواهد بود، کادر بیمارستان و دليل انتخاب من براي اين کار. خودش اضافه کرد: و حقوق ماهانه. جواب دادم: من نیاز چنداني به پول کارم ندارم مخصوصاً که قصد ندارم مطب رو هم تعطيل کنم يعني راستش اين خواست باباست. سريعاً گفتم: ولي اين کار ديوونگيه تو بيشتر ساعات روزت رو تو بیمارستاني و بقيه اش رو هم به استراحت احتياج داري درضمن آزمون فوق بعد رو هم در پيش داري که تو آینده اي فوق العاده تأثير گذاره. حرف هاش رو قبول داشتيم ولي اين شرط بابا بود وقتي همين رو بهش گفتم قول داد با بابا صحبت کنه بعد هم درمورد کار و شرايطش توضيح داد قرار بود به عنوان پزشک متخصص و جراح تو بیمارستان مشغول به کار بشم به جز من يه دکتر ديگه به نام دکتر پاشايي هم همکارم بود و دکتر فردمنش که يه زماني استاد خودم بود به کار من و دکتر پاشايي نظارت مي کرد به جز معدود مواقع مجبور به داشتن شيفت شب نبودم نسبت به کارش هم حقوق و مزايای خوبي داشت و بهترين مزيتش اين بود با سپهر توي يک بخش يا بهتر بگم يک طبقه بوديم. بعد از اين همه توضيح بالاخره قبول همکاري کردم و قرار شد روز بعد براي بستن قرارداد برم بیمارستان سپهر از تصميم به طرز محسوسي خوشحال شد و پيشاپيش بهم تبریک گفت تلفن رو که قطع کردم دوباره دلهره به سراغم اومد من تازه داشتيم به کارم و مطبم خو مي گرفتيم ولي حالا با يه تغيير بزرگ روبهرو بودم خودم مي دونستم به خاطر دلمه که اين راه رو ميرم حتي شايد به غلط اما تو اون لحظه انگار مغزم قفل بود شايد هم افسارش رو به دست دلم داده بود هرچي که بود مهم اين بود که اون تصميم مسير زندگيم رو تا حدودي تغيير داد چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم به نظرم اين يه فرصت بود. نبايد از دستش مي دادم. از اين فکر لبخندي به لبم اومد و چشم هام گرم خواب شد صبح زودتر از هميشه از خواب بيدار شدم يه دوش کوتاه گرفتم آرايش مايمي کردم و لباس هاي نسبتاً رسمي که به نظرم واسه برخورد اول مناسب بود رو به تن پوشيدم وقتي از اتاق خارج

شدم بابا و مریم جون در حال صبحانه خوردن بودند و اسشون توضیح دادم و بابا با یه لبخند متفکر برام آرزوی موفقیت کرد

صبحانه‌ی مختصری خوردم و به راه افتادم وقتی جلوی بیمارستان ایستادم دلشوره‌هایی که سعی در سرکوبش داشتم فوراً کرد گوشیم رو بیرون آوردم تا طبق قولی که به سپهر داده بودم بهش زنگ بزنم تا بیاد جلوی در همین موقع با تنه‌ی محکمی که بهم خورد گوشی از دستم روی زمین افتاد و به تکه‌های نامساوی تقسیم شد با حرص به سمت مسیب اتفاق که یه مرد حدوداً 32 یا 33 ساله بود برگشتم با دیدن نگاه عصبانیم به سرعت گفتم: معذرت می‌خواهم، واقعاً متوجه حضورتون نشدم. با حرص دندان قروچه‌ای کردم و گفتم: تأسف لازم نیست بهتره حواستون رو بیشتر جمع کنید گوشیم نابود شد. در حالی که خم شده بود و قطعات پخش شده‌ی گوشیم رو جمع می‌کرد گفتم: حق با شماست. حاضرم هرگونه خسارتی رو متقبل بشم. گ. بشی رو به سمتم گرفت همون‌طور که حدس می‌زدم روشن نشد اونم ایستاده بود و بروبر منو تماشا می‌کرد با عصبانیت و کمی تعجب نگاهش کردم و گفتم: منتظر چیزی هستین؟ کمی دستپاچه شد و گفتم: نه... راستش... یهو لبخند کوچیکی زد و گفتم: آهان، منتظر مبلغ خسارت با ناراحتی گوشی رو توی کیفم انداختم و گفتم: لازم نیست. بعد هم از کنارش گذشتم و وارد بیمارستان شدم به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و سراغ سپهر رو گرفتم که گفت تو اتاقشه راهم رو به سمت اتاق دکتر صدر کج کردم پشت در چند لحظه مکث کردم چند ضربه به در زدم و با شنیدن «بفرمایید» وارد شدم. سرش رو بالا آورد و با دیدن من لبخندی زد و گفتم: سلام خانم دکتر. خوش اومدین. من هم لبخندی زینت‌بخش صورتم کردم و گفتم: سلام دکتر صدر. روزبخیر برای اخذ قرارداد همکاری خدمت رسیدم. لبخندش پهن‌تر شد و گفتم: اشتباه اومدین باید تشریف ببرید طبقه‌ی بالا خدمت دکتر مهر فر. از جا بلند شدم و در حالی که به سمت در می‌رفتم گفتم: ممنون از راهنماییتون. خواستم در رو باز کنم که گفتم: کجا آرزو؟ صبر کن با هم بریم. به سمتش برگشتم و گفتم: ایرانمهر آقای صدر. از امروز توی بیمارستان من و شما فقط همکاری نه بیش‌تر نه کم‌تر. با تعجب گفتم: اما همین الانم کسانی هستند که می‌دونن ما با هم نسبت داریم. با یادآوری فراهان پوزخندی زد و

گفتم: اگه منظورتون خانم فراهانه که مطمئنم ترجیح میده چیزی از دونسته هاش رو آشکار نکنه. بقیه هم که اون روز ما رو با هم ندیدند حتماً تا به حال فراموش کردند یادتون که نرفته حدود یک سال از اون جریان میگذره

با تعجب نگاهم کرد خودم هم می‌دونستم خواسته‌ی عجیبی‌ایه. اما این‌طوری هم کمتر مرکز توجه می‌شدیم و هم راحت‌تر می‌تونستم سر از کارش دربیارم. ترجیح دادم تا هنوز تو بهته خداحافظی کنم و به سمت اتاق ریاست برم چون از قبل هماهنگ شده بود چندان منتظر نمودم وارد شدم یه اتاق بزرگ با چندین صندلی چرم و راحت سفید در بدو ورود رنگ سفید بیشتر از هر چیز توجه آدم رو جلب می‌کرد شاید به همین خاطر بود که اتاق بزرگ و بی‌نهایت پر نور بود مرد نسبتاً مسنی که حدس می‌زدم دکتر مهر فر باشه با دیدنم از جا بلند د و به گرمی ازم استقبال کرد کمی بعد، بعد از دیدن مدارک تحصیلی و سابقه‌ی کارم و همچنین تکرار دوباره‌ی حرف‌های سپهر در مورد قوانین و دیگر مسائل بیمارستان قرارداد رو باهام امضا کرد و ورودم رو به خانواده‌ی پزشکان مهر فر تبریک گفت. همه چیز بهتر از اون‌چه فکر می‌کردم رو به‌راه شد کارم از دو روز بعد به‌طور رسمی شروع می‌شد و دکتر قول داد تو این دو روز یکی از اتاق‌های خالی بیمارستان رو واسم آماده کنه بعد هم خودش همراهیم کرد تا از قسمت‌های مختلف بیمارستان بازدید کنم اما آشنایی با همکارها رو به عهده‌ی خودم گذاشت. به همین سادگی کار اون روزم تموم و پرونده مشغول به کاری تو بیمارستان مهر فر واسم شروع شد خواستم به سراغ سپهر برم تا ضمن تشکر خداحافظی کرده باشم اما با نگاه‌های دقیق و کنجکاوی برخی از پرسنل که بعد از دیدن همراهی من و دکتر مهر فر شروع شده بود ترجیح دادم این کار رو به موقعیت بهتری موکول کنم. از بیمارستان بیرون زدم و هوای دودآلود تهران رو با تمام وجود به ریه‌هام فرستادم. اون روز از خدا خواستم بهترین‌ها رو واسم رقم بزنه. دو روز عین برق و باد گذشت گوشیم با یه تعمیرگاه رفته درست شد و تونستم اون تشکری که بدهکار بودم رو انجام بدم روحیه‌ام تغییر کرده بود حس می‌کردم یه تحول بزرگ در راهه یه روز با شمیم رفتیم مطب اون وسایلش رو جمع کرد و اون‌جا رو به قصد مطب سینا برای همیشه ترک کرد اما برای من دل‌کندن سخت بود اون مطب اولین پله‌ی صعود من محسوب می‌شد حالا که سپهر بابا رو راضی به تعطیلی

موقتش کرده بود دل این کار رو نداشتم این جا همون جایی بود که به من جرأت عمل سام رو داد همون جایی که قدرت خودشناسی بهم داد و همون جایی که زیر سایه اش تونستم به بهترین برسم مطمئن بودم دلم واسش تنگ می شه

صدای زنگ تلفن نشون می داد بابا تو خونه منتظرمه، بدون این که به صفحه اش نگاه کنم اول قطع و بعد سایلنتش کردم دلم می خواست این لحظه های آخر تو سکوت و آرامش بگذره یه بار دیگه به دیوارها و دکور نارنجی طلایی اش نگاه کردم برق مرکزی واحد رو قطع و ازش خارج شدم با بسته شدن در و دیدن برگه های سفید و نسبتاً بزرگی که روش نوشته شده بود «مطب تا اطلاع ثانوی تعطیل می باشد» بغض تو گلویم چنگ زد هر چند دکتر مهر فر اجازه داده بود بیمارهای مهم و حاد رو تو بیمارستان ویزیت کنم اما باز هم دلم تنگ می شد. پوزخندی به دلم زدم و گفتم «اینا همش به خاطر تونه دیگه چرا بی قراری می کنی؟» در رو قفل کردم و از پله ها پایین اومدم با دیدن ماشین امید یکه خوردم شاید اگه تو اون لحظه دنیا رو بهم می دادند انقدر خوشحال نمی شدم دلم از بی وفایی ام گرفت انقدر درگیر خودم و کارهام بودم که کلاً فراموش کردم دیروز از سفر برگشتند. دستش رو به ماشینش تکیه داده بود و مشغول ور رفتن با گوشیش بود به طوری که اصلاً متوجه من نشد آروم به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم اول جا خورد بعد با دیدنم چرخید و دست هاش رو نرم دور کمرم حلقه کرد با تمام وجود عطر حضورش رو به مشام کشیدم هنوز سیر نشده بودم که دست هاش رو باز کرد و کمی به عقب کشیدم با یه اخم ساختگی نگاهم کرد و گفت: حالا خودت هیچی، نمی گی من آبرو دارم دختره ی بی حیا! وسط کوچه پریدی بغل من نمی دونی اگه به گوش زخم برسه یه لنگه آویزوم می کنه؟ هیچی نمی گفتم فقط نگاهش می کردم دلم به اندازه لحظه به لحظه نبودنش تنگ شده بود نگاه خیره ام که دید ادامه داد: چرا اونجوری نگاه می کنی دختره ی خیره سر اصلاً صبر کن ببینم به چه حقی اون وامونده اتو رو داداشت قطع می کنی؟ ها؟ هنوز چیزی نمی گفتم اما با شنیدن صدای نگار که با حرص گفت: آه امید چقدر حرف می زنی. به سمت نگار برگشتم اصلاً فکر نمی کردم

اون هم باشه با تعجب گفتم: تو هم اینجایی؟ امید بهجای نگار جواب داد: پس چی فکر کردی؟ فکر کردی شوهر مثل ماهش رو تو این شهر درندشت ول می‌کنه تا گیر گرگی مثل تو بیفته؟ بی‌توجه به شر و ورهایی که امید می‌گفت نگار رو به آغوش گرفتم و بوسیدمش اون هم متقابلاً بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت که امید با لحنی زنونه و با گریه گفت: آی مردم به دادم برسید تو روز روشن زمو از راه به در کردن، خیر از جوونیت نبینی الهی که بدبختم کردی، الهی جزجیگر بزنی، الهی حناق یه ساعته بگیري که هنوز نیومده روی این ضعیفه رو تو روم باز کردی.

من و نگار به حرکاتش می‌خندیدیم وقتی خنده‌های ما رو دید با مشت به سینه‌اش کوبید و رو به آسمون گفت: الهی به حق تمام این کلاغ سیاه‌ها بی‌شوهر بمونی خودم ترشیت بگیرم. یکی دو نفری که در حال غبور بودن با تعجب برمی‌گشتند و این دیوونه رو تماشا می‌کردند دیدم اگه عکس‌العملی نداشته باشم ول کن ماجرا نیست به سمتش رفتم و در حالی که می‌کشیدمش گفتم: هی دیوونه، آبرو برام نداشتی. بعد هم به زور سوار ماشینش کردم اون هم مدام سر و صدا می‌کرد که: آی مدم بیاید کمک تو روز روشن دارن می‌زدنم، اینا می‌خوان منو بی‌آبرو کنن و غیره. نگار هم سریع سوار شد و ماشین رو روشن کرد به محض حرکت امید ساکت و آرام سر جاش نشست گفتم: این چه کولی‌بازی بود راه انداختی؟ هیچی نگفت: به شونه‌اش کوبیدم و گفتم: با توام، می‌گم چرا همچین کردی؟ با تعجب سرش رو بلند کرد و پرسید: با منی؟ با حرص گفتم: نه با عتم! لبخندی زد و گفت: از اول معلوم بود اشتباه گرفتی برو خدا روزیتو جای دیگه حواله بده، من اصلاً عمه ندارم. با دلسوزی به نگار نگاه کردم و گفتم: چه جور با این دیوونه سر می‌کنی؟ یه لبخند قشنگ زد و گفت: حیف که... حرفش رو خورد ولی در ادامه گفت: وگرنه کلش رو می‌کنم. امید با شیطنت گفت: حیف چی؟ روت نشد بگی عاشقشم. نگار سرخ شد و اخم ریزی به امید کرد عاشق این خجالتی بودنش بودم نتونستم خودم رو کنترل کنم جلو اوادم و گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: حیف تو که عاشق این خل و چل شدی به‌خدا تباه شدی. امید با حرص پسم زد عقب و گفت:

امروز این دومین بار بود که از حدت خارج شدم. دختر خوبی باش و وارد محدوده‌ی من نشو. مشت‌ی به بازو شو کوبیدم و این شد شروع شیطنت‌های امید و خنده‌های من و نگار این قدر از دیدنشون خوشحال بودم که اصلاً یادم رفت دلیل اومدنشون جلوی مطب رو بپرسم ولی با ایستادن جلوی اپارتمانشون با تعجب پرسیدم: چرا اومدیم این‌جا؟ امید در حالی که پیاده می‌شد گفت: آوردیمت چند روز مهمونی. با تعجب پرسیدم: واقعاً؟ سرش رو از پنجره‌ی باز داخل آورد با یه لبخند بدجنس گفت: نه بابا، چه زودم باور کردی، مگه تحفه‌ای اول زندگیه بیارمت بشی مزاحم

با کیف محکم تو سرش کوبدم بلافاصله بعد از آخ گفتن امید، نگار غرید: آرزو چیکارش داری؟ و رو به امید با نگرانی پرسید: خوبی؟ امید هم با فرصت‌طلبی در حالی که با دستش سرش رو گرفته بود گفت: آره نگران نباش فقط نمی‌دونم چرا کوجه دور سرم می‌چرخه، یه کم هم چشم سیاهی میره ولی تو نگران نباش اگه ضربه مغزی نشده باشم خوب می‌شه فقط سعی کن نذاری بیهوش شم. نگار با نرس و نگرانی بهش زل زده بود و به مزخرفاتش گوش می‌داد که محکم در ماشین رو باز کردم از شدت ضربه دو سه متری عقب رفت دستش رو از سرش برداشت و گفت: کوری نمی‌بینی مریضم اینجوری در رو می‌کوبی بهم؟ با لبخند بدجنسی نگاهش کردم و تکرار کردم: مریضی؟! تازه فهمید از موضع آه و ناله و ناز کردن کوتاه اومده خواست تغییر رویه بده که نگار با حرص گفت: حیف من که نگران تو شدم. و بعد رو به من گفت: بیا بریم بالا آرزو. در حالی که دنبال نگار می‌رفتم با شیطنت واسه امید دست تکون دادم با عصبانیت خم شد و یه سنگ کوچیک از رو زمین برداشت قبل از این‌که پرتش کنه وارد ورودی ساختمون شدم و تیرش خطا رفت. با ورود به خونشون به یاد روز عروسی و چیدمان آخریه‌ی اتاق خواب لبخندی به لبم اومد نگار سوییچ رو روی این گذاشن و گفت: چرا اون‌جا واستادی؟ بیا تو. به سمتش رفتم و گفتم: نگفتین چرا اومدین دنبال من؟ در حین درست کردن شربت گفت: دیروز به محض رسیدنمون یکی از دوستای امید زنگ زد واسه تبریک آخه به سری از دوستاش رو تو عروسی دعوت نکرد

بود تا فهمیدن از ماه عسل برگشتیم و اسه امشب چترشون رو باز کردن این جا منم دیدم تک و تنها بین یه گله پسر راحت نیستم به امید گفتم تو و نگین اینا رو هم خبر کنیم. . قبل از این که چیزی بگم اول صدا در بعد صدای امید اومد که گفت: اولاً استفاده از کلمه‌ای مثل چترشون در شأن شما خانم مهندس خودم نیست دوماً کی گفته یه گله پسرن اکثراً متاهلن فقط چندتا شون مجردند که واسه خدمت به خلق خداست (بعد به من اشاره کرد)

با حرص گفتم: واست متأسفم که 27 سالته اما هنوز یاد نگرفتی فال گوش نایستی. شیطون خندید و گفت: فال گوش نبودم بهم الهام شد. بعد هم یه سیب از یخچال برداشت و به سمت اتاق خواب رفت

رو به نگار چرخیدم و گفتم: حالا باید بگی؟ من به بابا خبر ندادم اصلاً لباس هام هم مناسب مهونی نیست

لیوان شربت رو به دستم داد و گفت: قبل از این که پیام مطب رفتیم خونتون به عمو مرتضی هم خیر دادیم واسه لباس هم از همون جا یه سوغاتی واست آوردم که واسه امشب مناسبه. گفتم: خوب حالا که فکر همه جا رو کردی بریم سراغ کارها. دستم رو گرفت و با خودش به سمت اتاق مهمان کشید و گفت: شام رو از بیرون سفارش دادیم بقیه چیزها هم آماده‌ست. دستم رو که در حال کنده شدن بود بیرون کشیدم و غریدم: حالا کجا میری؟ آروم‌تر دستم کنده شد. دستم رو ول کرد و گفت: بریم لباست رو امتحان کن آگه خوشت نیومد تا وقت هست بریم از خونتون هرچی خواستی بیاریم... باشه‌ای گفتم و همراهش شدم دوتا بسته‌ی کادو پیچ شده به سمت گرفت و گفت: برگه سبزیست تحفه درویش. بوسیدمش و بعد از تشکر بازش کردم بسته‌ی اول کت شلوار کرم قهوه ای بود ازش خوشم اومد یه بار دیگه تشکر کردم نگار بیرون رفت تا امتحانشون کنم تو تن نماش خیلی بیشتر شده بود مخصوصاً رنگش که به پوستم خیلی می‌اومد با ذوق یه دختر بچه دستگیره رو پایین کشیدم و یهو پریدم بیرون و همزمان گفتم: چه‌طوره؟ با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم خجالت‌زده و آروم به سمت اتاق برگشتم و تو دلم داشتم به خودم بد و بیراه می‌گفتم که شعور ندارم تو خونه‌ای که یه زوج تازه هست با کله نپریم بیرون که امید با خنده

گفت: حالا کجا میری؟ چیزی رو که نباید می دیدی دیدی. با خنده به سمتشون برگشتم نگار نبود. پرسیدم: پس نگار کو؟ در حالی که می خندید گفت: می شناسیش که... در رفت. منم زدم زیر خنده و گفتم: البته حتماً بعد از لبو شدن. با تکون دادن سرش تأیید کرد و گفت: این شد دوبار تو کی میخوای یاد بگیری در بزنی دختر؟

چشمهام رو گرد کردم و حق ب جانب گفتم: دفعه ی اول... دفعه ی اول رو که کلاً ولش کنیم اما واسه این بار باید عرض کنم در زدن واسه ورود به اتاقه نه خروج از اتاق. بعد من از کجا باید می فهمیدم ماه عسل شما هنوز تموم نشده؟ این بار یه کم سرخ شد خوشم اومد خوب حالش رو گرفتم آروم از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم بنده خدا نگار هنوز سرخ بود دلم نیومد ادیتش کنم به جاش خودم رو مشغول به کار کردم تا اون هم راحت تر باشه.

امید هم که اصلاً نفهمیدم کجا رفت اما دیگه جلوی چشم نبود تا ساعت 8 شب کارمون تو آشپزخونه طول کشید و منم تمام مدت به این فکر می کردم چه خوب بود که نگار فکر می کرد دیگه کاری نمونده وگرنه حتماً آبروریزی می شد. گروه های اول و دوم اکثراً با همسران یا همراهانشون بودند اما گروه های بعد بیشتر مجرد بودند که رسیدند و بعد از اون ها نگین و علی هم رسیدند این قدر مشغول تعارف کردن بودیم و سر و صداها زیاد ود که با نگین حتی یه احوالپرسی درست حسابی هم نکردیم یه جمع حدوداً 20 نفره و همگی جوون و سرزنده مهمون های آخر ورودشون باعث تعجب نگار و امید شد پیروز و شاهین و سعید مشخص بود هیچ کدوم انتظار اومدن سعید رو نداشتند به طوری که امید سر جاش میخکوب شد نگار هم دست نگین رو می فشرد شاهین که موقعیت رو این طور دید اومد جلو بعد از روبوسی و تبریک آروم طوری که مهمون های دیگه متوجه نشد گفت: شما رفیقین، هرچی بوده همین جا تمومش کنین. امید اول کمی مکث کرد اما بعد به سمت سعید رفت و باهاش دست داد و بهش خوش آمد گفت سعید هم گونه ی امید رو بوسید و بعد به سمت نگار اومد که درجا رنگش پرید اما سعید خیلی با

احترام تبریک گفت و اضافه کرد: از امروز شما حکم خواهرم رو دارید خوشحال می شم اگه شما هم منو مثل داداشتون بدونید و همیشه رو کمک حساب کنین. نگار فقط یه «ممنونم» تنها گفت می دونستم نه امید و نه نگار هیچ وقت نمی تونن با سعید مثل قبل رفتار کنند اما به هر حال در حال حاضر اون مهمونشون بود و حرمت داشت مهمونی کمی گرم تر شده بود رفقای امید مثل خودش گرم و صمیمی بودند و مجلس خوبی به پا کرده بودند اواسط مهمونی بچه ها به دو گروه خانم ها و آقایان تقسیم شدند و سر تساوی حقوق زن و مرد بحث می کردند بعضی از حرف هاشون واقعاً جالب و بعضی مضحک یا حتی خنده دار بود انقدر سر و صدا زیاد بود که کسی متوجه صدای زنگ نشد من هم که امید رو تو محاصره دوستانش دیدم خودم بلند شدم و به سمت در رفتم با باز شدن در ضربان قلبم بالا رفت بوی عطر همیشگیش مشام رو پر کرد نگاهش کردم از مردمک ثابت اون هم می شد حدس زد انتظار دیدن منو نداشته باشه نگاهم رو از چشمش سر دادم به پایین یه بلوز خوش رنگ سبز تیره و جین چند درجه تیره تر دوباره سرم رو بالا گرفتم این بار یه لبخند شیطان به لب داشت اصلاً حواسم نبود دقیقاً جلوی چشمش دارم اسکنش می کنم

از نگاه شیطان و خیره اش حرصم گرفت و با پررویی گفتم: مگه چیه؟ انتظار دیدنت رو نداشتم خب. لبخندش پهن تر شد و گفت: همچین، اما فکر نکنم این دلیل خوبی باشه واسه این که پنج دقیقه است جلوی در نگه داشتی و داری با چشمت قورتم میدی. با گفتن «برو بابا اعتماد به نفس» از جلوی در کنار رفتم انگار نه انگار بنده خدا داره حقیقت رو می گه امید با دیدنش بلند شد و بهش خوش آمد گفت بعد هم به بقیه معرفی کرد اما چون ذاتاً آدم دیرجوش و نسبتاً غدی بود بعد از آشنایی با بقیه به سمت علی رفت و کنارش نشست کمی بعد بچه ها هم بحث رو از سر گرفتن سپهر بی تفاوت و ساکت به جنجالی که بین خانم ها و آقایون صورت گرفته بود نگاه می کرد صبا نامزد سروش دوست امید گفت: ما زن ها تو جامعه نقش های پررنگی مثل شاغل بودن، مادر بودن، همسر بودن، کدبانو بودن و... رو به طور هم زمان ایفا می کنیم و به راحتی هم از پیش برمیایم اونم بی هیچ ادعایی اما شما

آقایون از سر کار که برمیگردین اکثراً نقش همسری و پدری رو فدای خستگی روزانتون میکنین. محمد یکی دیگه از پسرها که تنها اومده بود با شیطنت گفت: نترسین صبا خانم ما آقایون تحت هیچ شرایطی وظیفه و نقش همسریمون فراموش نمی‌شه. یکی از دخترها که نفهمیدم کی بود جواب داد: منظورتون همون نشستن و دستور دانه دیگه؟ محمد لبخند مرموزی زد و گفت: اون هم می‌تونه باشه. نگاهم روی سپهر بود نتونستم کنجکاویم رو مهار کنم و پرسیدم: نظر شما چیه سپهرخان؟ سرش رو بالا گرفت یه نگاهی به جمع انداخت و گفت: به نظرم این بحث یه بحث بی‌نتیجه است چون خانم‌ها انتظار برابری دارند چون حضور خودشون رو تو جامعه پررنگ می‌دونن و تا حدودی هم حق دارند اما ما مردها از وقتی که خیلی کوچیک بودیم تو سرمون جا انداختن جنس برتریم مثل همون جمله‌ی معروف «مرد که گریه نمی‌کنه» در حالی که مرد هم یه انسان و گاهی به‌گریه کردن احتیاج داره اما این تفکر باعث شده همیشه خودش رو از این کار منع کنه و از اول یه خط فاصله بین خودش و جنس مخالف ببینه ما هر چقدر در این مورد حرف بزنین به جایی نمی‌رسیم چون حتی اگه ظاهراً هم همدیگه رو قانع کنیم ته ته ذهنمون خانم‌ها رو جنس ضعیف‌تر می‌بینیم و جالب این‌جاست که حتی خود این خانم‌ها گاهی به حمایت و توجه ما احساس نیاز می‌کنند و اگه این توجه و حمایت رو از ما نبینند به‌جورایی دلشون می‌شکنه. .

علی به شونه‌اش کوبید و گفت: داداش مطمئنی هم رشته نبودیم؟ سپهر در جواب یه لبخند خوشگل زد و گفت: ما که به پای شماها نمی‌رسیم فقط ایده‌ام رو گفتم

نگین ادامه داد: یه ایده‌ی کاملاً درست. البته این تأیید ربطی به بحث روانشناسی نداره تأیید من از حیث زن بودنمه. کم‌کم بحث خاتمه پیدا کرد تقریباً همه ایده‌ی سپهر رو پذیرفتند حتی اون‌هایی که مثل من به ظاهر به زبون نیاوردند. با افتخار بهش نگاه کردم اوایل که حس می‌کردم اون تو همه چیز بهترینه و واسه همین باهش لجبازی می‌کردم چون نمی‌خواستم به غریبه‌ی پرتوقع از من بالاتر باشه اما حالا به همین بهترین بودنش افتخار می‌کردم و به دلم که بهترین‌ها رو برگزید. نگاهم کرد لبخندی بهش زدم که با یه لبخند کوچیک جوابم رو داد

وقت شام رسید چون تعداد نفرات تقریباً زیاد بود غذا رو سلف سرویس سرو کردیم و طبق معمول با بشقاب تو دست اسیر پیدا کردن جا شدیم البته همهی مهمون ها نشسته بودند اما برای منو نگین و نگار و امید جای خالی نمود علی صندلی خودش رو به نگین داد انقدر گرسنه بودم که نتونستم منتظر بمونم تا صندلی خالی شه. بشقابم رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم صندلی های ناهارخوری دونه ها شون رو هم بیرون برده بودند تنها راه چاره ام رو انتخاب کردم دمپایی هام رو درآوردم و کف آشپزخونه نشستم و بشقابم رو هم گذاشتم جلوم داشتم غدامو میخوردم که یه نفر وارد آشپزخونه شد انگار اون هم منو دید چون سرش رو برگردوند به سمتم. وای پیروز بود از سر شب دائم کاری می کردم تا جلوی چشمش نباشم حالا از شانسم تنها اونم تو این وضعیت گیرم آورد لبخندی زد و در حالی که به سمتم می اومد گفت: چرا این جا نشستی؟ جواب دادم: بیرون جا نبود. زد زیر خنده با اخم نگاهش کردم خنده اشو جمع کرد و گفت: واقعاً که عین دختر بچه های، پاشو دختر خوب زمین سرده سرما می خوری. می خواستم بگم «من کی بهت رو دادم که پسر خاله شدی» اما دیدم درست نیست به هر حال مهمونه سرم رو گرم غدام کردم و گفتم: راحتم. شما بفرمایید. همین موقع سپهر وارد آشپزخونه شد و رو به پیروز پرسید: چیزی شده؟ پیروز بعد از کمی من و من گفت: نه اومده بودم لیوان بردارم نگار خانم گفت تو آشپزخونه هست. سپهر پوزخندی زد و گفت: آخه خیلی طول کشید گفتم پیام کمکتون. پیروز نگاهش رو تو آشپزخونه چرخوند و با دیدن لیوان های روی میز یکی رو برداشت و گفت: ممنون پیدا کردم امید اومد تو و پرسید: چرا این جا جمع شدید؟ سپهر جواب داد: پیروز خان دنبال لیوان می گشتند که پیدا کردند امید آهانی گفت و بعد گفت: خوب بیاید بیرون دیگه غذا سرد شد پیروز خارج شد و امید که تا حالا منی که پشت سر پیروز نشسته بودم رو ندیده بود با تعجب گفت: چرا این جا نشستی

با حرص گفتم: اودم دور از جمع چهارتا لقمه غذا کوفت کنم که واقعاً کوفتم کردین. جلو اومد و گفت: بلند شو ببینم، دختره دیوونه نمی‌گی یخ می‌زنی؟ دستم رو کشیدم و گفتم: امید جا نیست به‌خدا این‌جا راحت‌ترم. سپهر بشقابم رو از روی زمین بلند کرد و گفت: من دیگه غدامو خوردم بشین سر جایی من. بعد هم طوری نگاهم کرد که جرأت نه گفتن پیدا نکنم همراه امید به سالن برگشتیم و روی صندلی خالی سپهر نشستیم نگار هم روی سکوی کوتاه شومینه نشسته بود و بشقاب کنارش هم نشون می‌داد امید هم بی جا و مکان نیست. نگاهم به بشقاب تقریباً دست نخورده‌ی سپهر افتاد و دلم کباب شد سر بلند کردم ببینم هنوز تو آشپزخونه است یا نه دیدم تکیه داده به این و با لبخند نگاهم می‌کنه نگاهم رو که دید لب زد: بخور. چنگال رو تو کبابم فرو کردم و به دهنم گذاشتم اما از گلوم پایین نمی‌رفت نگاهش کردم و با اشاره گفتم: بیا. آرام تکیه‌اش رو از این برداشت و به سمت اومد بشقاب غذاش رو به دستش دادم و گفتم: جات رو که غصب کردم لااقل غذا تو بخور. جواب داد: باور کن سیر شدم. بشقاب رو بیش‌تر تو بغلش هل دادم و گفتم: بخور و گرنه غذا از گلوم پایین نمیره. اول لبخند زد اما نمی‌دونم چی شد که کم‌کم اخم کرد بشقاب رو از دستم گرفت و گفت «ممنون» بعد هم ام دور شد تمام طول مدت چشمم بهش بود حتی یک قاشق هم از غذاش نخورد نمی‌دونم چرا ناراحت شد به نظر خودم که حرف بدی نزده بودم دیگه حوصله‌ی مهمونی رو نداشتم اما بعد از شام تازه یادشون افتاد مشاعره کنند خودم رو مثل بعضی‌ها از جمله سپهر که هنوز اخم‌هاش تو هم بود کنار کشیدم و تصمیم گرفتم شنونده باشم اکثراً هم طی بازی باختند و فقط چند نفری باقی مونده بودند شعرهای قشنگی از شعرای بزرگ خونده می‌شد که باعث شد کم‌کم کسالت و خستگی از سرم: بپره یکی از شعرها خیلی به دلم نشست انگار حرف دل من بود دقیق‌تر گوش دادم و شنیدم

دل از من برد و روی از من نهان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود

خیالش لطف‌های بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم

که با ما نرگس او سرگران کرد

که را گویم که با این درد جانسوز

طبییم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من

صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است

که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت

که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

با تموم شدن شعر احساس سبکی خاصی بهم دست داد که همش رو مدیون اون قطره اشکی می‌دونستم که مقاومت

رو شکست و به آرومی روی گونه‌ام نشست

به آرومی روی گونه‌ام نشست آروم از روی صورتم پیش زدم و به سپهر نگاه کردم نگاهش روی زمین بود

دیگه اخم نداشت اما به نظر غمگین می‌اومد. ازش رو گرفتم و سعی کردم خودم رو به دست جمع شاد و بقیه

بسپارم شب از نیمه گذشته بود که مهمون‌ها با آرزوی خوشبختی واسه زوج جوان خداحافظی کردند و رفتند علی

هم که از خستگی رو پا بند نبود خداحافظی کرد و به نگین گفت پایین منتظرش نه نگین اصرار کرد که با اون ها برگردم اما مسیر هامون اصلاً یکی نبود و خستگی علی هم مازاد شد تا با پافشاری قبول نکنم اما بهش سپردم یادش باشه یه مسئله ای رو بهش بگم کمی اصرار کرد همون موقع حرفم رو بزنم اما دلم نمیخواست با این همه خستگی نگرانش کنم مبادا تا صبح بی خواب شه. بالاخره رفت سپهر هم از جا بلند شد و گفت: بریم؟ با تعجب نگاهش کردم نه به اون اخم از سر شبش نه به این لطف و محبتش. به هر حال گفتم: مزاحم نمی شم. امید ادامه داد: آره سپهر جان آرزو چند روزی می مونه. سریع گفتم: نه امید نمی تونم فردا کلی کار دارم. نگار گفت: آرزو، ناز نکن بمون دیگه. بوسیدمش و گفتم: دلم می خواد اما واقعاً شرایطش رو ندارم فردا اولین روز کاریمه باید آماده باشم. امید که قبل از او مدن مهمون ها تو جریان قرار گرفته بود گفت: هر جور صلاح می دونی اما به نظرم نباید آزادی تو فدای بیمارستان می کردی. هیچی نگفتم اصلاً چی باید می گفتم اون که نمی فهمید آزادی من کنار سپهر بودن و تو هواش نفس کشیدنه فقط یه لبخند ساده و کوچیک زدم. سپهر دوباره گفت: پس بریم. جواب دادم: شما برین، آژانس می گیرم. امید چپ نگاهم کرد و گفت: بیخود می کنی این موقع شب بخوای با آژانس بری. بعد روی شونه ی سپهر زد و گفت: سپهر جان زحمت این زلزله ی ما با تو

و این شد که راه برگشت رو همراه سپهر شدم تو ماشین بودیم که بی مقدمه پرسید: چرا جلوی بچه ها باهام رسمی حرف می زنی؟ جاخوردم نمی دونستم چی جواب بدم اما مطمئن بودم نباید بگم چون می ترسم به راز دلم پی ببرند چون همه می دونستند من با هیچ کس صمیمی نخواهم شد مگه این که واقعاً دوستش داشته باشم یا ازش متنفر باشم. سؤالش رو با سؤال جواب دادم و پرسیدم: چرا از سر شب اخمات تو همه؟ مصرانه گفت: جواب ندادی. پوفی از سر ناچاری کشیدم و گفتم: یه جور عادته. حالا تو جواب منو بده. سری تکون داد و گفت: لطفاً ترکش کن.

درضمن جواب همه سؤال های بچه ها رو که نباید داد. به سمتش چرخیدم با دیدن لبخند شیطونش حرصی شدم و ... بی آن که بخوام با ناز غریبم: سپهر

لبخندش جمع شد کلافه دستش رو پشت گردنش کشید و شیشه رو پایین داد تا خود خونه حرفی نزد فقط جواب خداحافظیم رو زیر لبی داد و رفت. با خستگی وارد خونه شدم بابا و مریم جون خواب بودند آروم وارد اتاقم شدم بعد از عوض کردن لباس هام خوابیدم. صبح با صدای ساعت زنگدار مامان از خواب بیدار شدم دست و صورتم رو شستم و پایین رفتم بابا و مریم جون پشت میز منتظرم بودند صبحانه‌ی کاملی خوردم و بعد از آماده شدن و دعای خیر پدرم و شاید مادرم از خونه زدم بیرون. وارد بخش شدم خودم رو به سرپرستار معرفی کردم و اون هم با روی باز ازم استقبال کرد و به اتاقم راهنمایی کرد به اتاق ساده با یه میز قهوه‌ای و صندلی گردان هم‌رنگش یه چوب لباسی به تخت معاینه و چند صندلی برای مراجعین. ازش تشکر کردم و بعد از آماده شدن از اتاق بیرون رفتم با پرستارها و کارکنان بخش آشنا شدم گروه همکاری گرم و صمیمی بودند و باعث شد از همون اول ازشون خوشم بیاد از شانس بدم فراهان رابط بخش‌ها بود و مدام باید برخورد می‌کردیم اینو همون تو دقایق اول که توسط فهیمه سوپروایزر بخش به بقیه معرفی می‌شدم فهمیدم هرچند که اون رو نبود و شنیدم تا یک هفته تو مرخصی سر می‌پره کم‌کم خودم رو سرگرم کردم تا با کار آشنایی پیدا کنم که فهیمه با شیطنت گفت: این دوتا هم از جوان‌ترین دکترهای این بیمارستانن دوتا تیکه‌ی مجرد که چشم خیلی‌ها پشتشونه اما فقط یکیشون تو بخش ماست با لبخند به شیطنت‌های فهیمه نگاه می‌کردم دختر شاد و سرزنده‌ای بود و همین باعث شد تو همون برخورد اول ازش خوشم بیاد با صدای یکیشون که خطاب به فهیمه گفت: روزبخیر خانم کریمی به سمتشون چرخیدم چشمای گرد شده‌ی دکتر جوان به خنده‌ام انداخت همون‌طور که حدس می‌زدم یکیشون سپهر بود ام‌مرد دوم که با تعجب نگاه می‌کرد دکتر پاشایی بود همونی که دو روز پیش گوشیم رو داغون کرد حق هم داشت تعجب کنه چون روز اول من دوردور باهاش آشنا شدم ولی اون نه با تعجب و من و من پرسید: شما... این‌جا؟! محترمانه لبخند زدم و گفتم: ایرانمهر هستم جناب پاشایی همکار جدیدتون. سپهر با بهت و کمی هم غیض پرسید: شما همو می‌شناسید؟ پاشایی جواب داد: ایشون همون خانمی هستند که من باعث شدم گوشیشون بشکنه. سپهر لبخند مرموزی زد و گفت: پس اون خانم شما باید از آشنایتون خوشبختم تشکر کردم و با پررویی پرسیدم: همچنین اما می‌تونم بپرسم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟ اول چشم‌هاش گرد شد اما وقتی خنده‌ی شیطونی منو دید گفت:

صدر هستم، سپهر صدر، پزشک و جراح داخلی

بعد هم با پاشایی از کنار مون گذشتند فهیمه نفسش رو آزاد کرد و گفت: چه عجب این دکتر صدر اخم‌هاش باز بود. در حالی که می‌خندیدم گفتم: مگه همیشه اخم‌هاش تو همه؟ ایش کرد و گفت: آره بابا به قیافه‌اش نگاه نکن عین سگ می‌مونه برعکس دکتر پاشایی من موندم به‌جز تیپ و قیافه چي داره که دخترها واسش سر و دست می‌شکنن. زدم زیر خنده با تعجب نگاهم کرد و کمی بعد هم رفت تا به مریضی که صدای زنگش درآمده بود برسه حتماً با خودش می‌گفت: این دکتر تازه وارد هم دیوونه است. روز خوبی بود تقریباً سرم خلوت بود و من هم از موقعیت استفاده کردم و کنار فهیمه نشستم و اونم بیوگرافی کلی از هرکس رو بهم داد طی همین اطلاع‌رسانی فهمیدم دکتر پاشایی یا بهتر بگم دکتر کیوان پاشایی تنها کسیه که سپهر باهاش رابطه‌ی دوستانه و نسبتاً نزدیکی داره و جالبتر این‌که وقتی فهیمه در موردش حرف می‌زد چشم‌هاش برق می‌زد البته حق هم داشت کیوان یه پسر ایده‌آل و خوش‌تیپ بود در مورد فراهان ازش پرسیدم چینی به بینیش داد و گفت: اوایل تو نخ دکتر پاشایی بود اما وقتی دید به جایی نمی‌رسه رفت سراغ دکتر صدر. تو دلم یه «غلط کرده‌ای» نثارش کردم تا ساعت 7 بیمارستان بودم و دیگه هیچ بر خوردی با سپهر نداشتم وقتی وارد اتاقم شدم تا برای رفتن آماده بشم حس خوبی داشتم از انتخابم راضی بودم یک روزه به خیلی از اطلاعات رسیدم که تو حالت عادی فکرش رو هم نمی‌کردم تو آینه لبخند بدجنسانه‌ای زدم و گفتم: سر از کارت درمیارم دکتر صدر. تو پارکینگ ماشینش رو دیدم چقدر دلم واسه کل‌کل تنگ شده بود اطرافم رو نگاه کردم هیچ‌کس نبود آروم به سمتش رفتم سنجاق سرم رو بیرون آوردم و روی لاستیک گذاشتم اما لحظه‌ی آخر پشیمون شدم و آروم از جا بلند شدم بعد از این‌که مطمئن شدم کسی متوجه‌ام نشده به راه افتادم و به سمت ماشینم رفتم. روز بعد بهتر گذشت با محیط کار آشنا تر شده بودم

و به اصطلاح جا افتاده بودم سپهر رو از صبح ندیده بودم یه کم کارم زیادتر شده بود و دکتر پاشایی هم شیفت مخالف من بود و حسابی دست تنها بودم بعد از این که شیفت رو بهش تحویل دادم با مهربونی گفت: معلومه حسابی خسته شدید. موهام رو زیر روسری زدم و گفتم: تعداد بیمارها زیاده من هم چندان عادت ندارم. لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: ان شاء الله عادت می کنی. تشکر کردم و به سمت پارکینگ رفتم با دیدن ماشین وا رفتم پنجر بود با مشت روی سقف کوبیدم مطمئن بودم صبح سالم بود تیکه ای کاغذ زیر برف پاکن نظرم رو جلب کرد به سمتش رفتم و برش داشتم روش نوشته شده بود: یادت نره شیطونی ممنوع به تلافی کار دیروزت بعد هم نقاشی یه آدمک خندون

با صدای بلند گفتم: آه... لعنتی. کمی گذشت اما از عصبانیت کم نشد حیف من که دلم نیومد ماشینش رو پنجر .
کنم یهو فکری به سرم زد پارکینگ رو گشتم اما خبری از ماشینش نبود با حرص به سمت پله ها رفتم باید می دیدمش وارد بیمارستان شدم پاشایی با قیافه ای متعجب جلوم سبز شد و گفت: خانم ایرانمهر هنوز نرفتین؟ در حالی که سعی می کردم آرام باشم گفتم: نه. با شک پرسید: اتفاقی افتاده؟ سعی کردم مؤدبانه بگم «به تو چه» و گفتم: نه مهم نیست. فقط... تو پرسیدنش شک داشتم. خواستم بی خیال شم که پرسید: فقط چی؟ دل رو به دریا زدم و گفتم: دکتر صدر هستن؟ ابروش بالا پرید سریعاً ادامه دادم: قرار بود یه امانتی برام از دکتر مهرفر بیارن حس کردم باور نکرده اما به هر حال گفت: نه ایشون نیم ساعت پیش رفتن اگه کارتون واجبه می تونم باهاش تماس بگیرم. زیر لب گفتم: اونو که خودمم می تونم. پرسید: چیزی گفتین؟ بدون این که جوابش رو بدم تشکر کردم و با یه خداحافظی ازش جدا شدم و برگشتم پیش ماشینم. دیگه با چه بدبختی نگهبان رو پیدا کردم و ازش خواهش کردم تو تعوی لاستیک بهم کمک کنه بماند ولی وقتی به خونه رسیدم دلم می خواست خفه اش کنم مخصوصاً این که ماشینش رو توی حیاط دیدم. وارد شدم و سلام کوتاه و خسته ای دادم سپهر با لبخند موزی نگاهم کرد و گفت: معلومه حسابی خسته شدین. بابا هم ادامه داد: شما که هم زمان شیفتتون تموم شده بود چرا اینقدر دیر رسیدی بابا؟ با تمام دوست داشتنم دلم می خواست حالش رو بگیرم بنابراین من هم لبخند زدم و گفتم: آخه ماشینم پنجر شده بود

چندتا از دوستان لطف کردن و کمک کردن من هم بابت محبتشون تا خونه رسوندمشون. اخم کردن سپهر رو دیدم و دلم خندیدم بابا گفت: دستشون درد نکنه خوب کاری کردی. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: کی کمکت کرد؟ لبخند مودبانه‌ای زدم و گفتم: از بچه‌های اورولوژی بودند فکر نکنم بشناسین. در جا سرخ شد آخه تمام کارکنان بخش اورولوژی آقا بودند با طمأنینه از جا بلند شدم و به بهانه‌ی تعویض لباس به اتاقم رفتم و یه دل سیر خندیدم. داشتم شالم رو روی سرم مرتب می‌کردم که صدای تپه‌ی در اومد با گفتن «بله» در باز شد و سپهر رو دیدم ناخودآگاه خنده‌ام گرفت. در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزنه گفت: که گفتی از بچه‌های اورولوژی بودند. سری تکون دادم و گفتم «اوهوم» نزدیکتر شد و گفت: خوب یه روزه با کل بیمارستان آشنا شدی. لبخندم کش اومد و باز گفتم: اوهوم. اخم ریزی کرد و گفت: کدوم یکی از بچه‌ها انقدر جنتلمن بوده و من خبر نداشتم؟ با پررویی گفتم: همه‌ی کارکنان اون‌جا جنتلمن به‌جز معدود نفراتی که ماشین دیگران رو پنچر می‌کنن

نزدیکتر شد حالا فاصله‌مون اندازه‌ی یک قدم بود تو چشم‌هام زل زد و گفت: که گفتی من جنتلمن نیستم. از اون همه نزدیک‌ی حس خوبی نداشتم چیز زیادی از ادامه حرفاش نمی‌فهمیدم بوی عطرش مسخم کرده بود داشتم با خودم چیکار می‌کردم؟ من... آرزو... همونی که هیچ‌وقت کم نمی‌آورد کم آورده بودم؟ سریع به خودم مسلط شدم و با صدایی که سعی می‌کرد نلرزه گفتم: من که نگفتم کار تو بوده خودت خودتو لو دادی. انگار حالم رو درک کرد چون کمی فاصله گرفت و گفت: گفتم که، فقط به تلافی بود. اخم‌هام رو تو هم کشیدم و با دلخوری ساختگی گفتم: اما به ناحق به‌جای هر حرفی گفتم: راستش رو بگو کی کمکت کرد؟ شیطون خندیدم از حساسیتش غرق لذت بودم و گفتم: حالا. اصلاً تو از کجا فهمیدی من دیروز چه قصدی داشتم؟ لبخند محوی زد و با لحن خودم گفتم: حالا! و به سمت در حرکت کرد واسم مهم بود که بفهمم بنابراین قبل از این‌که خارج بشه گفتم: رفتم سراغ نگهبان، اون کمکم کرد... به سمتم چرخید یه لبخند پت و پهن زد و بی هیچ حرفی خارج شد با بسته شدن در غریبم: لعنتی بدجنس. در رو باز کرد سرش رو از لای در داخل آورد و با خنده پرسید: چیزی گفتی؟ با تمام

حرصم بالشت روی تخت رو به سمتش پرت کردم در رو بست و برای اولین بار صدای قهقهه اش رو شنیدم و باز هم دلم لرزید ناخودآگاه روی تخت نشستم توی آینه‌ی روبه‌رو به خودم نگاه کردم به گونه‌های سرخ از هیجانم، به دونه‌های عرق روی پیشونی‌ام که تنها نمادی از گر گرفتگی بود نگاهم روی لبخندم قفل شد.

نمی‌دونستم به چی یا حتی برای چی می‌خندم. شاید به دلدادگی، شاید حس خوب حضورش، شاید دیوانگی‌هام و یا شاید هم به این «عشق محال». شاید آخر به دلم ننشست و باعث شد اخم‌هام در هم شه سرخی گونه بپره و دونه‌های عرق رو پیشونی‌ام یخ بزنه با صدای مریم جون که به شام دعوت می‌کرد از جا بلند شدم سخت... سنگین... اجباری

روزها از پی هم گذشت روز هفتم کارم بود که فراهان برگشت اول با تعجب و بعد با اخم نگاهم کرد به محض این‌که فهمید همکار جدید هستم چینی به بینیش داد و بدون آرزوی موفقیت رفت از رفتارش خنده‌ام میگرفت خداروشکر طبق حدسم به هیچ‌کس از آشنایی من و سپهر چیزی نگفت کم و بیش سپهر رو هم می‌دیدم بهتره بگم دکتر صدر رو می‌دیدم چون این آدم کاملاً متفاوت بود با اون سپهر مهربون و شیطون. یه آقای به تمام معنا... جدي و کارآمد. همون‌طور که من و متأسفانه خیلی‌های دیگه از جمله فراهان دوست داشتیم به شخصیت خاص.....

برعکس پاشایی که یه مرد خونگرم و مهربون بود هرچند اون هم خاطرخواه‌های خودش رو داشت اما همه یا لاقفل من می‌دونستیم سپهر یه چیز دیگه‌است. تو طول این مدت اطلاعات چندانی به دست نیآورده بودم هیچ‌کس بیشتر از یه سری اطلاعات پیش پا افتاده چیزی از دکتر صدر اخمو و مرموز و البته جذاب نمی‌دونست حتی فهیمه. ولی باز هم راضی بودم هم کارم خوب بود و هم محیطش و بهتر از همه این بود که دیدارهای گامبه‌گام و

حتی کوتاه جایی واسه دلنتگی و کلافگی نمی گذاشت داشتیم وسایلم رو جمع می کردم تا برم که تقه ای به در اتاق کارم خورد دست از جمع کردن کشیدم و با گفتن «بفرمایید» اجازه ای ورود صادر کردم با دیدن کیوان تعجب کردم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ وارد شد و در رو پشت سرش تا نیمه بست با لبخند همیشگی اش به سمت اومد و گفت: اتفاق که نه فقط اومدم اینو بهتون بدم. به جعبه ای توی دستش نگاه کردم و پرسیدم: اون چی هست؟ جعبه رو روی میز گذاشت و گفت: یه گوشیه، امیدوارم ازش خوشتون بیاد اگر هم تا حالا معطل کردم چون نمی دونستم کار درستیه یا نه اما با این فکر که جبران خسارته خدمت رسیدم. محترمانه لبخند زدم و گفتم: شما خیلی لطف دارید اما متأسفانه نمی تونم قبولش کنم. با تعجب پرسید: چرا؟ گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و گفتم: با یه تعمیر جزئی مشکلش حل شد. مصرانه گفت: خواهش می کنم قبول کنید. گفتم: من خسارتی ندیدم بنابراین نمی تونم قبولش کنم. با لحن بامزه ای گفت: پس من چیکارش کنم؟ با دیدن فهمیه که دور و بر در اتاق می پلکید لبخند زدم و گفتم: بهتره بدینش به یکی دیگه، البته با یه مناسبت دیگه. بی هیچ حرفی لبخند زد بعد هم تشکر کرد و رفت. تا یکی دو روز فهمیه به شکل جالبی باهام سرسنگین بود تا این که یه روز با بدجنسی و شیطنت پرسیدم: فهمیه چرا چند روزه یه جوریه هستی چیزی شده؟ اخم ظریفی کرد و گفت: نه فقط نمی دونم چرا روز اول فکر می کردم مثل بقیه نیستی و واسه کار اومدی این جا. با تعجب پرسیدم: مگه غیر اینه؟ شونه ای بالا انداخت و گفت: ظاهراً نه. اومد رد شه که دستش رو گرفتم و مصرانه گفتم: و باطناً؟ بدون این که نگاه کنه گفت: خودت بهتر می دونی. باید ناراحت می شدم اما نشدم درکش می کردم بنابراین گفتم: اگه به خاطر اومدن دکتر پاشایی به اتاقم این طوری می کنی باید بگم... قضیه رو واسش تعریف کردم. اون هم بعدش عذرخواهی کرد و گفت چند روزی هست بی حوصله است و انکار کرد که بی حوصلگیش مربوط به دیدار خصوصی من و دکتر پاشایی بوده اما برق چشم هاش بعد از شنیدن واقعیت رو نتونست بیوشونه. خوشحال بودم که از دلش درآوردم فهمیه یه دوست خوب بود

کارم تموم شده بود از فکر این که ماشین ندارم پوفی از سر بیچارگی کشیدم صبح هر کاری کردم روشن نشد منم اجباراً تمام راه رو با مترو و تاکسی اومدم خدا خدا می کردم کسی لطف کنه و بگه بیا برسونت از صبح دوتا

عمل داشتم و حسابی خسته بودم وارد آسانسور شدم به عادت هر روزه بی این که بفهمم دکمه پارکینگ رو زدم با باز شدن در و دیدن پارکینگ خواستم دوباره دکمه‌ی بالا رو بزنم اما پشیمون شدم و ترجیح دادم همین مسافت کوتاه رو طی کنم. با بی‌حالی قدم برمی‌داشتم که با دیدن سپهر که به سمت ماشینش می‌رفت کلی ذوق کردم سوار ماشین شد خواست راه بیفته قدم‌هام رو تند کردم آگه نمی‌دیدم و می‌رفت یعنی آخر بدشانسی استارت که زد از خود بی خود شدم و صدا زدم دکتر صدر... به خاطر باز بودن پنجره‌اش صدام رو شنید سرش رو چرخوند و با دیدن من که با سرعت به سمتش می‌رفتم با تعجب نگاهم کرد آخه تمام این مدت ازش فاصله می‌گرفتم تا کسی متوجه ارتباطمون نشه یا آگه کسی هم چیزی از گذشته‌ش خاطرش مونده فکر کنه اشتباه کرده به ماشین که رسیدم نفسی تازه کردم و ناشیانه گفتم: سلام. با تعجب جواب سلامم رو داد و پرسید: اتفاقی افتاده؟ دنبال یه راه می‌گشتم تا غیرمستقیم ازش خواهش کنم برسونم که پرسید: ماشینت کو؟ لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: صبح روشن نشد خونه‌است. بی‌توجه به حرفم دوباره سوار ماشینش شد و گفت: چه بد متأسفم که نمی‌تونم برسونم... می‌دونی که خوب نیست با هم دیده بشیم. بعد هم با بدجنسی لبخند زد و با گفتن «خداحافظ» پاشو روی گاز گذاشت و رفت. دندون‌هام رو از حرص روی هم ساییدم مطمئن بودم فهمیده چرا به سمتش رفتمو تلافی فاصله گرفتنام رو درآورد. هنوز داشتم به خودم بد و بیراه می‌گفتم که آتو دستش دادم که صدای گوشیم بلند شد با غرغر از جیبم درش آوردم یه پیام از «هم‌نفس» بازش کردم نوشته بود «یه کوچه پایین‌تر از بیمارستان منتظرتم... بدو بیا

اول خواستم نرم ضایعش کنم اما بعد دلم واسه خودم و خستگیم سوخت و راه افتادم به ماشینش رسیدم و بی « هیچ حرفی سوار شدم با دیدن لبخندش با پرویی گفتم: گفتمی منتظر می... کاری باهام داشتی؟ لبخندش عریض‌تر شد و راه افتاد و گفت: قبول کن خروج هم‌زمانمون درست نبود... البته به خاطر دروغ جنابعالی. با اخم و چشم‌های ریز شده نگاهش کردم و پرسیدم: فقط همین. با مظلومیت گفت: خوب بدم هم نمی‌اومد تلافی این یه هفته رو در بیارم انگار من جنم و تو بسم‌الله تا منو می‌بینی جیم می‌شی. جواب دادم: از تو نه... از دکتر صدر. اخم

کوچیکی کرد و گفت: چرا از بقیه‌ی دکترها فرار نمی‌کنی. مثلاً کیوان. حرفی که تا نوک زبونم اومده بود رو برگردوندم و گفتم: به هر حال ما تو به بخشیم به خاطر شیفت‌های مختلف زیاد هم همو نمی‌بینیم پس عقل و ادب حکم می‌کنه تو همین دیدارهای کوتاه محترمانه برخورد کنم. دیگه هیچی نگفت و من به این فکر کردم آگه جمله «چون به اون حس می‌ندارم» از زبونم بیرون می‌پرید الان چه حالی داشتیم. واقعیت هم همین بود دلم نمی‌خواست چشمام وقت دیدن سپهر لوم بده واسه همین ازش دوری می‌کردم تو فکر و خیال بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره علی جا خوردم به محض این‌که جواب دادم به صدای نگران و پر از تشویش گفت: آرزو به دادم برس نگین داره می‌میره. هول شدم و سریع پرسیدم: چی شده؟ جواب داد: نیم ساعت پیش از سر کار برگشتم دیدم عین مار به خودش می‌پیچه. زیر لب گفتم: الان که وقتش نیست. علی پر از نگرانی گفت: چه خاکی تو سرم بریزم؟ احتمال دادم از دردهای دوران حاملگی باشه بنابراین گفتم: نبضش چه‌طوره؟ چند ثانیه طول کشید تا علی با پریشونی گفت: ضعیفه و زمزمه‌وار ادامه داد خدایا به دادم برس. باز هم پرسیدم: فشارش رو گرفتی؟ بلافاصله گفت: آره اونم پایینه. باز هم بغض داشت سعی کردم آرام باشم و محکم بنابراین گفتم: به هیچ وجه تکونش نده زنگ بزنی اورژانس بیرش نزدیکترین بیمارستان منم خودمو می‌رسونم. بدون حرفی تلفن رو قطع کرد سپهر با تعجب به رنگ و روی پریده‌ام نگاه کرد و پرسید: چیزی شده؟ با نگرانی که داشت خفهام می‌کرد گفتم: نگین حالش خوب نیست. پرسید: مگه چند ماهشه؟ مستأصل سری تکون دادم و گفتم: 6 ماه. دوباره پرسید: حالا کجا برم؟

کجا برم؟ جوابش رو ندادم علی زنگ زد و گفت تو راه بیمارستان خودمون هستن. بدون لحظه‌ای درنگ و وحشت از برملا شدن دروغمون رو به سپهر گفتم: دور بزنی. با تعجب پرسید: چی؟ کلافه تکرار کردم: لطفاً دور بزنی. بی هیچ حرف دیگه‌ای دور زد و راه برگشت رو در پیش گرفت. استرس، نگرانی، عذاب وجدان و خیلی چیزهای دیگه بهم هجوم آورده بود سپهر که حس کرد آرام‌تر شدم پرسید: چرا اون‌جا. بی‌این‌که نگاهش کنم جواب دادم نزدیکترین بیمارستان خصوصی به خونشونه. دیگه چیزی نگفت وقتی جلوی بیمارستان رسیدیم با تردید پرسید: می‌خواهی من نیام؟ هم دلم می‌خواست کنارم باشه هم این‌که چون از من قدیمی‌تر بود شاید بهش

احتیاج پیدا می‌کردم تو چشم‌هاش نگاه کردم بلافاصله گفت: به خاطر خودت می‌گم. بریم تو از فردا باید جواب سؤال پس بدی. یک سویی ذهنم به سمت حقیقتی رفت که بیان کرد دلم نمی‌خواست اول کاری دروغگو جلوه کنم. یک بار دیگه نگاهش کردم دل رو زدم به دریا و گفتم: باهام بیا. به لبخند قشنگ اما محو زد و سریع پیاده شد حالا که از او مدتش مطمئن شده بودم دوباره نگرانی به وجودم چنگ زد و شروع به دوییدن کردم صدای قدم‌های تنددی که می‌شنیدم حاکی از این بود سپهر دنبالم میاد وارد بخش شدم با دیدن علی تو اون حال و روز دلم ریش شد روی صندلی نشسته بود و در حالی که دست‌هاش رو تو هم گره کرده بود سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داده بود حتی چشم‌هاش بسته بود و تری مژه‌هاش نشون می‌داد سد استقامتش شکسته. با نگرانی جلو رفتم و پرسیدم: چی شد علی؟ با شنیدن صدام چشم‌هاش رو باز کرد جوم ایستاد و با صدای غمگینی گفت: دیر اومدی، مرد. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم مطمئنم اگه جمله‌ی بعدیش رو نمی‌شنیدم حتماً بیهوش می‌شدم اما اون ادامه داد: بچم مرد. شاید دل‌سنگی بود اما یه نفس راحت کشیدم و گفتم: نگین کجاست؟ شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: هنوز تو اتاق عمه. سپهر دستی روی شونه‌اش گذاشت و گفت: بابت بچه متأسفم اما ان‌شالله هرچه زودتر نگین خانم خوب می‌شه. علی هیچی نگفت فقط از زور ناتوانی و بی‌حالی دوباره روی صندلی نشست با خروج دکتر از اتاق عمل نسیم جون و نگار هم با چهره‌های نگران سر رسیدند دکتر بیات با دیدن من و سپهر برخورد گرمی کرد و خواست مسئله رو توضیح بده که با توجه به این‌که نگار و نسیم جون هنوز متوجه سقط جنین نشده بودند اجازه خواستم تو اتاقش با هم صحبت کنی م. با شنیدن حرف‌های دکتر سرم به دوران افتاد با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی نگین دیگه نمی‌تونه بچه‌دار شه؟ با تأسف سري تكون داد و گفت: امکان باروری وجود داره اما هر بار مثل این بار جنین سقط خواهد شد

اشکم روی گونه چکید زیر لب سرزنش‌وار به خودم گفتم: من فهمیدم وضعش طبیعی نیست. فهمیدم اما هیچی نگفتم. دکتر با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: متأسفم که اینو می‌گم اما گفتن تو هم هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه این

اتفاق غیرقابل کنترله اون دچار یه بیماری خاصه به هر حال اون بچه می افتاد چه چند ماه پیش چه الان و چه ماه و یا حتی روزهای آخر و اما یه نکته مهم و پیشنهادی. با امید نگاهش کردم که گفت: به نظرم بهتر دیگه باردار نشه مسلماً بارداری و سقطهای پی در پی هم روی روحیه و هم سلامتی تأثیر منفی خواهد داشت. امیدم ناامید شد تشکر زیر لبی ازش کردم و از جا بلند شدم خواستم از در خارج بشم که گفت: خانم ایرانمهر. به سمتش برگشتم و پرسیدم: بله؟ کمی من و من کرد و دست آخر گفت: می تونم بپرسم چه نسبتی با دکتر صدر دارین؟ بی حوصله فقط گفتم: از اقوام هستن. از چهره اش معلوم بود جوابم کنجکاویش رو ارضا نکرده اما اهمیتی ندادم و خارج شدم ذهنم به هم ریخته و آشوب بود هنوز هم نمی تونستم باور کنم نگین دیگه مادر نمی شه و اسش نگران بودم تو این مدت از عروسک ها و لباس های مختلفی که مدام می خرید مشخص بود چقدر بچه دوست داره می گفت اگه دختر باشه می ذارمش ماهک اگه پسر هم بود ماهان. چشمم از هجوم اشک می سوخت اما اجازه بارش بهش نمی دادم. خدا می دونه چقدر سخت بود گفتن حقیقت به بقیه عکس العمل دیگران تو ذهنم نمودن شاید چون انقدر تصویر صورت علی واضح تو یادم حک شد که اجازه ی خودنمایی رو از تصویر هرکس گرفت هیچ وقت یادم نمیره وقتی حرفم تموم شد و نگاهش کردم یه قطره اشک رو صورتش دیدم با تعجب پرسیدم: علی گریه می کنی؟ بغضش رو قورت داد و با یه لبخند گفت: اولین و آخرین اشک غم و حسرت واسه این بود که قرار نیست هیچ وقت کسی بهم بگه بابا الان چکید تا یه وقت جلو نگین نچکه. اگه بگم حس کردم اون لحظه علی قابل ستایشه دروغ نگفتم خبر همه جا پیچید و همه به دیدن نگین اومدن علی خودش مسئولیت گفتن حقیقت به نگین رو به عهده گرفت اما واسه یه مادر سخت بود هم بچهاش رو از دست بده و هم امید فرصت دوباره رو. اشک ریخت، گریه کرد، فریاد زد گلایه کرد اما وقتی به جایی نرسید سکوت کرد یه سکوت پر از غم بدون اشک بعد از سه روز مرخص شد نوید هم روز ترخیص خودش رو رسوند و نگین تو بغل برادرش سکوت چند روزه اش رو ... همراه بغض شکست و گفت: نوید بچم دختر بود

و نوید چه مهربانانه و برادرانه نوازشش کرد تا آرام شد. روز اول همه جمع شدیم خونهای عمو محمود بنده . خدا خیلی ناراحت بود اما جلوی دخترش گوسفند سر برید پدر و مادر علی هم با خوشرویی به دیدنش اومدند و کمی حرفهای امیدوارکننده زدند اما شیرین بعد از همون برخورد اول تو بیمارستان دیگه به دیدن نگین نیومد که همه از جمله علی از این بابت خوشحال بودند هرگز فکر نمی‌کردم هنوز انسان‌هایی از جنس سنگ وجود داشته باشند همیشه از خودم دلیل تنفر نگار نسبت به خواهر علی رو می‌پرسیدم اما دلیلی پیدا نمی‌کردم تا اون روز، نگین تازه کمی آرام شده بود که شیرین برای عیادت اومد دلیل این‌که همراه مادرش نیومده بود رو نفهمیدم اما طولی نکشید که به همه چیز پی بردم با یه نیشخند مشمنزکننده به طرف نگین رفت و باهانش احوالپرسی کرد با دیدن تخت نوزاد خالی پوزخندی زد و گفت: قول میدم ده تا از اینا رو هم اطرافتون بچینید معجزه نمی‌شه تو یکیشون بچه سبز شه. چشم‌های قشنگ نگین پر از اشک شد اما هیچی نگفت صدای روی هم ساییدن دندان‌های نگار رو به راحتی می‌شنیدم شیرین ادامه داد: من خودم دوتا بچه رو تو بیمارستان دولتی به دنیا آوردم سالم و سلامت دیگه بچه‌ی مرده رو از شکم یکی بیرون کشیدن که تخت و اتاق خصوصی نمی‌خواد این همه موقعیت عالی معرفی کردم فقط نمی‌دونم جنس تور نگین جون از چی بود که داداشمو به دام کشید واقعاً از این همه بدجنسی عصبی شده بودم نگار خواست چیزی بگه که علی پیش دستی کرد و گفت: نگین زن منه بهترین‌ها رو هم واسش مهیا می‌کنم به کسی هم ربطی نداره. آگه تو هم تو یه بیمارستان دولتی وضع حمل کردی انتخاب شوهرته آگه تو و شوهرتم نگران ترشیدگی خواهر شوهرتید بهتره یه فکری دیگه واسش کنید و الکی زخم زبون نزنید. شیرین با حرص چند قدم برداشت جلوی علی که رسید گفت: لیاقت تو همین زنیکیه‌ی نازاست. هم‌زمان با فریاد خفه شوی علی از در اتاق خارج شد و دیگه برنگشت هرچند مادرش بعد از فهمیدن قضیه کلی از ما و بیشتر از همه نگین عذرخواهی کرد اما صدای ضجه‌های نگین بعد از رفتن شیرین باعث شد برای اولین بار ریشه‌ی نفرت تو قلبم جا باز کنه. ده روز از اون اتفاق نحس می‌گذشت حال جسمی نگین رو به بهبود بود اما وضعیت روحی خوبی نداشت حوصله‌ی اطرافیان حتی علی که مثل پروانه دورش می‌چرخید رو هم نداشت و سکوت و تنهایی رو به هر چیز ترجیح می‌داد دل‌نگرونی‌ام واسه نگین و سؤال‌های جورواجور پرسنل بیمارستان درمورد ارتباط من و سپهر بهم فشار آورده بود و باعث شده بود کمی تندخو و بی‌حوصله باشم

هرچند تمام همکارها رو با گفتن «از اقوام هستن» دست به سر کردم اما جلوي کنجکاوي فهيمه کم آوردم و عوض قولی که مبني بر رازداري از ش گرفتم واقعیت نسبتمون رو بهش گفتم اول کلی تعجب کرد اما بعد با شیطنت و بدجنسي گفت: وای آگه فراهان بفهمه تو چه نسبتی با دکتر صدر داری تیکه بزرگت گوشته. چپچپی بهش نگاه کردم که گفت: خوب من که نمی‌خوام بگم ولی آگه می‌گفتم قیافه‌اش دیدنی بود همین که فهمیده شما با هم یه بیمار رو آوردین بیمارستان ده روزه اخم‌هاش رو وا نکرده همچین نگاهت می‌کنه انگار منتظره تنها گیرت بیاره خفت کنه. فقط یه لبخند زدم و اصلاً متوجه نگاه‌های مشکوک و اخم‌های همیشه تو هم ده روزه‌اش نمی‌شدم طوری رفتار می‌کرد انگار تازه به این حقیقت پی برده. زنگ اتاق شماره 218 به صدا دراومد و فهيمه در حالی که پفک‌هایی که یواشکی خورده بود رو جمع و جور می‌کرد گفت: من دارم میرم اتاق 218 مواظب خودت باش که فکر کنم فراهان فرصت دلخواهش رو به دست آورد. بعد هم در حالی که خورده پفک‌های رو مانتوش رو می‌تکوند به سمت اتاق بیمار رفت. بقیه‌ی بچه‌ها (پرستارها) هم که از چک کردن وضعیت بیمارها فارغ شده بودند به سمت جایگاهشون می‌اومدند دخترهای خوبی بودند اما با هیچ‌کدوم به اندازه‌ی فهيمه راحت نبودم و انگار اون‌ها هم همین حس رو به من داشتن رفتارهاشون واسم جالب بود بعد از فهمیدن رابطه‌ی قومی بین من و سپهر همون قدر که یه عده با اخم و تخم از کنارم می‌گذشتند یه عده با چاپلوسی سعی می‌کردند خودشون رو بهم نزدیک کنن تا شاید فرجی شه. یکی از همین‌ها طنز بود یه پرستار جوون که دوره‌ی انترنی‌اش رو می‌گذروند. با دیدنم با یه لبخند گل و گشاد به سمتم اومد و گفت: سلام خانم دکتر، چرا تنها نشستید؟ لبخندی بهش زدم و گفتم: تنها نبودم خانم کریمی همین الان رفت. با شنیدن اسم فهيمه چینی به ابروش انداخت و گفت: کاش می‌دونستم این خانم کریمی چه کار کرده که شما این قدر خاطرشو می‌خواین. مهسا که تازه ازدواج کرده بود در حالی که صندلی رو واسه نشستن عقب می‌کشید خیلی رک گفت: صداقت. با این حرف همه زدند زیر خنده به زور خودم رو جمع کردم تا نخندم طنز با عصبانیت گفت: منظورت رو نمی‌فهمم. مهسا تکیه‌اش رو به صندلی داد و گفت: واضحه

فهیمة اهل چاپلوسی و دورویی نیست برعکس تو. . به لحظه از این همه صراحتش جا خوردم اما وقتی صورت سرخ از خشم طنز رو دیدم حس کردم دلم خنک شد تا این باشه به سپهر من چشم ندوزه

یک بار دیگه کلمه‌ی «سپهر من» رو تو ذهنم مرور کردم و غرق لذت شدم باید کاری می‌کردم... این تلنگرها همه نشونه‌ای بر این مبني بود که آگه نجنبم سپهر رو از دست میدم دیگه با خودم روراست شده بودم و می‌دونستم واقعاً عاشق شدم خودم خوب می‌دونستم سپهر یه پسر مجرد با موقعیت مالی و ظاهری خوبه هرچند این چیزها چندان واسه من مهم نبود اما مطمئناً برای افرادی مثل طنز یا فراهان خیلی ارزش داشت تنها دلخوشیم روحیه‌ی محکم و غرور سپهر تو محیط کارش بود که به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد پاشو از حدش بیشتر بذاره با پچ‌پچ شدن حرف‌های بچه‌ها ترجیح دادم به اتاقم برگردم از بلند شدم و به آرومی به راه افتادم هنوز به اتاقم نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره خونه عمومحمود نگرانی به دلم چنگ انداخت گوشه‌ی رو به سرعت جواب دادم نسیم چون بود گفت نگین بعد از اینهمه مدت سکوت می‌خواد باهام حرف بزنه قبول کردم؛ وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم صدای غمگین و گرفته‌ی نگین خنجر دلم شد از ته دل پرسیدم: بهتری آبجی بزرگه؟ چند لحظه مکث کرد و چیزی نگفت وقتی به حرف اومد با بغض گفت: چی شده بعد از سال‌ها که از بچگی گذشت باز شدم آبجی بزرگه. دلم گرفت اما سعی کردم به روی خودم نیارم و فقط پاسخش رو بدم و گفتم: این‌که به زبون نمی‌آوردم نمی‌تونست منکر خواهری‌هایی بشه که همیشه در حقم کردی. صدای شکستن بغضش به گوشم نشست و گفت: پس آگه یادت نرفته بگو آرزو، تکتک کلمه‌هایی که اون روز از زبون دکتتر شنیدی رو واسم بگو. نمی‌دونستم باید چیکار کنم حتی نمی‌دونستم علی تا چه حدی مسئله رو واسش باز کرده انگار سکوتم کلافه‌اش کرد که میون بغض غرید: د بگو لعنتی. و من لب باز کردم و گفتم کلمه به کلمه می‌گفتن و اون قطره به قطره اشک می‌ریخت و ریزریز هق‌هق می‌کرد و منم با اشک‌هایی آروم که روی گونه‌ام می‌نشست همراهیش می‌کردم وقتی حرف‌هام تموم شد با مکث و سرگشتگی پرسید: یعنی علی با هر کس دیگه‌ایم می‌تونه پدری رو تجربه کنه؟ متوجه موقعیت بدش بودم و ترجیح دادم بجای گفتن واقعیت و آزار بیشترش از در دلداري وارد بشم و گفتم: این

حرفا چیه نگین؟ زده به سرت؟ علي تو رو دوست داره تو هم همینطور شما کنار هم یک خانواده‌ي خوشبختين به نفر سومي هم نیاز ندارين. باور کن خيلي ها... به ميون حرفم پرید و با عصبانيتي که تا به حال ازش ندیده بودم فریاد زد: بس کن، فقط بگو آره یا نه درکش مي‌کردم اين مسئله تو روحیه‌اش خيلي تأثیر منفي داشت با... صدای آرومي که فکر نمي‌کردم به گوشش برسه گفتم: آره مي‌تونه

با تلاش مزبوحانه‌اي تند و پشت سر هم گفتم: اما اون عاشق توام هست. احمق نشو، رو زندگيت ريسک نکن. الو... الو نگین... اما تاس قطع شده بود با حرص گوشي رو روي ميز کوبيدم هنوز چند لحظه بيشتتر نگذشته بود که به سمتش هجوم بردم شماره نوید رو گرفتم با بوق سوم جواب داد معلوم بود کلافه است با عجله پرسيدم کجايي؟ با لحن ناراحت و غمگيني گفت: خونه. بغض کردم و گفتم: نوید، نگین چش شده؟ صداش رو کمي پايين‌تر آورد و گفت: داغونه ديوونه شده. اين حرف‌ها چي بود که مي‌زد؟ مي‌گه علي رو نمي‌خوام. با حرص گفتم: مگه دست خودشه؟ اصلا اين علي کجاست؟ پوفي از سر بلاتکليفي کشيد و گفت: دو روزه راهش نمیده حتي جواب تلفن هاشم نمیده. دستي روي صورتم کشيدم و گفتم: اون احتياج به یک مشاور شايد هم روانشناس داره. جواب داد: خودش انگار روانشناسه‌ها. با حرص و کمي بلندتر از حد معمول غريدیم: اين دليل نمیشه که به کسي مراجعه نکنه فراموش نکن اون الان يه بيماره... يه بيمار با فاصله‌ي کم با افسردگي حاد. و ملتمسانه اضافه کردم: به دادش برس نوید. «باشه‌اي» گفت و قول داد کمکش کنه مي‌دونستم از من هم نگران‌تره بالاخره نگین خواهرش بود. سرم رو بين دست‌هام گرفتم و با فشار به شقيقه‌هام سعی مي‌کردم دردش رو کمتر کنم تقه‌اي به در خورد با گفتن بله‌ي بي‌حالم در باز شد و سپهر رو ديدم بعد از فهميدن ديگران در مورد فاميل بودنمون رفتارش راحت‌تر شده بود ولي باز هم بي‌سابقه بود براي کاري به اتاقم بياد انقدر فکرم مشغول و سرم دردناک بود که جايي واسه تعجب نمي‌داشت دوباره نگاهش کردم ميون در ايستاده بود با بي‌حوصلگي پرسيدم: چيزي شده؟ همین یک کلمه کافي بود تا با اخم وارد شه نزدیک ميزم اومد بوي تلخ و غليظ عطرش تو بيني‌ام پيچيد وقتي کاملاً نزدیک شد با صدای آرومي گفت: دقيقاً من اومدم اين‌جا تا همينو بپرسم. با تعجب نگاهش کردم فهميد متوجه

منظورش نشدم ادامه داد: چي شده كه صداي فریادت تا توي راهرو مي اومد؟ قبول داشتم بلند حرف مي زدم اما فكر نمي كردم صدام تا بخش داخلي هم بسه اين تقريبا غيرممکن بود بنابراین پرسيدم: يعني مي خواي باور كنم صدام تا سيصد متر اونورتر هم مي اومد؟ اخم ريزي كرد و گفت: نه. دوباره پرسيدم: پس چه طور شنيددي؟ خودش رو كمی عقب كشيد و جواب داد: داشتم مي رفتم به خانم نجفي سر بزدم

تو ذهنم دوباره اسم خانم نجفي رو تکرار كردم تا يادم اومد خانم 48 ساله اي كه ديروز مرگ مغزي اش تايبید شد كه متأسفانه يکي از تايبیدکننده ها خودم بودم خانواده اش با اولين پيشنهاده ميني بر اهداي عضو با روي باز و بخشندگي قبول کردند و قرار بود آزمایش هاي مختلف براي بدست آوردن سلامت ديگر اعضايش به کار بره و با صداي سپهر كه مي پرسيد: «نمي خواي چيزي بگي؟» به حال برگشتم و فكرم رو از خانم نجفي و خانواده اش دور كردم، منتظر شنيدن بود اين رو از چشم هاي مصممش كه به چشم هام زل زده بود فهميدم تو سياهي چشم هاش بي تاب شدم سريع نگاهم رو ازش گرفتم و بي آن كه بخوام گفتم: مي شه بريم به جايي حرف بزويم؟ نگاهش نكردم ببينم از پيشنهادهم چقدر تعجب كرد با مكث نسبتاً طولاني گفت: ده دقيقه ديگه تو پارکينگ منتظرم. گيج بودم اصلاً نمي دونستم چرا اين درخواست رو كردم اما به آرامش حضورش به حرف زدن باهاش نياز داشتم از جا بلند شدم روپوشم رو بيرون آوردم مقنعه ي مشكي ام رو با شال يشمي رنگي تعويض كردم دكتر فردمنش بيمارستان بود به اتاقتش رفتم و ازش تقاضاي چند ساعت مرخصي كردم به عنوان رييس بخش برگه ي مرخصي ام رو امضا كرد و با مهربوني پدروني بهم گفت: حس مي كنم اين روزها نياز به استراحت و آرامش داري

با لبخند نگاهش كردم، ادامه داد: كمك خواستي مي توني رو من حساب كني. يه تشكر واقعي و از صميم قلب ازش كردم خودم هم حس مي كردم خسته و آشفته ام مطمئن بودم با اين صحبت و گردش کوتاه اما دونفره بهتر خواهم شد خودم رو به پارکينگ رسوندم. سپهر توي ماشين منتظرم بود سوار شدم بي هيچ حرفي به راه افتاد

خیلی مسلط و آروم رانندگی می کرد صدای موسیقی بی کلام پیانو فضای کوچیک ماشین رو پر کرده بود برای یک لحظه نگاه خیره‌ی سپهر رو متوجه دست‌هام دیدم خط نگاهش رو گرفتم و به انگشتر پلاتینی که مدت‌ها بود عضو لاینفک (جدانشدنی) دستم بود رسیدم. به صورت غیرارادی دست دیگه‌ام رو روی انگشتر و انگشت‌های بلندم گذاشتم نگاهش رو از دستم گرفت و بعد از نیم‌نگاهی به جلو به صورتم نگاه کرد کلافه از این همه سکوت و نگاه سنگین شیشه رو پایین کشیدم و خودم رو مشغول تماشای بیرون نشون دادم اون هم نگاهش رو ازم گرفت و حواسش رو به رانندگی‌اش داد. چقدر خوب بود که کنارم بود فضای گرم ماشینش، رانندگی آرومش بوی تلخ عطرش، هرم نفس‌های چند قدمیش همه و همه آرامش‌بخش بود انقدر زیاد که باعث شد چشم‌هام رو روی هم بذارم و اجازه بدم زره زره‌ی سلول‌های بدنم از این آرامش تغذیه کنند چشم که باز کردم رسیده بودیم

به کوه آرامش سپهر، همون جایی که بهم گفته بود وقتی دلش فریاد می‌خواد، دلش آرامش می‌خواد میاد این‌جا. برده بودم بام تهران. پیاده شدم بی هیچ حرفی پیاده شد نمی‌دونستم چرا این‌جاییم من دلم فریاد نمی‌خواست، دلم آرامشی بیش‌تر از این رو نمی‌خواست. با سنگینی نگاهش فهمیدم منتظره، ازش خواسته بودم بریم به جایی تا با هم حرف بزنیم و اون منتظر بود تا حرف بزنم دلم گرفته بود زبون باز کردم تا بگم... از همه چیزهایی که شده بود عقده... شده بود بغض شروع کردم و گفتم: همه چیز به هم ریخته عین یازده سال پیش شاید هم بدتر اون موقع فقط مامان سیمین مرد، بابا افسرده شد و من تنها اما حالا واسم سخت‌تر شده سمانه... اولین دوستم تنهام گذاشته رفته داداشم ازدواج کرده و دیگه مثل قبل پشت و پناهم نیست نگار عاشق شده و دیگه دنبال کسی واسه پر کردن وقت تنهایی‌هاش نمی‌گرده بابا سرگرم زندگی دوباره‌اش شده بچه‌ای که همه منتظر به دنیا اومدنش بودن مرده و نگین... بغض گلوم رو گرفت و ادامه دادم: نگین داغدن شده داغون شده از مادر نشدن و می‌خواد با تیشه بزنه به ریشه‌ی زندگیش واسه پدر شدن علی دیگه نمی‌فهمیدم چی می‌گم واسم مهم نبود این کیه که جلوم ایستاده و من دارم واسش حرف می‌زنم بغضم رو قورت دادم و گفتم: نوید فاصله گرفته... نمی‌تونه داداشم باشه نمی‌تونه

مثل قدیما پناه باشه همدرد باشه همدم باشه میخواد با بیفکری با نیره ازدواج کنه که هیچ حسبی بهش نداره و تنها نقطه‌ی اتصال خودش با اون رو تو دختری به نام نرگس می‌بینه. صدام رنگ عجز گرفت و گفت: و بدتر از همه دارم دست و پا می‌زنم تو این احساس گیج و نفس‌گیر. نگاهش کردم با تعجب نگاهم می‌کرد نمی‌دونستم از کجای حرف‌هام این قیافه رو پیدا کرده اما من احتیاج داشتم... به حرف زدن... به شنیده شدن. هیچی نمی‌گفت فقط تو سکوت نگاهم می‌کرد شاید همین امر ترغیبم کرد تا حداقل خودم رو از این درگیری آخر نجات بدم از جا بلند شدم به سمت پرتگاه رفتم به زیر پام نگاه کردم، نمی‌ترسیدم. اون لحظه انقدر احساس قدرت و نزدیکی به خدا رو داشتم که حتی از این ارتفاع دیوانه‌کننده هم نمی‌ترسیدم گفته بود این‌جا خدا صدای بنده‌هاش رو بیشتر می‌شنوه تصمیم رو گرفتم خیلی آبی و بدون فکر کردن قبلی. دلم می‌خواست تو نزدیکی خدا حرف‌هان رو بهش بزنم. با تمام وجود حس می‌کردم تو عشق غرور معنا نداره و با تکرار این جمله تو ذهنم سعی می‌کردم فریادهای عاجزانه‌ی غرورم رو نادیده بگیرم

همون‌طور که پشتم بهش بود گفتم: روزهای سختی بود وقتی حس کردم یه احساس موزی اما سرکش تو دلم جولون می‌ده، سخت بود باور کسی که سعی داشت سهم بیشتری از قلبم رو مالک بشه، عجیب بود تند شدن ضربان‌های قلبم و گر گرفتن ناگهانی بدنم، غریب بود واسم حرکت نرمی رو که با اتفاقات پیش اومده مثل یک نسیم نرم و خنک از دلم می‌گذشت. سخت بود باور عاشق شدنم باور این‌که بالاخره یکی دلم رو لرزوند و تونست تو خلوت شب‌هام راه پیدا کنه و نقش لبخندهای بابا و دست‌های چروکیده‌اش رو داسم کمرنگ کنه اما کم‌کم با دلم راه اومدم شاید چون راهی جز این نداشتم دلم سرسخت بود یه شبه همه چیز عوض شد یه شب خاص که فهمیدم چه بلایی سر خودم و دلم اومده. صدام پایین‌تر اومد و کمی بلندتر از زمزمه گفتم: گرفتار شدم به سمتش چرخیدم دلم می‌خواست عکس‌العملش رو درمورد حرف آخرم ببینم نگاهش کردم نمی‌دونم من این‌طور حس می‌کردم یا واقعاً عصبی بود شاید دلیل این‌که این احساس رو داشتم فک روی هم قفل شده و صورت کمی سرخش بود انقدر

فشار درد سرم زیاد بود که حتی نمی‌تونستم به دیده‌هام باور داشته باشم زبونم رو تو دهنم چرخوندم و سخت و آروم گفتم: نمی‌دونم کی... اما می‌دونم درگیر تلفیق سیاهی شب و سرخی غروب چشمتا شدم. به وضوح دیدم که جا خورد حس کردم انقباض فکش کمتر شده نگاهش می‌کردم نگاهم می‌کرد لحظه‌های سخت و پرتنش بود همه‌ی عکس‌العمل‌هاش رو زیر ذره‌بین گذاشته بودم هنوز مات بود اما لب‌هاش خیلی نرم کش اومد تو چشم‌های سیاهش ستاره روشن شد لبخند زدم نمی‌دونم چی شد سرش رو تکون محکمی داد انگار می‌خواست به فکر آزادهنده رو از توش بیرون بندازه خیلی زود ستاره‌ی چشم‌هاش خاموش شد لبخندش شکل یه پوزخند به خودش گرفت متعجب بودم از این همه تغییر ناگهانی. دستش رو میون موهای مرتبش کشید و نظم‌شون رو به هم زد چند قدم ازم دور شد اما خیلی سریع با قدم‌هایی سریع و بلند خودش رو بهم رساند درست روبه‌روم ایستاد انگار عصبی بود اما نمی‌فهمیدم چرا. منتظر بودم تا حرف بزنه و دلیلش رو بهم بگه زیاد منتظرم نداشت با صدایی که شاید از عصبانیت می‌لرزید گفت: چی فکر کردی؟ فکر کردی فیلم هندیه؟ چی باعث شده فکر کنی در حد منی؟ چیکار کردم که به خودت اجازه دای جلوم بایستی و این مزخرفات رو بگی؟ کاش مامان بود و می‌دید دختر حاجیش همونی که روزی ده بار رو اسم و نجابتش قسم می‌خورد چه جور داره واسه یه پسر از عشق و عاشقی دم می‌زنه.

مزخرفات... بغض کردم به تعریف من از عشق می‌گفت مزخرفات هیچ وقت فکر نمی‌کردم عاشق شدن باعث رد نجابت بشه فکر نمی‌کردم این حرف‌ها رو بشنوم. چشم‌هام می‌سوخت اما باز هم با شدت جلوی ریختنشون مقاومت می‌کردم پشتش رو بهم کرد و با صدایی دورگه شده در حالی که صدایش بلندیش رو از دست داده بود ادامه داد: چی باعث شد فکر کنی ما مال هم می‌شیم؟ دیگه طاقت نیاوردم با چند گام بلند فاصله رو طی کردم درست روبه‌روم ایستادم و با صدایی برزون و بغضی گلوگیر گفتم: هیچ وقت نمی‌خواستم اینجوری بشه اما... با انگشت اشاره به قلبم اشاره کردم و گفتم: این مجبورم کرد

سد مقاومتم شکست و اشکم چکید اما قبل از این که به گونه برسه و رسوا کنم پشتم رو بهش کردم و به راه افتادم. دنبال نیومد انتظاری هم نداشتم اون به حرف هام گفته بود مزخرفات گفته بود در حدش نیستم بغض دوباره به گلوم چنگ زد وقتی یادم افتاد به نانجیبی متهم کرد صدای ناله‌ی غرور خرد شده‌ام به هم می‌ریخت بی‌هدف سرآشویی پیش روم رو طی می‌کردم گوشه‌ی ام رو از جیبم بیرون آوردم بی‌درنگ شماره‌ی نوید رو گرفتم نمی‌دونم چند بوق خورد تا جواب داد صدای بوق و همه‌مه نشون می‌داد بیرونه بی‌اون که بخوام یا بتونم جلوی اشک هام رو بگیرم بی هیچ سلامی فقط گفتم: بهت تبریک می‌گم، نفرینت گرفت... بغض مثل یه سیب بزرگ راه گلوم رو گرفت به سختی ادامه دادم: پسم زد. بی‌توجه به الو الو گفتنش یا حتی اسمم که فریاد زد گوشه‌ی رو قطع کردم به محض قطع شدن زنگ خورد نوید بود قطع کردم و بعد از سابلنت کردنش توی جیبم انداختمش نمی‌دونستم چقدر راه رفتم فقط وقتی پاهام از درد ذوق ذوق می‌کرد و خواستم تاکسی بگیرم یادم افتاد کیفم رو توی ماشین سپهر جا گذاشتم برای نگاه کردن به ساعت گوشیم رو بیرون آوردم 37 بار تماس ناموفق از نوید و سه پیام بدون این که بهشون توجه کنم نگاه‌ی به ساعت انداختم هفت و نیم غروب بود دو ساعت از پایان مرخصی‌ام گذشته بود و من هنوز توی خیابون‌ها بودم دیگه لزومی به رفتن به بیمارستان نبود نمی‌دونستم که نیم ساعت پیش کیوان شیفت رو تحویل گرفته. مطمئن بودم اگه تا نیم ساعت دیگه به خونه نرسم بابا حسابی نگران می‌شه اما حسابی به تنهایی احتیاج داشتم تصمیم رو گرفتم یک پیام با متن «اگه می‌خواهی پشتیبانیت رو ثابت کنی یه بهانه برای امشب خونه نرفتمن مهیا کن، من میرم مطب... به تنهایی احتیاج دارم» واسه نوید فرستادم مطمئن بودم بابا رو راضی می‌کنه

تا خود مطب پیاده رفتم در ورودی رو نگهبان به روم باز کرد با آسانسور خودم رو به طبقه‌ی چهارم رسوندم کلید زاپاس رو از زیر گلدون بزرگ پشت در برداشتم و یاد روزی افتادم که چقدر با نگار سر گذاشتن این کلید کل‌کل کردم با این کار مخالف بودم چون به نظرم کار بی‌فایده‌ای بود اما الان خوشحال بودم که با لجبازی حرف خودش رو پیش برد وگرنه امشب مجبور بودم به خونه برگردم با باز شدن در و ورودم بعد از زدن کلید برق

اولین کاری که کردم خارج کردن پام از کفش بود از برخورد کف پام با سرامیک‌های خنک احساس بهتری پیدا کردم خودم رو روی صندلی‌ای که زمانی به نگار و زمانی به شمیم تعلق داشت ولو کردم پاهام حسابی ورم کرده بود و پر از تاول‌های ریز و درشت شده بود خستگی تو تنم بیداد می‌کرد و ذهنم... ذهنم مصرانه لحظه به لحظه چند ساعت پیش و سلاخی غرورم رو مرور می‌کرد احمقانه به خودم دلداري می‌دادم حرف‌هایم از ته دل نبود دلم می‌خواست اون ستاره‌های روشن و لبخند قشنگش رو باور کنم اما عقلم نهیب می‌زد باور نکن، دل نبند به یه لبخند محو بیجاش باور کن فریادش رو، اخمش رو، نخواستنش رو. تقویم روی میز رو برداشتم و با حرص به دیوار روبه‌رو کوبیدم اشک‌ها بی‌اجازه جاری شدند صدای زنگ اس‌ام‌اس بلند شد اصلاً متوجه نشدم کی از حالت سکوت خارجش کردم نگاهش کردم باز هم نوید بود بازش کردم و خوندم «به سختی راضیش کردم گفتم عمل فوری بهت خورده و تا صبح بیمارستانی. مطمئنی نمی‌خوای پیام پیشت؟» فقط جواب دادم می‌خوام تنها باشم. چند لحظه بعد باز هم زنگ پیام سکوت آرام‌بخش اطرافم رو در هم درید فقط یک جمله نوشته بود: هرگز نخواستم این‌طوری شه. بغض کردم و خطاب به نویدی که حضور نداشت و نمی‌شنید گفتم: اما شد. این بار گوشی رو خاموش کردم و شال رو از سرم کشیدم سردردم به خاطر گریه‌های کوتاه بغض‌های فروخورده و خستگی از پیاده‌روی زیاد شدیدتر شده بود به شکلی که شقیقه‌هام درست مثل نبض می‌تپید به سختی تن لختم رو از روی صندلی بلند کردم و به سمت آبدارخونه و بعد هم یخچال خاموش و خالی رفتم با دیدن قرص مسکن لبخند زدم و با یه لیوان آب گرم دوتاش رو خوردم و سمت سالن انتظار برگشتم روی صندلی‌های نارنجی دراز کشیدم و در حالی که به این فکر می‌کردم که این گردش و صحبت دونفره هیچی از خستگی و آشفتگی کم نکرد به خواب رفتم. با حس خشکی شدید بدنم از خواب بیدار شدم از گوشه‌ی پرده به آسمون نگاه کردم هنوز شب بود نگاهم روی ساعت چرخید 3 و 23 دقیقه بامداد رو نشون می‌داد. کش و قوسی به خودم دادم

خیلی راحت می‌تونستم از جا بلند شم و بعد از طی حدوداً 18 قدم به اتاقم برسم و باز هم 6 قدم دیگه تا تخت معاینه بعد هم راحت و آسوده بخوابم اما نه می‌خواستم و نه می‌تونستم نخواستم به تنبیه بود انگار تازه یادم افتاده بود هرچی دلم خواست رو نباید بپذیرم و نتونستم به خاطر وضعیت نامناسب جسمانی‌ام. نگران بودم می‌دونم احمقانه بود اما نگرانش بودم من عصبی‌اش کرده بودم و مطمئن بودم با یکی از اون سردردهای عجیبش دست به گریبانم خیلی دلم می‌خواست به حرف عقل و منطقم گوش کنم و یه «به تو چه» ی جانانه نثار وجدان و قلبم کنم اما نمی‌تونستم گوشه‌ی رو برداشتم روشنش کردم توی فهرست اسامی می‌گشتم دستم روی «هم‌نفس» متوقف شد اما صدای فریاد غرور زخمی‌ام باعث شد دستم رو از روش کنار بکشم همون لحظه گوشیم زنگ خورد باتعجب نگاهش کردم نوید بود بی‌هیچ اراده‌ای ارتباط رو وصل کردم و گوشه‌ی رو روی گوشم گذاشتم با صدای عصبی و کلافه‌ای گفت: چه عجب جواب دادی... بیشتر از صد بار زنگ زدم خاموش بود بدون این‌که به حرف‌هاش توجهی کنم به این فکر کردم سپهر هم عصبی بود و شاید هم کلافه. نوید ادامه داد: می‌شنوی آرزو؟ می‌گم از سر شب جلوی در مطبم بذار بیام بالا باید با هم حرف بزنیم. قفل زبونم باز شد و بی‌اختیار و پربغض گفتم: گفت منو نمی‌خواه. یهو دیوونه شد و فریاد زد: به جهنم که نمی‌خواه مر تیکه‌ی عوضی... باز کن این درو تا کلمو نکوبوندم تو دیوار. من هم عصبانی شدم و از بین دندون‌های کلید شده‌ام گفتم: اون عوضی نیست. لحنش ملایم‌تر شد و فریاد زد: من عوضی‌ام تو رو خدا باز کن این وامونده رو. به سختی از جا بلند شدم با هر قدمی که به سمت آیفون می‌رفتم زیر پام می‌سوخت دستم رو روی دکمه‌ی کوچیک زدم و در مطب رو هم باز گذاشتم به سمت جایی که شالم رو پرت کرده بودم رفتم از روی زمین برش داشتم و بی‌توجه به چروک‌هایش روی سرم انداختمش. خودم روی اولین صندلی انداختم احساس خلأ می‌کردم و سردم بود داشتم فکر می‌کردم بالا اومدن نوید خیلی طول کشید که در کامل باز شد و وارد شد نمی‌دونم تو چه وضعیتی بودم که با دیدنم چشم‌هایش گرد شد به سرعت قدم‌هایش اضافه کرد خودش رو بهم رسوند خواست دستش رو بذاره رو پیشونی‌ام که خودم رو عقب کشیدم بانگرانی و کمی هم حرص غرید: چیکار کردی با خودت دیوونه؟ لبخند زدم هذیون‌وار گفتم: بهم گفت تو در حد من نیستی. پیشونی متورمش رو دیدم و بعد هم «بی‌لیاقت» گفتن زیر لبش رو شنیدم اخم‌هام رو تو هم کشیدم حق نداشت

بهش توهین کنه توانی نداشتی وگرنه حتماً این رو با صدای بلند بهش یادآوری می‌کردم. با گام‌های بلند ازم دور شدم وقتی برگشت

و گفت: مسکنه یکی بخور آرومت می‌کنه. زیر لب تکرار کردم «مسکن؟!» سرم درد می‌کرد حتماً سر سپهر هم درد می‌کرد حسابی گر گرفته بودم و خبری از سرمای چند دقیقه پیش نبود وقتی عکس‌العملی ازم ندید یکی از قرص‌ها رو از کاور بیرون آورد و به سمت گرفت اول به قرص تو دست‌هاش و بعد هم به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم: حتماً سر سپهر هم درد می‌کنه، آخه... آخه من عصبانیش کردم... داد زد نگاهم رو ازش گرفتم بغض کردم و گفتم: بهم گفت دست از سرش بردارم. فکش منقبض شد و قرص رو توی دست مشت کرده‌اش پنهان کرد. دوباره به چشم‌هاش زل زدم و گفتم: به نظرت تو خونه‌اش قرص پیدا می‌شه؟ کسی هست مواظبش باشه؟

یهو مثل دیوونه‌ها از جا پریدم باید می‌رفتم باید کمکش می‌کردم نوید با افسوس و تعجب نگاهم کرد و پرسید:

چیزی شده؟ دکمه‌های مانتو رو بستم و گفتم: میرم پیش سپهر

عصبی شد توجهی نکردم یک قدم برداشتم که بازوم توی دستای مردونه‌اش محاصره شد به سمتش برگشتم با حرص، عصبانیت و کمی هم دلخوری نگاهش کردم و غریبم: به من دست نزن. انگشت‌هاش از دور بازوم شل شد هر دو دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و گفت: من نمی‌خوام بهت آسیبی بزنم اما تو الان حالت خوب نیست شدیداً تب داری و باید استراحت کنی نمی‌تونم اجازه بدم با این حالت برای دیدن اون... اون... باخشم

نگاهش کردم روش رو برگردوند و گفت: بری. دیدارتون توی این وضعیت اصلاً به صلاح نیست. دست‌هام شل شد حق با نوید بود سپهر من رو نمی‌خواست حق نداشتی با تحمیل خودم باعث ناراحتیش بشم شکسته بودم و تمام وجودم زیر این شکست درد می‌کرد یه سؤال به ذهنم رسید بدون این‌که از جام تکون بخورم یا مسیر دیدم که به

پشت موهاي نوید مي‌رسید رو عوض کنم پرسیدم: شکستن توام اینقدر درد داشت؟ به سمتم چرخید حالا نگاهم به‌جاي پشت موهاش به چشم‌هاش بود چشم‌هاش کدر بود انگار از پشت یه عالمه غبار نگاهم مي‌کرد خستگی و غم از سر و روش مي‌بارید لب باز کرد و گفت: شکستن درد داره آرزو بهت گفته بودم. گفته بود؟ آره، یادم اومد که بهم گفت «هیچ‌وقت اعتراف نکن» ولي من اعتراف کردم... مثل نوید، شکستم... مثل نوید، پس زده شدم... بازم مثل نوید. حالا مي‌فهمیدم چرا شبونه برگشت عسلویه... فهمیدم چون شکستن درد داشت. پاهای بی‌جونم خم شد و روی سرامیک‌های کف نشستم خنک بود ولي نمي‌تونست حتي یک درجه از گرمای بدنم رو هم کم کنه نمي‌تونست آتیش درونم رو خاموش کنه نوید هیچي نگفت، نگفت زمین سرده، نگفت اگه جایی واسه نشستن نمي‌بینی بیا بشین سر جاي من فقط آروم به سمتم اومد رو به‌روم روی زمین نشست

هیچي نمي‌گفت حتي نگاهم هم نمي‌کرد زانو هام رو تو بغلم گرفتم. سکوتش ترغیبم کرد به حرف زدن، حرف زدن و خالی شدن اما مي‌ترسیدم مي‌ترسیدم نوید هم تنهام بذاره از سیاهی شب و تنهایی مي‌ترسیدم. دلم مي‌خواست و اسش بگم از روزي که از زور ترس توي اون ترن لعنتي دستم رو تو بازوش چنگ زدم و اسمش رو با تمام وجود فریاد زدم اما ترسیدم بگم همون لحظه دست‌های حمایتگرش که دور شونه‌ام حلقه شد آروم کرد، دلم مي‌خواست بگم از وقتی که از سفر برگشتم و بوي عطرش اتاقم رو پر کرده بود اما ترسیدم بگم از کلیدهایی که جلوي آکواریوم جا گذاشته بود، دلم مي‌خواست بگم این حلقه و اون خرگوش کوچولو برام چقدر عزیزن اما ترسیدم بگم هر روز مورد آماج بوسه‌های دل‌تنگي من قرار دارن، دلم مي‌خواست بگم از هر لحظه تو یادم بودنش و دلم نمي‌خواست بگم از ترس رفتنش. وجودم پر از تناقض بود و شاید همین تناقض‌ها مهر سکوت لبم بود به‌جاي من اون به حرف اومد و گفت: اون شب منم همین اندازه داغون بودم، منم مثل تو پس زده شده بودم، کسی که مدت‌ها بود حتي تو خواب و خیال باهاش سر مي‌کردم بهم گفته بود حاضر نیست پاشو تو دنیای من بذاره. درست مثل امشب تو به هم ریخته بودم، منم تب کردم منم هذیون گفتم منم ناله کردم منم شکستم هر

لحظه به حرف‌ها ت فکر می‌کردم و بیش‌تر زجر می‌کشیدم تا دو سه روز تو همین حال و هوا بودم اما بالاخره به خودم اومدم من حق داشتم ناراحت و غمگین باشم، حق داشتم افسوس بخورم اما حق نداشتم زندگی خودم و اطرافیانم رو دچار تزلزل کنم حق نداشتم به نگرانی مادر پدرم، یا به اشکی که توی چشم‌های نگار وقتی سرش داد زدم فکر نکنم حتی حق نداشتم باعث ترس و بهت چشم‌های نگین باشم باید برمی‌گشتم و جبران می‌کردم اما اومدن و کنارت بودن سخت بود... خیلی سخت چند ماه طول کشید تا به دلم فهموندم نباید واست بپه نباید بلرزه فکر می‌کردم موفق شدم تا وقتی که برگشتم واسه جبران... دیدمت باز هم دلم بی‌طاقتی کرد و لرزید. اون روز تو لحظه دو حس مختلف رو با هم تجربه کردم. آرامش و لذت از راه ندادنش به مخفیگاهمون غم و حسرت به‌خاطر شنیدن حرف‌ها ت. تو عاشق شده بود عاشق کسی که با وجود این‌که ازش بدی ندیده بودم اما تصویر خوشی نداشتم ترسیدم! از برق چشمت وقتی ازش حرف می‌زدی وقتی گفتم عاشق شدنت مبارک و با دستپاچه و رنگ به رنگ شدنت صحنه گذاشتی رو فکرام شکستم خیلی بدتر و دردناکتر از دفعه‌ی قبل باهات حرف زدم ازت خواستم محکم باشی، خواستم کم نیاری، گفتم اعتراف نکنی

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد و نگاهش کردم نگاهش رو ازم گرفت و گفت: خواستم اعتراف نکنی تا به این‌جا نرسی... به این‌جا نرسم که بخوام لحظه لحظه‌ی اون روزهای عذاب‌آور رو واست بگم تا باور کنی تو تنها نیستی که توی این راه ضربه خوردی. گفتم اعتراف نکن تا مبدا به وقت مثل الان تب کنی و غصه بخوری اما الان می‌خوام یه چیز دیگه بگم، می‌خوام بگم به خودت جرأت بده نذار زمین‌خورده باشی از جا بلند شو. هرچند سخت... هرچند دردناک اما بلند شو به‌خاطر عمو مرتضی، به‌خاطر مریم خانم به‌خاطر همه‌ی ما. خواست باشه این اتفاق فقط واسه تو تنها نیفتاده نذار کسی شکستت رو ببینه. فردا عمو مرتضی منتظر دختر خودش نه یه آدم خسته و افسرده، می‌دونی که بزرگترین امیدش، امیدش رو ناامید نکن. صورتم رو چرخوندم فکر کرد دلخور شدم اما من فقط نمی‌خواستم اشکم رو ببینه. از جا بلند شد در حالی که به سمت در می‌رفت گفت: میرم یه چیزی بخرم بخوری این‌جا هیچی پیدا نمی‌شه. تو سکوت به رفتنش خیره شدم دستش که به دستگیره رسید با تردید به

سمتم چرخید و گفتم: این بار رو به حرفم گوش کن. و رفت نگاهم به سمت ساعت کشیده شد 4 و 45 دقیقه بود می‌دونستم هیچ مغازه‌ای الان باز نیست نوید رفت تا تنها باشم و توی تنهایی به حرفاش فکر کنم. فکر کردم خیلی زیاد می‌دونستم که فراموش کردن سپهر محاله مطمئن بودم آگه یه روز دست به دست یکی دیگه ببینمش اون روز مرگش به خودم حق می‌دادم مدت‌ها عزادار این پس زده شدن باشم اما... تصمیم خودم رو گرفتم دلم نمی‌خواست کسی واسم دل بسوزونه، دلم نمی‌خواست کسی خورد شدن غروم رو بفهمه، دلم نمی‌خواست بابا رو تو هم بشکنم و مریم جون رو برنجونم. دلم مرده بود اما قرار نبود کسی چیزی بفهمه نمی‌خواستم ضعفم رو به چشم ببینن پس تصمیم گرفتم خودم تنها کسی باشم که از این غم آگاهه و واسش اشک می‌ریزه. ساعت نزدیک 7 بود که نوید با دست پر برگشت با کلیدام که روی در مونده بود درو باز کرد و وارد شد حال چندان خوب نبود چشمم از زور گریه متورم و سرخ شده بود و سرم به مراتب بدتر از قبل درد می‌کرد با دیدنم اخم ریزی کرد بی‌هیچ حرفی جلو اومد و از کیسه‌ی خرید یه رانی و یه کیک کوچولو به سمت گرفت لبخند سرد و توخالی بهش زدم خواستم حرفی بزنم که گفتم: فعلاً بهتره یه چیز بخوری بعد با هم حرف می‌زنیم. بی‌هیچ حرفی آبیوهام رو با نصف کیک خوردم تموم که شد بالبخند محوی نگاهم کرد و پرسید: بهتری؟ سری به نشونه‌ی «آره» تکون دادم

که به سمت اومد قوطی خالی و جلد کیک رو از دستم گرفت و گفتم: بهتره بری یه کم تو اتاق استراحت کنی. خسته بودم اما نگرانی باعث شد تو یه کلمه منظورم رو بهش برسونم و گفتم: بابام... بدون این‌که نگاهم کنه گفتم: دیروز که باهات حرف زدم فکر این حالت رو می‌کردم بهش گفتم احتمال داره بعد از عمل‌هات تو خود بیمارستان استراحت کنی تا حالت جا بیاد. تک‌کلمه‌ای گفتم: بیمارستان. دندان‌هاش رو روی هم فشرد و گفتم: همه چیز مرتبه پاشو برو بخواب رنگ به صورت نداری. از جا بلند شدم اما سرم گیج می‌رفت به طرفم اومد بدون این‌که بهم دست بزنه مواظب بود نیفتم به اتاق رسیدم و روی تخت دراز شدم نوید ملافه‌ی نازک رو روم مرتب کرد خواست بیرون بره که صدایش زدم به سمت برگشت و سوالی بهم خیره شد با تمام توان سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: اتفاق‌های این چند ساعت رو فراموش می‌کنی؟ لبخند زد برعکس تمام لبخندهای این مدتش واقعی، و گفتم:

مگه اتفاقي هم افتاده؟ ميون لبخند يه قطره اشک از چشم چکيد و نويد از اتاق بيرون رفت خسته بودم خيلي خسته جسمم از فشار اين همه بي خوابي و پيادهروي روحم از فشار اين همه اتفاق بد. شايد همين بود که اينقدر زود خوابم برد وقتي بيدار شدم که آفتاب وسط آسمون پهن بود خستگي از جسمم بيرون رفته بود اما روحم همچنان زخمي و تبار بود از جا بلند شدم و آرام از اتاق بيرون رفتم نويد روي همون صندلي هاي نه چندان نرم نارنجي رنگ به خواب رفته بود نگاهي به گوشيم که روي ميز بود انداختم پنج تماس ناموفق؟ از بابا. حق با نويد بود من حق نداشتم اطرافيانم رو به گناه اشتباه يا بهتره بگم تقدير خودم بسوزونم شماره اش رو گرفتم با اولين بوق جواب داد با شنيدن صدای گرم و نگرانش موجي از آرامش تو وجودم نشست دهن باز کردم و گفتم: سلام. خودم از گرفتگي صدام جا خوردم بابا نگران تر شد و گفت: سلام چرا از ديشب هرچي زنگ مي زني جواب نمي دي؟ بغضي که تو گلم چنگ زد رو قورت دادم و گفتم: خسته ام بابا. نفس عميقي کشيد و گفت: نويد بهم گفت سرت شلوغه اما يادت نره تو قول دادی خودت رو غرقش نکنی. پوزخندي زدم و گفتم: اما من خيلي وقته که غرق شدم. مکثي کرد و جواب داد: اگه غرق خدایي که نترس خدا خودش بهترين غريقه اما اگه غير اينه ... سکوت کرد همين چند کلمه اش باعث آرامشم شد باعث شد يادم بياد اون بهترين و نزديکترين دوسته ... کسي که مدتيه فراموشش کردم به آرومي گفتم: غرق غير خدا شدم که دنبال يه دست نجات مي گيرم. باز هم سکوتي کوتاه و بعد گفت: دست من پيرمرد سمتت درازه اگه ديديش بيا شايد توام تونستي منو از خونه ي غرق سکوت نجات بدي.

يه نگاه به نويد انداختم خواب خواب بود دلم نيومد بيدارش کنم روي برگه يادداشت نوشتم: دنبال آرامش مي گشتم بايد مي رفتم دنبال منبعش ممنون که تنهام نداشتي ميرم پيش بابا و برگه رو چسبوندم به در خروجي و راه افتادم وقتي رسيدم بابا تو آشپزخونه مشغول ور رفتن با قهوه جوش بود سلام کردم سرش رو گرفت بالا نگاهم کرد اما دوباره سرش رو انداخت پايين و گفت: خواستم تا اومدنت يه قهوه درست کنم اما نتونستم. به جاش تا تو لباس هات

رو عوض کنی به چای تازه دم حاضر می‌کنم. حس می‌کردم ازم دلخوره نگاه نمی‌کرد و این عذاب می‌داد دستش رو گرفتم سرش رو بالا آورد پرسیدم: ازم دلخوری؟ نگاهش رو از دست گره شده دور مچش بالا کشید تا به صورتم رسید و گفت: نه، از خودم دلخورم. متعجب پرسیدم: بابت؟ تو چشم‌هام زل زد و گفت: بابت شبی که نمی‌دونم دخترم کجا صبح رسوندش. لب باز کردم گفتم: من... اخم غلیظی کرد و گفت: نگو که بیمارستان بودی، که اگه بودی سپهر نیمه‌ی شب کیفیت رو نمی‌آورد خونه. رنگم پرید نگاهش رو ازم گرفت و گفت: برو لباس‌هات رو عوض کن می‌خوام چایی‌ها رو بریزم. اجباراً به سمت اتاقم رفتم کبفم روی تخت بود بی‌توجه بهش لباس‌هام رو عوض کردم و با کمی اضطراب به پایین برگشتم بابا روی میبل‌های راحتی نشسته بود و محو بخارهایی بود که از چایی خارج می‌شد به سمتش رفتم و روبه‌روش نشستم نگاهش رو بالا آورد حس کردم منتظره به سرعت گفتم: جای بدی نبودم بابا، دیشب رو تو مطب گذروندم حتی اگه باور نداری می‌تونی از... نگاهش خشمگین شد حرف رو برید و گفت: نپرسیدم کجا بودی که داری توضیح میدی، نخواستم شاهد بگیرم واسه جای خوابت. بانار راحتی پرسیدم: پس از چی دلخوری؟ لیوان چایش رو روی میز کوبید و گفت: از این‌که اینقدر این خونه واست تنگ بود که تو وقت دلتنگی و ناراحتی و مشکل پناه بردی به یه جایی غیر از این‌جا. از این‌که اینقدر گوش شنوا نبودم که حالا دخترم از غیر بخواد بشینه پای حرف‌هاش.

با بهت پرسیدم: از کجا می‌دونی ناراحت بودم و واسه کی حرف زدم؟ از جا بلند شد کنارم نشست و گفت: انگار یادت رفته خودم بزرگت کردم نمی‌دونم چی تونسته انقدر داغونت کنه که حتی از من و خونت هم فراری بشی اما مطمئنم کسی پای حرف‌هات نشسته که الان انقدر آرومی

از روی میبل پایین اومدم جلوی پاش زانو زدم سرم رو روی زانوهایم گذاشتم بغض کردم و گفتم: نیستم بابا، آروم نیستم. بامکت در سکوت شروع به نوازش موهام کرد و آرامش خاصی تو سراسر وجودم دویده شد با همون بغض پرسیدم: تو زندگی من رو بیش‌تر دوست داشتی یا مامان سیمین رو؟

به سکوت طولانی کرد و بعد بدون این که جواب سؤال رو بده گفت: نمی‌خواهی بگی چه شده؟ سرم رو بلند کردم و گفتم: خودم هم نمی‌دونم، گیجیم بابا انگار همه چیز به هم ریخته. بغض کردم و ادامه دادم: دلم واسه مامان خیلی تنگ شده. بانا راحتی نگاهم کرد و گفت: روزی که سیمین رفت و مهرنوش بهم گفت آرزو تنها شد خیلی بهم برخورد گفتم هم پدرشم هم مادرش اما امروز حس می‌کنم تو بیش‌تر از من به به مادر نیاز داری. بغض داشت خفهام می‌کرد حس عذاب وجدان از این همه محبت بابا و بی‌لیاقتیم به دردهای دیگه‌ام دامن زد از جا بلند شدم تا برم هیچی نگفت چند قدم که ازش دور شدم صدام زد به سمتش چرخیدم بالخم گفتم: سیمین عشقم بود و تو میوه و ثمره‌ی عشقم. هیچ‌وقت صداقت عاشقانه‌هایی که واسه سیمین داشتم رو واسه هیچ‌کس دیگه خرج نکردم. بغضم شکست میون اون همه اشک لبخند زدم، احساس آرامش می‌کردم حالا دیگه خیالم راحت بود اون که عهد کودکی رو شکست من نبودم تمام قدردانی‌ام رو تویی یک کلمه ریختم و گفتم: ممنون. چشم‌هاش رو آرام رو هم گذاشت و بعد نگاهش رو به چایی‌هایی که حالا یخ کرده بود دوخت. از فردای اون روز برگشتم سر کارم بماند که وقتی اون روز مریم جون رسید هر کاری کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و حال سپهر رو ازش نپرسم، بماند که وقتی گفتم حال خوشی نداره به درد مثل صاعقه درست تو قلبم نشست بماند چقدر سخت بود برگردم سر کار و بماند چقدر خودم رو سرزنش کردم به‌خاطر تغییر محل کارم. بهترین خبری که اون روزها شنیدم مرخصی یک هفته‌ای سپهر بود چقدر خوشحال شدم که مجبور به دیدنش نیستم دل‌تنگ و نگران اما دلخور و شرمگین بودم و ترجیح می‌دادم بر خوردی نداشته باشیم. بابا چیزی نپرسید حتی دلیل ناراحتی‌ام رو و مریم جون انقدر فکرش مشغول سپهر بود که حتی متوجه حالم هم نشد و نوید نویدی که برگشت اما لحظه به لحظه‌ی حضورش رو حس می‌کنم مدام زنگ می‌زنه و با حرف‌های امیدبخشش و گاهی هم عصبانیت‌هاش بهم یادآوری می‌کنه دنیا تموم نشده داره رسم عاشقی رو یادم می‌ده می‌گه عشق وقتی معنا پیدا می‌کنه که عاشق هر لحظه به فکر آرامش و خوشبختی معشوقش باشه.

آرومتر بودم تا امروز که یک هفته تموم شده و قراره سپهر برگردنه انقدر پریشونی تو تک تک حرکاتم نمایان بود که پرستارها رو کنجکاو کرده بود بین دو حس متضاد گیر کرده بودم رفتن تو اتاقم و خارج نشدن یا توی ایستگاه پرستاری موندن و دیدنش. ساعت حدوداً 9 صبح بود که تصمیمم رو گرفتم تا به اتاقم برم از جا که بلند شدم فهیمه به شوخی گفت: چشم فراهان روشن، یار از سفر برگشت. قلبم ایستاد بدنم یخ کرد بی هیچ اراده‌ای چرخیدم و دیدمش مثل همیشه بود خوش پوش و جذاب با اون تیریش کم صورتش خواستنی تر شده بود انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد سری به اطراف چرخوند و نگاهش رو ثابت موند قلبم به تپش افتاد تند و بی وقفه... گرمی خون رو تو بدنم حس می کردم طول کشید تا خودم رو پیدا کردم و به آرومی سرم رو به نشونه‌ی سلام خم کردم مکث کرد و بعد با تکرار حرکت من خیلی زود مسیرش رو به سمت بخش داخلی ادامه داد. با رفتنش نفس گره شده‌ام رو گرم و راحت بیرون دادم و بی توجه به فهیمه و نگاه متعجبش به اتاقم رفتم تا واسه رفتم به اتاق عمل حاضر بشم. روز کاری سختی بود اما سختیش رو حس نمی کردم همین که می دونستم تو یه مکان نفس می کشی واسم کافی بود در حینی که چای داغ رو مزه مزه می کردم یه زنگ به نگین زدم حال روحیش بهتر بود دلش بیش تر از پنج روز طاقت جدایی از علی رو نیاورد و خیلی زود آشتی کرد به حالشون غبطه می خوردم زندگی آروم و عاشقانه‌ای داشتند می دونستم برای رسیدن به چنین زندگی‌ای باید طاقت داشت طاقتی به بزرگی صبر امید و نگار یا گذشت و امیدواری نگین و علی شاید منم باید یه آزمون پس می دادم تا قدر بدونم قدر اون بهترینی رو که خدا به پاداش صبرم واسم مهیا می کنه تو فکر و خیال خودم بودم که یهو در باز شد یکی از پرستارها با قیافه‌ی وحشت زده بهم نگاه کرد ترسیدم از جا بلند شدم و پرسیدم: چیزی شده؟ آب دهنش رو قورت داد و گفت: بیماری که صبح عمل شده اصلاً حالش خوب نیست تشنج کرده و علائم حیاتی‌ش پایینه به سرعت میز رو دور زدم و خودم رو به ریکاور می رسوندم ریتم ضربان قلبش کند و نبضش کندتر بود هنوز هم می لرزید دچار افت فشار شدید شده بود و رنگی به رو نداشت می دونستم دکتر فردمنش این ساعت برای استراحت میره به سمتش تنظیمش لرفتم تو کمتر از چند لحظه بیمار دچار ایست قلبی شد به سمت دستگاه شوک رفتم پرستاری روی 200 کرد و یکی دیگه لباسش رو پاره کرد ژل مخصوص رو لابه لای کاتدهای شوکدهی مالیدم با شمارش معکوس

1...2...3 دستگاه رو روی سینه‌اش گذاشتم و دکمه‌ی تخلیه‌ی انرژی رو فشردم بیمار درجا پرید

تنظیم کردم و خواستم به قفسه سینه‌اش نزدیک کنم که اما ضربان تغییري نکرد این بار دستگاه رو روی 250 یکی از پرستارها فریاد زد: دکتر بیمار برگشت با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم دستم رو بالا بردم و عرق‌های جاری رو پیشونی‌ام رو پاک کردم به بیمار که حالا به کمک ماسک اکسیژن آروم و کمی تند نفس می‌کشید نگاه کردم یه مرد بود به سن و سال آقاچون، خدا رو شکر کردم که نجات پیدا کرد بعد از چک وضعیتش و اطمینان از رو به راه بودنش از اتاق زدم بیرون به محض خروج خانواده‌ی بیمار اطرافم رو گرفتند نگاهم روی خانم مسنی که روی صندلی اونورتر نشسته بود و در حالی که چادرش رو تو صورتش کشیده بود و از لرزش شدید شونه‌هاش پیدا بود داره گریه می‌کنه ثابت موند رو به یکی از افرادی که دورم رو گرفته بود پرسیدم: ایشون با شما هستند؟ مرد سری تکون داد و گفت: بله مادرمه، حالا تو رو خدا خانم دکتر بگید وضعیت پدرم چه‌طوره؟ بی‌توجه به سؤالش به سمت اون خانم رفتم دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم سرش رو بالا آورد با دیدنم بغض کرد و گفت: حاجی قول داده بود تنهام نذاره. شونه‌اش رو کمی فشار دادم و گفتم: به قولش عمل کرد الان هم حالش خوبه تا یکی دو ساعت دیگه به هوش میاد. میون صورت پر اشکش یه لبخند بزرگ جا باز کرد دست‌هاش رو به سمت آسمون برد و از ته دل زمزمه کرد: خدایا شکر بدتم ضعیف کرده بود بیشتر از این طاقت موندن نداشتم آروم از کنارشون گذشتم سرم حسابی گیج می‌رفت می‌دونستم به‌خاطر بی‌خوابی‌ها و ناراحتی‌های این چند وقته است چشم‌هام سیاهی رفت و یک لحظه تعادلم به هم خورد. چشم‌هام رو بستم و دستم رو به دیوار گرفتم تا مانع افتادنم بشم چشم‌هام رو که باز کردم یکی از پرستارها با یه لیوان آب قند رو جلوم دیدم لبخند زد و تشکر کردم که گفت: سفارش آقای دکتر بود. خواستم بپرسم کدوم دکتر که با دیدن پاشایی که تویی راهرو ایستاده بود و نگاهم می‌کرد یادم اومد ساعت شیفتم تموم شده با قدردانی بهش نگاه کردم و لبخند زدم اون هم جواب لبخندم رو داد و به سمت اتاقش رفت وقتی برگشتم تا خانواده‌ی بیمارم رو یک بار دیگه ببینم سپهر رو

دیدم که با به اخم ریز داره نگاه می‌کنه مثل مجرمی که دستش رو شده سریع نگاهم رو دزدیدم و با سر کشیدن آب قند با قدم‌هایی بلند ازش دور شدم

باعجله خودم رو به اتاقم رسوندم، وسایلم رو جمع کردم و بعد از کارت زدن و تحویل شیفت از بیمارستان بیرون زدم البته قبل از رفتن به فهیمه سپردم در صورت به وجود اومدن مشکلی در مورد بیمارم حتماً خبرم کنه با ورود به خونه احساس آرامش به وجودم هجوم آورد نفس عمیقی کشیدم و عطر مرغ سرخ شده رو به مشام کشیدم کسی تو هال نبود خودم رو به آشپزخونه رسوندم مریم جون مشغول آب کردن زعفرون بود لبخندی زد و گفتم: سلام مریم جونم. با شنیدن صدام ترسید و نزدیک بود خودش رو بسوزونه که به سرعت شیر سماور رو بستم و بانگرانی پرسیدم: چیزیتون نشد؟ نفس راحتی کشید و گفت: نه مادر، به خیر گذشت. باشرمندگی گفتم: ببخشید به‌خدا قصدم ترسوندنتون نبود. لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت: تقصیر خودم بود اصلاً فکرم این‌جا نبود واسه همین ترسیدم. باکنجک‌کاو پرسیدم: چی تونسته انقدر ذهنتون رو مشغول کنه که حتی متوجه اومدن من و صدای ماشین هم نشدین؟ اخم‌هاش تو هم رفت اما زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت: چیز مهمی نیست. راستی نمی‌خواهی بپرسی کی قراره امشب بیدار این‌جا؟ شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم. مهربون خندید و گفت: غروب امید زنگ زد گفت شب با نگار میان اینجا منم ازشون خواستم نگین و علی رو هم بیارن تا شام رو با هم بخوریم منتها گفت نگین تازه دیروز برگشته خونه‌شون و بهتره به کم تنها باشن. باخوشحالی گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: خیلی خوبی مریم جون. هیچی نگفت و فقط لبخند زد خواستم از در آشپزخونه خارج بشم که به چیز یادم افتاد و پرسیدم: راستی بابا کجاست؟ در حالی که مشغول دم کردم چایی بود گفت: رفت به کم میوه بگیره. «آهانی» گفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم خوشحال بودم هم واسه سر عقل اومدن نگین و هم اومدن امید، شاید می‌تونستم زیر این خوشی‌های مقطعی درد و غم پس زده شدن رو برای مدت هرچند کوتاهی توی دلم پنهان

کنم شب رسید و امید و همسرش اومدند از سر و روشن خوشبختی می‌بارید دلم گرفت نه به‌خاطر شاد بودنشون به‌خاطر دل غمگین خودم که حتی دیدن دادم هم نمی‌تونست سر حالش بیاره

ه دلم کسی رو می‌خواست که خیلی راحت سنگش زده بود دلتنگی و کلافگی به حدی بود که شوخی‌ها و شیطنت‌های امید و نگار هم سر حالم نیاورد حتی وقتی سر میز شام عطر غذا یکبار دیگه زیر بینی‌ام پیچید نتونست درد بی‌اشتهایی‌ام رو چاره کنه. بغض داشت خفام می‌کرد سنگینی نگاهی رو حس کردم سرم رو بالا آوردم و نگاهم تو نگاه پراخم و نگران امید گره خورد بعد از صرف شام خواستم تو جمع کردن میز به نگار و مریم جون کمک کنم که امید دستم رو کشید و باشیطنت گفت: بیا ببینم ور پریده خوب از وقتی ما اومدیم کم‌ملمون کردیا. دستم رو کشیدم و گفتم: این چه حرفیه دیوونه فقط به کم خسته‌ام. حالا هم برو بذار میز و جنع کنم. اخم کرد اما خیلی زود اخم‌هاش رو باز کرد و با همون لحن گفت: نیست خیلی هم کار می‌کنی... بدو که باید تمام کم‌حرفی‌های از سر شب رو جبران کنی. سعی می‌کردم دستم رو از دستش در بیارم اما محکم مچم رو گرفته بود بقیه به پافشاری امید و تلاش من واسه در رفتن می‌خندیدند و من همچنان غرغر می‌کردم تا این‌که به حیاط رسیدم و دستم رو ول کردم در حالی که مچم رو مالش می‌دادم غر زدم پسره دیوونه، دستم رو شکستی اصلاً منو آوردی این‌جا چیکار؟ وقتی دیدم جواب نمیده برگشتم و گفتم «انگار...» با دیدن اخم‌های وحشتناک و صورت سرخش حرف تو دهنم ماسید با تعجب پرسیدم: چیزی شده امید؟ از لای دندون‌هاش غرید: آگه می‌تونستم گردنت رو می‌شکستم تا دیگه سر خود عاشق نشی. ضربه‌اش انقدر کاری بود که سر جام خشک شدم و دهنم از تعجب باز موند با همون عصبانیت ادامه داد: حالا انقدر غریبه شدم که باید از نوید بشنوم دلت رو دادی؟ اونم به این خاطر گفت که نگران بود کار احمقانه‌ای نکنی. ضربه دوم وارد شد هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم از پرده بیرون افتادن این راز کار نوید باشه. یه قدم جلوتر گذاشت و گفت: چند وقته به این درجه نامحرمی رسیدم که خودم خبر ندارم؟ یهو فریاد زد: پس یه روسری هم بنداز سرت و بکن از هرچی خواهر برادریه. اشک‌هام بی‌اجازه شروع به چکیدن کرد جلو رفتم بازوش رو گرفتم نگاهم نکرد گفتم: چی رو باید بهت می‌گفتم؟ از یه احساس که به لجن

کشیده شد؟ بابیت و نگرانی به سمت چرخید و پرسید: چي مي گي آرزو؟ فهميدم منظورم رو بد متوجه شده بنا بر این گفتم: نگو که نوید بهت نگفته یک هفته است دارم تو آتیشي مي سوزم که با اعتراف خودم و پس زدن سپهر روشن شده. نگاهش رنگ تعجب گرفت خودم رو تو بغلش انداختم و ناله وار گفتم: نگو که نمی دونی بهم گفت جایی تو زندگیش ندارم اونم درست زمانی که از تمام حرکات و حرف هاش استنباط مي کردم بهم بي علاقه نیست.

دست هایی که دور کمرم حلقه شده بود تنگتر شد و بعد منو از آغوشش بیرون کشید نگاه عصبی و خشمگینش رو تو جزء جزء اجزای صورتم چرخوند و با صدای آرام اما پر از کینه گفت: زنده اش نمی دارم و به سمت در خروجی به راه افتاد. وحشت تو دلم خونه کرد سریع شروع به حرف زدن کردم و گفتم: تقصیر اون نبود اون مجبور نیست منو قبول کنه اصلاً من اینو نمی خوام نمی خوام به عمر سر بار باشم. وقتی دیدم بی توجه به حرف هام به سرعت قدم هاش اضافه می کنه بازوش رو کشیدم و مجبورش کردم بایسته و تو صورتم نگاه کنه با دیدن چشم های سرخش گفتم: نمی خوام به تحمیل باشم. در حالی که بازوش رو از تو دستم می کشید گفت: اون حق نداشت تو رو باز یچه قرار بده. ضربه ی سوم: در بسته شد و من از پا افتاده با صورتی خیس از اشک التماس کردم: تورو خدا نرو.

یک ساعتی تو حیاط بودم و بقیه به این خیال که ما هنوز مشغول صحبتیم هیچ کدوم سراغمون میوندند داشتم از دلشوره و نگرانی پس می افتادم بالاخره طاقت نیاوردم و وارد شدم به محض ورودم صدای خنده ی سه نفرشون قطع و جاش رو به یه سکوت عذاب آور داد نگار بانگرانی از جا بلند شد و پرسید: حالت خوبه آرزو؟ و با نگاه دقیق تر و نگران تری پرسید: امید کجاست؟ اشک هام دوباره روون شد و همین نگران ترشون کرد بابا پرسید: امید کجاست بابا؟ با دیدن چهره های رنگ پریدشون ترجیح دادم حرفی از واقعیت نزنم به جاش زبون باز کردم و گفتم:

با هم دعوا مون شد... رفت. بابا و مریم جون با شک و نگار با چشم‌های گرد شده نگاه می‌کردند بالاخره نگار طاقت نیاورد و پرسید: رفت؟ تنهایی؟ به هم ریخته بودم تنها خواهم این بود از سر راهم کنار برند تا خودم رو به اتاقم برسونم باید به سپهر زنگ می‌زدم اون باید از خونه می‌رفت امید عصبی بود و این منو نگران می‌کرد. دلم نمی‌خواست حرمت‌ها بشکنند بنابراین کوتاه و سرسری جواب دادم: آره رفت، تنهایی... و سریع خودم رو از حصارشون خارج کردم به اتاقم رسیدم هم‌نفس رو لمس کردم تا ارتباط برقرار شه اما صدای زنی که اعلام می‌کرد «دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد» تو گوشم زنگ زد قطع کرد و این‌بار شماره‌ی امید رو گرفتم کلی زنگ خورد اما جواب نداد دوباره امتحان کردم این‌بار ریجکت کرد وقتی برای بار سوم زنگ زد و جمله‌ی «دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد» مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید با فریاد خفهی «لعنتی» خودم رو روی تخت انداختم

صداهای بیرون نشون از اصرار نگار برای برگشتن به خونه اشون بود احتمال می‌داد امید به خونه برگشته باشه و به همین دلیل با وجود تمام اصرارهای بابا و مریم جون تصمیم گرفت با آژانس برگرده اما بابا قبول نکرد و خواست چند لحظه صبر کنه تا خودش برسونش. با شنیدن صدای بسته شدن در، نوای گریه‌ی من هم بالاتر رفت احساس تنهایی می‌کردم که مریم جون در رو باز کرد و وارد اتاقم شد خیلی تلاش کرد دعوا و دلخوری بینمون رو بفهمه اما من فقط در حالی که به آغوشش پناه برده بودم اشک می‌ریختم و ازش خواستم واسم دعا کنه. مثل یه مادر مهربون موهام رو نوازش داد تا آروم شدم ساعت نزدیک 3 صبح بود و بابا هنوز برنگشته بود این یعنی امید هنوز به خونه‌اش نرفته، یعنی نگرانی بیشتر، یعنی کلافگی تا سرحد مرگ. تلفن رو برداشتم و در اوج ناامیدی شماره‌ی امید رو یکبار دیگه گرفتم تعجب کردم روشن بود با بوق‌های آخر جواب داد نفس راحتی کشیدم و بلافاصله پرسیدم: کجایی امید؟ خسته و نزار جواب داد: تو راه خونه‌ام به نگار بگو خیلی خسته‌ام. همون‌جا بمونه فردا میام دنبالش.

سریع گفتم: نگار همون موقع با بابا رفت خونه. کوتاه پرسید: بهشون چی گفتی؟ می‌دونستم منظورش دلیل رفتن بی‌هنگامشه باخجالت گفتم: گفتم دعوا مون شده. کوتاه‌تر از قبل گفتم: خوبه. دلم شور می‌زد اما نمی‌تونستم حرف بزنم و چیزی بپرسم خودش به حرف اومد و گفت: نگران نباش حالش خوبه، فقط یه کم با هم حرف زدیم. بعد هم تلفن رو قطع کرد نفس عمیق و راحتی کشیدم مطمئن بودم دروغ نمی‌گه سرم رو روی متکا گذاشتم در حالی که به سقف زل زده بودم اجازه دادم خواب چون کودکی بی‌قرار در آغوشم بگیره و بهم آرامش هدیه کنه

روز بعد طبق معمول رأس ساعت 6 بیدار شدم خرگوش کوچولویی که روی تخت کنارم افتاده بود رو نوازش کردم و به روش لبخند زدم می‌دونستم امروز جمعه است و خوشحال بودم که مثل قبل مجبور نیستم روز جمعه‌ام رو تو خونه بگذرونم بلکه به‌جاش می‌تونم سپهر رو از نزدیک ببینم از جا بلند شدم و بعد از گرفتن یه دوش آب گرم لباس‌های مناسبی که از قبل انتخاب کرده بودم رو پوشیدم از عطر به خودم پاشیدم برعکس بوی تلخ و تند عطر سپهر شربنی و خنکی مطبوعی داشت که وقتی کنار هم قرار می‌گرفتم بوی خاص و شامه‌نازای اطراف رو پر می‌کرد مثل همیشه ساده اما مرتب آماده شدم سویچ رو از میز کنار تخت برداشتم و از اتاق بیرون زدم طبق معمول بابا و مریم جون خواب بودند و میز صبحانه‌ای که می‌دونستم از اذان صبح چیده شده منتظر بود بی‌میل فنجانی چای تلخ خوردم و به راه افتادم به بیمارستان رسیدم و بعد از پارک ماشین راه پله رو پیش گرفتم و از چراغ آسانسور که سعی در وسوسه‌ام داشت چشم‌پوشی کردم به طبقه‌ی سوم که رسیدم نفس نسبتاً عمیقی کشیدم و به راه ادامه دادم. راه پله طوری طراحی شده بود که برای رسیدن به بخش مغز و اعصاب باید از بخش داخلی می‌گذشتم هرچند بخش ما هم راه پله‌ی اضطراری داشت که نمی‌دونم چرا همیشه در متصل به پله‌ها قفل بود به هر حال خیلی معمولی در حال عبور بودم و سعی می‌کردم چشم‌های مشتاقم رو از سرگردونی برای دیدن محبوبش منع کنم تو همین گیرودار بودم که نگاهم به چهره‌ی گرفته‌ی فراهان افتاد که با یه اخم غلیظ اول به من و بعد به کمی جلوتر نگاه می‌کرد حدس این‌که نفر دوم کی باشه چندان کار سختی نبود شیطنت عجیبی وجودم رو پر کرد و اثرش مثل یه لبخند رو صورتم نقش بست حالا نگاه اخمو و طلبکارش متعجب هم شده بود

می‌دونستم کار سختیه اما اصلاً دلم نمی‌خواست از خیرش بگذرم مخصوصاً که دلم واسه هم‌صحبتی باهاش حسابی تنگ شده بود قدم‌هام رو محکم‌تر و کمی بلندتر کردم و مستقیم به سمت سپهر که پشت به من مشغول صحبت با یکی از همراهان بود حرکت کردم وقتی بهش رسیدم و نفسم تو سینه حبس شد از کارم پشیمون شدم هنوز این اعتماد به نفس رو در خودم نمی‌دیدم که بخوام بعد از اون اتفاق باهاش رودررو بشم خواستم راهم رو کج کنم و از کنارش بگذرم که نمی‌دونم به چه دلیل حرفش رو قطع کرد و به پشت سرش جایی که دقیقاً من ایستاده بودم برگشت بالا رفتن ابروهاش و گرد شدن چشم‌هاش رو دیدم و ضربان قلبم که با دیدنش نامرتب شده بود به جنون رسید بدون توجه به اون خانم یک قدم به سمت او آمد

دنبال راه فرار می‌گشتم که نگاهم روی پوزخند فراهان ثابت موند یک آن حس نفرت وجودم رو گرفت و بادیونگی گفتم: می‌خواستم باهات حرف بزنم و بادست‌پاچگی اضافه کردم: البته اگه وقت داشته باشی. چند ثانیه با همون نگاه متعجب بهم خیره شد و کمی بعد کوتاه گفت: بازم؟! به سرعت خودم رو جمع و جود کردم و گفتم: نه نه اصلاً منظورم این نبود. به آرومی نگاهش رو از چشم‌های گرد شده‌ام گرفت و در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد «لعنتی» به سمت اتاقش رفت. دلم شکست هم از این‌که با بودنم کلافه شده بود و هم لعنتی‌ای که زیر لب تارم کرد و شنیدم با یه بغض گره شده زیر نگاه مستقیم و کنج‌کاو فراهان نگاه طلبکار اون خانم دنبالش رفتم تو اتاقش پشت میز نشسته بود و موهایی که تا همین چند دقیقه پیش مرتب بود به هم ریخته و سرکش روی پیشونی‌اش پخش شده بود قبل از این‌که به حرف بیاد تند و طوطی‌وار گفتم: بابت دیشب متأسفم من هیچی به امید نگفتم نمی‌دونم از کجا فهمید. داشتم دروغ می‌گفتم و این خوب نبود بنابراین باشرمندگی ادامه دادم: البته می‌دونم و با من و من اضافه کردم: اگه حرفی زد یا کاری کرده که رنجوندت عذر می‌خوام لبخند کوچیک روی لبش که به نظرم تمسخرآمیز می‌اومد باعث شد بگم: من خودم هم از حرف‌های اون روزم پشیمونم نمی‌دونم چی شد که اونا رو گفتم. بغض گلوم رو گرفت سرم رو انداختم زیر و ادامه دادم: تو بذارش پای وضع روحی خرابم. باتحکم و

صدایی که معلوم بود سعی می‌کنه بالا نره گفت: می‌خوام تنها باشم. سرم رو بالا آوردم اخم‌هاش مثل یه گره کور شده بود و تو چشم‌هاش برق عصبانیت می‌درخشید نگاه خیره و ماتم رو که دید غرید: لطفاً. بی‌هیچ حرفی از اتاقش بیرون اومدم چهره‌ی عصبی و پر از حرص فراهان هم نتونست حتی یک ذره از غصه‌های روی دلم رو کم کنه به بخش رفتم و یک روز کاری دیگه رو شروع کردم یه روز طولانی و خسته‌کننده به همراه یه بغض سنگین که این‌بار نداشتم بشکنه بس بود هرچی که به‌خاطرش شکستم، بس بود شکست بغض و غرور و قلبم. دیگه از گفتن حرف‌هام پشیمون نبودم دلم می‌خواست اونم فکر کنه که قلب دیوونه‌ام پشیمون شده، بذار گمون کنه بریدم این بردگی غرور به دست قلب و احساسمرو. بذار فکر کنه فراموش می‌کنم فریادهای بی‌صدای التماس رو. لعنت به من... لعنت به منی که عاشق این عشق دیوونه‌ام لعنت به من که پشیمون نیستم از این همه شکستن و لعنت به منی که حتی با فکرش هم دلم می‌لرزه دستی که روی شونه‌ام نشست منو از افکارم بیرون کشید نگاهش کردم فهیمه بود که با چشم‌هایی که توش صداقت و مهریونی و حتی رگه‌هایی از نگرانی دیده می‌شد بهم نگاه می‌کرد لبخند بی‌جونی زدم

چشم‌هاش رو آرام روی هم گذاشت و گفت: همیشه همه چیز رو بسپر دست خدا خودش درستش می‌کنه. با اومدن نام خدا لبخندم واقعی‌تر شد احساس اطمینان وجودم رو پر کرد حق با فهیمه بود من خدا رو داشتم و نیاز به هیچ چیز و هیچ‌کس دیگه نداشتم بالاخره اون روز هم گذشت سخت گذشت، طولانی گذشت پر بغض گذشت اما گذشت از اون روز به بعد سپهر ازم دوری می‌کرد شاید هم من این‌طور حس می‌کردم اما به نظرم تغییر ساعت شیفت‌هاش به صورتی که کم‌ترین ساعت مشترک رو با هم داشته باشیم، حتی یک‌بار سر نزدن به خونه و حاضر نشدن برای شرکت تو برنامه‌ی کوهی که امید واسه صبح جمعه ترتیب داده بود دلایل نسبتاً محکمی بودتا باور کنم واقعاً دلش نمی‌خواد منو ببینه دلم پر می‌کشید واسه همون دوستی ساده، واسه کنار هم بودن حتی به شیطنت و نگرانی، برای عطر گرم حضورش حالم به هم می‌خورد از سکوت و سکون لحظه‌ها... از تکراری شدنشون. بدم

می‌اومد از خودم به خاطر این که مسبب همه چیز بودم مسبب نبودن‌های سپهر، مسبب ناراحتی نوید، مسبب تعجب و سردرگمی مریم جون از رفتارهای جدید من و پسرش و بدتر از همه مسبب چشم‌های نگران و پر از غم بابا دلم می‌خواست جلو برم و سر رو زانوش بذارم تا مثل تمام وقت‌هایی که دلتنگم و غصه‌دار موهام رو نرم نوازش بده اما روم نمی‌شد دیواری که مدت‌ها بود آجر آجر چیده بودمش حالا مثل یه سد محکم ساخته بودم و خودم رو از آرامش‌بخش‌ترین آرامش محروم کرده بودم نمی‌دونم... شاید هم این دیوار اونقدر هم محکم نبود که نشه شکستش و ازش عبور کرد گاهی تو نگاه بابا می‌خوندم که ازم می‌خواست بشکنمش اما رفتارش نشون می‌داد این‌بار نباید به امید کمک اون بشینم و من می‌ترسیدم... می‌ترسیدم غرور زخم‌خورده‌ام طاقت شکستن یه دیوار از جنس فاصله رو نداشته باشه. عین یه ماهی بیرون افتاده از تنگ شده بودم یه تنگ از جنس محبت بابا و نفس نفس می‌زدم و بی‌تاب بودم از دوری از آب تنگ با یادش درد عین یه پیچک محکم و مدور می‌پیچید دور قلبم. دلتنگ بودم و نفس بریده درست عین اون ماهی سرخ کوچولو که خودش رو به زمین می‌کوبه تا شاید به مرادش برسه... به آب حیاتش اما افسوس که ماهی کوچولو خیلی زود می‌فهمه دیگه وقتی نمونه حالا من هم تو تب و تاب بودم خودم رو به در و دیوار می‌کوبیدم تا قلب دیوونه‌ام رو آروم کنم تا ننگه از دلتنگی، ننگه از طعم تلخ پس زده شدن ننگه از کم بودن و به چشم نیومدن. یک ماه گذشت به جز دو سه بار که به‌طور کاملاً اتفاقی تو بیمارستان دیدمش هیچ بر خوردی نداشتیم خسته بودم... داغون بودم... افسرده بودم

و کم‌کم به فکر یه سفر افتادم تا شاید کمی تسلا بخش خاطر آزردهام باشه نمی‌دونستم کجا شاید یه جای دور... شاید هم خیلی نزدیک فقط می‌خواستم چند روز فارغ از نگاه‌های پرسشگر بابا و بقیه، حتی همکارها یه جا رو پیدا کنم و کمی فکر کنم. دلم دره‌ی شقایق‌ها می‌خواست، دلم پیچ و تاب جاده‌ی اسلم و به خلخال رو می‌خواست دلم آرامش کویر رو می‌خواست دلم همه چیز می‌خواست اما هیچی نمی‌خواست شاید چون هم‌هی این خواستن‌ها صورت‌کی بود برای نخواستنه شدنم. بالاخره تصمیمم رو گرفتم می‌خواستم شب با بابا درمیونش بذارم و رضایتش رو جلب کنم می‌خواستم برم همون جایی که از ته دل می‌خواستم... دلم پر می‌کشید واسه مشهد. وقتی به خونه رسیدم با دیدن ماشین سپهر پر از تعجب شدم اما بی‌دلیل و ناخودآگاه به‌جای خوشحال شدن دلشوده‌ی عجیبی وجودم رو پر

کرد ضربان قلبم تند و تیره‌ی کمرم از عرق سرم خیس شد کلید انداختم و بدون این‌که ماشین رو تو ببرم وارد شدم با دیدن کفش‌ها و بعد شنیدن صدایش به حضورش مطمئن شدم و به اون حس‌ی که سعی داشت بهم بقبولونه اون ماشین سپهر نیست پوزخند زد نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم صدای خنده‌اش خونه رو پر کرده بود با شنیدن صدای خنده‌اش لبخند بی‌اجازه‌ای صورتم رو پر کرد و از دلشوره‌ام کمی کم کرده بود وارد شدم و سلام کردم برعکس تمام این مدت بلند و پرانرژی سرها به سمت چرخید بابا با غمی که دلش رو نمی‌فهمیدم مریم جون با لبخند و سپهر کاملاً عادی و خونسرد. با دیدنش تمام دلتنگی‌هام پر زد تمام غصه‌هام رفت و جاش رو به یه لبخند پت و پهن داد با انرژی گون‌هی مریم جون رو بوسیدم و در حالی که برای تعویض لباس به اتاق می‌رفتم به دلشوره‌ی بیخودم لعنت فرستادم در کمدم رو باز کردم دلم می‌خواست از همیشه بهتر باشم یه شلوار سفید با تونیک یاسی و شالی با طراحی‌های یاسی و پس‌زمینه‌ی سفید به نظرم واسه یه شام دور همی مناسب بود پایین که رفتم میز چیده شده و بقیه منتظرم بودند یک کفگیر برنج کشیدم بوی عطرش توی عطر تلخ سپهر که روبه‌روم نشسته بود گم شده بود با لذت قاشق پر از خورش بادمجون رو روی برنج ریختم و قاشق نسبتاً پر رو به سمت دهنم بردم برعکس تموم این مدت حس می‌کردم اشتها چند برابر شده هنوز قاشق دوم به دهنم نرسیده بود که با جمله‌ی سپهر که می‌گفت «می‌خوام ازدواج کنم» تو دستم خشک شد

نگاه پر از ناباور‌ی‌ام رو بالا آوردم به امید این‌که اشتباه شنیده باشم اما چهره متعجب بابا و مریم جون شکم رو به یقین مبدل کرد قاشق هنوز تو هوا مونده بود انگار خشک شده بودم نگاهم رو به طرفش سوق دادم با سر به زیر افتاده با چنگال تیکه گوشت توی بشقابش رو به بازی گرفته بود جو سنگین بود، سنگین‌تر از سنگین، انقدر سنگین که حس می‌کردم اکسیژنی برای نفس کشیدن نمونه درست مثل اون ماهی گلی تلاش می‌کردم واسه یک

ذره اکسیژن و هوای تازه نگاهش می‌کردم معلوم بود کلافه است بالاخره سرش رو بالا آورد با ناامیدی تو چشم‌هام نگاه گذرای کرد و به حرف اومد شاید صدای سپهر بود که نفس رو دوباره بهم برگردوند آرام گفت: معذرت می‌خوام که انقدر بی‌مقدمه گفتم اما فکر می‌کردم خوشحال بشید با شنیدنش. بابا بالاخره به خودش اومد و گفت: معلومه که خوشحال شدید «پسرم» فقط کمی شوکه شدید و نتونستیم نشون بدیم حالا کی هست این عروس خوشبخت؟ صدای بابا یکبار دیگه تو سرم اگو شد «خوشحال شدیم» «پسرم» «شوکه شدید» «کی هست این عروس خوشبخت؟» «کی هست این عروس خوشبخت؟» «کی هست این عروس خوشبخت؟» دلم می‌خواست دست بذارم رو گوش‌هام و یه «خفه شو» بلند نثار مغز اگو شده‌ام بکنم احساس کرختی و ضعف عجیبی داشتم (سپهر نگاه همراه با پوزخندی بهم انداخت پوزخندی که درست بعد از کلمه «پسرم» بابا روی لب‌هاش جا خوش کرده بود) و گفت: اسمش فراهانه... تینا فراهان رابط دارویی بخش مغز و اعصاب و بیماری‌های داخلی تک فرزنده، خانوادگی دیگه نمی‌شنیدم قاشق خشک شده تو دستم پایین اومد و تو بشقاب رها شد نگاه کوتاهی به بابا و مریم جون که یکی متفکر و دیگری مشتاق بود انداختم جایی درست وسط قلبم سوخت و از سوزشش چشم‌هام لبالب از اشک شد سپهر هنوز هم حرف می‌زد اما آواش تو مهمه‌می مغزم گم شده بود صداها تو سرم عقب جلو می‌شد و کلافه‌ام می‌کرد چشم‌هام رو بستم حالا تصاویر رو هم می‌دیدم صدای نوید تو سرم پیچید که باشی‌ظنت می‌گفت «خوشبخت تو یه شب سه تا» و تصویر اون شب مهمونی، شبی که امید برگشت تو کمتر از چند ثانیه تصویر عوض شد و جاش رو به لباس‌های گلی‌ام داد که سپهر با گستاخی نگاهش می‌کرد

که سپهر با گستاخی نگاهش می‌کرد و در جواب سؤال پر از حرص صدایش بود که می‌گفتم چیز خنده‌داری می‌بینی و جواب داد «آره قیافه‌ی تو» تصویرها انقدر سریع می‌گذشت که خاطرم نمی‌موند اما صداها... داشتم دیوونه می‌شدم اما می‌شنیدم: «نویدخان هم محرمنده؟» «بالاخره من و تو یه روز ما می‌شیم» «خیلی ظریفتر از اون‌ها هستی که فکر می‌کردم» «نترس الان می‌رسیم، آرام باش» «اون یه رازه» «نزدیک بود بسوزی»

«آرزو جان هم متخصص مغز و اعصاب» «یه مدت بود زیادی دور و برم می‌پلکید باید یه جور ی دست به سرش می‌کردم» «فقط بگو دکتر صدر» «راستی رنگ قرمز خیلی بهت میاد» «اتفاقی افتاده عزیزم» «این به فراهان در» «چقدر خوبه که اینجا یی» «شاتوت دوست دارم خوب» «تو اصلاً می‌دونی عشق چیه؟» «آره عشق یعنی این شقایق‌ها که ذاتشون عاشقیه نه ما که یا عاشق نمی‌شیم یا اگر هم بشیم عشقمون بوی هوس می‌ده» «از اون روز نتونستم شویدپلو بخورم قیافهات میومد جلو چشم» «حالا کی گفته من قراره زن بگیرم» «متأسفم بابت تمام اون چیزهایی که نباید می‌شد اما شد» «دوستیم» «پشت منم بد بگند انقدر طرفداری می‌کنی؟» «دلیل واسه صحنه‌ای که دیدم داری؟» «کاش می‌تونستم باورت نکنم» «آرزو جز من با کسی نمی‌رقصه» «جبر ز منم دلم رو زده» «می‌شه خواهش کنم چشم‌هات رو اونجوری نکنی؟» «چشمات به اندازه‌ی کافی درشت هست گردش می‌کنی بدتر می‌شه» «این کلاف خیلی وقته سرش گمه دنبالش نگرد» «من غذامو خوردم بشین سر جای من» «چرا جلوی بچه‌ها رسمی حرف می‌زنی؟» «لطفاً ترکش کن» «کی کمکت کرد؟» «وقفه‌ای با صدای نوید» «هیچ وقت اعتراف نکن» و باز هم صدای سپهر «چی باعث شد فکر کنی در حد منی؟» «چی باعث شد فکر کنی ما مال هم می‌شیم؟» «لعنتی» «برو بیرون ... لطفاً» نفسم بند اومد صداها و همه‌ها انقدر بلند بود که می‌ترسیدم از ذهنم سرک بکشه و به گوش دیگران برسه سپهر داشت چیزی رو واسه مریم جون توضیح می‌داد و مریم جون با اخمی که نشانه‌ی دقتش بود بهش نگاه می‌کرد هر از گاهی سر تکون می‌داد اما بابا... نگاهش به من بود به چشم‌هایی که زیر فشار اشک می‌سوخت اما اجازه‌ی چکیدن نداشت دیگه طاقت نیاوردم از جا بلند شدم و با یه «ببخشید» به اتاقم برگشتم نگاه لحظه‌ی آخر سپهر مثل نگاهی به معنی «متأسفم» بود اما فایده‌ای نداشت من ترحم نمی‌خواستم من عشق می‌خواستم... فقط عشق

قطار ذهنم تند و بی‌وقفه شروع به دوره‌ی صداها کرده بود اما کم مهمه‌تر. دلم می‌خواست از جا بلند شم برم جلوش بایستم و ببرسم حالا می‌دونی عشق چیه؟ هنوزم فکر می‌کنی عشق آدمی روی گند هوس می‌ده؟ عشق تو هم

این بو رو می‌ده؟ مگه نگفتی قرار نیست زن بگیری؟ مگه نگفتی فراهان یه مزاحمه؟ دیدی ما نشدیم؟ دیدی تو همون من و تو موندیم؟ مگه نگفتی باورم داری پس چرا پسم زدس لعنتی؟ آگه در حدت نبودم چرا امیدوارم کردی؟ چرا وابسته‌ام کردی؟ چرا؟ اما اشک‌هایی که راهشونو پیدا کرده بودند این اجازه رو بهم نمی‌دادند، غروری که تیکه‌پاره شده بود جلوم رو می‌گرفت تنی که لخت و سنگین شده بود و نمی‌داشت از جا بلند شم و برم همه این‌ها رو از ش بپرسم نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت سرم رو توی بالشتم فشار دادم تا صدای هق‌هقم به گوششون نرسه نمی‌دونم چند قطره اشک از چشم‌هام چکید نمی‌دونم چقدر آرزو کردم که اون لحظه کسی بود تا سرم رو به آغوش بگیره و زمزمه کنه «نترس من پیشتم» گله داشتم از دنیا... از آدما... از مامان که تنهام گذاشت... از دلم که بی‌راهه رفت... از سپهر که انقدر غریب شده بود به انگشتر تو دستم نگاه کردم بابغض و حرص از دستم بیرونش کشیدم و تمام عصبانیتم رو با کوبیدنش به دیوار روبه‌رو و لعنتی زیر لبی که نمی‌دونم نثار کی کردم مهار کردم. صدای در اتاق خلوت تنهاییم رو به هم کوبید دلم نمی‌خواست کس دیگه‌ای شکستتم رو ببینه پتو رو تا نزدیکی‌های صورتم بالا کشیدم و خودم رو به خواب زدم صدای زوزه‌ی لولاهای خشک شده خیر از ورود شخص می‌داد تمام تلاشم رو کردم تا صدای نفس‌های تند شده از بغضم نرمال‌تر بشه با فرو رفتن گوشه‌ی تخت فهمیدم کنارم نشسته دستش رو تو موهای پریشونم کشید و گفت: خیلی وقت بود اون چیزی که تو دلت پنهون کرده بودی رو حس کرده بودم آخه تو علاوه بر صورتت که عین سیمین عاشق شدنت هم مثل اون بود. خوب یادمه وقتایی که به بهانه‌های مختلف می‌رفتم خونشون به امید یه نظر دیدنش همین‌جوری صورتش سرخ می‌شد و دستپاچه می‌شد وقتی باهام نرم‌تر شد مثل خودت شیطونی می‌کرد و از هر راهی برای سر به سر... گذاشتم استفاده می‌کرد شاید همین‌ها بود که اجازه نمی‌داد جلوت و ایستم

دلم نمی‌خواست از من هم یه حاج عبدالله «پدر مادرم» دیگه ساخته شه. دلم می‌خواست خودت انتخاب کنی اما

انگار اشتباه کردم شاید همون اوایل باید تیشه می‌زدم به ریشه‌ی احساسات تا کسی دیگه این کار رو نکنه تا

شرمنده‌ی روی مادرت نشم. سرم رو به سمتش برگردوندم صورت مهربونش مهتابی شده بود با سرم و بغض خزیدم تو بغلش سرم رو به تو سینه‌اش گرفت و بهم مجال خالی کردن اشک‌هام رو داد وقتی حس کردم کمی آروم‌تر شدم سرم رو از سینه‌اش جدا کرد و گفت: فکر کنم بهتره چند روز بری پیش آقاجون. می‌دونستم حتماً قرار خواستگاری رو گذاشتن و بابا نمی‌خواد تو مراسم حضور داشته باشم می‌دونم که می‌دونست بودم مساوی با مرگ تدریجی‌ایه. با قدردانی نگاهش کردم و بابغض پرسیدم: کی؟ سر به زیر انداخت و گفت: حاج خانم زنگ زد قرار پنج‌شنبه رو گذاشت. یه خنده به لبم اومد، تلخ‌ترین خنده‌ی دنیا... درست مصداق جمله‌ی «کارم از گریه گذشته بدان می‌خندم» یا («خنده‌هایم شکلاتی شده‌اند، تلخ تلخ») بود. بابا از لبخندم رو گرفت انگار تلخیش دلش رو زد از جا بلند شد تا بره که صدایش زدم. جواب داد: جونم بابا. بغض سنگی‌ام رو فرو دادم و گفتم: میرم. مشهد. چند لحظه مکث کرد و با گفتن «التماس دعا» تنهام گذاشت

نگاهم به سمت تقویم روی میز کشیده شد امروز سه‌شنبه بود و این به این معنا بود که من فردا رو فرصت داشتم از جا بلند شدم ساکم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و وسایلم رو جمع کردم وقتی آخرین تیکه که خرگوش سپهر بود رو هم تو چمدون جا دادم اذان صبح بود سرم از شدت درد درحال انفجار بود تمام شب رو اشک ریخته بودم حس مسافری رو داشتم که می‌دونه وقتی برگرده هیچی سر جاش نیست اما بازم باید بره حس می‌کردم سهم من از این دنیا همین ساکه همین ساک که شامل چند دست لباس و چندتا عکس و یه عروسک و کلی خاطره است. اشک‌هام دوباره جاری شد بابغض از صورتم پاکشون کردم نماز صبحم رو خوندم و آماده شدم روی یه کاغذ کوچیک فقط نوشتم «من رفتم» و اون رو روی پاتختی گذاشتم. شاید واسه کس دیگه‌ای این جمله کوتاه، بی‌معنا و حتی گستاخانه بود اما مطمئن بودم بابا با برداشت خودش می‌خونش می‌دونستم که می‌دونه میرم مشهد و معلوم نیست کی برگردم و می‌دونست که می‌دونم باید مستقیم برم هتل سایه که صاحبش دوست باباست و حتماً دیشب باهاش هماهنگ شده و هر دو مون هم خوب می‌دونستیم بردن ماشین با این حال خراب من احمقانه‌ترین کار ممکنه

ساعت حدود 6 صبح بود که راه افتادم حدس می‌زدم بقیه خواب باشند اما وقتی پشت در رسیدم و برگشتم تا به بار دیگه خونه رو از نظر بگذروم سایه‌ی یه مرد که زیادی مرد بود رو از پشت پنجره‌ی اتاق قدیمی مامان سیمین دیدم و یه لبخند واقعی زد و به راه افتادم صدای کرکر برخورد چرخ‌های ساک با کف آسفالت و شکستن سکوت و خلوت خیابون اول صبح حس خوبی بهم می‌داد اما نه اونقدر که حاضر بشم تا فرودگاه پیاده برم. یه تاکسی گرفتم و خودم رو به فرودگاه رسوندم به سمت رزیشن رفتم و پرسیدم نزدیکترین پرواز به مشهد کدومه که جوابش آب سردی به روی بدنم بود نزدیکترین پرواز با جایی خالی برای روز شنبه بود باخستگی و شونه‌های افتاده از فرودگاه خارج شدم ناراحت بودم اما مردد هرگز... مطمئن بودم هرطور شده به این سفر میرم. خودم رو به راه‌آهن رسوندم فقط دو صندلی خالی تو یه قطار اتوبوسی درجه سه خالی بود که حرکتش نیم ساعت دیگه بود و سر کویچی قطار سریع‌السیر برای ساعت 9 شب. ترجیح دادم خودم رو زودتر برسونم پس بلیط قطار اتوبوسی رو گرفتم و کوتاه طی یک پیام برای بابا نوشتم «بلیط هواپیما پیدا نکردم قطارم تا نیم ساعت دیگه راه می‌افته» جوابی نداد می‌دونستم اجازه می‌ده تمام این مدت رو با خودم خلوت کنم مدیونش بودم به اندازه‌ی تموم عمر مدیونش بودم همیشه درکم کرده بود و این بار هم جدای از همیشه نبود دست‌هام روی صفحه‌ی گوشی به حرکت دراومد و نوشتم «خیلی دوستت دارم بابا» چیزی طول نکشیده بود که جواب داد «منم دوستت دارم، مواظب خودت باش و بدون چشم به راهتم... زود برگرد» یه لبخند روی صورتم نشست همین که مطمئن بودم یکی هست که تو این شهر چشمش به در می‌مونه تا برگردم برام کافی بود قبل از خاموش کردن گوشی طی پیامی از فهیمه خواستم چند روز مرخصی واسم بگیره و تأکید کردم خودم هم با دکتر مهر فر حرف خواهم زد. احتمال می‌دادم قبول نکنه و یا حتی به خاطر این کار بی‌اجازه‌ام اخراج کنه اما دیگه فرقی نمی‌کرد حتی چه بهتر که اخراج می‌شدم و لازم نمی‌شد شاهد دوران نامزدی و کنار هم بودن‌ها و خلوت‌های سپهر و فراهان بشم من خلوت خودم رو داشتم خلوت مطبعی که روی درش درست روی یه برگه‌ی سفید رنگ نوشته شد «تا اطلاع ثانوی تعطیل می‌باشد»

خلوت و بزرگی اون بیمارستان مال سپهر و نامزدش. با نگاه متعجب خانمی که روی صندلی روبه رویی ام نشسته بود و تا همین چند دقیقه پیش از وضعیت اسفبار قطار و صندلی ها و خدمه و غیره و غیره زیر لبی شکایت می کرد متوجه اشک های بی اراده و بی اجازه ام شدم بهش توجهی نکردم توی این سفر چشم هام اجازه داشت تا هروقت که می خواد بیاره به یاد سپهری که «میم» مالکیتی که ته اسمش گذاشته بودم نصیب فراهان شد...

صداش تو سرم پیچید «اسمش فراهانه... تینا فراهان» تینا فراهان همونی که خیلی ساده این بازی رو بهش باخته بودم همونی که تو بازی زندگی اون شیر شد و من یه خط ساده بی استفاده و به جرم همین بی استفاده گی من غم شدم و اون شادی، من اشک شدم و اون خنده، من حسرت شدم و اون لذت. کاش خوشبخت می شد حتی اگه سهم من غم و اشک و حسرت هم بود باز کاش خوشبخت می شد تا سپهر هم خوشبختی رو مزه مزه کنه، تا یاد بگیره عشق همه ی آدم ها بوی تعفن هوس نمیده، بفهمه می شه شقایق بود. تمام سعی ام رو کردم تا هق هقم خفه شه و بیش از این توجه اون خانم که دخترش به سختی تونسته بود غرغرهاش رو متوقف کنه جلب نکنه وقتی بعد از 12 ساعت رسیدیم کل بدنم خشک شده بود و احساس کرختی می کردم در حالی که سرم پایین بود و ساک کوچیکم رو دنبال خودم می کشیدم از راه آهن بیرون زدم گوشیم رو روشن کردم و بعد از دادن خبر رسیدنم به بابا دوباره خاموشش کردم با سر به زیر افتاده بی توجه به تک بوق تاکسی ها شروع به قدم زدن کردم راه رو نسبتاً بلد بودم یکبار دیگه هم از طرف دانشگاه با قطار به این سفر اومده بودم اما حس و حال اون بارم کجا و حال خراب الانم کجا. یک ساعتی راه رفتم هوا رو به تاریکی می رفت و کمی سردتر هم شده بود سر بالا گرفتم تا از مغازه ای که اون نزدیکی ها بود یه شیرکاکائو داغ بگیرم تا گرم شم که چشمم به گنبد طلایی رنگ خورد پام سست شد و اشک تو چشمم حلقه زد نگاهم قفل شده بود روی نگین مشهد هیچی نمی گفتم نه گله نه شکایت نه دعا نه التماس انگار ذهنم و زبونم قفل شده فقط نگاهش می کردم و اشک هام می ریخت حس می کردم انقدر دلتنگ بودم که توان از دست دادم و دستم رو گرفتم به دیوار تا به زانو نیفتم تو حال و هوای خودم بودم که مردی نزدیک شد و پرسید: خوبی خواهرم؟ همراه نداری؟ و همین تلنگر کافی بود تا بهت و بغض بشکنه و زیر لب زمزمه کنم «السلام علیک یا ضامن آهو» مرد سری تکون داد و بعد از کشیدن یه آه بلند با گفتن «ان شاء الله حاجت روا شی» تنهام گذاشت.

بی خیال شیر داغ و سرمای هوا شدم به سرعت قدم هام اضافه کردم خودم رو به حیاط حرم رسوندم. داخل نرفتم به خودم اجازه نمی دادم تا قبل از غسل زیارت پا تو حرم بذارم نمازم رو خوندم و گوشه‌ی حیاط نشستم روبه روی پنجره‌ی فولاد و ایوون طلا اشک ریختم زیارت نامه خوندم دعا خوندم اما یک کلمه هم حرفی نزد ساعت حول و حوش 12 شب بود که خستگی بهم چیره شد و به طرف هتل سایه به راه افتادم به محض رسیدن آقای غفاری دوست بابا جلو دوید و گفت: پس کجایی دختر این پیرمرد سخته کرد. آگه تو حال و روز بهتری بودم حتماً گوشزد می کردم بابای من خیلی هم جوونه و در ضمن زبونت رو گاز بگیر دور از جوش اما تو اون حال فقط تلخ خندی زد و گفت: رفتم حرم عمو. نگاهی به چشم های سرخ شده ام انداخت و گفت: قبول باشه باباجان فقط به زنگ به مرتضی بزن خیالش رو راحت کن. چشمی گفتم و بعد از گرفتن کلید اتاقم راهی طبقه‌ی سوم شدم وارد اتاق کوچیک و ساده‌ای که از سرم هم زیاد بود شدم گوشیم رو روشن کردم و به پیام دیگه با مضمون «بیخشید نگرانتون کردم، حرم بودم الان هم رسیدم هتل خیالتون راحت» و اسه بابا فرستادم اما دیگه گوشه‌ی رو خاموش نکردم در حال تعویض لباس بودم که گوشیم زنگ خورد به شماره ناآشنا بود با تردید جواب دادم در وهله‌ی اول صدای سینا رو شناختم انگار استرس داشت بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه گفت: تو خبر داری سپهر فردا شب میره خواستگاری؟ بغض گلووم رو گرفت با صدایی که سعی می کردم نلرزه جواب دادم: بله، چه طور؟ زیر لب «احمقی» نثار کسی کرد و گفت: تو رو خدا نذار داره دیوونه‌بازی درمیاره اون اصلاً... حرفش رو بریدم و گفتم: من چکاره‌ام که نذارم؟ اصلاً چرا به من میگین به کاری بکنم؟ بغض گره خورده تو گلووم صدامو لرزوند و کوتاه گفتم: من تو زندگی اون هیچ کاره‌ام. به سرعت گفت: اما اون تو رو... تلفن رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم و زدم زیر گریه حوصله‌ی هیچ کس رو نداشتم سینا دوباره زنگ زد خاموشش کردم وقتی سپهر می خواست بره من نمی تونستم مانعش بشم. عشق زورکی نبود من نمی تونستم بیش تر از این خودم رو خورد کنم خدا رو همیشه شکر کردم بابت این که اون شب انقدر خسته بودم که میون هق هق خوابم برد و گرنه تو اون وضع روحی خراب هر کاری ازم برمی اومد

با تابش نور خورشید بیدار شدم باتنفر به این گردونه که شب جاش رو به صبح و حتماً صبح جاش رو به شب می‌داد خیره موندم دلم نمی‌خواست شب شه لافل به امروز رو دلم نمی‌خواست شب شه. تو ذهنم سپهر نقش می‌بست که مشغول مهیا کردن تدارکات شبه حتماً آرایشگاه می‌رفت تا موهاش که کمی نامرتب شده رو کوتاه کنه دلم می‌خواست فریاد بزنم کوتاه نکن این موی شلخته با چهره‌ی مستبدت خیلی قشنگه حتماً تهریش کوتاهش رو با تیغ می‌تراشه دوست داشتم ناله کنم دست نگهدار اینجوری صورتت خواستنی‌تره حتماً کت شلوار ذغالی‌اش رو می‌داد خشک‌شویی می‌خواستم بشنوه تا بگم پیرهن سفیدات یادت نره بالاخره تو دامادی سفید یمن داره واسه روز خواستگاری عزیزم. کاش صدام به گوشش می‌رسید تا می‌گفتم کمتر از اون عطر تلخ و خاصت به خودت بباش نکنه تینا خوشش نیاد و دلزده بشه دسته گلت رو از رز مریم بردار آخه یعنی عشق و محبت حواست باشه شیرینی‌ها تازه باشه تا یه وقت محکوم نشی به بی‌توجهی زاستی واکس کفش‌هات فراموش نشده باشه دلم می‌خواد مثل همیشه باشی شیک و آراسته همون‌طور که دل منو می‌لرزونی همون‌طور که دل تینا رو ارزوندی به خودم اومدم اشک‌هام تندتند و پشت سر هم پایین می‌ریخت و یه زهرخند خیلی تلخ رو لبم بود امشب همه چیز تموم می‌شد سپهرم دیگه مال من نبود اون داشت به سمت زندگی‌اش می‌رفت و هیچ کاری از من ساخته نبود از جا بلند شدم بعد از غسل زیارت راهی حرم شدم به حیاط رسیدم درست روبه‌روی ایوون طلا ایستادم نگاه غم‌آلودم خیره به رفت‌وآمد مردم بود و فکرم حول و حوش تمام کرامت‌هایی که ازش دیده یا شنیده بودم پرسه می‌زد می‌دونستم دستگیری من ناچیز و اسش خیلی سخت نیست اما از لیاقت خودم می‌ترسیدم، می‌ترسیدم انقدر بد شده باشم که کلی فاصله بین دست‌هامون ایجاد شده باشه. دلم زیر و رو شد از این فکر کوتاه برای این‌که پشش بزنم پاهام رو به حرکت وادار کردم از سبدهای بلند سبز رنگ یه مشمای چندبار استفاده شده‌ی بی‌رنگ برداشتم و کفش‌هام رو توش انداختم بی‌توجه به کفشداری به راه افتادم دلم می‌خواست بشینم و یه عمر زل بزنم به ضریحش اما صدای خانمی که مدام می‌گفت: «خواهرم میون راه نایست» خط بطلان می‌کشید روی خواسته‌ی دلم کم‌کم خودم رو همراه جمعیت کردم خودم رو تو گوشه‌ای‌ترین جای ممکن رسوندم و زیارتنامه رو خوندم اصراری برای رسیدن

دستم به ضریح نداشتم می‌خواستم تو کمترین فاصله با آقا صحبت کنم نمی‌دونم چی شد که بدون فشار به ضریح رسیدم بغض شکست بی‌توجه به هشدار خانمی که می‌گفت «نشین لهت می‌کنن» روی زمین زانو زدم

سرم رو به مشبک‌های سرد و فلزی چسبوندم اشک‌هام بی‌صدا و پر جوش فرو می‌ریخت نالیدم فقط گفتم «به دادم برس آقا، خیلی تنهام» صدای ضجه‌ی مادری که از خدا شفای بچ‌اش رو و زنی که کنارم ایستاده بود و همراه گریه‌ی مظلومانه‌اش آزادی شوهرش از زندان رو می‌خواست اجازه نداد حرف بیش‌تری بزنم کم‌کم خودم رو عقب کشیدم تا بقیه هم به زیارتشون برسند به شکل عجیب غریبی آروم شده بودم میون اذان درست وقتی که مؤذن با تمام باورش فریاد می‌زنه «لا اله الا الله» با یه بغض گلوگیر زمزمه کردم: به وحدانیت قسمت می‌دم خوشبختش کن. بعد از نماز ظهر از حرم زدم بیرون نگرانی دوباره سراغم اومده بود و کلافه بودم هر وقت به سپهر فکر می‌کردم گلوم پر از بغض می‌شد ثانیه به ثانیه‌ای که می‌گذشت بی‌قرارتر می‌دم نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم یک ساعتی می‌شد به امید یه پیغام هر چند کوتاه روشنش کرده بودم انداختم خالی بودنش شد یه غم رو همه‌ی غصه‌هام هیچ‌کس به فکر من نبود. دلم گرفت شماره امید رو گرفتم همون‌طور که از گوشه‌ی پیاده‌رو راه می‌رفتم بوق‌ها رو می‌شمردم اما نفهمیدم چندمین بوق رو خورد که جواب داد صداش گرفته بود انگار خسته بود بدون سلام بابغض گفتم: خیلی بی‌معرفتی امید... همتون بی‌معرفتید می‌دونید چقدر تنهام اما تنهاترم گذاشتین. هیچ‌کدومتون تو این روزهای جهنمی سراغی ازم نگرفتید. وقتی اشکام اجازه‌ی حرف زدن رو ازم گرفت سکوت کردم می‌دونستم قضاوتم ناعادلانه است اما روحیه‌ام به کلی خراب بود و نیاز داشتم خودم رو خالی کنم انگار درک کرد که آروم گفتم: تو بی‌معرفتی که تنها رفتی مگه داداشت نبودم می‌گفتی تا ته دنیا باهات می‌اومدم نه این‌که بری و گوشیت خاموش کنی. هرچی هم از دایمی مرتضی می‌پرسم کجاست می‌گه همون‌جا که باید باشه... اونجا کجاست آرزو؟ کوتاه گفتم: مشهدم. چیزی نگفت باغصه پرسیدم: شب توام میری؟ بابتهت گفتم: دیوونه شدی؟ اشک مهار شده‌ام عاصی شد و گفتم: برو امید، برو هرچی شد بهم بگو، برو شاید به نظر تو به هم بیان تا

کمتر غصه بخورم، چون آرزو برو صدای نفس‌های تند و شاید بغض‌آلودی به گوشم نشست اما برعکس انتظارم امید با صدایی که فقط غمگین بود گفت: باشه میرم انقدر خودتو عذاب نده. پوزخند تلخی زدم و پرسیدم: امید اگه عمو جدی جدی نگار رو ازت می‌گرفت چیکار می‌کردی؟ سکوت کرد، گفتم: پس انتظار نداشته باش واسش شادی کنم. بغض دوباره گلوم رو گرفت و به سختی گفتم: تمام توان من فقط این بود که... که از خدا خوشبختی محضش رو بخوام. صدای کوبیده شدن یه در و بعد هم بوق ممتد تو گوشم پیچید. چقدر خوب بود که به هتل رسیده بودم دیگه پاهام توانایی یاری نداشتند.

روی تخت نه چندان نرم دراز کشیده بودم و به سقف و دوتا ترک روش خیره بودم نماز مغرب رو تو همین . اتاق کوچیک خوندم و بادقت تو ترک‌های سقف دیوار سعی می‌کردم گذر تند ثانیه‌ها رو نبینم. صدای پیام گوشی باعث شد با بی‌قراری بهش هجوم ببرم امید بود نوشته بود «خیالت راحت باشه عموی تینا تصادف کرده خواستگاری کنسل شد زود برگرد» با بدجنسی نفس راحتی کشیدم و یه لبخند پت و پهن روی لبم جا خوش کرد واسم مهم نبود این به هم خوردن فقط موقتی مهم این بود که امشب سپهر به خواستگاری کسی نمی‌رفت تازه حس می‌کردم چقدر دل‌تنگ همه‌ام وسایلم رو جمع کردم و همون موقع اول به حرم رفتم و بعد از تشکر و خداحافظی از امام رضا راهی فرودگاه شدم خوشبختانه برای یک ساعت آینده بلیط تهیه کردم ساعت حدوداً یک بود که جلوی در سفید رنگ خونه ایستاده بودم کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم خونه تو سکوت محض فرو رفته بود ساک رو کنار در ورودی گذاشتم و به آرومی وارد اتاقم شدم نفس عمیقی کشیدم حس رها شدن از بند داشتم بندی از جنس نگرانی و حسرت. خیلی زود خوابم برد رأس ساعت 7 برای خوردن صبحانه رفتم با دیدن بابا و مریم جون روز خوبم شروع شد بابا بالبخند و مریم جون با گلایه استقبال کردند سوغات‌های کوچیکی که لحظه‌های آخر خریده بودم رو بهشون دادم و راهی بیمارستان شدم البته به امید این‌که هنوز اخراج نشده باشم. به پارکینگ بیمارستان که رسیدم دچار دلهره شدم دلیل اول این‌که نگران بودم دیگه جزو پرسنل نباشم و دلیل دوم و مهم‌تر این‌که مطمئن بودم برای فراهان به هم خوردن قرار خواستگاری دلیل خوبی نیست تا رابطه‌ی نوپاشون رو

از دیگران بپوشونه و این واقعاً به مرز جنون می‌کشیدم با تمام توان سعی کردم محکم باشم از ماشین پیاده شدم و خودم رو به بخش رسوندم هیچ تلاشی برای نگاه کردن به بخش روبه‌روی خرج نکردم فهمیه پشت میز استیشن نشسته بود حسابی مشغول کاری بود که حدس می‌زدم بازی با موبایلش باشه ناخودآگاه به لبخند رو لب‌هام جا خوش کرد به سمتش رفتم بالای سرش که رسیدم گلوئی صاف کردم با اوج هیجان گوشه‌ی رو تکون می‌داد یهو با ناله‌ی «لعنتی» سرش رو آورد بالا و منو دید با تعجب و لبخند گفت: تویی؟ کجا بودی دختر؟

لبخندی به صمیمیتش زدم و گفتم: خودمم، سفر بودم. مهربانانه دستم رو گرفت و گفت: همه نگران شدیم البته من که می‌دونستم مرخصی می‌خوای ولی به بقیه نگفتم. و لبخند بدجنس و دندون‌نمایی اضافه کرد. به لحنش خندیدم و گفتم: آخه کی نگران من می‌شه؟؟ با گفتن «خیلی‌ها» دستش رو بالا گرفت و گفت: بذار بشماریم «دکتر مهر فر» «بچه‌های استیشن به جز دو سه تاشون» «دکتر پاشایی بیچاره که جور جناب‌عالی رو هم می‌کشید و دست آخر و بدتر از همه دکتر... صدای زنگ هدار بلند شد به سرعت از صندلی پایین پرید و گفت: غیبت بسه برم تا مریض مردم تلف نشده و با قدم‌هایی شبیه دو ازم دور شد. بی‌توجه به حرف‌هایش که حس می‌کردم تنها برای دلخوشی منه به اتاق دکتر مهر فر رفتم تا غلوه بر تشکر و عذرخواهی بابت این چند روز شیفت‌های جدید رو بگیرم. لحظه‌ی آخر قبل از خروج از اتاق شنیدم که گفت: نمی‌دونم چه خبره که همه خسته و داغونند. فکر کردم چقدر بیچاره‌ام که چهره‌ام هم داغون بودم رو فریاد می‌زنه تو فکر بودم که به محض خروج از اتاق دکتر صورتم به یه چیز محکم خورد سر بلند کردم تا دستپاچه عذرخواهی کنم که با دیدن سپهر زبونم بند رفت نگاه اون هم روی صورتم تو گردش بود اما نگاه من ثابت مردمک‌های سیاه و دقسان اون... بالاخره نگاهش رو روی چشم‌هام ثابت کرد در عرض چند ثانیه نگاهش یاغی و طوفانی شد با پوزخند گفت: به‌به، خانم از ناکجاآباد

تشریف آوردند. چقدر گلایه‌ی توی صدایش شیرین ود و من چقدر احمق بودم که باز داشتم رویابافی می‌کردم با این تلنگر خودم رو جمع و جور فکش روی هم چفت شد و گفت: که این‌طور... بدون این‌که چیزی بگم نگاهم رو از ش گرفتم احم کردم و گفتم: دلیلی برای توضیح به غریبه‌ها نمی‌بینم. فکش روی هم چفت شد و گفت: که این‌طور... بدون این‌که چیزی بگم نگاهم رو از ش گرفتم راستش دیگه تاب سیاهی شبش رو نداشتم. همین لحظه صدایی مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید: سپهر این‌جایی؟ دلم ریش شد و گلوم گرفت به سمتش برگشتم اون چشم‌های سبز و بینی عروسکی و لب‌های خوش‌فرم و مهم‌تر از همه صدای پر از ناز مختص تینا بود با دیدن من کنار سپهر احم تو هم کشید و باغیض به سپهر نگاه کرد

سپهر دستش رو به دستگیره برد و بی‌توجه به احم تینا و حضور من گفت: چند دقیقه همین‌جا باش میام عزیزم. با شنیدن «عزیزم» که از دهان سپهر خارج شد درست هم‌زمان با باز شدن نیش تینا چشم‌های منم بسته شد اما سپهر بی‌خیال وارد اتاق دکتر شد و در رو بست. هنوز با چشم‌هام تو جنگ بودم تا نچکند و جلوی رقیب و پروم نکند که دستی روی شونه‌ام نشست چشم باز کردم دست حمایتگرانه نبود، خواهرانه نبود، دلداری‌دهنده نبود اون فقط په دست فاتحانه بود که صاحبش با پوزخند غلیظی نگاهم کرد و گفت: خوشم نمیاد دور و بر سپهر بپلکی، بهتره از به هم خوردن قرار دیشب خیلی خوشحال نباشی و حرف آخر... دست از شونه‌ام برداشت باغیض تو چشم‌هام خیره شد و گفت: دست از سر شوهر من بردار. هیچی نگفتم... هیچی... انگار زبونم قفل شده بود حرف‌هاش حقیقت بود سپهر قرار بود شوهرش بشه... همسرش بشه... همراهش بشه. من تو خط ممتد این بازی بودم هرگز به انتها نمی‌رسیدم بهتره بگم به هیچ کجا نمی‌رسیدم. از ش دور شدم از تینا و بوی عطر تلخی که هنوز تو فضای کریدور پیچیده بود، ناشیانه برای عوض کردن مسیر فکرم به این فکر کردم که بوی عطر تلخ... سپهر اصلاً بابوی تند فراهان... شامه‌نواز نیست

به هم ریختم. علناً بعد از اتفاق اون روز کذایی و بعد هم بیرون رفتن روتایی تینا و سپهر بعد از اتمام ساعت کاری به هم ریختم. شکست سخت بود شکست دل و غرور و مرهم نداشتن سخت بود از نگاه‌های متأسف و غم‌بار بابا فرار کردن سخت بود، جواب ندادن تلفن‌های سینا و شمیم که سعی داشتند بهم بقبولونند سپهر داره اشتباه می‌کنه سخت بود، بی‌توجهی به نگاه‌های عجیب غریب همکارها از سردی روابط من و سپهر سخت بود، بودن و نبودن سپهر سخت بود، مادر نداشتن سخت بود عاشق بودن سخت‌تر از سخت بود. نگاهم به ساعت گره خورده بود تا این پنج دقیقه زودتر تموم شه و بتونم برم بیمارستان واسم حکم یه قفس طلایی رو داشت وقتی ازش دور بودم تالو وجودش تحریکم می‌کرد و وقتی نزدیک بودم کسالت و یکنواختی‌اش باعث دلزدگی‌ام می‌شد. با رسیدن عقربه‌ها به هم از جا بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم شیفتم رو تحویل دادم و خروج رو کارت زدم خواستم قدم بردارم که از در باز بخش داخلی امید رو دیدم در حیالی که دست سپهر رو به دست گرفته مشغول صحبت باهاش بود هر دو ناراحت و خسته بودند اما عصبی و کینه‌جویانه به هم نگاه نمی‌کردند داداشم... امیدم... همونی که فکر می‌کردم همیشه پناه‌مه دستش رو به نشونه‌ی همدردی به شونه‌ی سپهر زد و بعد از ردوبدل چند کلمه به سمت بخش‌ها برگشت

تا خواست به سمت قدم برداره سری از روی تأسف برایش تکون دادم و به راه افتادم. قدم‌هاش تند و تندتر شد تا به دو رسید اما در بسته‌ی آسانسور حصاری برای جلوتر اومدنش شد انگار یکی یکی کوه اعتماد و آرزو هام باید می‌شکست اول سپهر، بعد هم نوید، حالا هم که امید. امید یه پسر عمه‌ی تنها نبود داداشم بود انتظار نداشتم بهم نارو بزنه، انتظار نداشتم با کسی که دل زلزله‌اش رو شکونده دست بده و بهش لبخند بزنه، انتظار نداشتم پشتم رو خالی کنه. به پارکینگ رسیدم با دو خودم رو به ماشین رسوندم وقتی استارت زدم امید رو نفس بریده پایین راه

پله‌ها دیدم پدال گاز رو فشار دادم و ماشین با جیغ لاستیک‌ها به راه افتاد و قبل از خروج از پارکینگ از اینه نگاهش کردم از دویدن پشت ماشین ایستاد خم شد و با دست گذاشتن رو زانوش تعادلش رو حفظ کرد تا نفس بگیره. اشکم چکید و چرخش فرمون مانع دیدنش حتی از تو آینه شد. باز هم دلم گرفته بود درست مثل تمام این مدت نمی‌فهمیدم ورق زندگی‌ام برگشته یا این‌که توقع من از دنیا خیلی زیاد شده که حق انتخاب سپهر، نگرانی نوید و معاشرت امید واسم گرون تموم می‌شه. نمی‌دونستم مشکل از کجاست شاید هم می‌دونستم اما دلم نمی‌ومد سر دل دیوونه فریاد بزخم بگم «همش تقصیر توئه» به اندازه کافی شکسته بود... سوخته بود دیگه فریاد عقلم به سرش زیاد بود. برگشتم خونه هرچند خونه هم اون خونه‌ی سابق نبود مریم جون یا مدام تو فکر بود یا ذکر می‌گفت و بابا هم تو سکوت با چشم‌های نگرانش همش مواظب من بود و من بی‌حوصله هم یا تو اتاقم بودم یا پیششون بودم اما نبودم. غصه‌ی اون شیم انقدر زیاد بود که حتی بوی قورمه‌سبزی هم وسوسه‌ام نکرد و نتونست جلوی رفتن و بیرون نیومدن از اتاقم رو ازم بگیره با گفتن «ممنون شام خوردم» به وضوح اخم‌های مریم جون تو هم شد. توجهی نکردم و بالا رفتم دلم برآش می‌سوخت زندگی آرومش به هم ریخت اون هم فقط با اشتباه من... اشتباه دل دیوونه‌ی من

لباس‌هام رو عوض می‌کردم که صدای در رو شنیدم جوابی ندادم کمتر از چند لحظه بعد در باز شد و مریم جون با سینی غذا وارد شد به زور لبخندی تو صورت بی‌روح نقاشی کردم سینی رو روی میز کامپیوتر گذاشت دستم رو گرفت و همراه خودش به سمت تخت کشید کنار هم نشستیم نگاه دقیق و کاوشگرش رو چند دقیقه تو صورتم چرخوند نگاه ازش گرفتم شاید از چین‌های گوشه‌ی چشمش که تو همین چند وقت پیش‌تر شده بود خجالت کشیدم شاید هم از نانجیبی که پسرش بهم نسبت داد با گذاشتن این فکر چشم‌هام پر اشک شد مریم جون با انگشت سبابه اشکم رو گرفت و بعد از آه بلندی گفت: نمی‌خوای بگی چی باعث شده چشم‌های شر و شیطونت همیشه از نم اشک خیس باشه؟ نگاهش کردم چونه‌ام از بغض لرزید اما چیزی نگفتم خسته بودم از صدا شدن و شنیده نشدن. نگاهش رنگ غم گرفت و گفت: غصه‌ام می‌شه وقتی می‌بینم هیچ‌وقت مادر نیستم اون از سپهر که اینقدر باهام

غریبه است که وقتی از ش می پرسم به عاشق نزدیک به وصال رو چه به این همه غم جوری نگاه می کنه که شرم می شه از این که هیچ وقت به خودم و خودش فرصت شناخت ندادم فرصت مادری کنم و سنگ زیر باشم فرزند می کنه و برام حرف بزنه اینم از تویی که گفتم دخترم می شی جای سپهر رو پر می کنی اما انقدر ازت دورم که یه روز پر غم می شی و یه روز بی خبر میری بازم بی خبر برمی گردی با یه کوله بار خستگی... چی شده آرزو لااقل تو لایقم بدون و باهام حرف بزن حاجی که ساکت و مرموز هیچی نمی گه گاهی فکر می کنم اضافه ام رو بار این خونه و خونواده. دست هاش رو فشار دادم خالی نشدم آروم خم شدم روی دست چین خورده اش رو بوسیدم و گفتم: نمی دونم چی بگم فقط می تونم بگم از وقتی شما اومدی روح به این خونه برگشته ده سال تموم خونه می ما ماتمکده بود شما چراغش رو روشن کردی اما نپرس چی شده مریم جون نه واسه این که خدایی نکرده نامحرمی نه به خدا فقط واسه این که... واسه این که حرف هام گفتنی نیست. سر پایین انداختم و کوتاه گفتم: شاید یه روز همه چیزو براتون گفتم. نفس آه مانندی بیرون داد و گفت: هرطور راحتی مادر، حالا هم من میرم توام غذاتو بخور. نگاهم به سینی با یه ظرف برنج و خورش و یک لیوان آب افتاد و روی قاشق کنار سینی ثابت شد «باید تستش کنی» «خیلی طولش دادی طاقت نیاوردم» «به مامان چی گفتی بابت قاشق؟» «بذار باشه» سرم رو محکم تکون دادم تا افکار مزاحم رو دور بریزم قاشق رو برداشتم شروع به غذا خوردن کردم بی توجه به موبایلی که حدود یک ساعت بود اسم امید روش چشمک میزد

هنوز چشم هام رو باز نکرده بودم که در اتاق با صدای بدی به هم خورد از خواب پریدم و چشم هام تا ته باز شد و با دیدن امید که با حرص نفس می کشید فهمیدم موضوع از چه فراره بی خیال دوباره چشم هام رو بستم و سرم رو روی بالش گذاشتم نفس بلندی کشیدم و بهم نزدیک شد پتو رو محکم از روم کشیدم اهمیتی ندادم می شناختمش می دونستم کلافه شده تو همین حین محکم شونه ام رو کشیدم و به سمت خودش چرخوندم اخم هام رو تو هم کشیدم و چشم هام رو تو چشم هاش دوختم و با حرص گفتم: چه خبرته اول صبحی؟ باعصبانیت بازوم رو فشار داد و گفت: چرا از دیروز تا حالا اون بی صاحبیت رو جواب نمی دی؟ حرصی تر شدم و گفتم: اولاً درست حرف بزن تو حق

نداری به من توهین کنی دوماً دلم نخواست حرفیه؟ بازوم رو رها کرد و از جا بلند شد پشت بهم کرده بود و تندتند دست تو موهاش می‌کشید بالاخره به خودش مسلط شد و به سمت برگشت با دیدن چهره‌اش فهمیدم تسلطی در کار نیست طوفان زده به سمتم اومد و گفت: دیگه داره حالم ازت به هم می‌خوره آرزو، تو اون آجی مقاوم و محکم من نیستی تو یه دختر لوس و نازپرورده‌ای که با کوچکتترین تلنگری همه چیز و وادادی هیچ، انتظار دادی بقیه هم از دریچه‌ی کوچک دید تو به دنیا نگاه کنن اما باید بفهمی زندگی اینی نیست که تو فکر می‌کنی اگه دنبال زندگی ندویی از دستت فرار می‌کنه اینو دارم واسه تویی می‌گم که یه گوشه نشستی و به دور و دورتر شدن زندگی نگاه می‌کنی سپهر پنج‌شنبه آینده میره خواستگاری این‌بار هم دیگه هیچ اتفاقی نمی‌افته تا مراسم به هم بخوره... یعنی نمی‌ذارم بیفته پوزخندی زد و با اشاره به صورت اشک‌آلودم گفت: تو هم بمون با دنیای کاغذی پر از اشک و آهت. بعد هم همون‌طور که اومده بود بی‌خبر و عصبانی رفت و فقط تونستم یه لعنتی بلند و از ته دل نثارش کنم نثار اون و همه‌ی چیزهایی که به دست من نبود نثار تمام اتفاقات بدی که لحظه به لحظه رخ می‌داد نثار اون و دست و پای بسته‌ام. نمی‌دونستم ازم چی می‌خواد؟ می‌خواست دوباره برم و خودم رو کوچیک کنم؟ می‌خواست التماس کنم؟ می‌خواست دوباره بشکنم؟ مگه نمی‌دونست من... آرزو... دختر به قول خودش لوسو نازپرورده آدم دوباره شکستن نیستم؟ مگه نمی‌دید هنوز کمرم خم مونده از شکست قبلی؟ حالم به هم می‌خورد از دنیای دور و برم، از سکوتی که دورم رو پوشونده بود و هیچ‌کس نمی‌فهمید این همه سکوت از فریاد «کمکم کن» منه

از این‌که هیچ‌کس نمی‌فهمید قرارهای این خواستگاری لعنتی عین روزشمار معکوس عمر عشقمه با همون حال خراب از جا بلند شدم بی‌توجه به مریم جون که وحشت زده و نگران سعی داشت جلوم رو بگیره سوییچ رو برداشتم و زدم بیرون یک ساعت بعد درست به نقطه‌ای که یازده سال قبل مایه‌ی آرامشم رو توش گذاشته بودم رسیدم... به قبر سرد و سخت مادرم رسیدم. زانو زدم، زار زدم، شکوه کردم قسمش دادم و کمک خواستم، خواستم واسطه شه بین من و خدایی که انگار یه دنیا فاصلمونه خواستم به خدا بگه رحم کنه به بی‌مادریم رحم کنه

به بی‌کسیم و بی‌کس‌ترم نکنه آگه راه نشونم نمیده چاه از جلو پام برداره آگه قرار نیست به مراد برسونم زجرم هم نده قسمش دادم دستم رو بگیره... از همون راه دور دستم رو بگیره تا مبادا گم بشم تو این ویرونهاي زندگي حرف زدم... اشک ریختم التماس کردم انقدر زیاد که شب شد و اجباراً راهي خونه شدم. همزمان با ورودم بابا از جا بلند شد به سمتم اومد عصباني بود این روزها همه عصباني بودند اما من دیگه حوصله‌ي جر و بحث نداشتم پس قبل از این‌که چیزی بپرسه گفتم: پیش مامان بودم. به وضوح دیدم خشم چشم‌هاش رنگ ترحم گرفت و از خودم بیزار شدم که محتاجانه به این نگاه ترحم‌زده زل زده بودم. دلم محبت می‌خواست یه محبت از جنس پدری یه لبخند از جنس برادری و یه رفاقت از جنس همدمی. دلم واسه رفاقت سادمون پر می‌کشید انقدر زیاد که نگاه از بابا گرفتم و وارد اتاقم شدم جایی که چند وقتی می‌شد که تبدیل به مبس تنهایی‌ام شده بود چشم‌هام رو بستم و حلقه‌ي تو دستم رو چرخوندم سرد بود و کنده‌کاری‌هاي روش حس قلقلک لطیفی زیر انگشت‌هام به وجود می‌آورد داشتم خودم رو عذاب می‌دادم اما حقم نبود انگشتر رو از دستم درآوردم و روی میز کنار تختم گذاشتم شاید باید پشش می‌دادم تا انقدر باعث عذابم نشه روی زمین دراز شدم و به این مسئله فکر کردم سخت بود اما کنارم بودنش سخت‌تر بود دلم می‌خواست تو روز عروسیت خودم به دست همسرش بکنمش اما حتی تصورش هم دیوونه‌ام می‌کرد تصور دیدنش تو لباس دامادی دست به دست یه عروس رویایی با یه لبخند رضایت‌بخش به لب به مرز جنون می‌کشیدم چشم‌هام که می‌سوخت رو روی هم فشار دادم و در حالی که تصمیم رو گرفته بودم خودم رو مجبور به خواب کردم فردا صبح با حالی نذار به بیمارستان رفتم سپهر هنوز نیومده بود انگشتر رو تو جیبم می‌فشردم فقط خدا می‌دونست چن‌دبار از این تصمیم پشیمون شدم اما من باید این کار رو می‌کردم تمام دلایل ذهنم پوچ و احمقانه بود الا این‌که دلم تنگ چند دقیقه دیدن و باهش حرف زدن دلش هم فرق چندانی نداره

بالاخره ساعت 10 بود که رسید مثل همیشه مرتب و آراسته بود خواستم به سمت اتاقش برم که ترجیح دادم اول

سری به بیمارها بزنم و بعد برم بعد از ویزیت آخرین بیمار خودکار رو تو جیبم گذاشتم و با قدم‌هایی به ظاهر

معمولی و در واقع لرزان به سمت بخش داخلی رفتم نگاهی به استیشن انداختم و با ندیدن فراهان نفس راحتی کشیدم پشت در اتاقش رسیدم ضربان قلبم بیش‌تر شده بود همین که خواستم در بزنم صدایش رو شنیدم که گفت: قرار ما این نبود... من از اول گفته بودم اهل مهمونی و اینجور خزعبلات نیستم یعنی نه اهلشم نه وقتش رو دارم ما با هم حرف زده بودیم یادته؟ و صدای ظریف و طنز تینا که جواب داد: قبول دارم حرف زده بودیم اما این به مهمونی ساده نیست مهمونی بابت تولد شاهین یادمه قبلاً در این رابطه هم با هم حرف زده بودیم. بعد از چند لحظه سکوت سپهر کلافه گفت: باشه میام به شرط این‌که تا قبل از دوازده تموم شه. و صدای شاد تینا که گفت: مرسی سپهر... مرسی. دستی که تو هوا خشک شده بود رو پایین کشیدم و قبل از خارج شدن تینا با قدم‌هایی سریع خودم رو از بخش دور کردم تمام شوق دیدنش پر شده بود انگار اون روزها نازل شده بود تا من نازپرورده طعم غم و درد بچشم و چه ظالمانه هر لحظه و پشت سر هم خنجرها به تن نیمه‌جونم فرود می‌اومد احساس ضعف تمام وجودم رو پر می‌کرد و هر ثانیه منو به قعر تنهاتر شدن می‌کشید انگار دست‌هایی قوی و قدرتمند مانع از جا بلند شدنم می‌شد نمی‌دونستم به زمونه چه کردم که تاوانم یه زمین خوردن دائمی و پردرده سپهر ازم دور بود دورتر شد تو یکی دوتا مهمونی خانوادگی که ترتیب داده شده بود شرکت نکرد و منی رو که برای حضور تو همون مهمونی‌ها ساعت‌ها به خودم و دلم رسیده بودم تو حسرت گذاشتی روز سه‌شنبه بود از روز شمارم فقط دو روز دیگه باقی مونده بود و من فقط افسرده بودم کاری از دستم بر نمی‌اومد فقط نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم انتظار تموم شدن و لحظه‌ها و پایان امیدهام. تمام دلخوشیم از دور دیدن رفت‌وآمدش بود تمام سفیدش بود تا ببینم سر جای همیشگی‌اش پارک هست یا نه و نای به Z4 حواسم موقع ورود تو پارکینگ پی روزی که پیداش نمی‌کردم اون موقع درست عین مرغ سرکنده پر و بال می‌زدم تا بیاد و سالم ببینمش. چقدر دلم می‌شکست وقتی بی حتی نیم‌نگاهی از کنارم می‌گذشت و خودش رو به ندیدن می‌زد چقدر عذاب‌آور بود. پوزخندهای معنادار فراهان وقت تحویل دارو. این چیزها مهم نبود مهم این بود حتی اون دو روز هم عین برق و باد گذشت

از صبح مریم جون مدام باهانش در تماس بود و سفارش میکرد گل و شیرینی رو به موقع تحویل بگیره حتی اصرار داشت امروز رو کنار ما بگذرونه که فکر میکنم به خاطر من قبول نکرد و فقط گفت ساعت 8 میاد دنبالشون. بابا کلافه بود، بیقرار بود، ناراضی بود اما حرفی نمی‌زد یعنی حرفی نمونده بود تا بزنه. ساعت هفت و نیم بود و تپش‌های قلبم نامنظم‌تر از هر وقت دیگه می‌زد با یه تصمیم آنی از جا بلند شدم بهترین لباس هام رو پوشیدم موهام رو مرتب شونه زدم و بالایی سرم جمع کردم تا از روسری حریرم بیرون نزنه به خودم عطر پاشیدم دست آخر صورت خیس از اشکم رو شستم و با یه آرایش ملایم اما قشنگ کارم رو فیصله دادم تو آینه به خودم نگاه کردم خوب شده بودم خیلی خوب شده بودم بایدم خوب می‌شدم امشب شب عیش عشقم بود چرا باید بد می‌بودم باید بهترین می‌بودم تا مبادا خجالت بکشه از همراه بودنم تا مبادا لایق خواهریش هم نباشم با تکرار واژه‌ی «خواهر» اشک پر چشمم شد اما پشش زدم گریه شگون نداشت برای شب عاشقی عشقم شگون نداشت اشک بریزم و بی‌قراری کنم به نفس عمیق کشیدم ساعت 8 و 10 دقیقه بود که زنگ در به همه چیز آرام از پله‌ها پایین رفتم با دیدن من صدای سلام و علیک هر سه قطع شد مریم جون با تحسین سپهر با بهت و بابا با نگاهی بازدارنده نگاهم می‌کردند به زور لبخندی زدم و گفتم: بریم؟ قبل از این‌که بابا یا سپهر چیزی بگند مریم جون به سمتم اومد بازوم رو گرفت و باخوشحالی گفت: بریم فدات شم به‌خدا از ظهر تا حالا دل تو دلم نیست ازت بخوام بیای بریم اما گفتم شاید دلت رضا نباشه آخه امشب بی تو نمی‌شد. بالاخره تو خواهر دامادی. در حالی که از کنار بابا و سپهر می‌گذشتم زمزمه کردم: آره... خواهر دامادم

چند دقیقه کنار ماشین منتظر موندیم تا بابا و سپهر بهمون ملحق شدند هر دو اخم کرده بودند اما گره‌ی اخم‌های سپهر کورتر بود هیچی نگفتم نمی‌خواستم شیش رو خراب کنم نزدیکای میرداماد جلوی یه گل‌فروشی ایستاد دسته‌گلی از لیلیوم و میخک گرفت و دوباره به راه افتادیم بالاخره رسیدیم جلوی یه در قهوه‌ای رنگ که متعلق به یه آپارتمان ده طبقه بود بی‌معطلی دکمه‌ی افاف فشرده شد و مریم جون و بابا وارد شدند خواستم وارد شم که سپهر زیر گوشم زمزمه کرد: نباید می‌اومدی. و از کنارم گذشت وارد آسانسور شدیم طبقه‌ی سوم از حرکت ایستاد

سپهر برخلاف اصرار مریم جون حاضر به گرفتن گل و شیرینی نشد و اون ها رو به بابا سپرد. سپهر رو اینجوری دوست داشتیم در همه حال پرغرور و مستبد

آقای فراهان در رو به رومون باز کرد مرد مسن و محترمی که به نظر می‌اومد خیلی دیر اقدام به ازدواج کرده چون همسرش یک خانم حدوداً 40 ساله و فوق‌العاده شیک بود که موهای هایلایتش رو سخاوتمندانه روی دوشش رها کرده بود و در بدو ورود باعث توی هم رفتن اخم‌های مریم جون و دزدیدن نگاه بابا شد آرایش ملایم و قهوه‌ای رنگی داشت که چهره‌ی جوان‌تری بهش بخشیده بود. بالاخره نوبت به تینا رسید با همون چهره‌ی عروسکی با لباس یشمی که رنگ چشم‌هاش رو بیش‌تر تو ذوق می‌زد و موهای خرمایی رنگ و بلندی که توسط شالی مشکی ناشیانه مهار کرده بود و لبخند نسبتاً مصنوعی به لب داشت مؤدبانه به همه خوشامد گفت به من که رسید پوزخند ریزی زد و گفت: فکر نمی‌کردم بیای... صدای آقای فراهان که همه رو به سمت سالن راهنمایی می‌کرد اجازه نداد جوابش رو بدم درواقع جوابی نداشتیم تا بدم به سالن رفتیم سپهر کنار بابا و مریم جون و من هم کنارشون نشستیم جای خوبی نداشتیم از یک طرف تینا درست روبه‌روم بود و از طرف دیگه هیچ دیدی به سپهر نداشتیم کلافه سر پایین انداختم با شنیدن صدای بابا که گفت «بهتره بریم سر اصل مطلب» دلم فروریخت و تنم عرق سرد کرد اما کماکان لبخند مسخره‌ام رو حفظ کردم حرف بابا مورد استقبال قرار گرفت و بعد از چند صحبت بیخود خواستند تا عروس و داماد برای صحبت برند دیگه دیواره‌ی صبرم توان نداشت سپهر بلند شد و سر من زیر افتاد تا رفتن و گذشتنش رو نبینم برعکس تصورم به مبل نزدیک تینا که رسید گفت: واقعیتش ما قبلاً تمام صحبت‌هامون رو کردیم ترجیح میدم اگه بزرگ‌ترها موافق باشند این انگشتر به عنوان نشون پیش شما بمونه تا مراسم‌های رسمی‌تر. سرم رو به شدت بالا آوردم و قبل از سپهر به مریم جون عصبانی و بابا که تأسفبار سرش رو تکیه می‌داد نگاه کردم اما خانواده‌ی تینا خیلی سریع قبول کردند. سپهر از جیب کتتش جعبه‌ی انگشتر رو بیرون آورد یهو فضا تنگ شد و نفس کشیدن باز هم سخت انگار جدیداً تنگی نفس گرفته بودم با معذرت از جا بلند شدم و خودم رو به دستشویی رسوندم صدای کف که بلند شد چند قطره اشک درشت از چشم‌هام چکید تو

تصویرم تو آینه زل زدم و زمزمه کردم: سپهر رفت. نمی‌دونم چقدر اون تو بودم که صدای در به خودم آوردم تند آبی به صورتم زدم اما سذخی چشم‌هام همچنان پابرجا بود با آخرین سرعت ممکنه آرایش ریخته شده‌ام رو سر و سامون دادم و بیرون اومدم مریم جون بانگرانی پرسید: خوبی مادر؟ چی شد یهو؟ لبخند کجی زدم و به دروغ گفتم: یه کم حالت تهوع داشتم اما الان بهترم

طاقت کنار هم نشستن و لبخند زدنشون به این همه ضعفم رو نداشتم با همون سر پایین افتاده بدون این‌که به اطراف نگاه کنم روی صندلی که مریم جون گفت نشستم و خودش هم کنارم جا گرفت صورتم سرخ شده بود و از بدنم حرارت بیرون می‌زد با صدایی که خیلی نزدیک به گوشم بود پرسید: بهتری؟ باتعجب سر بلند کردم نگاهم تو نگاه سرخ سپهر گره خورد درست کنارم نشسته بود اثری از تمسخر تو کلام و نگاهش ندیدم بنابراین سری به نشونه‌ی «بهترم» تکون دادم همین موقع تینا با یه ظرف شیرینی جلوم رسید جون کندم تا گفتم «ممنون میل ندارم» مصرانه با همون لبخند حرص درآرش گفت: دلتون میاد؟ شیرینی نامزدی برادرتونه باید بخورین و بگین مبارک باشه. باز هم بغض کردم دست پیش بردم و یکی برداشتم نگاهي که می‌رفت تا به اشک بنشینه رو به سپهر دوختم یه گاز کوچیک از شیرینی زدم و زمزمه کردم: مبارک باشه. سپهر کلافه نگاهش رو دزدید اما تینا بالبخند شیرینی رو به سمت مریم جون که حسابی مشغول صحبت با پدر تینا درمورد شوهر مرحومش و جایگاه بابا تو زندگی سپهر و خودش بود گرفت و بعد هم اومد روی صندلی خالی کنار سپهر نشست. مؤذب بودم دلم می‌خواست از جا بلند شم و رو به بابا بگم «توروخدا بریم» صدای نرم و زمزمه‌وار سپهر توی گوشم نشست که گفت: هر جور تو بخوای عزیزم. آوار روی سینه‌ام هر لحظه سنگین‌تر می‌شد که بابا با گفتن «دیگه بهتره رفع زحمت کنیم» از جا بلند شد نفس راحتی کشیدم و خیلی زود از جا بلند شدم اصلاً نمی‌خواستم خداحافظی پر شورشون رو شاهد باشم جلوی در بابا به‌طور نامحسوسی دستم رو به دست گرفت این یعنی این‌که حواسم بهت هست، یعنی مراقبتم و هزارتا معنی خوب دیگه انقدر انرژی مثبت بهم انتقال داد که برای اولین بار تو اون شب نفرین‌شده یه لبخند واقعی به روش زدم از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم همه سکوت داشتیم مریم جون

به نشونه‌ی اعتراض، بابا به نشونه‌ی بی‌طرفی و من بی‌هیچ نشونه‌ای فقط دلم نمی‌خواست تا ابد در مورد امشب حرفی بزنیم یا بشنویم و اما سکوت سپهر هم انگار بی‌حرف بود شاید هم به‌خاطر سردردش بود به‌خاطر چشم‌های قرمز و رگ‌های برآمده‌ی شقیقه‌هاش

بالاخره رسیدیم بابا و مریم جون خیلی زود پیاده شدند من هم از ماشین پایین اومدم اما از کنارش جم نخوردم سپهر هم بی‌هیچ حرف و دلیلی ایستاده بود من چهره‌ی خسته‌ی اون رو نگاه می‌کردم و اون روی غمگین منو نیش‌تر اشک می‌رفت تا به چشم‌هام بشینه که سر پایین انداختم و شروع به گشتن کیفم کردم وقتی پیداش کردم بیرونش آوردم ورق قرص رو به سمتش گرفتم و گفتم: فکر کنم دردت رو آرام کنه. نگاهش رو از صورتم کند و به روی دستم و ورق مات کرد قرص رو تکون دادم و گفتم: پروفن قویه کمکت می‌کنه تا بخوابی. دستش رو جلو آورد و قرص رو ازم گرفت یه نگاه تلخ و غریب بهم انداخت و زمزمه کرد: خداحافظ. دستم رو از لبه‌ی ماشین جدا کردم و بابغض نیم‌بندی گفتم: خداحافظ. ماشین با صدای مهیبی به راه افتاد و من ادامه دادم: عشق بی‌سرانجام من

یک هفته از نامزدی سپهر و تینا می‌گذشت برخلاف اصرار بابا، مریم جون حاضر نبود خانواده‌ی فراهان رو به یک ضیافت دعوت کنه و ورد زبانش بود «ما از جنس هم نیستیم» انقدر کار بالا گرفت که حتی من هم پادرمیونی کردم برای آبروی سپهر پادرمیونی کردم و با خواهش خواستم یک شب دعوتشون کنه اما حرف مریم جون یکی بود انقدر خسته بودم که دیگه حوصله‌ی جر و بحث‌ها رو نداشته باشم کماکان با امید و نوید قهر بودم اما یکی دوبار با نگین صحبت کردم حال روحی بهتری داشت و از شرکت نکردن تو جمعاشون بهم گالیه می‌کرد حق هم داشت اون چه می‌دونست بعد از اون شب کذایی چی به سر من اومد چه می‌دونست چه شب‌هایی رو باشک و کابوس به صبح رسوندم چه می‌دونست از خواب راحتی که به بهای قرص خوردن می‌خریدم و چی

می‌دونست دیگه حتی جرأت نیم‌نگاه انداختن به بخش داخلی رو ندارم که مبادا لبخند تمسخر تینا یا نگاه پراخم سپهر رو ببینم. توی اتاق کارم نشسته بودم که در زدند با گفتن «بفرمایید» جثه‌ی ریز شمیم رو دیدم که به سرعت وارد شد تعجب کردم اما لبخند زدم و محترمانه دعوت به نشستنش کردم مشخص بود کلافه است مدام با انگشت‌هایش بازی می‌کرد و با من و من می‌خواست چیزی بگه اجازه دادم راحت باشه و هر وقت خواست حرف بزنه بالاخره به حرف اومد و بی‌اون‌که لحنش گلایه‌آمیز باشه پرسید: چرا جواب تلفنمو نمی‌دی؟ خودکار رو روی میز گذاشتم و پرسیدم: نمی‌دونی؟ سر به زیر انداخت و گفت: اما ما فقط می‌خواستیم کمکتون کنیم. پوزخند صداداری زدم و گفتم: کمک؟ فکر نمی‌کنم سپهر به کمک کسی احتیاج داشته باشه اون داره ازدواج می‌کنه و ظواهر امر نشون میده کاملاً راضیه

به سرعت گفتم: موضوع فقط سپهر نیست تو هم برای ما عزیز. دلم گرفت و گفتم: یاد گرفتم تو کارهام از کسی کمک نگیرم. تند گفتم: اما تو دوستش داشتی. تعجب نکردم می‌دونستم بین سپهر و سینا رازی مگو باقی نمی‌مونه بنابراین محکم گفتم: و دارم اما این دلیل نمی‌شه به خودم اجازه بدم تو زندگی شخصیش سرک بکشم. کوتاه اما محکم گفتم: اما این حق توئه. صدام تحلیل رفت و آرام گفتم: نه شمیم. من نسبت به سپهر هیچ حقی ندارم شما هم بهتره با حرف‌هاتون آزارم ندید. گرفته و کمی دلخور از جا بلند شد و قبل از رفتن گفتم: به ظواهر امر زیاد توجه نکن دختر حاجی. در رو بست و رفت افکارم به هم ریخته بود دلیلی نمی‌دیدم سپهر از ازدواج با نامزد دلخواهش ناراضی باشه حتی یک درصد هم دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که برای خلاصی از دست من به این کار تن داده من که اصراری نکردم آزارش ندادم حتی به‌جز اون‌بار حرفم رو تکرار نکردم. واقعاً آگه دلیل کارش این بود باید به سلامت عقلش شک می‌کردم اما در حال حاضر فقط به سلامت عقل خودم شک داشتم دلم نمی‌خواست دینی ازش به گردنم باشه از جا بلند شدم به سمت بخش داخلی رفتم بی‌هیچ نگاهی به اطراف مستقیم خودم رو به اتاق سپهر رسوندم و در زدم جوابی نشنیدم آوای سپهر از یکی از کریدورها می‌اومد خودم رو به اون‌جا رسوندم با تینا مشغول جر و بحث بود تینا تند گفت: به هر سازی که زدی رقصیدم حق نداری برنامه رو

خراب کنی. سپهر خشمگین جواب داد: حالم از اون پسر می مزخرف به هم می خوره میام چرت و پرت می گه می زرم لهش می کنم. تینا بادلبری گفت: هرچی می گه از حسادتشه اون فکر می کرد منو ول کنه تا ته دنیا تنها می مونم حالا که با توام حرصش می گیره

نمی دونم در چه حالی بودند که سپهر گفت: خودتو جمع کن گفته بودم از این کارا خوشم نیاد. کمی سکوت شد و بعد تینا بادلخوری گفت: امیدوارم هوا برت نداره هم تو هم می دونیم موضوع از چه قراره پس بهتره هیچ کدوم خیالبافی نکنیم. سپهر تند و تیز گفت: بهتره یکبار دیگه همین حرفها رو واسه خودت دیکته کنی. تینا جواب داد: خیالت راحت همشون تو گوشمه از اول هم قرار به همین بود پس تو هم امشب میای اون هم با عنوان جدید... نامزد جدید من. سپهر باحرص و جدیت گفت: تو حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی من اگه نخوام کاری رو انجام بدم دنیا هم نمی تونه جلوم رو بگیره اینو بهتره از همین اول تو گوشت فرو کنی. صدای بلند «لعنتی» تینا و بعد هم تق تق کفش هاش باعث شد به سرعت از اونجا دور بشم. از حرف هاشون چیز زیادی نفهمیدم ولی این که سپهر به خاطر رقیب این قدر عصبانی شده باشه وجودم رو به آتیش می کشید این نشون می داد همه ی حرف های اطرافیان مزخرفه و سپهر واقعاً عاشق تیناست و این یعنی تیر خلاص به آخرین روزنه امید و احساس من. ساعت کاری تموم شد و من بی حوصله پشت فرمون نشستم و راه افتادم وقتی به خودم اومدم جلوی در خونه ی کوچیک و قدیمی نیره بودم نمی دونم چه حسی منو به اونجا کشید... شاید دلتنگی واسه یه دختر کوچولوی پاک و معصوم شاید هم آرامش یه خونه ی کوچیک به هر حال زنگ رو زدم و بسته ی شکلاتی که همیشه تو ماشین داشتم رو هم برداشتم صدای قدم های پر جست و خیزش مثل نسیم نرم و لطیفی دلم رو نوازش داد در رو باز کرد و با دیدنم باخنده پرید بغلم و گفت: سلام خاله آرزو دلم برات نخود شده بود باخنده از خودم جداش کردم و گفتم:؟! پس من چی که دلم واست عدس شده بود. به فهقه خندید و گفت: مثل بابا نوید گفتم. با اسم نوید اخم هام تو هم رفت دلتنگش بودم اما دلخوری مجالی برای دلتنگی نمی داشت زود اخم هام رو باز کردم و پرسیدم:

مامان کجاست جوجه؟ با دست به آشپزخونه اشاره کرد با هم وارد شدیم بلند گفتیم: صاحبخونه مهمون نمیخوای؟
 نیره با دستهای کفی بیرون اومد با دیدنم متعجب گفت: تویی؟ بشین الان میام بعد هم زود به آشپزخونه برگشت
 چند دقیقه بعد با دستهای تمیز به سمتم اومد محکم بغلم کرد و از سر نزدنم گلایه کرد عذر خواستم و کوتاه گفتم
 حال چندان مناسبی نداشتم کلی با نرگس بازی کردم و شام رو هم کنارشون موندم و به ماکارانی فوقالعاده
 خوردم نرگس مدام ورجه وورجه می کرد انقدر که بعد از شام از خستگی روی پام خوابش برد و مجالی برای
 حرف زدن من و نیره محیا کرد از هر دري با هم حرف زدیم تا این که نیره گفت: واسم خواستگار اومده

باتعجب و خوشحالی گفتم: این که خیلی خوبه زندگیتون سر و سامون میگیره سرش رو پایین انداخت دستشو به
 دست گرفتم و گفتم: تا کی میخوای سوزن بزنی و خیاطی کنی تا خرج خودتو و نرگس رو دربیاری؟ نرگس
 آینده میخواد نیره باور کن شوهر مرحومت هم راضی نیست به خاطر اون آیندهی دخترتون رو تباه کنی. دستش
 رو از دستم کشید و گفت: همهی اینا رو خودم هم می دونم اما... اما این آقایی که ازم خواستگاری کرده اصلاً تو
 حد ما نیست وضع مالیش خوبه، سالم و سلامت، ازد... ازدواج نکرده. سریع گفتم: خودتو دست کم نگیر تو هم
 از یه خانوادهی اصیلی بعد از عمل پیوند هم که شکر خدا سلامتی فقط می مونه... یهو یاد نوید افتادم همهی این
 شرایط به نوید می خورد حرفم رو قطع کردم و پرسیدم: نوید؟! سرش رو پایین انداخت و گفت: به خدا من
 نمیخواستم اینجوری بشه من اهل نمک خوردن و نمکدون شکستن نیستم به خودشونم گفتم بین ما زمین تا آسمون
 فاصله است من نه سال از شون بزرگترم تازه یه بیوه زنم با یه بچه اما میگن مهم نیست من کاملاً حق میدم
 دیگران با فهمیدن این موضوع بد فکر کنن واسه همین هم از شون خواستم دیگه این جا نیان و رابطشون با نرگس
 رو هم کم کم قطع کنن. سرش رو بالا آورد چشمهای پر از اشکش رو بهم دوخت و گفت: به خدا من هیچ تقصیری
 نداشتم. به آغوشم کشیدمش و گفتم: آروم باش این چیزایی رو که تو تازه فهمیدی من چند ماهه که می دونم نوید آدم
 بالغ و عاقلیه قطعاً کسی نمی تونه گولش بزنه پس اگه این تصمیمو گرفته حتماً با عقل و احساسش عمل کرده. سر

بلند کرد و گفت: اما خانواده اش... لبخندی زدم و گفتم: مطمئناً کار آسونی نخواهد بود شما باید تحملتون زیاد باشه. شاید خیلی بیش تر از زیاد.

اون شب کلی دیگه با نیره صحبت کردم و بهش دلداري دادم وقتی به خونه برگشتم با وجود این که به بابا گفته بودم پیش نرگسم و ممکنه دیر پیام باز هم منتظرم بود بوسیدمش و بعد از مدت ها تو بغلش خزیدم امن بود و آرام درست عین همون روزهای بچگی که از ترس تلافی های امید و تنبیه های مامان بهش پناه می آوردم دست هاش رو دورم حلقه کرد عین تمام وقت هایی که خودش رو سپر بلاي غم هام کرده بود روسري از سرم کشید و روي مو هام رو بوسید مثل وقت هایی که 5، 6 سال پیش تر نداشتم و به خاطر دلبري ازش مو هام رو دم اسبی می بستم. بابا فرقی نکرده بود حنی چین های صورت و چروک های زیر دستش نتونسته بود لطافت نوازشش رو خدشه دار کنه. به چشم هاش نگاه کردم کم نور بود اما بی فروغ نه.

شاید تری چشم های قشنگش از یادآوری خاطرات قدیمی بود شاید هم از حس خوب کنار هم بودنمون خم شدم. عمیق و عاشقانه دستش رو بوسیدم و بی هیچ حرفی تنهاش گذاشتم. بابا هنوز هم دنیای من بود.

ظهر شنبه بود و سوز هوا باعث شده بود تا بالاخره دل از پرونده ی پیچیده ی روبهروم بکنم و برای زیاد کردن درجه شوقاژ از جا بلند شدم بعد از رسیدن به مقصود خواستم پشت میزم برگردم که سر و صدایی توجه ام رو جلب کرد در اتاق رو باز کردم و سرکی کشیدم صدا از بخش روبهرو بود خواستم در رو ببندم و به صدایی راحتم برگردم که چشمم به مش کاظم یکی از مستخدمین افتاد که باعجله به سمت منبع صدا می رفت باکنجکاوی پرسیدم: خبری شده مش کاظم؟ بدون این که بایسته گفت: یه از خدا بی خبر با دکتر صدر گلاویز شده. زیر لب تکرار کردم: دکتر صدر... سپهر؟ با کلمه سوالی دوم ناخودآگاه از اتاق بیرون زدم و با دو خودم رو به بخش رسوادم هرچه نزدیکتر می شدم صداها بلندتر می شد کاملاً جلو رسیدم تینا با چشم هایی اشکی که بالبخند محوش در تضاد بود گوشه ی معرکه مشغول تماشا ی درگیری که یک طرفش سپهر و طرف دوم پسری قدبلند و نسبتاً

عضله‌ای بود، بود. پسرک صدایش رو بلند کرد و گفت: فهمیدی یا نیاز به تکرار هست؟ سپهر سرش رو پایین انداخت و آروم گفت: صدات رو بالا نبر و گردنت رو کلفت نکن سر فرصت حرف می‌زنیم. پسرک یقه‌ی سپهر رو گرفت و گفت: سر فرصت یعنی کی؟ یعنی وقتی که توی بی‌غیرت سهم یکی دیگه رو نشوندی پای سفره‌ی عقد؟ باز هم سپهر سکوت کرد و پسر گستاخ‌تر اون رو به دیوار کوبید و گفت: من باید بدونم تو چه دروغ و دوندگی سر هم کردی که تونستی دختری رو که سه سال جونشم واسه من می‌داد از راه به در کنی. باز هم جواب سپهر فقط سکوت بود حال بد شد از ضعفش سپهر من محکم بود مقاوم بود اون این آدم نبود. پسرک دکنتر فرجی که برای پادرمیونی جلو رفته بود رو به کناری هول داد و رو به سپهر گفت: بگو چی پس‌مونده‌ی من انقدر واست ارزش داشت؟ ها؟ با این حرف چشم‌های اشکی اما پرهیجان تینا گرد و ناباور شد و تو کچتر از آنی سپهر دست مشت‌شده‌اش رو آورد بالا و توی صورت پسرک فرود آورد خون مثل فواره از بینی‌اش بیرون زد و گیج و منگ روی زمین نشست سپهر با همون مشت گره کرده گفت: بهت گفتم سر فرصت با هم حرف می‌زنیم بعد هم در مقابل نگاه هاج و واج بقیه به اتناش رفت و در رو به هم کوبید

یکی دو نفر به پسرک کمک کردند تا به اورژانس بره و بقیه هم در حال پچ‌پچ متفرق شدند فقط من موندم و تینا که هنوز هم بهت‌زده بود عصبی بودم و نفس نفس می‌زدم از زجری که سپهر کشید از آبرویی که ازش ریخت از غروری که ترک خورد که مسبب تک‌تکشون هم همین دختر چشم‌سبز و لوند بود با تمام حرص و نفرتم جلو رفتم انگشت اشاره‌ام رو به نشونه‌ی تهدید بالا آوردم و گفتم: اگه بلایی سرش می‌اومد به آتیش می‌کشیدم. اما اون حتی نگاه بهت‌زده‌اش رو از جای خالی پسرک وحشی برداشت. از فردای اون روز تینا دیگه به بیمارستان نیومد و کچتر از یک هفته‌ی بعد فهمیدم به یه بیمارستان دولتی انتقالی گرفته جو بیمارستان اصلاً خوب نبود پچ‌پچ‌ها و شایعات همه جا به گوش می‌رسید سپهر ساکت و آروم شده بود با هیچ‌کس حرف نمی‌زد و جز موارد لزوم از اتناش خازج نمی‌شد دلم واسش تنگ شده بود و نگرانش بودم حتی به مریم جون هم دلیل به هم خوردن نامزدی

کوتاهش رو نگفته بود. تصمیم گرفتم بعد از مدت ها بهش زنگ بزنم اما نرسیدم جواب نده بنابراین باترس و لرز به سمت اتاقش رفتم در زدم «بفرمایید» آروم اما محکم گفتم وارد شدم نگاهم کرد نه بالبخند نه بالاخم نه با هیچ حالت دیگه انگار فقط خسته بود و بیمار چشم هاش باز هم شناور تو خون بود نفس عمیق اما نامحسوس کشیدم و جلو رفتم روی صندلی نشستم و گفتم: قبل از این اتفاقات ما قرار بود با هم دوست باشیم دوتا دوست ساده اما خوب قبول دارم من زدم زیرش من خرابش کردم اما الان اینجام تا جبران کنم باور کن میخوام فقط دوست باشم سپهر. کوتاه پرسید: چرا؟ تو چشم هاش نگاه کردم تا به صداقتم پی بیره و گفتم: به خاطر نگرونی های مریم جون، به خاطر ناراحتی خودت... با من و من اضافه کردم: به خاطر تنهایی خودم. سری تکون داد و گفت: میخوای چی بدونی؟ دلیل او مدن شاهین و حرف هاش؟ با این که اسم شاهین واسم آشنا بود و کنجاویم رو قلقلک می داد اما گفتم: اگه تو نخوای نه. من فقط میخوام بدونی اگه روزی خواستی با کسی حرف بزنی من هستم. از جا بلند شدم دیگه حرفی باقی نمونده بود سپهر گفت: ممنون که گفتمی اما سینا هست. بی هیچ حرفی سرم رو به معنی استفهام نکون دادم و از اتاق بیرون زدم. سپهر هنوز سر ناسازگاری داشت اما دیگه مهم نبود مهم تینا بود که کنارش نبود کنجاووی خیلی بهم فشار می آورد تا از سینا درمورد شاهین بپرسم اما جلوی خودم رو گرفتم و این کار رو نکردم سعی می کردم زندگی روتین رو در پیش بگیرم

نقره ای نوید جا خوردم وارد شدم نوید و بابا تو سالن L20 مثل هر روز از سر کار به خونه برگشتم که با دیدن کنار هم نشسته بودند و مریم جون با دیدنم از آشپزخونه بیرون اومد بوسیدمش و پرسیدم: خیره؟ شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم والا ان شاء الله که خیره. به سمت سالن رفتم و سلام کردم بابا متفکرانه و کوتاه سلام داد اما نوید شروع به گلابه و پرسیدن وضع کار تو بیمارستان کرد انگار نه انگار مسبب باخبر شدن امید بوده و تمام این مدت من باها قهر بودم من هم به عوض تمام برادری هاش کینه ها رو کنار گذاشتم و مثل قبل به گرمی مشغول صحبت شدیم خواستم برای تعویض لباس هام برم که بابا گفت: بشین کارت دارم. مطیعانه روی صندلی نشستم

داشتم نگران می‌شدم که بابا گفت: تو از تصمیم نوید باخبر بودی چیزی نگفتی؟ با تعجب به نوید نگاه کردم و گفتم: چه تصمیمی؟ به جای بابا خود نوید جواب داد: از دواجم با نیره. لبخند پت و پهنی زدم و بعد از گفتن «آها» اضافه کردم: آره اتفاقاً دیروز هم به چیزایی از خود نیره شنیدم. بابا توی خانه پرسید: پس چرا چیزی نگفتی؟ ذوق و شوقم کور شد و آرام گفتم: من قول داده بودم بعد نگاهم رو به نوید دوختم و گفتم: بپیمان شکنی تو مرام من نیست. بابا بالاخر سری تکون داد و گفت: هرچقدر فکر می‌کنم فقط به به نتیجه می‌رسم اونم اینه که این کار احمقانه است. نوید به سرعت جواب داد: من از شما فقط کمک می‌خوام عین وقتی که به امید و نگار کمک کردین. بابا عصبی غرید: قضیه بچه‌ها فرق می‌کرد اون‌ها نامزد بودند محمود لچ کرده بود منم پادرمیونی کردم اما حالا تو اومدی و می‌گی می‌خواهی به بیوه زن با به بچه هفت ساله و نه سال اختلاف سنی رو بگیری انتظار داری حمایت هم بکنم؟ نوید مصمم از جا بلند شد و گفت: اما من جز با نیره با هیچ‌کس دیگه ازدواج نمی‌کنم. بعد هم «خداحافظ» کوتاهی زمزمه کرد و رفت. صدای مریم جون از جلوی در می‌اومد که از نوید می‌خواست بیشتر بمونه و تعارف‌های کلافه‌وار نوید که بابا گفت: نمی‌دونم چی داره به سر جوونای این خانواده میاد بعد هم از جا بلند شد و به اتاقش رفت با صدای بسته شدن در من هم به اتاقم رفتم حق با بابا بود انگار سرنوشت هممون تو این نقطه از زمان گره خورده بود نفس عمیقی کشیدم و از ته دل آرزو کردم گره‌ها یکی یکی به دست همین زمان باز بشند

نیمه‌های شب بود که گوشیم زنگ خورد با بی‌حالی‌نگاهی به صفحه‌اش انداختم با دیدن شماره بیمارستان سیخ سر جام نشستم و سریع جواب دادم پرستار شیفت بود و گفت حال یکی از بیمارهام بد شده و چون دکتر فردمنش سفر بودیم ازم خواست تا هرچه سریع‌تر خودم رو به بیمارستان برسونم روی یه برگه *on call* بود و ما هم به حالت برای بابا جریان رو نوشتیم و با آخرین سرعت ممکن از خونه زدم بیرون با باز کردن در پارکینگ چراغ اتاق بابا روشن شد اما وقت موندن نداشتم و امیدوار بودم یادداشت روی این رو ببینند. با سرعت خودم رو به بیمارستان رسوندم و ماشین رو تو اولین جای خالی پارک کردم آسانسور بالا بود بی‌طاقت تمام پله‌ها رو دویدم و خودم رو به بخش رسوندم دکتر پاشایی جلو اومد و به سرعت شرح حال رو اضافه کرد و گفت: چون بیمار تحت

جراحی خودتون بوده مجبور شدیم این موقع خبرتون کنیم. تشکر کوتاهی کردم و خودم رو بالایی سر بیمار رسوندم رنگش پریده بود و ناله‌هاش به فریاد تبدیل می‌شد تقاضای عکس فوری کردم که سریعاً انجام شد با دیدن عکس‌ها خیالم راحت شد چون مشکل جدی جز دردهاش وجود نداشت تقاضای مرفین و چند داروی دیگه کردم و پرستار به دنبال داروها رفت من هم سرگرم چک کردن فشار خون بیمار شدم چند دقیقه بعد پرستار برگشتو با من و من گفتم: مرفین ندادن باعث عجب نگاهش کردم و پرسیدم: یعنی چی که ندادن؟ جواب داد: از وقتی خانم فراهان رفته و این پرستار جدید اومده همه چی به هم ریخته زیادی نابله الان هم می‌گه موجودی مرفین نداریم. باحرص غریبم: این از محالاته، داره مزخرف می‌گه. بعد هم از اتاق ردم بیرون و رفتم سراغ پرستار تازه‌کار با عصبانیت در رو به دیوار کوبیدم خونسردانه سرش رو بالا آورد تک کلمه گفتم: مرفین. مثل خودم کوتاه گفتم: نداریم. با قدم هایی محکم جلو رفتم دو دستم رو طرفین میزش گذاشتم، خودم رو جلو کشیدم و شمرده شمرده گفتم: مریض من داره از درد می‌میره من هم اصلاً وقت اضافه ندارم پس بهتره از جات بلند شی و کاری رو که گفتم انجام بدی. و بلندتر اضافه کردم: فهمیدی؟ دخترک به صدلی چسبید و گفت: باور کنید مرفین دست من نیست اصلاً می‌تونید از دکتر مهر فر بپرسید. حس کردم راست می‌گه رو پاشنه‌ی پا چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم شماره دکتر رو گرفتم می‌دونستم بی‌موقع است اما این ابدأ از جون بیمارم واجب‌تر نبود با بوق سوم جواب داد بعد از عذرخواهی بابت تلفن بی‌وقتم گفتم حال بیمار اتاق 156 اصلاً خوب نیست نیاز به مرفین داره اما این پرستار جدید حاضر به همکاری نیست. صدایی صاف کرد و گفت: اون تقصیر نداره فراهان با انتقالی ناگهانی حسابی دستمون رو خالی گذاشت

و ما رو تو منگنه قرار داد ما هم مجبور به جایگزینی سریع شدیم به پیشنهاد گروه پزشکان قرار شد تا چند ماه داروهای خاص دست ایشان نباشه. دلم می‌خواست با همه احترامی که واسش قائلم سرش فریاد بزنم «فقط بگو دارو کجاست مریض مرد» اما به سختی خودم رو کنترل کردم انگار خودش فهمید وقت خوبی رو برای توضیح

انتخاب نکرده که گفت: البته الان می‌تونی داروی مورد نظرت رو از اتاق دکتر صدر برداری کلیدش هم دست مش‌کاظم هست. نفس راحتی کشیدم و به سرعت گفتم: ممنون و بعد قطع کردم با قدم‌هایی بلند خودم رو به اتاق خدمات رسوندم مش‌کاظم بنده خدا خواب بود خواستند بیدارش کنند که جریان رو گفتم و کلید رو از جیب کتتش بهم دادند به سرعت خودم رو به بخش داخلی رسوندم اما هر قدم که جلوتر می‌رفتم قدم‌هام کندتر می‌شد و دست و دلم می‌لرزید انقدر زیاد که نمی‌تونستم کلید رو توی قفل بچرخونم با کلی تلاش در باز شد بوی رقیق عطر تلخش توی بینی‌ام پیچید و سرمستم کرد به صندلی خالی‌اش نگاه کردم طاقت نیاوردم رو گرفتم و به سمت جایی که دکتر گفته بود رفتم دارو رو برداشتم تا قبل از این‌که پاگیر اتاق بشم خواستم ازش فرار کنم که چشمم به سیتی‌اسکن و چندتا برگه‌ی آزمایش روی میز افتاد خواستم بی‌تفاوت باشم اما

در ...

که در قسمت نام توی دیدم بود مانع شد به سمتش رفتم و از زیر برگه‌ها بیرون کشیدمش با دیدن نام بیمار چشم‌هام گرد شد و به سلامتت شک کردم یک‌بار دیگه خوندمش «سپهر صدر» عکس رو از جلدش بیرون کشیدم و توی نور بهشون خیره شدم زانو هام سست شد و نفس‌هام تند اما منقطع با ناباوری سراغ جواب آزمایش‌ها رفتم چندتایی به انگلیسی نوشته شده بود به تاریخش نگاه کردم تقریباً یک سال پیش و چند آزمایش جدید که تو مجهزترین آزمایشگاه ایران انجام شده بود جواب‌ها رو از نظر گذروندم و روی زمین ولو شدم اشک مثل بارون شاید هم رگبار از چشم‌هام می‌چکید باورش سخت بود اصلاً سخت‌تر از سخت بود حالا دلیل چشم‌های غرق خونش رو می‌فهمیدم حالا دلیل یهویی برگشتن و موندگار شدنش رو می‌فهمیدم حالا دلیل آرامش امید در برابر کارش رو می‌فهمیدم، حالا دلیل پس‌زده شدنم رو می‌فهمیدم از جا بلند شدم تمام برگه‌ها به اضافه‌ی سیتی‌رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون

خودم رو به بخش مغز و اعصاب رسوندم مرفین رو به پرستاری دادم و ازش خواستم برای بیمار تزریقش کنه و خودم از بیمارستان زدم بیرون پشت فرمون نشستم چشم هام می سوخت اما حتی یک درصد هم به پای سوزش قلبم نمی رسید همه چیز رو باتنفر روی صندلی بغل انداختم و باحرص شروع به حرکت کردم مسیرم مشخص بود کاملاً مشخص. وقتی رسیدم بی توجه به ساعت که نزدیک 4 صبح بود زنگ رو فشردم صدای نگرانش توی گوشم پیچید: آرزو چیزی شده؟ می دونستم از مانیتور داره نگاهم می کنه بنابراین بی هیچ حرفی سرم رو به نشونه «آره» تکون دادم به سرعت در رو باز کرد و آردآسانسور شدم و خودم رو به آخرین طبقه رسوندم خودش میون در منتظر بود لباس های راحتی قرمز سفیدی تنش بود و موهاش شلخته تر از همیشه به چشم می اومد دلم ضعف رفت برای این همه جذابیت نگاهش تو صورتم گیر کرده بود روی چشم های گریون و چونه ی لرزوم اما نگاه من جزء جزء اونو از نظر می گذرود انگار حریص بودم حتی برای یک لحظه بیشتر دیدن جلو اومد و گفت: نصفه عمرم کردی چی شده دختر؟ جواب آزمایش ها رو بالا گرفتم درست مقابل صورتش با چشم های بهت زده بهشون خیره شد با صدای لرزون از بغض گلوگیر نالیدم: بگو دروغه سپهر. نگاهش رو از دستم گرفت دست پشت گردنش کشید فقط نگاهش می کردم برگشت و گفت: بیا داخل. واسم مهم نبود که چی می گه فقط می خواستم بهم بگه همه ی این برگه ها مزخرفه بنابراین بدون این که حتی یک میلی متر از جام تکون بخورم ملتسمانه گفتم: تورو خدا بگو همش یه بازی جدید. وقتی سکوتش رو دیدم یه قدم جلوتر گذاشتم گوشه ی آستینش رو گرفتم و بابغض نالیدم: بگو سپهر. سرش رو چرخوند صورتش رو نمی دیدم اما از حرکت سیب گلویش مشخص بود داره یه چیزی رو قورت می ده شاید یه حرف، شاید یه بغض و شاید هم یه حقیقت. صورتش رو به سمتم برگردوند و گفت: بیا تو، با هم حرف می زنیم. بیحال وارد خونه شدم یه خونه مثل همیشه مرتب و تمیز روی اولین صندلی نشستم از کنارم گذشت، به آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت به سمتم گرفتش گرفتم و یک نفس سر کشیدم روبه روم روی مبل نشست هر دو سکوت کرده بودیم منتظر بودم اون باید حرف می زد باید یه چیزی می گفت تا به این کابوس خاتمه بده اما برعکس انتظارم اولین جمله اش یک سؤال بود «اینا رو از کجا آوردی؟» با یادآوری اون لحظه پربغض شدم و گفتم: رفتم تا مرفین بردارم واسه آرامش درد یه مریض که خودم پر درد شدم دلم پر درد شد.

نمی‌دونم چه جوری اما خیر الواطی‌هام به گوش مامان رسید و کم‌کم آوازه‌ام پیچید و اسم مهم نبود دلم انتقام می‌خواست انتقام جدایی اجباری که واسم رقم زدن کم‌کم تعطیلاتم رو به صفر رسوند و جواب تلفن‌های مامان رو یک درمییون می‌دادم حوصله‌ی دلسوزی‌ها و نصیحت‌ها و بعد هم ناله نفرین‌هاش رو نداشتم تا این‌که سه سال پیش سینا بعد از دو ماه تعطیلات برگشت تعطیلاتی که من تمامش رو با یه گروه عین خودم رفتیم فرانسه طبق معمول با اومدنش همه چی تعطیل شد اما سردردهای عجیب و شدید تازه شروع شد فکر می‌کردم بعد از یه مدت زیاده‌روی حالا یهویی ترک کردن مشروب این بلا رو سرم آورده اما یکی دو باری که دور از چشم سینا یکی دو پیک زدم بهم ثابت کرد منشأ این دردها چیز دیگه‌است به روی خودم نیاردم نمی‌خواستم بفهمم چمه تا یه شب تشنج کردم و سینا رسوندیم بیمارستان همون‌جا عکس گرفتن و گفتن یه غده تو سرمه گفتن... گفتن می‌میری همون لحظه همون‌جا همون موقع که اسم مرگ از دهن اون دکتر پیر و چشم آبی دراومد یهو یاد خدا افتادم بعد از سال‌ها یاد خدا افتادم یاد این‌که من هر جا هم که برم هر کاری هم که بکنم بازم باید برگردم پیشش. ترسیدم... نه از مردن، از جهنمش ترسیدم، از یکی یکی هیزم‌هایی که با دست خودم روشن کردم ترسیدم هیچ‌وقت یادم نمی‌ره دفعه اولی که خواستم نماز بخونم... مسخره بود من یه جوون 26 ساله‌ی مسلمون وضو گرفتن بلد نبودم سینا یادم داد نماز خوندم یادم داد آدم بودن رو یادم داد دو سال طول کشید تا تخصصم رو گرفتم موقعیت‌های کاری فوق‌العاده‌ای واسه هر دو مومن مهیا بود اما هر دو برگشتیم سینا به‌خاطر شمیم و من به‌خاطر مادرم وقتی شنیدم مامان ازدواج کرده عصبی شدم تو خونه‌ی خالی فریاد زدم اما وقتی به خودم اومدم و آروم شدم دیدم تنهایی سهم مادر من نیست دیدم بعد از من مامان بی‌کس می‌مونه این شد که سنگ بستم به دلم و زنگ زدم واسه تیریک اما تا دو روز مریض شدم فکر می‌کردم موافقتم با مامان آخرین خیانتتم به پدرم بود واسه اومدن دودل شدم سینا بود که یه دلم کرد بار اولی که از طرف پدرت به خونتون دعوت شدم کلی با خودم کلنجار رفتم تا آماده شدم بی‌حوصله کوچه رو دنبال آدرس بالا و پایین می‌کردم که بی‌هوا ماشین تو چاله افتاد و یه دختر سر به‌هوا رو سر

تا پا گلي کرد آدرس رو پیدا نکردم وقتی دید زدم تا دوباره نگاهی به پلاکها بندهم برای عذرخواهي کنار دخترک ایستادم نمی‌دونم چي توي قیافهات دیدم که شیطنتم رو زنده کرد

تو با اون صورت گلي واقعا خنده‌دار شده بودي وقتی تو خونه حاجي دیدمت جا خوردم اما چشم‌هاي مبارزه‌طلبیت باعث شد اون شیطنتها ادامه پیدا کنه اون روز بعد از رفتن از خونتون رفتم سراغ سینا از دختر حاجي شر و شیطوني گفتم که روح خفته‌ام رو داره بیدار می‌کنه تشویقم کرد تا به این بازي کودکانه ادامه بدم. ادامه دادم شاد شده بودم مدام تو فکر این بودم نقشه‌ها رو پیش‌بینی کنم یا به طرح جدید پیاده کنم تا بیشتر تحریکت کنم نقطه ضعف‌ها رو پیدا کرده بودم می‌دونستم از مردهاي هیز بدت میاد و واسه حرص دادن تو نقش آدم واقعي که تا دو سال قبلش بودم رو بازي می‌کردم اما یکی دوبار خودم کم آوردم مثل وقتی تو ترن بودیم یا وقتی واسه مرگ ماهی‌ها ت گریه کردی نمی‌فهمیدم چم شده نمی‌دونستم چرا از نگاه‌هاي یواشکی نوید بدم میاد به سینا گفتم... همه چیزو... اون فقط خندید اما شمیم میون لبخند بهم گفت: داری دچارش می‌شی. تنم لرزید از این فکر من آینده‌اي نداشتم من قرار بود بمیرم پس این حرفا معنی نمی‌داد به‌خاطر همین محکم جلوي شمیم ایستادم و گفتم: من فقط نمی‌خوام این بازي‌ها تموم شه همین. انگار «همین» آخرش یه اتمام حجت با دل نیمه‌جونم بود اما وقتی تو پینت‌بال بهت گفتم «یه روز ما می‌شیم» یا وقتی نزدیک بود از تپه بیفتی و با تمام وجود دویدم تا مراقبت باشم وقتی شب شد و با صدای ناله‌ات بیدار شدم و دیدم داری تو تنب می‌سوزی و انگار من رو هم توي کوره انداخته بودن از بس بی‌قرار و کلافه بودم، وقتی گفتم هیچ‌وقت داداشت نمی‌شم و ته دلم خنک شد فهمیدم دلم هنوز به سرکشی سابقه. سینا بهم گوشزد کرد گفت دیوونه‌بازي بسه گفت بهش بگو... همه چیز رو بهش بگو. گفتم می‌برم بند بندگی رو بعد از مدت‌ها هوس سیگار به سرم زد یه نخ از پاکتی که نمی‌دونستم چند وقته تو جیب ساکمه بیرون آوردم اروم نکرد دومی و سومی رو روشن کردم اما باز هم آرام نشدم تا اومدی دلم آرام شد عصبی شدم از اون همه ضعف و سرت فریاد زدم چشم‌ها ت پر اشک و گلوت پر بغض شد اما دستم رو گرفتی و مرهم

زخم شدی زخمی که از شرم کف دستم نشست بی صدا رفتنت آتیشم زد. عروسی نگین وقتی افتادی تو بغلم دلم میخواست انقدر فشارت بدم تا تو وجودم حل بشی تا باور کنم محرم کسی هستی اما تو عقبم زدی و رفتی پی نوید که با چشم‌هایی به خون نشسته تمام مدت نگاهمون می‌کرد بدنم گر گرفته بود نه از رفتنت از هرم داغ همون چند لحظه بودنت

تو حال خودم نبودم که به دختر بهم پیشنهاد رقص داد بی‌توجه به این‌که طرف مقابلم کیه قبول کردم دو دور با اون دختر پرچونه رقصیدم تا بالاخره اومدی روزهای بدی رو گذروندم پر از غیرت بودم و خالی از حق. عروسی امید هم خاطرات خوبی به‌جا نداشت واسم، رنگ آبی نگاهت رو تغییر داده بود قهوه‌ای چشم‌های خودت طبیعی‌تر و وحشی‌تر بود نمی‌دونم چی شد که اینو به زبون آوردم و تو عصبانی شدی مثل همیشه. خدا می‌دونه تو تنهایی‌هام چقدر به اون لحظه‌ها فکر می‌کردم و می‌خندیدم خیلی

وقت‌ها هم از خودسری‌ها و لجبازی‌ها ت حرصم می‌گرفت اما بعضی اتفاقات واسم در حد معجزه بود مثل مهمونی‌ای که خون‌های من بود و تو جای مامان واسه کمک اومدی تو... توی خون‌های من بودی کنار من بودی مثل خانم خون‌ها به کارها رسیدگی می‌کردی. اون روز اختیار زبونم به دست دلم افتاده بود چیزایی رو گفتم که نباید می‌گفتم اما دیگه نمی‌شد کاری کرد واقعتش بعد از دیدن اون پسره با اون دسته گل مسخره‌اش بهم ثابت شد یه جای بزرگ تو دلم داری شاید به بزرگی یه قلب کامل اما فایده‌ای ندات فرصتی نبود هرچقدر بهت نزدیک‌تر می‌شدم ازت دورتر می‌شدم هر روز که از دوستیمون می‌گذشت یک روز از روز شمار عمر من کم می‌شد. نخوامم آرزو... نخوامم برق چشات کنار من خاموش شه. روزی که روی اون کوه حرف دلت رو زدی خشکم زد باورم نمی‌شد یه روز تو کنارم بایستی و از عشق دم بزنی من بهت گفته بودم دنیا فرصت عاشق بودن رو به خیلی‌ها نمی‌ده توی رینه بهت گفتم فریاد زدم و گفتم تا دلم باور کنه این راه نیست بی‌راهه است اما نفهمید انگار دل تو هم نفهمید اون روز بهترین و بدترین روز عمرم بود بهترین بود چون فهمیدم هنوز هست کسی که دلش برای من بتیپه و بدترین چون خودم اون تنها دل رو لگدمال کردم بهت گفتم برو گفتم دست از سرم بردار گفتم

عذابم نده راست گفتم آرزو... عذاب می کشیدم از عذاب کشیدنت عذاب می کشیدم از با دست خودم پس زدنت عذاب می کشیدم از این که خدا تاوان گناهم رو اینجوری ازم پس گرفت تو چشم هات چیزی دیدم که ترسوندم از دودل نبودنت ترسیدم وقتی جلوی دلم کم آوردم و به بهونه یی پس دادن کیفیت رفتم و حاجی گفت هنوز نومه داغون شدم تموم شهر رو گشتم وقتی نوید رو جلوی مطب دیدم خیالم راحت شد تصمیم گرفتم از دواج کنم سینا مخالف بود حتی خواست قسم بشکنه و بهت همه چیزو بگه اما تو حاضر نشدی حرفی بشنوی

آدم های زیادی دور و برم بودن ولی من کسی رو می خواستم که واسش مهم نباشه تا زمان مرگ من نامزد باقی بمونه و تنها کسی که این شرایط رو قبول کرد تینا بود می دونستم سال هاست دلش گرو شاهین پسر عمه اش آخه یکبار با کیوان در موردش صحبت کرده بود و ازش خواسته بود در مقابل مبلغ قابل توجهی این کار رو واسش بکنه اما کیوان زیر بار نرفته بود و وقتی در مورد من احساس خطر کرد موضوع رو بهم گفت و من هم ازش استفاده کردم. اما شاهین یکی بود درست آینه گذشته من تینا می خواست با حضور من شوک بهش بده تا آگه احساسی توش هست بیدار شه قرار بر این شد اون جلوی تو و خانواده من نقش بازی کنه و من جلوی شاهین روز خواستگاری انتظار اومدنت رو نداشتم اما وقتی اومدی دیگه کاری ازم بر نمی اومد خدا می دونه وقتی زیر لب نالیدی «تورو خدا بریم» چه حالی شدم اما به نظرم این به نفع هممون بود تو، من، تینا اما تازه روزی که شاهین اومد بیمارستان فهمیدم چه رکبی خوردم تینا دنبال عشقش نمی دوید اون فقط می خواست جبران به شب مست کنار شاهین بودن رو با به از دواج زیرکانه با خود شاهین که آدم متولی هم بود جبران کنه وقتی فهمیدم دیگه کمکش نکردم همه چیز رو به هم زدم چون فهمیدم کار هاش از روی عشق نیست بلکه اون فقط دنبال به سرپوش روی گناهش. وقت رفتن به حرف بهم زد که دلم رو سوزوند بهم گفت: تو آدم نیستی که آگه بودی ذره

ذره جون دادن دکنتر ایرانمهر رو می دیدی. آتیش گرفتم بیرونش کردم اما خودم هم به این واقعیت رسیدم که آدم نیستم دلم می خواست همه چیز مخفی بمونه... اما امشب... امشب تو این جایی همه چیز رو شنیدی اینا رو گفتم تا بدونی جایگاهت کجاست بدونی من سپهر مغرور و کله شق هم دل دارم اما دیگه عمری ندارم. نگاهش رو ازم گرفت و گفت: نمی خواست آرزو... برو... آگه... آگه این حرفها رو هم زدم واسه این بود تا آگه تو رو شکستم خودم هم شکسته باشم از این غرور بیجا خسته شدم فقط خواستم بدونی وقتی امید بهم گفت به خاطر «نه» خودخواهانه‌ی من اشک ریختی سوختم. درست مثل الان... خیلی سریع از جا بلند شد با چشم‌هایی خیس و بارونی اما متعجب به اتاق رفتنش رو نگاه کردم

پر از حس‌های متفاوت بودم حرف‌هایش آروم می‌کرد اما برگه آزمایش‌ها که روی زمین پخش شده بود به پایکوبی قلبم دهم کجی می‌کرد و اسم مهم نبود ماه‌ها و سال‌ها برام ارزش نداشت کنارشون بودن با یه حس شیرین به نام عشق برام باارزش بود و مهم حتی برای چند روز دلم آرامش حرف‌هایش رو می‌خواست دلم بوی عطر تلخش رو می‌خواست، دلم خانمی خونگی خاص و همیشه مرتبش رو می‌خواست. هیچی مهم نبود مهم این بود که توی وجودم لابه‌لای صدای مؤذن صبح میون تاریک و روشن اون اتاق با چشم‌پوشی از اون ورقه‌های منحوس می‌تونستم به جرأت بگم «دنیا مال منه». شنیده بودم باز هم «برو» گفتنش رو اما این بار خوب فهمیدم از ته دلش نگفت حتی اگر هم گفت من آدم رفتن نبودم حالا که مالک قلبش بودم نمی‌ذاشتم الکی همین روزهای باقی مونده رو سوخت کنه از جا بلند شدم به سمت اتاقش رفتم در زدم جوابی نداد لای در رو باز کردم و سرکی کشیدم روی تخت دراز شده بود و نگاهش به سقف بود جلو رفتم گوشه‌ی تخت بزرگش نشستم بدون این‌که نگاه کنه گفت: هنوز نرفتی؟ اخم‌هام تو هم رفت اما سریع بازش کردم و بالبخند گفتم: نیومده بودم که به همین راحتی برم. اومده بودم سرت رو ببزم. سرش رو به سمتم چرخوند خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: تو دلم رو بردی بسه. سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم از گوشه‌ی چشم لبخند عمیقش رو دیدم میون همون خنده گفت: همیشه خوشم می‌اومد تو

اوج پررویی و زبون‌درازی با به حرف یهو اینجوری سرخ می‌شدی این نشون می‌داد همه‌ی حرف‌ها توک زبونت و دلت خالی خالیه. سکوت رو که دید پرسید: نمی‌خواهی بخوابی؟ با چشم‌های گرد شده سرم رو بالا آوردم با لحن متعجب و آماده پرخاش به تخت اشاره کردم و گفتم: این‌جا؟؟ به فهقه خندید فهمیدم باز هم سوتی دادم خودم هم خنده‌ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم که گفتم: تو این‌جا بخواب من میرم بیرون روی کاناپه. به چشم‌هاش نگاه کردم اثری از قرمزی نداشت مکث کردم بغض گلو رو گرفت و پرسیدم: خوبی؟ خنده از لبش رفت بالشتش رو از روی تخت برداشت و گفتم: خوبم. بخواب. سپهر رفت خودم رو روی تخت انداختم اما خوابم نمی‌برد از جا بلند شدم تا یک لیوان آب بخورم با خروج از اتاق سپهر رو دیدم که روی کاناپه نشسته جلو رفتم و گفتم: من خوابم نمی‌بره اگه راحت نیستی برو تو اتاق منم باید برگردم خونه. سرش رو بالا آورد نگاهم کرد و پرسید: داری میری؟ کیفم رو برداشتم و گفتم: میرم اما نه واسه همیشه. نگاهش گرفته شد

کنارش روی مبل نشستم و گفتم: بایدی در کار نیست سپهر. کلافه سری تکون داد و گفت: من فرصت زیادی ندارم نمی‌تونم... وسط حرفش پریدم و گفتم: تو بگو به روز همون یک روز رو می‌خوام کنارت باشم. کوتاه گفت: پشیمون می‌شی. محکم و پراراده گفتم: نمی‌شم، اگه این کار رو نکنم تمام عمر پشیمونی می‌کشم. دو دستش رو روی سرش گذاشت و گفت: باید فکر کنم. حاضر نبودم در هیچ صورت این فرصت کوتاه رو هم از خودمون بگیرم. از جا بلند شدم و گفتم: همه چیزو بسپار به من. دنبالم اومد و گفت: قرار نیست به کسی چیزی بگی به‌جز... به‌جز حاجی اون حق داره واسه آینده به دونه بچهاش تصمیم بگیره باید ببینه به داماد چند ساله و بعد هم به بیوه دختر رو می‌خواد یا نه. گلو پر از بغض شد و باحرص گفتم: مزخرف نگو سپهر تو زنده می‌مونی. پوزخندی زد و گفت: می‌دونی که نمی‌مونم. دیگه طاقت نیاوردم در رو باز کردم و خواستم ازش بگذرم که نگاهم روی جاکلیدی آشنا افتاد اما بغض گلوگیرم اجازه نداد چیزی درمورد کنجکاویم برون بدم ازش گذشتم و خودم رو به ماشین رسوندم حالا که کنارم نبود و آرامش حضورش هم نبود برگه آزمایش‌ها جلوی چشمم رژه می‌رفت برگه‌هایی که اثبات می‌کرد سپهر من هیچ شانسی نداره به‌جز به عمل 50-50 اونم واسه وقتی که احتمالاً

بیماری اون رو به حالت اغما برسونه در غیر این صورت ریسک عمل خیلی بالا می‌رفت چیزی نگفتم نمی‌دونستم می‌دونه یا نه که حتی 50 درصد به اضافه قضیه هم کاملاً قابل اطمینان نیست من بهش نگفتم احتمال داره یکی از حواس پنج‌گانه اش رو طی این عمل از دست بده من نگفتم و مطمئن بودم کس دیگه‌ای هم چنین چیزی رو بهش نگفته وگرنه غیرممکن بود امشب اون حرف‌ها رو بزنه سپهر می‌خواست من رو به‌خاطر خود «منم» از خودش دور کنه اما نمی‌تونست دیگه نمی‌تونست زدن اون حرف‌ها دیوار سنگی دورش رو شکست حالا قلبش تمام قد و شفاف جلوی روم بود به این اتفاق خوب لبخند زد اما عکس سه بعدی مغزی اش جلو روم اومد و لبخندم رو به یه زهرخندی تلخ بدل کرد اشک‌هام چکیدند، چکیدند و چکیدند تا مسیر تموم شد تا به خونه رسیدیم

ماشین رو توی کوچه پارک کردم و پیاده شدم نسیم سرد صبح چشم‌ها و صورتم رو سوزوند کلید رو توی در چرخوندم و سریع خودم رو به ساختمون رسوندم ا قدم‌های بلند و در عین حال بی‌سروصدا به سمت اتم رفتم بابا روی تخت نشسته بود پشتش به من و روش به پنجره بود با دست اشک‌هام رو پاک کردم اما دوباره جاری می‌شد در تلاش بی‌فایده بودم که گفت: از بیماریت چه خبر. اشک‌های بی‌صدام به هق‌هق بدل شد قدم تند کردم تا بهش رسیدم جلوش زانو زدم و سر روی زانوهایش گذاشتم توان حرف زدن نداشتم روسری از سرم کشید و مثل همیشه مشغول نوازش موهام شد وقتی اروم‌تر شدم پرسید: حال خوبی نداره؟ خودم رو جمع و جور کردم و میون اشک و بغض گفتم: بیماری که به‌خاطرش از خونه رفتم الان با یه مسکن قوی خوابه اما... اما یه... یه بیمار جدید دارم که وضعش خوب نیست فکر نکنم کاری از کسی بر بیاد. بابا خیلی جوونه هنوز. بابا سرم رو تو آغوش کشید و گفت: آرام باش مرگ حقه تو نباید به‌خاطر هر اتفاق اینجوری خودتو بیازي این شغل توئه بابا تو باید در حد توانت کمکشون کنی اما بقیه‌اش با خداست. میون سینه‌اش نالیدم: نمی‌خوام بابا... حق من این نیست به‌خدا حقم این نیست. بابا سرم رو از سینه‌اش بیرون کشید مشکوکانه و مضطرب به چشم‌هام نگاه کرد و پرسید: اون مریض کیه که تو رو انقدر بهم ریخته آرزو؟ نفسم بند رفت اشک‌هام تند و صدام ناله شد و ضجه زدم: سپهره بابا...

سپهره. چشم‌های بابا گرد شد و دستش به سمت سرش رفت «یا ابوالفضل» گویان از جا بلند شد من هم همچنان گریه می‌کردم که صدای افتادن چیزی هر دو رو به خودمون آورد بابا زودتر از من به در رسید و باز شد کرد مریم جون پشت در با چهره‌ای زرد و قلبی در دست فشرده افتاده بود با عجله به بابا کمک کردم تا توی اتاق آوردیم و روی تخت خوابونیدمش فشارش رو گرفتم خیلی پایین بود یه سرم ید بهش وصل کردم و کنارش نشستم از وقتی به هوش اومده بود مدام بی‌تابی می‌کرد و اشک می‌ریخت انگار وقتی با بابا صحبت می‌کردیم بی‌خبر از همه جا برای بیدار کردن من برای نماز صبح اومده بود که اتفاقی همه چیز رو شنیده بود از بابا خواستم چند دقیقه تنهامون بذاره بابا رفت دست یخ مریم جون رو به دست گرفتم و گفتم: مریم جون به‌خدا الان سپهر فقط به روحیه احتیاج داره اگه خدایی نکرده بی‌تابی‌های شما یا ترحم کسی رو ببینه داغون می‌شه اصلاً چه بسا که برگرده هلند.

مریم جون به سرعت سرش رو به سمت چرخوند و گفت: نه، تو رو خدا نذار این چند وقته باقی مونده رو هم . ازم دور باشه. بغض کردم اما اجازه‌ی بارش ندادم و گفتم: یادتونه یه روز تو همین اتاق گفتم حرفم گفتنی نیست؟ یادتونه قول دادم یه روزی همه چیزو بگم؟ حالا می‌گم مریم جون اما می‌خوام مثل مادرم به حرف‌هام گوش بدین. من... من تمام اون روزا درگیر و کلافه‌ی یه عشق بودم یه حس که هر لحظه وجودم رو می‌سوزوند و از خاکسترش دوباره جون می‌گرفتم واسه سوختن و خاکستر شدن نمی‌دونم گفتن این حرف‌ها به شما درسته یا نه. اصلاً جدیداً نمی‌دونم چی درسته و چی غلط اما... اما می‌گم که اون روزا من اسیر عشق سپهر بودم سر به زیر انداختم و ادامه دادم: هنوز هم هستم وقتی پسم زد دنیا تیره و تار شد و امشب وقتی واسه شنیدن واقعیت از زبون خودش سراغش رفتم با حرف‌هاش نور انداخت تو قلبم. سپهر یک انگیزه می‌خواد یه امید، می‌خوام... می‌خوام شانس خودم و دلم رو امتحان کنم می‌خوام با نیروی عشقی که حالا می‌دونم یک طرفه نیست به جنگ قوانین علمی و دنیایی برم فقط کمک می‌خوام، بی‌تابی نمی‌خوام مریم جون امید می‌خوام، نشاط می‌خوام و صدالبته... اجازه

مریم جون به سختی روز تخت نشست با تمام قدرت به آغوشم کشید و میون گریه گفت: تو یه فرشته‌ای، آگه سپهرم خوب بشه تمام زندگیمو مدیون تو آینه‌ی دلم. اگر هم... اگر هم خدایی نکرده خوب نشه تمام عمرمو مدیون جوونیتیم. از خودم جداش کردم با صدای لرزون و نه چندان مطمئنی گفتم: حاجی چی؟ لبخند اطمینان‌بخشی زد و گفت: حاجی با من. مریم جون دوباره به آغوشم کشید و اشک ریخت. وقتی مریم جون به خواب رفت از خستگی روی پا نبودم آرام به سمت اتاق مهمان رفتم و خودم رو روی تختش انداختم با خودم فکر کردم «حیف که بوی عطرش پریده». تازه خوابم برده بود که گوشیم زنگ خورد سرم از درد تیر می‌کشید و به اندازه یه کوه سنگین شده بود باحرص گوشیم رو برداشتم صدای امید عصبی و کلافه گفت: تو دیشب چی به سپهر بلغور کردی؟ پوف صداداری کشیدم و بیحال گفتم: الان خسته‌ام بعداً حرف می‌زنیم. فریاد زد: به درک که خسته‌ای... جواب منو بده چی به این پسره گفتی؟ باحرص غریدم: اولاً اون پسره اسم داره دوماً تا دیروز خوب رفیق غار هم بودین سوماً هرچند به تو مربوط نیست اما بهش گفتم بیماریش واسم مهم نیست و می‌خوام کنارش بمونم

حرصی فریاد زد: من هنوزم رفیقشم ولی این دلیل نمی‌شه بذارم تویی خودسر با کله خودتو بندازی تو چاه. می‌فهمی تا چند سال دیگه می‌میره؟ می‌فهمی بیوه شدن یعنی چی؟ کوری نمی‌بینی نیره و نرگس رو که آگه خودتون پیداش نمی‌کردین می‌مرد و بجش هم یتیم می‌شد؟ نمی‌بینی چه غوغایی به پاست خونه حاج محمود چون تک پسرش قراره یه بیوه زن بگیره؟ این آینده رو می‌خوای واسه خودت و بچه‌ات؟ می‌دونستم راه سختی در پیش دارم بنابراین خونسر دانه جواب دادم: ممنون که گوشزد کردی اما من گذشته و حال و آینده‌ام رو تو سپهر می‌بینم دام هم نمی‌خواد به خیلی بعدش فکر کنم اصلاً شاید من زودتر مردم. پوزخند صداداری زد و گفت: از میمونی این ازدواج همین بس که عروس دوماً قبل از تعیین تاریخ عروسی به فکر تاریخ فوتشونند. این بار عصبانی شدم و باحرص گفتم: آگه کمکی نمی‌کنی لااقل نمک به زخم نپاش برو پی زندگیت اما یادت نره زندگی امروز تو مدیون یه کشیده‌ای که بعد از بیست و چند سال تو صورت من خوابید تلفن رو قطع کردم و به گوشه‌ای انداختم خواب از سرم پریده بود اما سردردم همچنان پابرجا بود کلافه بودم فکر نمی‌کردم درک این‌که دوستش دارم برای

دیگران انقدر سخت باشه نمی فهمیدم چرا همین هایی که تا دیروز ادعای عاشقی می کردند درک حرف هام انقدر برایشون ثقیل شده نمی دونستم چه جور ی فریاد بزنم و بگم به خدا عمر دست خداست. خودم رو دوباره روی تخت ولو کردم سقف بلند اتاق رو زیر نظر گرفتم بی هیچ هدفی به سفیدی سقف خیره بودم و به راه چاره ای فکر می کردم داشتم فکر می کردم تاوان کدوم گناهم انقدر سنگین که زیر فشارش دارم له می شم؟ تا دیروز دردم درد خواسته نشدن بود و امروز درد فهمیده نشدن انگار هر دو به یک اندازه سخت بود اما... اما نه وقتی تو تنهایی میون فکر کردن به برخورد دیگران یاد حرف هاش می افتادم دلم آروم می گرفت و قوت دوباره به چرخ دنده های ذهنم می داد تا بچرخند و بچرخند تا به یه نقطه برسند به نقطه ای مثبت بی هوا دستم رو به سمت گوشی بردم و شماره اش رو از بر گرفتم بوق های طولانی پذیرام شد اما جوابی نشنیدم ناامید نشدم برزخش رو درک می کردم میون حس خواستن و نخواستنش رو درک می کردم اما می دونستم اگه خودی نشون ندم حس منفی به تمام حس های خوب غالب می شه لبخند دلگرم کننده ای زدم و پیامی با مضمون «باشه تو جواب نده اما من کوتاه نمیام» واسش فرستادم و شروع به زنگ زدن کردم بعد پنج یا شش بار خسته شدم و ناامید گوشی رو کنار گذاشتم چند لحظه بعد با صدای پیام روی گوشی پریدم هم نفس بود نوشته بود: یک ساعت پیش امید این جا بود

با خوندن پیام سرم گیج رفت و غریدم: لعنت بهت امید. اما کوتاه نوشتم «خوب» چند دقیقه ای که طول کشید برام یک قرن گذشت با رسیدنش سریع بازش کردم «اتفاقات دیشب رو کم و پیش بهش گفتم هیچی نگفت فقط رفت» نفس راحتی کشیدم و شماره اش رو گرفتم بالاخره جواب داد تا گفت «بله» باشی طنت گفتم: بله و بلا تحفه چه نازی هم می کنه اصلاً ببینم چرا جوابم رو نمی دادی؟ با لحن همیشگی اش همراه با کمی دلجویی گفت: جایی بودم نتونستم جواب بدم. بی هوا «هی» کشیدم و گفتم: وای توالت بودی؟ زد زیر خنده کمی که آروم تر شد گفت: تو فقط اون جا جواب تلفن هات رو نمی دی؟ جدی گفتم: خوب آره. دوباره خنده ای کوتاهی کرد و گفت: نه بالایی سر مریض بودم. این بار یه «هی» خیلی بلندتر کشیدم و گفتم: خواب موندم. الان میام. — دیگه لازم نیست ساعت 11 و نیم ظهره زنگ زدم کیوان بجات اومد. لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: مرسی، حالا بگو ببینم چیا به امید گفتی؟

آهی کشید و جواب داد: هیچی گفتم موضوع بیماریم و فهمیدی و انگار تصمیمت هم عوض نشده. باخنده میون حرفش پریدم و گفتم: ا! جاهای خوب خوش رو سانسور کرده؟ اون هم شیطون شد و گفت: آره عزیزم اون حرفها در گوشی بود. با حاضر جوابی گفتم: اون وقت حرفهای من دسته جمعی بود؟ جوابی نداد سکوت به قدری طولانی شد که فکر کردم قطع شده پرسیدم: هستی؟ باناراحتی گفت: آره بگو. از صدای گرفته اش دلم گرفت و پرسیدم: چی شد سپهر؟ کوتاه گفت: این طراوتت کنار من هدر میره و تلفن رو قطع کرد بیش تر اشک به چشم هام نشست به سرعت پیامی بر اش نوشتم و فرستادم «وقتی قرار بود نباشی طراوتم رفته بود حالا با حضورت برگشته، خودخواهانه فرصت هام رو ازم نگیر» منتظر یه جواب هرچند کوتاه موندن بی فایده بود از جا بلند شدم تا بعد از خوردن چیزی با یه مسکن سردردم رو آروم کنم مریم جون تو آشپزخونه مشغول بود نزدیک رفتم و گفتم: کی به شما گفته از تخت بلند شید؟ به سمتم چرخید چشم هاش خیس از گریه بود و گفت: یه جا که می شینم فکر و خیال کلافه ام می کنه اینجوری راحت ترم. بوسیدمش و گفتم: شما قول دادینا. اشک هاش رو پاک کرد و گفت: چه کنم هرچی باشه یه مادرم یه خار به پای بچه ام مثل خنجر تو قلب خودمه. اما... اما چشم هرچی تو بگی فقط تو رو جان حاجی قسمت میدم مواظبش باش و منو از وضعیتش بی خبر نذار

چشم بلند بالایی برای آرامش دل ملتهبش گفتم و سرکی کلی تو قابلمه کشیدم بالبخند نگاهم کرد و گفت: زنگ زدم واسه شام دعوتش کردم کلی بهونه آورد آخر سر گفتم اگه نیای نه من نه تو گفت باشه منم دارم فسنجون می پزم که تا شب حسابی جا بیفته. راستی واسه تو گوشت بریزم؟ با یادآوری روزهای اول لبخندی زد و گفتم: نه همون بو قلمون عالییه. اما من امشب شیفتم. مریم جون دست از کار کشید و باتعجب پرسید: تو که خیلی وقت بود شیفت شب نمی رفتی. جواب دادم: آره اما امروز خواب موندم دکتر پاشایی جای من رفت امشب رو باید برم. ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد و با گفتن «هر جور صلاح می دونی» سرگرم کارش شد ساعت دقیقاً 7 بود که به بیمارستان رسیدم با ندیدن ماشین سپهر آه از نهادم دراومد به بخش رسیدم و از کیوان تشکر ویژه کردم حس کردم تو رفتن مرده پرسیدم اتفاقی افتاده؟ هول و دستپاچه گفت: اتفاق که نه... راستش... می تونم چند دقیقه

وقتتون رو بگیرم. با این که حدس می‌زدم حرفش در چه مورده اما پرسیدم: در چه منظور؟ با دستمال سفیدی عرق پیشونی‌اش رو پاک کرد و گفت: راستش من اصلاً اهل هول شدن و این حرف‌ها نیستم اما این به موقعیت خاصه که نمی‌دونم چه‌طور باید بیانش کنم. بدجنس لبخند زد و گفتم: خواهش می‌کنم راحت باشین. نفس عمیقی کشید و گفت: واقعیتش من به کسی علاقمند شدم اما مدتی به انگشتر تو انگشتر حلقه‌شونه نمی‌دونم باید چکار کنم می‌خواستم از شما بخوام بپرسید بینم کسی تو زندگی این خانم هست یا نه. نیشم تا بناگوش شل شد می‌دونستم فهیمه دو هفته‌ای می‌شه به‌خاطر سماجت یکی از بچه‌های بخش دیالیز حلقه پوشیده بنابراین نداشتم داماد بیچاره بیش‌تر از این زجرکشی شه و گفتم: نه آقای پاشایی فهیمه نامزد نداره حلقه‌ی دستش هم به صرف راحتی تو محل کاره. یه خنده بزرگ کرد و باهیجان پرسید: واقعاً؟ سری تکون دادم و گفتم: بله واقعاً! تند و باعجله گفت: مادر من فوت شده و خواهرم ساکن شیراز می‌شه تا اومدن خواهرم شما با خانم کریمی صحبت کنین؟ باور کنید هرگز این محبتتون رو فراموش نمی‌کنم. از دیدن عجله‌اش به خنده افتادم و «باشه حتماً» ای نثارش کردم و از کنارش گذشتم تا تنهایی ذوق مرگ شه

به استیشن که رسیدم حسابی شلوغ بود و نمی‌شد سربسر فهیمه بذارم بنابراین گفتم: خانم کریمی پرونده بیمار اتاق 156 رو بیارین اتاقم. پشت چشمی نازک کرد و با چشم نه چندان از ته دلی بلند شد خنده‌ام گرفت حسابی به رابطه‌ی من و کیوان مشکوک بود تصمیم گرفتم کمی ادیتش کنم تا تنبیه شه و دیگه به حرف‌های من شک نکنه با دو ضربه وارد اتاق شد با سلام کوتاهی پرونده رو روی میز گذاشت و خواست خارج شه که باید بابدجنسی گفتم: نمی‌خواهی بهم تبریک بگی؟ با تعجب به سمتم چرخید و پرسید: چی رو؟ - این که یه آقای دکتر خوش‌تیپ و جنتلمن ازم خواستگاری کرده و قراره تا چند وقت دیگه نامزد شیم. اشک به سرعت نور تو چشمام نشست و پر بغض گفتم: مبارکه. دلم سوخت و زود گفتم: خیلی خوب بابا حسود یکی رو هم پیدا می‌کنیم بیاد تو رو بگیره. احم غلیظی کرد و حین رفتن گفت: ممنون من به هیچ‌کس احتیاج ندارم. به سرعت قبل از خارج شدنش گفتم: حتی اگه اون طرف دکتر پاشایی باشه که با کلی شرم و عرق ریزون از من بخواد تا باهات صحبت کنم؟ بابیت به سمت

چرخید توی چشم‌های خیسش هزارتا ستاره روشن شده بود با تردید پرسید: راست می‌گی؟ به سمتش رفتم دست روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: دروغ چیه؟ محکم به آغوشم کشید و گفت: مرسی. باخنده گفتم: تبریک می‌گم خیلی به هم میاین چون وقتی به اون هم گفتم باهات حرف می‌زنم اگه خجالت نمی‌کشید همین کار رو می‌کرد و باخنده پسم زد و گفت: بیخود می‌کرد. نگاهش کردم و گفتم: پس من بهش بگم خواهرش رو خبر کنه از شیراز بیاد. سر به زیر انداخت و من جوابم رو گرفتم خواست بره بیرون که یهو به سمتم چرخید و گفت: راستی تو با کی نامزد کردی؟ قری به سر و گردنم دادم و گفتم: چه عجب بالاخره یادت افتاد به سمت اومد دستم رو گرفت و عذرخواهانه گفت: معذرت، به‌خدا نمی‌دونم وحشت این‌که اسم کیوان رو به عنوان نامزدت بیاری چه باهام کرد. حالش برام آشنا بود سر به میز و وقت خوردن غذا من هم همین‌قدر شکستم. بغلش کردم و گفتم: ببخش اگه اذیت شدی. لبخند مهربونی زد که گفتم: اگه قول بدی رازدار خوبی باشی بهت می‌گم. – و اگه نباشم؟ کوتاه فکر کردم و گفتم: خوب باز هم بهت می‌گم اما قولی نمی‌دم عکس‌العمل‌هات به گوش دکتر پاشایی نرسیه. دست‌هاش رو بالا گرفت و گفت: تسلیم، حالا کی هست این سازده. لبخند بزرگی زدم و گفتم: سپهر... سپهر صدر چینی به بینی‌اش انداخت و گفت: هرچند خیلی حیفی اما مبارکه. به شوخی اخم کردم و گفتم: مگه آقامون چشه؟ به این خوش‌تیپی هم‌می‌دهترا هلاکشن. اخم ریزی کرد و گفت: هیچی فقط زیادی از خودراضی تشریف داره با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش.

به خنده افتادم و گفتم: پرستار کریمی زودتر برگرد سر کارت تا کار دستت ندادم. محکم بوسیدم و گفتم: چشم. راستی از من خداحافظ شیفته تموم شد. باشی‌تنت گفتم: چه خوب وگرنه وای به حال بیمارها می‌شد امشب. حرفی نزد و با یه «خداحافظی» و یه دنیا خوشحالی از اتاقم رفت من هم مانتوی سفید رو روی مانتوی مشکی خودم پوشیدم و برای این‌که خیلی تنگ نشه دکمه‌هاش رو باز گذاشتم و برای سرکشی از بیمارها از اتاق بیرون رفتم. ساعت حدوداً 9 بود که کارم تموم شد برای خوندن نماز به نمازخونه رفتم تو راه اتاقم بودم تا کمی استراحت کنم که یکی از پرستارها با لحن خاصی گفت: مهمون دارین و انقدر سریع از کنارم گذشت که نتونستم بپرسم کیه.

وارد اتاق شدم با دیدن سپهر که روی صندلی لم داده جا خوردم و با دیدن دو ظرف غذا بیش‌تر متعجب شدم و گفتم: سلام، تو این‌جا چکار می‌کنی؟ با سر به غذاها اشاره کرد و گفت: مامان فرستادم. جلو رفتم و روی صندلی روبه‌روی‌اش نشستم حالا دلیل لحن خاص پرستار موقع ادای «مهمون دارین» رو می‌فهمیدم باخنده گفتم: پرستاری که گفت مهمون دارم می‌خواست خفم کنه. مغرورانه گفت: از این به بعد با این مشکل زیاد روبه‌رو می‌شی. با چشم‌های گرد شده گفتم: بابا اعتماد به سقف. نگاهش رو ازم دزدید و در غذای خودش رو باز کرد بوی عطر فسنجون توی اتاق پیچید و اشتهاش رو تحریک کرد به سرعت به غذام حمله کردم انقدر تند خوردم که کمتر از ده دقیقه غذام تموم شد و این در حالی بود که سپهر هنوز به نیمه غذاش هم نرسیده بود لیوان آبم رو تا ته سر کشیدم و در حالی که به صندلی تکیه می‌دادم گفتم: شماره کیوان رو داری؟ سرش رو از غذاش بلند کرد و گفت: اولاً کیوان نه و دکنتر پاشایی دوماً فرضاً که داشته باشم می‌خوای چکار؟ به حساسیش لبخند زدم و بابدجنسی گفتم: خوب می‌خوام بهش زنگ بزنم دیگه. فاشش رو تو ظرف ول کرد و گفت: که چی بشه؟ نتونستم جلوی خودم رو بگیرم خندیدم و گفتم: بابا می‌خوام بهش خبر بدم خانم کریمی بالاخره جواب مثبت رو داد. ابروهایش بالا پرید و گفت: کریمی؟ همین پرستار عبوسه؟ باخنده گفتم: اتفاقاً نظر اون هم درمورد تو دقیقاً همینه. شونه‌ای بالا انداخت و گفت: به هر حال به سلیقه‌ی کیوان شک کردم. بی‌طاقت گفتم: خوب، حالا شماره رو می‌دی یا نه؟ از جا بلند شد و گفت: نه فردا که دیدیش بهش بگو. فعلاً هم خداحافظ

اون شب هرچقدر اصرار کردم سپهر حاضر به دادن شماره نشد و بعد هم رفت و جالب‌تر این‌جا بود که مریم جون که زنگ زده بود تا از او مدن سپهر مطمئن شه گفت اون هیچ حرفی نزده و پیشنهاد خود سپهر بوده شام رو بیاره بیمارستان. خدا می‌دونه چقدر ذوق کردم اما به روی خودم نیاوردم تا مبادا دیوار غرورش خش برداره. فردای اون روز نگار به دیدنم اومد مدت‌ها می‌شد از هم دور شده بودیم درست از اون شبی که امید عصبانی خونه رو به قصد خونه‌ی سپهر ترک کرده بود دیگه ندیده بودمش وقتی چشمم به نگاه مهربون دریایی‌اش افتاد تازه فهمیدم چقدر دل‌تنگش بودم این مدت انقدر درگیر غصه و دل‌تنگی سپهر بودم که مجالی برای بقیه‌ی افراد پیدا

نمی‌شد بغلش کردم سفت و محکم باغیض پسم زد و گفت: برو اونور که سیاه نمی‌شم. اگه تو انقدر که نشون میدی دلت واسم تنگ شده چرا یه سر بهم نزدی؟ اخم‌هام رو تو هم کشیدم و گفتم: با امید قهرم. همراه آهی کوتاه «می‌دونمی» گفت اما زود خودش رو جمع و جور کرد و باز هم با همون لحن طلبکارانه‌اش گفت: بمیرم که تو عهد حجر زندگی می‌کنی و خبری از فناوری‌هایی مثل تلفن، موبایل و اینترنت نداری. لبخندی به صورت اخمالوش زدم و گفتم: اگه بفهمی چی به سرم اومده دیگه انقدر استنطاقم نمی‌کنی. در حالی که دستم رو می‌کشید و به سمت پله‌ها می‌پرد گفت: بیا که بیش‌تر از این تاب و تحمل فضولی رو ندارم. همراهش رفتم به سمت تخت پرتم کرد و خودش هم چهارزانو روبه‌روم نشست در حالی که دستم که حین افتادن زیرم مونده بود رو ماساژ می‌دادم غریبم: چته وحشی؟ کلافه گفت: اِه بگو دیگه آرزو انقدر تو این مدت امید و نوید راجع به تو با هم پیچ‌چ کردند دیگه دیوونه شدم. قری به سر و گردنم دادم و باعشوه گفتم: اونو که بودی ننداز گردن داداش من. نگاه حرصی بهم انداخت و گفت: تا همین دو دقیقه پیش که می‌گفتی باه‌اش قهرم. موزیانه لبخند زدم و گفتم: خواهر برادر دعوا کنند ابلهان باور کنند. حین گفتم «خیلی بی‌شعوری» بالشت روی تخت رو برداشت و بهم کوبید به خنده افتادم بعد از مدت‌ها یه خنده واقعی و از ته دل. نگاهش کردم نگار بود همون دوست دوران کودکیم همونی که تو بچگی واسم مظهر زیبایی و مهربونی بود همونی که با سن کمش همیشه مهربون‌تر و بخشنده‌تر از امید بود همونی که حاضر بود پاستیل‌هاش نصف بشه اما از هر رنگش به من هم بده تا به‌خاطر پاستیل‌هایی که سهم من بود و امید کش رفته بود غصه نخورم یه دختر بچه‌ی سفید و ناز با موهای دم موشی

با یه دنیا علاقه نگاهش کردم با یه دنیا عشق کودکانه لبخند روی لبش درست عین وقتی بود که به زور از مامان اجازه گرفته بودم تا من هم همراه اون و خان‌جون برم روضه‌ی اقدس خانم. از تخت پایین اومدم روبه‌روش روی زمین نشستم هیچی نمی‌گفت ساکت نگاهم می‌کرد یاد روزی افتادم که امید با توپ هفت سنگ سر نگین رو شکوند و همین دختر کوچولو ته باغ خونه آقاجون کنار حوض قدیمی با دستای کوچیکش آب روی سر خواهرش می‌ریخت و باگریه دلداریش می‌داد تا مبادا حرفی به آقاجون و عمو سعید بزنه بغلش کردم پر از حس خوب بود

پر از بوي عطر گل محمدي خانجون و نگاه دريايي آقاجون دستاي نرم و لطيفش به ظرافت دستاي همون خانم کوچولوي لب حوض بود وقتي ازش سيراب شدم خودم رو کنار کشيدم بغض داشتم پر سوال نگاهش کردم که لبخند زدم و گفتم: ميخواي همه چيز رو بشنوي؟ سري به نشونه‌ي مثبت تکون داد من همه چي رو براش گفتم حرف هام که تموم شد صورتش پر از اشک بود براي اينکه از اون حال و هوا درش بيارم گفتم: مگه فيلم هندي ميديدي که انقدر آبغوره گرفتي؟ بابغض گفتم: دلم مي‌سوزه. لبخندي به دل مهر بونش زدم و پرسيدم: واسه کي؟ بيني اش رو محکم بالا کشيد و گفتم: براي نويد ديونه که تا همين چندوقت پيش منتظر تو بود، واسه توي احمق که عاشق يه مرده متحرک شدي، واسه سپهر بيچاره که قراره گير بلاي آسموني مثل تو بيفته و در آخر واسه اميد طفلک که عذاب مشکل همه روي دوش اونه. با شنيدن حرف هاش پوقي زدم زير خنده و اين شد پايان گريه و شروع خنده‌هاي بلندمون ولي کاش مي‌دونستيم غصه کوش و ايستاده تا ما خوب بلند بخنديم بعد در خونمون رو بزنه. غروب اميد اومد دنبال نگار البته داخل نيومد از همون سر کوچه زنگ زد و خواست نگار بره پيشش. تو ظاهر هيچي نگفتم اما دلم شکست از اينکه اين بار داداش شر و شيطونم که همه چيو به شوخي مي‌گرفت حاضر نشد کوتاه بياد و منو ببينه به اين چهره خشک و جديش عادت نداشتم نگار متوجه حالم شد قبل رفتن دست رو شونه‌ام گذاشت و گفتم: بهش حق بده درک کاري که تو مي‌خواي بکني واسه خيلي‌ها آسون نيست پشيمونه از اون همه تقلايي که کرد تا به خودت بيابي وحشت زده اس از اينده ات

..... خودش رو مقصر مي‌بينه ارزو.... اون فقط ميخواست کنارش باشي ولي از دواج

نفس سنگينم رو بيرون دادم حرفش رو بريدم و زمزمه کردم: مي‌دونم. غمگين بهم خيره شد و پرسيد: پيغامی نداري بهش برسونم؟ با سر جواب منفي دادم بوسيدم و خداحافظي کرد قبل از رفتن دستش رو گرفتم و گفتم: بهش بگو من رو قولی که به مامان سيمين دادم هستم: تو چي؟

سری تکون داد و دفت به مسیر رفتنش خیره بودم و به اون روزی فکر می‌کردم که امید بابدجنسی به‌خاطر این‌که آبنباتم رو بهش ندادم کله‌ی عروسکم رو کند باگربه پیش مامان رفتم و حین شکایت از امید گفتم: امید خیلی بده دیگه دوستش ندارم. اخم‌هاش تو هم رفت امید رو صدا زد و یه آبنبات عین مال من بهش داد عروسک منو هم ازم گرفت. دست دوتامون رو گرفت و گفت: تو بچگی می‌خوام یه قول بزرگ ازتون بگیرم. ازتون می‌خوام همیشه و تو هر شرایطی همدیگه رو دوست داشته باشید و به‌جای لج‌لج‌بازی با هم محکم پشت هم بایستید. اون روز چیز زیادی از حرف‌های مامان سیمین نفهمیدم تمام حواسم پی آبنبات امید و کله‌ی جداده‌ی عروسکم بود اون روز من قولی ندادم اما وقتی بزرگتر شدم و مامان رفت با خودم عهد بستم پای قنای داده و نداده‌ام بمونم مثل مامان که با دیدن چشم‌های پر اشک من قول داد و گفت: فردا عروسکت عین روز اولش می‌شه و چه شرین بود فردایی که رسید و عروسک با سر روی بدن و یه لباس نو کنار رختخوابم بود. با صدای بابا به خودم اومدم که پرسید «چرا این‌جا ایستادی؟» بالبخند به سمتش برگشتم و گفتم: نگار امروز یه عالمه بوی خوش بچگی با خودش آورد. با محبتی پدرانه پرسید: مطمئنی میون یاد و خاطرات کودکی حرفی از عشق ناب جوونی نزدین؟ شرمزده سر به زیر انداختم که گفت: خیلی وقته غریبه و نفر آخر پای حرفت نشستن شدم اما چراش رو نمی‌دونم. باز هم هیچی نگفتم دستش رو پشتم گذاشت و به سمت باغ هدایتم کرد بی‌حرف همراهش رفتم باز خودش به حرف اومد و گفت: می‌دونم این‌جور وقت‌ها دختر دلش مادر می‌خواد تا رک و بی‌پرده حرفش رو بزنه اما از بد روزگار مادر نیست تا بشنوه اگر هم باشه کاری ازش ساخته نیست نمی‌خوام عذابت بدم و ازت حرف بکشم حرف امروز تو حرف بیست و چند سال پیش منه، حرف یه دل‌یاغی و سرکش که هیچی جلودارش نیست. اما بابا می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم... تا دیروز تو بودی و دلت و سپهر خوب یا بد، سخت یا آسون. می‌تونستم طاقت بیارم یه بار بشکنی و زخم بخوری اما اگه سپهر یا پیش گذاشت و مرهم دلت شد چشم بیوشم از زخم خنجر سینه‌ام اما امروز فرق می‌کنه امروز تویی و دلت و یه غده‌ی سرطانی، تویی و دلتو یه آینده‌ی نامعلوم، تویی و دلت و یه عمر زخم زبون نخواه که بازم بتونم بشینم و کوتاه پیام ازم نخواه گل زندگیمو ببرم با دست خودم بندازم تو دهن شیر... تو کومه‌ی آتیش. بگذر بابا... بگذر چون من نمی‌گذرم

بلند شد تا بره چند قدم رفت غصه تو سینه ام چنگ می‌زد می‌خواستم سکوت رو حفظ کنم اما دلم طاقت نیاورد صدای زدم «حاج مرتضی» به سمت برگشت بی‌اون‌که گریه کنم با یه صدای خشن‌دار از غم و بغض گفتم: چشم حاجی هرچی تو بگی خودت می‌دونی تا دنیا دنیاست «نه» تو «چشم» منه و «آره» ات حرف بی برو برگردم چشم حاجی می‌گذرم تا تو نگذری می‌گذرم تا آگه یه روز تنهایی دائم رو دیدی غصه نخوری که توام شدی یه حاج عبدالله دیگه غصه نخوری که شدی چوب لای چرخ دلم. باشه بابا می‌مونم تا یه روز غریبه‌ها زیر تابوتم نرن، می‌مونم تا آگه یه روز بچام ازم پرسید مامان بابای تو کجاست گلوم پر بغض نشه و فقط بگم «نمی‌دونم» تو می‌گی آرامش کنارش بودن دهن شیریه؟ می‌گم تو راست می‌گی اما یادت باشه خودت 16 سال تو دهن شیر بودی یادت باشه خودت تو گوشم خوندي کومه‌ی آتیشی که حاج عبدالله واست آرزو کرد شد گلستان ابراهیم. از این به بعد منم و دلم و تنهایی... کسی جای سپهر نمی‌شینه چون خودت و مامان سیمین تو گوشم خوندين عشق یعنی فرهاد و بیستون عشق یعنی شیرین و جام زهر، عشق یعنی من و تو. ازت نمی‌خوام گل زندگی‌ت رو تو آتیش بندازی تو هم ازم نخواه حرف‌هایی که یه عمر شنیدم رو فراموشکنم... ازم نخواه رسم عاشقی رو فراموش کنم. بابا به راه افتاد و رفت بدون این‌که حتی یه کلمه حرف بزنه بدون این‌که حتی یه لحظه نگاهم کنه. دلم سنگین شد اما اشکم نمی‌چکید نمی‌خواستم گریه کنم از گریه سودی ندیده بودم آگه بابامی‌گفت «نه» دیگه راهی نمی‌موند دیگه تلاشی مثرثمر نبود مجبور می‌شدم کنار بکشم مجبور می‌شدم تنها بمونم اما مجبور دلم رو تنها کنم دل من.... مال سپهر بود تا ابد

تا وقتی که خونگرم تو رگهای جریان داشت تا وقتی دنیا دنیا بود و منم دختر دنیا، تو رسم دیوانگی ما جا زدن معنا نداشت، فراموشی معنا نداشت، دل پس گرفتن معنا نداشت اما من نمی‌تونستم از بابا بگذرم گذشتم از مرد مهربون و همیشه مراقب پشت پنجره‌ها غیرممکن بود دل کندن از بابایی که نگفته حرفت رو می‌خوند دیوانگی بود جدا شدن از یه عشق بیست و چند ساله محال بود آگه هم نبود من آدمش نبودم آدم گذشتن و دل کندن نبودم اونم از کسی که تا دیروز لیلای بودم و مجنون‌وار بهم رسیدگی می‌کرد از اون کسی که با این‌که می‌دونست دلم رو شکسته همین الان هم از پشت پنجره‌ی اتاق تاریک داشت نگاهم می‌کرد تا مبادا بلایی سرم بیاد.

چه جور می‌تونستم دل بکنم؟ یک ساعتی تو حیاط بودم هوا سردتر شده بود از جا بلند شدم و با یه کوله‌بار سنگین به ساختون برگشتم مریم جون تنها توی هال رویه‌روی تلویزیون خاموش نشسته بود و به صفحه‌ی سیاهش خیره بود به سمتش رفتم دو دستم رو از پشت رو شونه‌های گذاشتم سرش رو به سمت چرخوند کوتاه با لحن نه چندان مطمئنی جمله‌ی کلیشه‌ایم رو تکرار کردم همه چی درست می‌شه. سری تکون داد و گفت اما حاجی گفت بهت بگم فردا بری مطب گفت دو سه تا کارگر می‌فرسته تا زودتر تمیزش کنی و کارت رو شروع کنی. زانو هام شل شد این دیگه آخر بی‌رحمی بود باورم نمی‌شد بابا این کار رو باهام بکنه متعجب و بهت‌زده لب زدم: پس بیمارستان؟! بغضش بزرگ‌تر و گفت: حاجی گفت بهت بگم تو دیگه بیمارستان نمیری. روی زمین نشستم این همه زجر واسه یه شب زیاد بود اشک‌هام توی گودی چشم حلقه زده بودند اما نباید می‌چکیدند محکم پلاکم رو روی هم فشردم سعی کردم محکم باشم از جا بلند شدم صدام رو صاف کردم و گفتم: باشه بگید ساعت 9 منتظرشونم صدام به لرزه افتاد اما گفتم: بگید کارگر کار بلد بفرسته که یه روزه کار تموم شه تا از فردا مطب

رو بازکنم. بغضم سنگین تر شد و گفتم: بگید... بگید بازم چشم هرچی تو بگی «حاج مرتضی ایرانمهر» بعد هم با قدم‌های تند خودم رو به پله‌ها رسوندم. فردای اون روز دوتا کارگر سر ساعت 9 به مطب اومد خودم هم همپاشون کار می‌کردم دلیل کارم رو نمی‌فهمیدم انگار می‌خواستم خودم رو عذاب بدم شاید هم یه حس موزی ته دلم می‌خواست عذاب وجدان رو به جون بابا بندازم به شدت این افکار احمقانه رو پس زدم من این کار رو می‌کردم چون مجبور بودم چون راهی غیر از این نداشتم چون تو روی بابا ایستادن رو نه بلد بودم و نه می‌خواستم یاد بگیرم من درگیر بودم میون دو عشق که هر دو فرازمینی بود وجودم از هر دو پر بود چشم‌پوشی از هیچ‌کدوم ممکن نبود این یکی بابام بود و اون یکی قسمتی از وجودم با کمک زیاد خودم ساعت 7 بود که کارها تموم شد کارگرها رفتند شده بود یه مانع واسه هرچند کوتاه دیدن محبوبم «گوشیم رو بیرون آوردم از صبح خبری از سپهر نبود شماره‌اش رو گرفتم خیلی جدی جواب داد: بفرمایید. شنیدن صدایش خستگی رو از تنم بیرون کرد. لبخند به لبم اومد و گفتم: سلام بر آقای دکتر مؤدب

خیلی سرد گفت: سلام: کاری داشتی؟ تعجب کردم و پرسیدم: سپهر اتفاقی افتاده؟ کوتاه گفت: نه چه اتفاقی؟ کلافه گفتم: نمی‌دونم حس می‌کنم سپهر همیشگی نیستی. انگار عصبی شد چون باحرص گفت: ببین آرزو برای خودت رویاپردازی نکن ما سهم هم نیستیم اصلاً آگه من تمام حرف‌هام رو پس بگیرم همه چی تموم می‌شه؟ من هم عصبانی شدم و سرش داد زدم: می‌گی چی شده یا نه؟ کمی آروم‌تر شد و گفت: سعی نکن نشون بدی هیچی نشده که آگه نشده بود حاجی منع نمی‌کرد بیمارستان اومدنت رو. من نیومدم تا باقی‌مونده‌ی عمرم رو طفیلی باشم نیومدم سربار باشم و مردم دخترهاشونو ازم قایم کنن. دلم برای دل زخمی‌اش شکست اما گفتم: این کار بابا طبیعی بود سپهر اون حس می‌کنه اینجوری واسه من بهتره تو بهم فرصت بده همه چیزو درست می‌کنم. صدایش آروم شد دیگه اثری از اون جوش و خروش نبود که گفت: مشکل اینه که خودم هم حس بابا تو دارم

تلفن رو قطع کردم به اندازه کافی ناامید بودم دیگه نیازی به شنیدن موج‌های منفی سپهر نداشتم از جا بلند شدم و به خونه برگشتم بعد از شام وقتی بابا برای دیدن تلویزیون به حال رفت و من هم مشغول جمع کردن میز بودم رو

به مریم جون گفتم: مریم جون می‌تونم یه سؤال بپرسم؟ در حالی که چای دم می‌کرد گفت: بپرس مادر. با کمی من و من پرسیدم: شما به سپهر دلیل بیمارستان نرفتنم رو گفتین. شیر سماور رو بست به سمت چرخید و گفت: کاش لال می‌شدم و نمی‌گفتم صبح زنگ زد پرسید چرا نرفتی منم گفتم حاجی گفته من بعد به‌جای بیمارستان میری مطب یهو عصبانی شد بعد هم قطع کرد. شرمنده‌ام به‌خدا. اشک اومد تا به چشک‌های قشنگش بشینه که گفتم: اتفاقاً اینجوری بهتر شد کلی نگران بودم چه جوری بهش بگم. لبخند کم‌جونی زد و گفت: می‌دونم واسه دلخوشی من می‌گی اما بازم می‌گم قابلی نداشت. به روش خندیدم و ازش خواستم بره تا خودم جایی رو ببرم اصلاً دلم نمی‌خواست با چپیدن تو اتاق و کم‌تر تو دید بودن این حس رو القا کنم که با بابا قهرم یا ازش دلخورم چون من اصلاً در حد این کارها نبودم. سه فنجون چای ریختم و به سمت هال رفتم سینی رو اول مقابل بابا گرفتم در مقابل لبخند تصنعی‌ام هیچ عکس‌العملی نداشت اما مریم جون یه لبخند بزرگ و مهربون بهم هدیه کرد فنجون خودم رو هم برداشتم روی صندلی همیشگی‌ام که کنار بابا بود نشستم نگاهم به صفحه‌ی تلویزیون بود و فکرم هزار جای ...دیگه

با خودم روراست بودم از بابا دلخور بودم خیلی شاید بیش‌تر از همیشه شاید به اندازه‌ای که «تا» نداشت اما روش ابرازش رو بلد نبودم من تابه‌حال با بابا قهر نکرده بودم دعوا نکرده بودم حالا هم بلد نبودم این کارها رو بکنم بنابراین کل دلخوریم شده بود یه عقده کنج دلم چابیم سرد شد اما دلم نیومد زمین بذارمش یک نفس بدون قند سر کشیدمش تلخ بود اما نه به تلخی روزگار من البته تحمل قصه‌ی مخالفت‌های امروز بابا صدها برابر راحت‌تر از تحمل پس زده شدن و نامزدي سپهر که رنج دیروز بود، بود. مشغول افکار خودم بودم که بابا از جا بلند شد و راه اتاقشون رو در پیش گرفت مریم جون متعجب نگاهم کرد از جا بلند شدم شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: فکر کنم

بهتره ما هم بریم بخوابیم. سری به عنوان بلاتکلیفی تکون داد و از جا بلند شد واقعاً دلم برایش می سوخت از همه طرف تحت فشار بود بیماری سپهر بی حوصلگی های من و بدعقی های بابا حسابی به همش ریخته بود دلم می خواست زودتر این کابوس تموم شه، دلم می خواست وقتی چشم باز می کنم سپهر صحیح و سلامت مقابلم باشه حاضر بودم دامادیش رو ببینم اما حتی یک لحظه به نبودنش فکر نکنم لاف اقل آگه قسمتش مریضی و بیماریه کاش بابا کوتاه می اومد و اجازه می داد همین فرصت کم رو کنارش بمونم. خستگی تمام کارهای طول روز بهم فائق اومد و بالاخره به خواب رفتم. از فردای اون روز کاغذ سفید «تا اطلاع ثانوی تعطیل می باشد» کنده شد به جز بیمارهای شخصی ام که از بیمارستان متوجه انتقال می شدند مراجعی نداشتم مطب روح نداشتم حتی هنوز یخچال رو به برق نزده بودم و فکری برای منشی نکرده بودم برعکس قبل آرامش و سکوت مطب آزارم می داد به شلوغی و هیاهوی بیمارستان عادت کرده بودم یاد روز آخری که برای خداحافظی و استعفا به بیمارستان رفتم افتادم فهیمه به عنوان شیرینی نامزدی فعلیش تو تریای بیمارستان به قهوه مهمونم کرد و کلی از خواهر و پدر کیوان تعریف کرد از مهریه ی 14 سکه ایش گفت و تاریخ عروسی ای که برای سال بعد مصادف با تموم شدن ساختمون نیمه ساز پزشک جوان گذاشته شده بود خیلی خوشحال شدم اما خوشحالیم طولی نکشید چون دکتر مهر فر به هیچ وجه از کارم استقبال نکرد و منو به بی مسئولیتی متهم کرد هیچی نگفتم اون حق داشت در مورد من چنین فکری بکنه همکار خوبی نبودم بالا جبار راضیش کردم قرارداد رو فسخ کنه بادلخوری قبول کرد و دست آخر گفت: تا همیشه حاذق بودن و بی مسئولیتیت که عین دو قطب مخالف یک آهنرباست به یادم می مونه عذر خواهی کردم و از اتاقش بیرون اومدم وقت رفتن تمام حواسم به بخش داخلی بود اما متأسفانه سپهر رو ندیدم دلم نمی خواست حالا که دارم میرم با رفتن به اتاقش باعث سوءظن دیگران بشم بنابراین با آسانسور راه پارکینگ رو در پیش گرفتم. دو هفته ای از شرایط جدید می گذشت هرچقدر سعی می کردم خودم رو به سپهر نزدیک کنم از فاصله می گرفت درگیریه حس بد به نام تضاد بود اون نمی خواست به من آسیبی برسونه در صورتی که با فاصله گرفتن و دوری کردنش بیش تر غصه تو دلم جا می داد روز پنجشنبه بود نگار به مناسبت آشتی کنونی من و امید ترتیب به مهمونی کوچیک داده بود و جالبتر این بود که نرگس و نیره جزو مدعوین بودند و این یعنی یه پوئن مثبت برای تصمیم نوید. خودم هم به این مهمونی خیلی مایل بودم دلم حسابی واسه

داداشم تنگ شده بود و دلیل دوم این که از سپهر هم دعوت شده بود. بعد از مدت ها باحوصله به خودم رسیدم رأس ساعت 7 بود که حاضر و آماده سه تایی از خونه راه افتادیم نمی دونم چرا اما وقتی بابا چهره خندون و سرحالم رو دید ازم رو گرفت و از کنارم گذشت جدیداً خیلی کم باهام صحبت می کرد و رو گرفتنش هم تقریباً به امر طبیعی شده بود دلم گرفت اما حرفی نزدم و راه افتادم وقتی پشت در خونه ای امید رسیدیم از ماشین علی تشخیص دادم اولین شرکت کننده ها نیستیم تند و باعجله پیاده شدم زنگ رو زدم نگار در رو باز کرد بدون این که منتظر بابا و مریم جون که سرگرم پارک ماشین بودند بمونم خودم رو به طبقه ای بالا رسوندم نگین با یه لباس سرمه ای سفید میون در منتظر بود با دیدنش جیغ کوتاهی از شادی کشیدم و خودم رو تو بغلش انداختم گوشه ای سرم رو بوسید و گفت: تو عاشق شدی جغله؟ اخم هام ناخودآگاه تو هم کشیده شد بانگرانی پرسید: ناراحتت کردم؟ لبخند تلخی زد و گفتم: نه، اتفاقاً خوشحالم که مجبور نیستم یه بار دیگه همه ی اون اتفاقات بد رو به زبون بیارم. همدردانه دستم رو محکم فشار داد لبخندی به روش زد و با هم وارد شدیم نگار از تو آشپزخونه سرک کشید و باخنده گفت: به به خانم قهرقهر و بالاخره تشریف آوردن. بی توجه به امید که روی کاناپه نشسته بود بابدجنسی گفتم: فقط به خاطر تو اومدم. نگار باخنده لب گزید

با علی هم احوالپرسی کردم به نظرم لاغرتر شده بود که البته سعی کرده بود با لایه نازکی از ریش روی صورتش اون رو بیوشونه مشغول دل دل کردن بدم که به امید سلام بدم یا نه که بابا و مریم جون وارد شدند و همه برای استقبالشون رفتند منم بی خیال منت کشی شدم و راهی آشپزخونه شدم تا به کارها سر و سامونی بدم که صدالبته به خاطر حضور نگین هیچ کاری باقی نمونده بود در خورش کرفس رو برداشتم و بالذت بو کشیدم که

صدایی باخنده گفت: اگه جرأت داری در تابه‌ی بغلیش رو بردار. به سمت صدا چرخیدم نوید در حالی که نرگس تو بغلش خواب بود تو میونه‌ی در آشپزخونه گفت: سلام. لبخند بزرگی زدم و گفتم: سلام، باریک‌الله به این پیشرفت و با ابرو به نرگس که تو بغلش بود اشاره کردم لبخند قشنگی زد و بعد از بوسیدن نرگس گفت: ما اینیم دیگه. لبخند شیطانی زد و گفت: نمی‌خوای در تابه رو برداری؟ مشکوک به سمت گاز چرخیدم با برداشتن در تابه موجی از تنفر به سمتم جاری شد پر از ماهی و میگوی سرخ شده بود به سرعت درش رو بستم و باحرص گفتم: خیلی بدجنسی... اصلاً تو از کجا می‌دونستی چی توشه؟ در حالی که می‌خندید گفتم: من از ظهر این‌جام الان هم رفتم دنبال نرگس و مادرش. سوالی که مدت‌ها بود ذهنم رو مشغول کرده بود رو به زبون آوردم «مطمئن‌ی دوستش داری؟» لبخندش محو شد کمی طول کشید تا خودش رو جمع و جور کرد و گفت: نرگس رو می‌پریم بیرون لبخند عمیقی زد و گفت: باورت می‌شه اونم از غذاهای دریایی خوشش نیامد می‌ترسم بودی ماهی اذیتش کنه. بعد هم سریع از آشپزخونه زد بیرون من هم دنبالش رفتم تا با نیره سلام و علیک کنم حسابی شاداب شده بوو و از لباس‌های تنش پیدا بود وسواس زیادی برای این مهمونی به خرج داده. نسیم جون و عمو محمود حتی عمه و عمو سعید هم اومدند اما از سپهر خیري نشد ساعت 10 بود که مریم جون باشرمندگی خواست تا منتظرش نباشیم و شام رو بکشیم گرفته شدم به بهونه‌ی ماهی و میگوی روی میز تو آشپزخونه موندم و خودم رو به بازی با غدام سرگرم کردم نمی‌دونستم سپهر با این گریزها می‌خواد چی رو ثابت کنه جدیداً به فکر موزی توی سرم می‌گفت اون واقعاً منو نمی‌خواد و حرف‌های اون شبش فقط برای دلخوشی من بود برای این‌که دم آخری دل کسی رو نشکونده باشه و چقدر عذاب‌آور بود این حس. تو افکار خودم غرق بودم که صدای زنگ موبایلم باعث شد بترسم و دستم به لیوان بخوره لیوان افتاد و با صدای بدی شکست عمه با صدایی نگران پرسید: چی شد عمه؟

در حالی که خورده شیشه‌ها رو جمع می‌کردم گفتم: هیچی دستم خورد به لیوان شکست. گوشی همچنان زنگ می‌خورد و صدای پایي نشون داد کسی به سمت میاد مریم جون و نگار همزمان رسیدند صدای زنگ قطع شد نگار با دیدن من گفت: ولش کن دستت رو می‌بری الان حارو میارم مریم جون هم جلو اومد و پرسید: چیزیت نشد؟ گوشی‌ام دوباره زنگ خورد باحرص برش داشتم و بدون نگاه کردن به صفحه‌اش غریدم: بله؟ صدای سینا هراسون و نگران به گوشم رسید که گفت: آرزو خودتو برسون سپهر از دست رفت. موبایلم از دستم افتاد و شیشه‌هایی که تو دستم بود باعث جاری شدن خون لای انگشت‌هام شد صدای الو الو گفتن سینا یه شوک قوی واسه بلند شدنم بود نگار با جارو به دستم و مریم جون با نگاهی متعجب به صورتم زل زده بودند هر دو رو کنار زدم و به سرعت از آشپزخونه بیرون رفتم مانتوم رو از جارختی چنگ زدم جای دست خونی‌ام روش نشست توجهی نکردم در حال بستن دکمه‌هاش بودم انقدر گیج و کلافه بودم که اصلاً متوجه نشدم دیگه هیچ‌کس سر میز نیست و همه دور من جمع شدند سکوت جمع رو عمو محمود با پرسیدن «چی شده عمو» شکست. با چشم‌های خیس نگاهش کردم و گفتم «باید برم» عمه مهرنوش پرسید: کجا؟ اتفاقی افتاده؟ پریغض و کوتاه نالیدم «سپهر عمه» با همین کلمه‌ی کوتاه مریم جون از پا افتاد نوید خودش رو بهم رسوند و محکم گفت: آرام باش و بگو سپهر چی شده. میون گریه گفتم: الان سینا زنگ زد گفت حال سپهر خوب نیست گفت خودم رو برسونم، توروخدا برو کنار نوید. نوید خودش رو کنار کشید عمه، عمو سعید عمو محمود، علی و نسیم جون با قیافه‌های متعجب نگاهم می‌کردند با قدم‌های تند به سمت در رفتم که بابا باتحکم گفت: تو هیچ‌جا نمی‌ری. بابتهت به سمتش چرخیدم تو چهره‌اش هیچ اثری از شوخی دیده نمی‌شد

نالیدم: بابا محکم‌تر از دفعه قبل گفت: همین که گفتم. نه... این دیگه زیاد بود دیگه طاقت نداشتم سپهر با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و این‌جا بابا برای اولین بار خودخواهانه جلوم ایستاده بود و مانع رفتم می‌شد دیگه نمی‌تونستم ساکت بمونم با قدم‌های کوتاه جلو رفتم و ملتسانه گفتم: بذار برم بابا... حالش خوب نیست قول میدم به محض روبه‌راه شدنش برگردم... جون آرزو بذار برم... اگه نرم و بلایی سرش بیاد هیچ‌وقت ازت نمی‌گذرم. تو

چهره‌ی مصمم بابا هیچ تغییری شکل نگرفت سست شدم به زانو افتادم و ا تمام وجود ضجه زدم: تو رو روح مامان سیمین بذار برم. دوتا دست رو شونه‌ام نشست سر بلند کردم امید بود گریون بهش زل زدم که گفت: همیشه سر قولم به مامان سیمین بودم. پاشو بریم. دستم رو گرفت و بلندم کرد بابا حرفی نزد نگاهم هم نکرد عضلات صورتش سفت و منقبض شده بود انگار می‌خواست سرم فریاد بکشد خواستم از در بگذرم که گفت: امشب آخرین باره که می‌تونی ببینیش از فردا بفهمم کوچکترین ارتباطی با هم دارید من می‌دونم و تو. امید دستم رو کشید و از در ردم کرد با گذاشتن از اون فضا تازه یاد سپهر افتادم تمام پله‌ها رو بی‌توجه به آسانسور تا پایین دویدم امید هم دنبالم می‌اومد تند و باعجله اول به خونه رفتیم تا به سری وسایل ضروری رو بردارم بعد هم خودم رو به خونه سپهر رسوندم دستم رو بی‌وقفه روی زنگ گذاشتم در باز شد خواستم از پله‌ها برم که امید دستم رو نگه داشت تا با رسیدن آسانسور ده بار قلبم تا دهنم اومد در خونه باز بود با کفش وارد شدم سینا هراسون جلو اومد و گفت: دچقدر دیر کردید. به‌جای من که با چشم مشغول گشتن خونه دنبال سپهر بودم امید جواب داد: خونه‌من بود تا برسیم طول کشید. سینا کلافه دست به موهاش کشید و گفت: می‌دونم سپهر گفت اون‌جا دعوت‌ه منم اومده بودم این‌جا که یه سری مدارک و اسش بیارم حالش خوب بود رفت دوش گرفت اومد بیرون حال خوبی نداشت اما نداشت بیرمش دکتر منم پیشش موندم تا این‌که یک ساعت پیش تو آشپزخونه یهو از بالا افتاد. حرفش رو بریدم و بی‌طاقت گفتم: الان کجاست: انگار فهمید زیادی حرف زده چون سریع گفت: با بدبختی بردمش تو اتاقش

در حالی که با دو به سمت اتاقش می‌رفتم پرسیدم: هنوز هم بی‌هوشه؟ در اتاق باز شد نیازی به جواب سینا نبود سپهرم با چشم‌هایی به خواب رفته روی تخت افتاده بود به سمتش رفتم فشار و علائم حیاتی‌ش رو کنترل کردم

تشخیصم یه حمله‌ی شدید بود اطراف چشمش کبود شده بود و بدنش یخ کرده بود پتو رو تا سینه‌اش بالا کشیدم و چندتا آمپول توی سرمش اضافه کردم بالایی سرش نشستم تو خواب خبری از پسرک مغرور نبود آروم و بی‌سروصدا چشم‌هاش رو بسته بود گره کور اخم‌هاش باز بود تیغ‌ه‌ی بینی‌اش صافتر از همیشه به نظر می‌اومد سکوت کرده بودم ملودی تنفسش بهترین صدای دنیا بود لای در باز شد و امید پرسید: بهتره؟ نگاهش کردم صورتش رنگ پریده بود و معلوم بود درد سختی رو از سر گذرونده دوباره به امید نگاه کردم و گفتم: فعلاً بهتره. گفت: نمی‌خواهی بریم؟ دایی مرتضی دو بار زنگ زده. نگاهم به سوزن سرم که تو رگ سبز رنگش فرو رفته بود مات شد و گفتم: بذار چشم‌هاشو باز کنه خیالم که راحت شد می‌ریم. وارد شد به‌ی تخت نشست اونم مثل من خیره به مرد مقتدر و محکمی بود که بی‌صدا روی تخت افتاده بود پرسیدم: حالا چی می‌شه امید؟ چیزی نگفت خواهشانه پرسیدم: درست می‌شه مگه نه؟! چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت: آره... درست می‌شه بعد نگاهش رو به دست خون‌آلودم دوخت و گفت: پاشو بشورش تا پانسمانش کنم شاید عمیق باشه بی‌اون‌که نگاه از سپهر بگیرم گفتم: عمیق‌تر از زخم دلم نیست. بابا باز هم زنگ زد انقدر زیاد که سینا اصرار کرد برگردیم و قول داد به محض بیدار شدنش خبرمون کنه بالاجبار راضی به رفتن شدم اما قبلش به اتاقتش رفتم یه بار دیگه سرمش رو چک کردم و بالایی سرش زمزمه کردم: «به خدا می‌سپارمت» به اصرار امید قبل از رفتن خون‌های خشک شده‌ی دستم رو شستم اصرار داشت حتماً به بیمارستان بریم اما بی‌حوصله مخالفت کردم حتی سینا با کلی شرمندگی گفت اگه بخوام می‌تونه بخیش کنه اما به نظرم واقعاً لازم نبود بنابراین خواهش کردم کمک کنه تا فقط با یه باند بیندمش قصدم از این خواهش این بود که شاید توی این چند دقیقه سپهرم بیدار شه اما نشد زخم نیاز به بخیه داشت و بالاخره من مغلوب شدم کار پانسمان هم تموم شد و مجبور به برگشتن شدیم بابا گفته بود خونه منتظرمه بنابراین امید مستقیم به سمت خونه خدمون رفت جلوی در که رسیدیم باخجالت گفتم: معذرت بابت مهمونی که به هم خورد

مهربون خندید و گفت: مهم مهمونی نبود مهم آشتی من و تو بود که انجام شد تازه اینجوری صرفه جویی هم شد تا 4، 5 روز نیاز مرغ و گوشت مصرف کنیم. به روش لبخندی زدم همیشه حسرت روحیه‌ی بالاش رو می‌خوردم با یه خداحافظی از هم جدا شدیم به محض این‌که وارد خونه شدم مریم جون جلو پرید و پرسید: حالش چه‌طوره؟ غمگین نگاهش کردم و گفتم: بهتره وقتی که اومدم خواب بود. نفس راحتی کشید و اشک‌هاش رو پاک کرد هنوز دستم تو دستش بود که بابا پیداش شد اخمو و ناراحت جلو رفتم و گفتم: ممنون که گذاشتین برم واقعاً حالش خوب نبود. نگاهش رو به جایی پشت سرم دوخت و گفت: به دوستش می‌گفتی دنبال یه پزشک خوب واسش بگردند تا تو مواقع بحرانی احياناً شماره تو رو با اورژانس اشتباه نگیرند گفتم؟ یاد حرف آخرم به سینا افتادم «من دیگه نمی‌تونم پیام این‌جا اما جان شمیم از حالش بی‌خبرم نذار» کوتاه و سنگین گفتم: گفتم بابا. صدش لرزید و گفت: می‌گفتی دلم رو خاک کردم که اگر نکرده باشم بابام خاکش می‌کنه تا مبادا راه کج کنه و طرفت بیاد. گفتم؟ محال بود گفتن این حرف از من محال بود بغضم رو قورت دادم و محکم گفتم: نه نگفتم به‌جاش به جسم نیمه بی‌هوشش گفتم واسم مهم نیست دنیا تا کی جلوم و ایسته مهم اونه که مرد زندگی منه، مرد رویاهامه شما هم هرچی می‌خوای بگی بگو هرکاری می‌خوای بکنی بکن اما بدون حتی اگه قلبم رو از سینه‌ام بیرون بکشی و خاکش کن تا لحظه‌ی آخر تپیدن اسم سپهر رو فریاد می‌زنه. از کنارش گذشتم اشکام رو گونه جاری شد از خودم دلخور بودم که بالاخره مجبور به انتخاب شدم از این‌که صدام ناخواسته بالا رفت از این‌که شاید به دل بند خورده‌اش ترک انداختم اما واقعاً تحمل این همه غصه در توانم نبود. تا ساعت دو تقریباً هفت بار به سینا زنگ زدم نگران بودم می‌دونستم خواب الانش به‌خاطر بی‌هوشی نیست بلکه به‌خاطر مسکن‌های قوی که خودم بهش تزریق کردم اما بازم آرام و قرار نداشتم بنده خدا سینا هم هر بار بعد از گزارش کامل کلی عذر خواه می‌کرد که باعث نگرانی شده بالاخره ساعت سه بود که زنگ زد و گفت بیدار شده کمی آب خورده و دوباره خوابیده. خیالم دیگه راحت شد هرچند که ترجیح می‌دادم خودم اونجا باشم تا به‌جای آب با یه آمیوه خنک گلویی خشکش رو تر کنم اما فعلاً باید با محدودیت‌ها می‌ساختم. برای دیدن پایکوبی بی‌خیال ستاره‌ها پشت پنجره رفتم که روی تاب سرد و آهنگی مردی رو دیدم که یه روز تمام دنیا بود یاد روزهایی افتادم که دوتایی روی تاب می‌نشستیم و تخمه می‌شکوندیم

وقتی به خودمون می‌اومدیم دور و برمون پر از پوست تخمه‌هایی بود که حین خنده و شوخی روی زمین انداخته بودیم

که حین خنده و شوخی روی زمین انداخته بودیم چقدر ذوق می‌کردیم از دیدن چهره‌ی عصبانی مامان از دیدن اون همه ریخت‌وپاش اما هیچ‌وقت نفهمیدیم چرا اون فقط «مثلاً» عصبانی می‌شد تا وقتی که رفت و به روز به یاد اون روزها کنار هم نشستیم... گفتیم... خندیدیم... تخمه شکستیم... ریخت‌وپاش کردیم اما دیگه مامان «مثلاً» عصبانی نیومد دلمون گرفت خواستم خودم جمعشون کنم که بابا گفت: کار خودمه

گفتم: حالا که مامان نیست کارای اون کار منه. تلخ‌خندی زد و گفت: سیمین هیچ‌وقت پوست تخمه‌هایی ما رو جمع نکرد یعنی هیچ‌وقت نداشتم تا این کار رو بکنه. باتعجب پرسیدم: پس چرا عصبانی می‌شد؟ خنده‌اش تلخ‌تر شد و گفت: اون «مثلاً» عصبانی می‌شد تا تو با شیطنت بهش بخندی. فقط خدا می‌دونه اون روز تو اتاقم چقدر گریه کردم دیگه هیچ‌وقت با بابا روی اون تاب تخمه نشکستم حالا امروز بابا بدون من بدون سیمین بدون خنده بدون تخمه بدون ریخت‌وپاش روی همون صندلی یخزده نشسته بود و سرش رو تکیه داده بود به پایه‌ی فلزی تاب. دلم گرفت از این‌که پشتش نبودم، تکیه‌گاه نبودم و امروز پدرم... سایه سرم به‌جای من به یه میله‌ی سرد آهنی تکیه کرده بود دلم گرفت از حسرت همدمی که مدت‌ها به دلش مونده بود دلم می‌خواست همدمش باشم دلم می‌خواست دَمش باشم تا اگه روزی جایی خدایی نکرده نفس کم آورد بسوزم تا زنده بمونه از جا بلند شدم پتوی نازکی برداشتم از پله‌ها پایین رفتم حیاط رو رد کردم و به تاب آهنی رسیدم پتو رو روی زانوهایم انداختم نگاهم کرد اما حرفی نزد ازم دلخور بود باید رفتم می‌کردم ازم رو گرفت اما گفتم: یه روز قصه زندگی من اینجوری شروع می‌شد یکی بود هیشکی نبود، بابام که بود خودش دنیایی بود حتی اگه دنیا نبود. بابام که بود انگار یه کوه بود تا نترسم از دنیایی بود و نبود اما یه روز بابام نبود می‌خواست بشه یکی از اون دنیایی‌گند نبود غم و غصه

دور و برم پر شده بود فریاد زدم و خواستمش از خدایی که بود خدا پشش داد دوباره دنیا شد یکی بود هیشکی نبود. شاید اون مردی که به خاطر من از همه چیز گذشته بود اما بابا به خدا هنوز دنیایی بود، دلی بود، روزگاری بود، عشقی بود من بد بودم که از این دنیای قشنگ دونفره خارج شدم اما به خدا اول دلم رفت وقتی رفتم پیشش که دیگه دیر بود دیگه وقتی واسه سد کشیدن نبود مهر سپهر تو تار و پودم ریشه دوونده بود نمی‌دونی چه شبایی که با عذاب وجدان سر به بالشت گذاشتم و چه صبح‌هایی که با احساس دین بیدار شدم نمی‌دونی از سر شب تا حالا چه عذابی تو وجودمه که نکنه از دستم رنجیده باشی، بابا من همه چیز یادمه

همه خوبی‌ها... مهر بونی‌ها اما یه روز به خودم اومدم و دیدم عاشقی زندگی ما نبود تو بهترین بابای دنیایی مطمئنم هیچ‌کس تو دنیا مثل تو نداره هیچ عشقی جای مهر تو رو نمی‌گیره تو خاصی برتری یه حس عجیب که تو تکتک سلول هام هست اما بابا این‌ها دلایل خوبی نبود تا به دلم بفهمونم سپهر سهم من نیست تو خودت عاشق بودی جان آرزو بگو اگه مامان مشکل سپهر رو داشت از ش می‌گذشتی؟ جوابی نداد محکم‌تر پرسیدم: می‌گذشتی بابا؟ نگاهم کرد دقیق و موشکافانه و کوتاه گفت: نه. ملتسمانه پرسیدم: پس چرا می‌خوای من بگذرم؟ اشک توی چشم‌های مهر بونش جمع شد و گفت: فردای قیامت جواب سیمین رو چی بدم؟ دستش رو گرفتم و گفتم: با افتخار سر بلند کن و بگو نشدی یه حاج عبدالله دیگه بهش بگو دخترت رو روونه‌ی دلش کردی. محکم دستش رو از دستم کشید از جا بلند شد و گفت: نه... نمی‌تونم. از کنارم گذشت که با صدایی که به گوشش برسه گفتم: پس بشین فکر کن که فردای قیامت می‌خوای جواب من و دلم رو چی بدی. یه لحظه از حرکت ایستاد اما خیلی سریع دوباره به راه افتاد پتویی که رو پاهاش انداخته بودم رو از زمین برداشتم. صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم از این‌که باز هم مجبور بودم جمعه‌ها رو تو خونه بمونم دل خوشی نداشتم و سعی می‌کردم با خواب

بیشتر وقت آزاد کمتری داشته باشم که انگار شخص پشت خط به همین حداقل هم راضی نبود بی اون که چشم باز کنم گوشی رو برداشتم و با صدای خواب آلود گفتم: بله؟ صدایی از پشت خط خندید و گفت: خوبه حالا نگفتی هوم؟! با شنیدن صدای سپهر مثل جن زده ها از جا پریدم چشم هام تا آخرین درجه گشاد شد و با پته پته پرسیدم: /... تویی؟ مهربون خندید و گفت: نه روحمه. آخه دختر نترسیدی دیشب اون همه مسکن بهم تزریق کردی؟ قصد جونم رو داشتی؟ وقتی دیدم سر حاله منم لبخندی زدم و گفتم: تنها راهی بود که به ذهنم رسید تا درد کمتری حس کنی. مکث کرد یه مکث طولانی انقدر که فکر کردم قطع کرده اما گفت: مرسی که دیشب اومدی. شیطون شدم و گفتم: قابل نداشت، جبران می کنی. با صدای کاملاً جدی گفت: شب جمعه حاضر باشین میام خواستگاری. دلم لرزید نفس کم آوردم انگار سکوت طولانی شد

که گفت: هستی؟ به سختی به خودم مسلط شدم و گفتم: شوخی قشنگی نبود. با تعجب گفت: اما شوخی نبود. گیج شدم و گفتم: تو که تا دیروز مخالف تصمیم من بودی چی شد بیهو؟ لحنش خالی از خنده و شوخی شد و گفت: من از اول به خودم و دلم مطمئن بودم به تو و استقامت ایمان نداشتم که صبح وقتی بیدار شدم و سینا از دیشب گفت ایمان پیدا کردم به چند دلیل یکی این که تو رو دلت کشوند این جا که با اون عجله مهمونی رو ول کردی و به من رسیدی، دوم این که سینا گفت تا نیمه شب بالای سرم نشستی و جم نخوردی سوم این که تا ساعتی که بیدار شدم بارها زنگ زده بودی تا از حال مطمئن شی و چهارم این که تو دیگه دیدی به چشم دیدی زندگی با من چه سختی هایی داره دیدی که احتمال داره تو یکی از این حمله ها برم و دیگه برنگردم مگر... مگر این که انقدر واقعیت برات تلخ و سنگین بوده باشه که بگذری از قرار شب جمعه. سکوت کردم نمی دونستم چی باید بگم نمی دونستم گفتن حرف هام درست یا نه اما دل رو زدم به دریا و گفتم: قبل از این که دیشب برسه و پیام اون جا می دونستم بیماریت چیه سال ها در موردش درس خوندم بارها تو دوره ی دانشجویی و غیره باهاشون برخورد داشت من دونسته وارد این بازی شدم اگه الان یه روز عادی بود از خوشحالی پر در میاوردم به خاطر شب جمعه

اما خیلی وقته روزهای من عادی نیست دنیا سر جنگ داره سپهر. من تنهایی حریف به دنیا نمی‌شم کمک می‌خوام. کوتاه پرسید: حاجی مخالفه؟ سکوت کردم انقدر طولانی که گفت: می‌دونستم. به خدا می‌دونستم. نمی‌خواستم عصبی اش کنم نمی‌خواستم ناامیدش کنم بنابراین به سرعت گفتم: راضی می‌شه سپهر... فقط زمان می‌خواد با به کم پافشاری صداش تحلیل رفت و گفت: حق داره حاجی اصلاً من اشتباه کردم زنگ زدم از دیشب که اومدی این‌جا خودخواهی همه‌ی وجودم رو گرفته بود یادم رفت من کجای دنیام تو کجای دنیا. میون حرفش پریدم و گفتم: هر جای دنیا هم که باشیم کنار همیم. جواب داد: اشتباهت همینه خانم دکتر تو اول دنیایی و من آخر دنیا. غریبم: نگو سپهر... انقدر از مرگ نگو، تو بازم شانس داری فراموش که نکردی؟ خنده‌ی تلخی کرد و گفت: زندگی من مثل به جعبه‌ی شانسی بود به ظاهر شیک اما توخالی. به سرعت گفتم: اما حتی تو جعبه‌ی شانسی همیشه چندتایی پر هست. گفت: تو جعبه‌ی شانسی من فقط به دونه پر بود اونم سهم من نبود

به این فکر کردم دیروز امید بی‌اجازه اومد تو اتاق قیافه‌اش عصبی بود انگار برای دعوا اومده بود اما نمی‌دونم چرا وقتی جلو اومد و کنارم روی تخت نشست ساکت شد آرام شد پیشونی‌ام رو بوسید و گفت «بمیرم و نبینم این وضع تو خواهری» چقدر دلم می‌خواست اون لحظه سرم رو بذارم رو شونه‌اش بگم لااقل تو تکیه‌گام باش اما سریع بلند شد و رفت. بغضم بزرگتر و دردم بیشتر شد هیچ‌کس نمی‌اومد تا واسه من بمونه هرکی می‌اومد به روز می‌رفت به روزی که خیلی زود بود دیگه دلم تنگ نبود خودمو مدفون کرده بودم زیر خروار خروار خاطره‌ها یاد جمله‌ای افتادم که به روز وقتی خیلی بی‌تاب مامان بودم بابا بهم گفت اون گفت «هر وقت دلت از فاصله‌ها گرفت یاد خاطره‌ها بیفت، باور کن هیچ‌وقت فاصله‌ها حریف خاطره‌ها نمی‌شوند.» دلم می‌خواست جلوم بود و می‌گفتم: آره بابا حق با تونه فاصله حریف خاطره نمی‌شه چون فاصله فقط دلت رو تنگ می‌کنه اما خاطره اون رو می‌سوزونه، تیکه تیکه می‌کنه و دوباره از نو می‌سازه. دیگه دلتنگ نبودم به جاش دلم پر از حق به جانبی بود از کسی که بهم گفت حق نداری از این‌جا بیرون بر اما خودش رو از مخفی کرد از کسی که واسش جون

می‌دادم اما هیچ تلاشی برای دیدنم یا حتی کمک کردنم نکرد. خودم رو محق می‌دیدم از همه کس و همه چیز حتی از همه دنیا جای اون همه بغض و غصه رو حرص و کینه گرفته بود دیگه حتی از مریم چونکه هر روز تو سکوت می‌اومد با سینی غذایی که می‌دونست دست نخورده برمی‌گرفته بدم می‌اومد. به هم ریخته بودم علاوه بر روح داغونم وضعیت جسمی خوبی هم نداشتم دو روز بود همون بیسکویت‌های بیات شده هم تموم شده بود. ساعت 8 شب بود در بعد از دو ضربه‌ی کوتاه باز شده بود دلم می‌خواست فریاد بزنم «نمی‌خورم» اما مثل تمام این ده روز سکوت کردم. صدای پایی اومد خبری از بوی غذا نبود به‌جاش یه بوی تلخ معده‌ی خالی رو تحریک می‌کرد باتنفر راه تنفس بینی‌ام رو بستم و مثل ماهی دهن باز کردم تا هرکی که هست حرفش رو بزنه و بره چند دقیقه‌ای گذشت دهنم از باز موندن خسته شد و شخص متجاوز به حریم خصوصیم باز هم قصد حرف زدن نداشت باحرص اما بی‌حال به سمتش چرخیدم نگاهم روی یه صورت کشیده با ته ریش مرتب مشکی کمی استخوانی و برنزه با چشم‌های خیره‌کننده‌ی سیاه قفل شد

باورم نمی‌شد عطر تلخ و خاصش رو یادم رفته باشه نگاهش کردم به اندازه تمام لحظاتی که از خدا خواستم یه لحظه بخوابم بیاد. تکون نمی‌خوردم می‌ترسیدم تصویرش محو شه می‌ترسیدم پلک بزنم و وقتی چشم باز می‌کنم دیگه نباشه قد بلند و هیکل چهارشونه‌اش توی اون کت و شلوار خاکستری خاص‌تر به نظر می‌اومد انقدر تصویرش واقعی بود که بغض ده روزه‌ام شکست نه با ناله... نه با ضجه... فقط با اشک‌های بی‌صدا و آرومی که روی گونه‌هام می‌نشست حس می‌کردم تکون خورد ترسیدم که بره اشک‌هام تندتر شد صدایش اومد که پرسید: گریه چرا؟ جا خوردم از این وهو واقعی ترسیدم، ترسیدم تنهایی و فکر و خیال به مرز جنون کشیده باشم مردد پرسیدم: تو واقعی‌ای؟ بالبخند نزدیک‌تر اومد اشکم رو با نوک انگشت گرفتو گفت: اگه بگم آره دیگه گریه نمی‌کنی؟ وحشت‌زده گفتم: امکان نداره. کنارم روی تخت نشست دلم می‌خواست فاصله رو بردارم بهش بچسبم ببینم خوابم یا بیدار اما جرأتش رو نداشتم سرش رو به سمت چرخوند و گفت: واقعی‌ایم آرزو. نمی‌دونم چی شد اما تمام دلتنگی‌ها پر کشید و جاش رو حرص و کینه گرفت و گفتم: پس تا حالا کجا بودی؟ سکوت کرد غمزده گفتم: این ده روز کجا بودی؟ کجا بودین؟ تو... بابام... همه. کجا بودین که تو تنهایی خودم پرسیدم؟ کجا بودین

وقتي لحظه‌ها شد ساعت و ساعت‌ها واسم يه سال گذشت اما هيچ‌کدوم سراغم رو نگرفتین. براي اين‌که آروم کنه دستم رو گرفت موجي از گرما به وجود بيخ کرده‌ام جاري شد اما محکم کشيدمش و گفتم: بهت گفته بودم به من دست نزن!! دست‌هاش رو بالا برد و گفت: باشه حق با توه. تو فقط آروم باش. باحرص گفتم: واقعاً مي‌خواي آروم باشم؟ با سر جواب مثبت داد سنگدلانه فریاد زدم: پس برو بيرون. نگاهم کرد عمیق انگار چيزي تو وجودش شکست بغضم گرفت اما اين به تلافي تمام وقت‌هايي بود دلم شکست... غروم شکست... وجودم شکست... بغضم شکست. ازش رو گرفتم از جا بلند شد و رفت وقتي رفت يه بار ديگه بغضم شکست سرم رو بالا آوردم تا جاي خالیش رو ببينم که نوید رو ميون در دیدم با يه اخم پهن و غليظ. سؤالي نگاهش کردم دلم مي‌خواست بگه اون نرفته بگه اون همين گوشه کنار منتظر منه اما بهجاش گفت: خراب کردی آرزو، اين پسر ده روز به هر دري زده تا بتونه عمو مرتضي رو راضي کنه و قرار خواستگاري امشب رو بذاره... اين حقت نبود.

بعد هم رفت. وارفتم حالا دليل اون کت شلوار شیک و مارکدار رو مي‌فهميدم وجودم پر از حس پشيموني شد نه بهخاطر به ه خوردن قرار خواستگاري بهخاطر حرف‌هايي که بهش زدم بهخاطر اتهام بي‌خيالي که بهش بستم بهخاطر دادي که سرش کشيدم. سپهر رفته بود، با دست خودم از اين خونه روندمش جلوي بقيه آبروش رو بردم، حق با نوید بود خراب کردم بد هم خراب کردم. باعجله از جا بلند شدم تازه متوجه سر بي روسري‌ام شدم يه شال برداشتم و رو موهام انداختم بعد از ده روز از اتاق بيرون زدم به سمت پله‌ها رفتم وقتي به سالن رسيدم با ديدن اون همه آدم واقعاً جا خوردم همه بودند حتي شميم و سينا. نگاهم روي صورت بابا مکت کرد پير شده بود نه به اندازه‌ي ده روز اندازه چند سال لباس گشادش نشون مي‌داد اون هم روزهاي سختي رو پشت سر گذاشته جلو رفتم ديگه دلگير نبودم از هيچ چيز و هيچ‌کس کوتاه پرسيدم: رفت؟ نگاه بابا پر از غم و خالي از ستاره گفت: هنوز تو حياطه شايد اگه بري بهش برسي. قدم برداشتم تا ازش بگذرم اما دلم نيومد به سمتش برگشتم روي نوک پا بلند

شدم این بار من پیشونی اونو بوسیدم و گفتم: خیلی دوستت دارم بابا. بعد با گام‌هایی بلند و شبیه دو از کنارش گذشتم زمین خیس و گلی نشون می‌داد تا همین چند دقیقه پیش بارون می‌باریده و لزجی گل که به پاهام چسبیده بود یادآور این شد که دمپایی به پا ندارم بی‌توجه جلو رفتم همه جا رو نگاه کردم، نبود وقتی داشتم ناامید می‌شدم یه سایه رو دیوار پشت شمشادای محبوب آقاجون دیدم آرام جلو رفتم خودش بود روی صندلی پشت شمشادها که قبل از فلج شدن خود آقاجون واسه تنهایی‌هاش تو این خونه‌ی به قول خودش شلوغ پلوغ ساخته بود نشسته بود جلو رفتم و گفتم: ازم دلخوری؟ بی‌اون‌که نگاه کنه گفت: نه شاید حق با تو باشه. روبه‌روش ایستادم و گفتم: بابته؟ نگاه کرد کوتاه و گذرا... و گفت: لاغر شدی. جوابی ندادم که گفت: وقتی مامان می‌گفت امروز هم هیچی نخورد همه چی جلو چشم‌هام تیره و تار می‌شد فقط یه روز طاقت آوردم و روی ادعاهام موندم از روز دوم باز خودخواه شدم و اومدم سراغ حاجی. شدم مته اعصابش، خوره روحش، باهش حرف زدم، دلیل دادم گفتم حاجی هر ضمانتی که تو بخوای... قبول نکرد نگرانت بودم ترسیده بودم اما بازم دلش رضا نمی‌شد نمی‌دونم چی شد که بالاخره راضی شد شاید ته کشیدن بیسکوییت‌های تو، شاید عجز و لابه امید و بقیه، شاید هر روز دیدنای من اما بالاخره راضی شد.

حتی یه لحظه هم فکر نمی‌کردم امشب اینجوری بشه. شرمنده شدم و گفتم: ببخش که قضاوت کردم. مغرورانه گفتم: اگه می‌خوای ببخشم «بله» رو بگو و تمومش کن. یه لبخند عمیق و واقعی زدم و گفتم: حالا که اینجوریه پس «بله» اخم‌هاش و اشد با یه نگاه خاص بهم زل زد و گفت: اگه دنیا بهم امان بده واست گلستونش می‌کنم اما اگه نداد... میون حرفش پریدم و گفتم: بله‌ی آقا داماد مونده‌ها. بادی به غیغب انداخت و گفت: بله‌ی دوماه شرط داره. با چشم‌های گرد شده گفتم: اون عروسه که شرط می‌ذاره. از جا بلند شد و گفت: می‌خوای بخواه نمی‌خوای هم که ما رفتیم. باتعجب گفتم: سپهر؟! به سمت برگشت و گفت: واقعاً گفتم باید شرطامو قبول کنی. بی‌قرار گفتم: خوب بگو. پوفی کشید و کلافه گفتم: اول این‌که بدون راضی نیستم بعد من تارک دنیا شی تو باید از دواج کنی. از کنارش با گفتن «خیلی احمقی» می‌گذشتم که گفت: گوش کن بعد اگه خواستی برو. ایستادم اما اشکم دوباره جاری

شد گفت: مهریه تو کل اموال منه حق نداری قبول نکنی. خواستم چیزی بگم که سریع گفت «هیس» و اما شرط آخر... آگه یه روز به مرحله‌ای رسیدیم که نیاز به عمل بود فقط و فقط خودت انجامش می‌دی. قبول؟ باحرص و بغض گفتم «تو دیوونه‌ای حالا حرف‌های منو بشنو که تو که مردی از لجت شیش تا شوهر می‌کنم اما مال و اموالت بخوره تو سرت خودت که نباشی مهر تو می‌خوام چیکار و اما گزینه‌ی آخر من آدم این کار نیستم تا حالا همچین عملی نداشتم محاله تنها شانست رو من بسوزونم. بالبخند گفت: گفتم شوهر کن اما نه دیگه شیش تا بعدم من که اموالو نمی‌تونم با خودم ببرم اون دنیا بمونه واسه تو خیالم راحت‌تره اصلاً همش رو خرج خیر کن تا به روحم برسه سوماً خودتو دست کم نگیر تو تا به حال تو هیچ عملی شکست نخوردی. بی‌توجه به دو شرط مزخرف اولش گفتم: آگه اولین شکستم همین بود چی؟ با همون لبخند گفت: چه مرگی از این شیرین‌تر که زیر دست لیلات جون بدی؟ اشکام دوباره جاری شد که گفت: یه شرط هم همین الان به ذهنم رسید. گریه و زاری ممنوع. با حرص گفتم: یه دفعه بگو بمیر دیگه. خنده‌اشو خورد و گفت: دشمنات خانم. کمی خجالت کشیدم و گفتم: بریم تو؟ جدی شد و پرسید: شرط‌هامو قبول می‌کنی؟ کلافه گفتم: بس کن سپهر. محکم گفت: می‌تونی فکرات رو بکنی بعد جواب بدی. حاضر نبودم دوباره به چند ساعت پیش برگردم بنابراین گفتم: هرچند داری زورکی بهم تحمیا می‌کنی اما قبول. پرسید: حتی شرط آخر؟ کمی فکر کردم راهی نبود با امید این‌که هیچ وقت اون روز نمی‌رسه گفتم: حتی شرط آخر.

با ابرو به پاهام اشاره کرد و گفت: گلی شدن. یه نگاه به سر و وضع خودم انداختم پاهای گلی شلوار صورتی با خط سفید که ست گرمکنم بود بلوز سفید با طرح یه توییتی زرد و گنده با یه شال سبز با گل‌های ریز قرمز و نارنجی که مواقع کار به سرم می‌بستم به خنده افتادم و گفتم: فکر کنم کثیف‌ترین عروس تاریخ من باشم. لبخند مهربون و صادقی زد و گفت: تو پاکترین عروس دنیایی. حرارت بدنم بالا رفت و هجوم خون رو به صورتم حس می‌کردم اما باپرویی گفتم: الان درست یازده روزه حموم نرفتم بوی گریه مرده میدم. خندید و گفت:

نمی‌دونستم گریه مرده‌هام انقدر خوش‌بویان. بالاخره وارد خونه شدیم و مجبور به سکوت شدیم همه‌ی نگاه‌ها به سمتون چرخید عمو سعید پرسید: مبارکه؟ سپهر صاف و جدی ایستاد و گفت: خیلی وقته مبارکه. همه دست زدن و مریم جون گفت: ماشاءالله چقدر به هم میان میرم اسپند دود کنم. از یادآوری تیپ محشر خودم کنار سپهر اتوکشیده دوباره به خنده افتادم و به این فکر کردم الان چقدر هم واقعاً به هم میایم. امید جلو اومد با سپهر دست داد منو بغل کرد و زیر گوشم گفت: نیش‌تو جمع کن دختره‌ی هول یه حموم هم بری بد نیست کل هی‌کلم رو غنی شد. سرخوش به چرت و پرت‌هاش خندیدم. همه جلو اومدند و تبریک گفتند بابا وقتی جلومون رسید رو به سپهر گفت: امیدوارم سربلندم کنی و وقتی به من رسید محکم بغلم کرد و زیر گوشم بابغض گفت: حلالم کن بابا. با تمام عشق بوسیدمش و گفتم: شمام همین‌طور

مراسم تبریک که تموم شد از جمع عذرخواهی کردم و رفتم تا یه دوش بگیرم و از اون وضع اسفبارم خلاص شم یه دوش یک ربعه گرفتم و یه دست بلوز شلوار سفید صورتی با شال صورتی که از قبل روی تختم آماده شده بود پوشیدم خواستم موهام رو خشک کنم که نسیم جون وارد شد بهم لبخند زد سشوار رو از دستم گرفت و باحوصله موهای بلندم رو خشک کرد و با یه گیره‌ی بزرگ پشت سرم جمعشون کرد بالبخند ازش تشکر کردم بغض کرد و گفت: تو دختر سیمینی سیمین مثل خواهرم بود تو هم همیشه برام عزیزه هرچند دلم می‌خواست جور دیگه‌ای عروس شی اما حالا که با دلت سفید پوشیدی عروس شدنت مبارک دختر گلم محکم بغلش کردم و بوسیدمش ازم جدا شد اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: بریم پایین که چشم آقا داماد به راه پله‌ها خشک شد

لبخند زدم و همراهش از پله‌ها پایین رفتم امید تا ما رو دید گفت: عروسی کنسله ما اون دختره‌ی زشت شلخته‌ی بو‌گندو رو شوهر دادیم این پری دریایی مال خودمونه. چشم غره غلیظی به معنی «صبر کن به موقعش» بهش رفتم که همه زدند زیر خنده و مریم جون گفت: دیگه کاری از دستت نمیاد امیدخان دخترتونو بردیم. امید اخم تصنعی کرد و گفت: آخه یه نون و پنیر جاش بهمون ندادین دلمون نسوزه. مریم جون که حسابی سرخوش بود گفت: بذار عروسمون رو نشون کنیم نون و بوقلمون بهتون می‌دیم. امید به سرعت گفت: چه با ناز از پله‌ها پایین

میاد ورپریده پپر رو اون نرده بی صاحب انگشتتو بیار انگشترو کنه توش که مردیم از دل ضعفه. همه می خندیدند خودم هم خندهام گرفته بود بالاخره رسیدیم پایین نسیم جون تا صندلی کناری سپهر راهنماییم کرد بعد هم خودش به سمت عمومحمود رفت باخجالت کنارش نشستیم امید به سرعت سمت دیگه ام نشست و گفت: بده ببینم این بی صاحبو. بعد محکم دستم رو کشید و انگشت انگشتتو رو نگاه کرد و با آه بلندی گفت: می گم نمی شه یعنی نمی شه این دختر نشون کرده است باور نمی کنین «آه آه» بعد هم انگشت من که انگشت تو بود توش بود رو به همه نشون داد همه ریز ریز می خندیدن با آنج محکم به پهلوش کوبیدم که با کولی بازی گفت: چرا می زنی چشم سفید؟ تو زیر زیرکی شوور کردی من باید کتک بخورم؟ خواستم یکی دیگه بزوم که سپهر گفت: خاطر تون باشه این انگشتت رو خودم روز تولدش بهش دادم از چند ماه پیش هم تو همین انگشتت بوده بنابراین ترجیح میدم همین نشونش باشه. کسی چیزی نگفت که امیدخان عین رادیو پیام صداس در اومد زیر لبی اما جوری که بشنون گفت: عجب ناخون خشکیه، خوبه حالا امیدی بش نیست. این بار با تمام قدرت زدم تو پهلوش تا دیگه حرف اضافه نزنه دوباره همه خندیدند شده بودیم عین فیلمای کمیدی امید می گفت من حرص می خوردم بقیه می خندیدن فضا که آروم تر شد سپهر گفت: با اجازه ی حاجی برای یادبود این شب به کادوی ناقابل تدارک دیدم که اگه اجازه بدین تقدیم کنم. بابا بالبخند محوی گفت: راحت باش بابا. سپهر از جیب کنار کتتش یه جعبه ی مستطیل سبز رنگ در آورد و به سمت گرفت «ممنونی» زیر لب گفتم و جعبه رو گرفتم همه دست زدند باز کردیم یه سرویس شیک و خاص بود زنجیرش رو بلند کردم سپهر خیلی آروم خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت: پشتشو ببین. برش گردوندم بازم یه جمله با یه خط شبیه خط روی انگشتتو پرسیدم: چی نوشته؟ که امید بادلقکی گفت: بله بله. عجب ناقابلی ام هست. خوب شد شوهرت دادیم رفتی دیگه بوی ترشیدگی داشت بلند می شد.

یه چشم غره غلیظ بهش رفتم که نگار گفت: امید یه کلمه دیگه حرف بزنی بی خیال حجب و حیای عروس بودن می شه می زنه چپ و راستت می کنه ها. امید سریع از جا پرید به سمت نگین رفت و گفت: تو زیاد با خل و چلا سروکار داری بیا برو اون جا اگه رم کرد آرومش کن.

طاقتم طاق شد و گفتم: امید یه بار دیگه جمله‌ی زنتو واسه خودت مرور کن. این بار همه حتی خود امید هم زدند زیر خنده مریم جون با دعوت به شام بحث رو خاتمه داد سر میز با دیدن اون همه غذا اشتهاش باز شده بود اما سپهر که کنارم بود فقط تجازه داد سوپ گرم بخورم تا بدنم کمکم با غذا آشتی کنه و به معده و روده هام فشار نیاد که همین موضوع شد مایه‌ی دست امید تا باز شیطونی کنه و مزه بیرونه این بار اونور میز هم نشسته بود هیچ جوهره دستم بهش نمی رسید اونم هرچی می خواست می گفت و بقیه می خندیدند همه شاد بودند یه شادی واقعی جز نوید که مصنوعی بودن خنده هاش داد می زد و بابا که نگاه غبار گرفته اش نشون می داد هنوز هم با تردید دست به گریبانم مطمئن بودم یه روز بابا از این همه تردید خلاص می شه اما نوید... دلم نمی خواست اینجوری ببینمش دلم نمی خواست حالا که همه چیز درسته نوید بشه غلط دیکته‌ی زندگیم انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرش رو آروم به اطراف چرخوند وقتی به من رسید روی نگاه خیرام مکث کرد هول و دستپاچه لبخند زد بی لبخند سرم رو پایین انداختم که کسی کنار گوشم گفت: خبر دسته اول این که خانواده حاج محمود در مورد ازدواج نوید و نیره نرم تر شدند. می دونستم متوجه نگاه های ردوبدل شده، شده اما خودم رو به گیجی زدم و گفتم: خوب که چی؟ لبخند مرموزی زد و گفت: گفتم احیاناً به عنوان یکی از شیش شوهر آینده ات زیر سرش نکنی.. با حرص غریدم: سپهر!!! خواست به خنده بیفته اما با دیدن توجه بقیه که به ما جمع شده بود خنده اشو خورد با خجالت سر به زیر انداختم که امید بی مزه گفت: به به چه زهر چشمی، جارویی دسته بیلی چیزی بدم خدمتتون؟

مریم جون با خنده گفت: فکر می کردم لج و لجبازی تون تموم شده

از دهنم پرید و گفتم: همین یه ذره تهش مونده بود

همه و بیشتر از همه به خنده افتادند و همه جا بوی خوشبختی میداد

تو جمع کردن میز کمک کنم و نگار هم به جایی من و برای تنبیه امید رو به عنوان نیروی کمکی نگه داشت درست تا جایی که صداشو می شنیدم چرند و پرند گفت: از ضجه و التماس بگیر تا فحش و نفرین های زنونه. من و سپهر هم حین رفتن به سالن آروم آروم به حرف هاش می خندیدیم. به پیشنهاد سپهر توی هال نشستیم با کمال میل قبول کردم فقط می ترسیدم بابا ازم برنجه که سپهر با یه اجازه گرفتن اون رو هم حل کرد من کنار شومینه و اون روبه روم نشست و گفت: از امروز تا چند روز سوپ بخور بعد کم کم شروع به خوردن غذاهای سنگین تر کن دفعه ی آخر تم باشه اعتصاب غذا می کنی نمی دونستم تو این وسط حرص سخت گیری ای حاجی رو بخورم یا نگران تو باشم. سریع گفتم: من اعتصاب غذا نکردم فقط غذا از گلویم پایین نمی رفت. خواست چیزی بگه که صدای امید خطاب به نگار یا نگین اومد: الهی حق بزنی دختر ببین ماست رو ریخت کجا هرکی ببینه فکر می کنه بله... الهی جز جیگر بزنی که شوهرم کردید آدم نشدید مونده اون یکی که اونم آدم شدنش محاله. نمی دونم یکی چی بهش گفت که با حرص جواب داد: مگه جناب عالی سازمان حمایت از حقوق بشری؟ بعد صداش حالت گریه گرفت و گفت: تو گور پدر همتون صلوات بگیر با این بی آبرویی که رو شلوارم پیاده کردین چه غلطی بکنم. حرف خودمون فراموش شده بود و می خندیدیم با همون خنده گفتم: خله به خدا. خنده اش رنگ باخت و گفت: شیطونی و خنده های الانش رو نبین ده روز بود کسی جرأت نمی کرد طرفش بره خنده به لبش نمی اومد دیروز از این جا مستقیم اومد سراغ من هرچی از دهنش اومد بارم کرد بعد هم زد زیر گریه یک ساعتی طول کشید تا آروم شد اما عین مرغ سرکنده به خودش می پیچید تا این که ظهر بهش خبر دادم حاجی رو راضی کردم. گاهی شک می کنم که شاید امید هم به اندازه ی من و بابات دوستت داشته باشه. با شنیدن حرف های سپهر اشک پر چشمم شد باورم نمی شد امید گریه کرده باشه تو فکر بودم که صداش به همراه صدای قدم هاش اومد: الهی سپهر اول کاری پشیمون شه ترشیدگیت رو به چشم ببینم که بعد از عمری هم میز پاک کردم و هم ظرف چهل تا نون شناس و خدانشناس رو شستم. پشت سرش نگین، علی، نگار و شمیم و سینا و نوید باخنده می اومدند. نگین قبل از این که امید فرصت

حرف تازه‌ای داشته باشه گفت: زحمت ظرف‌ها رو که شمیم جان کشیدند چرا دروغ می‌گی؟ امید باتغیر گفت: بله نگار جان و شمیم خانم نشستن من و نوید و سیناخان خشک کریدم تو و اون شوهر بیوت هم تماشا کردین

همه روی صندلی‌ها جاگیر شدند و علی گفت: پس میوه و شیرینی رو کی چید؟ امید نگاهش رو به سپهر دوخت و گفت: جون سپهر یکی می‌داشت تو ظرف دوتا خودش می‌خورد شیش تا می‌داد زنش. همه به خنده افتادند که به سمت من اومد و گفت: پاشو ببینم هنوز خبری نشده چه رخ به رخم نشستن برو اونور ببینم. باخنده از جام بلند شدم و اون سر جام نشست به سمت شمیم رفتم کنارش نشستم و گفتم: ببخش آگه امشب خیلی تنها موندی و بهت بد گذشت. لبخند عمیقی زد و گفت: خانواده‌ی گرمی داری آدم توش احساس آرامش می‌کنه. خندیدم و گفتم: امیدوارم حرف‌های امید اذیت نکرده باشه. در حالی که به شیرینی دهن سپهر چپوندن امید می‌خندید گفت: داداشت بمب روحیه است. نگار که طرف دیگه‌ی شمیم بود باخنده گفت: کلاشبیه بمبه دلم می‌خواد خونه رو نیم ساعت قبل از اومدنش با بعد از رفتنش ببینم و مقایسه کنین. امید با صدای بلندی گفت: گوشم زنگ می‌خوره مدیونید آگه غیبتمو کنید. گفتم: کی حرف تو رو زد؟ باتعجبی ساختگی گفت: نزدیکین؟ آخه حرف سر نیم ساعت قبل و بعد خونه رفتن به نفر بود فکر کردم این جوجه فنچ باز معرکه گرفته. نگار حق به جانب گفت: مگه دروغ می‌گم؟ امید بانیشخند جواب داد: نخیر خانم گفته‌های شما وحی منزله. کل اون شب به شوخی و خنده گذشت شب به نیمه رسید و وقت رفتن شد همه به بار دیگه تبریک گفتند و رفتند وقت رفتن تمام محبتی که بعد از شنیدن حرف‌های سپهر تو دلم تلنبار شده بود رو با یه بوسه‌ی عمیق روی گونه‌ی امید پیاده کردم با لودگی به اطراف نگاهي انداخت و گفت: اشتباه گرفتی خواهر داماد اون پشت مشتاقا قایم شده. با مشت آروم به بازوش کوبیدم و گفتم «حیف محبت» خواستم باقهر ازش بگذرم که بغلم کرد و گفت: شب‌بخیر خواهی. لبخند زدم و گفتم: شب‌بخیر داداشم. مهربون خندید و رفت به سالن پیش تنها مهمون باقی‌مونده یعنی سپهر برگشتیم وقتی همگی دور هم نشستیم بابا پوفی کشید و گفت: حالا که مجلس رسمی‌تر شد بهتره حرف‌هامونو بزنینم. مریم جون به مخالفت بلند شد و گفت: نمی‌شه که

حاجي بايد چندتا بزرگتر ديگه هم باشن. بابا قاطع گفت: بزرگ ارزو منم و بزرگ سپهرخان شما. بخوای منتظر بقیه بمونی با وجود امید هیچ وقت هیچ مجلسی رسمی شکل نمی گیره. یاد خواستگاری خودش افتادم و خنده ام گرفت اما خودم رو جمع و جور کردم. سپهر محکم و جدی گفت: گوشم با شماست

بابا بعد از مکث کوتاهی گفت: آقا سپهر تو دیگه تنها نیستی پس باید من بعد بیشتر مواظب سلامتیت باشی و درمان رو جدی بگیری، دلم می خواد مواظبش باشی عین چشمت چون دارم شیشه ی عمرمو می سپارم دستت نذار یه روز خاری به انگشتش بره چون اگه بره اون خار تو چشم من رفته. سپهر سر به زیر انداخته بود و آروم به حرف های بابا گوش می کرد بابا ادامه داد: خانواده ی ما رو دیدی خوب یا بد اینه و همین هم باقی می مونه دلم نمی خواد به هر دلیل دخترم از جمع ما جدا شه. بعد بغض کرد و سنگین گفت: اون یه امانته دست من که دارم میسپارمش به تو. مریم جون با گوشه ی انگشت اشکش رو پاک کرد و سپهر گفت: چشم حاجی قول میدم اگه راه درمان جدیدی پیدا کردم ازش نگذرم، خیالتم راحت شیشه عمر شما عمر منم هست تا جون دارم نمی ذارم غم به دلش بیاد. خانواده ی شما که تو این وانفسای بی کسی شدن کس ما مطمئن باشین خودم طاقت جدایی ازشون رو ندارم. اما حاجی منم چندتا حرف دارم که اگه اجازه بدین بگم. به نظرم به سپهر این همه فروتنی نمی اومد به هر حال بابا گفت: بفرما... سپهر سر به زیر انداخت نفس عمیقی کشید و بعد مستقیم تو چشمای بابا نگاه کرد و گفت: به فردای من امیدي نیست نمی خوام بعد از من کسی که تا این حد برام عزیزه بی پشتوانه بمونه بنابراین مهر دختر شما می شه کل دارایی من. بابا به میون حرفش پرید و گفت: ان شاء الله که هزار ساله شی اما بدون تا من زنده ام آرزو بی پشتوانه نمی شه. سپهر به سرعت گفت: منظورم این نبود حاجی، فقط دلم می خواد حاصل یه عمر زحمتم برسه به کسی که مثل عمرمه. بابا کمی فکر کرد و گفت: تو قبل از این کار باید با مادرت مشورت می کردی

بالاخره... مریم جون به سرعت گفت: نه حاجی، من تو جمع شدن اون پولاً کوچکتترین نقشی نداشتم سپهر می‌تونه هر جور صلاح می‌دونه خرجش کنه به نظر من هم این بهترین راهه. بابا نگاهی به من که باحرص منتظر تموم شدن این قائله‌ی مسخره بودم نگاه کرد و گفت: مهر مال دخترمه هرچی خودش بگه. نگاه‌ها به سمت من برگشت مریم جون منتظر بابا کنجکاو و سپهر مودبانه و همراه با چشمکی ریز. سر پایین انداختم تا کنترل رو از دست ندم و گفتم: واسم فرقی نداره

مریم جون صلواتی فرستاد و قائله رو ختم کرد و بعد گفت: خوب حالا می‌مونه تاریخ عقد و عروسی. با این حرف دلم هری پایین ریخت انگار تازه به عمق ماجرا پی می‌بردم ازدواج یعنی تعهد یعنی استقلال یعنی جدا شدن از بابا و این خونه دلم گرفت سر بلند کردم نگاهم تو چشم‌های سیاه سپهر افتاد دلم آرام گرفت و این بار معنی کردم ازدواج یعنی کنارش بودن همراهش بودن یعنی به آرامش حقیقی. لبخند زدم همه می‌دونستیم تاریخ نباید خیلی عقب باشه تا مبادا فرصت‌ها و حتی لحظه‌ها رو از دست بدیم. سپهر با پیشنهادش همه رو شوکه کرد و حتی تونست بابا رو به خنده بندازه با گفتن «حاجی آخر هفته چه‌طوره؟» بابا باخنده گفت: آخه پسر مگه هولی؟ حداقل تا یکی دو ماه دیگه فکرشم نکن. سپهر محکم گفت: اما خیلی دیره. اگه وقت رو برای خرید جهیزیه و غیره می‌خواید باید بگم همون‌طور که دیدید خونه‌ی من کامله خرید عروسی هم که تودو سه روز انجام می‌شه رزرو تالار و بقیه هم با من. بابا هم کمی جدی شد و گفت: خونه‌ی شما هرچقدر هم کامل باشه دختر من بی‌جهاز نمیدانم اون‌جا تا بقیه کارها هم بزرگه. سپهر پوفی از سر ناچاری کشید و چیزی نگفت بابا از جا بلند شد و گفت: حالا هرکی خوابش میاد بره تو اتاقش بخوابه ما که رفتیم شب‌بخیر. با رفتن بابا مریم جون هم به بهونه ریختن چای به آشپزخونه رفت سپهر باشیطنت گفت: منظور حاجی این بود که اگه بخوام می‌تونم شب رو این‌جا بمونم؟ به خنده افتادم و گفتم: نه فکر کنم یه جور «پاشو برو خونتون» محترمانه بود. لبخند زد و گفت: خونمون. باتعجب تکرار کردم: خونمون؟! عمیق نگاهم کرد و گفت: خونه‌ی من و تو. از این فکر یه ذوق عجیبی کردم اما

به روی خودم نیاوردم و گفتم: نمی‌خواهی بگی روی اون حلقه و گردنبند چی نوشته؟ ابرویی بالا انداخت و حرص‌درار گفت: نه. با کنجکاوی به شدت تحریک شده گفتم: بگو دیگه. به خنده افتاد و گفت: بمونه برای سوپرایز عروسی. کلافه گفتم: نه... اون موقع خیلی دیره. از جا بلند شد و گفت: پس حاجی رو راضی کن بندازش جلو. با‌اخم گفتم: حالا کجا؟ نگاهی بهم انداخت و در حالی که کتتش رو می‌پوشید گفت: من که مثل خانم بیکار نیستم فردا 7 صبح باید کارت بزنم. بالا‌اجبار از جا بلند شدم و دنبالش رفتم سپهر به آشپزخونه رفت و گونه‌ی مریم جون که مشغول جمع کردن ظرف‌های شسته شده بود رو بوسید و گفت: ممنون بابت همه چیز. مریم جون با نگاهی مملوء از غم و عشق به سپهر خیره شد و گفت: مبارکت باشه مادر. سپهر یه بوسه‌ی دیگه روی موهای مادرش کاشت و گفت: مواظب خانم باش تو این روزا میام دنبالش واسه آزمایش

ش. مریم جون بامهر بونی به دوتامون نگاه کرد و گفت: برو که مثل چشم‌هام مواظبشم. سپهر از مادرش خداحافظی کرد تا حیاط همراهش رفتم دلم نمی‌خواست بره می‌ترسیدم با رفتنش از خواب بپریم و به کابوس واقعیت برگردم انگار متوجه شد چون پرسید: انگار چندان خوشحال نیستی. لبخند عجول‌ی زدم و گفتم: چرا خیلی خوشحالم فقط... ایستاد کامل به سمت برگشت و گفت: فقط چی؟ بدون این‌که نگاهش کنم گفتم: فقط می‌ترسم وقتی بیدار بشم ببینم همه چی یه رویا بوده. لبخندش محو شد و گفت: نه آرزو ما تازه از کابوس بیدار شدیم. نمی‌خواستم ناراحتش کنم بنابراین لبخند زدم و گفتم: خوشحالم که هستی. یاز مغرور شد و در حالی که به راه می‌افتاد گفت: باید هم باشی. با گفتن «خیلی بدجنسی» به دنبالش افتادم درست تا جلوی در دویدم وقتی که ایستاد و با نفس نفس بهش رسیدم خندید و گفت: خانم ورزشکار ما رو نگاه... چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم: می‌دونی چند ساله من نرمش هم نکردم؟ نگاهش رو ازم گرفت و با یه «خداحافظ» از در بیرون زد. باتعجب به در تکیه دادم

و از خودم پرسیدم «چش شد یهو؟» وقتی رفت باگیجی به خونه برگشتم کاری واسه انجام دادن نمونه بود پس به اتاقم رفتم گوشه‌ام روی پاتختی بود به سمتش رفتم حتماً کار بابا بود به محض روشن کردنش یه پیام از هم‌نفس رسید که فقط توش نوشته بود «گر به‌ی چشم وحشی» نمی‌دونستم این یه تعریفه یا برعکس اما به هر حال به دلم نشست. دلم می‌خواست اون شب تا صبح بیدار بمونم و واسه خودم رویا ببافم اما ضعف و خستگی مانع شد و من رو مجبور به خواب کرد. هرچند خودش گفته بود دو سه روز دیگه برای ازمایش میاد اما فردای همون شب ساعت 9 صبح مریم جون به اتاقم اومد و خبر داد سپهر مرخصی ساعتی گرفته و تو راهه با هول و ولا از جا بلند شدم آبی به دست و صورت رنگ پریده‌ام

آرایش مختصری کردم و با پوشیدن یه مانتوی سفید سعی کردم کاهش وزنم رو بپوشونم ساعت 9 و نیم بود که سپهر رسید بالا نیومد انگار از قبل زنگ زده بود و از بابا اجازه گرفته بود به عنوان آخرین کار کمی از عطر ملایم و شیرینم به خودم پاشیدم و از اتاق زدم بیرون بدو از پله‌ها پایین رفتم تو آشپزخونه با مریم جون خداحافظی کردم و سراغ بابا رو گرفتم که گفت تو حیاطه اما نبود ناامید از بودنش در رو باز کردم که دیدم مشغول صحبت با سپهره با دیدن من هر دو لبخند زدند و بابا گفت مواظب خودتون باشید. برین به سلامت. محکم گونه‌اش رو بوسیدم و سوار ماشین سپهر شدم از تیررس نگاه بابا که گذشتیم گفتم: سلام آقا صبحتون بخیر. لبخند محوی زد و گفت: چه عجب یادت افتاد. با من و من گفتم: آخه جلوی بابا روم نشد. شیطان گفت: اون وقت جلوی من روت شد اونجوری حاجی رو ببوسی؟ چشمام چهارتا شد باتعجب نگاهش کردم که به خنده افتاد و گفت: بابا شوخی کردم... هزار بارم گفتم چشماتو اونجوری نکن

بابدجنسی اضافه کردم: گربه‌ی چشم وحشی. نگاهش رو به روبه‌روش داد و گفت: تنها جمله‌ایه که تو اون لحظه به ذهنم می‌رسه. بابدجنسی مسئله‌ای که مدت‌ها ذهنم رو مشغول کرده بود رو به این موضوع چسبوندم و گفتم: گربه رو باید به کسایی نسبت داد که یواشکی میان تو اتاق آدم کلیداشونم جا می‌ذارن بعد بازم در کمال پررویی یواشکی میرن و برش می‌دارن. به خنده افتاد و گفت: می‌دونستم بالاخره یه روز باید این یه مورد رو توضیح بدم. باعجله گفتم: زود تند سریع اعتراف کن ببینم... ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و در حالی که کمر بندش رو باز می‌کرد گفت: اگه بگم تمام اون چند شب رو تو تخت می‌خوابیدم حرفی هست؟ بعد هم بی‌اون‌که منتظر جواب بمونه در رو باز کرد و پیاده شد شدیداً تو شوک حرفی بودم که شنیدم تمام این مدت فکر می‌کردم تو اتاق دنبال چیزی می‌گشته یا حتی اوایل مدام مواظب بودم تا احياناً بلایی سرم نیاد نفسم رو محکم به بیرون فوت کردم که با یه سینی و دوتا لیوان سلولزی برگشت سینی رو روی سقف گذاشت در رو باز کرد و بعد از برداشتن سینی وارد شد و در رو بست لیوانی رو به سمت گرفت و گفت: حاجی گفت چیزی نخوردی اینو بخور که ضعف نری

نگاهی به محتوای لیوان انداختم مال من شیرکائو بود و مال خودش نسکافه هر چند دلم نسکافه می‌خواست اما چیزی نگفتم و آروم آروم مشغول خوردن شیرم شدم. تموم که شد تشکر کردم که گفت: می‌دونم چشت پشت نسکافه‌ی من بود اما ارزش غذایی شیر رو نمی‌شد نادیده گرفت. به این همه توجه‌اش لبخند زدم بالاخره به آزمایشگاه رسیدیم و کمتر از نیم ساعت بعد کارمون تموم شد برعکس انتظارم جلوی خونه‌ی خودش ایستاد پرسیدم: چرا اومدی این‌جا؟ لبخند زد و بابدجنسی گفت: برای افکار پلید... کمی جا خوردم اما سعی کردم تو ظاهرم مشخص نباشه و گفتم: بابا منتظره‌ها. نیشخندی زد و گفت: نه نیست. دستپاچه شدم و گفتم: اما من باید برم خونه. با ابرو اشاره‌ای به ساختمون کرد و گفت: خوب با هم می‌ریم عزیزم. مو به تنم سیخ شد و باحرص و کمی

وحشت گفتم: من با تو هیچ جا نمیام. خواستم در رو باز کنم که به قهقهه خندید و گفت: چرا ترسیدی دیوونه؟ منظورم این بود تا تو بری بالا به ناهار خوشمزه درست کنی منم ساعت ناهارم شده برگشتم. خیالت راحت حاجی هم خبر داره. باحرص برای پوشوندن عصبانیت و ترس بی دلیم گفتم: می دونم اما گفتم که نمیام. یه ابروش رو بالا داد و گفت: حق با توئه شوخی خوبی نبود حالا آگه می شه این کلیدارو بردار برو بالا تا جناب مهر فر اخراج نکرده. من که از خدام بود کلید رو با ناز گرفتم و گفتم: هرچند راضی نیستم اما به خاطر این که اول زندگیه از کار بی کار نشی میرم. بالبخند نگاهم کرد و گفت: تو یخچال همه چیز هست مواظب خودت باش. «همچنین» منو که شنید گاز داد رفت وارد لابی ساختمون شدم نگاهیان ساختمون به سرعت جلو اومد و گفت: سلام خانم دکتر به سلامتی مبارک باشه باتعجب پرسیدم: با منید؟ مرد نگاه خجولی بهم انداخت و گفت: بله که با شما مگه شما خانم دکتر صدر نیستین؟ لبخند ناخواسته ای روی لبم نشست و پرسیدم: شما از کجا فهمیدین؟ دست هاشو توی هم پیچید و گفت: قبلاً زیارتتون کرده بودم آقای دکتر هم صبح قبل رفتن گفت امروز خانم میاد آگه کاری داشت براش انجام بده که ما هم گفتیم چشم الان هم که از ماشین آقا دکتر پیاده شدین شصتم خیردار شد خودتونید خودتونید. یه تراول 50 تومنی از توی کیفم بهش دادم قبول نمی کرد اما روحیه ای که تو این صبح بهم داده بود خیلی بیش تر از این حرف ها می ارزید آسانسور تو طبقه ای دهم ایستاد در رو باز کردم و نگاهم روی تک در اون طبقه افتاد کلید رو تو قفل چرخوندم در باز شد و وارد شدم یه خونه ای سیاه و سفید و مثل همیشه مرتب

کیفم رو روی صندلی گذاشتم و مانتوام رو به جارختی آویزون کردم خواستم برای شروع کارم به آشپزخونه برم که روی این یه برگه دیدم برش داشتم و خوندمش «به خونه ای خودت خوش اومدی، دلم می خواد حالا که تنهایی و فرصت زیاد همه جای خونه رو خوب بگردی برای این که مطمئن شم راحت بودی و جلوی کنجکاویت سد نکشیدی دوتا سوپرایز کوچولو قايم کرده ام آگه پیداشون کنی سومیش رو ظهر از خودم می گیری» زیرش هم

امضا رده بود و نوشته بود «آقاتون سپهر» به خنده افتادم تویی همهی کارها حتی محبت هاش نوعی جبر حکمفرما بود که برام جالب بود تصمیم گرفتم اول غذا رو آماده کنم بعد به سر وقت کادوهای پنهانی برم. برای فرصت کم من ماکارانی مناسب بود به سرعت آماده اش کردم سراغ جستجو رفتم اول از خود آشپزخونه شروع کردم تمام کابینت ها رو باز کردم ولی جز به سري ظرف و کلي تنقلات مختلف چیزی پیدا نکردم سراغ سالن اومدم گشتن همه اش خیلی طول کشید دیگه داشتم فکر می کردم سر کارم که چشمم به میز بار افتاد خالی بود جلوتر رفتم به جعبه ی مربع شکل روش بود باعجله بازش کردم از هیجان جیغ کوتاهی کشیدم «خونه ی رویاهام» بود توجه ام به برگه کنارش جلب شد نوشته بود «مدت هاست که اینجاست تا هر وقت دلم خواست کج بره یادآوری کنه خونه ی رویاهات دست منه... نباید خرابش کنم» با صدای بلند به سپهری که نبود اما حضورش حس می شد با جیغ گفتم «عاشقتم سپهر» شور و شوق پیدا کردن کادوی اول باعث شد با سرعت بیشتر به کارم برسم تو اتاق مطالعه هم چیزی دستگیرم نشد برای رفتم به اتاق خواب دودل بودم به نظرم زیادی شخصی بود اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و وارد شدم نیازی به گشتن نبود روی آینه درست روبه روی در به کاغذ بود «اگه می خواهی به سوپر ایزت بررسی شرطش اینه مستقیم به سمت دیوار بری و دستت رو کنی تو چشم من... نخند کاری رو که گفتم انجام بده» در حالی که می خندیدم با کلي هیجان به سمت عکسی که گفته بود رفتم به قاب اسپرت که تقریباً تویی دیوار نصب شده بود با تمام قدرت انگشتم رو تویی چشم چپش کردم انگشتم تو برخورد با دیوار به عقب برگشت و کلي دردم اومد با حرص به چهره ی خندونش رو کردم و گفتم: منو مسخره گرفتی؟ با اون چشمای سیاهت دستم له شد. خواستم بیرون بزنم که نگاهم به یه شاسی خیلی کوچیک درست میون مژه های چشم راستش افتاد فشارش دادم تابلو با یه صدای ملایم به چرخش افتاد و پشت برگشت این بار زبونم واقعاً بند رفت به عکس بود به عکس از روزی که قسم پزشکی خوردیم تنها عکس تکی اون روزهام که اصلاً متوجه نبودنش نشدم و حالا تو ابعاد بزرگ تو اتاق سپهر درست پشت عکس خودش بود

محو عکس بودم که با صدای سپهر از جا پریدم: باید اعتراف کنم فقط برای خوابیدن به اون اتاق نرفتم شب دوم آلبوم عکس‌ها که توی کشوی پاتختی بود نظرم رو جلب کرد اما فکر کردم کار درستی نیست به آلبوم به خانم نامحرم نگاه کردم اما وقتی روی به آلبوم کوچیک صورتی عبارت «عکس‌های دانشجویی» رو دیدم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و قشنگ‌ترینشون رو به روز امانت بردم تا اینو از روش چاپ کنم. با به اخم ساختگی بهش نگاه کردم و گفتم: به تو یاد ندادن سرک کشیدن تو کشورهای به خانم کار خیلی زشتیه؟ کمی سرش رو خاروند و با مظلومیت گفت: فقط دنبال کنترل پخش می‌گشتم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به لبخند پت و پهن زدم که گفت: و البته پیداش هم کردم. هر دو به خنده افتادیم و برای خوردن ناهار به آشپزخونه رفتیم. غذای ساده اما خوشمزه‌ای بود گفتیم، خندیدیم خوش گذروندیم اما مثل دفعه قبل بعد از تموم شدن غذاش فقط به «ممنون» تنها گفت من هم از لجش خواستم مجبورش کنم تو شستن ظرف‌ها بهم کمک کنه اول قبول نمی‌کرد اما وقتی شروع به آب پاشیدن بهش کردم باخنده کنارم اومد و کمک کرد. اولین بار بود که توی عمرم دعا می‌کردم کاش ظرف‌ها هیچ وقت تموم نشه اما خیلی زود کارمون تموم شد سپهر به سالن رفت و من توی آشپزخونه مندم تا چای رو آماده کنم. با دم کشیدن چای دو فنجان ریختم و به سالن رفتم با دیدن مجله‌ای که دستش بود رو بست و روی میز گذاشت سینی رو روی میز روبه‌روش گذاشتم و خودم هم روی میز کنارش نشستم اخم‌هاش تو هم بود باخنده پرسیدم: باز چی شد مربای بد اخلاق؟ کمی به جلو خم شد سرش رو به سمتم چرخوند و با لحنی که اثری از شیطنت و خنده‌های چند دقیقه پیش توش نبود گفت: من به آدمم با به گذشته سیاه و به آینده نامعلوم... چرا می‌خواهی با من ازدواج کنی؟ نفس عمیقی کشیدم تا بتونم به خودم مسلط باشم و به بار دیگه حرفم رو بزنم و گفتم: سپهر گذشته تو جا موند همون جا که بودی تا به حال کسی آینده رو هم نتونسته ببینه. من تو رو می‌خواستم همین «حال» تو رو، تو هم این تردید رو از خودت جدا کن با «حال» من همراه شو. اخم‌هاش تو هم بود سعی کردم جو رو عوض کنم بنابراین لبخندی به لب نشوندم و گفتم: بدو چاییت رو بخور برو سر کارت. چند لحظه مکث کرد بعد اون هم در حالی که لبخند می‌زد استکان چای‌اش رو برداشت و گفت: بیخیال بیمارستان بخور تا بعد از

یه استراحت بریم بیرون. باتعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی بیخیال بیمارستان؟ می‌خوای دکتر مهر فر جدی جدی پرتت کنه بیرون؟

در حالی که می‌خندید گفتم: بخش ما با بخش شما کلی توفیر داره ما شیش تا متخصص و فوق‌تخصص داریم نه دوتا که آگه یکیشون نبود کار رو زمین بمونه درضمن دکتر مهر فر هم از شرایط جدید آگاهه و برای جلوگیری از به هم خوردن احتمالی نامزدی دوم و فرار کردن جنابعالی قراره با مرخصی‌های من موافقت کنه. ناخواسته اخمو شدم و غیرارادی پرسیدم: از تینا خبر داری؟ کمی جدی شد و کوتاه گفتم: آره. با خودم اعتراف کردم دلم می‌خواست به نه محکم و قاطع بشنوم اما... سعی کردم دنباله‌ی افکار منفی رو همین‌جا قیچی کنم و پرسیدم: در چه حاله؟ هورتی از چابیش سرکشید و گفتم: چند روز پیش مادرش اومد سراغم حلقه‌ی نامزدی رو پس آورد از تینا پرسیدم که گفتم: از وقتی از شاهین ناامید شده دنبال کارهای رفتنش. واقعیش از این‌که سپهر سراغ اون‌ها نرفته بود کمی دلم آروم شد و تو سکوت به میل تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم حس آرامش به سمتم سرازیر شده بود از بوی عطر چای تازه دم، از حضور مردی که تو چند قدمیم بود، از بودن تو خونه‌ای که سیاه سفید بود اما از هر رنگی، رنگی‌تر بود، از حس حضور خدایی که از هر لحظه بهم نزدیکتر بود... با صدای سپهر رشته‌ی افکارم پاره شد «خوابی خانم؟» چشم‌هام رو باز کردم و گفتم: نه داشتم فکر می‌کردم. بالبخند محوی نگاهم کرد و گفتم: فکر می‌کردم خیلی مشتاق‌تر از این حرف‌ها باشی واسه سوپرایز سوم. من که کلاً فراموش کرده بودم تند صاف نشستم و گفتم: اصلاً یادم نبود!!! همراه با کمی دلخوری گفتم: از بس مهم بود. لحنم دلجویانه شد و گفتم: نه فقط هنوز تو شوک سوپرایز اول و دومت بودم. معلوم بود مجاب نشده اما چیزی نگفتم این روحیه‌ی حساس ازش بعید بود باتعجب نگاهش می‌کردم که ته چابیش هم خورد و گفتم: شب مهمون داریم. تکرار کردم: مهمون؟ و با هول و ولا ادامه دادم: چرا زودتر نگفتی؟ نگاه بدجنسی بهم انداخت و گفتم: نکنه از اینایی هستی که دو روز سه روز واسه یه ساعت مهمونی تدارک می‌بینن؟ در حالی که لیست کارها رو تو ذهنم مرتب می‌کردم گفتم: نه، اما... ولش کن حالا کیا هستن؟ بیخیال به میل تکیه زد و در حالی که با گیم گوش‌اش بازی می‌کرد گفتک

پدرخانم من و مادرشوهر شما. لیست ذهنم متوقف شد نفس راحتی کشیدم و گفتم: بابا و مریم جونند؟ با سر
«آره» ای گفت و مشغول بازی شد

نیم ساعتی گذشت چای یخ کرده ام رو یک ربع پیش خورده بودم حوصله ام سر رفت گوشی رو از دستش کشیدم و
گفتم: به تو یاد ندادند وقتی مهمون داری نباید گیم بازی کنی؟ نفس راحتی کشید و در حالی که می گفت «چه
عجب» گفت: پاشو آماده شو بریم بیرون. بی توجه به «چه عجبی» که گفته بود از جا پریدم و به سرعت آماده
شدم به سالن برگشتم نبود خواستم صدایش کنم که در اتاقش باز شد و بیرون اومد یه شلوار بژ با یه بلوز سفید و
کت اسپرت کرم رنگ تنش بود که تضاد جالبی با پوست برنزه اش داشت بالبخند و نگاهی پرتحسین نگاهش
می کردم اما چون مشغول بستن ساعتش بود شکر خدا چیزی نمی دید به محض این که نگاهش رو آورد بالا خودم
رو جمع و جور کردم ساعت رو توی مچش چرخوند و در حال جلو اومدن گفت: بریم؟ با «بریم» من هر دو به
راه افتادیم. تو راه بودیم که بابدجنسی پرسید: نظرت با شهر بازی چیه؟ باپر رویی گفتم: عالیه. راهنما زد و در
حالی که لاین تغییر مسیر می رفت گفت: آره مخصوصاً رنجر اون بار قسمت نشد. وقتی دیدم جدی جدی می خواد
بره باعجله گفتم: ای بابا... حالا من یه چیز گفتم تو چرا جدی می گیری؟ لبخند پلیدی زد و گفت: این یعنی خواهش
می کنم نریم؟ سرتق گفتم: نه... این فقط یعنی نریم. به خروجی نزدیک شد و با گفتن «که این طور» قصد
چرخوندن فرمون رو داشت که هول شدم و گفتم: آره یعنی همون اصلاً هرچی تو بگی. اما دیر بود و ما وارد
راه خروجی شده بودیم اخم هام رو تو هم کردم و گفتم: من نمیام. با همون لبخند حرص درارش پرسید: کجا؟ اخمو
جواب دادم: همون جا که داری میری. کوتاه گفتم: هرطور راحتی. اما به راهش ادامه داد. از این که ناراحتی و
قهرم و اسش مهم نبود کلی حرص خوردم تا این که جلوی یه مرکز خرید ایستاد و گفت: هنوزم بر این باوری

جایی که من می‌رم نمی‌ای؟ تازه متوجه اشتباهم شدم بالبخند پرچم صلح رو بالا بردم و همراهش پیاده شدم. همه رو چرخیدیم یکی دو دست لباس برای من خریدیم و به دست هم برای سپهر این بار من انتخاب رنگ کردم انقدر توی لباس های صدري، طوسی، سفید و مشکی دیده بودمش خسته شده بودم به شلوار قهوه‌ای با یه بلوز نارنجی و پلیور قهوه‌ای برایش انتخاب کردم شدیداً با رنگ بلوزش مشکل داشت اما به هر نحوی بود راضیش کردم تا بخرش. توی طبقه‌ی دوم چشمم به یه طلافروشی افتاد سپهر سرگرم دیدن ست‌های کیف و کمر بند چرمی بود با گفتن «الان میام» به سمت ویتترین پرنورش رفتم سینی‌های حلقه‌اش رو از نظر گذروندم به ست چشمم رو گرفت که به نظرم فوق‌العاده بود

من که مات شده بودم اما نگین بلافاصله پرسید: دیدیش؟ چی تنش بود؟ لبخند قشنگی زد و جواب داد: آره ندیدیش؟ همون بلوز نارنجی که با هم خریدیم رو پوشیده بود. رو به من ادامه داد: دیدی چقدر بهش می‌اومد؟ زوی که می‌خواستیم بخریمش کلی ادا درآورد..... راستی خوب شدم؟ آخه گفت زود برمی‌گرده همین‌طور تندتند حرف می‌زد که انرژی‌ش تحلیل رفت و خواست بیفته که با کمک نگین گرفتیمش و به سمت تخت بردیمش مدام از من می‌خواست بهش آمپول نزنیم تا وقت او مدن سپهر بیدار باشه وقتی خوابش برد متعجباز..... نگین پرسیدم: خواب دیده بود؟ نگین آه کوتاهی کشید و زمزمه کرد: امیدوارم

اما امیدواری نگین فایده‌ای نداشت و اون اتفاق واسه آرزو یه خواب نبود اون وارد دنیای خیالی شد اوایل خیلی سعی کردیم با نشون دادن سنگ قبر و فیلم مراسم تدفین سپهر واقعیت رو بهش بقبولونیم اما تنها فایده‌اش چند روز سکوت محض و غذا نخوردن و روز به روز داغون‌تر شدنش بود. اوایل هر بار سپهر رو می‌دید تا چند ساعت سرحال بود و اما بعد یک جا می‌نشست و ساکت می‌شد کم‌کم خوشحالی‌هاش دقیقه‌ای شد دکترهای زیادی معاینه‌اش کردند اما همه بر این باور بودند که آروز نمی‌خواد درمان رو بپذیره. اون دنیای خیالی‌ش رو به دنیای

کاغذی ما ترجیح می‌دهیم. گاهی که صحنه‌ی مرگ سپهر برایش زنده می‌شد تا سر حد مرگ به خودش ضربه می‌زد حتی یک با روی دست‌های بنزین ریخته بود تا بسوزونشون که مریم خانم به دادش رسید و نجاتش داد هفت ماه بعد از اون اتفاق و شب نحس علی‌الرغم میل باطنی تک تکمون به خاطر رفتارهای خطرناکش مجبور به بستریش تو یه کلینیک مجهز شدیم اما دایی به خاطر قوانین سخت‌گیرانه اونجا طاقت نیاورد و تصمیم گرفت به کلینیک تازه تأسیس علی انتقالش بده تا خودش هم بتونه روش نظارت داشته باشه. کم‌کم آرزو غرق دنیای خودش شد انقدر زیاد که همه‌ی ما رو فراموش کرد حتی چند ماه پیش وقتی همراه دایی که دیگه حتی نای روی پا ایستادن هم نداره برای تولدش به دیدنش رفتیم منو که عین همیشه بیرون کرد اما تو چشم‌های دایی مرتضی خیره شد و با بغض گفت: چرا وقتی می‌ای قلم تند می‌زنه؟ تو کی هستی؟

و دایی مرتضی شکست از اینکه دید حتی دخترش دیگه اونو نمی‌شناسه

دنیا با هرکسی یه بازی می‌کنه اما با خواهر من بد بازی کرد یه بازی دو سر باخت اما شاید همه اون برنده‌ی میدون باشه، آخه اون هنوز سپهرش رو داره

حق اجازه نوشتن بیشتر را از امید گرفت داغ خواهرش مدت‌ها بود زندگی گرم و پرشورش را به برودت کشیده بود دلتنگ بود می‌دانست کنار آرزو جایی ندارد اما باز هم دلتنگ بود از جا بلند شد کتش را برداشت و از خانه بیرون زد به سمت ماشین سیاهش رفت هنوز عوضش نکرده بود آخر سلیقه‌ی خواهرش بود بی‌قرار خود را به کلینیک رساند جایی که هر 5 شنبه می‌رفت و از پشت شیشه‌ی مربعی به اتاق 125 به دخترکی که روزی همپای شیطنتش بود خواهرش بود نگاه می‌کرد. اما امروز دوشنبه بود ولی دلتنگی این چیزها سرش نمی‌شد از ماشین بیرون پرید با رسیدن به راهروی سرد و طویل قدم‌هایش سست شد آمده بود چه ببیند؟ روی صندلی کنار دیوار نشست چمانش را بست و سعی کرد چهره شاد خواهرش را تجسم کند کار سختی نبود آرزویش ظاهر شد با لباس‌های گلدار و موهای مرتب و شانه شده دلش پر کشید برای نوازشش، برای شنیدن صدایش صدایی که

دو سال بود هیچکس نشنیده بود مگر خطاب به سپهرش. بغض چنبره زد به گلوي مردانه‌اش، صدایي او را به خود آورد: باز دیوونه شدی؟ چشم باز کرد رو به رویش ایستاده بود با غم نگاهش کرد و گفت: کاش دیوونه می‌شدم. نگین کنارش نشست و گفت: این روحیه‌ی شما واسه نوین خوب نیست این پسر به پدر و مادر شاد احتیاج داره نه به دوتا آدم‌آهني که فقط کارشند یه روز تو اینجایی یه روز نگار. زندگی‌تون خلاصه شده تو راهروهای این کلینیک. اون فقط یک سالشه امید به شماها احتیاج داره. امید بی‌توجه به نصیحت‌های همیشگی که می‌شنید پرسید: امروز چطوره؟ همراه با آه سردی جواب داد: مثل همیشه، آگه بخوای می‌تونم ببینیش اما یادت نره از پشت در. امید از جا بلند شد به این تأکید همیشگی عادت داشت با لبخندی که تلخی‌اش دل را می‌زد به راه افتاد هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که به سمت نگین برگشت و پرسید: راستی سرپرستی غزل به کجا رسید؟ لبخند نگین واقعی شد و گفت: هفته‌ی دیگه تحویلش می‌گیریم. امید نیز با گفتن «خوشحالم» به سمت اتاق 125 به راه افتاد. پشت در رسید از شیشه‌ی 20×20 مشغول تماشای خواهرش شد مثل همیشه کنار پنجره رو به باغ نشسته بود و زانوهایش را در سینه جمع کرده بود لباس‌های گشاد و سفیدرنگش مانع از خودنمایی رنگ پریده و صورت تکیده‌اش نشده بود آرام انگشتش را بلند کرد و روی شیشه‌ی بخارگرفته نوشت: خسته شدم از انتظار طاقتش با خواندن آن جمله تمام شد و قبل از آنکه خود را ببازد و وارد اتاق شود با دو از آنجا دور شد

بود که بنابر شرایط پیشرفته‌ی بیماریش قابل پیش‌بینی اما مضر بود بنابراین گفتم: این‌بار تو اشتباه می‌کنی اولین شانس تو بودن مریم جون دومیش داشتن دوستایی مثل سینا و شمیم که مثل برادر و خواهر بهت نزدیکن یا به قول خودت مانع فساد بیش‌ترت شدند، تحصیلات عالی که خیلی‌ها آرزوشونه، زندگی مرفه که اکثراً فقط رویاشو دارن، بیماریت که باعث شد به خودت بیای تا خودت و خدا رو بشناسی... حتی شاید من که اومدم تا زندگی‌ت رو با عشق کامل کنم. حالا بگو ببینم هنوزم ناراضی از جعبه شانس‌ت؟

پوف بلندي کشيد و گفت: نمی‌دونم نیاز دارم تو یه جای خلوت و آرام فکر کنم اما فعلاً رسیدم بیمارستان و مجبورم به بیمار هام برسم. لبخند زدم و گفتم: حالا بخند تا بیمارها با قیافه‌ی اخم‌لوت سکنه نکردن. ماشاءالله همین جوریت هم نمی‌شه با یه من غسل خورد چه برسه به این‌که سر حال هم نباشی. با غرور همیشه‌گی‌اش گفت: مرده و جذبه‌اش. در حالی که می‌خندیدم به این فکر کردم که واقعاً مرده و جذبه‌اش... مرده و مردونگی‌ش. صدای دزدگیر ماشینش نشون داد به پارکینگ رسیده بنابراین گفتم: خوب دیگه انگار رسیدی. مزاحمت نمی‌شم. گفت: باشه پس من قطع می‌کنم خداحافظ. بعد هم واقعاً قطع کرد به خنده افتادم واقعاً ملاطفت تو وجود این بشر نبود آگه قبل از حالا بود حتماً به بی‌شعور از خودراضی نثارش می‌کردم اما دلم نیومد به‌جاش برایش فرستادم «منظورت این بود که خواهش می‌کنم شما مراحمی؟» چند لحظه بعد جواب داد: «حالا همون» یه بار دیگه از این غرور و سرسختی لبخند به لبم اومد هنوز لبخندم پاک نشده بود که در باز شد و بابا گفت: فکر کنم گفته بودم هرگونه ارتباطی ممنوع. با تعجب نگاهش می‌کردم که فریاد زد: گفته بودم یا نه؟ چشم‌هام رو با وحشت بستم و سرم رو پایین انداختم جلو اومد و گفت: گوشي. گوشي رو به سمتش گرفتم با حرص گفت: تا اطلاع ثانوي از این خونه بیرون نمی‌ری. سر بلند کردم و بابیت و نگرانی گفتم: پس مطب چی؟ چنان فریاد زد «تعطیلش می‌کنی» که بند دلم پاره شد بابا رفت و من رو تو اتاق تنها گذاشت دلم شکست از فریادش دیواره‌ی قلبم شکست

سرم رو روی بالش گذاشتم و اجازه دادم مثل تمام این روزها چشم‌هام به حال خودم و دلم بگریند از اون روز از اتاق بیرون نیومدم نه این‌که نخوام نمی‌تونستم حوصله‌ی هیچ‌کس و هیچ‌چیز رو نداشتم تنها توی اتاقی که به نظر خیلی سرد می‌ومد روی تخت یا گوشه‌ی دیوار کز می‌کردم و به بلاهایی که سرم اومده بود فکر می‌کردم امید و نگار برای دیدنم اومدن اما نخوایتم که بینمشون یعنی راستش نمی‌خوایتم اون‌ها منو تو اون وضعیت اسفبار ببینن من یه آهو بودم که عشق دست و پام رو بست یه پرنده بودم که پر و بالم رو شکست هم‌زمان عزادار دو عشق بودم عشق پدر فرزندی چون درست بابا رو از اون روز دیگه ندیده بودم و این یعنی تیر خلاص، عشق به سپهر که می‌دونستم دیگه برام محاله. نگین زنگ زد جواب دادم اما تو سکوت حرفی نزدم گذاشتم تا اون حرف

بزنه از عشق گفت از صبر گفت از نوید از امید از نگار از عشق مادری خودش دلداري داد آروم شدم اما سبک نه. دلم براي مريم جون که با سيني پر مي‌اومد و با همون سيني دست نخورده برمي‌گشت مي‌سوخت اما غصه راه گلوم رو بسته بود هيچي از گلوم پايين نمي‌رفت براي جلوگيري از افت فشار به زور روزي يکي دو تا بيسکوييت بيات شده که ته کيفم بود مي‌خوردم. گاهي پشت پنجره مي‌رفتم به اين اميد که بابا رو تاب آهني نشسته باشه و زل زده باشه به پنجره اتاق من اما نبود تمام اين يک هفته نه خودش بود و نه حتي صداش دلم بر اش تنگ بود سابقه نداشت يک هفته نه ببينمش و نه صداش رو بشنوم دلم تنگ بود براي مرد محکم و مغروري که «حالا همونش» يه دنيا حرف برام داشت دلم تنگ بود براي دختر شر و شيطوني که يه دقيقه رو زمين بند نمي‌شد، دلم تنگ بود واسه باباي مهربوني که نه نمي‌گفت... داد نمي‌زد... قهر نمي‌کرد، دلم تنگ بود واسه نوازش يه دست مهربون و مادرانه تمام اين دلتنگي‌ها بيخ گلوم رو گرفته بود و نمي‌داشت بغضم بترکه نمي‌داشت قليم آروم بگيره دلم مي‌خواست بيرسم مريم جون سپهر کجاست پس بابام کو؟ اما زبونم خشک شده بود و توي دهن نمي‌چرخيد. نمي‌چرخيد تا فرياد بزوم و بگم: آي دنيا از من ضعيف‌تر پيدا نکردي؟ سرم روي بالش بود و به اين فکر مي‌کردم که امروز دقيقاً ده روزه که توي اين اتاق موهاي چرب و به هم ريخته‌ام رو از صورتم کنار زدم و زير سرم جمعش کردم نگاهم به سقف بود و به اين فکر مي‌کردم امروز شد ده روز که نه هيچ‌کدوم رو ديدم نه صداشون رو شنيدم

دخترک پشت پنجره منتظر آمدن محبوبش بود دقيقي گذشت بوي عطر تلخي فضاي اتاق را پر کرد لبخند زد. انتظارش خاتمه يافته بود باز هم سپهر آمده بود بي‌قرار به سمتش برگشت و پرسيد: بالاخره اومدي؟ سپهر لبخند قشنگي زد از همان‌ها که چال لپش پيدا مي‌شد و دل آرزو را مي‌برد، جلو آمد و گفت اين بار ديگه اومدم بيرمت مشتاقانه پرسيد: کجا؟ سپهر کنارش ايستاد و گفت: يه جاي خوب اما راه خيلي دوره هستي؟ آرزو

خود را به همسرش نزدیکتر کرد گرمای بدنش را احساس می کرد و با آرامش چشمانش را بست و زمزمه کرد:
کنار تو تا آخر دنیا هستم

و کمتر از چند دقیقه بعد جسد بی جان دختری سفیدپوش کف حیاط کلینیک پیدا شد هیچ کس نمی دانست او چگونه
به پشت بام رسیده اما مرگ دخترک با جود برکاهی خون زیر سرش حتمی بود. وقتی نگین بالای سرش رسید
...میان هق هق خواهرا نه اش نالید: بالاخره انتظار تموم شد به آرامش رسیدنت مبارک

پایان